نگاهش به آسمان بود. صاف و آفتابی با دو سه تکه ابر سفید و شاد که انگار با نسیم ملایم هوا بازی می‌کردند. دقیق‌تر نگاه کرد. یکی‌شان شبیه دده سیاه اخمو بود و باد که می‌وزید با قدم‌های بلندتری جلو می‌آمد، اما آن دو تای دیگر ساده و ساکت بودند. درست مثل خودش و فاخره.

صدای بلند مادر را از اندرونی خانه می‌شنید:

ـ دست بجنبون فاخره. تا یکی دو ساعت دیگه اهل و عیال آمیزاسدالله سر می‌رسن و ما هنوز هیچ کار نکردیم.

پریچهر با سر خوشی لبخند زد. چه خوش خیال بود مادرش که گمان می‌کرد دخترش این‌بار مثل بچه آدم به‌قول خودش سرش را پایین می‌اندازد و می‌رود سر خانه زندگیش. از خوش اقبالی‌اش بود که آقاجانش همیشه طرف او را می‌گرفت وگرنه تا الان به قول مادرش یکی دو تا هم بچه داشت. سنجاقی را که از آن سنگ نظر آویزان بود از روسری‌اش، درست زیر چانه باز کرد و همان وقت نسیم خنک دیگری طره مویی را که با بازیگوشی روی صورتش افتاده بود به بازی گرفت.

بازهم صدای مادر بلند شد:

– پریچهر ورپریده کدوم گوری رفتی دختر؟

او به پهلو چرخید و دوباره لبخند زد و همان موقع زیر لب زمزمه کرد:

– خرم آن باغی که بهر مریمان میوه‌های نو زمستان می‌رسند.

مادر بلندتر صدا زد:

– پریچهر آتیش به‌جون گرفته مگه دستم بهت نرسه. باز کدوم گوشه‌ای سرت توی کتابه آکله؟

دیوان مولانا را بست و نگاهش را از آسمان زیبا گرفت و با همان لبخند سرخوش بلند شد. مادر می‌دانست همیشه کنج خلوت او، گوشه‌ی بهارخواب یونس است، اما هیچ‌وقت نخواست خلوتش را بشکند. به جای آن آن‌قدر بلند بلند غر می‌زد که پریچهر از خلوت کردن و مولانا خوانی پشیمان می‌شد.

از پله‌های مارپیچ و خشتی پایین رفت. بوی خاک نم خورده همه جا را پر کرده بود. عمیق‌تر نفس کشید. عاشق ظهرهای آرام خانه پدری‌اش بود. این‌بار با بدجنسی لب‌هایش کش آمد. مگر مغزش نم کشیده بود که آرامش اینجا را رها کند و به دنبال پسر ته‌تغاری آمیزاسدالله سر از خانه‌ی اربابی آنها با آن همه خدم و حشم دربیاورد و از سر اجبار و برای بستن دهان قوم شوهر به سال نکشیده یک پسر کاکل زری در بغلش بنشاند؟!

در آستانه اتاق پنج‌دری ایستاد و به تلاش فاخره برای گردگیری شمعدان‌های لاله نگاه کرد. عکس شاه شهید رویشان جا خوش کرده بود. این لفظی بود که مادر به ناصرالدین شاه می‌داد و اخم‌های پر گره پدر را پیش می‌کشید.

او با دیدن پریچهر چنگ به صورتش انداخت و با حرص پرسید:

ـ تو مگه صبی گرمابه نبودی؟ باز کجا رفتی خودتو خاک و خولی کردی؟

به جای او شاباجی حرصی‌تر از مادر جواب داد:

ـ کجا می‌خوای باشه؟ این بهارخواب یونس داره شر می‌شه واسمون! شده پاتوق این ورپریده. تا سرمو می‌چرخونم یکی دوتا کتاب برمی‌داره از پله‌ها می‌دوئه بالا پی کتابخونی. آخه من نمی‌دونم دخترو چه به کتاب و شعر و شاعری!

پریچهر با اخمی شیرین نگاهش کرد و او با همان لحن کفری‌اش ادامه داد:

ـ چشاتو واسه من قلمبه نکن دختر. مگه دروغ می‌گم؟ والله هنوزم فهمم نشده چرا اسماعیل به تو نیم‌وجبی سوات یاد داده؟! هی گفتم نکن مرد! دخترو پررو می‌کنه. زبونم لال، روم به دیوار عقل‌رس که بشه هوا برش می‌داره که چارتا خط بنویسه و چارتا خط نومه بخونه و آخرشم بشه اون چیزی که نباس بشه!

این‌بار مادر هم اخم‌آلود پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ زبونتو گاز بگیر شاباجی خانوم. قدرتی خدا دختر بزرگ کردم عین دسته گل. این هفته به اون یکی نرسیده هفت تا خواستگار راهی کردم واسش. خبرش پیچیده که چه جواهری گوشه اندرونی دارم که پاشنه درو کندن بس که وقت می‌گیرن واسه خواستگاریش. روشو نه آفتاب دیده نه مهتاب.

این را که گفت با لبخندی به جانب پریچهر برگشت. انگار از تعریف‌هایی که می‌کرد خودش بیشتر حظ می‌برد، اما چشمش که به سر و وضع شلخته‌ی او افتاد بازهم ابروهایش را درهم کشید و با همان اخم ادامه داد:

ـ فقط یه وقتایی اِنقده عاصیم می‌کنی که اگه کفر نباشه آرزو می‌کنم کاش تو هم پسر بودی. عین یونس و یحیی و یاسر! انگار نه انگار که صبی رفتی گرمابه، به قاعده یه بند انگشت صورتت کمخته[1] بسته!

او با سادگی خندید و از داخل بلور روی طاقچه قطابی برداشت و

۱- چرک

دهانش گذاشت. شاباجی بیگم با همان لحن ترش همیشگی‌اش گفت:

ـ چلاس[۱] نباش دختر. یه کم جلوی شیکمتو بگیر.

او قطاب را گوشه‌ی لپش جا داد و بدون توجه به ابروهای پر چین شاباجی رو به مادرش با شیرین زبانی جواب داد:

ـ دلت می‌آد؟ پریچهر به این نازی اگه پسر می‌شد اون‌وقت کی همدم تنهاییات بود؟ اون‌وقت می‌خواستی شونه به گیس کی بکشی و واسش از مصیبتای آبا[۲] بگی؟

او با کلافگی میان حرفش رفت و گفت:

ـاِ...بسه دیگه دختر. زبون به دهن بگیر. یه دنیا کار دارم تو هم واسادی واسم زبون می‌ریزی. جای این حرفا برو از تو صندوق اون شلیته قرمزتو با اون پیرهن عنابی تنت کن.

پریچهر با ناامیدی گفت:

ـ اما اون شلیته...

ـ رو حرف بزرگ‌تر حرف نزن بی‌حیا. همونو بپوش. یه چارقد زرد حریرم برات کنار گذاشتم. نمی‌خواد زیر چونت سنجاق بزنی. همون طوری بنداز رو موهات. گیساتم خوب شونه کن و بذار رو شونه‌هات بریزن.

پریچهر با خنده نگاهش کرد و او این‌بار با عصبانیت گفت:

ـ زهر هلاهل. به چی می‌خندی دختر؟

ـ به هیچی.

ـ پس بی‌حرفِ پیش برو سر و وضعتو درست کن. می‌ترسم این قدر دس

---

۱ دله و شکمو

۲ به روسی مادربزرگ

دس کنی اهل و عیال آمیزاسدالله سر برسن.

با همان خنده به طرف در برگشت. نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند. خصوصا که آمدن خواستگار زیاد را دلیلی برای ارج و عزت اهل خانه می‌دانست. مادر لحظه آخر با صدای بلندی گفت:

ـ شمامه[1] رو گذاشتم سر طاقچه. یادت نره. بزن رو مچ دستات و پشت گوشات. خوب نیست وقتی می‌خوان ببوسنت بوی تن بدی.

از میان هال گذشت. از بوسه‌های پر معنی زنان خواستگار خوشش نمی‌آمد. خصوصا که بیشتر این کار را می‌کردند تا بدانند دهان دختر بیچاره بو می‌دهد یا نه. وارد پستو شد و کنار صندوقچه چوبی نشست و آن را باز کرد، اما بی‌اختیار به یاد نادره افتاد. خانواده داماد دختر بیچاره را در حمام پسند کرده بودند. با این فکر پیشانی‌اش خیس عرق شد.

ناخواسته اخمی میان ابروهایش نشست. روی پارچه شلیته قرمزش دست کشید. اگر دختر آمیزاسدالله حتی به بدنش دست می‌زد مثل یک گربه‌ی وحشی دستش را گاز می‌گرفت. اصلا به درک که بعدش پشت سر او چقدر لغز می‌خواندند، اما کسی حق نداشت به دختر یکی یک دانه‌ی میرزا اسماعیل طبیب چپ نگاه کند. حالا می‌خواست دختر آمیزاسدالله باشد یا هرکَس دیگر.

به اتاق که برگشت مادر از همان کنار مخده نگاهی به او انداخت و با دیدن سر و وضع آراسته‌اش لبخند خریدارانه‌ای زد و گفت:

ـ هزار الله اکبر. چشمم به کف پات. مثل پنجه آفتاب می‌مونی.

شاباجی بیگم با اخم جواب داد:

۱- عطر

ـ نه به اون که ناز و نوز می‌کنی و نمی‌خوام، نمی‌خوامت گوش فلکو کر کرده، نه به اینکه یواشکی سرک می‌کشی تا وجنات خونواده این شاه پسرو ببینی. بالاخره ما نفهمیدیم دُم خروسو باور کنیم یا قسم حضرت عباسو؟!

خنده‌اش گرفت. خودش را جمع و جور کرد و در حالی که از پله‌ها دور می‌شد با اخمی شیرین جواب داد:

ـ آخه تو بگو فاخره. حیف من نیست برم زن پسر آمیزاسدالله بشم؟

ـ یه جور حرف می‌زنی انگاری قبلا دیدیش.

ـ معلومه که دیدمش.

او در حال ریختن شربت داخل لیوان‌های بلور پایه بلند بهت‌زده به طرفش برگشت و پریچهر وحشت‌زده از حرف نابه‌جایی که زده بود، دستش را محکم روی دهانش گذاشت.

فاخره ابرویی بالا انداخت و در حالی که دوباره به سوی لیوان‌ها برمی‌گشت با لبخندی محو جواب داد:

ـ خوشم باشه. ورپریده کی تونستی این پسره رو دید بزنی که ما نفهمیدیم؟!

او خجالت‌زده گفت:

ـ تو رو خدا بزرگش نکن فاخره. اون نوبه که با نادره می‌رفتیم خرازی حاج سلیمون، نادره زیر گذر نشونم داد.

او با ترشرویی و اخم پرسید:

ـ روبنده‌اتو که نزده بودی بالا؟

ـ نه. مگه عقلم کمه. تازه یه نظر بیشتر ندیدمش به امامزاده ابراهیم

قسم.[1]

او قاشق‌های نقره را در لیوان‌ها گذاشت و این‌بار آرام‌تر پرسید:

ـ حالا چطوری بود؟ شنیدم خیلی وجنات داره و جای برادری حسن جمالش زبون‌زده.

پریچهر شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ والا اونی که من دیدم یه دماغ داشت به قاعده مشت زری خواهرزاده‌ی نادره، قدشم عینهو علم یزید دراز و بی‌قواره بود. دستاشم...

فاخره با اخمی آکنده به خنده به طرفش برگشت و گفت:

ـ پس همچین یه نظر هم نبوده. انگاری از پشت توری روبنده همچین زل زدی بهش که اندازه گیوه‌هاشم درآوردی.

پریچهر هم خنده‌اش گرفت و همان موقع صدای شاباجی بیگم بلند شد:

ـ پریچهر جان عمه کجایی؟ گلوی مهمونامون خشک شد. نمی‌خوای چند تا دونه شربت برامون بیاری دختر؟

با عجله از روی صندوق چوبی گوشه مطبخ بلند شد و فاخره با خنده سینی برنجی شربت را به دستش داد. او با تردید پرسید:

ـ خوبم؟

ـ آره ورپریده. برو، حرف نداری.

۱ـ امامزاده ابراهیم در گود زنبورکخانه قرار دارد. در خیابان مولوی مابین میدان محمدیه یا اعدام و باغ فردوس از بعضی کوچه‌هایی که رو به شمال دارد گود بودن آن محله آشکار است. (سرگذشت تهران/ حسین شهیدی مازندرانی. صفحه نود و هفت.)

سینی را از دستش گرفت و به طرف در برگشت و کمی بعد با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها بالا رفت. تمام مدت نگاهش به سینی و لیوان‌ها بود که یک وقت قطره‌ای از شربت داخل سینی نریزد. نزدیک مهمانخانه که شد لحظه‌ای مکث کرد و نفس بلندی کشید و بعد با تانی وارد هال شد. نباید سرش را بلند می‌کرد؛ رسم بود. آن‌وقت خانواده داماد می‌گفتند دختر خیره سر و وقیح بود و به قول شاباجی می‌رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. هر چند برای پریچهر فرقی نداشت، اما خوبیت نداشت که پشت سرش لغز بخوانند!

با همان قدم‌های آهسته به طرف بالای مهمانخانه رفت و آرام و زیرلب سلام کرد و همان وقت کمی سرش را بلند کرد تا بزرگ‌تر مهمان‌ها را ببیند و اول به او تعارف کند. چند زن با لبخند و نگاه‌هایی خریدارانه به او چشم دوخته بودند. از نگاهشان خوشش نیامد و ناخواسته ابروهایش پر از گره شد. مقابل یکی از آنها خم شد و او با همان لبخند خیره‌اش لیوانی برداشت.

مدتی بعد از تعارف آخرین شربت بی‌حرف کنار مادرش نشست و نگاهش را به گل‌های قالی دوخت. زنی که اول دیده بود با لحن خریدارانه‌ای گفت:

– به‌به! به این دختر. ماشالا یه پارچه خانومه.

پریچهر بیشتر سرش را پایین انداخت. کاش می‌شد می‌رفت و در مطبخ همراه فاخره به این تیاتر می‌خندید. شاباجی بیگم در حال باد زدن خودش جواب داد:

– کنیز شماست.

این‌بار با حرص لب‌هایش را جوید. از این تعارفات مسخره بدش

می‌آمد. یکی از زن‌های جوان‌تر گفت:

ـ شنیدم پریچهر جون ماشالا خیاطیش حرف نداره.

این‌بار مادرش با لبخندی پرغرور جواب داد:

ـ دخترم واسه خودش هنرمنده. خیاطی و گلدوزیش حرف نداره.

والده داماد با وقت‌شناسی گفت:

ـ عروس با کمالات همینه که چادر و رخت عروسیشو خودش بدوزه. چند وقت بعدشم که خدا خواست و صاحب اولاد شدن، بتونه رخت و لباس بچه‌شو خودش جفت و جور کنه.

پریچهر خجالت‌زده دست‌های عرق کرده‌اش را به‌هم قلاب کرد. با حرف او یکی از دخترانش با خنده گفت:

ـ آره دیگه این‌طوری به سال نکشیده خان داداش ما حاجی می‌شه و همه دعاشو به جون پریچهر خانم می‌کنن.

او با حرص چین‌های دامنش را صاف کرد. انگار آمده بودند واقعا کنیز ببرند!

مدتی بعد که قصد رفتن کردند به تبعیت از آنها از روی فرش بلند شد و این‌بار با تردید سرش را بالا گرفت. مادر داماد قدمی به طرفش برداشت و با همان خنده‌های خریدارانه‌اش گفت:

ـ ایشالا قسمت باشه عروس خودم بشی. تو هم عین دخترام. چه فرقی داره واسه من. اونی که گوشو می‌خواد، گوشواره رو هم می‌خواد. زن عزت واسه من فرقی با رباب و رقیه نداره.

این را گفت و دست‌های بزرگش را به پشت او زد و محکم گونه‌اش را بوسید. بعد از او نوبت دخترانش بود که پریچهر را ببوسند. چقدر از این کار بدش می‌آمد. بعد از انجام آخرین رسم به طرف در رفتند و شاباجی

بیگم و مادر، آنها را بدرقه کردند. پریچهر وسط اتاق پنج‌دری ایستاد و به مسیر عبورشان نگاه کرد و در همان حال نفس راحتی کشید. فاخره در حالی که وارد اتاق می‌شد با خنده پرسید:

ـ چی شد پریچهر؟ مقبول افتاد؟

او چارقد زرد و حریر را از روی موهایش برداشت و با طعنه پرسید:

ـ واسه من یا اونا؟

فاخره لیوان‌ها را از روی زمین جمع کرد و جواب داد:

ـ واسه اونا که مقبول افتادی. تو رو پرسیدم؟ عروس این قوم می‌شی یا نه؟

با اخمی شیرین جواب داد:

ـ مگه مغزمو گربه خورده برم زن عزت بشم؟ اون‌وقت چند صباح دیگه اولادم دماغش عین مشت خواهرزاده نادره گِرد و تپلی می‌شه.

با حرف او فاخره به خنده افتاد و با نگاهی به در اتاق پنج‌دری با صدایی آهسته گفت:

ـ یواَش‌تر دختر. زشته یه وقت شاباجی خانوم و مادرت می‌شنفن بی‌حیا شدیا.

خنده‌اش گرفت و به طرف پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد. نزدیک عصر بود. گوشه‌ی پنجره را باز کرد و بلند نفس کشید. بوی خاک نم خورده مشامش را پر کرد. قبل از آمدن میهمان‌ها فاخره سنگفرش حیاط را آب‌پاشی کرده بود و هنوز هم می‌شد بوی نم آن را حس کرد.

شاباجی از پشت سر پرسید:

ـ باز تو فکری چه آتیشی به پا کنی؟

او به طرفش برگشت و با مظلوم‌نمایی جواب داد:

ـ نه به خدا.

شاباجی روی زمین نشست و به مخده تکیه داد و در همان حال که پاهای تپلش را دراز می‌کرد گفت:

ـ بیا بشین کارت دارم.

پریچهر به خنده افتاد. بعد از رفتن هر خواستگار شاباجی یک ساعتی در باب محاسن ازدواج برایش حرف می‌زد. همه‌ی حرف‌هایش را حفظ بود، اما نمی‌خواست دلش را بشکند. کنارش نشست و همان وقت صدای مادر را از بیرون شنید که به فاخره می‌گفت:

ـ قربون دستت دخترا! چند تا دونه چایی بیار.

شاباجی بیگم دست پریچهر را گرفت و با مهربانی گفت:

ـ اگه خدا می‌خواست الان باید یه هفت، هشت تایی بچه دورمو می‌گرفت.

این را که گفت آهی کشید و غمگینانه ادامه داد:

ـ قسمت نبود که هیچ کدومشون برام بمونه. خدا نخواست. تو کار خدا هم که اما و اگر نیست. خودش داد، خودشم گرفت.

او با ناراحتی نگاهش کرد. شاباجی هیچ اولاد و عقبه‌ای نداشت و سال‌های پیری را در خانه‌ی برادرش یعنی پدر پریچهر می‌گذراند. شاباجی نفسی تازه کرد و با مهربانی موهای روی پیشانی او را کنار زد و دوباره گفت:

ـ من واسه تو یه چراغ؛ منو نیگا کن عبرت بگیر. آدمی که از خودش خونواده نداشته باشه وبال گردن مردمه.

مادر از آستانه در جواب داد:

ـ این حرفا چیه شاباجی بیگم. شما نور این خونه‌اید.

او لبخند غمگینی زد و گفت:

ـ اینکه از خوبی خودته، اما تعارف که نداریم. بخت باهام یار نبود. شوهرم تو وبا سالی گرفتار مرض شد و منم که هیچ‌کدوم از بچه‌هام واسم نموند که الان تو زمون پیری و کوری عصای دستم باشه. اینه که شدم وبال اسماعیل.

مروارید خواست حرفی بزند که عمه با دست او را به سکوت دعوت کرد و بعد رو به پریچهر ادامه داد:

ـ اینا رو هزار بار بهت گفتم و تو هم گوش نکردی، اما این نوبه دیگ نمی‌ذارم بری پی بازیگوشی. بچه که نیستی ماشالا، شونزده سالته. تو فامیل و در و همساده هم دیگه درست نیست بیشتر از این دختر خونه بابات بمونی. زبونم لال چند صباح دیگه اسم روت می‌ذارن و می‌گن دختر آمیز اسماعیل ترشید.

مروارید وحشت‌زده محکم به صورتش چنگ زد و با صدایی ترسیده‌و آرام گفت:

ـ تو رو خدا نگو شاباجی خانوم. خدا اون روزو برام نیاره.

ـ منم که اولش گفتم زبونم لال، اما تعارف که با هم نداریم. میوه رسیده رو به موقع باید از درخت چید. الان پریچهر وقت شوهرشه. تا کی می‌خوای نگهش داری؟ زبونم لال یه وقتی به خودش میاد که عینهو من گیر یه آدم سن و سال‌دار می‌شه و مثل خودم تو سی و اندی سالگی بچه‌هاش همه از یه مرض بی‌قاعده و بی‌اسم و رسم تلف می‌شن.

چشم‌های مادرش به اشک نشست، اما شاباجی بیگم بدون توجه به اشک‌های او رو به پریچهر ادامه داد:

ـ منم عین تو سرم پر باد بود که هر کی اومد خواستگاریم یه عیبی روش

گذاشتم. آخرشم وقتی سنم از بیست و هفت گذشت و حسابی بوی گند ترشیدگیم بلند شد، وحشت برم داشت و از زور تنهاییِ وقت پیری به صرافت شوهر کردن افتادم، اما دیگه اون موقع کو خواستگار خوب؟ کو کسی که سرش به تنش بی‌ارزه؟ همه اونایی که یه زمونی خواهونم بودن اون موقع خودشون چندتا بچه قد و نیم‌قد داشتن. اینه که منم به اولین خواستگاری که درو زد جواب دادم و این‌طوری بود که تو سی سالگی شدم زن مش غلام نونوا که سر دو تا زنو قبلا خورده بود و این نوبه قصد کرده بود سر منم بخوره، اما خب انگار قسمت نبود. بقیه‌شم که خودت از بری. تو اون سن و سال هر چی آبستن شدم یا سر زا رفت یا تو شیکمم مرد و تلف شد. آخرشم که مش غلام رفت و منو تنها گذاشت.

شاباجی نفس پر حسرتی کشید و گفت:

ـ الان حرفم به توئه که مثل من زندگیتو رو آب نسازی. من اون موقع هوا برم داشته بود که از همه سرترم و باید زن یکی از ما بهترون بشم. آخرشم این شد که شدم وبال برادرم و زنش.

مروارید اشک‌هایش را پاک کرد و با ناراحتی جواب داد:

ـ تو رو خدا نگو شاباجی. شما رو تخم چشای ما جا دارین.

عمه بدون جواب به تعارف او رو به پریچهر گفت:

ـ هر چیزی وقتی داره پریچهر. تا وقتی جوون و خوش برو رویی در این خونه رو می‌زنن. وقتی تو در و همساده چو بیفته که دختر میرزا اسماعیل داره سنش می‌گذره دیگه هیچ‌کی رغبت نمی‌کنه این خونه رو دق‌الباب کنه.

نگاهش کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

ـ هر چی که لازم بود بهت گفتم. نه یه بار، نه دو بار، هزار بار بهت گفتم.

حالا دیگه خوددانی. خواه پند بگیر، خواه ملال.

این را که گفت به سختی از روی زمین بلند شد. فاخره با سینی چای وارد اتاق شد و او را که در آستانه رفتن دید گفت:

ـ چای آوردم شاباجی خانوم.

اما او بدون اینکه جوابش را بدهد آستین‌های پیراهن گلدارش را بالا زد. مثل همه‌ی وقت‌های ناراحتی می‌خواست دست نماز[1] بگیرد و سر سجاده بنشیند و دعا بخواند. مروارید با نگاهی غمگین رفتن او را بدرقه کرد و بعد به طرف پریچهر برگشت. او نمی‌خواست ناراحتش کند. لبخندی زد و با شیطنت گفت:

ـ پریچهر نباشه که مادرش غم به صورتش بشینه.

او بادبزن حصیری عمه را برداشت و با لحنی غمگین جواب داد:

ـ غم شما چارتا بچه آخرش منو دق می‌ده. اون از یحیی و یونس که وقت زنشونه، اما سرشون معلوم نیست کجا بنده، اینم از تو که هی داری لگد به بخت خودت می‌زنی.

پریچهر از روی زمین بلند شد و بدون حرف به طرف در اتاق رفت. نمی‌خواست این نوبه هم مادرش حرف‌های عمه را تکرار کند. دلش هوای تازه می‌خواست، اما قبل از اینکه قدم به راهرو بگذارد مروارید با اخم پرسید:

ـ کجا می‌ری آکله؟

او با درماندگی به طرفش برگشت و بی‌اختیار گردنش را کج کرد و با التماس جواب داد:

۱- وضو

ـ یه سر تا مریضخونه می‌رم و زود برمی‌گردم.
ابروهای مروارید پر از گره شد و به تندی گفت:
ـ بی‌خود. حرفشم نزن. اصلا تقصیر منه که هیچ‌وقت رو حرف تو حرف نزدم. یعنی چی که هر روز چادر چاقچور می‌کنی می‌ری مریضخونه؟ نمی‌شه. می‌مونی خونه وردست فاخره یه کم آشپزی یاد می‌گیری.
لب‌هایش را جمع کرد و بغض‌آلود گفت:
ـ تو رو خدا مادر. به خدا دارم تو خونه خفه می‌شم. زود برمی‌گردم به خدا.

مروارید این‌بار بدون حرف نگاهش کرد، اما همچنان صورتش پر از اخم بود. پریچهر از فرصت استفاده کرد و با عجله به طرفش رفت و در حالی که دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کرد گفت:
ـ الهی پریچهر بلاگردونت بشه. الهی تصدقت برم. الهی...
مروارید دست‌های او را از گردنش جدا کرد و به تندی جواب داد:
ـ خبه خبه. خودتو واسم لوس نکن. فقط گفته باشم شب با آقاجونت برمی‌گردی. نبینم بازم سرتو انداختی پایین و خودت راتو کشیدی اومدی خونه‌ها.
ـ چشم.
ـ تا هوا روشنه برو. نمی‌خوام وقتی خورشید غروب کرد تو در و همساده از در خونه بری بیرون.
ـ چشم.
ـ چشم و... لااله‌الاالله.
پریچهر با عجله قبل از اینکه مادرش پشیمان شود یک بار دیگر گونه‌اش را بوسید و به طرف در دوید. روی پله‌ها که رسید مروارید با صدای

بلندی گفت:

ـ فاخره اون قلیون منو چاق کن.

لبخند گوشه‌ی لب پریچهر نشست. وارد حیاط که شد روبنده‌اش را پایین انداخت و کمی بعد از در حیاط بیرون رفت. هوا گرم بود و در آن وقت از روز غیر از چند پسر بچه که الک دولک بازی می‌کردند کسی در کوچه نبود. از زیر گذر محل گذشت و کمی بعد وارد خیابان شد.

هوا کم کم سرد می‌شد. آخرین ماه تابستان هم می‌گذشت و کمی دیگر به پاییز می‌رسیدند. عاشق خزان بود. نه به خاطر برگ‌های هزار رنگش یا باران‌های گاه و بیگاهش. عاشق این بود که گاهی همراه یحیی کنار بساط ابرام چرخچی بایستد و یحیی برایش لبو بخرد و او پشت به خیابان لاله‌زار و رو به مزون مادام لوموند زیر روبنده لبو بخورد.

سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد. صدای درشکه‌ای که نزدیک می‌شد مجبورش کرد از سنگفرش خیابان بگذرد و به سایه‌بان دکان‌های کنار خیابان پناه ببرد. صدای پیرمردی گوشش را پر کرد:

ـ بدو بیا شهرفرنگی اومده!

دلش غنج رفت. از پشت توری روبنده نگاهش کرد. او دست‌هایش را به‌هم می‌زد و با صدای بلندی می‌گفت:

ـ خوب تماشا کن، شهر فرنگه! رنگ و وارنگه، اینجا شهر فرنگه، از همه رنگه، خوب سیاحت کن. چه تماشایی داره. اینجا رو که می‌بینی، شهر فرنگستونه که جماعت کفارگوش تاگوش واستادن کنار رودخونه که کشتی بزرگ رو تموشا کنن. آقاجون خوب سیاحت کن که چه تماشایی داره. اینو که می‌بینی امیرارسلان رومیه که به قمر وزیر حروم لقمه می‌گه: «من پسر خواجه طاووس هستم.» اما اون حروم لقمه قبول نمی‌کنه. خوب

سیاحت کن آقاجون. اینو که می‌بینی پسر امیرارسلان نیست. بچگی‌های خود منه که داره با مادرش می‌ره بانک کارگشایی تا یه سینی برنجی رو گرو بذاره و...

کاش او هم می‌توانست مقابل بساط شهرفرنگی زانو بزند و به فوتوگراف‌های او از گوشه و کنار دنیا نگاه کند. یونس می‌گفت عکس زن‌هایی بدون روبنده و حجاب را از سوراخ‌های آن دیده که کنار رودخانه با لباس‌هایی عجیب به شکوفه‌های سیب زل زده بودند. اسم سرزمینشان آفتاب تابان[1] یا چیزی شبیه به این بود.

دوباره به راه افتاد. می‌دانست که نمی‌شود. به قول شاباجی باید حیا را قی کرده باشد که مقابل حلبی چهارگوش او روی زانو خم شود و به عکس‌های بلاد کفر چشم بدوزد. آنها حتی مادام سولینا را هم کافر می‌دانستند!

از کنار دکان‌های عطر فروشی گذشت و وارد کوچه‌ی پهنی شد. قلبش تند تند می‌زد. پشت در خانه‌ای با کاشی نمره چهارده ایستاد و بی‌دلیل به پشت سرش نگاه کرد. شاباجی و مادرش اگر می‌فهمیدند جیغشان به هوا می‌رفت.

دق‌الباب کرد و کمی بعد آلن در راگشود. روبنده را بالا زد و او با نگاهی به چهره‌ی پریچهر از در فاصله گرفت. مثل همه‌ی این روزها ناراحت به نظر می‌رسید. حتما باز هم تئو حالش وخیم شده بود!

بعد مثل یک نوکر خوب کمی عقب ایستاد تا پریچهر جلوتر از او قدم به خانه مادام سولینا بگذارد. یک زن میانسال فرانسوی که دور از چشم

۱- جشن شکوفه های سیب ژاپن

مادرش و شاباجی نزد او زبان فرانسه می‌آموخت.

جلوی در به عادت همیشه ارسی‌هایش را درآورد، اما مثل گذشته از زیر چشم به ارسی‌های مسیو آلن نگاه کرد. با ارسی‌های آقا جانش یا حتی ارسی‌های برادرانش فرق داشت و گذشته از آن همیشه پایش بود. درست مثل مادام سولینا یا حتی ژانت که این روزها با بیماری تئو حال او هم خوب نبود.

از پله‌های مفروش بالا رفت. برعکس خانه آنها پله‌هایشان را با فرش‌هایی بی‌نقش و نگار و قرمز رنگ پر کرده بودند. خانه‌شان اتاق پنج‌دری نداشت و به بزرگی خانه آنها هم نبود. یک حیاط مشجر کوچک که مستقیم به دری دو لنگه و چوبی ختم می‌شد و پشت آن پلکان مفروش و بعد از آن هالی دایره مانند قرار داشت که چند اتاق کوچک دیگر دور آن ساخته شده بود. نه از بادگیر خبری بود نه زمستان‌نشین و تابستان‌نشین و گوشواره و اتاق زاویه داشت. حتی مطبخ‌شان هم در خانه بود. برعکس آنها که مطبخ را در زیر زمین داشتند و موالشان[1] گوشه‌ی حیاط در پنهانی‌ترین جای آن ساخته شده بود.

گاهی به شاباجی حق می‌داد. در خانه مادام سولینا و با وجود آن گربه پشمالوی بی‌ادب که همیشه خود را به چادرش می‌مالید و جیغ او را به هوا می‌برد طهارت اصلا رعایت نمی‌شد.

مادام منتظرش بود. پریچهر از میان در به رویش لبخند زد و او مثل همیشه جوابش را با مهربانی داد، اما حتی چهره او هم امروز گرفته بود. پس حال تئو هیچ خوب نبود.

۱- دستشویی

مقابلش پشت میز گرد، روی آن صندلی‌های لهستانی نشست و نگاهش کرد. او با همان لبخند محزونش و با آن لهجه غریبش گفت:

ـ بازم انگاغ[۱] مداد و کاغذ یادت غفته[۲] پغیچهغ[۳]

خنده‌اش گرفت. هم از لهجه عجیب و غریب او و هم از اینکه همیشه آن‌قدر هولکی از خانه بیرون می‌آمد که یادش می‌رفت باید مداد همراهش بردارد.

مادام به آلن اشاره‌ای کرد و کمی بعد آن مرد میانسال و کوتاه قد و کمی هم چاق بدون حرف دسته‌ای کاغذ همراه مدادی روی میز گذاشت. با پریچهر حرف نمی‌زد. شاید به خاطر اینکه زبان او را نمی‌دانست. درست مثل ژانت و یا حتی تئو که این روزها حالش او را هم نگران می‌کرد. برعکس آنها، اما مادام سولینا فارسی را خوب بلد بود. البته اگر از بدی لهجه‌اش می‌گذشت و اینکه همیشه به جای حرف "ر" عمیق و با تاکید می‌گفت "غ"

او این‌بار با صدای محکم‌تری گفت:

ـ خب از امروز می‌خوایم اسم حیوونا رو یاد بگیریم.

این را که گفت از زیر پاهای تپلش گربه‌اش را بغل کرد و روی پایش نشاند. نگاه پریچهر ناخواسته پر از اخم شد. او به خنده افتاد و در حال نوازش گربه‌اش با همان لهجه افتضاحش گفت:

ـ پریچهر منو ناامید نکن.

و بعد با نگاه جدی‌تری رو به او ادامه داد:

۱- انگار

۲- رفته

۳- پریچهر

ـ لِ چت نوشته می‌شه، اما لُ شا تلفظ می‌شه.

او نفس بلندی کشید و رسم‌الخط آن را نوشت. هنوز هم زیاد به آموختن این زبان سخت امیدی نداشت!

ژانت با چشمانی سرخ که مدام با دستمالی تور دوزی شده آن را پاک می‌کرد برایشان قهوه آورد. از همان‌ها که خودش در خانه می‌سابید و بوی دلچسبی داشت، اما امروز حتی بوی قهوه‌اش هم با همیشه فرق داشت.

پریچهر به صندلی تکیه داد و با نگاه رفتنش را بدرقه کرد. مادام هم اندوه‌بار مسیر رفتن او را با چشم دنبال می‌کرد. او آرام پرسید:

ـ حال پسرشون خوب نشده؟

صدای نفس بلند مادام در اتاق ساکت پیچید. سری تکان داد و زمزمه‌وار جواب داد:

ـ این مریضی به این راحتیا خوب شدنی نیست.

صدای دق‌الباب می‌آمد. پریچهر وحشت‌زده به پنجره‌های نیمه باز نگاه کرد. مادام در حالی که به سختی از روی صندلی بلند می‌شد با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

ـ حتما مسیو شریف اومده. نگران نباش پریچهر جان. این اتاق نمیاد.

و با این حرف از در بیرون رفت. او کاغذهایش را جمع کرد و لوله کرد و آنها را میان گره چاقچورش گذاشت. وقت رفتن بود. کمی بعد صدای صحبت‌های مردی از اتاق مجاور به گوش می‌رسید. با تردید به سمت در رفت و کمی گوش تیز کرد. مسیو شریف را تا به حال ندیده بود، اما شنفته بود که از آن مزون‌دارهای معروف است که هر وقت از فرنگ برمی‌گردد زنان و دختران اشراف و دربار برای دیدن مدل‌های جدیدی که با خود از بلاد کفر آورده چه سر و دستی می‌شکنند. ناامیدانه قدمی به در آن اتاق

نزدیک‌تر شد و خواست سرکی بکشد، اما سایه ژانت که به در نـزدیک می‌شد مجبورش کرد روی نوک پا با عجله سر جایش برگردد. امیدوار بود بتواند مدل‌هایی را که او برای مادام آورده ببیند. آخرِ پاییز عروسی نادره بود و باید لباس می‌دوخت.

باز هم صدای دق‌الباب وحشت‌زده‌اش کرد. به سمت پنجره رفت و از گوشه‌ی پرده‌های قیطان دوزی شده مادام به حیاط نگاه کرد، اما این‌بار با دیدن پدرش که با آن کیف سیاه و قدیمی‌اش از میان در می‌گذشت هـم لبخندی روی لبش نشست و هم حیران شد.

البته چیز عجیبی هم نبود. حتما برای معاینه تئو آمده بـود. ورودش بـا رفتن مسیو شریف همراه شد. باز هم ناخواسته گوش تیز کرد. می‌توانست صدای احوال‌پرسی سردشان را بشنود. با گام‌هایی آرام به طرف در رفت و در همان حال روبنده‌اش را پایین انداخت. آقاجانش وارد راهرو که شد او از اتاق بیرون رفت و میرزا طبیب یک لحظه با دیدن هیبت چادری او سر جا میخکوب شد، اما زود سرش را پایین انداخت و با اخمی شیرین در حالی که از کنار او می‌گذشت گفت:

–بازم با بونه مریضخونه از خونه اومدی بیرون؟

این راگفت و پشت سر ژانت که باز هم نم چشمانش را پاک می‌کرد وارد اتاقی شد. پریچهر روبنده‌اش را بالا زد و با خنده پرسید:

–موندم شما چطوری منو از پشت روبنده هم می‌شناسین آقاجون؟

او جوابش را نداد. کنار تخت تئو روی صندلی نشست و گـوشی‌اش را درآورد، اما به جای او مادام سولینا از پشت سر جواب داد:

–بین جماعت زنایی که توی این شهر روبنده به صورتشون می‌زنن کیو سراغ داری که چشمای آبیش از پشت توری روبنده هم معلوم باشه؟

پریچهر خنده‌اش گرفت، اما لب‌های کش آمده‌اش را جمع کرد و با تردید قدم به اتاق گذاشت. تئو با چشمانی نیمه باز و با صورتی به شدت زرد رنگ به پدرش زل زده بود. آستینش بالا بود و آقاجان نبضش را چک می‌کرد، اما حتی برای او هم که از طبابت چیزی سر درنمی‌آورد کاملا واضح و آشکار بود که حال آن پسر بیچاره رو به وخامت رفته.

میرزا کیفش را باز کرد و از داخل آن انژکسیونی [1] آماده را درآورد و مقابل چشمان آنها آن را کمی بالا گرفت و فشار داد و همراه با هوایی که در آن بود کمی از مایع زرد رنگ داخلش هم بیرون پرید.

به ژانت اشاره‌ای کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

ـ لطفا همه بیرون باشن.

پریچهر غمگینانه به عقب برگشت و همان وقت صدای ناله ضعیف و بی‌جان تئو گوشش را پر کرد. دلش ریش شد. پسر بیچاره شاید به سختی هفده سال داشت. هنوز خیلی جوان بود که به آن حال و روز گرفتار شود.

کمی بعد میرزا از اتاق بیرون آمد و در همان حال گره کراواتش را مرتب کرد. مادام با نگرانی پرسید:

ـ حالش چطوره دکتر؟

او چانه‌اش را بالا کشید و سرش را تکان داد. پریچهر حالاتش را می‌شناخت. وقتی دده سیاه خدمتکار پیر خانه‌شان را هم برای آخرین بار معاینه می‌کرد در جواب سوال مروارید همین‌طوری سرش را تکان داده بود.

پریچهر نفس بلندی کشید. میرزا در همان حال که طول راهرو را

۱- سرنگ آمپول

می‌پیمود آرام طوری که ژانت نشنود جواب داد:

ـ باهاش مدارا کنین.

جوابش کوتاه، اما پر معنی بود.

این را که گفت رو به پریچهر با ابروهایی پر گره ادامه داد:

ـ درست اگه تموم شده بریم!

او با لبخند جواب مثبت داد و رو به مادام گفت:

ـ بُن. سوآق مادام(۱)

او هم با مهربانی دستی به سرش کشید و با آن لهجه غلیضش جواب داد:

ـ مقسی مَمازل. بُن. سوآق(۲)

با آقاجانش از منزل بیرون آمدند. آلن در را پشت سرشان بست و میرزا قبل از سوار شدن به درشکه‌ای که منتظرشان ایستاده بود با همان لحن جدی همیشگی‌اش گفت:

ـ روبنده‌اتو بنداز.

او در حالی که روبنده سفیدش را می‌انداخت از رکاب بالا رفت و روی صندلی‌های مخملی درشکه نشست. پدر کنارش جا گرفت و حسنعلی درشکه‌چی قدیمی منزل‌شان اسب‌ها را هی کرد.

از کوچه پهن منزل مادام سولینا بیرون آمدند و او با اشتیاق از پشت توری روبنده به خیابان شلوغ عصر گاهی لاله‌زار چشم دوخت، اما کمی بعد با نگرانی پرسید:

ـ حال تئو خیلی بده آقاجون؟

۱- عصرتون بخیر خانم

۲- ممنون دوشیزه خانم. عصر تو هم بخیر

او روی صندلی جابجا شد و کیفش را روی زانوهایش گذاشت. جواب داد:

ـ تب مالت به این زودیا خوب نمی‌شه.

ـ یعنی هیچ چاره‌ای نداره؟

ـ شاید چاره هم داشته باشه، اما علم من بهش قد نمی‌ده.

پریچهر در صندلی فرو رفت. دلش برای آن پسر بیچاره می‌سوخت. شاید سنش کمی کمتر از یاسر بود. با این قیاس وحشت‌زده از پشت روبنده بین انگشت شصت و سبابه‌اش را گاز گرفت.

صدای یورتمه اسب‌ها روی سنگفرش خیابان با صدای دست فروش‌هایی که گوشه و کنار خیابان بساطشان را علم کرده بودند درهم آمیخته بود. دلش یکی از آن شیر بلال‌های کبابی شده را می‌خواست. از گوشه‌ی چشم به آقاجانش نگاه کرد، اما محال بود او اجازه بدهد دخترش در خیابان و زیر روبنده چیزی بخورد. برعکس یحیی که با ابروهایی پر گره هر وقت سوار ماشین دودی می‌شدند برایشان زالزالک و لبو و شیرمال می‌خرید.

نگاهش به مزون‌های حاشیه خیابان بود که صدای عده‌ای نگاهش را دوباره به روبرو کشید. حسنعلی افسار اسب‌ها را کشید و بلند گفت:

ـ هش!

با شدت به جلو کشیده شد. میرزا در همان حال که از دسته کنار درشکه گرفته بود محکم دست او را نگه داشت و در همان حال با ابروهایی پر گره به دسته‌ی لات‌هایی که باز هم راه را بند آورده بودند چشم دوخت. ده پانزده نفری می‌شدند. شلوارهایی سیاه با پیراهن‌هایی سفید و یقه پهن به تن داشتند و کت‌شان را روی شانه انداخته بودند. پاشنه پشت گیوه‌هایشان

را تا زده و چند نفری با لاقیدی لنگی به دور دستشان پیچیده بودند و سیبیل‌های از بناگوش در رفته و آن خط و خوط عمیق چاقو روی پوست صورتشان از شرارت بی‌حدشان خبر می‌داد. یکی از آنها درست جلوی درشکه دست لُنگ‌دارش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد و لات منشانه گفت:

ـ با ایزه[1] میرزا طبیب!

میرزا اخم‌آلود نگاهش را از او گرفت و او در همان حال که دور خودش می‌چرخید بلند و مستانه فریاد زد:

ـ هوی نفس‌کش!

یک‌باره صدای بقیه به هوا رفت:

ـ نفس‌کش!

پریچهر وحشت‌زده از غریو متوحشانه آنها به صندلی چسبید، اما میرزا با تاسف نگاهشان می‌کرد. دست‌هایشان با هم به هوا رفت. مرد اولی با همان حالت غیر عادی‌اش بلندتر از قبل گفت:

ـ به سلامتی هر چی نامرده که اگه نامرد نبود، مردی تمیز داده نمی‌شد.

به سلامتی برف که هم روش سفیده هم توش

به سلامتی مورچه که کسی اشکشو ندیده

به سلامتی گلدون که ما خاکش باشیم، شما گلش

به سلامتی سه تن، رفیق و ناموس و وطن...[2]

نوبتی هم که باشه...

۱- با اجازه

۲- دیالوگ به یاد ماندنی فیلم اعتراض ساخته مسعود کیمیایی

به نوچه‌هایش نگاهی کرد و همه دوباره با هم فریاد برآوردند:

ـ به نام نامی خدا، شاه، میهن!

این را گفتند و لحظه‌ای بعد سیبیل‌های خیس‌شان را با دست پاک کردند و مست و ملنگ کمی بعد با قدم‌هایی نامتعادل راه را باز کردند.

حسنعلی آرام به راه افتاد و میرزا با همان نگاه تاسف بارش زمزمه کرد:

ـ وقتی ناموس و وطن‌پرستی با بد مستی و هوچی‌گری اون‌قدر مخلوط بشه که نشه از هم تمیزش داد بایدم این قسم جماعتِ پسرخاله دسته دیزی[1] راه رو به ناموس مردم ببندن و جلوی چشم اهل و عیال ملت قطره‌های ناپاک دست ساز مسیو رو بالا برن!

پریچهر بی‌حرف از پشت توری روبنده نگاهش کرد. هیچ‌وقت درست و درمان معنی حرف‌های او را نمی‌فهمید.

اما همان وقت صدای شالاپ افتادن کسی در گودال پر از آب وسط خیابان نگاهش را به سوی خود کشید. حسنعلی با مهارت از کنار آن جوان خیس گذشت و پریچهر با پوزخندی پنهانی از پشت روبنده به "عارف" که با دوچرخه‌اش درست وسط گودال پر از آب‌های متعفن افتاده بود خیره شد. او هم در حالی که به سختی دوچرخه‌اش را کنار می‌زد با خجالت نگاهی به آنها انداخت. کت سیاه و شلوارش کثیف شده و کلاه پهلوی‌اش درست وسط آب‌ها افتاده بود. دورتر که شدند، پریچهر روی صندلی جابجا شد تا بتواند از آینه کوچک کنار حسنعلی دوباره نگاهش کند. عارف به سختی دوچرخه‌اش را از آب بیرون می‌کشید، اما از سرو هیکلش آب می‌چکید. پریچهر این‌بار با شیطنت خندید. حقش بود. ناوان

۱- اکسانی که نان را به نرخ روز می‌خورند

چشم دریدگی همین بود.

*****

فاخره سینی ظرف‌ها را می‌برد. یحیی بدون اینکه نگاهش کند با لحن سنگی همیشگی‌اش گفت:

ـ کارات تموم شد دفتر دستکتو وردار بیا تو زاویه. امشب مشق "عین" داریم!

فاخره یک لحظه مات به او نگاه کرد، اما زود خودش را جمع و جور کرد و با یک چَشمِ زیر لبی از آستانه پنج‌دری بیرون رفت.

پریچهر از زیر چشم به شاباجی و والده‌اش نگاه کرد؛ هر دو در یک لحظه به‌هم نگاهی انداختند و بعد در سکوت به یحیی که هنوز هم نگاهش به حیاط تاریک بود چشم دوختند.

میرزا با دست‌هایی خیس و عبایی که روی شانه‌هایش بود قدم به اتاق گذاشت. جانماز ترمه دستش بود و صاف به طرف ارسی‌های بلند و قدی اتاق می‌رفت. عادتش بود؛ نمازش را رو به حیاط می‌خواند.

پریچهر سوزن و پارچه را روی پاهایش گذاشت و با خستگی کش و قوسی به تنش داد. شاباجی با وقت‌شناسی گفت:

ـ ایشالا رخت عروسیتو بدوزی گیس گلابتونم!

او خجالت‌زده و اخم‌آلود نگاهش را دزدید. دوست نداشت دوباره حرف پسر ته‌تغاری آمیزاسدالله نقل مجلس امشبشان شود، اما انگار شاباجی عهد کرده بود این نوبه او را به این پسر دراز و بی‌قواره که دماغش او را به یاد مشت زری می‌انداخت رد کند. شاباجی پاهای رنجورش را

روی تشکچه‌اش دراز کرد و رو به مروارید ادامه داد:

ـ چند روز دیگه اهل و عیال میرزا می‌فرستن پی جواب. فکراتو بکن ک وقتی لِلِه داماد اومد حیرون نمونی که چی باس جواب بدی.

پریچهر سرش را با سجاف پیراهن کمر کش مادرش گرم کرده بود. در حضور یحیی و آقاجانش آن‌قدر رو نداشت که حتی بتواند بلند شود و از اتاق بیرون بخزد.

مروارید با لبخندی گرم به دخترش نگاه کرد و مهربان جواب داد:

ـ من که از اون مادرا نیستم به زورم که شده دخترِ دسته گلمو رد کنم و از خوشی پشتش یه کوزه هم بشکنم! می‌ذارم به دل خودش. اگه دلش با ته‌تغاری آمیزاسدالله بود که فبه‌المراد، اگرم نه که...

دلش غنج رفت. این‌بار شهامت خرج کرد و با خوشی نگاهش کرد، اما شاباجی اخم‌هایش را پیش کشید و غرولند کرد:

ـ همینه دیگه. این‌قدر رو دادی به این چشم سفید با خودش باشه که تا قیوم قیومتم از این خونه دس نمی‌کشه. کجا بره از اینجا بِیتر و راحت‌تر: نونش به راه، آبش به راه، رخت و لباس تر و تمیز و عاری از چرکش به راه منم بودم دل نمی‌کندم.

میرزا سلام نمازش را می‌داد. پریچهر دلخور و ناراحت نگاهش را به پارچه‌ای که سجافش درست درنمی‌آمد دوخت، اما آقاجانش با مهربانی جواب داد:

ـ دختر برکت خونه‌اس شاباجی خانوم. منتشو دارم. علی‌الخصوص اگه قدر و قَدَر بدونه و حرمت بزرگ‌تری، کوچیک‌تری سرش بشه.

این را گفت و از پای سجاده بلند شد. به طرف طاقچه رفت و جانمازش را روی آن گذاشت. بعد دستش را به لبه‌ی آن تکیه زد و آرام‌تر ادامه داد:

ـ اونم تو این روزِ روزگار که تمیز اهل و نااهل سخته. می‌خواد ته‌تغاری آمیزاسدالله باشه یا نوچه‌های حیدر دسته زنجونی! تا وقتی جلوی چشم خودمه غُصه نون شبشو تن کبود شده‌اش از قلدری مردی که از مردی فقط سیبیل گذاشتن پشت لبشو بلده ندارم.

شاباجی برآشفت و با لحنی عصبانی گفت:

ـ این دختره همین جوری خیره سره. با این وصف و توصیفی هم که تو از خونه شوهر براش شمردی دیگه...

مروارید میان حرفش رفت. با مهربانی دستش را روی دست او گذاشت و آرام جواب داد:

ـ جوش نزن شاباجی خانوم. ماییم و همین گیس گلابتون. به کَس کَسونش نمی‌دم!

عمه در جواب پر از غیظ و عصبی پوزخند زد.

پریچهر پارچه را کناری گذاشت و به یحیی نگاه کرد. به سمت اتاق زاویه می‌رفت.

مروارید با نگاه دنبالش کرد و ابرویی کشید و با لحنی که دیگر از مهربانی چند لحظه قبل نشانی در آن نبود، رو به پریچهر گفت:

ـ پاشو اثاث دوخت و دوزتو جمع کن برو تو زاویه!

خنده‌اش گرفت. حکایت خانه آنها، حکایت یک بام و دو هوا بود!

فاخره ریز و مچاله پشت میز پایه کوتاه نشسته و کاغذ و مدادهایش را به ردیف کنار هم چیده بود. یحیی بی‌هیچ حرفی مقابلش نشست و به متکای پشت سرش تکیه داد. پریچهر کنار پنجره روی رف نشست و از زیر چشم نگاهشان کرد. یحیی با قلم روی کاغذ نوشت، «ع» و بعد رو به فاخره گفت:

ـ عین مثل عسل!

او با دقت از این سوی کاغذ نوشته او را تکرار کرد، «ع» و بعد با صدای آرامش گفت:

ـ عین مثل علی!

نگاه یحیی تیز بود. دوباره قلم را روی کاغذ کشید و بلندتر گفت:

ـ عین مثل عفت!

پریچهر در حین کوک زدن سجاف دوباره نگاهشان کرد. فاخره دوباره نوشت، «ع» و این‌بار بدون نگاهی به او جواب داد:

ـ عین مثل عباس!

یحیی دست از نوشتن کشید و صاف به چشمان پایین افتاده او خیره شد. انگار با هم لج می‌کردند. پریچهر خنده‌اش گرفت. با شیطنت پرید وسط درسشان:

ـ عین مثل عشق!

هر دو در یک لحظه نگاهش کردند و او با همان شیطنت ابروهایش را بالا برد. یحیی آرام‌تر از قبل تکرار کرد:

ـ بله، اینم می‌شه.

و با این حرف سر مشق فاخره را روی کاغذ نوشت.

فاخره با سرخوشی رو به پریچهر گفت:

ـ کی می‌شه منم مثل تو بتونم دیوان شمس بخونم؟!

یحیی با قلم روی دست او ضربه‌ای زد و در همان حال که به کاغذهای سفید مقابلش اشاره می‌کرد طعنه زد:

ـ اول حوضو بساز بعد دنبال قورباغه باش![۱]

پریچهر این‌بار بلند به خنده افتاد و فاخره خجالت‌زده شروع به نوشتن کرد.

تا آخر شب مشق می‌کردند و او هم مثل گربه‌ای که حواسش به گوشت است به آن دو خیره مانده بود. فقط هنوز فهمش نشده بود گربه کدام بود و گوشت کدام!

صدای یونس از راه‌پله می‌آمد. شاباجی در حین رفتن به موال به عادت همیشه غر زد:

ـ عجبمون باشه تو دل از اون سوراخ کندی!

منظورش به بهارخواب یونس بود. یک اتاق نه چندان بزرگ که کمی پایین‌تر از بادگیر ساخته شده بود. تمام تابستانش را آنجا می‌گذراند. میان کتاب‌های خطی و روزنامه‌هایی که هرازگاهی مثل قارچ ظهور می‌کردند و با آب و تاب فراوان از اوضاع نابسامان روز سخن می‌راندند و زود هم چراغشان رو به افول می‌گذاشت. البته به غیر از روزنامه خودشان که با هر جان کندنی بود هنوز هم کورسویی از آن را روشن نگاه داشته بودند. با وجود تهدیدات دولتی و سایه سنگین مردی مثل سرپاس مختاری![۲]

نامش هم لرزه به چهار ستون بدن او می‌انداخت، اما کوچک‌تر از آن بود که از ترس‌های همیشگی‌اش برای برادرانش بگوید و از آنها بخواهد کار به امور دولتی نداشته باشند و به طَبع پاورقی‌های عشقی و اعلان‌های

۱- کنایه از کسانیست که کاری را شروع نکرده به نتیجه آن می‌اندیشند.

۲- رکن الدین مختاری معروف به سرپاس مختاری)۱۲۶۶ تا ۱۳۵۰(رییس شهربانی دوره رضا شاه بود.

معمول روزنامه‌های دیگر بسنده کنند. دیگر از تیمورتاش[۱] که گسنده‌تر نبودند!

سرشان پر باد بود و همیشه به دنبال این بودند که سری به سوراخ‌های پنهان فرو کنند و پرده از چیزهایی بردارند که برایشان غیر از دردسر عاید دیگری نداشت. شاید هم به همین دلیل بود که روزنامه «ایران زمین[۲]» همیشه خریدار داشت. گاهی وقتی از روی سنگفرش خیابان لاله‌زار می‌گذشت و صدای پسرک روزنامه فروش را می‌شنید که با هیجان فریاد می‌زد: «فوق‌العاده، ایران زمین باز هم افشا کرد! فوق‌العاده» دلش غنج می‌رفت. «ایران زمین» حاصل کار شبانه‌روزی برادرانش بود. یحیی و یونس و یاسر که از هر دوی آنها کوچک‌تر بود و بی‌تجربه‌تر و البته عارف! همان جوان دست و پا چلفتی که امروز کلاه پهلوی‌اش میان آب‌های متعفن کف خیابان شناور شده و پریچهر هنوز هم فهمش نشده بود که او چه صنمی با برادرانش داشت؟!

از روی رف بلند شد. فاخره هم در حال جمع کردن بساط مشقش بود. یحیی مدت‌ها پیش رفته بود. پارچه‌اش را جمع کرد و با خنده‌ای آرام پرسید:

ـ بالاخره فهمیدی عین مثل چی؟

او هم خنده‌اش گرفت. نگاهی به آستانه در کرد و بعد با همان شیطنت همیشگی‌اش و با خنده‌ای آرام جواب داد:

۱- عبدالحسین تیمورتاش (۱۲۶۲تا۱۳۱۲) ملقب به سردار معزالملک و سردار معظم خراسانی، وزیر دربار رضاشاه بود. اما چندی بعد مورد غضب شاه واقع شده و در زندان قصر کشته شد.

۲- این اسم کاملا تخیلی است

ـ اگه غین بود می‌گفتم مثل غلط کردم! آره والا غلط کردم خواستم با این برادر بد اخم تو سواددار بشم.

پریچهر اخم شیرینی کرد و جواب داد:

ـ خدا از دلت بشنفه فاخره خانوم!

این را گفت و از در بیرون رفت. مروارید رخت‌خواب میرزا را به اتاق می‌برد. او کودکانه صدا زد:

ـ مادر؟!

مروارید به سمتش برگشت و مهربان جواب داد:

ـ جانِ مادر.

باز هم ته دلش شیرین شد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و پرسید:

ـ این جمعه بریم شابدالعظیم؟

مروارید به سختی رخت‌خواب را در یک دستش نگه داشت و با دست دیگرش به پشت او زد و پرسید:

ـ دلت گرفته؟

ـ اوهوم.!

شاباجی از پشت سر غر زد:

ـ بیشتر هوس سوار شدن به ماشین دودی کرده!

پریچهر با خنده به طرفش برگشت و کودکانه اعتراف کرد:

ـ خب آره... اونم هس، اما به خدا دلم پوسید تو این چار دیواری!

میرزا در حال رفتن به اتاق نگاه پر معنایی به او انداخت و طعنه زد:

ـ تو که بیشتر روزا یه سر میایی مریضخونه! تو دیگه چرا حرف از دل پوسیده‌ات می‌زنی؟!

او خجالت‌زده خنده‌اش گرفت، اما مروارید با همان ملاحت همیشگی‌اش گفت:

ـ باشه برگ بیدم! این جمعه می‌ریم شهر ری زیارت.

و با این حرف رو به فاخره که تنگ آب را به اتاق پسرها می‌برد نه چندان مهربان ادامه داد:

ـ تو هم بقچه‌اتو ببند. یه سرهم به ننه‌ی تو می‌زنیم.

او با خوشحالی خندید و به پریچهر نگاه کرد. پریچهر دست‌هایش را به هم کوبید و رو به یحیی که تازه از حیاط برگشته بود با سرخوشی گفت:

ـ داداشی دلم لک زده واسه یه کاسه پالوده پر از یخ تو شلوغی ماشین دودی!

با حرف او شاباجی و مروارید هر دو اخم‌آلود نگاهش کردند و یحیی با لبخندی محو جواب داد:

ـ نصیب تو از زیارت آقا، انگاری فقط خوردن و گشتنشه.

این را گفت و نگاه گذرایی به فاخره انداخت و قدم به اتاق گذاشت؛ اتاق مشترکش با یاسر. یونس که نیمی از سال را در بهارخوابش می‌گذرانید.

ـ افاده‌ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق! از پشت توری‌های پنج‌دری به آمنه بیگم، لَلِه‌ی پسر آمیزاسدالله خیره مانده بود. پیرزن تا جواب رد را از مادرِ خجالت‌زده‌ی پریچهر شنید چادرش را به کمر بست و صدایش را سرش انداخت. اخم‌های پریچهر درهم رفته بود. قدرتی خدا بود که زن این قوم نشد. وگرنه معلوم نبود بعدها چه بلایی به سرش می‌آوردند. شاباجی مثل خودش با صدای بلند جواب داد:

ـ حرمت گیس سفیدتو دارم آمنه خاتون. وگرنه...

ـ وگرنه چی شاباجی خانوم؟! همچین حرف می‌زنی هر کی از زیر چارقدت بی‌خبر باشه وهم برش می‌داره با یه دختر چارده ساله‌ی آفتاب مهتاب ندیده طرفه. به سن و سالم که باشه، اقلکم یه ده تا بهاری سنت از من بیشتره!

پریچهر در حال خوردن آلبالو خشکه خنده‌اش گرفت. مروارید پادرمیانی کرد:

ـ شمابببخش آمنه خاتون. می‌گه نه! نمی‌تونم که به زور از گیسش بگیرم و هلش بدم تو حجله!

آمنه با همان ترشرویی به سوی او چرخید. گره چادرش را باز کرد و با ابرویی کشیده جواب داد:

ـ همینه که دخترت داره می‌شه خونه مونده[1] بس که بهش رو دادی مروارید خانوم. وگرنه تو این روزِ روزگار کیو سراغ داری واسه شوَر

۱- اترشیده

کردن از دخترش اجازه بخواد و یا رای‌شو جویا بشه؟

این راگفت و نگاهی به پنجره‌های قدی اتاق انداخت. انگار فهمش شده بود که پریچهر آن نزدیکی‌ها گوش ایستاده بود. این‌بار با کلی ادا و اطوار گفت:

ـ قحط دختر که نیومده، تخمشم که نیوفتاده. اگه می‌بینین کلون در خونه‌ی شما رو زدیم واسه این بود که مرد جماعت عقلش به چشمشه. این ته‌تغاری مام اون نوبه که دختر شوما رو تو مریضخونه آقاجانش دیده هوشش رفته بود واسه آبی چشماش. وگرنه همین الان که من دارم اینجا با شما زنا یکه به دو می‌کنم، خبرشو دارم که زن آصف‌الدوله، کار بلدِ اداره سیاسی قاصد فرستاده دم خونه که اگه ته‌تغاریتون به سن زن گرفتن رسیده چرا یه کلوم به ما خبرشو ندادین تا شمعدونی کنج خونه‌مونو دو دستی تقدیمتون کنیم؟!

ابروهای پریچهر پر گره شد و بی‌اختیار آلبالو خشکه‌ای را که دهانش بود گوشه‌ی لپش جا داد، اما شاباجی با وقت‌شناسی جواب داد:

ـ مبارکتون باشه وصلت با بزرگون.

ـ معلومه که مبارکمون می‌شه. فکر کردین باباش کم کسیه؟! از بزرگون حکومته. با دولتیا حشر و نشر دارن.

شاباجی حرصی‌تر از قبل پرسید:

ـ پس دیگه آسمون ریسمون کردنتون واسه چیه؟ برید با همون بزرگون وصلت کنین. شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

او روبنده‌اش را پایین انداخت، اما قبل از رفتن با نیش زبانش گفت:

ـ دختر شوما دیگه چنار دم خونه شو نمی‌بینه[۱] وهم برش داشته که کون آسمون پاره شده اون ازش افتاده روی خاک، اما شوما که بزرگ‌ترشی برو فکر نون باش که خربزه آبه. چند صباح دیگه که سنش از اینم بالاتر رفت، دیگه کسی نگاهِ چشمای شهلاش نمی‌کنه. از ما گفتن بود!

شاباجی از روی پله‌های خشتی حیاط به در اشاره کرد و عصبی و تند گفت:

ـ گفتنی‌ها رو گفتی دایه‌ی عزت. دیگه به سلامت!

پریچهر با دست‌های نوچ و قرمز رنگش آلبالوی دیگری را دهانش گذاشت. ترش بود و دهانش را جمع می‌کرد، اما دوست داشت.

از میان ارسی‌های بلند گذشت و قدم روی ایوان گذاشت. شاباجی با عصبانیت نگاهش را از مسیر عبور آمنه بیگم گرفت و بی‌هوا به سوی او برگشت، اما با دیدن صورت قرمز شده و دست‌های کثیفش و آن کاسه‌ی نیم خورده‌ی آلبالو خشکه مثل کسی که او را مار گزیده باشد، به طرفش خیز برداشت.

پریچهر وحشت‌زده و بی‌اراده کاسه را روی پله‌ها پرت کرد و دوباره به خانه دوید. مروارید با درماندگی گفت:

ـ درد خودم کمه آخه، الان باید بشینم گیس و گیس کشی شما رو تموشا کنم.

شاباجی با پاهای دردمندش دو سه قدمی به دنبال او رفت، اما در همان حال نفس‌زنان جواب داد:

ـ گیس کشی کمشه. به وقتش اگه دو تا کف گرگی از توی بزرگ‌تر خورده

۱- بسیار متکبر شده.

بود، الان کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستت نبود و داشتی با نوه‌ات هفت سنگ بازی می‌کردی!

پریچهر میان دویدن خنده‌اش گرفت. از کنار شاه‌نشین به عقب برگشت و با سرخوشی گفت:

ـ عوضش تا چند وقت دیگه طشت دختر آصف‌الدوله از بوم خونه‌ی آمیزاسدالله می‌افته پایین و خبرش شهرو برمی‌داره!

هر دو با تعجب نگاهش کردند و او در حال مزه‌مزه کردن آخرین آلبالویی که دهانش بود با پررویی ادامه داد:

ـ خبر حاملگیشو می‌گم دیگه!

گیوه دست‌دوز شاباجی محکم به طرفش پرت شد و او میان غش‌غش خنده سرش را با عجله کنار کشید. همان‌وقت صدای خرد شدن کاسه بشقاب عتیقه‌ی مادرش که روی طاقچه جا خوش کرده بود در همه‌ی خانه پیچید.

مروارید ناامید و بغض کرده به هزار تکه‌ی ظروف عهد ناصری‌اش نگاه کرد و بعد در حالی که مشتش را به سینه‌اش می‌کوبید از سر دلش نالید:

ـ الهی خیر نبینی پریچهر. الهی...

شاباجی دستش را روی دهان او گذاشت و تشر زد:

ـ می‌خوای نفرینش کنی بگو الهی خدا یه اولاد بهت بده عینهو خودت!

پریچهر با خنده از اتاق بیرون دوید و در همان حال با صدای بلندی جواب داد:

ـ خدا نکنه شاباجی جونم!

روی آینه‌کوب‌های ستون راهرو می‌توانست لبخند محو هر دویشان را ببیند.

نگاهش روی اعلان روزنامه اطلاعات بود:

ـدکتر چلینکاریان، متخصص امراض جلدی که علاوه بر دارا بودن دیپلم عالی از اونیورسیته روسیه سالیان دراز در معاونت بزرگ‌ترین پروفسورهای مغرب زمین...(۱)

کاغذ کاهی روزنامه محکم از زیر دستش کشیده شد و نگاه بهت‌زده‌اش به دنبال آن رفت. یاسر کاغذ را میان مشتش مچاله کرد و با خنده گفت:

ـ خوش ندارم وقتی خودمون روزنومه طبع می‌کنیم، تو نیم‌وجبیِ تازه سواد می‌شینی اعلان روزنومه‌های دیگه رو می‌خونی!

او ابروهایش را پر گره کرد و جواب داد:

ـ تو روزنومه شما هیچی نیست الا به اینکه امروز ولیعهد با خرج بیت‌المال سر از ممالک فرنگ درآورد، یا شاه در بلاد عثمانی به دنبال چه می‌گردد؟!

یحیی از کنار پنجره با تاسف نگاهش کرد و به جای یاسر جواب داد:

ـ وقتی سر دختر بچه‌هایی مثل تو رو خیلی راحت می‌شه با پاورقیای عشقی روزنومه و فیلمای دسته چندم گراند سینما شیره مالید، بایدم تو بلادی که داعیه میراث‌داری عشیره‌ی علی رو داره، زمزمه کشیدن روبنده و پیچه از سر نوامیس مردم به گوش برسه، اما احدی جرأت اعتراض نداشته باشه.

بهتش زد. با دهانی نیمه باز به او و بعد به یاسر چشم دوخت. میرزا با

۱ـ برگرفته از آرشیو روزنامه اطلاعات

لحنی متاسف گفت:

ـ تو شهر چو افتاده! بعد از این چشممون به این یکی هم روشن می‌شه!

شاباجی محکم به صورتش چنگ زد و نالید:

ـ خدا مرگم منو برسونه اگه مجبور بشم چشم تو چشم نامحرم زیرگذرو گز کنم و صدای هیچ مردی هم درنیاد!

یونس با پوزخندی قدم به پنج‌دری گذاشت و دسته‌ای روزنامه را روی فرش انداخت و با لحنی تلخ طعنه زد:

ـ انگار وقت مرگ غیرت رسیده شاباجی خانوم. بعد از کلاه پهلوی و لباس متحدالشکل این نوبه قصد کردن به اسم تجدد گیس ناموسمونو به حراج بذارن.

مروارید وحشت‌زده پشت دستش کوبید و رو به میرزا پرسید:

ـ اینا چی می‌گن میرزا؟ مگه می‌شه زن بی‌روبنده و پیچه بره بیرون؟

او با پوزخند جواب داد:

ـ اگه کار به قزاق جماعت باشه می‌شه خانوم. چطور که تا الان شده! قجر و قزاقم نداشته. از نبش قبر وکیل‌الرعایا به دست سرسلسه قجری گرفته تا صَنع[1] موجود حقیر و مفلوکی به اسم پزشک احمدی[2] که نومشم بندبند وجود هر محبوسی رو گوشه محبس‌خونه‌ی قصر می‌لرزونه.

شاباجی مویه‌کنان نالید:

۱- ساختن

۲- احمد احمدی معروف به پزشک احمدی (۱۲۶۶ تا ۱۳۲۳) شکنجه‌گر زندان دوره رضا شاه بود.

ـ بعد از این هر کی باس ناموسشو میون تنور مطبخش قایم کنه، مبادا دست نامحرم جماعت بهش برسه.

پریچهر چندشش شد. بی‌اختیار گیس بافته‌اش را با یک حرکت پشت سرش انداخت و همان لحظه چشمش به فاخره افتاد که با مجمع بزرگ مسی پر از لوازم سفره شام بهت‌زده به صحبت‌هایشان گوش می‌داد.

*****

نادره متعجب پرسید:

ـ تو رو به امامزاده راست می‌گی؟

خنده‌اش گرفت. در همان حال جواب داد:

ـ مگه شوخی دارم دختر؟ لِلِه‌اش چنان صداشو انداخته بود سرش که بیا ببین. همچین ته‌تغاریم، ته‌تغاریم می‌کرد که گوش فلکو کر می‌کرد. هر کی نمی‌دونست وهم برش می‌داشت که نکنه این پیرزن غرغرو مادر شادوماده و ما بی‌خبر!

او این‌بار با ناامیدی گفت:

ـ بد کردی پریچهر. قرار نیست هر کی میاد طرفت سرشو بکوبی به طاق. این طوری پیش بری باید به خاله مروارید بگم برات یه خمره‌ی بزرگ توصیه کنه!

از پشت توری روبنده غضبناک نگاهش کرد و جواب داد:

ـ عینهو شاباجیم حرف نزن. واسه منم قُپی نیا. می‌دونی که من از این

جماعت بالابینِ[۱] فَرشَکی[۲] خوشم نمیاد. این قلیون دسته لق[۳] هم مبارک دختر آصف‌الدوله. بعد از این بشینه پای بساط پدر زن چُرتی چِر چِریش[۴] براش بست رو بست بزنه و زن پاچه فس فسیشم[۵] پز قوم حجی و رحجیشو[۶] بده!

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب نادره باشد قدم به مغازه خرازی مش سلیمان گذاشت. نادره از پشت روبنده نگاهش کرد و در همان حال که به دنبالش می‌رفت، نفس بلندش را فوت کرد.

پریچهر نگاهی به مش سلیمان کرد و سلامی داد و در همان حال که روبنده‌اش را بالا می‌زد پرسید:

ـ ریسه‌های گلابتون و قیطونای زربفتی که می‌خواستم آوردین مشتی؟

او با عجله از قفسه چوبی روی دیوار سفارش‌هایش را روی پیشخوان چید و جواب داد:

ـ آره دخترم. این نوبه که رفته بودم یزد، ترمه هم آوردم. بدم خدمتت؟

روی قیطان‌های طلایی دست کشید و در همان حال جواب داد:

ـ نه. ترمه نمی‌خوام.

۱- خودخواه

۲- افرادی که از نوک دماغ به مردم نگاه میکنند و صاحب منصبانی که آداب بزرگی را به قدر منصب و مقامشان ندانند.

۳- کسی که وقت راه رفتن کمرش متحرک و دستهایش آویزان و سرش در دوران باشد.

۴- معتاد

۵- زنی که مدام بیرون از خانه باشد.

۶- طایفه‌ای که تعداد زیادی از آنان به حج رفته باشند. در مثل کنایه‌ایست از خاندان بزرگ و با اصل و نسب.

و با این حرف رو به نادره پرسید:

ـ به نظرت با حریری که تو بزازخونه کبلایی ممد دیدیم جوره؟

او چانه‌اش را بالا کشید و با بی‌میلی جواب داد:

ـ این رنگش طلاییه، اما اون حریر...

حرفش را ورود مردی ناتمام گذاشت. هر دو بدون اینکه روبنده را پایین بیندازند مقابل پیشخوان جابجا شده و پشتشان را به او کردند، اما هنوز هم نگاه پریچهر به نوارهای قیطان بود. به قول شاباجی شاید بهتر بود اول چاله را می‌کند، بعد منار می‌دزدید!

آرام‌تر به نادره گفت:

ـ می‌گم اول بریم بزازخونه پارچه رو بخریم، بعد بیایم خرج کارشو پسند کنیم!

او این‌بار راضی‌تر از قبل لبخند زد.

می‌خواست روبنده‌اش را بیندازد که سنگینی نگاه آن مشتری تازه وارد را حس کرد. ظاهرا ریسه‌های گلابتون را سبک سنگین می‌کرد، اما همه‌ی توجهش به سوی آنها بود. پریچهر برای لحظه‌ای برگشت و قبل از انداختن روبنده نگاهش کرد، اما میخکوب شد. نگاهش از چشم‌های تیز او گذشت و با دیدن دماغش بی‌اختیار به یاد زری خواهرزاده‌ی نادره افتاد!

نادره هم بهتر از او نبود. هر دو میخکوب و متحیر به عزت، ته‌تغاری آمیزاسدالله خیره مانده بودند.

او زودتر از آن دو خودش را جمع و جور کرد. ریسه‌ها را به سوی مش‌سلیمان گرفت و با طمانینه گفت:

ـ همه رو می‌برم.

پریچهر به خود آمد و با حرکتی تند روبنده‌اش را پایین انداخت. می‌خواست از دکان خرازی بیرون برود که او آمرانه گفت:

ـ صبر کن دختر میرزاطبیب!

صورتش از پشت روبنده داغ کرده بود و به وضوح حرکت تند قطره‌های عرق را روی پوستش حس می‌کرد. دیگر آن‌قدر توان نداشت که قدم از قدم بردارد. نادره از پشت توری روبنده نگاهی به او کرد. مردد مانده بود. درست مثل خودش که نمی‌دانست باید بگریزد یا بماند! اگر کسی آنها را آنجا می‌دید آبرویش می‌رفت.

ولی عزت بی‌توجه به اطراف قدم دیگری جلو آمد و آرام‌تر از قبل دوباره گفت:

ـ تو ادب و تربیتِ من و شما رسم و رسوم بر این نیست که جوونی مثل من خودش ببینه و بپسنده و ایلچی بفرسته! اما برعکس همه رسم و آیین و عرف و شرع، خودم دیدم و خواستم و آدم فرستادم. بلکم شد که دختر میرزا اسماعیل‌خان طبیب سر و همسرم باشه و به خونه تاریکم نور بده.

نفسی تازه کرد و با صدایی آرام‌تر ادامه داد:

ـ اما از سیاه اقبالیم تو رک و پوست گرفته گفتی نه و منو انگشت به دهن گذاشتی. آمنه خاتون که پیغوم والده‌اتو که می‌دونم حرف و ربط خودت بود به‌هم رسوند، با خودم گفتم، حاشا و کلا! من از اون قسم مردای حلوا صفت[1] نیستم که بشینم کنج گوشواره و زانوی غم بغل بگیرم و کاسه چه کنم چه کنم دور بچرخونم. الان چند روزیه که زاغتو چوب می‌زنم تا تو یه نوبه مناسب سرراتو بگیرم و بپرسم چرا دختر میرزا طبیب خان؟

۱ـ مردانی که بی‌تحقیق ومجادله به خواست زنان تمکین می‌کنند.

پریچهر پشت پارچه سفید روبنده محکم لبش را گاز گرفت. جانی برای جواب دادن هم نداشت. اصلا مگر می‌شد دم دکان خرازی با یک جوان نامحرم یکه به دو کند؟

بدون جواب با پایی لرزان قدم دیگری به جلو برداشت، اما او این‌بار با حرکتی تند راهش را سد کرد. حالا درست در آستانه در دکان ایستاده بود. پریچهر با درماندگی سرش را بالا گرفت و از پشت توری به چشمان تیز او نگاه کرد. او هم درست به چشمانش خیره مانده بود. مستقیم و بی‌حرف. پریچهر برای بار هزارم لبش را گزید. باید می‌رفت، اما او این‌بار بی‌تاب‌تر از قبل گفت:

ـ می‌دونم کارم یه جور عصیانه، اما منه دل از کف داده پیه همه چیرو به تنم مالیدم که الان اینجام. ته تهش اینه که تو تاریکی یه شب سیاه پشت چارسو، یا تو نور شمع‌های لرزون جلوی سقاخونه برق یه قداره اول چشممو می‌زنه و بعدشم تا دسته می‌شینه تو جناغ سینه‌ام، اما به پیر به پیغمبر این‌قدر که جواب این چرا مهمه، ترس از تیز و بُزی مردای خاندان طبیب برام مهم نیست. بذار اگه سری هست در راه جانان فدا بشه.

پریچهر دست‌هایش را مشت کرد و دوباره از پشت توری روبنده به او چشم دوخت. انگار هر چقدر او سکوت می‌کرد عزت بیشتر روی دور حرافی می‌افتاد! با صدایی که هم از شرم، هم از عصبانیت می‌لرزید جواب داد:

ـ آبرو رو خوردی حیا رم قی کردی، ته تغاری آمیزاسدالله!

لبخند روی لب او نشست و بی‌توجه به اخم پریچهر با لحنی آرام و پر خواهش گفت:

ـ گردنم از مو باریک‌تر دختر میرزا طبیب. بگی بمیر می‌میرم، اما قبلش

بگو چرا پَسَم زدی؟

پاهایش دیگر توان نگه داشتن وزنش را نداشت. نگاهش را از چشم‌های دریده‌ی او گرفت و با لحنی که به زحمت سعی داشت محکم جلوه کند جواب داد:

ـ معلومه از اون قسم جماعت گوش قُدی[۱] که هیچ حرفی خلاف رای به دماغت خوش نمیاد، اما این نوبه با همه نوبه‌ها توفیر داره ته‌تغاری ریق باشی[۲] آمیزاسدالله. من بازیچه تازه‌ی تو نیستم که این نوبه جهد کردی با هر خست و خواری هم که شده بهش برسی. ولو به اینکه مثل راهزنای چشم دریده و از خود رضا راه روبروی صبیه میرزا اسماعیل طبیب ببندی و ناله دل می‌رود زدستم سر بدی. برو و این قبیل ناله‌های گول زنکو واسه امثال همون شمعدونیای کنج اندرونی آصف‌الدوله سر بده که گوش دختر میرزا طبیب خان پره از این قسم التماس‌ها.

این راگفت و با عصبانیت از کنارش گذشت و او بهت‌زده با لبخندی محو بدرقه‌اش کرد.

نادره نفس‌زنان کنارش ایستاد و وحشت‌زده گفت:

ـ تو انگار زده به سرت دختر! تو آستان دکون مش سلیمون واستادی با نامحرم یکه به دو می‌کنی؟!

ـ خودت که بودی! من مقصر نبودم. خودش عینهو قطاع‌الطریق راهو به‌هم بست!

ـ اگه داداشات بفهمن...

۱ـ کنایه‌ای است از افراد مستبدالرای که حرف احدی به گوششان فرو نمی‌رود.

۲ـ مردان لاغر و دیر نمو و سفیدچهره.

از زیر روبنده دستی به صورت خیس و داغش کشید. هنوز طپش‌های تند قلبش آرام نشده بود. بدون هیچ حرفی راه برگشت را پیش گرفته بودند. حتی به بزازخانه کبلایی ممد هم سر نزدند. نادره جلوی درهای دولنگه‌ی چوبیشان با نگرانی پرسید:

ـ می‌خوای بیای خونه ما؟

او سر تکان داد و آرام جواب داد:

ـ نه. می‌رم خونه.

منتظر تعارف بیشتر او نشد و بی‌هیچ حرف دیگری به راه افتاد. زیر گذر خلوت‌تر از همیشه بود. بی‌اختیار سرعت قدم‌هایش را زیاد کرد و در همان حال وحشت‌زده و نگران کمی به عقب برگشت. انگار هنوز هم از حماقت آن جوان می‌ترسید.

جلوی خانه که رسید با عجله و نگاهی به عقب مانده دق‌الباب کرد. فرصت نداد تا فاخره چادر به سر کند. این‌بار محکم‌تر در زد و کمی بعد او با نگرانی در راگشود.

پریچهر خود را درون حیاط انداخت و در همان حال روبنده را بالا زد. نفس‌هایش تند شده بود. فاخره وحشت‌زده نگاهش کرد و پرسید:

ـ خاک عالم! چی شده دختر؟

توان حرف زدن نداشت. طپش‌های قلبش هنوز آرام نشده بود. مروارید از روی پله‌های ایوان با دیدن او محکم روی دستش کوبید و بدون ارسی از پله‌ها پایین دوید و پرسید:

ـ چی شده پریچهر؟ چرا رنگ به رو نداری؟

پریچهر بدون جواب به او روی سنگفرش حیاط خودش را به سوی حوض کشید و یک‌باره سرش را در آب فرو کرد. آلو گرفته بود و همه‌ی

تنش می‌سوخت. این‌بار شاباجی از ایوان با نگرانی پرسید:

ـ چی شده مروارید؟ این چرا زبونش به کامش چسبیده؟

او با حالی پریشان کنار دخترش روی زانو نشست و در همان حال که پشتش را می‌مالید جواب داد:

ـ نمی‌دونم شاباجی خانوم.

و با این حرف رو به فاخره ادامه داد:

ـ یه تنگ شربت خاکشیر درست کن. تو این گرما روی جیگرش خال می‌افته بچه‌ام.

فاخره با عجله به سوی مطبخ دوید و مروارید آرام‌تر رو به او پرسید:

ـ چی شده برگ بیدم؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟ مگه بنا نبود با نادره تا بزازخونه برید؟ پس کو پارچه‌ات؟ کو خرج کارت؟ چرا این‌طوری دل آشوبه گرفتی؟

پریچهر به دیواره خشتی حوض تکیه داد. آب از سر و صورتش می‌چکید و همه‌ی چادر و روبنده‌اش خیس بود. نفس‌زنان گفت:

ـ قدرتی خدا بود زن این طایفه نشدم!

مروارید با چشم‌هایی تنگ شده نگاهش کرد و او این‌بار بی‌مقدمه ادامه داد:

ـ اون از لَلِه‌اش که تا جواب رد شنید هر چی لیاقت خودشون بود به ما نسبت داد، اینم از...

بی‌اراده حرفش را قطع کرد، اما شاباجی در همان حال که عصازنان طول حیاط را می‌پیمود با ریزبینی پرسید:

ـ چرا زبون به کام گرفتی باز؟ بگو ببینم چی شده؟

پریچهر نفسش را فوت کرد و فاخره لیوان پایه‌دار بلوری سبز رنگ را

مقابلش گرفت. آن را گرفت و بدون اینکه جرأت نگاه کردن به کسی را داشته باشد با لب‌هایی جمع شده جواب داد:

ـ ته‌تغاری آمیزاسدالله رامو گرفت!

با حرف او مروارید محکم و وحشت‌زده به صورتش کوبید و فاخره جیغ خفیفی کشید. چانه پریچهر جمع شده بود، اما شاباجی اخم‌آلود گفت:

ـ چه غلطا! انگاری کاه و یونجه‌اش زیاد شده! فکر کرده خرسم کدخداست! گمونش رفته به اینکه چغندرم قاطی میوه‌ها شده پسره قولِدِنگ![1]

این را گفت و رو به فاخره ادامه داد:

ـ پیغوم بفرست مریضخونه اسماعیل جلدی بیاد خونه!

پریچهر وحشت‌زده گفت:

ـ نه!

ـ نه و نگمه! اون وقتی که چادر چاقچور می‌کنی و عینهو زنای پاچه فس فسی یه بند پات تو گذره، فکره این قبیل مرافعات نیستی دختره‌ی خیره سر. بیا دیگه! حکماً باید یه جنگ طایفه‌ای در بگیره تا آدم بشی و بشینی کنج خونه منتظر بخت که کی بیاد سراغت!

این‌بار منتظر جواب او نشد و عصازنان دوباره به اندرونی برگشت. پریچهر با چشم‌های اشکی به مادرش نگاه کرد. او آرام سرش را نوازش کرد و با مهربانی و نگرانی گفت:

ـ غم به دلت نباشه. انگار آقاجانتو نشناختی. اهل جار و جنجال و مرافعه و دَوَنگ نیست!

۱- صاحب هیکل نامیزان کنایه از مردان بد نگاه.

این را که گفت، با نگاه فاخره را دنبال کرد و بعد سرش را نزدیک‌تر برد و این‌بار با یک دنیا شک و دلهره پرسید:

ـ اون پسره جعلق که دست به چادرت نزد! ها؟!

یک دنیا معنی در سوالش بود. پریچهر اخم‌هایش را درهم کشید و در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد جواب داد:

ـ غلط می‌کرد پسره‌ی بی‌بی بنفشه![1]

*****

صدای عصبانی یونس همه‌ی اندرونی را پر کرده بود. لیوان آبخوری را که دستش بود محکم به دیوار کوبید و فریادش میان صدای وحشتناک شکستن آن پخش شد:

ـ بعد از این قلم هر دو تا پاتو خودم می‌شکنم اگه پاتو بذاری تو گذرا!

او در همان حال که زانوهایش را بغل گرفته بود بیشتر مچاله شد. اشک‌هایش بی‌مهابا می‌بارید و صورتش از شدت گریه ملتهب بود. مروارید خواست پا درمیانی کند که یونس با همان عصبانیت گفت:

ـ دخالت نکن مادر. تا همین‌جاهم زیادی به این دختره رو دادی. بیا دیگه! خوبت شد؟! پسره...

یحیی اخم‌آلود به او اشاره‌ای کرد و بعد رو به پریچهر گفت:

ـ بعد از این اگه بیرون اندرونی کاری داشتی، منتظر می‌مونی یکی از ما همرات بیاد. دیگه تنهایی خیابونا رو گز نمی‌کنی. فهمیدی یا نه؟!

۱- کنایه از اشخاص لوس و بی‌کفایت و بیکاره

اشک دیگری روی گونه‌ی او چکید و با درماندگی سرش را روی زانو گذاشت.

میرزا با عبایی بر دوش قدم به پنج‌دری گذاشت. پریچهر به هق‌هق افتاده بود. از روی زمین بلند شد و بدون نگاه به پدرش به سوی اتاق زاویه دوید.

*****

روز بدی را گذرانده بود. از سر ظهر و دیدن عزت ته‌تغاری آمیزاسدالله که مثل قطاع‌الطریق راهش را سد کرده بود تا سر شب و شنیدن مرافعه بی‌جنجال آقا جانش با آمیزاسدالله در حجره‌اش وسط بازارچه نایب‌السلطنه[1]

روی تشک دراز کشید. هنوز هم هق می‌زد. مثل جنینی در شکم مادر مچاله شد و شمد را روی سرش کشید، اما لحظه‌ای بعد دست مهربان شاباجی روی سرش نشست. او به طرفش برنگشت، اما شاباجی در همان حال که گیس بافته او را نوازش می‌کرد آرام زمزمه کرد:

ـ دختر حرمت خونه‌اس. خدا نیاره اون روزی رو که حرمت خونه‌ی آدم بشکنه!

پریچهر دوباره گریه‌اش گرفت و نالید:

ـ اما به خدا تقصیر از من نبود. به امامزاده...

ـ می‌دونم. انگاری خودم بزرگت کردم ورپریده! تو رو می‌شناسم عین کف دستم! اما جوون مردمو که نمی‌شناسیم. تازه اون بیچاره هم گناهی

۱ـ در خیابان ری واقع است و به کامران میرزا نایب السلطنه پسر ناصرالدین شاه نسبت دارد.

نداره.

پریچهر بهت‌زده و با همان چشمان خیس روی تشک به طرفش برگشت. شاباجی با دیدن صورت خیس او با سر انگشتان حنا گرفته‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و با همان مهربانی آرام‌تر گفت:

ـ فتبارک الله! تو عین پنجه آفتاب می‌مونی پریچهر جان. به ما حق بده نخوایم یه خال بهت بیفته. می‌خواد روی صورت خوشگلت باشه یا روی اسم قشنگت!

ـ اما...

ـ هیچی نگو پریچهرم! بذار این قائله بخوابه.

دوباره اشک روی صورت پریچهر راه باز کرد. با هق هقی خفه گفت:

ـ اما از این من‌بعد عین محبوس کنج اندرونی گرفتار شدم. دیگه حتی حق ندارم به اینکه تا خونه نادره هم برم و برگردم.

او خنده‌اش گرفت. با پشت دست گونه‌اش را نوازش کرد و جواب داد:

ـ قربون اون دلت برم که به قاعده‌ی یه نخوده.

روی تشک دراز کشید و به تیرهای چوبی سقف خیره شد و نفسی بلند کشید. در همان حال زمزمه کرد:

ـ کاش دنیام قد دل تو کوچیک بود. اون‌قدی که بزرگ‌ترین غصه آدم می‌شد گز کردن خیابون لاله‌زار و دید زدن دکونای رنگوارنگش یا جهد کردن واسه چیدن میوه از درختای مثمر باغ ایلخانی![1]

این را که گفت، لبخند بی‌جانی زد و رو به او ادامه داد:

۱ـ این باغ و ساختمان‌های معروف آن در گذشته در محل کنونی بانک ملی ایران و در خیابان فردوسی امروزی واقع بود.

ـ اما غمت نباشه دخترم. انگاری یادت رفته فردا جمعه‌ست و قرار به زیارت شابدلعظیم داریم. نه!؟

با یادآوری او پریچهر روی تشک نیم‌خیز شد و خوشحال و بی‌دغدغه جواب داد:

ـ یادم نبود شاباجی.

ـ خب دیگه. پس بِیتره زودتر بخوابی که صبح بعد از اذون راهی هستیم.

او دوباره کنارش دراز کشید و در تاریکی اتاق به نیمرخ شاباجی خیره شد. پر از چروک بود و نرم و او کودکانه عاشق تک به تک چروک‌ها و نرمی پوست عمه‌اش بود. حتی اگر گاهی وقت‌ها نیش زبانش به تندی زهر هلاهل می‌بود!

*****

سلام نمازش را هولکی داد و با عجله دست‌هایش را روی پاهایش زد. شاباجی در حال گیره زدن به زیر چانه‌اش غر زد:

ـ باز که تو عین کلاغ سیاه فقط سرتو به مهر کوبیدی! خدا وکیلی اصلا می‌فهمی چی زیر لبت زمزمه می‌کنی؟!

او جانمازش را جمع کرد و با خنده جواب داد:

ـ قربونش برم اونی که باس بفهمه می‌فهمه.

این را گفت و با عجله به سمت چادرش رفت.

یحیی در حیاط منتظرشان بود. مروارید در حال پایین آمدن از پله‌ها رو به فاخره گفت:

ـ بیا زیرزمین!

منتظر جواب او نشد و جلوتر از او به سوی پله‌های پایین رفت.

اما کمی بعد با چند دبه پر از ترشی و مربای گل و به و سرکه و آبلیمو با هم از پله‌ها بالا آمدند. فاخره در حال حمل آنها خجالت‌زده گفت:

ـ بازم ما رو شرمنده کردین خانوم!

او گره چادرش را محکم کرد و در همان حال جواب داد:

ـ روزی خودشه. آدم واسه روزی خودشم شرمنده نمی‌شه.

این را گفت و روبنده‌اش را پایین انداخت.

یحیی بی‌حرف به سمت فاخره رفت و سبد پر از دبه‌ها را از او گرفت. پریچهر بی‌اختیار به چشم‌های اخم‌آلود مادرش پشت توری روبنده نگاه کرد و خنده‌اش گرفت، اما سرخوشانه جلوتر از آنها به سوی در حیاط رفت.

شاباجی از پشت سر طعنه زد:

ـ بازم که تو پیش قراول قشون شدی!

او با ناامیدی به عقب برگشت و یحیی این‌بار با اخمی آشکار از کنارش گذشت و در را گشود.

هوای پاییز بود و گاهی بادی زودگذر خاک و خاشاک گذر را به هوا بلند می‌کرد. پریچهر نفسی بلند کشید و همان وقت دماغش از سوز هوا به سوزش افتاد.

مدت‌ها بعد با دیدن ماشین دودی مثل کودکی که بازیچه‌ی جدیدی به دست آورده باشد ذوق زده شده بود. مروارید اخم‌آلود تشر زد:

ـ آروم دختر. چه خبرته این‌قدر وول می‌خوری؟ مگه نوبه اولته می‌خوای سوار ماشین دودی بشی؟

او آن‌قدر شاد بود که به غرغرهای مادرش گوش نمی‌کرد. به وقت سوار

شدن یحیی با احتیاط از پشت سر همراهی‌شان می‌کرد، اما مثل همیشه مدخل ورودی آن شلوغ بود و خیلی از اراذل و اوباش از انتهای ماشین دودی روی سقف آن سوار می‌شدند و صدای دویدنشان همه را می‌ترساند. به زحمت از میان آن جمعیت گذشتند و کمی بعد روی صندلی نشستند. او و فاخره کنار هم بودند و یحیی مقابلشان، مروارید و شاباجی هم ردیف کناری مقابل دو زن دیگر جا خوش کردند.

ماشین با سوت بلندی به راه افتاد، اما در آن میان صدای مرد دستفروش برای پریچهر از نوای سوت ماشین دودی گوشنوازتر بود:

ـ پالوده بدم! پالوده شیراز بدم!

از پشت روبنده با خنده نگاهش می‌کرد. یحیی با دیدن نگاه حسرت‌بار او با اخمی شیرین چند کاسه پر برایشان خرید. شاباجی غرغرکنان زیر لبی تشر زد:

ـ راست گفتن از نخورده بگیر بده به خورده، همچین هل‌هل می‌زنه واسه یه پیاله پالوده هر کی ندونه گمونش می‌بره به اینکه نوبه اولیه که چشمش به رشته‌های نشاسته میفته!

او خود را به نشنیدن زد و کاسه را زیر چادرش برد. فاخره با خنده نگاهش می‌کرد. یحیی تعلل او را که دید آرام گفت:

ـ تو هم بخور. یه کم دیگه گرم می‌شه.

او با متانت سری تکان داد و قاشق را به دهانش برد. بی‌خود نبود که یحیی از او خوشش می‌آمد. بس که آرام و خانم بود. پریچهر قاشق دیگری دهانش گذاشت. به وقتش او هم خانم می‌شد، اما حالا و با وجود آن پیاله‌ی پر از یخ و رشته، بهتر بود گوش‌هایش را روی غرولند مادرش و شاباجی می‌بست و از پالوده‌اش لذت می‌برد!

*****

خانه‌ی پدری فاخره در یکی از کوچه پس کوچه‌های پایین شهر ری واقع شده بود. یک حیاط کوچک با دو اتاق تودرتو و مطبخ و موال. اینجا هم خبری از شاه‌نشین و بادگیر نبود.

زبیده خانم مادر فاخره با آن کمر خمیده‌اش سبد پر از دبه و ترشی را از یحیی گرفت و با شرمساری رو به مروارید که روبنده‌اش را بالا زده بود گفت:

ـ بازم که ما رو خجل کردین خانوم!

او به مخده رنگ و رورفته دیوار تکیه داد و در همان حال جواب داد:

ـ دشمنت خجل باشه زبیده. چند تا بانکه سیر ترشی و مربا که قابل این حرفا نیست.

این را که گفت به فاخره که با عجله مقدمات چای را فراهم می‌کرد نگاهی انداخت و با مهربانی بیشتری ادامه داد:

ـ فاخره هم دختر اون خونه‌اس. چه فرقی داره واسه من؟!

او خجالت‌زده با سینی پر از استکان از اتاق بیرون رفت و یحیی در سکوت بدرقه‌اش کرد.

زبیده خانم به پریچهر نگاه کرد و با خوشرویی گفت:

ـ تصدقت بشم پریچهر جان. تو که روز به‌روز داری خوشگل‌تر می‌شی. چند صباح دیگه باس به مهتاب بگیم تو درنیا که ما خودمون ماه به آسمونمون داریم!

او خجالت‌زده، اما سرخوش از آن همه تعریف لبخندی زد و نگاهش را

به تمثال حضرت علی که روی طاقچه درست کنار قرآن بود دوخت.

فاخره با سینی چای دوباره به اتاق بازگشت و اول مقابل شاباجی خم شد.

مروارید در حال برداشتن استکانی رو به زبیده پرسید:

ـ راستی درد کمرت بهتر شد؟

ـ آره خانوم جان. از صدقه سری میرزا طبیب، اون نوبه که فاخره اون ضمادو برام آورد... آره والا خیلی افاقه کرد!

ـ خدا رو شکر.

شاباجی چایش را هورت کشید و نعلبکی را دوباره پر کرد. نگاهی به فاخره انداخت و با وقت‌شناسی همیشگی‌اش گفت:

ـ خدا بیامرزه اوسا نقی رو! نور به قبرش بباره که همچی دختری ازش یادگار مونده، خدا سایه تو رو هم بالای سرش نگه داره که خانمی و نجابت رو از خودت ارث برده!

فاخره با پیشانی خیس از عرق کنار مادرش نشست و او با شرمندگی جواب داد:

ـ کنیزتونه. هر چی داره از صدقه سری سایه‌ی خونه‌ی پر جلال شماست!

شاباجی با قندی گوشه‌ی لپش دوباره چایش را هورت کشید و این‌بار نعلبکی را به عادت قدیم روی استکانش گذاشت. دیگر میلی به چای نداشت انگار!

هیکل تپلش را به مخده تکیه داد و با نگاهی به فاخره گفت:

ـ هر کی هر چی داره از پر قنداقش داره! فاخره هم این‌قدر خانوم و نجیب هس که دل از خلیل، پسر اوستا حمزه، حموم‌دار محل برده!

با حرف بی‌مقدمه‌ی او یک‌باره همه متعجب و مبهوت نگاهش کردند. او که اثر حرفش را در چهره‌ی آنها دید با خنده‌ی کوتاهی ادامه داد:

ـ ایزه خواستن ایلچی بفرستن!

فاخره با گونه‌هایی سرخ از شرم بی‌هیچ حرفی از جا بلند شد و از در بیرون رفت. پریچهر بهت‌زده با نگاه دنبالش کرد، اما لحظه‌ای بعد بی‌اراده به سمت یحیی برگشت. او هنوز هم به مسیر عبور فاخره خیره مانده بود.

مروارید بی‌توجه به بهت‌زدگی زبیده خانم دنباله‌ی حرف شاباجی را گرفت:

ـ دختر مال مردمه زبیده خاتون! مهمون امروز و فرداس تو خونه‌ی باباش! بالاخره که یکی میاد و دستشو می‌گیره و می‌بره. فقط ایشالا هر کی خواست داماد این خونه بشه شیر پاک خورده باشه! خلیل هم سر سفره‌ی بابا ننه‌اش بزرگ شده، چند نوبه‌ای دیدمش. جوون سر به زیر و چشم پاکیه. نه نگاش دنبال ناموس مردمه نه دستش کجه! صبح به صبح آتیش خزینه رو روشن می‌کنه و لُنگ به دیوار می‌زنه. اهل محل دعاگوشن واسه نمازی که می‌خونن و طهارتی که دارن. انگاری دلشو داده به دختر تو که ننه‌اش با کلی سرخ و سفید شدن از من می‌خواست وقت بدم واسه صحبت!

پریچهر نفس بلندش را فوت کرد و به زبیده چشم دوخت. او بود و همین یک دختر! شوهرش اوستا نقی استاد گچ‌کاری و گچبری سقف خانه‌های اعیان بود. از محله داودیه در غرب چاله رز گرفته تا خورآذین[1] و زرگنده همه معماران قدیمی او را می‌شناختند. از آن استادهای بنام بود

۱- الهیه کنونی

که دست‌هایش روی دیوارها معجزه می‌کرد. از بدشانسی‌اش بود که سر آخرین کارش از روی داربست چوبی سقوط کرد و در جا به رحمت خدا رفت. بعدها زبیده خاتون خرجشان را با دلاکی در حمام‌های زنانه درمی‌آورد، اما درست از وقتی که مبتلا به بیماری کمر شد و اطباء رطوبت زیاد را برای استخوان‌هایش مثل سم دانستند خانه‌نشین شد. برای همین هم بود که فاخره با معرفی یکی از آشناها برای کار به اندرونی منزل آنها آمد. البته از همان وقت‌ها مروارید و شاباجی دل چرکین بودند. بودن یک دختر نامحرم با سه پسر عزب آن هم در یک خانه برایشان حکم آتش و پنبه را داشت. به خاطر همین هم همیشه مثل چشم‌هایشان مواظب او بودند!

صدای نفس یحیی گوش پریچهر را پر کرد. دستش را به زانویش گرفت و از روی زمین بلند شد. در همان حال که به حیاط می‌رفت با صدایی بی‌روح و بی‌احساس گفت:

ـ صلاه ظهره. دست بجنبونین واسه نماز برسیم حرم.

او دوباره بند چادرش را به کمر گره زد و در همان حال که از زمین بلند می‌شد چشمش به نگاه معنی‌دار مادرش و شاباجی به‌هم افتاد. ابروهایش بالا پرید و روبنده‌اش را پایین انداخت.

فاخره کنج حیاط زیر داربست انگور ایستاده بود و دست‌هایش را به‌هم قلاب کرده و نگاهش به زمین بود. یحیی هم دورتر از او کنار در دو لنگه‌ی چوبی به دیوار تکیه داده بود. او ارسی‌هایش را پوشید و رو به فاخره پرسید:

ـ مگه تو نمیای با ما؟

فاخره با صدایی کم جان جواب داد:

ـ اگه شاباجی و خانوم اجازه بدن...

مروارید در حال پوشیدن ارسی‌هایش جواب داد:

ـ آره فاخره جان. منم می‌گم تو بمونی پیش مادرت، تو این مجال کم اگه یه وقت کاری چیزی داشت براش انجام بدی. وقت واسه زیارت زیاده.

او غمگینانه سرش را پایین انداخت و یحیی در را گشود.

زبیده خاتون با همان کمر خمیده روی ایوان آمد و با مهمان‌نوازی گفت:

ـ واسه نهار منتظرتونیم. هیچ جا وعده ندین که ناراحت می‌شم.

شاباجی جواب داد:

ـ از شما به ما رسیده زبیده خاتون.

او خجالت‌زده و دل‌چرکین جواب داد:

ـ واسه یه پول جیگر سفره قلمکار نمی‌ندازم براتون![1] قابل بدونین!

این‌بار مروارید دخالت کرد و جواب داد:

ـ از سرمونم زیاده. این حرفا چیه! اما می‌گم نباشه مادر و دختر حرف و ربط پنهونی داشته باشین که نخواین گوش نامحرم بشنفه!

با طعنه‌ی او شاباجی به خنده افتاد و گفت:

ـ راس می‌گه مروارید خانوم. دور از گوش اغیار[2] بشینید مادر و دختری دو کلوم حرف حساب بزنین. مام بدونیم بالاخره این خلیل آقا داماد خونه ما می‌شه یا نه؟!

یحیی از در بیرون رفت. زبیده نگاهی به چهره گلگون فاخره انداخت و زیر لب جواب داد:

ـ تا قسمت چی باشه!

۱- اشاره به تهیدستی دارد.

۲- غریبه ها

مروارید روبنده‌اش را پایین داد و در حال رفتن سوی در نفس زد:

ـ خدا برای همه خوب بخواد.

شاباجی در را پشت سرش بست و در همان حال که به سختی و عصازنان از کوچه می‌گذشت با لبخند موذیانه‌ای گفت:

ـ به گمونم فاخره هم داره عاقبت بخیر می‌شه.

پریچهر از پشت توری روبنده به یحیی نگاه کرد. دانستن اینکه گلوی او پیش فاخره گیر بود آن‌قدرها هم سخت نبود. این را مروارید هم می‌دانست، اما با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ براش بهترم می‌شه. بعد از این خانوم خونه‌ی خودش می‌شه و دیگه مجبور نیست غذاشو کنج مطبخ دور از چشم اهل خونه بخوره!

شاباجی و مروارید به یحیی زل زده بودند، اما او با چهره‌ای سرد و بی‌حالت طول کوچه را می‌پیمود.

پریچهر با دست پشه‌ها و مگس‌هایی را که مقابلش در هوا می‌چرخیدند کیش کرد. صورتش پشت روبنده چین خورده بود. جوی وسط کوچه پر از زباله‌های متعفن بود و تعدادی کودک قد و نیم‌قد با چوب آنها را زیرو رو می‌کردند و با هر تکانی که به آن تل متعفن می‌دادند موجی از مگس و پشه بود که به هوا می‌رفت.

مروارید با لحنی چندش‌ناک ادامه داد:

ـ می‌ره از نکبت این محل راحت می‌شه. سنگلج سگش شرف داره به اینجا!

یحیی بدون اینکه بازهم جوابی به او بدهد جلوی درشکه‌ای راگرفت و کمی بعد نشسته روی صندلی‌های چوبی آن به سوی حرم می‌رفتند.

فاخره چادر چاقچور شده آماده رفتن بود. شاباجی نگاهی به قد و قامت او انداخت و با لبخندی حسابگرانه از زبیده خاتون پرسید:

ـ بالاخره چی کاره‌ایم مشدی خاتون؟ به قوم حموم‌دار وقت بدیم واسه صحبت یا نه؟

پریچهر بی‌اختیار به یحیی نگاه کرد که در آستانه در حیاط کوچک آنها ایستاده بود. سرش پایین بود، اما با همه وجود منتظر شنیدن جواب زبیده خاتون بود. او هم نگاهی به چهره سرخ و سفید شده فاخره انداخت و با لبخندی نیم‌بند جواب داد:

ـ به گمونم قسمت فاخره مام همساده شماست!

شاباجی کوتاه و شیرین کل کشید و مروارید با خنده تبریک گفت. نگاه خیره یحیی، اما صاف به روی چشم‌های سیاه فاخره بود. او هم با تانی پلک زد و بدون حرفی روبنده‌اش را انداخت.

مروارید دوباره گفت:

ـ هر وقت قرار به اومدن قوم داماد شد حسنعلی رو می‌فرستم پی اِت. نقدا بقچه‌اتو مهیا کن که به وقتش حیرووون نمونی!

این را گفت و دست‌های پیر و چروک خورده‌ی او را فشار داد. همگی با هم از حیاط بیرون آمدند. یحیی جلوتر از همه می‌رفت و پشت سر او پریچهر و فاخره قدم برمی‌داشتند. فاخره هم سکوت کرده بود. پریچهر به نیمرخ پوشیده‌اش نگاه کرد، از پشت آن چشم‌های سیاه و ساده نمی‌شد چیزی خواند.

*****

فاخره سفره را جمع می‌کرد که شاباجی با خنده رو به میرزا گفت:

ـ باس به فکر یه دختر دیگه باشیم واسه کارای اندرونی!

فاخره خجالت‌زده لبش را گزید، اما نگاه میرزا و یاسر و یونس با تعجب به سوی شاباجی چرخید. او که همه را مشتاق دید با همان خنده‌ی شادش ادامه داد:

ـ فاخره جان می‌خواد عروس بشه.

او بیشتر سرش را پایین انداخت و در همان حال آخرین لیوان را در مجمع مسی گذاشت. پریچهر در سکوت به یحیی نگاه کرد. غذایش نیم‌خورده بود. میرزا با لبخندی پدرانه جواب داد:

ـ مبارک باشه. ایشاله سفید بخت بشی دخترم!

او بدون اینکه توانی برای جواب دادن داشته باشد با سینی بلند شد و به سوی در رفت. یونس با سرخوشی پرسید:

ـ حالا کی هست شادوماد؟

پریچهر هم به دنبال فاخره بلند شد و تنگ آب و دیس برنج را برداشت. یحیی در حال خروج از اتاق بود. در آستان در بدون اینکه به عقب برگردد با صدایی سرد و بی‌احساس گفت: تو زاویه منتظرم. امشب مشق "یاء" داریم.

به عقب برنگشت و بدون اینکه منتظر جوابی از فاخره باشد در همان حال که آستین‌هایش را بالا می‌زد از دهلیز گذشت.

پریچهر همراه فاخره به مطبخ رفت. در سکوت وسایل سفره را جابجا می‌کرد. به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد. چانه‌اش جمع شده بود و اگر

تنها بود حکماً به گریه می‌افتاد. دیگ‌های غذا را بلند کرده بود و می‌خواست به سمت پله‌های مطبخ برود که پریچهر دستش را گرفت. فاخره با همان چانه‌ی جمع شده نگاهش کرد او با دلجویی پرسید:

ـ چرا بغض داری فاخره؟ مگه رضا نیستی به این وصلت؟

او دستش را از دست پریچهر بیرون کشید و پشت به او با صدایی لرزان جواب داد:

ـ مگه خواست فاخره مهمه پریچهر؟

این راگفت و از پله‌های مطبخ بالا رفت.

مدت‌ها بعد بازهم روی رف در حال کوک زدن به سجاف نحس شده‌ی لباس مادرش نگاه‌شان می‌کرد. سر هر دو پایین بود و به سپیدی کاغذ چشم دوخته بودند. یحیی نوشت، «ی» و بعد ساده و کوتاه گفت:

ـ ی مثل یشم!

دست فاخره می‌لرزید. چانه‌اش به گردنش چسبیده بود این‌قدر که سرش را پایین انداخته بود. او هم نوشت، «ی» و بعد زمزمه کرد:

ـ ی مثل یاقوت!

یحیی دوباره سرمشق داد، «ی» و بعد بلندتر از او اما با آوایی حزین دوباره گفت:

ـ ی مثل یارب!

شانه فاخره آرام لرزید. پریچهر در حال کوک زدن با دقت نگاهش کرد. سر او اما همچنان پایین بود و مکث داشت. کمی بعد با انگشت‌هایی که به وضوح می‌لرزید نوشت، «ی». یحیی در سکوت نگاهش می‌کرد. منتظر ادامه سرمشق فاخره بود. تعلل او را که دید آرام‌تر پرسید:

ـ ی مثل چی فاخره؟

اشک او روی صفحه سپید کاغذ چکید. با صدایی لرزان و پر از بغض لب زد:

ـ ی مثل... مثل یحیی!

این را گفت و بدون اینکه سرش را بلند کند با عجله از روی فرش بلند شد و با شانه‌هایی که به شدت می‌لرزید از زاویه بیرون رفت. پریچهر بهت‌زده از روی رف بلند شد. یحیی ساکت و مغموم به جای خالی او خیره مانده بود، اما کمی بعد نفس بلندی کشید و کاغذ را تا زد. از پشت میز پایه کوتاهش بلند شد و با قدم‌هایی آرام به سوی گوشواره مشترکش با یاسر رفت.

پریچهر به جای خالی‌شان خیره مانده بود. هر دو گرفتار دردی مشترک بودند. دردی که مشقش هم سخت بود! از عین تا یاء! از عشقی که به یحیی می‌رسید و البته فاخره، اما هر دو مهر سکوت بر لب‌هایشان زده بودند. دلیلش هم معلوم بود. یحیی پسر ارشد میرزا اسماعیل‌خان طبیب بود و فاخره تنها دختر یک دلاک قدیمی گرمابه! در نگاه آدم‌هایی مثل مروارید و شاباجی این دو کنار هم نمی‌گنجیدند!

«باب سیُّم»

به شلیته قرمز رنگی که بر تن نادره بود نگاه کرد و بعد همان‌طور که روی فرش نشسته بود با وسواس چین‌های آن را روی زانو مرتب کرد. او هیجان‌زده و خوشحال چرخی زد و دامنش موج گرفت. پریچهر خنده‌کنان گفت:

ـ یه کم حیا کن نادره. این‌طوری هر کی تو رو ببینه، می‌فهمه چقدر خوشی از اینکه داری عروس می‌شی!

او با سرخوشی جواب داد:

ـ چرا نباشم؟ یکی مثل پسر حشمت خان نصیبم شده. چشم پاک و اهل خونه و خونواده. معلومه که خوشم.

این را گفت و مقابل آینه بلند با قابی چوبی چرخ دیگری زد. این‌بار با لحنی حق‌شناس گفت:

ـ ایشاله عروسی خودت باشه پریچهر. خدا وکیلی لباسم خیلی قشنگ شده.

ـ مبارکت باشه. ایشالا دستم برات اومد داشته باشه خوشبخت بشی!

مروارید با ظرف اسپند قدم به اتاق گذاشت و نادره این‌بار خجالت‌زده مقابل آینه به طرفش چرخید. مروارید در همان حال که به دورش می‌چرخید و با خوشحالی نگاهش می‌کرد گفت:

ـ ایشالا سفید بخت بشی نادره جان. ایشالا تو خونه‌ی شوهر این‌قدر روز خوش ببینی که همه ازت بخوان رو سر دختراشون قند بسابی!

این را گفت و دود اسپند را به سوی او فوت کرد. نادره با همان نگاه شرمگین جواب داد:

ـ ایشالا عروسی پریچهر باشه خاله مروارید.

او به سوی ارسی‌های بلند رفت و گوشه‌ی آن را باز کرد. اسپنددان را میان در نیمه باز آن گذاشت و با آهی بلند و پر حسرت گفت:

ـ ای مادر! پریچهر من که گمونش برده به اینکه هنوز یه الف بچه‌ست. انگار نه انگار که وقت شوهرشه. هر کی در این خونه رو می‌زنه، همچین پرش می‌ده که طرف می‌ره و پشت سرشم نگاه نمی‌کنه!

او خنده‌اش گرفت. سوزن‌هایش را به بالشتک کوچک پنبه‌ای زد و با نخ‌های دیگر همه را داخل سبد حصیری‌اش ریخت. نادره از زیر چشم نگاهش کرد و این‌بار آرام‌تر از قبل جواب داد:

ـ کار خوبی نمی‌کنی پری! تو که پس می‌زنی، یکی دیگه از تو رندتر پیدا می‌شه که قاپشونو می‌زنه!

مروارید با نگاهی ریز شده به او خیره شد. حرفی سر زبان نادره گیر کرده بود. روی فرش نشست و چین‌های ریز دامنش دورش پخش شد. پریچهر با اشتیاق به لباسی که خودش برای او دوخته بود نگاه کرد. شلیته‌ای از مخمل قرمز رنگ بود با یک دنیا چین سوزنی و پیراهنی به رنگ نارنجی با چارقدی پر از پولک و شلواری گشاد با رنگی شاد. لباس حنابندانش بود. آن‌قدر از هنرمندی خودش خوش بود که به نگاه‌های معنی‌داری که بین نادره و مادرش رد و بدل می‌شد توجهی نداشت.

اما لحظه‌ای بعد نادره با همان صدای آرام و سر به زیر افتاده‌اش ادامه داد:

ـ برای دختر آصف‌الدوله ساعت سعد دیدن!

بی‌اختیار ابروهایش بالا پرید، اما مروارید با ناراحتی در سکوت نگاهش کرد. پریچهر نمی‌خواست تعجبش را بروز دهد. با خنده‌ای

به‌ظاهر شاد پرسید:

ـ واسه همون شمعدونی کنج اندرونی؟! پس بالاخره دو دستی انداختنش به پسر آمیزاسدالله؟!

مروارید عصبانی و اخم‌آلود تشر زد:

ـ بس کن دختره‌ی خیره سر!

این را گفت و بدون حرف یا نگاهی دیگر از روی فرش بلند شد. در همان حال که به سمت در می‌رفت با صدایی بلند و عصبی گفت:

ـ فاخره کجایی دختر؟ بیا این اسپند دونو ببر خالی کن تو آب. نریزی بیرونا. خوب نیست دونه‌های اسپند لگد مال بشه!

پریچهر به جای خالی‌اش نگاه کرد و بعد رو به نادره با صدایی آرام اما لحنی تند گفت:

ـ تو هم پی شر می‌گردیا. بی‌کاری می‌شینی پیشش از دختر فلان کَسَک می‌گی و از پسر بهمان‌الدوله؟! آخه به من چه که دختر آصف‌الدوله داره عروس می‌شه؟!

او با لحنی شماتت‌بار جواب داد:

ـ داری لگد به بختت می‌زنی. همه چیو مزاح گرفتی پریچهر. تا کی می‌خوایی هر کی اومد تو شاه‌نشین این خونه، از پشت لنگه در یه نیگاه بهش بندازی و بعدشم با بی‌خیالی بگی دماغش کوفته‌ست، قدش دراز و بی‌قواره‌اس، سرش کچله... آخه رو همه که نمی‌شه عیب گذاشت دختر.

ـ لابد یه عیبی دارن که می‌گم دیگه. همین قلیون دسته لق آمیزاسدالله...

ـ اون بیچاره که عیبی نداشت. فقط یه کم قدش بلند بود. دماغشو انگار ندیدی نادره...

ـ اینا بونه‌اس[۱] پریچهر. اما تا یه وقتی در این خونه رو می‌زنن و برات ایلچی می‌فرستن. اگه...

او سبدش را برداشت و با کلافگی میان حرف نادره رفت:

ـ جون زری عینهو شاباجیم حرف نزن. تو الان لباس پرپری به تنته و ذوقت به اینه که تو نومزدیت هر عیدی که اومد و رفت شادوماد چند تا النگوی طلا واست پیشکش کرد یا شب یلدا یه خنچه پر از میوه‌های نوبرونه فرستاد واست یا عید قربون یه گوسفند حنا زده قربونی آورد دم خونه‌اتون، اما بذار ایشالا به سلامتی عروس بشی و بری سر خونه زندگیت. اون‌وقتی که مجبور بودی صبح به صبح نخود و لوبیا بار بذاری و رخت چرکای شادومادو تو پاشیر چنگ بزنی و تازه با کارای تموم نشدنی اندرونی بچه به شیکمت بکشی و حتی از بوی تن خودتم عوقت بگیره، اون‌وقت حالتو می‌پرسم عروس خانوم!

او پوزخندی زد و بند شلیته‌اش را باز کرد. همان‌طور که بلند می‌شد جواب داد:

ـ این طبیعت زنه؛ بشوره و بپزه و بسابه و بچه بیاره. طبیعت مَردَم به اینه که جون بکنه و عرق بریزه و نون دربیاره. می‌بینی پری! همه سر جای خودشونن، اما این میون تو انگار رو قاعده نیستی!

این را گفت و دامنش را عوض کرد.

پریچهر این‌بار در سکوت شلیته‌اش را تا زد. او پیراهنش را هم عوض کرد و بعد کنار پریچهر نشست. آرام‌تر و مهربان‌تر دوباره گفت:

ـ پسر آمیزاسدالله رو که پروندی. همون نوبه که آقا جونت دم دکون با

۱- ابهانه

ابَویش[۱] جدل کرده بود که پسرت آبرو رو خورده و حیا رم قی کرده که عین قطاع‌الطریق راهو به ناموس مردم می‌بنده. آمیزاسدالله دیگه‌امون نداد، قاصد فرستاد دم خونه یاور[۲] آصف که خواهون وصلتیم. اونام که از خداشون بود. کی بِیتر از ته‌تغاری آمیزاسدالله بلور فروش. یه تیمچه نایب‌السلطنه‌ست و یه آمیزاسدالله. یه بازارچه به سرش قسم می‌خورن. الانم وقت دیدن واسه آخر همین هفته که عاقد ببرن و عقدشون کنن تا یکی دو ماه دیگه واسه عروسی!

پریچهر پیراهنش را تا زد و بی‌توجه به حرف‌های او گفت:

ـ پسدوزیش که تموم بشه، دیگه آماده‌اس.

نادره دل‌چرکین و ناراحت نگاهش کرد. پریچهر لباسش را میان بقچه گذاشت و حرصی‌تر از قبل ادامه داد:

ـ بخت من پسر آمیزاسدالله نبود...

ورود فاخره حرفش را ناتمام گذاشت. زیر لبی به نادره سلامی کرد و بدون حرف دیگری به سوی ارسی‌های نیمه باز رفت و ظرف مسی اسپند را برداشت. پریچهر با نگاه دنبالش کرد. او هنوز هم غمگین بود.

نادره بعد از رفتن او آهسته پرسید:

ـ این چش بود؟

پریچهر به جای خالی او نگاهی کرد و زیر لبی جواب داد:

ـ تو مشق «یاء» گیر کرده!

*****

۱- پدرش

۲- در دوره رضا خان به درجه نظامی سرگرد اطلاق می‌شد.

میرزا گره کراواتش را می‌بست. مروارید با ماهوت پاک‌کن به کت او کشید و با مهربانی گفت:

ـ برای شام دلمه بار گذاشتم. همون که دوست داری میرزا. با برگ انگور!

او در آینه به رویش لبخند زد. پریچهر خنده‌اش گرفت. فکر نمی‌کرد روزی بتواند مثل مادرش یک زن کامل باشد. تصور اینکه روزی به کت مردی ماهوت پاکن بکشد و وعده شامی لذیذ به او بدهد برایش چندش‌آور بود. به جای آن دوست داشت ساعت‌ها روی رف زیر نور مهتاب و فانوس‌های حیاط بنشیند و پاهایش را دراز کند و مثنوی بخواند...

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد
مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را، آن مه ده چهار را
کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد

میرزا نگاه از آینه گرفت و به سوی او چرخید. پریچهر در حال زمزمه کردن اشعار مولانا غافلگیر شد، اما او با لبخندی مهربان گفت:

ـ تو هم چادرتو سر کن بریم!

بهتش زد. بعد از قائله‌ی عزت، پسر آمیزاسدالله مدت‌ها بود از خانه بیرون نرفته بود. مروارید با اخمی تند پرسید:

ـ پریچهر دیگه کجا بیاد؟ بمونه خونه وردست فاخره...

میرزا از کنارش گذشت و در همان حال با لحنی پر معنی جواب داد:

ـ خیلی وقته کنج اندرونی مونده. بیاد یه سر بریم مریضخونه. حوصله‌اش که سر رفت، می‌گم حسنعلی برش می‌گردونه!

او ذوق‌زده پرسید:

ـ راست می‌گید آقاجون؟

میرزا از در بیرون رفت، اما لبخندش هنوز گوشه‌ی لبش بود. معنی‌دارتر از قبل طعنه زد:

ـ قلم و کاغذ بردار!

پریچهر با سرخوشی دست‌هایش را به‌هم کوبید و به سوی دهلیز دوید. مروارید با ابروهایی بالا پریده با خودش زمزمه کرد:

ـ قلم و کاغذ دیگه به چه کارشونه؟!

مدت‌ها بعد کنار میرزا روی نیمکت مخملی درشکه نشسته بود. دیدن خیابان عصرگاهی برایش شیرین و دلچسب بود. از پشت توری روبنده با اشتیاق به اطراف خیره مانده بود. نگاه پدر هم مستقیم به روبرو بود. خیلی اهل حرف زدن نبود. برعکس آن همیشه دقیق نگاه می‌کرد و گاهی با جمله‌هایی پر مغز و عمیق همه را انگشت به دهان می‌گذاشت. پریچهر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. صمیمیت پنهان و مهربانی پدرانه‌اش را دوست داشت. در نظرش او اکمل همه‌ی مردها بود. شاید اگر کسی را مانند او می‌دید، دلش نرم می‌شد و به قول شاباجی از این جهالت دخترانه دست می‌کشید.

اما میرزا اسماعیل‌خان طبیب کجا و پسران ریق‌باشی ناسور کجا؟!

همان بهتر که دختر خانه پدرش می‌ماند و به قول او غصه قلدری مَردَش را نداشت!

حسنعلی مقابل خانه مادام سولینا دهنه‌ی اسب‌ها را کشید. او با حق‌شناسی به آقاجانش نگاه کرد، اما او بدون هیچ لبخند و کلام نرمی

ـ برو به درست برس. می‌دونی که خوش ندارم کاری رو ناتموم رها کنی. درست که تموم شد، حوالی اذون مغرب می‌گم حسنعلی بیاد دنبالت.

این را گفت و انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت و با تاکید ادامه داد:

ـ تنها برنمی‌گردی پریچهر. حسنعلی میاد پی‌ِات!

او با اشتیاق کوتاه جواب داد:

ـ چشم.

و با این حرف از رکاب درشکه پایین رفت. میرزا آن‌قدر ماند تا آلن در را گشود. پریچهر قدم به حیاط کوچک منزل مادام که گذاشت صدای هی کردن اسب‌ها را هم شنید.

منتظر آلن نشد و با عجله در همان حال که روبنده‌اش را بالا زده بود به سوی راه‌پله باریک و مفروش منزل مادام دوید. دلش برای مشق‌های سخت مادام تنگ شده بود. چادرش را زیر بغلش جمع کرد و از پله‌ها بالا دوید، اما در یک لحظه به دیواری محکم برخورد. بهت‌زده و بیشتر ترسیده سرش را بالا گرفت و همان وقت نگاهش در نگاه خیره‌ی مرد جوانی گره خورد. او هم بهتر از پریچهر نبود. انگار قصد پایین رفتن از پله‌ها را داشت. هردو به‌هم خیره مانده بودند، بدون اینکه توان نگاه گرفتن از هم را داشته باشند. نگاه مرد جوان در چشمان او دودو می‌زد. مدام از این چشم به آن چشم و بعد دوباره از نو شروع می‌شد.

ضربان قلب پریچهر بالا رفته بود. یک لحظه با داغی بیش از حد صورتش به خود آمد و با شتاب روبنده‌اش را پایین داد و با حرکتی تند خودش را به سوی نرده‌های چوبی راه‌پله کشید. حالا سرش پایین بود، اما هنوز هم سنگینی نگاه او را حس می‌کرد.

مادام قدمی بالاتر از مرد با خنده‌ای پر از مهمان‌نوازی گفت:

ـ آه... تو بالاخره اومدی عزیزم؟!

پریچهر جوابی نداد. حتی نگاهش هم نکرد. آن مرد هم خود را جمع و جور کرد و آرام از کنار او گذشت. بوی خوبی می‌داد؛ از آن عطرهای گران قیمت فرنگی زده بود.

پله‌ای که پایین رفت، پریچهر جرأت به خرج داد و از پشت سر نگاهش کرد. کت و شلوار تیره خوش‌دوختی به تن داشت و موهایش زیر نور کم سوی راه‌پله مادام سولینا برق می‌زد.

ناشیانه نفسی کشید و بازهم عطر خوشبوی او را به مشامش فرستاد. تا به حال مردی مانند او ندیده بود.

بی‌حرف از پله‌ها بالا رفت. فکرش آن‌چنان به‌هم ریخته بود که حتی متوجه ژانت هم نشد. بی‌اراده تصویر آن مرد را در ذهنش مجسم می‌کرد. شاید همه‌اش چند دقیقه او را دیده بود. درست چهره‌اش در ذهنش نمانده بود. از آن صورت مردانه و مبهوت شاید فقط چشم‌های درشت و سیاه رنگ و سیبیل باریکی که مثل یک خط پشت لبش را پوشانده بود به یاد داشت.

پشت پنجره ایستاد و از ورای پرده‌های توری مادام سولینا به آلن نگاه کرد که در را می‌بست؛ میهمان مادام رفته بود!

صدای مادام او را به خود آورد. به عقب برگشت و او با خنده گفت:

ـ روبنده‌اتو بده بالا پریچهر!

او با دستی سست روبنده را بالا داد و بی‌اراده پرسید:

ـ اون مرد کی بود؟

مادام با آن هیکل تپلش پشت میز نشست و کتابش را گشود. نگاه پریچهر

به دست‌های پیر و پر از لکش بود. کم‌کم پر می‌شدند از لکه‌های قهوه‌ای رنگ پیری!

او به صندلی مقابلش اشاره کرد و مختصر جواب داد:

ـ مسیو شریف!

پریچهر مقابلش نشست و از میان گره چادرش قلم و کاغذش را روی میز گذاشت. پس مسیو شریف او بود. همان مردی که هر چند ماه یک‌بار از فرنگ برمی‌گشت و همیشه هم ساکش پر از مدل‌های جدید فرنگی بود. پس بی‌خود نبود که این‌قدر خوش‌پوش و پر جذبه بود. سرزمین‌های دیگر را دیده بود. جایی غیر از اینجا، هرچند حرف و حدیث هم پشت سرش زیاد بود. کمتر کسی بود که او را مردی نجیب بداند!

مادام با جدیت بیشتری گفت:

ـ از امروز صحبت فارسی ممنوعه پریچهر. هر چی پرسیدم، به فرانس جواب می‌دی!

پریچهر درمانده و مستاصل نگاهش کرد. آن لحظه آن‌قدر فکرش آشفته و پریشان بود که به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد زبان فرانسه بود. گنگ و خواب‌زده پرسید:

ـ راستی تئو حالش چطوره؟

نگاه مادام ناامید کننده بود!

*****

ظروف شسته شده را در قفسه‌ها چید و دست‌هایش را با پارچه‌ای تمیز خشک کرد. پریچهر به حرکات آرامش نگاه می‌کرد. هیچ عجله‌ای در

رفتارش نبود. پرسید:

ـ مگه نمی‌ری تو زاویه؟ داداشم منتظره!

فاخره نگاهش نکرد. به سوی اجاق برگشت و آخرین دیگ به جامانده را از روی آن برداشت و جواب داد:

ـ نه!

متعجب تکرار کرد:

ـ نه!

حرفی نزد. این‌بار دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با نگرانی پرسید:

ـ چرا فاخره؟ هنوز مشقت تموم نشده. داداش یحیی منتظرته!

به سردی شانه‌ای بالا انداخت و زیر لب جواب داد:

ـ تو خونه‌ی خلیل سواد به چه کارم میاد؟!

پریچهر به چشمان گریزانش نگاه کرد. نگاهش مدام در گردش بود. بی‌هدف تنگ آب را جابجا می‌کرد و این دیگ را جای آن دیگری می‌گذاشت.

درماندگی و استیصال از حالات به‌هم ریخته‌اش پیدا بود. پریچهر نفس بلندی کشید و به سوی پله‌های کوتاه جلوی مطبخ رفت. در همان حال گفت:

ـ از امشب روتو خوب بپوشون. هوا داره سرد می‌شه.

منتظر جوابش نشد و از پله‌ها بالا رفت. سوز هوا قابل حس بود. پاییز رسیده بود و هرازگاه با بادی تند و وحشی حضورش را به رخ همه می‌کشید. فردا اهل خانه جابجا می‌شدند. از تابستان‌نشین به سفره‌خانه یا همان زمستان‌نشین نقل مکان می‌کردند. زمستان‌نشین در ضلع جنوبی خانه قرار داشت و در فصل سرما بهره‌ی بیشتری از نور آفتاب می‌گرفت.

یونس هم تا شروع فصل تابستان درِ بهارخوابش را می‌بست و با تخته‌هایی بزرگ منافذ بادگیرها را می‌پوشاند.

مادر و شاباجی بیگم از تابستان به فکر آذوقه‌ی زمستان بودند. گونی‌های کشمش و بادام و گردو و فندق و گوشت‌های نمک سود شده و سبزی‌های خشک کرده و دبه‌های ترشی و سرکه همه از آینده‌نگری آنها حکایت داشت.

پریچهر وارد گوشواره‌ی مشترکش با شاباجی شد و از داخل ظرفی روی طاقچه مشتی نخودچی کشمش برداشت و به عادت همیشه پشت رف نشست.

خودش را هم می‌کشت هیچگاه نمی‌توانست قانون کدبانوگری را بیاموزد. او کجا و ترشی انداختن کجا؟! او کجا و سرکه درست کردن و ماست کیسه کردن و انگور کشمش کردن کجا؟ از کارهایشان که هیچ‌وقت هم تمامی نداشت سر درنمی‌آورد. برای او همین که وسط سرما زیر کرسی پیاله شب چره‌اش پر بود و می‌توانست به حکایات شاباجی گوش بدهد کفایت می‌کرد. یا اینکه هر وقت هوس می‌کرد، مادرش کوفته بار می‌گذاشت و با ماست آب رفته تنگ را پر از دوغ می‌ساخت کافی بود. بقیه‌اش خیلی هم مهم نبود.

*****

صدای کلون زنانه می‌آمد. روی مهتابی ایستاده بود و به تلاش مادرش و فاخره برای جابجا کردن خمره‌ها نگاه می‌کرد.

مادر قد راست کرد و رو به فاخره گفت:

ـ برو ببین کیه؟

او چارقدش را مرتب کرد و چادرش را از روی شاخه‌ی درخت سیب برداشت. اما در را که باز کرد شوکه شد. مروارید که با خستگی لبه‌ی حوض نشسته بود با دیدن ننه سلیمه، زن حمام‌دار و مادر خلیل لبخندزنان بلند شد و با خوشرویی گفت:

ـ سلام بفرما. خیلی خوش اومدی ننه سلیمه.

او از پله‌ی کوتاه جلوی در پایین رفت و نگاه خریدارانه‌ای به فاخره که با گونه‌هایی شرمسار و گلگون سرش را پایین انداخته بود کرد و بعد با خنده جواب داد:

ـ باس ببخشی خانوم. بی‌خبر مزاحم شدم.

مروارید دستش را پشت او گذاشت و به فاخره اشاره‌ای کرد. بعد در همان حال که او را به سوی پله‌های ایوان می‌برد گفت:

ـ اختیار داری ننه. قدم سر چشم ما گذاشتی.

شاباجی عصازنان روی ایوان آمد و با چشمانی ریز شده به آنها نگاه کرد. بعد با نوک عصا به شانه‌ی پریچهر زد و اخم‌آلود گفت:

ـ برو تو مطبخ کنار فاخره. نمی‌خواد این نوبه بیای تو شاه‌نشین.

پریچهر خنده‌اش را خورد و با بی‌خیالی گیس بافته‌اش را پشت سرش انداخت. ننه سلیمه خواستگار فاخره بود. خوب نبود در این خانه چشمش دختر دیگری را می‌گرفت. هرچند او کجا و خلیل جومه‌دار کجا!

فاخره با دست‌هایی یخ‌زده در استکان‌های کمرباریک چای می‌ریخت. پریچهر با خنده گفت:

ـ قوم شوهرت عجله دارن انگاری، فاخره! به گمونم اومدن وقت ببینن

واسه مهربرون و خرج‌برون[۱]

او با بی‌حوصلگی استکان‌ها را داخل سینی چید و محزون و پرمعنی جواب داد:

ـ هر چه نصیب است نه کم می‌دهند

ور نستانی به ستم می‌دهند!

این را گفت و از مطبخ بیرون رفت. با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد بی‌هدف به دنبالش از پله‌ها بالا رفت. از دهلیز گذشت و از میان در نیمه باز سفره‌خانه به داخل نگاهی کرد... شاباجی در شاه‌نشین به مخده تکیه داده بود و با غرور قلیان می‌کشید. مادرش درست کنارش نشسته بود و ننه سلیمه کمی پایین‌تر از آن دو با حرارت حرف می‌زد. از فاخره خبری نبود. شاید به گوشواره کوچکش پناه برده بود.

زمان مجلس تعیین می‌کردند. ننه سلیمه گفت:

ـ اگه اجازه بدین، همین چارشنبه برسیم خدمت آمیرزا طبیب و والده ناخره جان!

مروارید به شاباجی نگاه کرد و او پک محکمی به لوله‌ی قلیان زد. ودش را از دهانش خارج کرد و بعد جواب داد:

ـ نه ننه سلیمه! چارشنبه زوده. دست دخترمون که نموندیم.

پریچهر خنده‌اش گرفت. این هم رسم بود. نباید خانواده‌ی عروس تاریخ انواده‌ی داماد را قبول می‌کردند؛ آن‌وقت همه جا چوپیچه[۲] می‌شد که اندان عروس برای شوهر دادن دختر عجولند.

جلسه‌ای که در آن مقدار مهریه و شیربها تعیین می‌شد. امروز این مجالس با بله‌بران م آمیخته!

۲- شایعه

ننه سلیمه به مروارید نگاه کرد و او با بی‌میلی گفت:

ـ می‌گم جمعه بد نباشه!

ننه سلیمه لبخند بزرگی زد و با شادمانی جواب داد:

ـ خدا از خانومی کمتون نکنه!

این را گفت و چادرش را روی سرش انداخت. پریچهر با عجله از در سفره‌خانه دور شد. این‌بار از پشت ستون او را می‌دید. مادر و شاباجی مهمان را تا جلوی پله‌های عمارت بدرقه کردند. کمی بعد مادر همان‌طور که به اتاقش می‌رفت بلند صدا زد:

ـ فاخره، کجایی دختر؟ یه دقه بیا!

پریچهر هم از فرصت استفاده کرده و دست‌هایش را از پشت به‌هم قلاب کرد و به دنبال مادر و شاباجی بیگم به اتاق رفت. مروارید بی‌حرف جلوی صندوقچه چوبی‌اش نشست و در آن را باز کرد.

فاخره محجوبانه از جلوی در پرسید:

ـ با من کاری دارین خانوم؟

مروارید بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

ـ آره. بیا بشین!

پریچهر به داخل صندوقچه سرک کشید. پر از پارچه‌های اعلا و ترمه و بقچه‌های سوزن‌دوزی شده بود. دلش غنج می‌رفت یکی از آنها را برای عروسی نادره گز[1] کند، اما از محالات بود. مادرش در آن صندوقچه را جز در موارد خاص باز نمی‌کرد. با تردید به فاخره نگاه کرد. حالا هم حکماً جز همان موارد خاص بود!

۱ـ گز کردن متر کردن. کنایه از دوخت و دوز و خیاطی است.

مروارید با تردید به دو پارچه‌ای که از ته صندوقچه بیرون کشیده بود نگاه کرد. یکی‌شان زربفت بود و اعلا و دیگری از جنسی ساده‌تر اما زیبا و اعیان!

تصمیمش را گرفت و پارچه زربفت را روی بقیه‌ی پارچه‌ها گذاشت و در صندوق را دوباره بست. به طرف دخترها چرخید و پارچه‌ی دیگر را مقابل فاخره گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ می‌گم پریچهر برات یه دست لباس خوب بدوزه. آخر همین هفته مهربران و خرج‌بران می‌گیریم برات! حسنعلی رو هم می‌فرستم پی ننه‌ات. همه چی آبرومند برگزار می‌شه. غم به دلت نده!

نگاه لرزان فاخره به پارچه قیطان‌دوزی شده روی فرش بود. این دودو زدن‌های نگاهش را می‌شناخت. آن‌قدر جان نداشت که حتی تشکر کند. شاباجی مکث او را که دید به مخده تکیه زد و دنباله‌ی حرف مروارید را گرفت:

ـ خلیل پسر خوب و نجیبیه. چشم پاکه و سرش به کارشه. نه دنبال ناموس مردمه نه نانجیب و دست کجه، نه اهل قداره و زهرماریه! تو هم برو یه نون بخور، یه نونم صدقه بده که داری قسمت این قوم می‌شی. اهل نون حلالن و از هیچ فرقه‌ای نیستن.

مروارید پارچه را بیشتر مقابل او کشید و این‌بار با لحنی معنادار گفت:

ـ آداب و سواد و قدر و قیمتتونم به‌هم می‌خوره. این‌طوری چند صباح دیگه که شوق و ذوق زفاف تموم شد، خلیل بی‌حیا نمی‌شه که بخواد دلاکی مادرتو یا خونه‌زادی خودتو عینهو چماق بکوبه فرق سرت! بی‌خود نیست که از قدیم و ندیم گفتن، «کبوتر با کبوتر باز با باز!»

دست لرزان فاخره روی پارچه نشست. می‌خواست زودتر از مقابل چشمان اهل خانه دور شود. زیر لبی گفت:

ـ خدا از خانومی کمتون نکنه.

و بلند شد. شانه‌های نحیفش افتاده و اندام ریز نقش و ظریفش مچاله شده بود.

پریچهر به سوی مادرش برگشت. نگاهش پر از کدورت بود. او که نه نگاه دختر را خواند، در حالی که از روی زمین بلند می‌شد اخم‌آلود گفت:

ـ شماتت یحیی کمه برام، تو هم چشماتو قلمبه کن!

این را گفت و با حرص از اتاق بیرون رفت.

فاخره روی رف پنجره اتاقش نشسته بود و غمگینانه روی پارچه‌اش دست می‌کشید. پریچهر کنارش ایستاد و با سادگی گفت:

ـ باید پارچه‌تو گز کنم!

بدون اینکه نگاهش کند پارچه‌اش را روی رف گذاشت و بلند شد. با تعجب پرسید:

ـ کجا می‌ری؟ باید...

میان حرفش رفت و با بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ بذار برای بعد پریچهر. الان کلی کار دارم!

می‌خواست از در بیرون برود که پریچهر با عجله راهش را سد کرد. به چشمان غمگینش نگاه کرد و این‌بار کودکانه پرسید:

ـ بریم بیرون؟

نگاه فاخره پر از اخم شد، اما پریچهر مجال اعتراض به او نداد. دوباره

ـ هم می‌ریم خرج کار می‌خریم واسه لباس تو، هم اگه خواستی یه سر تا سقاخونه می‌ریم و یه شمعی روشن می‌کنیم و دلمون سبک می‌شه!

گره ابروهایش باز شد. نگاهش را از پریچهر گرفت و کمی بعد نجواگونه گفت:

ـ بریم سقاخونه!

پریچهر خندید و با شتاب از در بیرون رفت و جواب داد:

ـ چادر چاقچور کن. مادر و شاباجی با من!

راضی کردن مادرش کار سختی نبود. علی‌الخصوص که فاخره همراهش بود.

با هم از در حیاط بیرون رفتند. هوا خنک بود. زیر چادر دست‌هایش را به‌هم مالید و گفت:

ـ یادم باشه چند تا کلاف بخرم شاباجی واسم جلیقه ببافه!

فاخره حرفی نزد. در سکوت به سنگفرش کوچه چشم دوخته بود و قدم‌هایش آرام و بدون شتاب بود. از زیر گذر گذشتند و مدت‌ها بعد مقابل سقاخانه نوروزخان[1] بودند. برعکس همیشه خلوت بود. شاید چون نزدیک غروب بود و مناسبت مذهبی هم نبود.

فاخره از پشت نرده‌های منفذ کوچک سقاخانه به شمع‌های آب شده و سوخته خیره مانده بود. درست انتهای فضا تمثال حضرت امیر قرار

۱- از بناهایی بود که در زمان فتحعلی شاه ساخته شد و از زیارتگاه‌های همیشه شلوغ تهران بود. امروز هم در امتداد خیابان پانزدهم خرداد- بوذرجمهری سابق - نبش کوچه معظم‌الدوله تکیه‌ای به نام نوروزخان وجود دارد. (سرگذشت تهران/حسین شهیدی مازندرانی. صفحه ۶۳)

داشت که با ذوالفقارش روی زانو نشسته بود. مقتدر و در عین حال نگاهی پر از مهربانی.

آن‌قدر مهربان که دل فاخره را لرزاند و اشکش بی‌بهانه راه به گونه‌هایش باز کرد. دستش را از زیر چادر بیرون آورد و شمعی را که سر راه از بقالی سید رضا خریده بودند روشن کرد و کنار تلی از شمع‌های سوخته گذاشت. نگاهش روی نور لرزان شمع بود. پریچهر نمی‌خواست اذیتش کند. بدون حرف چند قدم از او دور شد و فرصت داد تا در سکوت و تنهایی هر آنچه را که می‌خواست از صاحب آنجا بخواهد. مدتی بعد با دیدن شانه‌های لرزان فاخره آرام به شانه‌اش زد و گفت:

– بریم دیر وقته فاخره جان!

فاخره خودش را جمع و جور نمود و از زیر روبنده اشک‌هایش را پاک کرد. دوباره به راه افتادند و بعد از گذر از میان بازارچه نوروزخان کنار خیابان برای درشکه‌ای دست تکان دادند.

فاخره غمگین‌تر از آن بود که متوجه تغییر مسیرشان شود. هنوز هم گمان می‌کرد به سوی خرازی حاج سلیمان می‌روند، اما درشکه‌چی که وارد خیابان ناصری[1] شد او با همان صدای خشدار پرسید:

– کجا می‌ریم پری؟ مگه بنا نداشتی از خرازی خرج کار بگیریم و زودم برگردیم؟

– چرا! اما اون چیزایی رو که می‌خوام حاج سلیمون نداره. عوضش اینجا هر چی که بخوام هست.

۱- ناصرخسرو کنونی

این را گفت و بعد از عبور از مقابل عمارت بلند شمس‌العماره[۱] از درشکه‌چی خواست بایستد.

با هم پیاده شدند، اما چشم‌های فاخره حتی از پشت روبنده هم پر از نگرانی بود. کنارش به راه افتاد و با لحنی مطمئن دوباره گفت:

ـ غم به دلت نباشه دختر. من که تو رو جای بدی نمی‌برم.

و با این حرف مقابل ساختمان دو طبقه و نسبتا تازه‌ای ایستادند. درهای دو لنگه‌ی چوبی آن نیمه باز بود. آن را کمی به عقب هل داد و جلوتر از فاخره قدم به راه‌پله‌ی باریک و نسبتا تاریک آنجا گذاشت.

فاخره وحشت‌زده از پشت سر پرسید:

ـ اینجا کجاست دختر؟ فقط نگو که اومدیم خرازی!

با خنده جلوتر از او از پله‌ها بالا رفت و در همان حال جواب داد:

ـ این نوبه واسه دوخت و دوز این لباس هیچ ذوقی ندارم. عوضش اومدیم جایی که راحت بشه اختلاط کرد.

این را گفت و پشت دری ایستاد و آرام دق‌الباب کرد. فاخره محکم چادرش را کشید و آرام، اما عصبی پرسید:

ـ اینجا کجاست اومدیم پریچهر؟

پریچهر مجال جواب پیدا نکرد. در باز شد و نگاه او از پشت روبنده روی چهره‌ی عارف نشست!

او با دیدن دو زن چادری متعجب و با ابروهایی پر گره پرسید:

ـ با کی کار دارین؟

۱ـ از ساختمان‌های پر آوازه تهران. ساخته شده در زمان ناصرالدین شاه. واقع در ضلع غربی خیابان ناصرخسرو روبروی کوچه مروی.

روبنده‌اش را بالا زد و در همان حال که بی‌دعوت قدم به ساختمان می‌گذاشت، بدون جواب به او پرسید:

ـ داداشام هستن؟

عارف بهت‌زده از دیدن یک‌باره‌ی پریچهر با دستپاچگی جواب داد:

ـ بله... خوش اومدین... بله... گمونم... بله... آقا یونس!

با عجله از کنارش گذشت و فاخره با عصبانیت، اما صدایی آهسته پرسید:

ـ زده به سرت پری؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟

روی پاشنه پا به عقب چرخید و با لبخند جواب داد:

ـ گفتم که! اومدیم یه کم اختلاط کنیم. تازه شاید تو هم مشق نصفه نیمه‌اتو تموم کردی!

صدای متعجب یحیی نگاهش را به عقب کشید. به طرفش برگشت و با خونسردی سلام کرد. بهت‌زده اول به پریچهر و بعد نگاهی به فاخره که هنوز هم روبنده داشت انداخت و با صدایی آرام جواب داد.

فاخره خجالت‌زده و شرمگین روبنده‌اش را بالا زد و نگاهش را به زمین دوخت. یونس از اتاق کناری با تعجب پرسید:

ـ به‌به! جماعت نسوان اندرونی! چی شده از این ورا؟!

پریچهر روی یکی از آن صندلی‌های چوبی نشست و با سادگی جواب داد:

ـ اومده بودیم واسه پیرهن فاخره خرج کار بگیریم، گذرمون خورد به دفتر روزنومه شما!

عارف با عجله استکان‌های چای را روی میز چید و ناشیانه تکرار کرد:

ـ خیلی خوش اومدین!

به حرکات شتاب‌زده‌اش نگاه کرد و بعد با اکراه نگاهش را از او گرفت.
فاخره شرمگین کنارش نشست. دست‌هایش را درهم قلاب کرده بود و نگاهش مدام روی وسایل میز دودو می‌زد.
یحیی نفسی کشید و پشت میز نشست. این روزها او هم کلافه بود. یاسر با جعبه‌ی حروف سربی از اتاقی بیرون آمد و با خنده گفت:
ـ این نوبه جهد کردی واسه فاخره لباس بدوزی؟ بیچاره فاخره که مجبوره کار دست تو رو تنش کنه!
ابرویی کشید و جواب داد:
ـ کجای کاری داداش کوچیکه. نمی‌دونی دستای من بخت گشاست! اون از نادره که لباس حنابندونشو خودم دوختم، اینم از فاخره که می‌خوام لباس مهربرونشو خودم گز کنم!
عمدا این را گفت، اما فاخره با کدورت و یحیی بهت‌زده نگاهش کردند.
یاسر با خنده گفت:
ـ مبارکا باشه فاخره. پس بالاخره تو هم داری عروس می‌شی!
او خجالت‌زده و بدون جواب سرش را پایین انداخت، اما یحیی با صدایی خشک پرسید:
ـ حالا مگه بله‌برون گرفتن که تو به فکر مهربرونش افتادی؟
ـ کجای کاری داداش بزرگه! امروز ننه سلیمه اومد اندرونی و واسه مهربرون و خرج‌برون اجازه گرفت!
نگاه سرد یحیی روی صورت شرمگین فاخره نشست. بعد از کمی سکوت در حالیکه روی میز کمی به جلو خم می‌شد آرام، اما با لحنی نگران پرسید:
ـ تو قبول کردی فاخره؟

او بیشتر سرش را پایین انداخت. هنوز هم انگشتانش را محکم درهم مشت کرده بود و معذب و درمانده به نظر می‌رسید.

یحیی نگاهی به اتاق‌ها انداخت. یاسر و یونس با بی‌خیالی مشغول کار بودند. در این میان فقط عارف بود که هرازگاه در حال تنظیم مقاله‌ای با تردید نگاه‌شان می‌کرد. یحیی نگاهش را دوباره به صورت فاخره دوخت و عصبی‌تر از قبل با همان صدای آرامش تکرار کرد:

ـ تو قبول کردی دختر؟ می‌خوای زن خلیل بشی؟

او یک‌باره از روی صندلی بلند شد. نگاه سرد و محزونش مستقیم به یحیی دوخته شده بود. با صدایی لرزان و پر از بغض جواب داد:

ـ تو این قسم مراودات، تنها چیزی که مهم نیست رای جماعت نسوانه! به پریچهر نگاه نکن آقا یحیی، اون می‌تونه بگه نه! چون دختر میرزا اسماعیل‌خان طبیبه. اما من...

اشکی روی گونه‌اش سر خورد. روبنده‌اش را پایین داد و رو به پریچهر با صدایی مرتعش گفت:

ـ بجنب دختر. دیر وقته باس برگردیم.

پریچهر با نفسی بلند از روی صندلی بلند شد. یحیی پشت میز نیم‌خیز مانده و هنوز هم نگاهش به فاخره بود. کمی بعد به خود آمد و بلند صدا زد:

ـ یاسر...بیا دخترا رو تا خونه برسون. دیر وقته!

این را گفت و با حالی پریشان به سوی اتاق دیگری رفت!

*****

شاباجی روی تشکچه‌اش جابجا شد و با لحنی که از شدت درد زانوهایش پر ناله به نظر می‌رسید گفت:

ـ هر چیزی یه قاعده‌ای داره. مگه می‌شه همین جوری اَلا بختکی دست دختره رو بگیرن و برن؟ درسته که ما قوم و خویش و ننه باباش نیستیم، اما نباس همین جوری دختر بیچاره رو عینهو گوسفند قربونی بندازیم جلوشونو بگیم بفرما، مبارکتون باشه!

پریچهر در حال زیر رو کردن کاغذهای روزنامه از زیر چشم به مادرش نگاه کرد. مروارید شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

ـ هر چی عرف و شرع بگه همونه شاباجی خانوم. همین چند ماه پیش دختر کربلایی رضاقلی گیوه‌دوز، عروس شد. فکر می‌کنی چقدر کابینش کردن؟ یه جلد کلام‌الله مجید، یه جام آینه، یه جفت لاله، سه دست لباس، یه عقیق پنج تن، یه شمایل مرتضی علی(ع) و صد تومن پول که بر ذمه‌ی داماد بود.

شاباجی لوله قلیانش را برداشت و این‌بار زانویش را تکیه‌گاه دستش قرار داد. چانه‌اش را متفکرانه بالا کشید و با صدایی آرام‌تر گفت:

ـ گفتم هر چیزی به قاعده‌اش خوبه، اما...

ناخواسته نگاهی به در انداخت و بعد کمی دهانش را نزدیک مروارید برد و نجواگونه ادامه داد:

ـ نمی‌خوایم که خودمونو مضحکه کنیم. اینایی که تو شمردی واسه دختر رضاقلی گیوه‌دوز بود، اما فاخره...

حرفش را ناتمام گذاشت. پریچهر مکدر و ملول سرش را از روزنامه بلند کرد. مادرش بی‌توجه به‌او جواب داد:

ـ آره! اما نباس یه چیزی بگیم که حرمت این دختره هم بشکنه. اصلا

همون عقیق پنج تن بسشه. حتما که نباس زر و زیور پیشکشش کنن. یکی دو دست رخت و لباس و یه آینه و یه جفت لاله آبروشو می‌خره!

پریچهر بلند شد. نمی‌توانست به حرف‌های آنها گوش کند. در نظرش بدترین قسمت خواستگاری همین بود؛ اینکه عده‌ای دور هم جمع می‌شدند و سر مهریه چانه می‌زدند. یکی رقم را پایین می‌کشید و دیگری با زبان بازی آن را بالا می‌برد.

از اتاق بیرون رفت و در همان حال به یاد مهریه‌ی نادره افتاد. حرف از نیم‌تاج مرصع و چند هزار تومان شیربها بود، اما فاخره انگار این‌بار هم بختی نداشت.

به حیاط رفت و همان‌طور که از پله‌ها سرازیر می‌شد جلیقه‌اش را بیشتر به خودش چسباند. سوز هوا بیشتر شده بود.

یحیی کنار حوض بود و به قرص ماهی که روی آب آرام و با نسیم ملایم هوا می‌لرزید خیره شده بود. کنارش ایستاد و رد نگاهش را گرفت. سکوت کرده بود. پریچهر آهسته گفت:

ـ دارن کابین فاخره رو تعیین می‌کنن.

یحیی نگاهش نکرد، اما او به نیمرخ ساکت و سردش چشم دوخت و در همان حال تندتر از قبل ادامه داد:

ـ بیچاره فاخره که با خوش‌خیالی شمع نذر سقاخونه نوروزخان می‌کنه! منتظر جواب او نشد و با گام‌های بلندتری به اندرونی برگشت.

مادام سولینا با مهربانی همیشگی‌اش گفت:

ـ دیر به دیر اومدنت مال سردی هواست پریچهر جان؟

خنده‌اش گرفت و جواب داد:

ـ این روزا مادرم نمی‌ذاره خیلی از اندرونی دور باشم. این چند نوبه آخری رو هم آقا جانم منو با خودش میاره و وقت رفتنم حسنعلی رو می‌فرسته پیم!

نگاهی به چشم‌های پریچهر انداخت و جواب داد:

ـ خب حتما خودشون بهتر می‌دونن چه جواهری کنج خونه‌شون دارن که چارچشمی مواظبشن!

خجالت‌زده از تعریف او سرش را پایین انداخت، اما ته دلش از این همه تعریف از زیبایی‌اش شیرین می‌شد. روی آخرین پله ایستاده بودند و حرف می‌زدند؛ وقت رفتن بود. از همان فاصله هم می‌توانست صدای هی هی اسب‌های حسنعلی را بشنود. خواست خداحافظی کند که در پشت سرش باز شد و متعاقب آن مردی با صدایی شاد و شوخ به فرانسه گفت:

– بونژوق مادام.

بدون اینکه به عقب برگردد با چشمانی که تا انتها باز شده بود به مادام زل زده بود. آن مرد دوباره گفت:

– در حیاط باز بود. اینه که نخواستم مزاحم آلن بشم. داشت تو حیاط برگای پوسیده رو جمع می‌کرد.

مادام با خوشرویی همیشگی‌اش جواب داد:

ـ اوه... مسیو شریف! در این خونه همیشه به روی شما بازه.

با شنیدن نام او روبنده‌اش را پایین داد و زیر لبی و به فرانسه گفت:

ـ عصر بخیر مادام.

روی پاشنه پا به عقب برگشت، اما از پشت توری روبنده به آن مرد خوش‌پوش نگاهی انداخت. ابروهایش بالا پریده بود. بدون حرف از کنارش گذشت، اما او این‌بار با گستاخی گفت:

ـ تو عهدی که جماعت نسوان رو کنج اندرونی نگه می‌دارن تا رنگ آفتاب و مهتاب به چهره‌شون نشینه، این از عجایب روزگاره که یه دوشیزه‌ی قجری تو منزل زنی که از دید همون مردم کافر محسوب می‌شه، به آموزش زبانی غیر از زبان مادریش مشغول بشه!

پریچهر درست شانه به شانه‌ی او ایستاد. به دور از حیا و نجابت بود اگر جوابش را می‌داد، اما آن لحظه نمی‌توانست به این چیزها فکر کند و خفه‌خون بگیرد. سرش را به طرف او چرخاند و از همان پشت روبنده با لحنی گزنده جواب داد:

ـ اگه جماعت نسوان رو کنج اندرونی پنهون می‌کنن، از ترس مردای چشم دریده و بی‌بته‌ایه که نمی‌دونن تو برخورد با یه دوشیزه خانم محترم باید نیش زبونشونو نگه دارن و به قاعده‌ی قد و قامتشون گپ و گفت کنن.

این را گفت و قدمی به جلو برداشت، اما دوباره با همان لحن حرصی‌اش ادامه داد:

ـ ضمنا شازده! بد نیست بدونی من نه قجریم نه از تبار جماعت قزاق! شاید از بد اقبالیمه که بین این دو طایفه گیر افتادم!

این را گفت و با گام‌هایی بلند و عصبی به سوی در حیاط رفت. روی نیمکت درشکه که نشست نفس حبس شده‌اش را فوت کرد. دیگر اگر

می‌مرد هم به خانه‌ی مادام برنمی‌گشت، مگر اینکه مطمئن می‌شد آن مرد خودرضا و متکبر به بلاد فرنگ برگشته!

حسنعلی اسب‌ها را هی کرد و پریچهر با صدایی بی‌جان گفت:

ـ برو مریضخونه!

اعتراضی نکرد. شاید به همین دلیل بود که آقا جانش سال‌ها او را در سِمَت مهتر اسب‌هایش نگه داشته بود. اهل سوال و جواب و سین جیم کردن نبود.

پریچهر از یادآوری بحث‌شان با حرص دست‌هایش را درهم مشت کرده بود. پسره‌ی یه لا قبای فکل کراواتی گمان می‌کند همه جا می‌تواند پهلوان ننه[۱] بازی درآورد مردک پشکلی[۲]!

حسنعلی مقابل ساختمان مریضخانه اسب‌ها را نگه داشت و پریچهر با احتیاط از رکاب درشکه پایین رفت. نزدیک غروب بود. از راهروی باریک عمارت گذشت و کمی بعد قدم به درمانگاه گذاشت. آقا جانش پشت پرده‌ی سفیدی مشغول طبابت بود.

صدایش را می‌شنید؛ دستور تهیه ضمادی را به بیمار می‌داد. روبنده‌اش را بالا زد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

انتظارش خیلی طولانی نبود. او کمی بعد از پشت پرده بیرون آمد و با دیدن پریچهر متعجب سلامش را جواب داد. مثل همیشه آستین‌های یدکی سفید و کشدوزی شده‌ای روی دست‌هایش بود که تا آرنجش می‌رسید. مقابل لگن آب ایستاد و دست‌هایش را شست. در همان حال

۱- اکسانی که هارت و پورت زیاد می‌کنند.

۲- مردی که از حد معمول کوچک‌تر است. در اینجا کنایه است از آدم بی‌مقدار!

پرسید:

ـ از تئو چه خبر؟

پریچهر شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

ـ امروز ندیدمش. در اتاقش بسته بود، اما مادام می‌گفت این روزا ژانت مدام پیششه و براش انجیل می‌خونه!

بیمار پدرش از کنارشان گذشت. با نگاه دنبالش کرد و بعد با نگرانی پرسید:

ـ خوب می‌شه آقاجان؟

میرزا طبیب دست‌هایش را خشک کرد. کتش را پوشید و نگاهی به ساعتی که با زنجیر به جلیقه‌اش متصل بود انداخت و جواب داد:

ـ عمر دست خداست دخترم! من هر کاری که می‌تونستم براش کردم. جوابش معنا زیاد داشت.

قدمی به طرف پریچهر برداشت و گفت:

ـ بریم دیگه. الان...

حرفش را صدای بلند مردی شکست. هردو متعجب به سوی در برگشتند و همان وقت مردی میانسال با عجله و درماندگی خود را به داخل هال انداخت و ضجه‌زنان گفت:

ـ به داد برسید میرزا طبیب! به داد برسید که اگه نیای واویلا می‌شه!

میرزا با عجله کیفش را برداشت و پرسید:

ـ چی شده؟

آن مرد دو دستش را به فرق سرش کوبید و جواب داد:

ـ بدبخت شدیم میرزا. خانوم کوچیک... خانوم کوچیک... نفسش بالا نمیاد... سرفه‌هاش زیاده... خلط میاره بالا و نفسش تنگ می‌شه...

حال خودش هم بهتر از خانم کوچک نبود انگار. میرزا طبیب به در اشاره کرد و با عجله گفت:

ـ راه بیفت. ما از پشت سر میایم.

پریچهر با عجله روبنده‌اش را پایین زد و جلوتر از پدرش از در ساختمان بیرون رفت. کمی بعد دوباره سوار درشکه بودند. حسنعلی با عجله اسب‌ها را هی کرد. کمی جلوتر آن مرد میانسال هم سوار درشکه‌ای با شدت به جلو می‌راند.

راه محله‌های بالاتر را در پیش گرفته بودند. پریچهر نگران و مضطرب به پدرش نگاه کرد. روی نیمکت مخملی درشکه معذب نشسته بود و با دست از میله سقف چسبیده بود. مدت‌ها بعد پیرمرد وارد کوچه باغ پهنی شد و مقابل خانه‌ای با درهای آهنی و نرده‌ای سیاه رنگ که بالای آن نشان شیر و خورشید حک شده بود ایستاد. نگاه بهت‌زده‌ی پریچهر به بنای مجلل مقابلش بود و آرام از پدرش پرسید:

ـ اینجا کجاست آقاجون؟

پدر کیفش را برداشت و قبل از پیاده شدن کوتاه جواب داد:

ـ منزل آصف‌الدوله، مفتش اداره سیاسی!

چشم‌های پریچهر تا انتها باز شده بودند. با گام‌هایی سست از درشکه پایین رفت. از قرار به خانه‌ی پدر زن عزت آمده بودند. ته تغاری ریق‌باشی میرزا اسدالله بلور فروش.

در حیرت بود که با این همه مکنت و شوکت چرا دو دستی شمعدانی اندرونیشان را تقدیم شازده کرده بودند!

پیرمرد خانه زاد جلوتر از آنها دوان دوان از روی سنگفرش میان باغ گذشت و به سوی منزل رفت. سرعت قدم‌های میرزا طبیب هم تند بود.

می‌شناختش! وقت مداوای مریض نه به خوشنامی و مکنت بیمارش می‌اندیشید و نه به سیاهه گناهانی که شاید به آنها اشتهار داشت!

در آستانه‌ی پله‌های ایوان زنی چاق و پیر به استقبال‌شان آمد. میرزا طبیب کتش را به دست او داد و کراواتش را مرتب کرد. در همان حال نگاهی به اطراف انداخت. زن با نگرانی گفت:

ـ تشریف بیارید میرزا طبیب!

پریچهر مبهوت از جلال و جبروت عمارت آصف‌الدوله و با نگاهی حیران به اطراف به دنبالشان رفت. از پله‌هایی که درست مثل منزل مادام سولینا مفروش شده بود گذشتند و در طبقه فوقانی منزل، زن در یکی از اتاق‌ها راگشود و با صدایی متضرع گفت:

ـ طبیب اومدن خانوم!

پریچهر هم پشت سر آنها آرام و با تردید قدم به اتاق گذاشت. در نگاه اول چند زن و دختر را دید که دور تختی ایستاده و با نگرانی به مریضی که روی آن خوابیده بود چشم دوخته بودند.

در این میان زنی مسن از کنار دخترک نزار بلند شد و با دستمال اشک چشمش را پاک کرد. در همان حال رو به میرزا طبیب با صدایی مضطرب و درمانده گفت:

ـ نفسش بالا نمیاد میرزا طبیب. هر چی که می‌خوره قی می‌کنه. سرفه‌هاش خشک و مداوم هستن. الان چند روزه هیچی درست و حسابی نخورده!

میرزا طبیب کنار دختر نشست و با دقت نبضش را چک کرد. بعد پلک پایینش راکمی کشید و به زردی چشمان او نگاهی انداخت.

پریچهر چشم چرخاند؛ هیچ مردی در اتاق نبود. با خیالی آسوده‌تر

روبنده‌اش را بالا زد و بی‌اراده به دخترانی که اطراف اتاق ایستاده بودند نگاهی کرد، اما یک لحظه برجا خشک شد. آنها هیچ بهره‌ای از زیبایی نداشتند. حتی در حد معمول! شاید اگر خدا قهرش نگیرد باید می‌گفت زشت هم بودند. خصوصا آنکه از همه بزرگ‌تر می‌زد و چهره‌اش مثل نوعروسان تغییر کرده بود، اما حتی با حربه سرخاب و سفیدآب هم نتوانسته بود زشتی بی‌حد چهره‌اش را کمرنگ کند. ناخواسته چشم‌هایش ریز شد. انگار شمعدانی اندرونی منزل آصف‌الدوله همان بود.

پدرش در حال آماده کردن آنژکسیونی بود. نگاهش را از چشم‌های سرمه کشیده و پر از اخم عروس آمیزاسدالله گرفت و کامل به طرف پدرش چرخید.

صدای گریه‌های آرام مادر دخترک را هنوز هم می‌شنید. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد؛ انگار دخترانش به خودش کشیده بودند. پوستی تیره رنگ با یک دنیا لک‌های قهوه‌ای داشت و چشمانش ریز و تو رفته بودند. چارقد سبز رنگی به سر داشت که درست زیر چانه با گیره‌ای الماس نشان جمع شده بود. دست‌ها و انگشت‌هایش هم پر از زر و زیور بود و درست روی سینه‌اش یک مریمی[1] بزرگ خودنمایی می‌کرد.

صدای تند باز شدن در پریچهر را شوکه کرد. بی‌اراده به عقب برگشت و همان وقت مرد قد بلند و چهارشانه‌ای با نگرانی صدا زد:

– مریم!

زن به سمتش رفت و میان گریه گفت:

۱- آویزهای بزرگی از طلا به شکل خورشید یا گلی بزرگ که در قدیم بین زنان اشراف رسم بود.

ـ میرزا طبیب داره مداواش می‌کنه. خوب می‌شه ایشالا!

پدرش آهسته دخترک را روی تخت خواباند و پتو را رویش مرتب کرد. از کنار تخت بلند شد و رو به آصف‌الدوله و همسرش گفت:

ـ تب سیاه گرفته!

صدای جیغ خفیف زنان اتاق، یک لحظه بلند شد. پریچهر هم شوکه شده بود. همسر آصف دست‌های پر زرقش را روی دهانش گذاشت و با نگاهی پر از تضرع به میرزا طبیب چشم دوخت. او اما با آسودگی بیشتری ادامه داد:

ـ مریضیش خیلی پیش نرفته. می‌شه با دوا و درمان از پیشرفتش جلوگیری کنیم.

آصف نفس راحتی کشید و با صدای کلفت و بمش جواب داد:

ـ از هیچی دریغ نکن طبیب. هر چی که لازمه براش مهیا کن. غصه‌ی خرجشم نخور. هر چی که بود سیاهه بفرست تامینات الساعه تقدیمت می‌شه!

میرزا کیفش را برداشت و با لحنی بی‌تفاوت گفت:

ـ نیاز به خاصه خرجی نیست، جناب آصف. من در قبال بیمارام وظایفی دارم که بی‌کم و کاست انجامش می‌دم. می‌خواد دختر شما باشه یا بچه نقی حمالِ بازارچه!

آصف ابروهایش را بالا انداخت و در همان حال به سمت پریچهر برگشت، اما لحظه‌ای بعد نگاهش رنگ بهت و تعجب به خود گرفت. با ابرویی بالا پریده از میرزا طبیب که آخرین سفارش‌ها را به همسر آصف می‌داد پرسید:

ـ صبیه شماست؟

بی‌اراده روبنده‌اش را پایین انداخت. پدرش نگاه گذرایی به او کرد و زمزمه‌وار جواب داد:

ـ بله.

این را گفت و به پریچهر اشاره‌ای کرد. جلوتر از او از اتاق بیرون رفت و نگاه بقیه به دنبالش کشیده شد؛ آصف‌الدوله، شمعدانی کنج خانه‌اش و البته همسرش که حالا می‌توانست از میان در نیمه باز اتاق، نشسته کنار دخترش، نگاه نه چندان دوستانه‌اش را ببیند.

خدمتکار خانه کت پدرش را آورد و او بعد از پوشیدن باز هم راه را برای پریچهر باز کرد. آصف تا ابتدای پله‌ها همراهی‌شان کرد. بعد دستش را به سوی پدر دراز کرد و با مهمان‌نوازی بیشتری گفت:

ـ به موقع اومدین دکتر. طبیب این محل چند روزی هست که به زیارت عتبات رفته، اما امروز خدا شما رو به موقع رسوند بالای سر دخترم.

پدر دستش را فشرد و با همان خونسردی همیشگی‌اش جواب داد:

ـ کار خدا بود! من داروهاشو تا فردا آماده می‌کنم. نفر بفرستین تحویل بگیرین.

ـ بله. حتما... اصلا شاید خودم اومدم. می‌دونید که مسیرم از مقابل مریضخونه‌ی شما رد می‌شه!

آقاجان به سردی جواب داد:

ـ مایه‌ی مسرته!

نگاه آصف از ورای روبنده روی چشم‌های پریچهر نشست. معذب و کلافه نگاهش را پایین انداخت و جلوتر از پدرش از پله‌ها پایین رفت. آصف‌الدوله از همان‌جا بدرقه‌شان کرد، اما عجیب بود که حتی از پشت سر هم سنگینی نگاهش را حس می‌کرد.

سوار درشکه که شدند هوا کاملا تاریک شده بود. حسنعلی به راه افتاد و میرزا طبیب با خستگی به نیمکت تکیه داد. با تردید پرسید:

ـ اون زنش بود آقا جون؟

با حرکت سر جواب مثبت داد. به یاد تعریف‌های نادره افتاد و دوباره پرسید:

ـ راسته زنش از اعیانه!

پدرش نفس بلندی کشید و چشمانش را بست. در همان حال جواب داد:

ـ از منصوبین به احمد شاه قاجاره. انگار یکی از شازده قجری‌هاست. اما اینکه چطوری تو این زمونه که به واسطه غضب این قزاق بیشتر عمله قجری خونه‌نشین شدن، این تامینات‌چی نو کیسه هنوزم یکی از کله گنده‌های اداره سیاسیه، از اون سوالاییه که بعید می‌دونم به جوابش برسم!

پریچهر هم در صندلی فرو رفت و به خیابان تاریک خیره شد و با خود اندیشید، «بی‌خود نبود که دو دستی دخترشونو به پسر آمیزاسدالله انداخته بودن. خدا از سر تقصیراتم بگذره، اما همگی زشت و بد رو بودن.!»

*****

قایمکی از گوشه‌ی پنجره‌های کوچک و رنگی به داخل سفره‌خانه سرک کشید. پدرش بود و اوستا حمزه و خلیل و یک دوتا از عموها و دایی‌هایش و البته یاسر و یونس و یحیی! به همراه حاج آقا محمدعلی آقای حسینی

که هم برای تقدس مجلس او را دعوت گرفته بودند و هم برای اینکه عروس و داماد را به‌هم محرم کند.

در آن نور کم به چهره‌ی یحیی دقیق شد. چهار زانو نشسته و سرش را به زیر انداخته بود. برای اویی که می‌دانست در دلش چه غوغایی برپاست، این سکوت و دهان بستنش عجیب بود.

درست کنار سفره‌خانه، زن‌ها هم در گوشواره‌ی کوچک‌تری دور هم جمع شده و به واسطه‌ی درِ نیمه باز میان دو اتاق که با پرده‌ای ضخیم از قسمت مردانه جدا می‌شد، در سکوت به استماع گپ و گفت مردها بسنده کرده بودند.

صدای ختم صلوات که بلند شد، بی‌اختیار کمی خودش را عقب کشید، اما بعد با احتیاط بیشتری گوشش را به گوشه‌ی شیشه چسباند. حاج آقا قرارداد مهریه و شیربها را می‌خواند:

ـ بسم الله الرحمن الرحیم، با یاد خدا و صلوات بر پیامبر خاتم (ص) و خاندان گرامی او و با تاییدات حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی) این کاغذ قراردادی است که میان طرفین، حاجیه خانم زبیده خاتون والده مکرمه‌ی عروس خانم محترمه از یک طرف و جناب استاد حمزه حمام‌دار، پدر آقا داماد خلیل حمام‌دار منعقد شده. مهریه قبول شده از این قرار است که: یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، لاله یه زوج، لباس دو دست، یک عقیق پنج تن آل عبا و پنجاه تومان پول که بر ذمه‌ی آقا داماد می‌باشد. خداوند مبارک فرماید انشاالله. شوال ۱۳۲۹ قمری.

پریچهر آرام از جایش بلند شد و به مطبخ رفت. فاخره در سکوت روی سکوی سنگی نشسته و دستش را زیر چانه زده و به فکر فرو رفته بود. پیراهنی که برایش دوخته بود به تن کرده، اما آن‌قدر محزون و متفکر بود

که آن لباس نو در تنش اصلا برازندگی نداشت.

پریچهر را که دید سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت. بعد دوباره دستش را به چانه زد و باز هم به سنگفرش دود گرفته‌ی مطبخ چشم دوخت. سعی کرد لحنش شاد باشد. دست‌هایش را پشت شلیته قرمز رنگ به‌هم قلاب کرد و با سرخوشی گفت:

ـ برات مِهر بریدن!

فاخره در جوابش شانه‌ای بالا انداخت، اما باز هم حرفی نزد. این‌بار آرام‌تر گفت:

ـ صدای کل زدن زنا میاد. فکر کنم وقتشه فاخره!

فاخره با سستی از روی سکو پایین آمد و به سوی استکان‌های کمر باریک و لب طلایی با تصویری از عکس شاه شهید رفت و داخل آنها چای ریخت. همه چیز از قبل معلوم بود. زن‌ها کل می‌کشیدند و مردها کله قند اهدایی داماد را می‌شکستند و عروس برای قسمت زنانه چای می‌برد و همه‌ی اینها یعنی دیگر این دختر نامزد داشت. علی‌الخصوص که حاج آقا محمدعلی آقای حسینی هم آماده بود تا خطبه را بخواند.

به حرکات سست فاخره خیره مانده بود. قوری گل قرمز را کناری گذاشت و استکان‌ها را زیر شیر سماور گرفت، اما انگار برای جابجایی آن استکان‌های باریک هم جانی در بدن نداشت.

همه‌ی استکان‌ها را پر کرد و از مقابل پریچهر کنار رفت. سرش پایین بود و نگاه محزونش به استکان‌های پر دوخته شده بود. با نگاه بدرقه‌اش کرد. درست در آستانه‌ی مطبخ با یحیی سینه به سینه شد. متعجب سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت، اما زود نگاهش را از او گرفت و با صدایی آرام گفت:

ـ سینی چای مردا هم آماده‌ست.

می‌خواست از کنار او هم بگذرد که یحیی بی‌هیچ حرفی آن‌سوی سینی راگرفت. نگاه فاخره دوباره بالا کشیده شد. یحیی مستقیم و پر از حرف به چشم‌های سیاه او که زیر ردیفی از مژه‌های پرپشت و ابروهای پیوندی مثل شب می‌درخشیدند خیره مانده بود. صدای شاباجی بیگم از بالای پله‌ها به گوش رسید. پیرتر از بقیه بود و اشکالش کمتر از بقیه بود اگر صدایش به گوش نامحرمان هم می‌رسید! با لحنی پر معنی گفت:

ـ عروس خانوم! قند آقا دامادم شکست، نمی‌خوای چای بیاری با این قند گلویی تازه کنیم؟!

فاخره بدون اینکه نگاه از یحیی بگیرد با نفسی بلند لبش را جوید. باید زودتر می‌رفت. خواست سینی را بکشد که یحیی محکم‌تر سوی دیگر آن راگرفت و این‌بار بی‌مقدمه پرسید:

ـ تو رضایی به این وصلت؟

پریچهر جا خورد. فاخره هم بهتر از او نبود، اما این‌بار سرش را پایین انداخت و با پوزخندی غمگین گفت:

ـ اون نوبه هم بهتون گفتم، تو این قسم مراودات...

یحیی میان حرفش رفت و عصبی‌تر از قبل تکرار کرد:

ـ جواب منو بده! پرسیدم تو به این وصلت رضایی؟ می‌خوای زن خلیل بشی؟

فاخره لبش راگزید و چانه‌اش جمع شد. یحیی این‌بار با لحنی تند دوباره گفت:

ـ ساکت نمون فاخره. من... من تا امشب منتظر موندم می‌خواستم مطمئن بشم تو راضی هستی عروس حموم‌دار بشی. حالا هم فقط یه کلمه

بگو و خلاص. کافیه بدونم همینو می‌خوای. اون‌وقت به خدای احد و واحد دیگه حتی بهت فکر هم نمی‌کنم، اون‌وقت دلم قرص می‌شه که خودتم رضایی به این قرار، اما...

فاخره بدون اینکه سر بلند کند با صدایی لرزان پرسید:

ـ اگه رضا نباشم چی؟

یحیی به پلک‌های پایین افتاده‌ی او خیره مانده بود، اما کمی بعد آهسته جواب داد:

ـ اون‌وقته که می‌شم فرهاد کوه کن و یه تنه می‌زنم به ریشه‌ی هر چی رسم و عرف غلطه!

فاخره نگاهش کرد و با درماندگی زمزمه کرد:

ـ سخته آقا یحیی؛ سخته مقابل قومی بایستی که از قدیم باور کردن کبوتر با کبوتر می‌پره و باز با باز!

ـ عاشقی کار سری نیست که بر بالین است.(۱)

فاخره در سکوت نگاهش می‌کرد. عجز و ترس و درماندگی در نگاهش موج می‌زد. صدای شاباجی بلندتر و عصبی‌تر به گوش می‌رسید. یحیی این‌بار با نگرانی پرسید:

ـ به من یقین داری فاخره؟

او مکث کرد، اما کمی بعد با حجبی دخترانه جواب داد:

ـ اگه با من باشه که... حاضرم تا آخر عمرم مشق "یاء" کنم.

یحیی از کنایه او به خنده افتاد. این‌بار نرم‌تر پرسید:

ـ علی علی؟

۱- مولوی

فاخره سینی را به دستش داد و با آرامش بیشتری جواب داد:

ـ یا علی!

یحیی لبخند شرینی زد و با سینی از مطبخ بیرون رفت. تازه آن‌وقت بود که فاخره وحشت‌زده به پریچهر نگاه کرد و با صدایی لرزان پرسید:

ـ الآن چی می‌شه؟

قدمی به طرفش برداشت و دست‌های یخ‌زده‌اش را گرفت و با مهربانی جواب داد:

ـ دلتو قرص کن به یا علی ای که گفتی.

اما کمی بعد صدای داد و بلوایی که بلند شد هر دو را میخکوب کرد. فاخره وحشت‌زده محکم‌تر دست‌های پریچهر را چسبید و هراسان به در مطبخ چشم دوخت. صدای داد و فریاد هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. میهمانان با فریاد و بلوا در حال رفتن بودند. فاخره با بی‌پناهی خود را پشت سر پریچهر پنهان کرد. خودش هم بهتر از او نبود. از صدای بلوا و آشوبی که ننه سلیمه به راه انداخته بود شوکه شده بود. فاخره را رها کرد و به سوی در مطبخ رفت. از همان‌جا کمی سرک کشید و سایه‌شان را روی ایوان دید. ارسی‌هایشان را به پا می‌کردند. در همان حال ننه سلیمه با صدای بلندی که فاخره هم بشنود با نیش زبان گفت:

ـ دختر گدا این همه ادا؟! تقصیر منه که قدر و قیمت پسر یکی یه دونه‌مو در حد یه دختر خونه‌زاد آوردم پایین. فکر می‌کردم آدمی دختر جون، اما انگاری همچین یابو برت داشته[1] که یادت رفته تو کی هستی و صاحب این خونه کیه! گمونت برده به اینکه با دوبار ناز و غمزه و عشوه قربیله

۱ـ خودت را گم کردی!

ارباب‌زاده‌ی این خونه هوش از سرش می‌ره و میاد...

اوستا حمزه با عصبانیت دستش را گرفت و تشر زد:

ـ ببند گاله رو زن. بیا بریم تا بیشتر از این بی‌حیثیت نشدیم!

مروارید از روی پله‌ها با دستپاچگی و هول‌زده می‌گفت:

ـ شما ببخشین ننه سلیمه... قرار به این قائله نبود... حکماً چیز خورش کردن... وگرنه... اصلا من خودم باهاش حرف می‌زنم. ها...

او در حال عبور از حیاط با لحنی کوچه بازاری جواب داد:

ـ نمی‌خواد زحمت بکشی خانوم. شما برو چشم و گوش شازده خودتو واکن که بدونه می‌خواد با کی بپره. این جماعت شپش توی جیبشون منیژه خانومه![1] گناه از ماست که خواستیم به یه دختر یتیم و کلفت‌زاده سایه سر بدیم که خانوم خونه خودش باشه، به عوض کنیزی، اما انگاری این دختره هوا برش داشته خرسم کدخداست. ولی یادش رفته که اگه از اینجام بندازینش بیرون فرشش زمینه، لحافش آسمون!

اوستا حمزه این‌بار او را به زور به دنبال خود کشید. وارد کوچه که شدند هنوز هم می‌شد داد و قال او را شنید.

مروارید این‌بار بی‌معطلی از پله‌ها سرازیر شد و قدم به مطبخ گذاشت. فاخره گریان و ترسیده سرش را پایین انداخت و باز هم خود را پشت پریچهر پنهان کرد. شاباجی عصازنان خود را به مطبخ رساند و قبل از هر حرفی بازوی مروارید را کشید و تشر زد:

ـ خوب فکر کن چی می‌خوای بگی مروارید. بعدا یه وقت خدای نکرده نادم نشی که چرا دل یه بنده خدا رو شکوندی!

۱- کنایه از تهیدستی!

مادر نفس حرصی‌اش را بیرون داد و انگشت اشاره‌اش را به علامت تهدید بالا برد. می‌خواست حرفی بزند. چشم‌هایش درشت و پر کینه بود و به سختی جلوی خودش را گرفته بود.

میرزا طبیب از پشت سر او گفت:

ـ قالو تمومش کن خانوم!

او مشتش را جمع کرد و این‌بار به صورتش دست کشید. به سمت شوهرش چرخید و با صدایی نالان جواب داد:

ـ آبرو برامون نموند میرزا. فردا تو گذر چو میفته که کنیز خونه‌ی طبیب با پسرش سر و سر داره!

یحیی از پشت سر او با صدایی محکم گفت:

ـ بذار مردم هر چی می‌خوان بگن. تا بوده همین بوده. در دهن مردمو که نمی‌شه بست!

مروارید عصبی و تند نگاهش کرد و فریاد زد:

ـ خفه‌خون بگیر یحیی. انگار هنوز فهمت نشده به اینکه چه غلطی کردی!

یحیی نفسی کشید و دست‌هایش را مشت کرد. مستقیم به چشم‌های آبی رنگ مادرش خیره شد و کوتاه گفت:

ـ من می‌خوامش مادر!

فاخره هراسان و خجالت‌زده بیشتر سرش را پایین انداخت و مادر با ناتوانی روی سکوی سنگی مطبخ رها شد. انگار شنیدن همان حرفی که مدت‌ها بود از آن واهمه داشت، توانش را یک‌جا تحلیل برده بود. پدر به سمتش رفت و دستش را گرفت. در همان حال به یحیی نگاهی کرد. کمی دورتر از همه زبیده خاتون هم کنار یاسر و یونس خجالت‌زده و شرمگین

به پایش می‌کوبید. یحیی این‌بار با جرأت بیشتری ادامه داد:

ـ من... فاخره رو... می‌خوام... مادر... نقل امروز و دیروز نیست. از همون روزی که...

مروارید تیز و برنده نگاهش کرد و با لحنی غریبه و سرد گفت:

ـ ببند دهنتو!

یحیی میخکوب سکوت کرد. کمی دورتر زبیده خاتون با قدم‌هایی لرزان وارد مطبخ شد و در حالیکه چادر و روبنده فاخره را به سمتش می‌گرفت گفت:

ـ بیا دختر... دیگه جات اینجا نیست!

فاخره بدون حرف از میان بقیه گذشت و به سوی مادرش رفت. همان‌طور که چادرش را سر می‌کرد زبیده خاتون نگاهی به یحیی انداخت و طعنه زد:

ـ هم از شوربای قم افتادیم، هم از حلیم کاشون.(۱)

این را گفت و دست دخترش را گرفت و به دنبال خود کشید. یحیی خواست به دنبالشان برود که مادرش با همان لحن غریبه گفت:

ـ به خداوندی خدا اگه قدم از قدم برداری، شیرمو حلالت نمی‌کنم!

یحیی مثل آوار فرو ریخت. با درماندگی به دیوار پشت سرش تکیه زد و در سکوت به آن دو زن چادری خیره شد که میان سرمای شب‌های پاییز از حیاط منزل رد می‌شدند.

۱ـ از اینجا مانده و از آنجا رانده!

آسیه خانم لیوان داغ را به دستش داد و گفت:

ـ یه نفس بخور.

با تردید به محتوای داخل آن نگاه کرد. نه خوشبو بود و نه به نظر طعم دلچسبی داشت. با ابروهایی پر گره سرش را بالا گرفت. در آستانه‌ی سفره‌خانه ایستاده بودند. مادرش و شاباجی بیگم کمی دورتر به مخده تکیه داده بودند و شاباجی به عادت معمول قلیان می‌کشید.

آسیه خانم که تردید پریچهر را دید با وقت‌شناسی رو به مروارید گفت:

ـ من که بدشو نمی‌خوام خانوم. این الان باس قد یه زن بیست و چند ساله هیکل داشته باشه. دخترای خود من از پریچهر خانوم کوچیک‌ترن. سیزده، چارده سالشونه، اما نگاشون که می‌کنی فکر می‌کنی عاقله زنن. اما پریچهر خانوم از نمو عقب افتادن به جون عزیزتون نوبه اولی که دیدمشون گمونم برد به اینکه دوازده، سیزده سالشه، نه شونزده سال...

شاباجی به لیوانی که دست او بود اشاره‌ای کرد و پرسید:

ـ حالا این چی هست؟

ـ جوشونده سنبل طیب و گل ختمی و سپستان و گل نیلوفر و یه کمی هم عناب!

پریچهر وحشت‌زده نگاهش کرد، اما او که راه تاثیر گذاشتن به مادرش را خوب می‌دانست با چرب زبانی ادامه داد:

ـ هر روز یه نوبه براش دم می‌کنم. شاید دستم سبک بود و قد و قامتش به قاعده برگشت.

به پریچهر برخورد. آسیه چنان از قد و قامت او صحبت می‌کرد که انگار با یک دختر قناس و بی‌قاعده طرف بود، اما مادر اجازه‌ی مخالفت به پریچهر نداد. با لبخندی پنهانی گفت:

ـ بخورش پریچهر. شاید آسیه راس بگه و این جوشونده علاجی بشه واسه این ریز نقشی تو.

با عصبانیت جواب داد:

ـ من این جوشونده‌ی بد بو و بد مزه رو نمی‌خورم.

آسیه که از جانبداری خانم خانه حسابی کیفور شده بود با ابروهایی پر گره نگاهش کرد و آمرانه گفت:

ـ ولی باس بخوری. دوا که قرار نیست شیرین عینهو قند باشه! اینو بخور چند صباح دیگه که خواستی به سلامتی شوهر کنی، به وقت شیر دادن بچه حیرون نمونی از رشد ناقص بدنت و دربه‌در دنبال دایه بگردی.

این‌بار شاباجی با تحکم بیشتری گفت:

ـ جدل نکن دختر. بی حرف پیش یه کله برو بالا!

با حرص به چشم‌های سرمه کشیده‌ی آسیه نگاه کرد. برای مقبولیت خودش از او مایه گذاشته بود. دماغش را گرفت و آن جوشانده بد طعم را سر کشید. لیوان را در سینی دست آسیه گذاشت و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

صدای پر خنده مادرش را می‌شنید که می‌گفت:

ـ این جوشونده واسه رشد سر و سینه‌اش که بعید می‌دونم خاصیتی داشته باشه، اما شاید مددی شد به اینکه زبون تند و تیزش کمی کوتاه‌تر بشه که در اون صورت حکماً پیش من دستخوش داری آسیه!

حرصی و ناراحت سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد. بیچاره فاخره که در

نبود او این زن فرصت طلب و موذی جایش را گرفته بود. یک زن میانسال که از چل چلی جوانیش مدت‌ها گذشته بود. انگار این نوبه مادرش و شاباجی پشت دستشان را داغ کرده بودند تا دیگر پای یک دختر نارس و چشم و ابرو کمانی را به اندرونی باز کنند، اما چیزی که نباید اتفاق افتاده بود. یحیی از همان شب خواستگاری پر مرافعه فاخره از خانه رفته و دیگر هم بازنگشته بود.

همه می‌دانستند که در دفتر روزنامه می‌ماند، اما قهر و کدورتی که در پیش گرفته بود مادر و شاباجی را حسابی کفری کرده بود. وگرنه که آقاجان مخالفتی با انتخاب پسرش نداشت. اصولا هم آن‌قدر روشنفکر و امروزی بود که به گفته‌های نادرست قدما وقعی نگذارد. در نظر او همین بس که عروسش دختر دل پاک و چشم پاکی باشد. دیگر مهم نبود دختر اوستا نقی گچ‌کار باشد یا صبیه امین‌التجار!

پریچهر قدم به ایوان گذاشت و از سوز هوا به لرز افتاد. در همان حال که دستانش را دور بدنش حلقه کرده بود عقب عقب رفت و به دیوار تکیه زد. پنجره‌های بلند سفره‌خانه درست کنارش بود. بی‌اختیار گوش‌هایش تیز شد. کمی خود را کنار کشید و از گوشه‌ی پنجره رنگی نگاهی به اندرونی انداخت. آسیه هنوز هم وسط اتاق ایستاده بود و می‌گفت:

-والا کارش حرف نداره. تا حالا واسه چند نفر ازش دعا گرفتم. خواهر خودم چیزی نمونده بود شوورش طلاقش بده، اما همچین که اکسیر محبتو به خورد شوهره داد، زندگیش از این رو به اون رو شد.

شاباجی با خنده‌ای طعنه‌آمیز پرسید:

-حالا چی بود این اکسیر محبت؟

-مخلوطی از جیگر میمون و ناخن هدهد. همه‌شو شبیه یه معجون

درست کرد و با هر بدبختی‌ای که بود به خورد شوهرش داد.

قیافه‌ی پریچهر درهم رفت. حرف‌هایش چندش‌آور بود. مروارید سنجاق زیر چانه‌اش را باز کرد و با تردید جواب داد:

ـ نمی‌شه آسیه. من به این چیزا اعتقادی ندارم!

او وحشت‌زده میان انگشت اشاره و انگشت شصتش را گاز گرفت و گفت:

ـ نگید خانوم. مگه می‌شه کسی به دعا ایمان نداشته باشه؟!

ـ دعا فرق داره. من هرشب یه نوبه توسل نخونم خوابم نمی‌بره، اما این چیزایی که تو می‌گی...

ـ شما فقط یه بار به من اعتماد کنین. بد نمی‌بینین.

ـ اما آخه...

ـ اصلا می‌گم گلزار باجی خودش بیاد منزل شما. ها؟ نظرتون چیه؟

مادر با درماندگی به شاباجی نگاه کرد و او بعد از پکی عمیق به لوله‌ی قلیانش گفت:

ـ اگه میرزا بفهمه قیامت می‌کنه.

آسیه با لبخندهای نچسبش جواب داد:

ـ میرزا طبیب که تا دیروقت تو مریضخونه هستن. گلزار باجی هم یه تک پا میاد و دوا می‌ده و می‌ره!

مروارید و شاباجی هر دو سکوت کردند. کاملا پیدا بود که حرف‌های آسیه خامشان کرده. آسیه که تردید آنها را دید با وقت‌شناسی ادامه داد:

ـ مگه نمی‌خواین مِهر این دختره بی‌بته از سر آقا یحیی بیفته؟ خب گلزار باجی کارش همینه! میاد یه باطل‌السحر بهتون می‌ده عین آب رو آتیش می‌مونه. همچین فکر این دختره از سرش بیفته که انگار از اول هم

نبوده!

پریچهر غمگین و ناراحت خودش را کنار کشید و دوباره به دیوار تکیه داد. دردناک بود؛ مادرش و شاباجی زنان بی‌سواد و امی نبودند که این زن از راه نرسیده برایشان از باطل‌السحر و دعای بخت‌گشا می‌گفت.

به آسمان نگاه کرد، دم دمای غروب بود. با همان غربت همیشگی و البته سوزی که این شب‌ها بیشتر هم شده بود.

از دیوار جدا شد و با نفسی بلند به اندرونی برگشت. دیگر اگر می‌مرد هم به معجون‌های این زن ساحره لب نمی‌زد!

*****

سرفه‌های خشک و مداومش نگاه نگران شاباجی را به سویش کشاند. سوزن کوک را روی پاهایش گذاشت و این‌بار محکم‌تر سرفه کرد. آقا جانش هنوز نرسیده بود. پسرها هم هر کدام سرشان میان دفتر و دستک‌شان بود. البته به جز یحیی که هنوز هم آتش بس نکرده بود!

شاباجی رو به آسیه خانم که با مجمع محتوی انارهای دان شده تازه قدم به سفره‌خانه گذارده بود گفت:

ـ قربون دستت می‌ری مطبخ یه فنجون چارتخمه دم کن واسه پریچهر. گلوش بدجوری خشکه!

با حرف او مروارید که با چادر نماز قدم به اتاق می‌گذاشت با نگرانی به سویش رفت و دست خیس از وضویش را روی پیشانی‌اش گذاشت و پرسید:

ـ ناخوشی دخترم؟

با رنجوری جواب داد:

ـ نه مادر. چیزیم نیست. خوبم.

اما آسیه خانم در همان حال که تر و فرز به دهلیز قدم می‌گذاشت میان حرفش پرید:

ـ چاره درد پریچهر خانوم دست خودمه!

با درماندگی به مادرش نگاه کرد و حرصی و زیر لب گفت:

ـ به امامزاده قسم اگه بازم معجون واسم بیاره لب نمی‌زنم.

او به خنده افتاد و با مهربانی جواب داد:

ـ باشه برگ بیدم. هر چی تو بخوای، اما چارتخمه رو دیگه باس بخوری!

جوابش فقط سرفه بی‌امان و پر از خلط پریچهر بود.

آسیه کمی بعد بازگشت. در دستش کاسه‌ی روحی بود. مقابلش نشست و تخم‌مرغی را که داخل آن بود با سکه پنج دیناری[۱] میان دستش گرفت و روی پایش پارچه‌ای انداخت. شاباجی با خنده گفت:

ـ این دختر ناخوشه. چشم زخم نخورده که می‌خوای واسش تخم‌مرغ بشکونی!

اما او با چاپلوسی جواب داد:

ـ پریچهر خانوم ماشالا این‌قدر سیب روئه[۲] که هیچ بعید نیست این ناخوشی به جهت چشم شوری بهش عارض شده باشه.

این را گفت و تخم‌مرغ را دور سر پریچهر چرخاند و با صدایی بلند گفت:

۱- از سکه های رایج دوره پهلوی اول

۲- زیبا

ـ شنبه زا، یکشنبه زا، دوشنبه زا...

با کلافگی به مادرش نگاه کرد، اما او با لبخند به سکوت وادارش کرد.

آسیه خانم هنوز هم می‌خواند:

ـ پنجشنبه زا، جمعه زا، روی زمین، زیر زمین، سیاه چشم، زاغ چشم، هر کی دیده و هر کی ندیده، همسایه دست چپی، همسایه دست راستی، همسایه پیش‌رو، همسایه پشت‌رو، عمه خانم، خاله خانم...

این‌بار با بیحوصلگی نفسی کشیده و دوباره به او چشم دوخت که هنوز هم برای خودش ورد می‌خواند:

ـ بترکه چشم حسود و بخیل!

و با این حرف با زغال خط دیگری روی تخم‌مرغ کشید. مادر با خنده گفت:

ـ تا اینجا که نشکست، می‌گم اسم خودمونم ببر شاید علاجی شد.

او همان‌طور که روی زانویش نشسته بود نگاهی به شاباجی انداخت و گفت:

ـ شاباجی بیگم، مروارید خانم، آقا یحیی، آقا یونس...

پریچهر از این بازی بچگانه خسته شده بود و می‌خواست بلند شود که تخم‌مرغ روی نام آسیه ترق شکست و سفیده و زرده‌ی آن روی پارچه ریخت.

به خنده افتاد، اما او بهت‌زده و شرمگین نگاهی به پارچه کثیف دستش انداخت و بعد با همان حالت شوکه به بقیه چشم دوخت. مادر خنده‌اش را پنهان کرد، اما شاباجی با همان رک‌گویی همیشگی‌اش گفت:

ـ علاجش یه دور چار قله که براش بخونی و فوت کنی. این تخم‌مرغم بریز تو گذر خوراک گربه‌ها بشه. سکه رم فردا بده به یه گدا تصدق

پریچهر!

اما آسیه با همان خجالت‌زدگی جواب داد:

ـ به جون عزیزش اگه من چشمم شور باشه واسش. اصلا عین دخترای خودم می‌خوامش. به این سوی چراغ...

مروارید در همان حال که بلند می‌شد با لبخندی گفت:

ـ قال نکن. هیچ بعید نیست آدم از سر دوست داشتنم عزیزشو چشم کنه. به جای این مرافعه برو براش چارتخمه دم کن که اگه از اول دنبال همین کار رفته بودی، الان نه تو خجل از شوری چشمت بودی نه این دختر هر لحظه گلوش خشک می‌شد.

آسیه با سری به زیر افتاده بلند شد. پریچهر با خنده به سرفه افتاد و همان‌وقت صدای سم اسبان حسنعلی خبر از آمدن پدرش داد. با اشتیاق پارچه‌اش را جمع کرد و به سوی ارسی‌های بلند سفره‌خانه رفت. آقا جانش با کیفی سیاه در دست قدم به حیاط گذاشت. می‌توانست قدم‌هایش را تا ایوان بشمرد؛ سی و سه قدم بود و بعد کفش‌هایش را با حوصله در می‌آورد و قدم به دهلیز می‌گذاشت، اما این نوبه مکث داشت. کنار حوض حیاط ایستاد و به آب زلال آن نگاهی انداخت. شاید کفری بود که چرا حسنعلی هنوز آب حوض را نکشیده. حق هم داشت. داشتند به سرما می‌رسیدند و اگر آب یخ می‌بست دیواره‌های آن ترک برمی‌داشت. اما او لبه حوض نشست و دستش را به آب زد. پریچهر حیران شد. حتی از همان فاصله بعید و با نور کم فانوس‌های پیه‌سوز حیاط هم می‌شد تکدر چهره‌ی مهربانش را دید.

مادر سلام نمازش را که داد پرسید:

ـ آقا جانت رسیده؟

بدون اینکه چشم از او بردارد جواب داد:

ـ بله. اما نمی‌دونم چرا این‌قدر مکدره!

با حرف او، مادرش با چادر نماز کنارش ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد، اما شاباجی در حال مالیدن پاهای تپلش گفت:

ـ حکماً بازم واسه یه مریض ناخوش دل نگرونه!

مادر چادرش را روی شانه انداخت و به سوی در رفت. نزد پدر می‌رفت، اما نگاه پریچهر هنوز هم روی چهره‌ی نگران پدرش بود. حکماً اتفاق بدی افتاده بود؛ کسی چه می‌دانست، شاید هم آن اتفاق بد در شرف وقوع بود!

*****

با عجله خود را به کوچه انداخت. باید عجله می‌کرد. تا همین‌جا هم کلی دیر شده بود. بس که مادرش تعلل کرد برای رفتن به توسل‌خوانی زنان اندرونی کرم علی! با شاباجی با هم رفتند، اما قبل از آنها آسیه خانم با آن معجونی که از گلزارباجی گرفته بود مقصدش را معلوم کرده بود! می‌رفت شهر ری!

تمام طول کوچه را دوید. سوز بدی در جانش پیچیده بود. آن‌قدر عجله کرد که یادش رفت جلیقه‌ی دست بافش را که کار دست شاباجی بود به تن کند.

سر کوچه که رسید از پشت توری روبنده مستاصل به دو طرف گذر نگاه کرد؛ هیچ درشکه‌ای نبود. گره چادرش را سفت چسبید و از یک سو باز هم شروع به دویدن کرد، اما کمی بعد صدای اتولی که آرام آرام نزدیکش

می‌شد شوکه‌اش کرد. آن‌وقت از روز و در خیابان خلوت آنها که نه عمله‌جات پر طمطراق حکومتی منزل داشتند و نه شازده قجری‌های وامانده به پستو خزیده، شنیدن صدای موتور یکی از آن اتول‌های سیاه عجیب بود. با تردید کمی به عقب برگشت. همان‌وقت صدای بوق تند آن ترساندش. وحشت‌زده سر جایش ایستاد و صبر کرد تا آن ماشین سیاه عبور کند، اما در کمال بهت و حیرتش راننده درست کنار پای او توقف کرد و از ماشین پیاده شد. اتول را دور زد و در سوی او را باز کرد و همان‌وقت آصف‌الدوله با آن قد بلند و چهره‌ی پر جبروتش از ماشین پیاده شد. زبانش بند آمد. دیدن او که از رده بالاهای اداره سیاسی بود آن هم چند کوچه بالاتر از منزل آنها چیز خوشایندی نبود. می‌خواست فرار کند، اما او با لبخندی که به مدد آن سعی داشت کمی از جبروت چهره‌اش کم کند پرسید:

ـ این وقت ظهر تو گذر چی کار داری دختر آمیرزا طبیب؟

لعنت به این چشم‌های آبی که حتی از پشت روبنده هم او را لو می‌داد. اصلا تقصیر مادرش بود با آن چشم‌های آبی‌اش، شاید هم تقصیر مادربزرگش آبا، همان که از تبار نواده‌های تزاری روس بود و بعدها در بحبوحه‌ی جنگ بلشویکی خود را به ایران رساند و اینگونه بود که مروارید خاتون نصیب میرزا اسماعیل‌خان طبیب شد و عقبه‌اش پریچهر بود با آن چشم‌های آبی، آن هم میان جماعت زنانی که به چشم‌های سیاه و ابروهای کمانی شهره بودند.

زبانش لال شده بود. او که ترس را در نگاهش می‌خواند به در باز ماشین اشاره‌ای کرد و دوباره گفت:

ـ بیا بالا من می‌رسونمت!

باوحشت بیشتری به ماشین مقابلش نگاه کرد. آرم شهربانی روی آن بود و او بدون اینکه نظر پریچهر را جویا شود در را کامل گشود و صندلی جلو را کمی خم کرد و راه را برای عبورش باز نمود.

قدرت حرف زدن نداشت. حتی توان این را هم نداشت که یک کلمه بگوید نه و خودش را خلاص کند. فهمیده بود که مثل گنجشکی زیر باران گیر افتاده است. با همان لبخند فاتحانه با ابرو به ماشین اشاره کرد و پریچهر مثل مجرمی اسیر با گام‌هایی سست به سوی ماشین رفت.

گمان می‌کرد دوباره کنار راننده بنشیند، اما بر خلاف تصورش کنار او جا گرفت و کمی بعد به راننده گفت:

ـ راه بیفت.

قلبش تند می‌زد؛ آن‌قدر تند که به سختی می‌توانست نفس بکشد. انگار از یک بلندی بالا رفته بود. آصف نگاهش کرد و با صدای نرم‌تری گفت:

ـ روبنده‌اتو بده بالا. پشت اون پیچه که درست نمی‌تونی نفس بکشی!

ترسیده و هراسان از پشت روبنده محکم لبش را گاز گرفت و محکم‌تر به گره چادرش چسبید.

نگاه پر از لبخندش را به خیابان دوخت و با دیدن سقای کوزه به دوش که برای کاسبان محل آب می‌برد رو به راننده‌اش گفت:

ـ واستا یه لیوان آب بگیر.

راننده باز هم بدون حرف توقف کرد و کمی بعد لیوان پر را به دست او داد. یاور آصف لیوان سفالی را از دست او گرفت و به سمت پریچهر دراز کرد و با خنده گفت:

ـ اینو بخور هر کی ندونه گمونش می‌بره به اینکه دیو سه سر دیدی این‌طور می‌لرزی.

با نگاهی ترسیده به لیوانی که مقابلش بود خیره شد. میلی به آن نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد اجازه بدهد از اتول سیاه رنگش پیاده شود، اما او همچنان منتظر بود. با اکراه آن را از دستش گرفت. خوردن آب آن هم از پشت روبنده سخت بود، اما نمی‌خواست صورتش را ببیند. لیوان را پشت روبنده‌اش برد و او به خنده افتاد.

جرعه‌ای از آن را نوشید و بدون حرف باز هم لیوان را به طرفش دراز کرد. آصف نگاهی به آب داخل آن انداخت و یک‌باره و لاجرعه آن را سر کشید. از شدت شرم و ترس صورتش خیس عرق شد. نگاه ترسیده‌اش را از او گرفت و صاف روی صندلی نشست.

راننده کمی بعد به راه افتاد. آصف‌الدوله این‌بار پرسید:

ـ کجا می‌رفتی پریچهر؟

محکم‌تر لبش را گزید. مردک بی‌حیا چه راحت اسمش را به زبان می‌آورد. اگر آقاجان و برادرهایش می‌فهمیدند خونش حلال بود!

سکوت پریچهر را که دید دوباره و این‌بار با خنده گفت:

ـ تا شب که قرار نیست خیابون لاله‌زارو با هم گز کنیم. هر چند اگه به من باشه که خیلی هم بی‌میل نیستم، اما....

با صدایی لرزان و عصبی میان حرفش رفت و کوتاه گفت:

ـ می‌رم میدون ناصری!

به چشم‌های پریچهر از پشت روبنده دقیق شد و این‌بار رو به راننده‌اش گفت:

ـ برو روزنومه‌ی ایران زمین!

نفسش به سختی بالا می‌آمد. انگار همه چیز را درباره آنها می‌دانست. دست‌هایش را محکم درهم قلاب کرد و در دل آیت‌الکرسی را زمزمه

نمود. سرعت راننده کم بود. انگار از قبل می‌دانست دقیقا باید چه کار بکند.

آصف دوباره به جانب پریچهر برگشت و برای شکستن سکوت گفت:

ـ راسته می‌گن دست میرزا معجزه می‌کنه. دخترم مریم خیلی بهتره. اونم به مدد دواهایی که پدر تو براش می‌فرستاد.

از تعریف‌های او ته دل پریچهر شیرین شد. با صدای آرامی گفت:

ـ خدا رو شکر.

باز هم با لبخند نگاهش کرد. شاید خوشحال بود که بالاخره این دختر را به حرف آورده بود.

اما پریچهر عصبانی از دست خودش به خیابان‌های عصرگاهی چشم دوخته بود.

مدت‌ها بعد راننده مقابل دفتر روزنامه ایستاد. عجله داشت زودتر پیاده شود، اما آصف همچنان با آن لبخند نچسبش نشسته بود و نگاهش می‌کرد. درمانده و با صدایی لرزان گفت:

ـ می‌شه اجازه بدین برم؟!

لب‌هایش بیشتر کش آمدند و همان‌وقت راننده در کنارش را باز کرد. آصف صندلی را به جلو هل داد، اما قبل از پیاده شدن با صدایی آرام که فقط پریچهر بشنود گفت:

ـ میرزا طبیب بخت بلندی داره که کنج اندورنی خونه‌اش یه شاخه گل رز قایم کرده. نه مثل من که...

به چشمان پریچهر زل زد و بی‌پرده‌پوشی ادامه داد:

ـ این روزا دل و دماغ رفتن به خونه رو ندارم. تو... تو نمی‌دونی چی به

روز من آوردی پریچهر!

با قلبی که ضربان آن نامنظم شده بود و با دست‌هایی عرق کرده و با نگاهی ترسیده و تار، محکم لبش را گاز گرفت. نفسش بالا نمی‌آمد. شنیدن آن حرف‌ها آن هم از زبان مردی مانند یاور آصف با آن قد بلند و چهره‌ی خشن و بی‌روح ترسناک و عجیب بود. برای رفتن بال بال می‌زد. او هم انگار این را از نگاه ترسیده پشت روبنده‌اش خواند که بدون حرف دیگری از ماشین پیاده شد و پریچهر مثل محبوسی که بعد از مدت‌ها دیدن آفتاب بیرون برایش به حسرتی عمیق بدل شده باشد با عجله به دنبالش پیاده شد.

نفس نفس می‌زد. نمی‌خواست دوباره نگاهش کند؛ سرش را پایین انداخت و خواست با شتاب از کنارش بگذرد که آرام زمزمه کرد:

ـ پریچهر!

به عقب برنگشت و با گام‌های بلندتری قدم به پیاده‌رو گذاشت، اما همان وقت چشمش به یونس و عارف افتاد که مترصد ورود به ساختمان روزنامه بودند. انگار از پشت روبنده به واقعی بودنش شک داشتند. نگاهشان بین پریچهر که با عجله به آنها نزدیک می‌شد و یاور آصف در حرکت بود. نزدیک‌تر که شد با لحنی عصبی پرسید:

ـ داداش یحیی هست؟

نگاه خشمگین یونس روی صورتش دودو می‌زد. همان‌وقت صدای اتول آصف‌الدوله را هم از پشت سرش شنید. بی‌اختیار نفس راحتی کشید و بدون اینکه مجالی برای تفسیر نگاه‌های تند یونس داشته باشد، بدون توجه به عارف وارد ساختمان شد.

یحیی پشت میزی مشغول خواندن سر مقاله بود. پریچهر را که دید با

تعجب کاغذ را کناری گذاشت و نگاهش کرد که داشت روبنده‌اش را بالا می‌زد.

یونس مجال جواب به او نداد. از پشت سر بازویش را تند گرفت و کشید سمت خودش و با عصبانیت و در عین حال ناباور پرسید:

ـ تو با این مرتیکه آصف اومدی تا اینجا؟

می‌دانست عصبانی است. هم او، هم یاسر که بهت‌زده از آستانه در یکی از اتاق‌ها نگاهش می‌کرد، اما یحیی گیج بود. شاید هنوز هم نمی‌توانست بفهمد یونس از چه حرف می‌زند. نگاهش روی عارف نشست. می‌توانست نبض شقیقه‌هایش را ببیند، اما آن لحظه عصبانیت او برایش اهمیتی نداشت.

یونس این‌بار با فریاد پرسید:

ـ با توام! پریچهر، پرسیدم با این مرتیکه اومدی؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد و در همان‌حال که نگاه ترسیده‌اش را از او می‌گرفت سعی کرد با صدایی به ظاهر خونسرد جواب بدهد:

ـ تو راه جلومو گرفت، اما الان این مهم نیست. مهم...

یحیی با چشم‌هایی دریده و تند مقابلش ایستاد و با صدایی خشمگین گفت:

ـ تو غلط کردی سوار ماشین اون شدی.

یاسر هم به جمع پیوست:

ـ اصلا این وقت ظهر تو خیابون چه غلطی می‌کنی ورپریده؟

یونس دستش را که بلند کرد وحشت‌زده و گریان قدمی عقب رفت، اما عارف دست او را روی هوا گرفت و با صدایی آرام‌تر از آنها گفت:

ـ حکماً کار مهمی بوده وگرنه که خود پری... پریچهر خانوم عقلشون به

خوب و بد قد می‌ده!

با تنفر نگاه خیسش را از او گرفت. همین کم بود که آن جوان ریقوی یک لاقبا از او در برابر برادرانش دفاع کند.

با چشمان خیس به یحیی نگاه کرد و با دلی رنجور گفت:

ـ همه‌اش تقصیر منه که دل نگرون تو و فاخره‌ام که با هر خاله زنک بازی‌ای نخوان مهر شما رو از دل هم بیرون کنن.

این را گفت و از مقابلش گذشت. می‌خواست به خانه برگردد، اما یحیی با عجله راهش را سد کرد و با نگاهی ریز شده و با تردید پرسید:

ـ بیرون زدن تو از اندرونی چه دخلی داره به فاخره؟

پوزخند زد. اسم او که به میان آمد، خبط دختر کمرنگ شد. ابرویی کشید و جواب داد:

ـ برو از آسیه خانوم و گلزار باجی بپرس.

باز هم قدمی به سمت در برداشت، اما یحیی این‌بار حرصی دستش را از روی چادر گرفت و کفری گفت:

ـ یه بار بگو چی شده قالو بکن. گلزار باجی کیه؟ آسیه...

با لحنی به ظاهر بی‌تفاوت میان حرفش رفت و جواب داد:

ـ رمال جلسه‌های زنونه است. دعای چل کلید داره واسه قفل کردن بخت دخترا یا معجون مهرگشا واسه زنایی که از شوهراشون ناامید شدن.

ـ خب!

نگاه یحیی مستقیم در نگاهش بود. تیر آخر را زد:

ـ امروز با معجون روغن گرگ و ناخن میمون آسیه رو فرستاد شهر ری تا با این حربه مهر فاخره رو از دل تو بیرون کنه!

یحیی با حرص سیبیل‌های بالای لبش را می‌جوید. از کنار شانه او به

عقب نگاه کرد. یونس هنوز هم با خشم نگاهش می‌کرد و یاسر متفکر به یحیی چشم دوخته بود، اما عارف در سکوت به چشمهای پریچهر زل زده بود. در شانزده سالگی خواندن حرف نگاه او برایش سخت نبود، اما هنوز آن‌قدر بدبخت و فلک‌زده نشده بود که بخواهد نگاه‌های پر حسرت او را برای خودش تفسیر کند و شب‌ها رویا ببافد. حتی اگر قحط‌الرجال هم می‌شد باز هم حاضر نبود به او فکر کند. در نظرش عارف همیشه همان جوانک ریقوی پشکلی می‌ماند، بدون اینکه ذره‌ای بزرگ شود. نه به قد و قامت که به ارزش و مرتبه و قاعده! او همیشه دنباله‌روی برادرانش بود و پریچهر از مردان دنباله‌رو بیزار بود!

یحیی کلاهش را سرش گذاشت و کیفش را برداشت و با عجله در همان حال که راه را برایش باز می‌کرد گفت:

ـ بریم!

ابروهایش بالا رفت، اما او فرصت اعتراض نداد. پریچهر را به راه‌پله باریک ساختمان هدایت کرد و در همان حال کراواتش را مرتب نمود. با هم از ساختمان بیرون آمدند و او با قدم‌هایی تند کنار خیابان برای اولین درشکه دست تکان داد. کنارش روی نیمکت مخملی درشکه نشست و از پشت روبنده نگاهش کرد. قد بلند بود، با یک جفت چشم تیره در صورتی گرد و با ردیفی از سیبیل‌های باریک که این روزها خیلی مد شده بود. بیشتر جوان‌هایی که می‌دید به همین قاعده سیبیل‌هایشان را باریک می‌کردند و درست شبیه یک خط می‌شد پشت لبشان، مثل عزت، پسر آمیزاسدالله که داماد یاور آصف شده بود و البت مثل مسیو شریف! همان که این اواخر رفت و آمدش به منزل مادام سولینا زیاد شده بود!

درشکه‌چی با سرعت اسب‌ها را هی می‌کرد و صدای سم‌های آنها روی

سنگفرش خیابان در گوشش می‌پیچید. از کنار ماشین دودی که رد شدند با حسرت نگاهش کرد. شاید بهتر بود با آن می‌رفتند، اما با آن همه شلوغی و توقف‌های وقت و بی‌وقت شوفر ماشین دودی محال بود سر وقت برسند. اسب‌ها از ماشین دودی پیش افتادند. یحیی سکوت کرده بود و پریچهر می‌توانست حرص خوردنش را از جویدن سیبیل‌های باریکش حس کند. خنده‌اش گرفت. پدر عاشقی بسوزد که داشت پدر او را در می‌آورد.

*****

ابتدای کوچه‌ی باریک و کثیف منزل فاخره داخل درشکه منتظر بودند. درست نمی‌دانست منتظر چه چیزی یا چه کسی! اما مدت‌ها بود که به همان قاعده آنجا نشسته و به داخل کوچه زل زده بودند. البته یحیی انگار خوب می‌دانست منتظر چیست. چون هرازگاهی به ساعت نقره‌ای رنگی که با زنجیر از جیب جلیقه‌اش آویزان بود نگاهی می‌انداخت و بعد دوباره به روبرو خیره می‌شد.

مدت‌ها بعد درست از کنار درشکه زنی با چادر و روبنده رد شد. پریچهر بی‌اختیار به راه رفتنش دقیق شد. بی‌شک فاخره بود که با سبدی نان و کمی هم بار و بنشن در حال عبور بود. گمان می‌کرد یحیی با دیدن او پیاده شود، اما او همان‌طور نشسته با نگاه بدرقه‌اش می‌کرد. پریچهر خواست سوالی بپرسد که زن دیگری با سرعت بیشتری از کنار درشکه رد شد. این‌بار یحیی با حرکتی تند از روی رکاب پایین پرید. پریچهر بهت‌زده به آنها نگاه کرد. فاخره جلوتر بود بدون اینکه بداند پشت سرش

چه خبر است. زن دوم که تازه فهمش شده بود آسیه خانم است دستش را از زیر چادرش بیرون کشید و در سوسوی آخرین انوار بی‌جان خورشید پاییزی پریچهر توانست برق روغنی را که به دست‌هایش مالیده بود ببیند. می‌خواست آن را به چادر فاخره بمالد. احمقانه گمان می‌کرد با آن معجون چندش‌آور می‌تواند مهر فاخره را از دل یحیی بیرون کند! اما یحیی از پشت سر محکم بازوی او را از روی چادر گرفت و آسیه وحشت‌زده جیغی کشید و صدای او نگاه بهت‌زده‌ی فاخره را به عقب کشید.

فاخره شوکه و منگ به یحیی نگاه می‌کرد که با یکی دو گام فاصله محکم دست آسیه را می‌فشرد. آسیه سراسیمه و ترسیده پرسید:

ـ چی کار می‌کنی مرتیکه؟ دستمو ول کن تا آژان صدا نکردم!

یحیی با نگاهی تند به فاخره گفت:

ـ تو برو خونه!

کلامش آن‌قدر محکم بود که فاخره جرأت اعتراض پیدا نکرد. نگاه دیگری به آسیه انداخت و بعد دوباره به راه افتاد، اما هر چند قدم یک‌بار به عقب برمی‌گشت و به آن دو نگاه می‌کرد.

یحیی از رفتن او که مطمئن شد در همان حال که دست آسیه را از روی چادر می‌پیچاند از میان لب‌های به‌هم فشرده‌اش گفت:

ـ انگار نشناختی زن! یحی‌یام! پسر میرزا اسماعیل طبیب!

آسیه آشکارا تکانی خورد و قدمی به عقب رفت، حق داشت. از وقتی به اندرونی منزل آنها آمده بود برای کارهای یومیه‌ی منزل، یحیی را ندیده بود. او این‌بار با پوزخندی ادامه داد:

ـ همون که میخواستی با حربه روغن گرگ و ناخن میمون و فضله موش صحرایی مهر این دخترو از دلش بیرون کنی!

آسیه با لکنت جواب داد:

ـ به خدا آقا یحیی...

یحیی میان حرفش رفت و حرصی‌تر از قبل گفت:

ـ اسم خدا رو به زبون نیار زن که اگه ذره‌ای بهش اعتقاد داشتی با این حربه و حقه ما رو منتر خودت نمی‌کردی. حالام بهتره از همین راهی که اومدی برگردی و نشونی خونه میرزا طبیب رو هم از یادت ببری که اگه یه بار دیگه تو گذر وزیر دفتر[1] ببینمت دیگه حرمت زن بودنتو نگه نمی‌دارم و جوابی بهت می‌دم لایق شأن و شخصیتت!

این راگفت و با تنفر دست او را رها کرد و آسیه با سستی قدمی به سمت درشکه برداشت، اما با دیدن پریچهر مکدر و دل‌مرده به چشم‌های پشت روبنده‌اش نگاهی انداخت. کمی بعد پا تند کرد و در خم کوچه گم شد.

یحیی با دستمالی سفید دستش را پاک کرد. حکماً از آن معجون کثیف دستش بی‌بهره نمانده بود. در همان حال گفت:

ـ بیا پایین.

پریچهر با کمک او از درشکه پایین رفت و او کراواتش را مرتب کرد و به سمت منزل زبیده خاتون رفت.

پشت روبنده خنده‌اش گرفته بود. انگار مدت‌ها همین‌جا فاخره را پاییده بود که می‌دانست چه زمانی برای خرید نان می‌رفت تا سر بزنگاه مچ آن زن جادو پرست راگرفت.

پشت در خانه آنها ایستاد و دق‌الباب کرد. فاخره آسیمه سر در راگشود

۱- این گذر بین خیابان شاهپور و کوچه وزیر دفتر (میرزا هدایت الله پدر دکتر مصدق) واقع بود.

و خود را پشت در کشید. یحیی راه را برای پریچهر باز کرد و او جلوتر از یحیی از پله‌ی کوتاه جلوی در پایین رفت و روبنده‌اش را بالا زد و با خوشحالی فاخره را بغل کرد، اما او آن‌قدر نگران و مضطرب بود که با سستی به پشتش زد و بعد نگاه پر از سوالش را به یحیی دوخت.

زبیده خاتون لنگ‌لنگان تا جلوی در اتاق آمد و با دیدن یحیی بهت‌زده و متعجب سلام کرد. یحیی سر به زیر و با متانت جوابش را داد، اما بعد رو کرد به فاخره و با لحنی حرصی و تند گفت:

ـ حواسم بهت هست فاخره! کسی غیر از تو نیست که هر روز دم دمای غروب چادر چاقچور می‌کنی و می‌ری تو صف نونوایی واسه خرید دو تا نون سنگک؟!

او با چشمانی متعجب و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد، اما به جای او زبیده خاتون معنی‌دار جواب داد:

ـ اگه منظورت به منه که... من با این پای علیلم نمی‌تونم پیاده گز کنم تا نونوایی مش جعفر! قدرتی خدا که به‌هم اولاد پسر نداد. گفتم این سر پیری داماد می‌گیرم، می‌شه پسر نداشته‌ام، اما اونم که رندون نذاشتن. الان منم و این پای علیل و دختری که باس واسم هم پسر باشه هم دختر!

فاخره خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. شلیته رنگ و رو رفته‌ی سبزی به تن داشت با پیراهنی نارنجی رنگ و چارقد زرد رنگش را زیر چانه سنجاق کرده بود.

یحیی نفس بلندی کشید و به تبعیت از فاخره سرش را پایین انداخت. پریچهر حالت‌های او را می‌شناخت. حرف زدن در خصوص خواستن و خواستگاری برایش سخت بود، آن هم در حضور زنی مثل زبیده خاتون که حکم مادرش را داشت. ولی با همه این تفاسیر بدون اینکه به او نگاهی

کند با لحنی خجل و شرم‌زده گفت:

ـ این جمعه اگه... اگه در خونه‌تون وا باشه، میام واسه حرفای نهایی!

پریچهر بهت‌زده میخکوب شد. داشت رخصت می‌گرفت برای خواستگاری! اگر والده‌اش می‌فهمید سکته می‌کرد.

فاخره خجالت‌زده با گونه‌هایی گلی رنگ با عجله از مقابلش گذشت و به اندرونی بازگشت. یحیی با نگاه او را دنبال کرد و بعد به زبیده خاتون چشم دوخت. او عصازنان از در اتاق فاصله گرفت و با نگاهی تنگ شده رو به یحیی پرسید:

ـ بزرگ‌ترت می‌دونن اومدی رخصت؟

یحیی به عادت همیشه سیبیل‌های بالای لبش را جوید و آرام جواب داد:

ـ بهشون خبر می‌دم. اگه رضا بودن که باهام میان، اما اگه نبودن...

زبیده خاتون میان حرفش رفت و با لحنی مادرانه جواب داد:

ـ نه جوون. نه من، نه فاخره نمی‌خوایم تو از خونواده‌ات ببری! برو هر وقت اونا قلباً رضا بودن به این وصلت بیا!

این را گفت و دوباره به سمت در اتاق چرخید، اما این‌بار نجواگونه زمزمه کرد:

ـ هر چند بعید می‌دونم مروارید خانوم به وصلت با دختر رعیت رضا بده!

یحیی از پشت به قامت پیر و چروکیده‌ی او نگاه کرد و حرف آخر را زد:

ـ جمعه بعد از صلاه مغرب با حاج آقا حسین آقای تهرانی میام منزلتون منتظر که درو باز کنید!

این را گفت و در حیاط را گشود و به پریچهر اشاره‌ای کرد. پریچهر

نگاهی به زبیده خاتون انداخت، قدم‌هایش شل شده بود. از فاخره خبری نبود. بدون حرفی از در بیرون رفت و کمی بعد باز هم کنار یحیی روی صندلی درشکه نشسته بود.

شب شده بود. تا آن موقع حکماً مادرش خونش را حلال کرده بود.

تمام راه در سکوت یحیی گذشت. ناراحتی‌اش را می‌فهمید. با آن همه احترامی که برای مادرش قائل بود، حالا سختش بود که بدون اذن او زن بگیرد.

خانه غلغله بود. والده بر سرزنان و خودکشان به روی ایوان آمد و از همان‌جا در حالیکه که به سینه‌اش می‌کوبید گفت:

ـ الهی خیر نبینی...

یحیی میان حرفش رفت و بی‌حوصله جواب داد:

ـ قال نکن مادر. پریچهر با من بود.

نگاه مادر روی صورت بی‌روح او نشست. از برگشت یحیی خوشحال بود، اما خودش را هم از تک و تا نینداخت. با ابروهایی پر گره گفت:

ـ چه عجب نشونی خونه رو یادت اومد. پارسال دوست، امسال آشنا. راه گم شدی شازده!

یحیی نفسی کشید و پشت سر پریچهر با گام‌هایی آرام از پله‌های ایوان بالا رفت. پریچهر با ترس و لرز نزدیک مادرش شد و او با دیدن دختر انگار تازه به یاد مصیبت‌هایش افتاده باشد، دستش را بلند کرد. می‌دانست که نمی‌زند. همه‌ی توبیخ و تنبیه‌اش همیشه همین بود، اما همین تهدید هم برای اویی که نازک‌تر از گل از او و آقاجانش نشنیده بود هزاربار بدتر از

تمشیت[۱] بود. با سری پایین قدم به اندرونی گذاشت.

آقاجان سر سجاده نمازش بود. زیر لبی سلام کرد و شاباجی با غیظ جواب داد:

ـ علیک سلامت باشه!

مادرش به مخده تکیه داد و لوله‌ی قلیان را از شاباجی گرفت و با حرص گفت:

ـ بده به من شاباجی بیگم، بذار یادم بره چه اولاد ناخلفی دارم!

کمی دورتر یونس هم با خشم نگاهش می‌کرد. یاسر اما آرام‌تر از او تکیه داده به پنجره‌های بلند و رنگی انگار منتظر وقوع حادثه‌ای بود.

مادر پک محکمی به لوله‌ی قلیانش زد و رو به پریچهر با حرص پرسید:

ـ کدوم گوری بودی آکله؟

چانه‌اش جمع شد، اما یحیی مجال جواب به او نداد. با صدایی آرام گفت:

ـ با من بود!

مادر اخم‌آلود رو به او گفت:

ـ به روباهه گفتن شاهدت کیه...

یحیی صاف به چشمان سرمه کشیده‌ی او نگاه کرد و میان حرفش رفت:

ـ با من اومد تا ری!

نگاه مادر و شاباجی تنگ شد. یحیی اما فرصت نداد فکر کنند. دستمالی را که در جیبش بود درآورد و روی زمین انداخت و با تاسف ادامه داد:

۱- اکنک

ـ با این معجون بد بو می‌خواستین مهر فاخره رو از دل من بیرون کنین؟ روغن گرگ؟ ناخن میمون! می‌خواستی یه بنده خدا رو به زعم خودت تو نظر من مثل یه گرگ جلوه بدی؟

پدر جانمازش را جمع می‌کرد. در همان حال نگاهی متعجب به مادر کرد و او با ابروهایی پر از گره سرش را پایین انداخت. یحیی نفسی کشید و دوباره گفت:

ـ منو ببخش مادر! به جون خودت که می‌خوام دنیا نباشه نقل من نقل بی‌حیایی نیست که اگه خواستن و دل بستن بی‌حیاگریه که پس همه اسطوره‌های عاشق ما بی‌حیا بودن! فرهاد که تیشه به بیستون زد. قیس که مجنون بیابو نگرد شد، اما...

مکث کرد و مادرش درمانده نگاهش کرد. یحیی دوباره گفت:

ـ می‌خوامش مادر، دختر اوستا نقی گچ‌کار و زبیده خاتون دلاکو می‌خوام! کار دله که اگه به من بود با یه قمه از سینه‌ام در می‌آوردمش و می‌نداختم جلوی خودت که دیگه نگرون از دست رفتن پسرت نباشی! اما اگه هنوزم قد یه ارزن محبت مادریتو داری به من، اگه هنوزم اولادتم که دیگه می‌دونم ناخلف و بی‌صفتم، مادریتو در حقم تموم کن.

مادر این‌بار شوکه و عصبی نگاهش می‌کرد، اما یحیی نمی‌خواست معنی نگاه او را برای خودش تفسیر کند. حرف آخرش را زد:

ـ واسه این جمعه بعد از صلاه مغرب رخصت گرفتم از زبیده خاتون!

چانه‌ی مادرش آشکارا لرزید و دست آزادش را روی زانو مشت کرد. نگاه یحیی روی مشت پر از زیور او نشست. با درماندگی و با تانی چشم‌هایش را بست. جواب مادرش را می‌دانست. روی پاشنه پا به عقب برگشت، اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، مادرش با لحنی پر از بغض

گفت:

ـ برات دختر حشمت‌الدوله رو نظر کرده بودم. خواهر شوهر نادره! دختر بزرگون بود. گمون می‌کردم شاه پسر من اولاد ارشد میرزا اسماعیل طبیب لیاقتش بیشتر از ایناست. یه تیمچه است و یه حشمت‌الدوله که اهل بازار به سرش قسم می‌خورن. خبرشو دارم که جهاز دخترشو باس بار شتر کنن و طبق کشون ببرن تا خونه‌ی داماد بس که به فکر جلال و شوکت یدونه دخترشه، اما...

یحیی دوباره به عقب برگشت و مادر این‌بار با اشکی که روی گونه‌اش سر خورد ادامه داد:

ـ ناامیدم کردی یحیی. منو در حد زبیده دلاک کشیدی پایین. مگه می‌شه دیگه سری تو سرا بلند کنم و بگم عروسم، یه زمونی کنیز خونه‌ام بوده؟

یحیی غمزده و ناراحت جواب داد:

ـ من به یه زندگی ساده کنار فاخره راضی‌ترم تا به اینکه جهاز زنمو طبق کشون بیارن به خونه‌ام و من از درون زار بزنم!

مروارید با تاسف نگاهش می‌کرد. یحیی حرف آخرش را گفته بود. دوباره به عقب برگشت و با گام‌هایی بی‌جان به سوی در رفت. پریچهر به مادرش نگاه کرد؛ مات به عبور یحیی خیره شده بود و دل دل می‌کرد. می‌دانست که یحیی را بیشتر از همه‌ی بچه‌هایش دوست دارد؛ شاید چون اولاد اولش بود. شاید هم چون همیشه مقید به اصول و اخلاق بود و هیچ‌وقت روی حرف او حرف نزده بود، الا این نوبه که حرف، حرف دلش بود. نه مثل یونس آتشی و تند مزاج بود و نه مثل یاسر سرد و بی‌تفاوت به امور و نه مثل پریچهر که در نظر مادرش همیشه همان دختر پخمه‌ی چشم وگوش بسته می‌ماند. یحیی عاقل‌ترین فرزند مادرش بود و او این را خوب

می‌دانست. پدر دخالت نمی‌کرد. اجازه داده بود تا او با خودش کنار آید. اما شاباجی در سکوت دستش را روی مشت او گذاشت و با پلک‌هایی که محکم روی هم فشار می‌داد او را به گفتن واداشت. مادر با ناله صدا زد:

ـ یحیی!

او با لب‌هایی جمع شده از زور ناراحتی ایستاد. مادر به قامت بلند و رشید پسرش خیره مانده بود. برای او آرزوهای زیادی داشت. نمی‌خواست حسرت به دل دیدن او در رخت دامادی شود. با لحن اشک‌آلود و پر از بغضی ادامه داد:

ـ فردا به مجید آقا قناد بسپر یه کله قند از اون سفیداش بذاره کنار واسه... واسه شب جمعه!

یحیی ناباور به عقب برگشت و مادر با همان لب‌های آویزان و چانه‌ای که می‌لرزید سرش را پایین انداخت. یحیی به دو سه گام بلند به سمتش رفت و در همان حال که جلوی او روی زانو می‌نشست با لبخندی پر از شادمانی گفت:

ـ تا عمر دارم نوکرتم مادر!

این را گفت و روی دست او خم شد. مادرش در حالیکه که به سختی سعی داشت جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد دستش را پس کشید و گفت:

ـ پاشو مرد گنده! پاشو برو فکر شب جمعه باش!

این را گفت و روبه شاباجی با حالتی گیج و منگ ادامه داد:

ـ چقدر کار دارم شاباجی! دارم عروس می‌گیرم، اما هنوز اتاقشونم آماده نیست!

شاباجی با خنده جواب داد:

ـ هنوز زوده به فکر حجله باشی! نقدا فکر خلعتی شب جمعه باش که خاطر عروس خانوم مکدر نشه از ناخن خشکی قوم شوهر!

پریچهر که در پوست خود نمی‌گنجید با سرخوشی دستش را مقابل دهانش گرفت و بلند کل کشید. شاباجی هم با خنده همراهیش کرد. پدرش با لبخندی قدم به سوی یحیی برداشت و با او مردانه دست داد. یحیی و یاسر هم او را در آغوش کشیدند و پریچهر شادمان و مسرور ظرف نقل‌های روی طاقچه را برداشت و مشتی نقل به سر یحیی پاشید. حالا والده‌اش نیز غمگینانه می‌خندید. طول می‌کشید تا با دل یحیی کنار آید. تا همین‌جا هم شق‌القمر کرده بود.

میان معرکه و پایکوبی پریچهر و یاسر و یونس پدرش با لحن محکمی پرسید:

ـ شنفتم امروز سوار ماشین آصف‌الدوله شدی! راسته؟!

وسط اتاق یک‌باره ایستاد و شوک شده نگاهش کرد. مادرش وحشت‌زده چنگ به صورتش زد و یونس دوباره در جلد خشمگینش فرو رفت. شاباجی بهت‌زده پرسید:

ـ راسته پریچهر؟

با لکنت جواب داد:

ـ به خدا... به خدا سرگذر خودش راهمو بست... من که...

پدر به میان حرفش آمد. اولین بار بود که او را این‌قدر عصبی و تندخو می‌دید. انگشت اشاره‌اش را مقابلش بلند کرد و با لحنی عتاب‌آلود گفت:

ـ خوش ندارم بعد از این با دلیل و بی‌دلیل از اندرونی بزنی بیرون. می‌خواد به بونه اومدن به مریضخونه باشه یا خرید پارچه و خرج کار!

دیگه از خونه نمی‌ری بیرون مگه اینکه یکی از مردای اندرونی همرات باشه! بشنفم تنها رفتی بیرون...

چیزی در گلویش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. هیچ‌وقت پدرش اینگونه با او صحبت نکرده بود. چه رسد به تهدید!

از کنارش گذشت، اما در آستانه در با صدای بلندی گفت:

ـ این نوبه از تو شاکی می‌شم مروارید. حواست به دختر خونه‌ات باشه!

این راگفت و از در بیرون رفت و پریچهر مات و متحیر به مسیر عبورش خیره ماند. نه انگار که او همان دختر نازپرورده خودش بود. همان که با روشنفکری اجازه می‌داد در خانه‌ی زنی مثل مادام سولینا زبان فرانسه بیاموزد و گاهی پشت شیشه‌ی مغازه‌های خیابان لاله‌زار بایستد و به پیانوهای بزرگ و سیاه رنگ داخل آنها نگاه کند و با حسرت از او بخواهد یکی از آنها را برایش بخرد و او فقط لبخند بزند.

اما حالا مثل مردان متحجر قجری می‌خواست او را کنج اندرونی محبوس کند تا کی بخت به سراغش آید و از میهمانی خانه پدر به میزبانی اندرونی شوهر رود! شاید همه‌ی اینها تقصیر آن مردک دیلاق[1] آصف‌الدوله بود که امروز مثل اجل معلق راهش را سد کرد. شاید هم از ناامنی روزگار کجدار و نامراد بود که این روزها خبر کشیدن روبنده و چادر از سر و روی نسوان چو پیچه مردم کوی و برزن شده بود.

۱- دراز و بی قواره

«باب ششم»

باز هم صندوقچه مادرش باز بود و او با چشم‌هایی بی‌حالت به پارچه‌های اعلا و اعیان داخل آن خیره مانده بود. شاباجی از کنار مخده گفت:

ـ استخاره نکن مروارید. باید خلعت ببری.

آه مادرش پر حسرت بود. بقچه‌ها را زیر و رو کرد و زمزمه‌کنان جواب داد:

ـ چی فکر می‌کردم، چی شد! حالا باس برم خونه زبیده خاتون واسه خواستگاری از دخترش که یه روزی رخت چرکامو تو پاشیر چنگ می‌زد!

اخم‌های پریچهر درهم رفت. به پارچه‌هایی که داخل یکی از آن بقچه‌ها بود نگاهی انداخت و یکی از آن زربفت‌های گرانقیمت را بیرون کشید.

مادرش به تندی پارچه را از زیر دستش کشید، اما شاباجی با خنده گفت:

ـ واسه خاطر یحیی! مگه حرمتش واست مهم نیست زن؟!

دست‌های مادرش روی پارچه شل شد. آه پرسوز دیگری کشید و آرام‌تر جواب داد:

ـ دِ همه‌ی این خفت واسه خاطر یحیی‌ست دیگه. وگرنه که هزار سال سیاه دیگه هم در خونه زبیده رو نمی‌زدم!

شاباجی برای تغییر بحث پرسید:

ـ اسماعیل هنوز نیومده؟

با سوال او مروارید نگران به پنجره‌های تاریک نگاهی انداخت و جواب داد:

ـ حکماً بازم رفته بالین یه ناخوش.

این را گفت و پارچه را همراه با یکی دو پارچه‌ی ساده‌تر دیگر میان بقچه ترمه‌ای گذاشت و از روی فرش بلند شد. شاباجی با نگاه دنبالش کرد و با لبخندی آرام گفت:

ـ دختر زبیده یا حشمت‌الدوله توفیری ندارن با هم. خاصیت همه زن‌هاست که به وقت مادر شوهری می‌خوان سر به تن عروسشون نباشه.

پریچهر خنده‌اش گرفت و از کنار صندوقچه بلند شد. دو شب دیگر خواستگاری فاخره بود. با این فکر ته دلش شیرین شد.

*****

شب به انتها رسیده بود، اما هنوز خبری از پدرش نشده بود. مادر نگران و بی‌قرار هرازگاهی سری به حیاط تاریک می‌کشید و بعد دوباره ناآرام و پریشان دستی به پایش می‌زد.

یحیی کتش را که پوشید شاباجی پرسید:

ـ تو کجا می‌ری تو این بی‌وقتی؟

ـ نمی‌تونم دست رو دست بذارم. می‌رم ببینم کجا مونده؟ از حسنعلی هم خبری نشد!

این را گفت و کلاهش را روی سرش گذاشت، اما قبل از اینکه قدمی بردارد صدای سم اسب‌های درشکه جلوی در حیاط در سکوت خانه پیچید.

مادر با شتاب به سوی ایوان دوید و در آن سرما مچاله شده در چارقد پشمی‌ای که روی شانه‌هایش بود به میرزا طبیب چشم دوخت که با

خستگی از حیاط می‌گذشت. نزدیک‌تر که شد سرش را بالا آورد و در نور کم فانوس‌های پیه‌سوز حیاط نگاه‌شان کرد، اما بعد دوباره نگاهش را از آنها گرفت و از پله‌ها بالا رفت. سلامی گفت و می‌خواست از کنارشان بگذرد که مروارید با نگرانی پرسید:

ـ کجا بودی تا این وقت شب میرزا؟

همه چشم به دهان او دوخته بودند؛ هم پریچهر و هم برادرهایش و هم شاباجی.

پدرش قدمی به سمت درهای بلند سفره‌خانه برداشت و در همان حال نجوا کرد:

ـ مریضخونه!

مادر بغض آلود پرسید:

ـ دروغ نداشتیم میرزا! داشتیم؟!

گام‌های میرزا سست شد. ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید. صورتش را هاله‌ای از غم پوشانده بود و دسته‌ی کیفش را محکم میان انگشتانش می‌فشرد. گویی می‌خواست همه‌ی عصبانیتش را به آن بند چرمی منتقل کند. اهل دروغ نبود. برای همین هم این‌بار کوتاه و آرام جواب داد:

ـ اداره سیاسی بودم!

این را گفت و بدون اینکه به نگاه‌های وحشت‌زده‌ی دیگران توجهی کند قدم به اندرونی گذاشت.

مادر ترسیده و نگران به دنبالش رفت و پرسید:

ـ اداره سیاسی واسه چی؟ مگه چی کار کردی میرزا؟ تو که اهل مرافعات سیاسی نبودی؟ تو رو چه به عمله‌جات حکومتی؟!

این‌بار یحیی بود که آرام‌تر پرسید:

ـ چی شده آقا جون؟ شما که اهل میتینگ و بحث نیستین! پس چرا اونجا؟

پدر کتش را درآورد و کیفش را کنار در گذاشت. به عقب برگشت و نگاهی به پریچهر انداخت؛ جا خورد، اما دلش گواهی بدی می‌داد. بی‌اختیار ضربان قلبش تند شده بود. اما پدر نفس بلندی کشید؛ انگار توان سکوت کردن نداشت. نگاهش را از پریچهر گرفت و با سستی جواب داد:

ـ دفتر آصف‌الدوله بودم!

بی‌اختیار چهره‌ی خشن و پر ابهت او مقابل چشمان پریچهر مجسم شد وقتی سعی داشت با لبخندی نچسب خود را مهربان‌تر از چیزی که بود نشان دهد. ناخواسته لبش را گاز گرفت، اما مادرش با چشمانی ریز شده پرسید:

ـ چی شده که گذرت افتاده به دفتر اون مردک دیلاق؟!

پدر آستین‌هایش را بالا زد. کمی دیگر نمازش قضا می‌شد. به سوی در برگشت، اما قبل از رفتن جواب داد:

ـ نوبه‌ی اولی نبود که با این مردک دیوانی مجبور به گپ و گفت می‌شدم. تا پیش از این چند نوبه‌ای اومده بود مریضخونه، اما این‌بار با دو تا مامور تحت‌الحفظ بردنم دفترش. شایدم می‌خواست جاه و جلالشو نشونم بده که بتونم کوتاه بیام!

یونس با نگرانی پرسید:

ـ از چی کوتاه بیای آقاجون؟

پدر دوباره به عقب برگشت و با آهی بلند جواب داد:

ـ از جواب ردی که به خواستگاریش دادم!

چشم‌های مادر و برادرهایش و شاباجی تا آخرین حد ممکن باز شد، اما پریچهر ترسیده و پریشان بی‌اختیار آخرین حرف‌های او را در ذهنش تکرار می‌کرد: «... تو نمی‌دونی چی به روز من آوردی... پریچهر!»

دست‌های سرد و لرزانش را مقابل دهانش گرفت. همه‌ی وجودش می‌لرزید. مادر هم بهتر از او نبود. انگار همه می‌دانستند پشت لب‌های بسته‌ی پدر چه راز وحشتناکی نهفته بود که آن‌طور سکوت کرده بودند، اما آقا جانش با همه ناتوانی گفت:

ـ مردک... پریچهرو می‌خواد!

مادر مثل آوار فرو ریخت و شاباجی با عجله به سوی او رفت. اشک روی گونه‌ی پریچهر سُر خورد، اما یحیی با عصبانیت جواب داد:

ـ غلط کرده مردک بی‌حیا. مگه شهر هرته که دست رو هر کی گذاشت بگن بفرما، کنیزتونه، مال شما! از سن و سالش خجالت نمی‌کشه؟!

پدرش نگاه کوتاهی به او انداخت. انگار می‌خواست همه‌ی آرامشی را که آن لحظه به آن نیاز داشت یکجا به وجود لرزانش منتقل کند، اما زود نگاهش را گرفت و دوباره به سوی در برگشت و در همان حال که دور می‌شد نجوا کرد:

ـ جوابشو گرفت. اگه یه جو شرف تو وجودش باشه دیگه نباس مسیرش به گذر وزیر دفتر بیفته.

گریان و وحشت‌زده به مادرش نگاه کرد. او برایش آغوش گشود و پریچهر با چشمانی خیس به سویش دوید. سرش را در سینه‌اش پنهان کرد و با مهربانی نگرانی گفت:

ـ غمت نباشه برگ بیدم. مگه از رو نعش من رد بشه دستش به تو برسه! حرفش دل دختر را قرص می‌کرد، اما کنار آن آرامشی که سعی داشت از

بوی پیراهن مادرش بگیرد، همه می‌دانستند که این مردک دقُر نوش[۱] به واسطه آشمال بازی[۲] که به دستگاه حکومتی داشت دمش به دم دانه درشت‌ها وصل بود و چه بسا اگر چیزی را طلب می‌کرد باید به طرفه‌العینی مهیا می‌شد و حالا در این فقره میل کرده بود دختر یکی یکدانه‌ی میرزا اسماعیل‌خان طبیب را به خانه ببرد.

بااین تصور چندشش شد. آصف‌الدوله عزیز بی‌جهت[۳] بود!

*****

با سستی چادرش را سر کرد. از دو شب پیش بی‌حال و پریشان بود. علت آن هم معلوم بود. آن‌قدر در این سال‌ها از جاه و جلال مردی مانند آصف‌الدوله شنیده بود که حالا بی‌گمان به ترس افتاده بود که مبادا با اتصالش به آن بالایی‌ها بخواهد با هر زور و ضربی که بود او را از کنج اندرونی پدرش بیرون بکشد و سر سفره‌ی عقد بنشاند. برای مردی مانند او دست یافتن به دختر یک طبیب ساده که همه‌ی سال‌های عمرش را به طبابت گذرانده و از بازی‌های پنهان پشت پرده بی‌خبر بود کار دشواری به نظر نمی‌رسید. خصوصا اینکه از همسرش شمس‌الزمان که گویی یکی از نوادگان مظفرالدین شاه هم بود تا این نوبه عمر صاحب فرزند ذکوری

۱-ابزرگ زادگانی که گوششان به حرف کسی بدهکار نباشد.

۲-چاپلوسی

۳-کسی را گویند که هر نعمت و عزتی را به کمال بخواهد بدون اینکه واقعا لایق آن باشد یا رایش زحمتی متحمل شود.

نشده بود، اما حالا انگار قصد کرده بود در سال‌های پایانی عمر سکان هدایت آن ثروت هنگفتی را که حلال و حرام بودنش شبهه ناک بود به زنگوله پای تابوتی بسپرد که گویی می‌خواست مادرش پریچهر باشد.

از آینه دل کند. برعکس همیشه حالا هیچ علاقه‌ای به دیدن صورت زیبایش که این روزها به طرز عجیبی زرد و بی‌روح به نظر می‌رسید نداشت.

مادرش صدایش می‌کرد. به عادت همیشه شمامه را روی مچ دست‌هایش زد و از گوشواره بیرون رفت. گویی پریشان احوالی او به بقیه هم سرایت کرده بود که همه با چهره‌هایی گرفته مترصد خروج از خانه بودند. شاید هم کنار آن دلهره‌ای که از یکی دو شب پیش به جان‌شان چنگ انداخته بود، نیمی از این کرختی و سست مزاجی به خاطر دلِ چرکین مادرش بود که با یک طاقه پارچه‌ی ترمه دست بافت یزد و کله قندی آراسته به سکه و نقل به در خانه‌ی زبیده خاتون می‌رفت برای خواستگاری از دختری که به گفته‌ی خودش تا همین چند وقت پیش لباس‌هایش را در پاشیر چنگ می‌زد.

آهی که کشید در آن هوای سرد اولین روزهای دی ماه سال هزار و سیصد و چهارده مثل بخار از دهانش بیرون آمد. سالی که گویی آبستن حوادث بزرگی بود.

کنار مادرش روی صندلی درشکه حسنعلی نشست و در خودش مچاله شد. شاباجی کنارش نشست. دلش قرص شد. خوب بود که بین آن دو بود و خوب بود که کمی جلوتر پدر و برادرانش با درشکه‌ی دیگری همراهی‌شان می‌کردند. این روزها بی‌دلیل می‌ترسید و با هر دق‌البابی از جا می‌پرید.

حسنعلی اسب‌ها را هی کرد و پریچهر در سکوت سرد گذر وزیر دفتر گوش‌هایش را به صدای سم اسب‌ها سپرد. مادرش و شاباجی هر دو سکوت کرده بودند. می‌توانست افکارشان را بخواند؛ به فاخره می‌اندیشیدند و البته به وقاحت مردی مانند آصف که بی‌توجه به سن و سالی که داشت، پیرانه سر وهم برش داشته بود که می‌تواند با حربه‌ی ثروت و زور این نوبه هم به آنچه که می‌خواست برسد.

بیشتر در خودش مچاله شد و دست‌هایش را زیر روبنده مقابل دهانش ها کرد. مادرش با مهربانی دستش را دور کمر او حلقه کرد و آرام پرسید:

ـ سردته گلم؟

از پشت روبنده نگاهش کرد. مهربان بود. حتی اگر می‌خواست ادای مادرشوهرها را درآورد، اما همه می‌دانستند این اداها برای آرزوهای دور و درازی بود که برای یحیی در سر می‌پروراند. همه‌ی این اخم‌ها و ترشرویی‌ها تا خواندن خطبه بود. بعدش فاخره هم می‌شد دخترش! پریچهر مادرش را خوب می‌شناخت.

بیشتر خودش را به مادر چسباند و چشم‌هایش را بست. حرکت آرام و مداوم اسب‌ها خواب‌آلودش کرده بود. کمی بعد با توقف درشکه جلویی ناگزیر حسنعلی هم اسب‌ها را متوقف کرد. چشم باز کرد و با خستگی پرسید:

ـ چرا وایسادیم؟

مادر کمی سرک کشید و با تعجب جواب داد:

ـ نمی‌دونم. انگار یه اتول راهو بسته!

کش و قوسی به تنش داد و روی صندلی صاف نشست. شاباجی کمی پاهای دردناکش را جابجا کرد و گفت:

ـ خدا انصاف بده. تو این هوا واسه چی مردمو معطل می‌کنن؟

پریچهر زمزمه کرد:

ـ کاش با ماشین دودی می‌رفتیم.

درشکه جلویی همان وقت آرام به راه افتاد. حسنعلی هم به تبعیت از او افسار اسب‌ها را به دست گرفت، اما قبل از اینکه آنها را هی کند آصف‌الدوله با آن قد بلند و بارانی سیاهی که به تن داشت با گام‌هایی آهسته به درشکه آنها نزدیک شد. با دیدن او از پشت روبنده مثل محتضری که حضرت عزراییل را دیده باشد همه‌ی تنش منقبض شد و وحشت‌زده به دست مادرش چنگ زد. او هم بهتر از پریچهر نبود. دستش سرد بود و می‌توانست رعشه‌های عصبی آن را حس کند.

آصف بی‌توجه به نگاه ترسیده سه زن چادری داخل درشکه درست کنار رکاب ایستاد و در حالی که کلاه لبه‌دارش را به علامت احترام از سر برمی‌داشت با نگاهی خیره به پریچهر تعظیم کوتاهی کرد و همان وقت حسنعلی با شدت شلاقش را به اسب‌های بیچاره کوبید و آنها یک‌باره از جا کنده شدند. بغض کرده و با چانه‌ای جمع شده به مادرش نگاه کرد. او هم بهتر از دختر نبود، اما کنار همه‌ی آن ناامیدی که در نگاهش موج می‌زد می‌توانست زبانه‌هایی از خشم را هم ببیند. خشمی که فقط مخصوص مادرش بود برای زمان‌هایی خاص. وقت‌هایی که اوج عصبانیتش بود و این جور وقت‌ها همیشه پدرش می‌گفت:

ـ خون تزاری مادرتون به جوش اومده!

شاباجی هم زیر لب غرغر می‌کرد و هرازگاه می‌توانست یکی از آن فحش‌های رکیک و آب نکشیده‌اش را بشنود، اما نه خشم مادرش و نه فحش‌های شاباجی و نه دل نگرانی‌های پدرش که هرازگاه از کنار درشکه

به عقب برمی‌گشت و آنها را می‌پایید نمی‌توانست آن بی‌پناهی و سردرگمی‌ای را که به آن دچار شده بود از وجودش برهاند. با نگاهی به جاده خاکی منتهی به ری با خودش نجوا کرد: «نصیب و قسمت من از زندگی همینه؟ قراره زن آصف‌الدوله بشم و یه عمر با هوویی مثل شمس‌الزمان سربند اینکه امشب نوبه کیه که شوهرشو به اتاقش ببره، گیس و گیس‌کشی راه بندازم؟»

با این تصور وحشت‌زده از پشت روبنده انگشتش را گزید.

*****

مراسم خواستگاری از فاخره مراسم جمع و جور و بدون پیرایه‌ای بود. خودشان بودند و خودشان البت حاج آقا حسین آقای تهرانی هم بود و می‌خواست خطبه‌ی محرمیت را بخواند تا در این ایامی که این دو کفتر عاشق به نام هم نشان می‌شدند نگاه ناپاکی به‌هم نداشته باشند تا حدود یک ماه دیگر که مراسم عروسیشان برگزار می‌شد.

میان آن بهت و حیرتی که هنوز هم از رفتار آصف‌الدوله به آن دچار بود صدای حاج آقای تهرانی گوشش را پر کرد:

- بسم الله الرحمن الرحیم. با یاد خدا و صلوات بر پیغمبر خاتم (صلی‌الله) و خاندان گرامی او و با تاییدات حضرت ولی‌عصر (عجل‌الله تعالی فرجه) این کاغذ قراردادی است که میان طرفین جناب زبیده خاتون، والده محترمه عروس محترم مکرمه از یک طرف و جناب میرزا اسماعیل‌خان حکیم‌زاده طبیب، پدر داماد آقا یحیی حکیم‌زاده منعقد شده. مهریه قبول شده از این قرار است که: «یک جلد کلام‌الله مجید، آینه

یک جام، لاله یک زوج، لباس سه دست، یک عقیق پنج تن، یک شمایل مرتضی علی (علیه‌السلام) و ۱۰۰ تومان پول بر ذمه داماد می‌باشد. خدا مبارک فرماید ان‌شاءالله؛ شوال ۱۳۲۹ قمری؟

در سکوت به مادرش نگاه کرد. می‌دانست کار به خواستگاری و عقد که بیانجامد برای فاخره که عروس خودش می‌شد کم نخواهد گذاشت. او هم تکیه‌زده به مخده رنگ و رو رفته بالای اتاق با روبنده‌ای که بالا زده بود برای چند لحظه نگاهش در نگاه پریچهر گره خورد، اما زود نگاهش را از دختر گرفت و فرو رفته در آن اخم و تکدری که همه‌ی چهره‌اش را پوشانده بود گوش به خطبه سپرد:

ـ عروس خانم بنده وکیلم برای مدت حدود سی روز تا انجام مراسم عقد رسمی شما را به همسری موقت آقا یحیی حکیم‌زاده دربیاورم؟

این‌بار پریچهر به فاخره که پایین اتاق چهار زانو کنار مادرش در خود مچاله شده بود نگاه کرد. طفلکی نه کسی را داشت که بالای سرش قند بسابد و نه کسی بود که روی سرش نقل بپاشد. دل پریچهر برایش سوخت، اما شاباجی سکوت او را که دید با خنده‌ای بی‌جان گفت:

ـ عروسمون حکماً رفته گل بچینه تو این سیاهی زمستون!

با حرف او لب‌های مادرکش آمدند و اخم‌هایش تا حدودی باز شد. عاقد برای بار دوم سوال پرسید و باز هم شاباجی جواب داد:

ـ عروس خانوم این نوبه رفته کاشون گلاب محمدی بیاره برامون!

فاخره شرم‌زده سرش را پایین انداخت. تمام مدت دست‌هایش را درهم قلاب کرده بود و نگاهش به گل‌های قالی کهنه زیر پای‌شان بود. زبیده خاتون درست کنارش نشسته و متفکرانه به استکان‌های نیم‌خورده چای چشم دوخته بود. عاقد برای بار سوم خطبه را خواند و فاخره این نوبه با

تانی سرش را بلند کرد. خجالت‌زده و شرمگین نگاهی به مادر یحیی انداخت و او که مکثش را دید با حرکت آرام سر رخصت داد.

فاخره بی‌جان و آرام لب زد:

ـ بله!

صدای صلوات مردها از اتاق بغل بلند شد. کمی بعد صدای کف زدن هم آمد و متعاقب آن به درِ اتاق زنانه ضربه‌ی آرامی خورد. پریچهر با همه‌ی پریشان احوالی خنده‌اش گرفت؛ یحیی صبور نبود!

به او که شرم‌زده قدم به اتاق می‌گذاشت نگاه کرد. مادرش با سستی از جا بلند شد و به سوی فاخره رفت. او هم سر به زیر و عرق کرده به احترامش ایستاد و یحیی درست کنارش قرار گرفت. مادر نگاهی به چشم‌های پایین افتاده‌ی فاخره انداخت و بدون کلامی آن مریمی بزرگی را که زیر چادر به گردن داشت، از گردنش درآورد و مقابل چشم‌های پریچهر و زبیده خاتون و شاباجی و یحیی به گردن فاخره آویخت. او بهت‌زده به آن جواهر درشت و گران قیمت نگاهی انداخت و بعد خجالت‌زده گفت:

ـ خانوم من... من نمی‌خوام...

مادر انگشت اشاره‌اش را روی لب او گذاشت و آرام گفت:

ـ شششش... چیزی نگو. این مریمی امانت عروسم بود. مبارکت باشه.

فاخره لبش را گزید و مادر با نگاهی بدون لبخند دست‌هایش را گشود و او را در آغوش گرفت. لحظه‌ای بعد فاخره از آغوش او بیرون آمد و روی دست مادر خم شد. بعد از او یحیی بود که دست مادر را می‌بوسید. بعد هر دو دست شاباجی و زبیده خاتون را هم بوسیدند. والده در سکوت نگاهی به آن دو انداخت و بعد با نگاهی به زبیده خاتون دست فاخره و

یحیی را گرفت و در دست هم گذاشت. پریچهر نتوانست ساکت بماند. دستش را زیر دماغش گذاشت و بلند کل کشید.

اخم‌های تند مادر درهم رفت، اما شاباجی هم با همان سرخوشی با او همراه شد و لحظه‌ای بعد منزل کوچک زبیده خاتون پر از صدای شادمانی قوم داماد بود.

*****

دو روز گذشته بود. فاخره خانه‌ی آنها بود. زبیده خاتون هم. مادر کنیز آورده بود تا گوشواره‌های انتهای دهلیز را برای یحیی و فاخره مرتب کنند. فرش‌هایشان عوض شده بود؛ حالا یک جفت فرش لاکی اردکان کف اتاق‌ها خودنمایی می‌کرد. زبیده خاتون با عشق نگاه‌شان می‌کرد، اما فاخره تا گذرش به آن طرف می‌افتاد سرخ و سفید می‌شد از خجالت. نگاه مادر اما رنگ دیگری داشت. از زبیده خاتون جهاز نخواسته بود و حالا انگار دلش پر از حسرت طبق‌کش‌های جهاز دختر حشمت‌الدوله بود.

پریچهر با سوزن و نخ کوک به سوی ارسی‌های پر از شیشه‌های رنگی رفت. هوا سرد بود و سوز آن حتی از پشت شیشه‌ها هم جانش را پر می‌کرد، اما دلش گرفته بود. مدت‌ها بود که قدم به بیرون اندرونی نگذاشته بود. دلش برای مادام سولینا و آن گربه‌ی چاقش تنگ بود. برای آلن و تئو! حتی نمی‌دانست حالش خوب شده بود یا نه. امشب باید از آقا جانش می‌پرسید.

به عقب برگشت و همان وقت مادرش را در آستانه‌ی سفره‌خانه دید. نگاهش می‌کرد؛ عمیق و خیره. حکماً می‌دانست دل برگ بیدش پوسید

میان دیوارهای آینه‌کاری شده‌ی این خانه. از کنارش که می‌گذشت آرام گفت:

ـ واسه خرج کار پیرهنت یه سر تا خرازی مش‌سلیمون برو، اما زودی برگرد.

بهت‌زده و حیران نگاهش کرد. آقاجانش بیرون رفتن را قدغن کرده بود. البت حق داشت، اما حالا با اذن مادرش می‌توانست هر چند برای مدت کمی بیرون این دیوارها باشد.

نگاهش کم‌کم بهت را از دست داد و رنگی از شادی جای آن همه غم و حیرت راگرفت. او شادمانی‌اش را که دید اخم شیرینی کرد و در حالی که طره مویی را از صورتش کنار می‌زد ادامه داد:

ـ با فاخره برو. اونم انگاری یه کم سکه و نقل می‌خواست واسه شگون سفره عقدش. حسنعلی درشکه رو آورده جلوی در حیاط. زودم برگردید.

ذوق زده گونه‌ی مادرش را بوسید و جواب داد:

ـ قربونت برم الهی.

این راگفت و از سفره‌خانه بیرون رفت.

فاخره شمعدانی‌هایش را روی طاقچه جا می‌داد. از میان در نگاهش کرد. با وسواس آنها را می‌چرخانید تا تصویر شاه شهید رو به اتاق باشد. بعد در آینه به خودش نگاه کرد. گونه‌هایش گل انداخته بود. خوب بود که به آرزویش رسیده بود. هم او و هم یحیی. از حالا تا آخر دنیا مجال داشتند حرف «ف» و «یاء» را مشق کنند و غش‌غش بخندند.

پریچهر گفت:

ـ چادر چاقچور کن بریم خرازی. فقط دست بجنبون.

او با نگرانی دل از آینه کند و رو به پریچهر تکرار کرد:

ـ خرازی؟ زده به سرت؟

ـ نه! از مادرم اذن گرفتم.

ـ اما آخه میرزا طبیب...

ـ با اجازه مادرم می‌ریم. تازه حسنعلی هم دم در منتظرمونه. زودم برمی‌گردیم.

این را گفت و در حال دور شدن از در اتاق او بلندتر ادامه داد:

ـ دست بجنبون فاخره. باس تا شب نشده برگردیم.

آن لحظه بزرگ‌ترین خواسته‌اش همین بود. این که روی صندلی درشکه حسنعلی بنشیند و او از کنار باغ یخ زده ایلخانی خیابان علاءالدوله بگذرد و با نگاهی حیرت‌زده به شاخه‌های پر از برف آن خیره شود و اگر بخت با او یار بود دور از چشم مادر و شاباجی و پدر بتواند لیوانی پر آب انار سر بکشد و صدای تبلیغات‌چی سینما مایاک[۱] خیابان لاله‌زار گوشش را پر کند: «اولین فیلم ایرانی، دختر لُر به سازندگی کارگردان بنام ایرانی، اردشیر ایرانی، با هنرپیشگی عبدلحسین سپنتا، روح‌انگیز سامی‌نژاد، هادی سهراب‌پوری...»

باید بعد از عروسی فاخره و یحیی، یک شب برادرش را خام می‌کرد تا آن دو نفر را به تماشای فیلم معروف جعفر و گلنار[۲] ببرد.

دیدن خیابان‌های شهر همیشه برایش جاذبه داشت. با اشتیاق به مردمی که با عجله در رفت و آمد بودند چشم دوخته بود. فاخره از پشت روبنده پرسید:

۱- ابعدها به سینما دیده‌بان شهرت یافت.

۲- فلیم دختر لر که در بین مردم به نام جعفر و گلنار شهرت پیدا کرد.

ـ به نظرت غیر از سکه و نقل دیگه چی باس تو گلوله‌های بخت‌گشا بذارم؟

بدون اینکه نگاه از خیابان بگیرد جواب داد:

ـ نادره یه بند انگشت حنا هم گذاشته بود. پیچیده بود لای یه تیکه پارچه نرم تا یه وقت نریزه بیرون. دورشم با نوارای رنگی بسته بود.

فاخره شادمان خندید و جواب داد:

ـ ایشالا تو عروسی خودت جبران کنم پریچهر!

با سرخوشی به مغازه‌ها خیره شد. مدت‌ها بعد حسنعلی درست مقابل خرازی مش سلیمان توقف کرد. حکماً این هم از سفارشات مادرش بود. بعد از فاخره از رکاب پایین آمد و همراه هم قدم به مغازه گذاشتند. آخرین نوبه همین‌جا عزت، پسر آمیزاسدالله راهش را سد کرده بود. با این فکر ناخواسته اخم‌هایش درهم رفت.

مقابل پیشخوان ایستاد و در همان حال که روبنده‌اش را بالا می‌زد سلامی کرد و پرسید:

ـ نوار رنگی دارید مش‌سلیمون؟ یه کمم قیطون می‌خوام.

او جوابش را داد و به سوی قفسه‌ای رفت، اما همان‌وقت صدای جیغ و فریادهای چند زن از خیابان به‌گوش رسید. وحشت‌زده به عقب چرخید و از میان در دکان چشمش به چند آژان افتاد که با وحشی‌گری روبنده و چادر چند زن را می‌کشیدند و در همان حال سر زبان‌شان فحش‌های ناموسی و رکیک بود. ترسیده و حیرت‌زده و بی‌اختیار به سوی مش‌سلیمان برگشت و او با تاسف گفت:

ـ اینم بازی تازه عمله‌جات حکومتیه! آژانای چُرتی چِرچِری[1] رو انداختن به جون نوامیس مردم تا روبنده و چادرو از سرشون بکشن. گمونشون برده به اینکه با این حربه می‌تونن مسلمون جماعت رو به مسلک جماعت بلاد کفر دربیارن.

با چشم‌هایی که تا آخرین حد ممکن باز شده بود به آن چند زن نگون بخت خیره مانده بود که هر کدام کنج دیواری یا کنار چرخ‌های بساط دستفروشی در خود مچاله شده و دست‌هایشان را روی سر گذاشته بودند و با تضرع و التماس از آن آژان‌های از خدا بی‌خبر می‌خواستند کاری به حجاب و چادرشان نداشته باشند.

فاخره زودتر از پریچهر به خود آمد. روبنده‌اش را پایین انداخت و با صدای یخ زده و بی‌حسی گفت:

ـ بریم.

مش سلیمان هم از او تبعیت کرد:

ـ آره دخترم. بهتره برگردید خونه. من عصری همه‌ی چیزایی رو که می‌خواید می‌فرستم دم خونه.

روبنده‌اش را پایین داد و با نگرانی روی پله‌ی کوتاه جلوی دکان خرازی قدم گذاشت. شهر ناامن و شلوغ بود. هر گوشه‌ای آژانی با چماقی بلند دنبال زنی گذاشته بود تا به این قسم از دید کوتاه و محدود خویش فرمان مافوقش را اجابت کرده باشد. حسنعلی افسار اسب‌ها را آماده نگه داشته بود تا به محض سوار شدن‌شان به راه بیفتد. فاخره با عجله گفت:

ـ دس بجنبون دختر. مگه نمی‌بینی...

۱- ماموران نظمیه که غالبا معتاد بودند.

حرفش ناتمام ماند. پریچهر یک لحظه حس کرد همه موهای سرش یکجا کنده شد و دردی تمام نشدنی در تمام جانش پیچید. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و با درماندگی و گریان به عقب برگشت. میان پیچ و واپیچ کشیدن چادر از سرش تنها چشمش به آن آژان از خدا بی‌خبر بود که با شدتی بی‌حد چادرش را میان مشت‌های محکمش گرفته بود و در اثنایی که می‌خواست آن را از سرش بکشد فحش می‌داد. ناخواسته و وحشت‌زده جیغ زد و با التماس خواست رهایش کند. کمی آن‌سوتر فاخره هم روی سنگفرش خیابان به خود می‌پیچید و با همه‌ی توانی که داشت چادرش را چسبیده بود، اما نای اندک او کجا و آن مشت‌های مردانه و محکم کجا؟! دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شده بود. اگر فقط کمی از گیسش هویدا می‌شد حتی اگر برادرانش از خونش می‌گذشتند، خودش دیگر تاب و تحمل این بی‌حرمتی را نمی‌آورد.

صورتش زیر هجوم دست‌های سنگین آن مردک بی‌بته و مفنگی می‌سوخت و این میان موهایش زیر چادر دسته دسته کنده می‌شد. توانش رو به انتها بود که میان بهت و ناباوری‌اش آن مردک پست فطرت دست از سرش کشید و او خرد شده و رنجور روی سنگفرش مقابل مغازه افتاد و تازه آن وقت بود که توانست ارسی‌های خاک‌آلود حسنعلی را ببیند که برای دفاع از او و فاخره با آژان‌ها دست به یقه شده بود.

دورشان شلوغ بود. مش سلیمان و حسنعلی و چند کاسب دیگر به هواخواهی از زنان کوی و برزن به خیابان آمده بودند، اما در آن میان صدای یکی بلندتر و غالب‌تر بود:

ـ مردک ریق‌باشی! تو به اذن کی دست روی صبیه میرزا اسماعیل طبیب بلند کردی؟

گوش‌هایش را گرفت. کاش می‌میرد، کاش زیر دست‌های سنگین همان آژان کافر جان می‌داد، اما آصف‌الدوله به هواخواهیش بلند نمی‌شد.

فاخره محکم دستش را گرفت. به سختی قد راست کرد و همان وقت دست‌های بزرگ آصف روبنده‌اش را که حالا پاره و خاک‌آلود شده بود به طرفش گرفت. ناخواسته سر بلند کرد و از میان پلک‌های اشک‌آلودش نگاهش کرد. نگاه حریص او هم در صورتش می‌کاوید. چشم‌ها، بینی، لب‌ها و کل صورتش مقابل نگاه دریده‌ی او بود. روبنده‌اش را مقابل صورتش انداخت و قدمی به سوی درشکه برداشت، اما همان لحظه از پشت سر صدای کشیده‌ای که به صورت آژان خورد نگاهش را به سوی خود کشید. آصف بود که مقابل او ایستاده و دستش برای بار دوم به هوا می‌رفت.

نمی‌خواست نگاهشان کند. با کمری خمیده و شکسته به سوی درشکه رفت. حسنعلی کنار رکاب ایستاد و پریچهر و فاخره گریان و ترسیده سوار شدند. اما قبل از حرکتِ حسنعلی، باز هم صدای آصف در مغزش کوفت:

– این درشکه رو تحت‌الحفظ تا گذر وزیر دفتر همراهی می‌کنی، مبادا بشنفم بازم یه مفنگی عینهو خودت راهو به روی این دو تا ضعیفه بسته!

اشک دیگری روی گونه‌اش چکید. کسبه ناسزاگویان متفرق می‌شدند. آصف کنار رکاب ایستاد و با نگاهی خیره به چشم‌های پشت روبنده‌ی پریچهر با خشم گفت:

– برادرات انگار فقط یاد گرفتن دست تو لونه زنبور کنن، اما حکماً میرزا یادشون نداده به جای اینکه دنبال افشاگری محاکمه فرخی یزدی[1] باشن

۱– از شاعران آزادیخواه دوره رضا خان که در زندان قصر به دست پزشک احمدی کشته شد.

یا بخوان جزییات مقتول شدن تیمورتاشو تو محبس‌خونه‌ی قصر سر زبون ملت چو بندازن، یه کم به فکر اندرونی خونه‌شون باشن تا ضعیفه‌های خونه به این قسم به تور آژانای چرتی چرچری نیفتن و از وحشت بی‌حجابی زبونشون بند نیاد.

چانه‌اش می‌لرزید، اما به قول او قدرت حرف زدن نداشت.

این‌بار با تحکم گفت:

ـ شهر شلوغه پریچهر. تو اندرونی بمون. خوش ندارم یه بار دیگه به تور این جماعت آشمال که واسه خاطر یه سکه یه ریالی حتی حاضرن چادر از سر زن و مادر خودشونم بکشن بیفتی. خوش ندارم تو کوی و برزن چادر از سرت بکشن که اون‌وقت من باس بی‌خیال منصب و درجه‌هام بشم و با یه شیشلول حساب اون آژان احمقو بذارم کف دستش. تو خونه بمون تا منم سنگامو با میرزا وا بکنم!

این را گفت و با قدمی بلند به سوی اسب‌های جلوی درشکه رفت و محکم پشت آنها زد و اسب‌ها یک‌باره به راه افتادند. زبانش بند آمده بود و دندان‌هایش محکم به‌هم می‌خورد. فاخره هم بهتر از او نبود، اما انگار هوش و گوش او بهتر و بیشتر از پریچهر سر جایش بود. آن‌قدری که محکم دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و آرام کنار گوشش گفت:

ـ الان می‌رسیم پریچهر. چرا می‌لرزی؟ الان می‌ریم خونه!

اما این حرف‌ها پریچهر ترسیده را آرام نمی‌کرد. آن لحظه فقط صحنه‌ی چند لحظه پیش مقابل چشمانش مجسم می‌شد. او بود که کف خیابان به خود می‌پیچید و چادری که محکم روی سرش نگه داشته بود. او بود که ترسیده و گریان روی نیمکت درشکه به هذیان‌های آصف گوش می‌داد: «...تا منم سنگامو با میرزا وا بکنم...» چانه‌اش بیشتر جمع شد. از آن مرد

بد هیبت می‌ترسید!

حسنعلی محکم به در می‌کوفت. کمی بعد مادر آسیمه سر در راگشودو پریچهر و فاخره بی‌توجه به آن ماموری که به توصیه آصف تا خانه پشت سر درشکه آمده بود خود را به حیاط انداختند. هوا سرد بود، اما لرزش دندان‌های پریچهر از سرمای بی‌حد هوا نبود.

مادر و شاباجی و زبیده خاتون دورشان را گرفتند. مادر چنگ به صورتش زد و با گریه گفت:

ـ دستم بشکنه که اجازه دادم بری بیرون. نمی‌دونستم تو شهر چه واویلایی شده. از آمنه شنیدم. اومده بود دم در واسه یه کاسه آرد. می‌گفت جرأت نکرده بره تا بازار و خرید کنه...

شاباجی او را کنار زد و خودش کنار پریچهر نشست. فاخره با گریه گفت:

ـ می‌خواستن چادرمونو بکشن...

زبیده خاتون محکم به صورت خودش کوبید و وحشت‌زده نالید:

ـ یا فاطمه زهرا!

شاباجی اما بی‌توجه به ناله‌های او و مروارید روبنده را از صورت پریچهر کنار زد. یک لحظه هر سه وحشت‌زده آشکارا تکان خوردند. صورتش می‌سوخت. حکماً جای دست‌های سنگین آن مردک بی‌حیا بود که وقاحت و بی‌آبرویی‌اش پریچهر را به یاد تعزیه‌های ظهر عاشورا می‌انداخت، قبل از اینکه به فرمان این قزاق از خدا بی‌خبر ممنوعه گردد.

مادر ضجه‌زنان گفت:

ـ چه بلایی سرت اومده پریچهر؟ دستش بشکنه که صورت برگ بید منو به این روز انداخته!

دوباره اشک دیگری روی گونه‌ی پریچهر چکید. شاباجی آرام‌تر از مادر کبودی روی گونه‌اش را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

ـ تموم شد پریچهرم. الان خونه‌ای دخترم. حرف بزن عزیز شاباجی. بگو ببینم چی شد؟

دوباره چانه‌اش جمع شد. می‌خواست حرف بزند، اما زبانش نمی‌چرخید. با لب‌هایی آویزان خواست دوباره چیزی بگوید، اما قدرت صحبت نداشت. مادرش که وحشت‌زده به دهان او چشم دوخته بود، این‌بار با جیغی بلند به گونه‌هایش کوبید و میان گریه زار زد:

ـ زبونش بسته شده... دخترم الکن شده...

زبیده خاتون هم بهتر از او نبود. صدای داد و قال آنها ترس پریچهر را بیشتر می‌کرد. با ناامیدی دوباره تلاش کرد، اما صدایی از گلویش درنمی‌آمد.

شاباجی به مادر و زبیده تشر زد:

ـ زبون به کام بگیرین ببینم چه خاکی به سرمون شده!

این راگفت و دست‌های بزرگش را زیر زانوهای پریچهر گذاشت و با آن کمر دردمندش او را بغل کرد. منگ‌تر از آن بود که خجالت بکشد. در همان حال که به سوی ایوان می‌رفت به مادر گفت:

ـ با حسنعلی پیغوم بفرست مریضخونه میرزا زودتر برگرده!

این راگفت و از پله‌ها بالا رفت.

میان تشک دراز کشیده و لحاف مخمل قرمز رنگ را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود.

پدرش آن مایع زرد رنگ و تلخ را به حلقش ریخت. صورتش جمع شد. اما بهتر از آن بود که تا آخر عمرم لال می‌ماند. مادر با نگرانی دستش را

گرفته بود و هر لحظه منتظر بود چیزی بگوید. یحیی کنار پنجره‌های قدی سفره‌خانه ایستاده بود و به عادت همیشه وقت عصبانیت سیبیل‌هایش را می‌جوید. یاسر دستش را روی طاقچه دیوار گذاشته و با نگرانی نگاهش می‌کرد. اما خودداری یونس کمتر از بقیه بود انگار. از وقتی آمده بود با دست‌هایی که پشت سرش قلاب شده بود مدام قدم می‌زد و هرازگاه نگاه خشمگینش را به خواهر می‌دوخت. فاخره با سینی داروهایی که آقاجان خواسته بود کنار پریچهر نشست. شاباجی با تسبیحی که در دست داشت ختم چهارقل گرفته بود برای خوب شدن تک دختر خانه.

آقاجان مایع دیگری را برداشت و در قاشق روحی ریخت و مقابل دهانش گرفت. با دردمندی به آن داروی بد بو نگاه کرد. میلی به خوردنش نداشت، اما او که تعلل پریچهر را دید اخم‌آلود گفت:

– بی‌حرف پیش بخورش.

آن‌قدر عصبانی بود که پریچهر جرأت مخالفت نداشت. دهانش را باز کرد و کمی بعد باز هم از تلخی آن مایع تیره رنگ اخم‌هایش درهم شد. مادر با نگرانی پرسید:

– می‌تونی حرف بزنی مادر؟ یه چیزی بگو پریچهرم!

خواست حرفی بزند، اما زبانش هنوز سنگین بود. با چشم‌های اشکی به مادرش نگاه کرد و او ناامیدانه در حالی که دستش را نوازش می‌کرد دوباره گفت:

– عیبی نداره برگ بیدم. خوب می‌شی!

همان وقت پدرش با صدایی بلند و وحشت‌زده گفت:

– تکون نخور پری! بره توی گوشِت کر شدی!

با حرف او ترسیده و با چشم‌هایی درشت شده نگاهش کرد و او در

همان حال که درست به سر شانه‌اش زل زده بود بلندتر گفت:

ـ هزارپاست. داره می‌ره سمت گوشِت!

ناخواسته و بی‌اراده از روی تشک بلند شد و در همان حال که محکم سر شانه‌اش را می‌تکاند جیغ‌زنان گفت:

ـ شاباجی ...شاباجی جونم بادبزنتو بده...

صدای شاد مادر در گوشش پیچید و همان لحظه شاباجی با دست‌هایی که به آسمان گرفته بود با دردمندی گفت:

ـ خدایا هزار مرتبه شکرت!

بهت‌زده نگاهشان کرد و تازه آن‌وقت بود که فهمید همه‌ی این تیاتر برای ترساندن او بود. خوشحال اما ترسیده به گریه افتاد و همان وقت مادرش محکم در آغوشش گرفت.

از سر شانه مادر به پدر نگاه کرد که آرام داروهایش را در سینی می‌چید. لحظه‌ای بعد سینی را به سوی فاخره گرفت و به سمت پریچهر چرخید. هنوز هم عصبانی بود. خجالت‌زده خودش را از مادر جدا کرد و او با نگاهی تند به همسرش گفت:

ـ بهت گفته بودم این نوبه از تو شاکی می‌شم مروارید.

او با صدایی آهسته و با دستپاچگی جواب داد:

ـ آخه من که کف دستمو بو نکرده بودم این قزاق قصد می‌کنه تیشه به ریشه‌ی دین و ایمون مردم بزنه. اگه می‌دونستم که هزار سال دیگه نمی‌ذاشتم این دو تا دختر قدم از اندرونی بیرون بذارن.

یونس از وسط سفره‌خانه با خشم گفت:

ـ بی‌حیایی اون آژانا یه ور قضیه‌ست.

مادر با تعجب به او و بعد به پدر نگاه کرد و او با لحنی متاسف

گفت:

ـ آصف‌الدوله امروز رسماً وقت خواسته بیاد خواستگاری!

پریچهر وحشت‌زده دستش را روی حلقش گذاشت و جیغ خفیفی کشید. یونس اخم‌آلود رو به او گفت:

ـ وقتی نمیتونی تو اندرونی بتمرگی و یه بند عینهو زنای پاچه فس فسی چادرت سرته و پات تو گذره بایدم منتظر این قسم مصایب باشی!

شاباجی با ترشرویی گفت:

ـ مردک حروم لقمه از موی سفیدش شرم نمی‌کنه؟ گمونش برده به اینکه بتونه با دختر خاندان ما صاحب رگ و ریشه بشه!

مادر ادامه حرف او را گرفت:

ـ اصلا یه کلوم بگو نه و خلاص! مگه این مردک چه توفیری با آمیزاسدالله داره؟ غلط می‌کنه بخواد اصرار کنه!

پریچهر با امیدواری بیشتری به پدرش نگاه کرد، اما او با نگاهی گذرا به پسرها آرام جواب داد:

ـ آصف سال‌هاست که دنبال بونه از پسراست. تو فقره قتل تیمورتاش و محاکمه نمایشی فرخی یزدی و اون بلوایی که پسرا با مقاله‌های تند و تیزشون به پا کردن به خاطر توبیخ بالادستی‌هاش عینهو مار زخم خورده‌اس. خیلی وقته منتظره با یه بهونه محکم دست پسرا رو بند کنه!

با حرفی که او زد مادر با نگاهی تند رو به پسرها گفت:

ـ اون وقتی که می‌گفتم بی‌خیال غلطای این مرتیکه‌ی پدر سوخته و بادمجون دور قاب‌چیناش بشین واسه حالا بود. بفرما! ببینین خوب شد؟!

یحیی با دست‌هایی در جیب از پنجره فاصله گرفت، اما یونس با همان خشمی که صورتش را پوشانده بود جواب داد:

ـ اون وقتی که من و برادرام قدم تو راه افشاگری بالادستی‌ها گذاشتیم از محبس و پزشک احمدی و سرپاس مختاری واهمه‌ای نداشتیم. الان هم هم و غممون واسه خودمون نیست. همه‌ی ترسمون واسه این دختر سر به هواست که تا یکی روشو می‌کنه اونور چادر چاقچور شده سر از گذر درمیاره. اما این نوبه با نوبه قبلی توفیر داره. دیگه حرف ناموس و حجابه. دیگه بخواد هم نمی‌تونه راحت واسه خودش لاله‌زارو گز کنه که اگه یه نوبه دیگه دست یه آژان به چادرش بخوره به ولای علی خودم سرشو کنار باغچه بیخ تا بیخ می‌برم.

پریچهر گریه‌اش گرفته بود. یحیی تند تشر زد:

ـ یونس!

پدر اما بی‌توجه به مرافعه‌ای که بین آنها درگرفته بود به دخترش نگاهی انداخت و بعد رو به مادر گفت:

ـ یه مدتی باید از اینجا دور بشه!

دماغش را بالا کشید و ترسیده به مادرش چشم دوخت، اما پدر مجال صحبت به او نداد. دوباره گفت:

ـ می‌فرستمش کاشون خونه‌ی دایی قاسم. شاید یه مدت دور از طهرون باشه این مردک دیلاق از صرافتش افتاد!

مادر با ناله جواب داد:

ـ مگه می‌شه؟ تو این سیاهی زمستون کجا بفرستمش؟ چند وقت دیگه عروسی یحیی و فاخره‌ست!

پریچهر با گریه گفت:

ـ من نمی‌رم!

پدر با ناراحتی نگاهش کرد. با زاری بیشتری تکرار کرد:

ـ من هیچ جا نمی‌رم.

یحیی با ناراحتی به طرفش رفت و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد. پدر به سمت طاقچه رفت و در همان حال با لحنی ناراحت گفت:

ـ این جماعت حروم لقمه‌ی بد نگاهو من می‌شناسم. تا وقتی بدونه دم دستشی از هیچ کاری واسه طلب کردنت ابا نداره. حتی شده به اینکه برای برادرات پاپوش درست کنه. تو که اینو نمی‌خوای پریچهر؟ می‌خوایی؟

اشک‌هایش شورو بی‌مهابا روی صورتش می‌دویدند. دور شدن از خانه و مادر برایش عین کابوس بود. یونس بی‌مقدمه گفت:

ـ چاره‌اش این نیست آقاجون!

همه بهت‌زده نگاهش کردند. او به سردی ادامه داد:

ـ واسه اون دیلاق پیدا کردن پریچهر که کار سختی نیست. تو شهر کم جاسوس نداره واسه زیر آب زدن مردم بیچاره! پس فکر نکنین با قایم کردن این دختر...

نگاهی به پریچهر کرد و با حرص بیشتری گفت:

ـ باید شوهرش بدین!

چشم‌های خیس پریچهر تا آخرین حد ممکن باز شد. پدر لحظه‌ای تشر زد:

ـ بی‌حیا شدی یونس! ناسلامتی داری درباره خواهرت حرف می‌زنی!

ـ حرف بی‌ربط که نگفتم مادر. گفتم اگه شوهر کنه اون مردک از صرافتش میفته. به هر حال بی‌ناموسیه اگه بخواد به زن شوهردار نظر داشته باشه!

پریچهر با غیظ لبش را گزید و زبیده خاتون که تا این لحظه کنار شاباجی ساکت نشسته بود با لحنی آرام گفت:

ـ بدم نمیگه آقا یونس. ماشالا پریچهر خانومم که کم خواستگار نداره. یکیشونو خبر کنین!

این‌بار با عصبانیت به فاخره نگاه کرد و او با دستپاچگی اشاره‌ای به مادرش کرد. مروارید آهی کشید و زمزمه کرد:

ـ من دخترمو کوچیک نمی‌کنم واسه خواستگاراش پیغوم بفرستم که دوباره بیان خواستگاری!

یونس سرش را تکان داد و بی‌مقدمه گفت:

ـ پریچهر همین الان خواستگار داره. کافیه شما رخصت بدین!

نگاه بهت‌زده‌ی همه دوباره به سوی او جلب شد و او که همه را منتظر دید ابرویی بالا انداخت و آرام‌تر گفت:

ـ عارف... عارف از مدت‌ها پیش حرفشو به من زده بود!

به چشم‌های سیاه او خیره مانده بود. تصور اینکه یونس، عارف را به شوهری او پیشنهاد می‌داد دیوانه‌اش می‌کرد. با غیظ خواست به سویش برود که مادرش در میانه راه دستش را محکم گرفت. یونس که خشم او را دید با روی بازتری گفت:

ـ عارف جوون بدی نیست. سر به زیر و چشم پاکه. درسته که کس و کاری نداره، اما حتم دارم یه روزی خودشو می‌کشه اون بالابالاها!

پریچهر با حرص گفت:

ـ بره به جهنم. تو هم کلاهتو بذار بالاتر که داری واسه خواهرت خواستگار پیدا می‌کنی!

این‌بار یاسر بود که با صدایی آرام گفت:

ـ قرار نیست تا آخر عمرش ملا لغتی [۱] روزنومه بمونه! می‌خواد بره یونیورسیته مسکو درس طب بخونه!

ـ راه باز و جاده دراز. گورشو گم کنه و سایه‌شم از سر ما کم کنه. شما هم...

پدر به میان حرفش آمد و با لحنی تاسف‌بار و زمزمه‌گونه رو به یونس گفت:

ـ بهش بگو فردا شب تو شاه‌نشین منتظرشم!

ناباور به پدرش نگاه کرد. این در مرامش نبود. اینکه بدون رضایت قلبی پریچهر، او را شوهر بدهد. انگار فکرش را خواند که با همان صدای آرامش ادامه داد:

ـ زن این پسره ریق‌باشی بشی بهتره تا اینکه یه عمر تو دولت سرای آصف با هوویی مثل شمس‌الزمان اره بدی و تیشه بگیری!

این راگفت و از مقابلش رد شد و به سوی در رفت. روی زانوهایش خم شد و در همان حال نالید:

ـ به خدا به امامزاده قسم... می‌میرم!

پدرش نایستاد. به جای او مادر سفت بغلش کرد و او از میان دست‌هایش نگاه خیس و پر کینه‌اش را به یونس دوخت که دکمه‌های جلیقه‌اش را می‌بست. حکماً می‌رفت تا زودتر این خوش خبری را برای رفیق گرمابه و گلستانش ببرد.

۱- انمونه خوان نهایی مقالات برای غلط گیری.

همه‌ی تنش مثل کوره می‌سوخت. روی تشک غلت زد و به سوی پنجره چرخید. برف می‌بارید و بارش آن از پشت شیشه‌های ریز و رنگی لرزش را بیشتر می‌کرد. از درون می‌سوخت و در عین حال مثل بید می‌لرزید.

پدر میزبان عارف بود؛ همان پسرک یه لاقبای ریق‌باشی که همیشه او را با آن کت چهار دکمه و کلاه پهلوی به خاطر می‌آورد. آمده بود خواستگاری!

با این فکر پوزخند زد. شاباجی حق داشت. از مشکل پسندی و رد کردن پر از ناز و ادای پسران اعیان و اشراف که گاهی لَـلِه‌هایشان به التماس می‌افتادند برای اینکه کمی دیگر تامل کند. شاید بخت با کاکل زری‌های ته‌تغاری‌شان یار شود و جواب بله از میان لب‌هایش بیرون بجهد، به خواستگاری پر التماس آن پسرک بی‌بته رسیده بود. همان که حتی به خواب هم نمی‌دید روزی درب اندرونی منزل میرزا اسماعیل طبیب به رویش باز شود چه رسد به خواستگاری کردن!

آه پرسوزی کشید. از همه‌ی دنیا فقط یک صورت زیبا داشت، همین. نه خانواده‌ای که به آن بنازد و نه مال و منالی که به پشت‌گرمی آن دل پریچهر قرص باشد که زیر سقف منزلش غم نان شب نخواهد داشت. خود را با زور و ضرب به برادرانش چسبانده بود که اگر از "ایران زمین" هم اخراج می‌شد حکماً باید مثل علی واویلایی [1] با کشکولی در دست در کوچه‌ها

۱- اکسانی که با مناسبت و بی‌مناسبت در ایام مختلف هفته در کوی و برزن مداحی و تعزیه به راه می انداختند.

به راه می‌افتاد و به جای هر واقعه‌ی تاریخی غمباری، برای وضع خراب خود تعزیت سر می‌داد.

حالا صدایشان را از ایوان می‌شنید، اما برعکس همیشه هیچ علاقه‌ای به گوش ایستادن و استراق سمع نداشت. ناگفته پیدا بود خانواده‌اش با او و وضعیت خرابش راه می‌آمدند. آن هم برای اینکه زودتر پریچهر را به او رد کنند و شر خرمگس معرکه‌ای مانند آصف‌الدوله را از سرشان کم نمایند.

مادر آهسته در را گشود و پریچهر محکم چشم‌هایش را روی هم گذاشت. میلی به صحبت و گپ و گفت نداشت، اما او بی‌دعوت کنارش نشست و روی موهایش دست کشید. یقینا داغی پوستش را حس کرد، اما بی‌هیچ اشاره‌ای به حال خراب دخترک گفت:

ـ پدرت برات مِهر برید!

بدون اینکه به سمتش برگردد لحاف را بالاتر کشید. مادر کنار تشک خود را به سوی دیوار کشید و در حالیکه به مخده تکیه می‌زد نجوا کرد:

ـ پسر بدی نیست پریچهرم. جای پسرم باشه، خوش بروروو و خوش سیماس. اهل نون حلاله، دل پاک و نجیبه...

به میان حرفش رفت و بی‌حال جواب داد:

ـ اما من ازش بدم میاد!

ـ می‌خوای زبونم لال گیر بدتر از این بیفتی. دوس داری یه عمر زیر دست شمس‌الزمان و دخترای زشت روش تو سری بخوری و جرأت نکنی حرف بهشون بزنی؟

ـ مگه شهر هرته که این‌قدر از این مرتیکه می‌ترسین؟

ـ نَقل این حرفا نیست. گور بابای آصفم کرده. اما... اما تو که نمی‌خوای

با بونه‌های مسخره‌ی سیاسی کار دست برادرات بده؟!
از روی تشک بلند شد و موهای آشفته‌اش را پشت گوشش زد و بغض‌آلود گفت:
ـ پس من شدم گوشت قربونی تا یه مو از سر پسرا کم نشه! آره مادر؟!
او اشک‌آلود سر پریچهر را در آغوش گرفت و با گریه گفت:
ـ کور شم اگه بخوام از تو واسه پسرا مایه بذارم. اما... تو این مردک دله رو نمی‌شناسی برگ بیدم. چیزی رو که بخواد با هر حقه و حیله‌ای که شده به دست میاره. حکماً تا الان به گوش زنشم رسیده که شوهرش پاپِی تو شده و تا الان کلی واست نقشه چیده که چطوری شر تو رو از سرش کم کنه. من... من نمی‌خوام با این قوم عجوج و مجوج قاطی بشی!
ـ اما عارف...
ـ جوون بدی نیست. از یاسر شنفتم یکی دو سالی هست که با کلی سرخ و سفید شدن حرف تو رو پیش یونس پیش کشیده. این‌قدر محجوب بوده و حیا سرش می‌شده که نخواسته بی‌اجازه‌ی داداشات یه سره بره پیش آقا جونت. به خوبیاش فکر کن؛ به اینکه جوونه، خوش قد و بالاست، خوش صحبته... واسه وضع و سامونشم تو نمی‌خواد غصه بخوری، من و پدرت هنوز دستمون از دنیا کوتاه نشده که تو بخوای غم گشنگی به دلت راه بدی.
به لباسش چنگ زد و با گریه گفت:
ـ نمی‌خواستم این جوری عروس بشم مادر. می‌خواستم... می‌خواستم یکی باشه که... مثل... مثل فاخره... مثل یحیی... من...
مروارید آرام به پشت تک دخترش زد و با مهربانی غمگینی جواب داد:
ـ سرتو که باهاش رو یه بالش بذاری، مهرش به دلت میفته. کافیه بوی

تنش بهت بخوره که دیگه بشه بهترین عطر دنیا. کافیه بچه‌دار بشی دیگه اون وقت یادت می‌ره یه زمونی تو شونزده سالگی چه آرزوهایی داشتی، هر کاری میکنی تا خونه‌ات گرم باشه و شوهرت که میاد خونه کنار تو، تو خونه‌ای که تو واسش پر از عشق کردی آروم بشه!

با چشمانی خیس نگاهش کرد و او با بوسه‌ای روی پیشانی‌اش با لبخند پر رنگ‌تری ادامه داد:

ـ مهرتو خودش پیشنهاد داد. یه جلد کلام خدا و یه دست آینه و شمعدون و یه دست کامل جواهر سکه نشون قجری.

ابروهای پریچهر بالا پرید. با تردید پرسید:

ـ از کجا میاره؟

لبخند مادر به خنده‌ای آرام بدل شد. موهای روی پیشانی پریچهر را عقب زد و جواب داد:

ـ یونس می‌گفت تو این مدت همه‌ی حقوقی رو که از یحیی می‌گرفته پس‌انداز می‌کرده. معلومه بچه با جَنَمیه، اما همه‌اش این نیست.

مکثی کرد و پریچهر از همان فاصله کم به چشمانش خیره شد. روی گونه‌اش دست کشید و با همان صدای مهربانش دوباره گفت:

ـ می‌شنیدم که تو شاه‌نشین با یه دنیا سرخ و سفید شدن و شرمزده به پدرت می‌گفت که اینا عرف مهریه‌اس. هر چقدر بیشتر باشه به غلط حرمت عروس هم بالا می‌ره، اما کابین پریچهر خانوم مهریه که من بهش دارم. قلبم تمام و کمال مال دختر شماست. واسه همینم کنار این مهریه مادی و عرف امروز، مهریه پریچهر خانوم یه شاخه گل نرگس باشه بر ذمه‌ام که هر وقت رفتیم زیر یه سقف با همه‌ی مهری که بهش دارم تقدیم قدم‌هاش کنم.

پریچهر شرمزده سرش را پایین انداخت. اما مادر با لبخند چانه‌اش را بالا کشید و با خنده‌ای نرم ادامه داد:

ـ از تو غصه ندارم پریچهرم. می‌دونم اون‌قدر این جوون عاشقه که به ماه نرسیده تو رو پاگیر خودش می‌کنه. آدما بنده‌ی محبتن. ازش محبت که ببینی دلت نرم می‌شه. حالا هم بهتره به جای اینکه از سر شب عینهو مرغ سرتو بکنی زیر لحاف بلند شی بری تو مطبخ کمک فاخره که کم‌کم داره داد یحیی درمیاد که انگاری هنوز فهمتون نشده که فاخره نامزد منه، نه کنیز این خونه!

بی‌حرف مادرش را نگاه می‌کرد. مروارید بوسه‌ی دیگری به پیشانی‌اش زد و لحاف را کنار کشید. در همان حال که دستش را می‌گرفت آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ همیشه از خدا خواستم دامادی نصیبم کنه که حتم داشته باشم تو کنارش خوشبخت می‌شی. حتی اگه از مال دنیا به قاعده یه دست لباس نصیبش باشه. حالام که این پسره رو زیر سقف این خونه دیدم دلم آروم گرفته به اینکه برادرات هیچ‌وقت بد تو رو نخواستن که اگه غیر از این بود هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادن عارف پاشو از آستانه در بذاره تو. تو هم همه چیزو بسپر به خدا. یقین دارم که هیچ‌وقت حاضر به سختی بنده‌هاش نیست!

این را گفت و کمک کرد تا پریچهر بایستد! هر چند پاهایش هنوز هم می‌لرزیدند. برعکس قلبش که هیچ لرزشی در آن نبود. نه آن‌طور که قلب فاخره در مواجهه با یحیی می‌کوفت!

*****

همه چیز خیلی سریع پیش می‌رفت. انگار روی دور تند افتاده بودند. درست مثل دیگ‌های پشمکی که با سرعت رشته‌های شکر را به دور حصیرهای چوبی می‌پیچید و پریچهر عاشق‌شان بود، اما انگار بعد از این باید بزرگ می‌شد. باید یادش می‌رفت که روزگاری عاشق پیاله‌های پر از یخ پالوده بود که در شلوغی ماشین دودی سر می‌کشید یا آن قیف‌های کاغذی زالزالک که روزهای پاییز یحیی برایش می‌خرید. باید بزرگ می‌شد و بزرگانه به آرزوهای زنانه‌ای که مادرش و شاباجی و حتی زبیده خاتون برایش داشتند شرمزده لبخند می‌زد. هفدهم دی ماه هزار و سیصد و چهارده بود! روز فارغ‌التحصیلی دانشجویان دانشسرای عالی!

اقدس خانم با لبخندی بر لب بقچه را به سوی مروارید سُراند و گفت:

ـ باس ببخشید دیگه. این بنده خدا که از دار دنیا کسی رو نداره. اینه که منو جای مادرش دونسته تا خلعتی پریچهر خانومو پیشکش کنم.

همسر صاحبخانه عارف بود که هدایای قبل از عقد را آورده بود. مادر خشنود و خندان بقچه را باز کرد و پارچه‌هایی را که عارف برای پریچهر فرستاده بود مقابلش روی فرش چید. زربفت نبودند. حریر و ترمه‌ی یزدو دیبا هم نبودند. انگار همه سرمایه‌اش را برای خرید آن جواهرات سکه نشان قجری گذاشته بود. فاخره با لبخند یکی از آن پارچه‌ها را مقابل پریچهر روی دست گرفت و گفت:

ـ مبارکت باشه پری جان!

در سکوت نگاهش کرد. جای‌شان عوض می‌شد. او از دو اتاق محقر خانه‌ی پدری‌اش به گوشواره‌های آراسته منزل میرزا طبیب‌خان می‌آمد و

پریچهر از شاه‌نشین منزل دخترانگی‌اش به خانه‌ی اجاره‌ای عارف می‌رفت!

مادر انگار حالش را فهمید که با عجله آینه و جام‌های لاله را پیش کشید و با نگاهی به لاله‌های سرخ رنگ منقش به عکس ناصری لبخند خریدارانه‌ای زد و رو به پریچهر که به آینه خیره مانده بود با اخم شیرینی گفت:

ـ تا روز عقد خودتو تو این آینه نگاه نکن دختر. شگون نداره!

چشم از تصویر رنگ پریده‌اش گرفت. میمون یا بد یُمن او خودش را در آینه‌ی عارف دیده بود!

*****

خبر در همه‌ی شهر پیچیده بود. بهت‌زده به سرمقاله‌ی روزنامه ایران[1] در تاریخ هجدهم دی ماه هزار و سیصد و چهارده خیره مانده بود: «دیروز میهن عزیز وارد یک مرحله جدید از دوره‌ی حیات اجتماعی خود گردید. در این روز تاریخی سند آزادی زنان ایران شرف صدور یافت و از این به بعد زن ایرانی نیز وارد مرحله سعی و عمل می‌شود و با مردان خود اشتراک مساعی و توحید مجاهدت می‌نماید. در این روز میمون و مبارک نیمه‌ی دیگر از جمعیت ایران، زندگانی نوین از سر گرفتند و می‌توان گفت ارزش معنوی نفوس ایران مضاعف شد. این یک توفیق بزرگ و یک افتخار جدید دیگری بود که در پرتو همت بلند و عزم آهنین و فکر رسا و

۱- یکی از روزنامه های دوره رضا خان.

توانای اعلیحضرت همایون شاهنشاه بر فهرست سایر ترقیات و اصلاحات کشور ایران افزوده شد و ایرانیان این دوره فرخنده را بیش از پیش در انظار جمیع عالمیان نامی و محترم و معزز قرار داد و این خبر جانبخش و روح‌افزا نه تنها هر زن و مرد و بزرگ و خرد ایرانی را مملو از سرور و وجد و نشاط می‌سازد...[۱]»

یحیی با غیظ روزنامه را از دست پریچهر کشید و مچاله شده به گوشه‌ای پرت کرد. شاباجی گریان و مضطرب گفت:

ـ آخه مگه می‌شه... پس دین و ایمونمون چی می‌شه؟

پدر از جلوی پنجره‌های بلند رو به حیاط جواب داد:

ـ فعلا که شده شاباجی بیگم. مهم خواست این مردک قزاقه که دیروز جشن هفدهم دی می‌گیره و با زن و دختراش بی‌حجاب و پیچه می‌ره جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان دختر دانشسرای عالی. وقتی چند سال پیش امان‌الله‌خان با ملکه ثریا[۲] بدون حجاب به ایران سفر کرد و کسی جرأت نکرد اعتراضی بکنه، معلومه که کار بیخ پیدا می‌کنه و داعیه تجدد گرایی این مردک تازه به دوران رسیده از حد می‌گذره تا اون جایی که بعد از سفر منحوسش به بلاد عثمانی و ملاقات با مرد از خود بیگانه‌ای مثل مصطفی کمال پاشا[۳] زمزمه کشیدن چادر و روبنده از سر نوامیس این سرزمین بلند بشه و حالام که این بی‌عصمتی و بی‌حیایی رو علنی می‌کنه.

پریچهر کنج اتاق در خودش مچاله شد. یادآوری آن روز شوم تیره

۱- حجاب و کشف حجاب در ایران (فاطمه استاد ملک.

۲- سفر شاه و ملکه افغانستان به ایران (سال ۱۳۰۸)

۳- معروف به آتاتورک

پشتش را می‌لرزاند. دیگر قدم از اندرونی بیرون نمی‌گذاشت!

یحیی در همان حال که کت و کلاهش را برمی‌داشت رو به یونس گفت:

ـ عارفو خبر کن. می‌رم روزنومه!

مادر با نگرانی راهش را سد کرد:

ـ جون فاخره این نوبه بگذر. تا چند وقت دیگه عروسیته مادر. عروسی پریچهرم که نزدیکه. شر درست نکن.

یحیی نیم نگاهی به فاخره انداخت که کنج اتاق نگران و مضطرب ایستاده بود. لبخند دلگرم کننده‌ای زد و با آرامش جواب داد:

ـ دل نگرون نباش مادر. تا بعدازظهر داشتیم رو یه مقاله کار می‌کردیم. الانم واسه تموم کردن همون مقاله می‌خوام عارفو بکشم روزنومه. وگرنه که خب کار به کار بالادستی‌ها ندارم!

پریچهر نفسی کشید و از جایش بلند شد. یحیی دروغ گفتن را بلد نبود. آن لبخندهای سرد و دماغی که همیشه وقت دروغ گفتن به خارش می‌افتاد او را لو می‌داد.

مادر با ناامیدی به جای خالی او نگاه کرد. حکماً دردسر دیگری در راه بود!

*****

وسط سفره‌خانه روی ملحفه سفیدی نشسته بود و زن مشاطه[1] با دقت موهایش را زیر روسری سفیدی که به سرش بسته بود جا می‌داد. خجالت‌زده و نگران بود، اما بیشتر از آن دل و دماغی برای ادامه این نقش

۱- آرایشگر

نداشت؛ نقش عروس بودن و بند به صورت زدن. دور تا دورش زنان اهل فامیل و آشنا با لبخندهای پر از شیطنت به او خیره مانده بودند و مادامی که نصیبه بندانداز بند را به گردنش گره می‌زد دخترانِ رامشگری که مادر به خاطر مجلس بندااندازی تنها دخترش دعوت کرده بود با دایره و صدای شیرین‌شان ترانه‌های محلی می‌خواندند و از شب فرقتی که به روز وصل می‌رسید ندا می‌دادند.

نصیبه اولین بند را به صورتش زد و آخ دردمند او بلند شد. زن‌ها شیطنت‌بار خندیدند و نصیبه گرم‌تر بند بعدی را زد و بعدی و بعدی. ملحفه سفیدی که روی آن نشسته بود پر از سکه‌هایی بود که زن‌ها برای نصیبه پیشکش می‌کردند. صورتش بی‌حس شده بود. در لحظه‌ای دستی به صورتش کشید و از لختی آن حیرت کرد. حکماً تا چند صباح دیگر شبیه نادره می‌شد که حالا با لبخندهای شیرین از جلوی در اتاق نگاهش می‌کرد. دست‌ها و گردن و انگشتانش زیر نور زیورآلاتی که آویخته بود برق می‌زد و دارایی همسرش را به رخ همه می‌کشید. به یاد آن یک دست جواهری افتاد که عارف پیشکش کرده بود. با دردمندی نفسی کشید. نمی‌دانست تقدیر و سرنوشت برایش چه رقم زده بود. خیر یا شر؟! اما هر چه که بود اولین تبعات آن خود را به رخ می‌کشید! او غمگین بود... خیلی غمگین!

در آینه به خودش نگاه کرد. این چهره‌ی جدید را دوست نداشت. این منِ جدید برایش غریبه بود. بیشتر دوست می‌داشت با همان لباس‌های خاک‌آلود و دست‌های نوچ شده از شهد آلبالو خشکه‌ها کنج بهارخواب یونس دراز می‌کشید و مولانا می‌خواند. نه اینگونه مکدر و ملول به ابروهای پریده‌اش خیره می‌ماند.

میهمانان دور رفته بودند. حالا فقط خودشان بودند و البته خاله‌ها، زن دایی‌اش و نادره؛ دوست دیرینش که همین چند ماه پیش عروسی‌اش بود!
صدای دق‌الباب کلون مردانه می‌آمد. مادرش با صدایی بلند گفت:
ـ پریچهرم! بدو مادر، حکماً یونسه که بازم پشت در مونده!
اخم‌آلود از آینه دل کند و قدم به دهلیز گذاشت. در همان حال جواب داد:
ـ مگه قفل کلون همراش نیست؟
خاله‌اش با شیرینی از شاه‌نشین جواب داد:
ـ حکماً نه دیگه!
میان آستان در ایستاد و فاخره چادر را به دستش داد. در خود مچاله شده گفت:
ـ من سردمه مادر. یکی دیگه رو...
شاباجی با خنده گفت:
ـ قال نکن دختر. یه تک پا می‌خوای بری درو واکنی‌ها! ببین چه تیاتری درمیاره!
جای بحث نبود. چادرش را سر کرد و با اخم‌هایی درهم به سوی ایوان رفت. فاخره و نادره با شیطنت به طرف ارسی‌های بلند دویدند و او با ابروهایی بالا پریده از پشت شیشه‌ها نگاه‌شان کرد. دیدن یونس که در این سرما پشت در مانده بود، اتفاق چندان غریبی نبود!
از زمین یخ‌زده حیاط گذشت و همان وقت باز هم صدای در بلند شد. غرغرکنان از پله‌ی کوتاه جلوی در بالا رفت و در حال باز کردن در گفت:
ـ این حواس پرتی تو همیشه مایه دردسره. اون قفل...
حرف در دهانش ماسید. بهت‌زده به عارف که با یک سبد سیب سرخ

روی ترک دوچرخه‌اش درست پشت در ایستاده بود خیره شد. او هم بهتر از پریچهر نبود.

نگاهش مدام در صورتش می‌کاوید. خجالت‌زده به خودش آمد و سرش را پایین انداخت. با لکنت گفت:

ـ من... من... راستش اقدس خانوم... سیب...

با گوشه‌ی چادر بیشتر صورتش را پوشاند. عارف نفسی تازه کرد و این‌بار با آرامش بیشتری گفت:

ـ اقدس خانوم گفت براتون سیب بیارم.

با حرص لبش را گزید. از حقه‌بازی و شیطنت‌های زنانه خوشش نمی‌آمد. نادره را هم با همین حقه‌ها چند نوبه‌ای گیر انداخته بودند. انگار فقط فاخره بود که بخت یارش بود و بعد از عقد موقتش به خاطر دوری راه و سرمای هوا در منزل همسرش ساکن شده بود تا روز عروسی!

قدرت حرف زدن نداشت. نگاهش روی گیوه‌های کهنه‌ی عارف بود که بی‌حرف یکی از آن سیب‌های سرخ را مقابلش گرفت. این‌بار متعجب به آن سیب زیبا و خوشبو نگاه کرد. بعد کم‌کم نگاهش از روی آن گذشت و بالا کشیده شد. عارف با لبخندی شرمگین به چشمانش خیره مانده بود. نگاهش مدام از روی ابروهای باریک پریچهر می‌گذشت و روی صورتش چرخی می‌زد و دوباره روی چشم‌هایش می‌نشست و هر لحظه خط لبخندش عمیق‌تر می‌شد. پریچهر هم بی‌اراده، محو و کمرنگ تبسمی کرد و دستش را برای گرفتن آن سیب دراز کرد. شاید حق با مادرش بود. شاید اگر زیر یک سقف خانه می‌کردند و عطر تنش در مشامش می‌پیچید دلش نرم می‌شد، اما فقط شاید.

پشتش را به او کرد و خواست از پله پایین برود که عارف آرام صدا زد:

ـ پریچهر!

حالا نگاهش به شیشه‌های بلند سفره‌خانه بود و زنانی که پشت آنها با شیطنت می‌خندیدند. عارف سکوتش را که دید ملتمسانه گفت:

ـ یه... یه یادگاری به‌هم بده!

نادره درست مقابل چشمانش بود و فاخره که با اخم‌هایی شیرین سعی داشت او را کنار بزند.

دستش را زیر چارقد برد و گیره‌ی چوبی موهایش را کشید و بدون اینکه برگردد آن را به سوی عارف گرفت. عارف با عجله آن را از دستش گرفت و شادمان گفت:

ـ امانت باشه تا تو یکی از همین شبایی که خیلی هم دور نیست، خودم بزنم به گیست!

لب‌هایش بیشتر کش آمدند و از پله پایین رفت. عارف پشت سرش ایستاده بود و بدون توجه به شیطنت زنان اندرونی می‌توانست سنگینی نگاهش را حس کند. با قدم دیگری از در دور شد و او این‌بار سبد پر از سیب را کنار در گذاشت. نزدیک حوض خالی حیاط بود که در را بست. سیب را مقابل دماغش گرفت و بو کشید و یک‌باره سوز هوا همراه بوی خوشایند سیب در تمام جانش پیچید. پاهایش به زمین قفل شده بود. مدتی بعد باز هم صدای در بلند شد. خنده‌اش گرفت. نرفته انگار باز هم دلتنگ شده بود. به عقب برگشت و با همان لبخندی که روی لب‌هایش بود در را گشود و سرش را بالا گرفت. می‌خواست این‌بار حرفی بزند، اما دیدن هیبت خشن و پر ابهت آصف‌الدوله لالش کرد. لبخند روی لبش ماسید و وحشت‌زده و بی‌اختیار بدون اینکه توان داشته باشد نگاهش را از او بگیرد از پله پایین رفت و داخل حیاط قدمی به عقب برداشت. انگار

آصف از دیدن نگاه ترسیده‌ی دختر جرات پیدا کرد که بی‌دعوت قدم به حیاط گذاشت. زبانش لال شده بود. آصف دستش را به کمرش زد و صاف به چشمان دختر هراسیده خیره شد. این‌بار با همان نگاه خیره قدم دیگری جلو آمد و پریچهر با درماندگی باز هم عقب رفت و همان وقت پایش به خشت‌های دور باغچه کوچک درخت هلو گیر کرد. ترسیده و الکن فقط نگاهش می‌کرد. با همان نگاه دریده و مستقیم با لحنی عصبی گفت:

ـ انگاری هنوز فهمت نشده داری با دم شیر بازی می‌کنی، صبیه میرزا!

این را گفت و دستش را به سینه زد و بلندتر ادامه داد:

ـ من خود شیرم. با من بازی نکن!

مادر هراسان و با عجله از پله‌های ایوان پایین آمد و با صدایی بلند گفت:

ـ با اجازه کی قدم به خونه میرزا طبیب گذاشتی؟

اما او بی‌توجه به قال مروارید و خاله‌های پریچهر و شاباجی رو به دختر گفت:

ـ بنداندازون می‌گیری پریچهر؟ خیالتم نیست که قبل از اون جوون یه لاقبا من خواهونت بودم!

مادر غرید:

ـ پاتو قد گلیمت دراز کن یاور.

او رو به سوی مادر کرد و با همان لحن عتاب‌آلودش جواب داد:

ـ دختر تو واسه گلیم من خیلی کوچیکه ضعیفه! اما من به بزرگی خودم و کوچیکی اون فکر نمی‌کنم.

دستش را محکم روی قلبش کوبید و با بی‌حیایی ادامه داد:

ـ کار این لامصب حساب کتاب و قاعده و قانون نداره. واسه همینه که

می‌گم بترس از غضب آصف که اگه به پاش بپیچی، اگه عصبیش کنی، نگاه نمی‌کنه به اینکه اینجا حرم کیه، خاک این خونه رو به توبره می‌کشه اگه نشه اون چیزی که باس بشه!

چانه پریچهر باز هم می‌لرزید و قطره اشکی بی‌سماجت روی گونه‌اش چکید. او دوباره نگاهش را به سوی دختر گرفت و با همان بی‌حیاگری گفت:

ـ تو حق هیچ‌کس نیستی پریچهر. خونه تو یا خونه‌ی منه، یا صاف می‌فرستمت سینه‌کش قبرستون. این پنبه رو هم از گوشت دربیار که بی‌خیالت بشم و بشینم یه کنجی و واسه خوشبختیت دعا کنم.

این را که گفت قدمی جلو آمد و با غیظ چنگ انداخت به سیبی که چند لحظه پیش عارف پیشکشش کرده بود و آن را محکم به درخت پشت سرش کوبید و سیب نگون‌بخت هزار تکه و لهیده پخش زمین شد.

مادر و خاله‌ها قدمی جلو برداشتند. صدای فریاد بلند بود. شاباجی فحش می‌داد و خاله کوچکش دنبال این بود که ارسی‌اش را از پایش درآورد و به سوی او پرت کند، اما آصف مجال هر کاری را از بقیه گرفت. نگاه تند دیگری به صورت پریچهر انداخت و با گامی بلند از در بیرون رفت. مثل مسخ شده‌ها بی‌جان و اشک‌آلود به مسیر عبورش خیره مانده بود. مادر در را پشت سرش کوبید و بعد با عجله به سوی پریچهر برگشت. دستش را که دور شانه‌اش حلقه کرد بغض دختر آب شد. با آن همه غم حالا فقط سایه ترس از آصف‌الدوله برایش کم بود!

*****

آقاجان با چشم‌هایی عصبی به نقطه‌ای زل زده بود و یحیی باز هم سیبیل‌هایش را می‌جوید. یونس با غیظ گفت:

ـ می‌کشمش مرتیکه رو!

مادر و شاباجی ترسیده و نگران نگاهش کردند. اما پدر همچنان در فکر به نقطه‌ای روی دیوار خیره مانده بود. یونس با مشت به دست دیگرش کوبید و عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ اِاِاِ... مرتیکه گمون کرده اینجا... لااله‌الله... همین جوری آلا بختکی سرشو انداخته پایین و اومده تو! مگه شهر هرته؟!

یحیی با نفسی بلند جواب داد:

ـ لابد شهر هرته! وقتی اون‌قدر هر کی به هر کی بشه که رییس مملکت حکم به بی‌حجابی بده، معلومه که این قسم بادمجون دور قاب چینا هم بی‌حیاتر از قبل کوی و گذرو با سرِ گردنه اشتباه می‌گیرن و مثل قطاع‌الطریق راهو به روی زن و ناموس مردم می‌بندن!

پریچهر از کنار منقل دیواری آتش[1] بلند شد. آن‌قدر بی‌جان و کرخت بود که شنیدن حرف‌های پر از غیظ آنها بیشتر آزارش می‌داد. در مرافعه‌ای که با آصف پیش آمد کرده بود، تازه می‌فهمید برادرانش با همه‌ی شأن و منزلتی که به عنوان یک روزنامه‌نویس در میان مردم داشتند، اما با وجود آن همه مقاله‌های تند و تیز افشاگرانه باید مواظب می‌بودند آدمی مانند یاور کله پایشان نکند. ولی انگار این نوبه آن بهانه‌ای که آصف سال‌ها به دنبال آن می‌گشت بروز کرده بود.

به سوی در سفره‌خانه می‌رفت که پدرش بی‌مقدمه گفت:

۱- اشومینه های هیزمی که در قدیم رسم بود.

ـ واسه عارف پیغوم بفرستین تا زودتر بساط عروسی رو راه بندازه!

برای لحظه‌ای سر جا خشکش زد. همان وقت هم قطره اشکی روی گونه‌اش لیز خورد، اما بعد بی‌توجه به بحثی که پشت سرش درگرفته بود، قدم به دهلیز گذاشت. در این فقره انگار تنها چیزی که مهم نبود رای و نظر او به عنوان یکی از مهره‌های این بازی ترسناک بود. بازی‌ای که مثل همه آن قصه‌هایی که شاباجی در شب‌های سرد زمستان برایش تعریف می‌کرد؛ عروس داشت، داماد داشت، دیو سه سر و بدجنس هم داشت. اما عروس قصه آن‌قدر غمگین و بی‌جان بود که قدرتی برای فرار از قلعه سیاه دیو نداشت و کم‌کم این وهم در جانش رسوخ می‌کرد که نکند برای همیشه محکوم به تحمل دیوارهای بلند قلعه سیاه آصف شود؟!

«باب هشتم»

دهانش خشکیده بود. یحیی انگار عقل در سر نداشت. یا یونس و یاسر و حتی عارف!

این مقاله تندی که چشمانش روی خط به خط آن دودو می‌زد حکماً کار دست‌شان می‌داد. مادر شیون‌کنان گفت:

ـ بونه رو دادی دستش یحیی! این مرتیکه دیگه ولتون نمی‌کنه!

یونس با همان غیظ همیشگی‌اش جواب داد:

ـ ما رو از چی می‌ترسونی مادر؟ از پزشک احمدی و سیاه‌چالای محبس؟ آخه مادر من یکی باس پیدا می‌شد جلوی این بی‌ناموسی بانگ واسفا سر بده یا نه؟

مادر اشک‌ریزان نالید:

ـ چرا شما؟ چرا بچه‌های من؟ چرا داماد من؟!

کلمه‌های سرمقاله روزنامه «ایران زمین» مقابل چشمان پریچهر به رقص درآمده بود: (...تاریخ دوباره تکرار می‌شود. باز هم قومی دیگر همچون ایادی پلشت یزید کهِ وسط معرکه عاشورا به حجاب خاندان نبوی رحم نکرده و گوشواره از گوش دخترکان سه ساله می‌کشیدند. این نوبه هم در سرزمین فارس، عمله‌جات حکومتی به نام انقلاب سفید و ورود به دنیای مدرن غرب، روبنده و چادر از سر زن مسلمان می‌کشند و به جرم محجوب بودن با چماق بر سر او می‌کوبند. بی‌ناموسی و بی‌عفتی ارزش قلمداد شده و چادر در رده لباس‌های مزاحم و دست و پاگیر در آتش کینه مقهوران تمدن پوشالی غرب می‌سوزد...)

فاخره کنارش نشست و وحشت‌زده و با آن سواد تازه‌اش شروع به

خواندن کرد. با وجودی بی‌حس از کنارش بلند شد. باید یک ختم قرآن نذر امامزاده می‌کرد که آصف و بالادستی‌های او بی‌خیال این مقاله می‌شدند.

از سفره‌خانه که بیرون می‌رفت شاباجی زمزمه‌کنان می‌خواند:

ـ اگر در کربلا قزاق بودی، حجاب از سر زینب ربودی...

*****

به تصویرش در آینه نگاه کرد. زیباتر از همه‌ی عروس‌هایی بود که تا به حال دیده بود. با آن سرخاب و سفیدابی که نصیبه مشاطه به صورتش زده بود و آن چشم‌های آبی سرمه کشیده و ابروهای باریک شده، مثل حوری‌های بهشتی روی مخده‌ای مقابل سفره عقد رو به قبله نشسته بود. چهار لاله با شمع‌های روشن درست کنار آینه جاگیر شده بودند. در طرف راستش ظرف بزرگی از مسقطی قرار داشت و در طرف چپ اسپنددان و درست زیر پایش ظرفی از نمک بود که باید بعد از عقد آن را برای پخت برنج ولیمه عروسی به آشپز می‌دادند. نادره آرام کنار گوشش گفت:

ـ تا عاقد برسه و خطبه رو بخونه چشمت به سوره‌ی مریم باشه و مرتب بگو یا عزیز با عزت![1]

خاله‌اش بالای اتاق در هاونی عنبر می‌کوبید و با خنده می‌گفت:

ـ عروس عنبر، دوماد گربه![2]

۱- از رسوم دوره قاجار

۲- گربه عاشق بوی عنبر است. به همین دلیل در قدیم رسم بود کنار سفره های عقد این آیین

با همه‌ی کرختی این روزها خنده‌اش گرفت. شاباجی میان خنده‌های زنان دور سفره قفلی را به دستش داد و گفت:

ـ قفلش کن!

شرمزده و بدون نگاه به کسی آن را قفل کرد و او کلیدش را از پریچهر گرفت.[۱] دختری در مجلس نبود. یعنی رسم نبود. طبق گفته زنان قدیمی، بخت دختری که در مجلس عقد حضور داشته باشد بسته می‌شد.

کمی بعد نادره بالای سرش ایستاد و دو کله قند کوچک آراسته را روی پارچه سفیدی که فاخره و یکی از دختر خاله‌های پریچهر نگه داشته بودند گرفت و شروع به سابیدنشان کرد. هر سه از زنان یک بخته بودند.[۲] هر چند تا عروسی فاخره هنوز چند وقتی مانده بود. به خاطر آصف و بی‌حیاگری‌های او عروسی پریچهر را جلو انداخته بودند.

کمی بعد صدای یاالله گفتن مردها خبر از ورود عاقد می‌داد. در آینه به خودش نگاه کرد. دلش خالی از هر هیجانی بود. نه محکم می‌کوبید و نه لرزشی داشت. آرام بود و این آرامش عذابش می‌داد. دلش هیجان می‌خواست. دلش یک شیرینی زودگذر می‌خواست که با دیدن همسر آینده‌اش همه‌ی وجودش را دربرمی‌گرفت. نه این‌طور ساده و آرام بدون هیچ تب تندی و بند آمدن نفسی!

صدای عاقد درگوشش می‌پیچید. نگاهش به آیات سوره مریم بود که

را به جا آورند تا به گمان آنان داماد مانند گربه ای که عاشق بوی عنبر است عروس را دوست بدارد.

۱ یکی از رسوم قدیم بود .این کلید تا وقت عروسی نزد یکی از اقوام عروس میماند.

۲ منظور زنان خوشبخت!

زن دایی‌اش ظرف ماستی را که کمی تربت کربلا روی آن ریخته بودند مقابلش گرفت. با انگشت کوچکش کمی از آن را خورد.[۱] عاقد برای بار دوم خطبه را می‌خواند. این‌بار باید گلاب می‌آورد!

همه ساکت بودند تا صدای مرد روحانی به گوش همه برسد. می‌توانست از پشت پرده توری که حائل میان قسمت زنانه و مردانه بود عارف را ببیند. کنار یحیی سر به زیر و آرام نشسته و متفکرانه منتظر بله گفتن عروس بود. به خواب هم نمی‌دید روزی به اینجا برسد. اینکه در اندرونی منزل میرزا طبیب، کمی دورتر از سفره عقد گوش به بله گفتن پریچهر بسپارد. حکماً آن سنجاق یادگاری الان در جیب کتش بود تا در فرصتی مناسب به موهای عروسش بزند و از زیبایی صورت زن جوانش لذت ببرد. پریچهر ناخواسته آه بلندی کشید. شاید تقدیر او هم این بود؛ اینکه خیلی ساده به همسری مردی مانند عارف دربیاید و چند صباح بعد بچه‌دار شود و در اندرونی منزل او غذا بار بگذارد و کهنه بچه بشوید و...

خاله‌اش محکم به پهلویش زد. گیج و گنگ نگاهش کرد و او با خنده‌ای آرام گفت:

-وقتشه عروس خانوم!

می‌خواست دهان باز کند که نادره پیش‌دستی کرد:

-عروس زیرلفظی می‌خواد!

عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. شک داشت عارف به زیرلفظی فکر کرده باشد، اما در کمال حیرت دستی مردانه از آن سوی پرده داخل شد و جعبه کوچک مخملی را به دست مادرش داد. مادرش با شادمانی به

---

۱ از رسوم قدیم.

سویش آمد و جعبه را مقابلش باز کرد. یک آویز کوچک از نام جلاله الله بود! عاقد دوباره پرسید:

ـ عروس خانوم بنده وکیلم؟

نگاهش به نام زرین الله بود و می‌خواست بله را بگوید که همان وقت صدای کوبیدن در حیاط و متعاقب آن صدای قدم‌های تندی که به ایوان نزدیک می‌شد وحشت‌زده‌اش کرد.

مادر ناخواسته به سوی پنجره دوید و متعاقب او بقیه زن‌ها و کمی آن‌سوتر مردها نیز از جای خود بلند شده و مقابل پنجره‌ها تجمع کردند. بهت‌زده و ترسیده به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کرد. منتظر بود یکی بگوید آن بیرون چه خبر است. همهمه زیاد شده بود و مادر وحشت‌زده مدام پشت دستش می‌کوبید.

انتظارش زیاد طولانی نشد. صدای آصف را خوب می‌شناخت!

وارد بخش مردانه شد و حالا به وضوح می‌توانست قد بلندش را از پشت آن پرده توری ببیند. به عادت همیشه بارانی سیاه به تن داشت، اما این‌بار تنها نبود. چند مامور با لباس‌های فرم نظمیه نیز همراهش بودند.

پدر با عصبانیت پرسید:

ـ تو به اجازه کی قدم به منزل من گذاشتی؟

او با چوبدستی نقره‌ای که داشت به سینه پدر زد و با پوزخندی جواب داد:

ـ برای ماموری که در حال انجام وظیفه است هیچ دری بسته نیست!

پریچهر وحشت‌زده از روی مخده بلند شد.

این‌بار یحیی بود که قدم جلو می‌گذاشت. با صدای بلندی گفت:

ـ این نوبه هم حربه ماموریت رو علم کردی! اما ما رو چه به عمله‌جات

حکومتی؟! می‌بینی که مجلس داریم، پس بهتره بی‌حرف‌پیش بری بیرون!

اما او با خنده مسخره‌ای جواب داد:

ـ این نوبه رو چاییدی شازده! این تو بمیری از اون تو بمیری‌هاش نیست. این دفعه رو با بد کسی درافتادی! مقاله می‌نویسی در مذمت امر ملوکانه؟! تو هنوز بچه‌تر از اونی هستی که بخوای با حکم رضاخانی دربیفتی؟ تو رو سَنَنَه که فریاد واسفا سر می‌دی که حجاب زن مسلمون به تاراج قزاق رفت!

این را گفت و مقابل نگاه‌های ترسیده‌ی همه‌ی میهمانان مجلس، به ماموران همراهش اشاره کرد و ادامه داد:

ـ بگیرید این پدر سوخته‌های مخل نظم و امنیت رو!

در کمتر از چند لحظه برادران و البته عارف با دست‌هایی بسته میان آن ماموران از خدا بی‌خبر به سوی پله‌های ایوان می‌رفتند. مادر ضجه‌زنان خود را به آن سوی پرده انداخت، اما پدر به تندی تشر زد:

ـ خودتو جمع و جور کن زن. جلوی این همه نامحرم ضجه نزن!

اما او با دردمندی نالید:

ـ پسرام! پسرامو کجا می‌بری از خدا بی‌خبر؟

آصف روی پاشنه پا به عقب برگشت. نگاهی به مادر انداخت و با لحن تلخی جواب داد:

ـ گفته بودی پامو قد گلیمم دراز کنم، اما انگار خودت یادت رفته به پسرات یاد بدی حد و اندازه خودشونو بدونن و با بالادستیا سر شاخ نشن. این نوبه دیگه قضیه محاکمه فرخی یزدی نیست که به خاطر جوونی و جاهلی بشه ازشون گذشت. این نوبه پسرات با خود شاه درافتادن ضعیفه. پس بهتره منتظر خبرای خوبی نباشی!

این را گفت و بی‌توجه به مردهای مجلس به سوی پرده اتاق عقد رفت و آن را با چوب دستی‌اش کنار زد و با کفش قدم به اتاق گذاشت. پریچهر ترسیده و نگران و وحشت‌زده بدون اینکه حتی توان پوشاندن صورت بزک کرده‌اش را داشته باشد به او خیره مانده بود. نگاه حریصش از فرق سر تا نوک انگشتان او را برانداز کرد و بعد با همان لحن تند و نچسبش گفت:

ـ بهت گفته بودم با دُم شیر بازی نکن پریچهر. بهت گفته بودم خونه‌ی تو یا خونه‌ی منه یا سینه‌ی قبرستون! بهت گفته بودم خاک این خونه رو به توبره می‌کشم اگه نشه اون چیزی که باید بشه!

این را گفت و با همان کفش‌های نجس درست از میان سفره عقد گذشت و با فاصله کمی مقابلش ایستاد. شوکه و ترسیده سرش را پایین انداخت. اما او با نوک چوبدستی چانه‌ی پریچهر را بالا کشید و بی شرم ادامه داد:

ـ این صورت زیبا، این ملاحت و طنازی تو فقط مال منه! شبی ده بار با خودت تکرار کن یاور آصف‌الدوله مرد منه! این‌طوری ملکه ذهنت می‌شه و دیگه این تیاترو در نمیاری که بخوای سر سفره عقد مرد بی‌بته‌ای مثل عارف بشینی!

این را گفت و با نگاه دیگری به عقب برگشت. پریچهر وحشت‌زده نالید:

ـ برادرام!

بدون اینکه دوباره نگاهش کند، در حال خروج از اتاق عقد با مسخرگی جواب داد:

ـ می‌رن جایی که عرب نی انداخت!

این را گفت و در معیت دو مامور از خانه خارج شد. پریچهر مثل آوار روی زمین رها شد. چیزی در گلویش گیر کرده بود. نادره غمگینانه لیوان

آبی به سویش گرفت. از پشت پرده‌ای اشک نگاهش کرد و کمی بعد ضجه بلند مادر گوش‌هایش را پر کرد. عذاب وجدان داشت. خودش را مقصر می‌دانست.

*****

کنار سفره به‌هم ریخته عقد با همان شلیته سفید و شال ابریشمی سبزی که روی شانه‌اش بود، مثل جنازه‌ای بی‌روح افتاده و خیره به سفره‌ی بختش نگاه می‌کرد. خانه خلوت بود. همه رفته بودند. خاصیت زندگی همین بود. تا شادی و هلهله و پایکوبی بود، جا برای سوزن انداختن نبود و حالا که انگ سیاسی به جبین خاندان میرزاطبیب حکیم‌زاده سنجاق شده بود، همه خود را کنار کشیده بودند.

آن‌قدر گریسته بود که چشم‌هایش باز نمی‌شد. سردرد بدی داشت و از زور گرسنگی به حال ضعف افتاده بود، اما میلی هم به چیزی نداشت. سرش را کمی جابجا کرد و همان‌وقت چشمش به آینه میان سفره عقد افتاد. نمی‌دانست از بدیمنی زود نگاه کردن در آینه‌ی بختش بود که همه چیز یک‌باره به‌هم خورد یا این هم جزیی از پیشانی نوشت و قسمتش بود.

فاخره با قدم‌هایی آرام قدم به اتاق گذاشت. دراز کشیده روی فرش نگاهش کرد. لباس‌های میهمانی‌اش را عوض کرده بود. حالا ساده‌تر بود و البته غمگین. حق داشت. کنارش نشست و پرسید:

ـ نمی‌خوای پا شی؟

با بی‌حالی لب زد:

ـ آقا جانم کجاست؟ مادرم؟

ـ آقا جون رفته نظمیه! خانومم تو اتاقشه. یه کم حال نداره!

این را گفت و دستش را برای کمک دراز کرد. پریچهر با تنی رنجور بلند شد. نمی‌دانست چقدر گذشته بود. چند ساعت یا حتی چند روز. برای او به اندازه‌ی قرنی بود!

با کمک فاخره ایستاد و همان‌وقت سرش گیج رفت. دستش را رها نکرد و خواهرانه گفت:

ـ خودتو جمع و جور کن پریچهر. حال کسی خوب نیست بتونه دلداریت بده!

اشکش تا روی گونه کشیده شد. نگاهش کرد و جواب داد:

ـ سیاه‌بخت‌تر از من دیدی فاخره؟!

چهراش جمع شد. لب‌هایش هم می‌لرزید. با گریه گفت:

ـ انگار یادت رفته تا چند روز دیگه قرار بود منم عروس بشم!

با حرفی که زد پریچهر سر روی شانه‌اش گذاشت و اشک‌های‌شان ناشکیباتر از قبل جاری شد، اما همان وقت صدای ضربه‌ی محکمی که به شیشه‌ها خورد و شیشه‌هایی که متعاقب آن خرد شده و روی زمین ریخت وحشت‌زده‌شان کرد. در آغوش هم ترسیده و شوکه به شیشه‌های پخش شده روی فرش خیره مانده بودند. خیلی طول نکشید که مادر با آن حال خراب و دستمالی که به دور سرش بسته بود و شاباجی و البته زبیده خاتون به اتاق شوربختی او آمدند. مادرش وحشت‌زده پرسید:

ـ چی شد؟

فاخره با نگاهی که هنوز هم به شیشه‌ها چسبیده بود جواب داد:

ـ نمی‌دونم. انگار یکی از بیرون سنگ پرت کرد.

مادر قدمی به جلو برداشت و همان‌وقت سنگ دیگری به شیشه خورد.

پریچهر این‌بار با حالتی گیج جیغ زد. فاخره هم بدتر از او بلند بلند می‌گریست. شاباجی عصبی تشر زد:

ـ خفه شین!

بهت‌زده یک‌باره سکوت کردند و همان‌وقت صدای آشوبی که بیرون درست از جلوی در به راه بود گوش‌های‌شان را پر کرد.

ترسیده و دوان‌دوان روی ایوان رفتند. اینجا صداها نزدیک‌تر بود و حالا به‌وضوح می‌شد صدای مرگ بر خائن و مرگ بر جاسوس را شنید.

با چانه‌ای لرزان به مادرش نگاه کرد. او با غیظ چادرش را جلو کشید و می‌خواست از پله‌های ایوان پایین برود که شاباجی محکم دستش را گرفت. مادر عصبی نگاهش کرد و شاباجی آرام‌تر گفت:

ـ معلومه این جماعت لات و ولگردو کی تحریک کرده که تو محل ابروریزی راه بندازن. تو که بچه نیستی با این قسم مرافعات بونه دست اون حروم لقمه بدی!

ـ نمی‌شنوی شاباجی؟ دارن پسرامو فحش می‌دن.

ـ بذار فحش بدن. این جماعت یه روز مرگ یکی رو می‌خوان و فردا واسه همون هورا می‌کشن. مگه یادت رفته همین جماعت کف لاله‌زار با چه هیجانی از خبرای فوق‌العاده روزنومه ایران زمین می‌گفتن وقتی محاکمه نمایش فرخی یزدی به راه بود. بازم همون آدمان. فقط این نوبه نونشون افتاده دست رقیب! بذار بگن، هرچی که لایق خودشونه. بذار بگن. بهت قول می‌دم به هفته نکشیده صدای زنده بادشونو پشت همین در می‌شنفی!

این را گفت و دست او را کشید، اما قبل از اینکه قدم به داخل بگذارد رو به پریچهر دلجویانه ادامه داد:

ـ الهی دورت بگردم. برو یه آبی به صورتت بزن و این لباسارم عوض کن!

با چانه‌ای لرزان سر تکان داد. کمی بعد میان فریادهای بلند و وحشتنای اراذل جلوی خانه که بی‌گمان به تحریک آصف‌الدوله آنجا مجتمع شد بودند، به اندرونی برگشتند. فاخره غمگینانه سفره عقد را جمع می‌کرد نگاه پریچهر به آینه‌ای بود که هنوز هم تصویرش را غمگین و زرد نشا می‌داد.

*****

آقا جانش با بی‌حوصلگی کلاهش را روی آویز جلوی در انداخت کراواتش را شل کرد. همه ایستاده وسط دهلیز به دهان او زل زده بودند اولین دکمه‌ی جلیقه‌اش را باز کرد و سرش را بالا گرفت. مادر ناشکی پرسید:

ـ چی شد میرزا؟ تونستی پسرا رو ببینی؟

او با ناامیدی سر تکان داد و شیون مادر باز هم شروع شد. شاباجی اخم‌آلود تشر زد:

ـ دو دقه زبون به کام بگیر ببینم چی شده!

این راگفت و قدمی به سوی میرزا برداشت و پرسید:

ـ کجا رفتی اسماعیل؟ کیو دیدی؟ اصلا بچه‌ها الان کجان؟

ـ بازداشتگاه شهربانی!

ـ جرمشون چیه؟

ـ چه می‌دونم! می‌گن چوب لای چرخ امور حکومتی گذاشتن.

ـ این جماعت که هر غلطی خواستن کردن! حالا چند خط مقاله و خبر شد چوب لای چرخ حکومت؟

میرزا با قدمی بی‌جان از کنار شاباجی رد شد و هذیان‌گونه گفت:

ـ امروز دفتر روزنومه رو با خاک یکی کردن... هر چی ماشین تایپ و حروف سربی بود وسط میدون ناصری پخش زمین شده بود... اراذل... دسته‌ی لات‌های بی‌مخ!

این را گفت و از کنارشان رد شد. مادر با بی‌حالی روی زمین نشست و فاخره با عجله لیوانی آب به دستش داد.

انگار روزگار خوش‌شان گذشته بود. انگار آرامشی که داشتند با گرمای تابستان از خانه‌شان رخت بسته و سیاهی این زمستان سیاه تا ابد در عمق جان‌شان می‌ماند.

«باب نهم»

اواسط بهمن ماه بود و هوا به غایت سرد. از کنار پنجره به بقیه نگاه کرد. مادرش سر در لاک خویش برده و در تمام یک ماه گذشته جز چند کلمه‌ای با کسی حرفی نمی‌زد. شاباجی کلافه بود و فاخره مثل سایه‌ای بی‌منت کارهای خانه را انجام می‌داد و زبیده خاتون اخم‌آلود و پر معنی با نگاه دنبالش می‌کرد.

برف می‌بارید. دوباره به حیاط نگاه کرد. برعکس سال‌های پیش دل و دماغی برای برف و شیره خوردن نداشت. حالا فقط یک آرزو در اعماق قلبش بود و آن هم اینکه همین الان در حیاط باز می‌شد و برادرانش صحیح و سالم به خانه بازمی‌گشتند.

همان وقت باز شدن در حیاط شوکه‌اش کرد. یک لحظه حس کرد مرغ آمین از بالای سرش رد شده، اما دیدن قامت خسته‌ی پدرش ریشخندش کرد. از دور نگاهش کرد. قدم‌هایش بی‌جان بود. انگار رغبتی به آمدن نداشت. لحظه‌ای کنار حوض ایستاد و به نمای عمارت نگاه کرد و بعد سرش را رو به آسمان گرفت. همان لحظه کلاغی قارقارکنان از روی شاخه‌ای پرید.

دلش گواهی بد می‌داد. با پریشان حالی بلند شد و در همان حال که به سوی در می‌رفت گفت:

ـ آقا جون اومد!

صدایش پر از دلهره بود. به خاطر همین بود که بقیه هم به دنبالش از جا بلند شدند. این روزها قاعده‌ی این خانه به‌هم خورده بود. پدرش تق و لق به مریضخانه می‌رفت و هر صدای دق‌البابی در یک لحظه وحشت و امید

را با هم به جان‌شان می‌انداخت.

روی ایوان ایستاد و چارقد پشمی‌اش را دورش پیچید. پدرش در سکوت نگاهش کرد. چشم‌هایش پر از رگه‌های خون بود. دلش ریش‌ریش شد. حکماً باز هم خبر بدی به گوشش خورده بود.

مادرش قدمی از او جلوتر ایستاد و با صدایی خشدار از فرط گریه پرسید:

ـ چی شده میرزا؟ رفتی محکمه[۱]؟

او فقط سرش را تکان داد. لب‌های مادر می‌لرزید. شاید از سرما، اما بیشتر از ترس؛ ترس از دست دادن سه پسرش و پریچهر چقدر عذاب وجدان داشت!

شاباجی محکم‌تر از او پرسید:

ـ چی شد؟ حکمشون چی بود؟

آقاجان دست در جیب کتش برد و کاغذی تا شده را بیرون کشید. برف روی سر و صورت و شانه‌هایش می‌نشست. بی‌توجه به حجم سفیدی که احاطه‌اش می‌کرد کاغذ را روی برف‌ها انداخت و با صدایی بی‌جان جواب داد:

ـ ده سال حبس واسه یونس و یاسر...

مادر با کف هر دو دست محکم به صورتش کوبید و پریچهر وحشت‌زده رد پنج انگشت را روی پوست سفیدش دید، اما حرف پدرش هنوز تمام نشده بود. نگاهش روی صورت فاخره نشست. او رنگ به چهره نداشت. انگار با آخرین نای وجودش آنجا روی ایوان سرد ایستاده بود.

۱ـ دادگاه

آقا جانش با دهانی خشکیده دوباره گفت:

ـ پانزده سال حبس وتبعید به شاپور[۱] برای یحیی...

این راگفت و بی‌توجه به ضجه‌های جانسوز مادر لبه‌ی پر از برف حوض نشست و پیشانی‌اش را روی دستش گذاشت.

شاباجی گریه‌کنان سعی داشت مادر را آرام کند. فاخره بهت‌زده هنوز به پدر خیره مانده بود و زبیده خاتون کلافه و سردرگم گاهی به مادر و گاهی به آقاجان نگاه می‌کرد. پاهای پریچهر می‌لرزید. او چه کرده بود؟ زیبایی صورتش بلای جان برادرانش شده بود. این وسط اما ناخودآگاه و پریشان پرسید:

ـ عارف چی شد آقاجون؟

نگاهش عصبی و تند بود، اما با شکیبایی جواب داد:

ـ مثل یاسر و یونس...

صدای شیون مادر در تمام خانه می‌پیچید. آن‌قدر به صورتش زده بود که پوست مهتابی رنگش سرخ، سرخ بود. موهایش را می‌کند و دسته دسته روی فرش می‌ریخت. شاباجی گریه‌کنان دست‌هایش را می‌گرفت تا بیشتر از این به خود آسیبی نزند، اما حریفش نمی‌شد.

حالا وسط سفره‌خانه در خود می‌پیچید و ضجه‌زنان یاسر و یونس و یحیایش را می‌خواست. پدر درمانده و مشوش از آستانه در نگاهش می‌کرد، اما آن‌قدر قدرت نداشت که پسرهایش را صحیح و سالم به او برگرداند.

فاخره اشک ریزان و غمگین با لیوانی شربت بیدمشک کنارش نشست و

۱- اسلماس از شهرهای آذربایجان شرقی

شاباجی با عجله لیوان را به لب مادر نزدیک کرد.

زبیده خاتون که تا این لحظه سکوت کرده بود بی‌توجه به حال خراب اهل خانه رو به دخترش با تشر گفت:

ـ پاشو دس بجنبون دخترا!

مادر یک لحظه ساکت شد و با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد. فاخره وحشت‌زده لب گزید. انگار می‌دانست مادرش از چه حرف می‌زد. زبیده به سختی روی پاهای علیلش ایستاد و با همان تلخی ادامه داد:

ـ شدی دستمال چرک! شدی تف دهن مردم! اما جهنم و ضرر. وقت صیغه‌ات که خیلی وقته تموم شده! ناسلامتی اومده بودی این خونه عروس بشی، اما احمدی اگه بخت داشت، پشت عطسه‌اش جخت داشت![1] پاشو دس بجنبون برگردیم خراب شده‌ی خودمون!

میرزاطبیب سردرگم و کلافه دستی به صورتش کشید و از آستان در دور شد، اما مروارید هراسان و خشمگین به جای فاخره جواب داد:

ـ چی می‌گی زبیده؟ این دختر عروس این خونه‌اس. کجا می‌خوای ببریش؟

زبیده با پوزخندی عصبی گفت:

ـ عروس! من که عروسی نمی‌بینم. فاخره‌ی من سیاه‌بخت شده. وقتی داماد پونزده سال رفته محبس، دیگه چه عروسی زن حسابی!

پریچهر لب‌هایش را به‌هم می‌فشرد تا جوابی به او ندهد. زنی که روزی نام مروارید خانم از دهانش نمی‌افتاد حالا چه راحت او را زن حسابی صدا می‌کرد!

۱ـ کنایه از بدشانسی

فاخره با دستپاچگی گفت:

ـ مادر... این چه حرفیه... هنوز که...

ـ چی داری می‌گی دختره احمق؟ این قوم که تو رو در حد و اندازه خودشون نمی‌دیدن. به جلز و بلز الانشون نگاه نکن. حکماً خودشون می‌دونن وقتی آقا یحیی از اون تو بیاد بیرون دیگه موهاشم رنگ دندوناش شده که بی‌تابن هر جوری شده تو رو تو این خونه نگه دارن، اما من نمی‌ذارم.

این را گفت و بقچه‌اش را محکم گره زد و رو به فاخره با همان زبان تند و تیزش ادامه داد:

ـ اگه زن خلیل شده بودی حکماً تا حالا یکی هم تو شیکمت بود. نه مثل حالا که حیرون و سرگردون موندی تو کدوم محبسی دنبال داماد بگردی!

شاباجی شانه‌های مادر را رها کرد و عصبی بلند شد و در حالیکه به در اشاره می‌کرد گفت:

ـ خوش اومدین. به سلامت. خلایق هر چه لایق!

فاخره هول‌زده می‌خواست میانه را بگیرد، اما زبیده چادرش را مقابلش انداخت و با کنایه جواب داد:

ـ نه باجی! قربونتون. ما به همون نون و قاتق راضی‌تریم تا به اینکه سر سفره بزرگون با خون دل رون مرغ سق بزنیم!

این را گفت و بازوی فاخره را کشید. او گریه‌کنان التماس می‌کرد بمانند.

مروارید با حالی خراب گفت:

ـ پسرم برمی‌گرده زبیده. اون‌وقت ببینم چطور روت می‌شه بازم تو روی من نگاه کنی!

زبیده با پوزخندی نگاهش کرد و این‌بار محکم‌تر بازوی دخترش را کشید. پریچهر بی‌اختیار قدمی جلو برداشت. می‌خواست هر طور شده فاخره را نگه دارد، اما زبیده با همان خشم و بی‌حیایی نگاهش کرد و با نیش زبانی که در تمام این مدت پنهان کرده بود گفت:

ـ تو یکی هیچی نگو که همه این آتیشا از گور تو بلند می‌شه. اگه به وقتش مادرت یکی می‌زد دهنتو پر خون می‌کرد که پاتو از توی گذر جمع کنی و بشینی خونه، حکماً الان نه برادرات گرفتار محبس بودن نه دختر من این‌طوری سیاه بخت شده بود. چند نوبه بهت گفتیم خوشگلی وهم برت داشت که کون آسمون پاره شده و تو ازش افتادی پایین، اما همین خوشگلی شده خوره جونت. وقتی اون‌قدر شعور نداری که خوشگلیتو از نگاه نامحرم پنهون کنی بایدم یه بی‌ناموسی عینهو این مردک دیلاق حریص تو بشه...

لب‌هایش می‌لرزید و اشکی لرزان در چشمش موج می‌خورد. گلویش حجم گرفته بود و بغضی بزرگ راه نفسش را می‌بست. شاباجی میان حرفش رفت و بلند و تند گفت:

ـ رو نگه نداشتی واسه برگشتن دوباره. حالام دیگه حرفاتو زدی، دلتم حکماً خنک شد. دیگه برو.

فاخره هم مثل ابر بهار می‌گریست، اما زبیده با بی‌رحمی دستش را کشید. قبل از رفتن دست انداخت روی سینه او و مریمی هدیه مروارید را با یک حرکت از گردنش جدا کرد و روی فرش انداخت و بی‌توجه به نگاه خیس بقیه به سوی در سفره‌خانه رفت. چند لحظه بعد صدای قدم‌هایشان روی حجمی از برف گوش همه را پر می‌کرد.

منگ و گیج به عقب برگشت. مادرش کف اتاق آوار شده بود. صورت

شاباجی از خشم سرخ شده و پدرش در اتاق خودش خلوت کرده بود. یحتمل به عادت همیشه زمان ناراحتی سیگار می‌کشید.

کمی بعد بی‌اختیار گوش تیز کرد. حالا فقط صدای آب ناودان بود که با بارش برف درهم آمیخته و سکوت خانه را می‌شکست. چشم چرخاند. یونس نبود که مثل همیشه تند و تیز ادبش کند و جواب زبان درازی‌هایش را بدهد. یاسر هم نبود که در سکوت گوشه‌ای بنشیند و روزنامه ورق بزند و یحیی، برادر خوبش که هرازگاه موهایش را با مهربانی پشت گوشش جا کند و آهسته بگوید فردا بریم لاله‌زار. فصل بلاله!

وحشت‌زده دست‌های داغش را روی گونه‌هایش گذاشت. او چه کرده بود؟ شاید زبیده حق داشت. شاید زیبایی او بلای جان برادرانش شده بود.

دیگر دلش هیچ چیز نمی‌خواست. نه گز کردن لاله‌زار و نه پیاله‌های پر از فالوده و نه سواری با ماشین دودی. حالا فقط برادرهایش را می‌خواست و صدای شوخی‌های مردانه‌شان و خنده‌هایی که از این خانه قطع نمی‌شد. باید بزرگ می‌شد. باید بزرگ‌تر از سنش می‌شد.

*****

آقا جانش خانه نبود. شاید میان دیوارهای سرد مریضخانه خلوت کرده بود و به بدبختی‌ای که دامان‌شان را گرفته بود می‌اندیشید.

مادرش در بستر خواب بود. شاید هم از شدت گریه بیهوش شده بود و شاباجی هم با دستمالی که محکم به دور سرش بسته بود زیر لحاف خزیده بود.

همه مریض بودند. نه از سرما که از غم. چاره‌ی این درد هم انگار به دست او بود.

پشت پنجره ایستاد و به حیاط یخ‌زده خیره شد. برف از بارش افتاده بود. اما سرمای آن استخوان سوز بود. جلیقه‌اش را پوشید و چادرش را سر کرد. حکماً این آخرین نوبه‌ای بود که به قول زبیده پا در گذر می‌گذاشت.

آهسته و پاورچین از دهلیز گذشت و روی ایوان در حال پوشیدن ارسی‌هایش هراسان نگاهی به عمارت انداخت. همه جا را سکوت گرفته بود.

با احتیاط از حیاط گذشت و کمی بعد در را پشت سرش بست. باید عجله می‌کرد. در آن‌وقت از روز و با وجود سرمای وحشت‌آور زمستان کسی در کوچه نبود. سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و ابتدای خیابان به اطراف نگاهی انداخت. باید خدا کمکش می‌کرد که به تور یکی از آن آژان‌های از خدا بی‌خبر نیفتد.

درشکه‌ای در حال عبور بود. دست تکان داد و او ایستاد. نزدیک رکاب شد و با صدایی لرزان گفت:

ـ دو سکه می‌دم برای اینکه منو بی دردسر آژانا برسونی اداره سیاسی!

درشکه‌چی خوشنود از این معامله سری تکان داد و کمی بعد او با چشم‌هایی خیس از پشت روبنده به خیابان‌های زمستانی خیره شده بود.

درشکه‌چی میانبرها را خوب بلد بود. در تمام مسیر یک نظمیه‌چی هم ندید، اما به جای همه‌ی آنها دیدن تابلوی اداره سیاسی عذابش می‌داد. او که ایستاد تازه به خودش آمد. اینجا کمی دورتر از آن مردک دیلاق بین رفتن و ماندن گیر کرده بود. درشکه‌چی طلبکارانه پرسید:

ـ مگه نمی‌خواستی بیای اداره سیاسی همشیره؟

دو سکه‌ای که قولش را داده بود به سویش گرفت و با احتیاط پایین رفت. از پله‌ها که بالا می‌رفت وحشت‌زده بود. هم برای دیدن آن همه آژانی که داخل دور منقل جمع شده بودند و هم از دیدن دوباره‌ی آصف.

با گام‌هایی لرزان وارد شد و همان‌وقت آژانی با صدایی خشک و عصبانی پرسید:

ـ با کی کار داری ضعیفه؟ اونم این‌طوری! درآر اون چادرتو پدرسوخته!

اشک از گونه‌اش سر خورد، اما حالا وقت ضعف و ترس نبود. از گره چادرش سکه‌ای را برداشت و مقابل او گرفت و با لحنی ناتوان گفت:

ـ می‌خوام یاور آصف‌الدوله رو ببینم برادر!

چشمش که به سکه افتاد گل از گلش شکفت. تابی به سیبیلش داد و با نگاهی به اطراف با عجله سکه را از دست پریچهر گرفت و آرام‌تر گفت:

ـ جراتت زیاده که با این هیبت چادری اومدی اداره سیاسی!

ـ کارم واجبه برادر. باید حتما یاورو ببینم.

ـ باشه. دنبالم بیا. خودم هواتو دارم.

این را گفت و به سوی راه‌پله انتهای راهرو رفت. آژان‌های دیگر خشمگین نگاهش می‌کردند، اما تا کسی می‌آمد دخالتی بکند و به چادرش معترض شود مامور رشوه‌گیر جوابش را می‌داد.

کمی بعد پشت در اتاق یاور بودند. ضربه‌ای به در زد و با تردید آن را گشود. صدای آصف بندبند وجودش را می‌لرزاند:

ـ مرتیکه پدرسوخته مگه نگفتم کسی مزاحم نشه؟

ـ باس ببخشید یاور، اما یه همشیره‌ای اصرار داشت شوما رو ببینه!

ـ همشیره غلط کرده با تو. گورتو گم کن.

اگر تعلل می‌کرد فرصت این دیدار از دست می‌رفت. بی‌دعوت قدم به اتاق او گذاشت و آژان معترض و با عصبانیت گفت:

ـ کی به تو رخصت داد بیای تو؟ بیرون باش تا یاور اذن بدن!

بی‌توجه به غرولند او به آصف که پشت میزش نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده بود و با خونسردی سیگار می‌کشید خیره شد. او هم لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به آرامی پاهایش را پایین گذاشت. از پشت میز بلند شد و بدون اینکه نگاه از او بگیرد رو به آژان گفت:

ـ بیرون باش.

او با دستپاچگی جواب داد:

ـ قربان گفتم بهش که الان روبنده و چادر ممنوعه‌اس. اما گوشش بدهکار حرف من نبود. فقط اصرار پشت اصرار که باس یاور آصفو ببینم.

آصف این‌بار با فریاد گفت:

ـ گفتم بیرون باش مرتیکه. درم ببند.

با فریاد او پریچهر بی‌اختیار لرزید و همان‌وقت مامور در را پشت سرش بست و او مثل مرغی گرفتار قفس وحشت‌زده نگاهش را از چشم‌های دریده‌ی آصف گرفت. از پشت میز کنار آمد. قدم‌هایش آرام بود. انگار می‌خواست باور کند زنی که پوشیده در حجاب اینگونه مقابلش می‌لرزد و نگاهش را پایین می‌اندازد همان پریچهر مفلوکی است که او با بی‌رحمی مراسم عقدش را به‌هم زد.

با یک گام فاصله مقابلش ایستاد. ناخواسته سر بلند کرد و او باز هم به چشمان پشت روبنده‌اش خیره شد، اما این را تاب نیاورد و با یک حرکت روبند را از صورتش کشید. وحشت‌زده چشم‌هایش را روی هم فشار داد. احساس کسی را داشت که عریان و بی‌لباس وسط میدان لاله‌زار ایستاده

باشد. سنگینی نگاهش را حس می‌کرد. می‌دانست چشم‌های بی‌حیای آصف در صورتش می‌کاوید و با ولع خط به خط صورتش را از بر می‌کرد.

صدای نفس بلند مردک گوشش را پر کرد. با صدایی که از غریو چند لحظه پیش اثری در آن نبود گفت:

ـ چشاتو وا کن پریچهر!

لبش را گزید و بدون اینکه توان نگاه کردن در چشم‌های او را داشته باشد نگاهش را به موزاییک‌های کف اتاق دوخت.

با روبنده که هنوز دست او بود چانه‌اش را بالا کشید. درمانده و بی‌جان نگاهش در نگاه آصف گره خورد. لبخندی گوشه‌ی لب مردک نشست. انگار از بازی کردن لذت می‌برد. اینکه او را بترساند و او شرم‌زده نگاه بدزدد و او کیفور از قدرتی که به رخ دختر می‌کشید دوباره از نو شروع کند.

وقت تنگ بود. باید می‌گفت و زودتر بازمی‌گشت. هنوز هم خیره نگاهش می‌کرد. آرام و با صدایی لرزان لب زد:

ـ من... من اومدم که...

لبخندش پر رنگ‌تر شد. با چند گام بلند دوباره به سوی میزش رفت و لیوانی آب برای دخترک ریخت. کمی بعد آن را مقابلش گرفت و با مهربانی نچسبی گفت:

ـ اینو بخور، طپش سینه‌ات بیفته. وقت واسه حرف زدن زیاده.

همه‌ی تنش داغ شد و بی‌اختیار در همان حال که لیوان را از دست او می‌گرفت به سینه‌اش نگاه کرد که از شدت ضربان تند قلبش بالا و پایین می‌شد.

حکماً گونه‌هایش سرخ شده بودند. به سختی جرعه‌ای نوشید و دوباره

لیوان را به دست آصف داد. حرکاتش آهسته و آزاردهنده بود. نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. اگر این قلب مزاحم می‌گذاشت!

دوباره سر بلند کرد و با نگاهی گریزان گفت:

ـ من... من اومدم...

نفسش بند آمد و او باز هم با لذت لبخند زد. این درماندگی را دوست نداشت. باید یک‌بار حرفش را می‌گفت و برمی‌گشت. این‌بار با همه‌ی قدرتی که داشت به چشمانش زل زد و کوتاه گفت:

ـ برادرامو آزاد کنین!

ابروهای آصف بالا پریدند و با شیطنتی پر لبخند جواب داد:

ـ گردن ما از مو باریک‌تر. تو جون بخواه!

این‌بار با ناباوری نگاهش کرد. لبخندش را جمع کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

ـ اما منم خواسته‌ای دارم. یادت که نرفته!

باز هم گونه‌هایش رنگ گرفت. از بی‌حیایی این مرد متنفر بود، اما برای همین آمده بود. سرش را پایین انداخت و آرام‌تر گفت:

ـ قبول می‌کنم!

آصف با سرخوشی سری تکان داد و بی‌حرف و آرام دورش چرخی زد. وقتی درست پشت سرش قرار گرفت سرش را نزدیک گوشش آورد و با شیطنت گفت:

ـ می‌دم خونه رو آذین ببندن. به هفته نکشیده عقدت می‌کنم.

ناخواسته به عقب برگشت و او از همان فاصله‌ی اندک به عمق چشمانش زل زد. چشمش خیس شده بود. با نگاه اشکی را که آهسته روی گونه‌اش می‌لغزید دنبال می‌کرد، اما میانه راه آن را با سر انگشت

گرفت و پریچهر خجالت‌زده و شرمگین قدمی به عقب برداشت. بی‌توجه
بـه حـال خـراب او نـوک انگشـتش را بـوسید و از هـمان فـاصله‌ی ک
گفت:

ـ امشب برادرات صحیح و سالم برمی‌گردن خونه. تو هم غم بـه دلت
نباشه، آصف و حرفش!

قلبش ناتوان‌تـر از قـبل مـی‌کوبید. نگـاهش را از او گـرفت و بـا تـردید
پرسید:

ـ باور کنم برادرام امشب...

به میان حرفش آمد و چانه‌اش را در مشت خود گرفت و با لحنی عصبی
گفت:

ـ انگار هنوز فهمت نشده حرف یاور یکیه؟!

خودش را عقب کشید و در سکوت سر تکان داد. باور می‌کرد؛ لااقل تا
اینجا که هر چه او خواسته بود، همان شد.

روبنده‌اش را مقابلش گرفت و عصبی گفت:

ـ بزن به صورتت. نمی‌خوام جلوی چشمای دریـده‌ی ایـن بـی‌ناموسا
بی‌حجاب بری بیرون.

پریچهر در حال گره زدن روبنده‌اش پوزخند زد. نه به آن که در مجلس
عقد او سنگ فرمان ملوکانه را به سینه می‌زد و نه به اینکه نمی‌خواست
نگاه نامحرم به صورت سوگلی‌اش بیفتد.

تا جلوی در همراهیش کرد و جلوی در رو به همان آژان گفت:

ـ براش درشکه مـی‌گیری و نـامحسوس تـا جـلوی خـونه اسکـورتش
می‌کنی یه وقت کسی مزاحمش نشه.

مامور پا کوبید و او لحظه آخر رو به پریچهر گفت:

ـ غـذایی کـه بـرادرات دوست دارن بـار بـذار. امشب دور سـفره‌تون شلوغه!

کاش می‌توانست حداقل لبخند بزند، اما نمی‌شد. آن لحظه آن‌قدر غم روی دلش سنگینی می‌کرد که خوش خبری مردی مانند او نمی‌توانست شادش کند.

نگاه از او گرفت و به دنبال آژان به راه افتاد. وسط زمستان سـیاه سـال هزار و سیصد و چهارده زندگیش را باخته بود.

*****

با پاهایی بی‌رمق از حیاط گذشت. زندگیش نابود مـی‌شد، امـا ایـن بـه آزادی برادرانش و البته آن عارف بی‌گناه می‌ارزید. ارسی‌های گلی‌اش را درآورد و با دستی یخ‌زده در را گشود و وارد دهلیز شد، اما دیدن هیبت عصبانی مـادر و شـاباجی شـوکه‌اش کـرد. بـهت‌زده سـر بـلند کـرد، امـا والده‌اش فرصت توضیح نداد. دست سنگین مادر روی گونه‌اش نشست و او وحشت‌زده و مبهوت کنج دیوار پرت شد. مروارید بی‌توجه به خونی که از دماغش جاری بود با صدایی شکسته و عصبی گفت:

ـ به قول زبیده اگه به وقتش زده بودم توی دهنت الان برادرات خـونه بودن و غم محبس و تبعیدشون پیرم نمی‌کرد.

چانه‌اش جمع شد و اشک بی‌مهابا روی گونه‌اش دویـد، امـا مـادر بـه اشک‌هایش نیز توجهی نکرد. قدمی جلوتر آمد و با همان عصبانیت ادامه داد:

ـ گفتم دختر خونه‌ای حرمتتو نگه می‌داشتم. اما تو انگار هنوز فهمت

نشده چه بلایی سرمون اومده. تا رومو می‌کنم سوی دیوار چادرتو می‌کشی سرتو از خونه می‌زنی بیرون! انگار قرار نیست آدم بشی که اگه این‌طوره منم حجتمو در حقت تموم می‌کنم. این نوبه هر کی در این خونه رو بزنه واسه خواستگاری، دیگه نمی‌پرسم رگ و ریشه‌اش کیه. مفت چنگش پریچهر!

این را گفت و با نگاهی پر کینه از مقابلش رفت و او در خود شکسته و غمگین و گریان به شاباجی چشم دوخت که با تاسف سر تکان می‌داد.

*****

گریان و ناباور به حیاط شب‌زده خیره مانده بود. اهل خانه باز هم سکوت کرده بودند. مادرش حتی سر سفره هم صدایش نکرد. اهل قهر نبود، اما وای به روزی که سر لج می‌افتاد. به قول آقاجان کینه‌اش شتری بود. از سر شب مدتها گذشته بود و هنوز از برادرانش خبری نبود. کم‌کم باور می‌کرد که آصف فریبش داده. مغبون و پریشان به دیوار کوتاه پنجره تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد، اما همان وقت صدای کلون مردانه شوکه‌اش کرد. دوباره روی زانو به عقب برگشت و با چشمانی تا انتها باز شده به پدرش نگاه کرد که در نور کم فانوس‌های حیاط به سوی در می‌رفت. بی‌اختیار با قلبی ناموزون زمزمه کرد. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. الله لااله‌الا هو الحی القیوم...

صدای ناباور پدر میخکوبش کرد. رنجور و شوکه می‌پرسید:

ـ دارم خواب می‌بینم؟ باور کنم اینجایین؟ یحیی...

اشکش ناشکیب روی گونه‌اش سر خورد. دست‌هایش می‌لرزیدند و

بین گریه‌ای که هر لحظه شدیدتر می‌شد، ناخواسته لب‌هایش کش می‌آمدند و طرحی از یک لبخند را روی صورتش می‌نشاندند. لبخندی پر درد. به سختی روی پاهایش ایستاد و به سوی در رفت. مادرش باز هم گریه سر داده بود. نمی‌دانست این چه سری بود که وقت خوشی و ناخوشی ضجه‌اش بلند بود. از ابتدای دهلیز به قامت برادرانش خیره ماند که غمگین و شکسته مادر و شاباجی را در آغوش می‌گرفتند. دستش را به دیوار زد. پاهای رنجورش توان تحمل وزنش را نداشتند، اما با همه‌ی تکدری که به آن دچار بود، حکماً این صحنه به زندگی سختی که با آصف منتظرش بود می‌ارزید.

یحیی زودتر از بقیه به سویش آمد و او با لب‌هایی جمع شده از زور بغض به سویش دوید و چند لحظه بعد سرش روی شانه‌ی برادر بود و نوای بلند گریه‌اش گوش برادر را پر می‌کرد. موهایش را نوازش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-آروم باش. تموم شد. همه چی تموم شد.

بیشتر به لباس چرکش چنگ زد. برای آنها شاید! اما برای دختر نازک نارنجی میرزا طبیب تازه شروع می‌شد؛ زندگی با آصف حکماً سخت شروع می‌شد!

مادرش از پشت دستش را دور شانه‌ی یحیی حلقه کرد و با ولع پیراهنش را بو کشید. اشکش بیشتر درآمد. تاوان زیبایی بی‌حدش تحمل مرد چشم دریده‌ای مثل آصف بود. شاباجی لنگ‌لنگان در همان حال که دست در دست یاسر به سفره‌خانه می‌رفت گفت:

-حکماً گشنه‌اید. مام دل و دماغی واسه غذا نداشتیم. عوضش الان دور یه سفره غذا می‌چسبه.

یحیی سر پریچهر را از شانه‌اش بلند کرد و با مهربانی اشکش را پاک کرد. با دقت بیشتری نگاهش کرد. ریشش درآمده و نامرتب بود و لباس‌هایش کثیف. مثل مادر با اشتیاق عطر تنش را به مشام داد. اما او با تردید نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

ـ پس فاخره کو؟

مادر نگاهش را دزدید و ناشیانه جواب داد:

ـ بریم. الان یه لقمه غذا درست می‌کنم دور هم بخوریم!

یحیی با چشم‌هایی پر از شک نگاهش کرد و او درمانده از ناتوانی‌اش زیر لب گفت:

ـ مادرش از اینجا بردش.

یحیی با تانی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. پریچهر آرام زمزمه کرد:

ـ برمی‌گرده داداش. کافیه بدونه تو اومدی. با سر برمی‌گرده!

مادر فرصت فکر به او نداد. محکم دستش را گرفت و به سوی سفره‌خانه رفت. پریچهر به نیم‌رخش نگاه کرد. هنوز هم از نگاه به او پرهیز می‌کرد و در مواجهه با پریچهر اخم‌هایش باز نمی‌شد.

غمگینانه لبخند زد. باید دلش را به دست می‌آورد. فرصت زیادی برای آشتی با او نداشت. نباید با قهر خانه پدری‌اش را ترک می‌کرد!

با این فکر باز هم چانه‌اش جمع شد.

آقاجان بالای سفره با عشق به پسرهایش نگاه می‌کرد. یاسر لقمه‌ای غذا دهانش گذاشت و با خنده گفت:

ـ هنوزم تو بهتم. یه دفعه‌ای زندانبان در محبسو باز کرد و گفت، «تشریفتونو ببرید.»

آقاجان ناباور پرسید:

ـ مگه براتون حکم نبریدن؟ پس چطور یه دفعه‌ای...

یحیی سر تکان داد و در حال مزه کردن گوشه‌ای از نان متفکر جواب داد:

ـ در عجبم چطور می‌شه حکم محکمه این‌قدر راحت عوض بشه و به جای تبعید سر از خونه دربیارم!

نگاه شاد مادر رنگی از تعجب به خود گرفت. نفس بلند پریچهر در سکوت کوتاه مدت جمع پیچید. میلی به غذا نداشت. دیدن دوباره برادرهایش آن هم آزاد و رها از هر بندی برایش کفایت می‌کرد. حالا بیشتر ترجیح می‌داد کنج گوشواره‌ی خلوتش کنار پنجره به بارش برف خیره شود و برای آینده تلخش با آصف‌الدوله که هم سن و سال پدرش بود با خوش‌خیالی آرزوهای خوب کند. آرزوهایی که در محال بودنشان تردید نداشت.

بحث بین پسرها و پدر گرم بود. یاسر نتیجه می‌گرفت که دربند کردنشان از ابتدا هم حماقت اداره سیاسی بود و یونس با خشم از بی‌گناهی‌شان می‌گفت. غمگینانه لبخند زد. خوب بود که رونق این خانه بازگشته بود و باز هم می‌توانست شاخ و شانه کشیدن‌های جوانانه و قلدر بازی‌های مردانه‌شان را ببیند و دلش را به خوشی مادرش بسپارد.!

از سفره دور شد. کسی به ماندنش اصرار نکرد. شاید هم کسی متوجه رفتنش نشد. با قدم‌هایی بی‌جان به اتاقش بازگشت و مقابل پنجره زانوهایش را بغل کرد. برادرهایش برگشته بودند. آصف‌الدوله به عهدش وفا کرده بود و حالا می‌توانست صدای خنده‌های بلند و شاد آنها را از سفره‌خانه بشنود و دلش را به شادمانی مادر و پدر و شاباجی بسپرد. شاید

همه‌ی اینها به زندگی با آصف می‌ارزید.

با پوزخندی نگاهش را از حیاط یخ‌زده گرفت. همیشه تبحر عجیبی در دلداری دادن به خودش داشت!

*****

باز هم خانه بود و سه زن، مردها رفته بودند. پدر شاید به دنبال بازکردن معمای عجیب آزادی یک‌باره برادران و آنها هم انگار به دفتر ویران شده روزنامه‌شان! هر چند دیگر «ایران زمین» اجازه‌ی نشر نداشت!

گوشه‌ی سفره‌خانه با سستی به پارچه‌ای کوک می‌زد. حوصله‌ای برای دوخت و دوز نداشت، اما بهتر از نشستن و خیال‌بافی‌های رنج‌آور بود تا کی آصف‌الدوله درِ این خانه را بکوبد و طلبش را وصول کند.

مادرش با علاقه گردو می‌سابید. می‌خواست فسنجان درست کند. غذایی که پسرها عاشقش بودند. میان کار با شادمانی با شاباجی حرف می‌زد و می‌خندید. در سکوت نگاهش کرد. هر چند هنوز با او قهر بود اما این خوشی و شادمانی برایش به اندازه‌ی همه‌ی دنیا ارزش داشت!

صدای کلون زنانه بلند شد. با تعجب به مادرش و شاباجی نگاه کرد. مادر در حال بلند شدن گفت:

ـ حکماً آمنه‌اس. قرار بود یه کم برام فتیر[1] بپزه!

این را گفت و چادرش را روی سر انداخت.

بی‌جهت دل آشوبه گرفت. آهسته به سوی ارسی‌های سفره‌خانه رفت و

۱ـ نوعی نان خانگی.

به حیاط چشم دوخت. مادر از میان راهی که آقاجان از بین برف‌ها باز کرده بود با احتیاط قدم برمی‌داشت. شاباجی بی‌توجه به کنجکاوی پریچهر گفت:

ـ برو این ظرف نخود کیشمیشو پر کن تو این سرما می‌چسبه!

زیر لب چشمی گفت، اما نگاهش میخ در حیاط بود. شاباجی تعلل او را که دید آمرانه‌تر گفت:

ـ مگه با تو نیستم ورپریده!

ناامیدانه نگاه از حیاط گرفت و به سوی طاقچه رفت و کاسه‌ی گرد و بلوری را برداشت و از اتاق خارج شد. کیسه‌های بُنشَن در مطبخ بود. وارد مطبخ که شد صدای مادر گوشش را پر کرد. با لحنی غریبه و پر از تعارف می‌گفت:

ـ بفرمایید خواهش می‌کنم. صفا آوردین.

متعجب بیشتر گوش تیز کرد، اما صدای دیگری نبود. نفسی کشید و کاسه‌ی آجیل را پر کرد، اما قبل از خروج از مطبخ چشمش به سماور افتاد. با تردید چند استکان چای هم ریخت و همه را در مجمع مسی گذاشت و از در بیرون رفت. گام‌هایش آرام بود و برعکس همیشه که از دیدن میهمان ناخوانده به وجد می‌آمد، این نوبه هیچ علاقه‌ای به رویارویی با آن زن غریبه که فقط برای لحظه‌ای سایه‌ای محو از او را روی پله‌ها دیده بود، نداشت.

از دهلیز گذشت و پشت در سفره‌خانه نگاهی گذرا به ظاهرش انداخت. صدای تعارفات مادر و شاباجی اتاق را پر کرده بود. ضربان قلبش تند شده بود. نفسی کشید و با گامی کوتاه قدم به اتاق گذاشت و برعکس رسوم گذشته از همان آستان در سرش را بلند کرد و به میهمان ناخوانده

چشم دوخت. نگاه او هم خیره و بدون هیچ لبخند و نرمشی به پریچهر بود. با چادری سیاه رنگ و روبنده‌ای که بالای سرش بود تکیه داده به مخده سراپایش را می‌کاوید. ایستاده با مجمع مسی آه از نهادش برآمد. محال بود او را با همه‌ی زشت‌رویی‌اش نشناسد!

مادر با لبخندی دستپاچه گفت:

ـ بیا دخترم. چه به موقع چای آوردی. تو این سرمای استخون سوز میچسبه!

نگاهش را از شمس‌الزمان گرفت و با سری پایین افتاده قدم به جلو برداشت. مادرش این‌بار رو به او گفت:

ـ پریچهر کنیزتونه!

نفسش بالا نمی‌آمد. با دستی لرزان مجمع را بین آنها گذاشت و به عقب برگشت. تاب ماندن و درشت شنیدن از آن زن را نداشت، اما قبل از اینکه قدمی بردارد او بی‌مقدمه گفت:

ـ غریبه نیستن. قبلا یه بار با میرزا طبیب تشریف آوردن منزل ما!

صدایش تیز و برنده بود. مادر بهت‌زده پرسید:

ـ دختر منو قبلا دیدین؟

به عقب برگشت. نه مادر و نه شاباجی او را نمی‌شناختند. تنها آوازه روی زشت و تکبر بی‌حدش را از در و همسایه شنیده بودند.

شمس‌الزمان با همان نگاه خیره به پریچهر جواب داد:

ـ سربند ناخوش احوالی دخترم مریم یه روز دم دمای غروب میرزا طبیب و... پریچهر خانوم تشریف آوردن منزل...

مکثی کرد و نگاهش را به مادر دوخت و این‌بار کوتاه گفت:

ـ منزل آصف‌الدوله!

مادرش آشکارا تکان خورد و دستش را روی دهانش گذاشت. شاید می‌خواست صدای جیغش را خفه کند. شاباجی هم با شانه‌هایی افتاده خسته و بی‌جان به مخده پشت سرش تکیه زد. مروارید بغض‌آلود اما عصبی جواب داد:

ـ لازم نبود شما قدم رنجه کنید خانوم. می‌دونم که خاطر شمام مکدره از بی‌چشم و رویی مردی که بی‌خیال سر و همسر به فکر تجدید فراش افتاده، اما همون نوبه آخری میرزا طبیب جوابی داده به یاور دندون شکن. شمام غم به دلت نباشه خانوم. مگه یاور از رو نعش من رد بشه که بخواد دستش به دخترم برسه!

شمس‌الزمان باز هم بدون لبخند یا حتی ریشخندی نگاه خیره‌اش را از مروارید گرفت و به سوی او که هنوز هم درمانده و کرخت وسط سفره‌خانه ایستاده بود چرخید. انگار هردو حرف هم را از نگاه‌شان می‌خواندند.

روی فرش جابجا شد و باز هم به مروارید نگاه کرد. صورتش خالی از هر احساسی بود. نه مکدر و ملول و نه آشفته و پریش. نمی‌شد خوشحالی و غم را از نگاهش خواند. انگار مجسمه‌ای زشت و بی‌روح مقابلش نشسته بود. باز هم بی‌مقدمه گفت:

ـ من به خواست یاور اینجام!

نگاه خسته و دردمند پریچهر بی‌اختیار پایین کشیده شد. شرم داشت از نگاه کردن به چهره‌ی زنی که با قلبی شکسته به سختی سعی داشت تکه‌های خرد شده‌ی روحش را با هر جان کندنی که بود کنار هم نگه دارد و ایستاده بماند. نگاهش روی رد سوخته‌ی سیگار روی پوست دستش خشک شد. وحشت‌زده و بی‌اختیار باز هم به چشم‌های سرمه کشیده‌اش

نگاه کرد. این‌بار تلخندی سوزنده گوشه‌ی لبش بود. کوتاه گفت:

ـ اومدم اذن بگیرم برای امشب... با یاور برسیم خدمت میرزا!

مادر وحشت‌زده برآشفت و فریادزنان جواب داد:

ـ زده به سرت زن؟ اومدی خواستگاری دختر جوون من واسه شوهرت؟ انگاری خل شدی شایدم اون یاور خیر ندیده چیز خورت کرده!

شمس‌الزمان بدون عکس‌العملی فقط نگاهش می‌کرد. این‌بار شاباجی بود که آرام‌تر از مادر گفت:

ـ این از بی‌هنری توئه که شوهرت دوره افتاده دنبال زن دوم می‌گرده. به جای اینکه دل به دل مرد نامردت بدی، پاشو برو خونه پیش دخترات، بذار اون آصف خوش غیرت هم هر چقدر که می‌خواد روی طبل بی‌عاری بکوبه. کیه که به این قسم خواسته‌های نفسانی اعتنایی بکنه؟!

شمس‌الزمان نگاهش را از او گرفت و دوباره به سوی پریچهر چرخید. خواسته‌ی هردوی‌شان همین بود. این از چشم‌های پر کینه و پیشانی پر چینش هویدا بود، اما نمی‌شد. چمبره‌ی آن مار نه چندان خوش خط و خال به این راحتی از دورش باز نمی‌شد.

مادرش هنوز هم فریاد می‌زد و ناسزا می‌گفت. شاباجی هم به عادت همیشه غرغر کنان او را به بی‌عرضگی برای فراری دادن شوهر متهم می‌کرد. میان داد و فغان آن دو پریچهر آرام گفت:

ـ این خواست منه مادر!

یک لحظه هردو در سکوت نگاهش کردند، اما مادرش در حالی که به سویش خیز برمی‌داشت با عصبانیت فریاد زد:

ـ تو غلط می‌کنی دختره‌ی خیره سر!

وحشت‌زده چند گام عقب رفت، اما قبل از اینکه دستش روی گونه‌ی پریچهر بنشیند شمس‌الزمان محکم مچ دستش را در هوا گرفت. مادر میخکوب به عقب برگشت و او این‌بار با لحن تندتری گفت:

ـ انگار غیر از خونه نشستن و گردو سابیدن واسه شام پسرات کار دیگه‌ای بلد نیستی زن! که اگه یه جو بیشتر حواستو جمع می‌کردی الان هیچ کدوم تو مخمصه مرد نو کیسه‌ای مثل یاور نیفتاده بودیم!

مچ دست مادر را رها کرد و با همان لحن عتاب‌آلودش ادامه داد:

ـ دل به خوشی‌های کوچیک بستی. اینکه پسرات شب برگشتن خونه انگار برات بس بوده، اما از دیشب هیچ از خودت نپرسیدی چطور شد که حکم به اون سنگینی درباره اون سه تا پسر نادون یه باره عوض شد و به جای محبس و تبعید سر از خونه درآوردن؟!

مادر و شاباجی ناباور نگاهش می‌کردند. او با همان حالت پرکینه گفت:

ـ این قراری بود که دخترت با یاور گذاشته! آزادی برادراش در قبال زندگی خودش!

والده با چشمانی که به قاعده‌ی نعلبکی باز شده بود به سوی پریچهر برگشت و او ترسیده و گریان سرش را پایین انداخت. شاباجی قدمی جلو برداشت و بدون حرف تن لرزانش را در آغوش کشید. صدای گریه‌ی مادر گوشش را پر کرد. شمس‌الزمان چادرش را مرتب کرد و محزون‌تر از قبل گفت:

ـ اون وقتی که یه قزاق ادعای شاهی کرد، عقبه‌ی منم از سکه افتادن. بی‌خود نیست که مرد بی‌ریشه‌ای مثل آصف که با زر و زور من سری توی سرا درآورده حالا خیلی راحت چشمشو به روی خدمات زن زشت روش

می‌بنده و پیرانه سر هوای جوونی می‌کنه.

روبنده‌اش را پایین انداخت و رو به مروارید آمرانه‌تر ادامه داد:

ـ اگه آزادی پسراتو می‌خوای باهاش راه بیاین!

این راگفت و به سوی در رفت، اما مروارید با صدایی شکسته و درمانده پرسید:

ـ چرا اومدی اینجا؟

او بدون اینکه به عقب برگردد جواب داد:

ـ از اسب افتادم، از اصل نیفتادم که بخوام به مردی مثل اون التماس کنم سرم هوو نیاره. گذشته از اون دختر تو به واسطه‌ی زیبایی چهره‌اش تا مدتی سوگلی حرمش می‌مونه. اما این مرد بی‌بته و بی‌رگ و ریشه خوب می‌دونه واسه وارد شدن به قواعد بازی بزرگون به زنی مثل من بیشتر محتاجه تا دختر بچه سالی که از همه‌ی دنیا فقط یه صورت زیبا بهره‌اشه.

این راگفت و بدون حرف دیگری از سفره‌خانه بیرون رفت.

توان مادر تا رفتن او بود. قامتش خم شد و روی زانو به زمین افتاد. پریچهر ترسیده و گریان به سویش دوید. چشم‌هایش بسته می‌شد، اما قبل از بیهوش شدن از میان چشمان نیمه بازش دستی به صورت دخترش کشید و با درماندگی پرسید:

ـ تو کی بزرگ شدی برگ بیدم؟!

*****

خانه واویلا بود. صدای فریادهای برادرانش خانه را پر کرده بود. کز کرده کنج گوشواره‌اش دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار می‌داد، اما

لرزی را که به آن دچار شده بود با این حربه‌ها از بین نمی‌رفت.

یونس فریادزنان گفت:

ـ با پای خودم برمی‌گردم محبس، اما نعشتم روی دوش اون مردک بی‌حیا نمی‌ذارم.

ترسیده و وحشت‌زده بیشتر در خود مچاله شد. پدرش با همه‌ی عصبانیتی که به آن دچار بود سعی داشت غائله را بخواباند.

صدای دق‌الباب که بلند شد ترسیده و دل پریش از جایش بلند شد. صدای قدم‌های تند یونس را خوب می‌شناخت. اما میان راه پدرش با صدایی عصبی گفت:

ـ اون مرد با زنش اومده. به اسم مهمون در این خونه رو زدن. پس آبروریزی راه نمی‌ندازی.

پریچهر نفس حبسش را بیرون داد و کمی لای در را گشود. فضا سنگین‌تر از قبل بود. کسی حرفی نمی‌زد. گوش تیز کرد. صدای باز شدن در مهمانخانه به سکوت اندرونی پایان داد. میهمان‌های ناخوانده منزل میرزا طبیب رسیده بودند! پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت و کمی به مهمانخانه نزدیک شد. حکماً زن‌ها در اتاق مجاور پشت پرده‌ای حائل منتظر نطق آصف‌الدوله بودند.

کسی سرفه‌ای کرد. حتما خودش بود. چون لحظه‌ای بعد صدای خشک و کلفتش گوش پریچهر را پر کرد:

ـ پسراتم که به سلامتی برگشتن خونه!

طعنه می‌زد. حرفش پر از منت بود، اما یحیی اجازه نداد بیشتر از آن ادامه دهد. آرام‌تر و متین‌تر از یونس جواب داد:

ـ اگه تو دل ما کمی ترس از محبس و تبعید بود هیچ‌وقت قلم به دست

نمی‌گرفتیم و مثل روزنومه‌های دیگه به طبع اعلان‌های معمول و پاورقی‌های عشقی بسنده می‌کردیم. پس ما رو از محبس نترسونید یاور!

پریچهر وحشت‌زده ناخنش را میان دندان‌هایش گذاشت و با حرص گوشه‌ی آن را کند. صدای خنده‌ی یاور گوشش را پر کرد. با مسخرگی گفت:

ـ شما سه تا جوون جاهل روزای خوش محبسو دیدین که زیر دندونتون مزه کرده! اگر نه که قرار بود مثل اون جوون فزرتی، اسمش چی بود؟ عارف!

بند دل پریچهر پاره شد، اما او با خونسردی ادامه داد:

ـ آره. اگه به جای اون جوون بدبخت بودین هیچ‌وقت این‌قدر از سر نترس و دل شیرتون نمی‌گفتین!

یونس عصبی پرسید:

ـ چه بلایی سرش اومده؟

بوی دود توتون دماغش را پر کرد. حکماً مردک بی‌ادب سیگاری گیرانده بود. با خونسردی جواب داد:

ـ دادم ادبش کردن تا بعد از این یادش بمونه به چیزی که حقش نیست نظر نندازه!

با چشم‌هایی باز شده و ترسیده به روبرو خیره شد. داشت زهر چشم می‌گرفت. الحق که راهش را هم خوب بلد بود. دلش برای عارف شور می‌زد. این‌بار یحیی بود که با تردید پرسید:

ـ چه اتفاقی براش افتاده؟

سکوت یاور طولانی بود. حکماً با ولع به سیگارش پک می‌زد، اما کمی بعد با لحنی تند جواب داد:

ـ در حقش لطف کردم که هنوز یه چشمش می‌بینه، وگرنه می‌تونستم با انبر گداخته هر دو تا چشمشو از تو کاسه بکشم بیرون!

پریچهر درمانده و بی‌جان کف زمین نشست. شقاوت و سبعیت این مرد تا کجا بود. به یاد نگاه‌های متبسم عارف که می‌افتاد دلش آتش می‌گرفت.

یاسر وحشت‌زده گفت:

ـ دروغ می‌گی!

صدای یاور عصبی بود:

ـ فکر کن دروغ می‌گم، اما اینو هم بدون که اگه نشه اون چیزی که می‌خوام بشه، اون‌وقت دیگه خونش گردن شماست!

وحشت‌زده به سوی در مجاور دوید و بی‌مقدمه وارد شد. نگاه مادرش خیس بود و شاباجی با درماندگی روی پایش می‌کوبید. بالای اتاق شمس‌الزمان ساکت و سرد به او خیره شد. با صدایی پر از بغض گفت:

ـ مادر خواست خودمه! نذار بدتر از این بشه! تو رو خدا...

به پایش افتاد و او منگ و گیج دستش را روی سر دخترک مهربان گذاشت.

همهمه از اتاق بغلی بلند بود. به سوی شاباجی برگشت و با همان حال خراب گفت:

ـ شاباجی این مرتیکه از این در بره بیرون، دیگه نمی‌شه جلودارش بود! داداشامو آواره می‌کنه! تو رو خدا شاباجی! خودم می‌خوام... عارف بیچاره...

اشک به پهنای صورتش می‌بارید، اما او هم مانند مادر بهت‌زده بود. انگار آن چه را که می‌شنید باور نمی‌کرد. دردمند و مفلوک به سوی شمس‌الزمان برگشت و نالید:

ـ کنیزتون می‌شم خانوم! شما نذارید بلایی سر برادرام بیاره!

نگاهش خیره و بی‌روح بود. لحظه‌ای بعد از روی فرش بلند شد و به سوی پریچهر آمد. از گره چادرش اشرفی بزرگی را درآورد و بدون رخصت از مادرش به گردن او آویخت. به چشمانش زل زد و یک‌باره و بی‌مقدمه کل کشید. صدای کل کشیدن بی‌هنگام او همهمه‌ی شاه‌نشین را خاموش کرد. منگ و مبهوت به جواهری که گردنش بود نگاهی انداخت و بعد به او که همچنان دستش زیر دماغش بود و بلند و پر حرارت کل می‌کشید. انگار می‌خواست یک‌باره همه‌ی فریادهای خفته‌اش را با پایکوبی برای ازدواج مجدد همسرش فرو بنشاند!

*****

سایه‌ی بلند او را از پشت شیشه‌های در اتاق دید. مادرش هنوز هم منگ بود. انگار جانی برای بلند شدن نداشت. شاباجی شانه‌هایش را می‌مالید. از وقتی به یاد داشت هممین‌طور بود؛ توان سختی و مشکل نداشت. شاید هم به خاطر اندام نحیفش بود که زود ضعف می‌کرد و رنگش مثل زردچوبه زرد می‌شد! شمس‌الزمان روبنده‌اش را پایین داد و به سوی در رفت. پریچهر ناخواسته به دنبالش بلند شد.

کسی از اهل خانه بدرقه‌شان نمی‌کردند. انگار همه گرفتار طلسم سکوت شده بودند. با پایی بی‌جان قدم به دهلیز گذاشت. آصف به در رسیده بود که با صدایی نالان پرسید:

ـ عارف... چی می‌شه؟

یک‌باره به عقب برگشت و بی‌توجه به حضور همسر سیاه‌بختش به

چشم‌های پریچهر زل زد. توان خیره شدن به او را نداشت. سرش را پایین انداخت، اما او قدمی به سویش آمد و با لبخندی چندش‌آور جواب داد:

ـ وقتی از گل و گلاب آوردن گذشتی و بله رو دادی عارف هم با یه بلیط یه سره می‌ره شمال که بعدش بره آذربایجان و از اونجا خودشو برسونه مسکو!

این را گفت و با مسخرگی ادامه داد:

ـ حکماً میدونی یه زمونی دوست داشت تو یونیورسیته مسکو درس طب بخونه، اما الان نمی‌دونم بتونه با یه چشم هم درس بخونه یا نه!

با نفرت نگاهش کرد. قدم دیگری نزدیک شد و این‌بار با لحن جدی‌تری گفت:

ـ آخر هفته بساط نی ناش ناش رو راه می‌ندازم. تو هم تا اون موقع خداحافظیاتو بکن که بعدش می‌شی سوگلی خونه‌ام و خوش ندارم هر روز چادرتو بکشی سرتو سر از خونه پدریت دربیاری!

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. کاش این یک کابوس بود. بعدش بیدار می‌شد و با لیوانی آب خاطره‌ی این خواب بد را از یاد می‌برد، اما بوی سیگاری که در مشامش پیچیده بود به خیالات ساده‌لوحانه‌اش نیشخند می‌زد.

کمی بعد، از آن زن و مرد فقط هاله‌ای از همان دود سیگار مانده بود و البته نیش زخمی که بر پیکره روحش به جای مانده بود.

با سستی به عقب برگشت. صدای شیون بی‌جان مادرش را می‌شنید و دلداری‌های پر از گریه‌ی شاباجی را! حکماً باز هم شانه‌هایش را می‌مالید!

جلوتر رفت. پدر و برادرهایش مسخ شده و مبهوت میان اتاق بودند.

انگار هنوز از شوک شنیدن کوری عارف درنیامده بودند. با یاد او باز هم دلش ریش شد. مقابل آینه اتاقش ایستاد و به چهره‌ی رنگ پریده و بی‌روحش نگاه کرد. کاش او هم مانند شمس‌الزمان و دخترانش زشت بود. کاش چند ماه پیش بی‌حرف اضافه زن عزت می‌شد. کاش آن روز قلم پایش می‌شکست و همراه آقا جانش به منزل آصف‌الدوله نمی‌رفت. کاش و کاش و کاش...

بیچاره عارف، بیچاره پریچهر که باید بعد از این روزهای سیاه را میان دیوارهای اشرافی منزل آصف کنار زن نیمه دیوانه‌اش می‌گذراند! بیچاره پریچهر!

نان های خرد شده را روی ایوان ریخت. گنجشک‌ها کمی دورتر از پاهایش روی سنگفرش‌های یخ‌زده‌ی ایوان دور هم جمع شده و دانه برمی‌چیدند. روی زانو نشست و به نوک زدن‌های حریصشان خیره شد. آخرین روزهایی بود که می‌توانست آرام نفس بکشد. می‌دانست که بعدها حسرت آرامش و سکوت بعدازظهرهای آرام خانه پدری‌اش را خواهد داشت. بلند شد و به عقب برگشت و همان‌وقت چشمش به یحیی افتاد که چسبیده به شیشه‌های پنجره به او خیره مانده بود. ناشیانه لبخند زد. نمی‌خواست با چهره‌ای گرفته و محزون آزارشان بدهد. عذاب وجدان داشت. هم او و هم یونس و یاسر که این روزها بیشتر وقتشان در خانه می‌گذشت.

با همان لبخند احمقانه به اندرونی بازگشت. مثل همه‌ی این روزها از مادرش خبری نبود. حکماً باز هم کنج اتاقش روی تشک دراز کشیده و زیر لحافش گریه می‌کرد. با ظرفی میوه به سوی اتاقش رفت. در زد و آهسته آن را گشود. میان تشک درمانده و رنجور نشسته بود و در سکوت اشک می‌ریخت. دلش ریش شد. تاب دیدن غم و ناراحتی‌اش را نداشت. با همان تبسم کنار بستر مادر نشست و موهایش را پشت گوشش جا داد. سیبی برداشت و در حال پوست گرفتن آن با لحنی به ظاهر شیرین گفت:

ـ خسته نشدی از این رختخواب. پاشو بیا بیرون ببین چه برف خوشگلی نشسته تو حیاط!

مادر با دستی داغ و پر حرارت چانه‌اش را بالا کشید. بی‌اختیار دست از پوست کندن میوه گرفت و به چشمان تبدار و غمگین مادرش نگاه کرد.

لب‌هایش می‌لرزید و بغض داشت. با صدایی خشدار و شکسته از فرط گریه گفت:

ـ تو که بری بعد از این همه زندگیم عین این زمستون سیاهه!

سیب گلویش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. بی‌حرف فقط نگاهش می‌کرد. دستش را محکم گرفت و این‌بار بغض‌آلود ادامه داد:

ـ کی بزرگ شدی که من ندیدم؟

نمی‌خواست مادر را اینگونه پریشان ببیند. لبخند بی‌جانی زد و با شیطنتی یخ‌زده جواب داد:

ـ کی گفته من بزرگ شدم؟

این را گفت و دوباره سرش را به میوه‌ای که دستش بود گرم کرد، اما حتی دیدن آن سیب سرخ هم او را به یاد عارف می‌انداخت. ناخواسته آه کشید. مادرش موهای پریشان او را کنار زد. صورتش را با دستانش قاب گرفت و آرام گفت:

ـ هیچ‌کس از تو انتظار نداره برگ بیدم. اونا مَردن. محبسم که واسه مرداست. پس تو واسه چی...

با همان لبخند نصفه و نیمه به عمق نگاهش چشم دوخت. هر دو می‌دانستند به حرف‌هایی که می‌زد ایمان نداشت. او هرگز حبس شدن پسرهایش را تاب نمی‌آورد. همان‌طور که سیاه بختی دخترش را!

باید خودش را جمع و جور می‌کرد. موهایش را پشت سرش جمع کرد و با خنده‌ای ساختگی گفت:

ـ النگوهای نادره رو دیدی؟ حکماً شوهرش حسابی مال و مکنت داره که این‌قدر زر و زیور آویزون نادره بود.

مادر معنی‌دار فقط نگاهش می‌کرد. خودش را دلداری می‌داد:

ـ عوضش منو روز عقد دیدی مادر؟ همه‌اش یه دست جواهر سکه نشون بود. نه النگویی نه حلقه الماسی، هیچی نداشتم. تازه پارچه‌های عارف یادته چقدر ارزون قیمت بودن؟ حتی رغبت نمی‌کردم بهشون قیچی بزنم!

مادر بی‌توجه به هذیان‌های او کوتاه گفت:

ـ تو خونه‌ی آصف دووم نمیاری!

از روی زمین بلند شد و به سوی آینه رفت. نمی‌خواست مادرش رنگ پریدگی‌اش را ببیند. دستی به صورتش زد و زمزمه‌وار گفت:

ـ تو خونه‌اشو ندیدی. کم از ارگ دولتی نداره. پله‌هاشو فرش کردن و چلچراغاش...

مادر پشت سرش ایستاد و محکم شانه‌اش را به عقب کشید. ناخواسته سکوت کرد، اما او خیره در چشمانش با صدایی پر از التماس گفت:

ـ کسی از تو نمی‌خواد خودتو فدای برادرات بکنی. بچه که نیستن. اون وقتی که می‌گفتم سرشونو بندازن پایین و زندگیشونو بکنن واسه حالا بود. من نمی‌ذارم دخترم فدای سه تا پسر جاهل من بشه و یه عمر تو خونه اون مردتیکه دیلاق...

انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی لبانش گذاشت و با خنده‌ای سرد جواب داد:

ـ نگو مادر. خوب نیست از همین اول کاری اسم روی دامادت بذاری!

اخم و بغضش درهم آمیخته بود. عتاب‌آلود صدا زد:

ـ پریچهر!

دستش را دور شانه‌ی مادر حلقه کرد و گفت:

ـ الهی تصدقت بشم. بغض نکن. می‌دونی که تاب اشکای تو رو ندارم.

ـ داری با زندگیت چی کار می‌کنی؟

ـ به جای خوب قضیه فکر کن مادر. زندگی با آصف هر بدیم که داشته باشه، بهتر از زندگی با عارف یه لا قباس که معلوم نبود اون‌قدر جربزه داره یه لقمه نون بی‌منت بذاره تو سفره‌ی خونه‌اش یا نه. ولی آصف...

سکوت کرد. او هم در سکوت محکم‌تر بغلش کرد. هر دو می‌دانستند اینها هذیان‌های موجود مفلوکی مانند پریچهر بود که در آستانه‌ی سیاه‌بختی خود را فریب می‌داد. زندگی در دولت‌سرای آصف آن هم زیر سایه‌ی سنگین زنی مانند شمس‌الزمان و دخترانش کار راحتی نبود. مادرش میان گریه گفت:

ـ من نمی‌ذارم.

این‌بار بی‌تعارف جواب داد:

ـ یه نفر فدا بشه بهتره تا سه تا پسرای این خونه یه عمر تو محبس و تبعید عمرشون فنا بشه!

مادر صورت دختر را مقابل خود گرفت و با چشم‌های اشکی به او زل زد. با وجود خویشتن داری اما اشک پریچهر هم روی گونه‌اش سر خورد و با درماندگی گفت:

ـ بیچاره عارف!

سرش را میان سینه‌ی مادر پنهان کرد و در حالی که از دست نوازشگر مادر لذت می‌برد صدای هق‌هق خفه‌اش گوش‌های او را پر کرد.

*****

شمس‌الزمان و دختر بزرگش در سکوت مقابل‌شان در شاه‌نشین

سفره‌خانه نشسته بودند. پریچهر غمگین و سر به زیر پایین‌تر از آنها در خودفرو رفته بود. مادرش و شاباجی هم سکوت اختیار کرده بودند. حتی هیچ اشتیاقی برای دیدن صندوقچه‌ی پر از جواهری که شمس‌الزمان از سوی همسرش پیشکش می‌کرد نداشتند. با نفسی بلند سرش را بالا گرفت و همان‌وقت نگاهش در نگاه خیره‌ی بدیع‌الملوک نشست. دختر آصف که بی‌گمان همسن و سال پریچهر بود. همان شمعدانی کنج اندرونی که به پسر آمیزاسدالله پیشکشش کردند. ته نگاهش نوعی پوزخند بود شاید هم کینه‌ای عمیق برای سرد کردن جای مادرش! اما فقط خدا می‌دانست که هیچ کدام اینها تقصیر پریچهر نبود. می‌خواست در امنیت آرام خانه‌ی پدری‌اش دل به خوشی‌های دخترانه‌اش بسپارد، اگر پدر بد نگاه این دختر می‌گذاشت.

بالاخره شمس‌الزمان به حرف آمد و با تفرعن گفت:

-وظیفه بود تا پیشکشی‌های آصف‌الدوله رو به همسرش تقدیم می‌کردم.

مادر حتی توان نداشت نگاهش کند. به جای او شاباجی اخم‌آلود جواب داد:

-زحمت کشیدید.

شمس‌الزمان این‌بار در صندوقچه را باز کرد و آن را مقابل مادر و شاباجی کشید، اما انگار برق آن همه جواهر در چشمان مادر سوسویی نداشت. به سردی نگاهی به آنها انداخت و دوباره با نفسی بلند نگاهش را به گل‌های قالی دوخت. شمس‌الزمان بقچه‌های ترمه را هم کنار صندوقچه باز کرد و پارچه‌های اعلا و زربفت را روی فرش پهن کرد، اما حتی اگر همه‌ی عالم را هم پیشکش می‌کردند نمی‌شد این همه غم و

غصه را کمرنگ کنند. این‌بار نگاهی به دخترش انداخت و هر دو در یک لحظه چادرشان را مرتب کردند. شاباجی در سکوت نگاهشان کرد و شمس‌الزمان با لحنی پر نیش گفت:

ـ دامادم عزت، جلوی در منزل توی درشکه منتظر ماست. دیگه بیشتر از این زحمت نمی‌دیم.

با حرفی که او زد پریچهر بی‌اختیار دوباره به بدیع‌الملوک نگاه کرد. حالا ریشخند عمق نگاه او هم پررنگ‌تر بود. شمس‌الزمان که بلند شد آنها هم به تبعیت از او با کرختی ایستادند. نگاهی به پریچهر انداخت و قبل از اینکه روبنده‌اش را پایین بیاندازد با لحنی سرد دوباره گفت:

ـ چارشنبه می‌گم بندانداز خودم بیاد خونه‌تون.

این را که گفت نگاهی به چهره‌ی غم‌زده‌ی مادر انداخت و با تاسف ادامه داد:

ـ مروارید خانوم که حکماً حوصله‌ای برای این قسم کارها ندارن. آصف‌الدوله هم با حاج آقا سید مرتضای نبوی حرف زدن. عاقد دخترم بود. دستش اومد داره برای ما. شکر خدا که از نفس گرمش دخترم خوشبخته با عزت!

پریچهر چشم‌هایش را آرام روی هم فشار داد. هنوز هوو نشده نیش کلامش آتش به جان می‌ریخت. مادر با چشمانی نمناک نگاهش کرد و شاباجی با غیظ جواب داد:

ـ خدا رو شکر. ما که بخیل نیستیم. هر کی روزیش هر چی باشه همون نصیبش می‌شه!

شمس‌الزمان روبنده‌اش را پایین داد و از پشت پارچه سفید روبنداش

ـ تو دولت‌سرا به چیزی نیاز نیست. جهاز نفرستین. عصر پنجشنبه عقدکنون داریم. البت خودم کنیز اندرونی رو می‌فرستم برای آذین سفره عقد.

مادر این‌بار آشفته و عصبی جواب داد:

ـ دختر بی‌جهازم مگه می‌شه؟ براش با طبق‌کش جهاز می‌فرستم!

شمس‌الزمان در سکوت نگاهش کرد و بی‌تفاوت سری تکان داد، اما قبل از رفتن به سوی در رو به پریچهر گفت:

ـ پنجشنبه صبح حمومو برات قرق می‌کنم. به هر حال می‌شی زن یاور آصف‌الدوله. همه چه باید به قاعده و در حد کمال باشه!

این را گفت و جلوتر از دخترش قدم به دهلیز گذاشت. چیزی در نگاه این زن بود که پریچهر را رنج می‌داد. چیزی فراتر از کینه‌ی یک زن به هوویش. انگار پریچهر مسبب همه‌ی بدبختی‌های امروز و دیروزش بود. از سرنگونی قجر و از سکه افتادن خاندان او تا خانه‌نشین شدن تمام شاهزادگانی که با واسطه و بی‌واسطه به او مربوط می‌شدند. شاباجی زودتر از مادر به سفره‌خانه بازگشت و با کینه‌ای عمیق گفت:

ـ حکماً آصف نانجیب هم می‌دونه این زن چقدر تلخ و دیر هضمه که می‌خواد سرش هوو بیاره!

پریچهر از کنار پنجره نگاهش کرد. مادر مچاله شده در شال پشمی‌اش آهسته تا کنار مخده رفت و تن بی‌حالش را به آن تکیه داد. نفسی بلند کشید و با نگاهی خیره به او آرام و تلخ گفت:

ـ تقصیر منه مادره. اگه همون وقتی که عزت اومد خواستگاریت با زورم که شده می‌شوندمت پای سفره عقد، حکماً الان این من بودم که از خوشبختیت کنار پسر آمیزاسدالله دماغم پر باد می‌شد. نه اینکه چند روز

مونده به عروسیت مثل مارگزیده به خودم بپیچم و دل نگرون این باشم که قراره تو اندرونی خونه‌ی آصف با این زن عقرب زبون چه روزگاری داشته باشی!

هر دو ناراحت و دلمرده بودند. باید آرام‌شان می‌کرد. چه بسا با این اوصاف چیزی به عقد نمانده همه چیز را به‌هم می‌ریختند. با خنده‌ای به ظاهر شاد جواب داد:

ـ غصه نخور مادر. کافیه پام برسه به اندرونی دولت‌سرای آصف‌الدوله. بعدش دیگه دور دست منه! اون‌وقت می‌فهمه یه من ماست چقدر کره می‌ده!

شاباجی با پوزخندی به لوله‌ی قلیانش پک زد، اما والده با لحنی محزون گفت:

ـ اگه من مادرتم که خودم می‌شناسمت. همه‌ی زبون درازت واسه اهل خونه بود، اما جلوی بقیه همیشه مثل موش بودی. ترسم از اینه که با همین بی‌زبونیات کار دستت بدن این مادر و دختر!

با همان خنده ساختگی کنار صندوقچه نشست و سینه‌ریزی را به گردنش آویخت و با سادگی جواب داد:

ـ نقدا نگام کن ببین روز عقد کدوم اینا رو بندازم تا همه انگشت به دهن بمونن.

این را گفت و النگوهای پهن زرین را به دستش کرد. شاباجی با اخم‌هایی که کم‌کم باز می‌شدند نگاهش می‌کرد و در همان حال قلیانش را می‌کشید. مادرش هم ترجیح داد سکوت کند و او با خنده‌هایی به ظاهر شاد و بی‌دغدغه جواهرات را به خودش می‌آویخت و اداهای خنده‌دار در می‌آورد، اما فقط خدا می‌دانست که پشت ظاهر شادش چه دل پر خونی

پنهان بود. یک دنیا غم روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد؛ غم زندگی سیاه خودش میان دیوارهای اندرونی آصف تا نابینایی عارف و آینده‌ی نامعلوم برادرانش!

انگشت‌هایش زیر آن همه انگشتر زمرد و الماس برق می‌زد و برق آنها حالش را بد می‌کرد.

*****

نادره محزون و ساکت شال ابریشمی سبز رنگ را روی شانه‌اش انداخت.[1] در همان حال که نادره چادرش را مرتب می‌کرد به چشمان پر از سرمه‌اش نگاه کرد. حکماً خوشبخت بود که به سال نکشیده آب زیر پوستش رفته بود و چشمانش برق می‌زد. نگاه سنگین پریچهر را که دید سرش را بلند کرد و ناشیانه لبخند زد. تبسم پریچهر اما مثل نگاهش پر از غم بود. آه بلندی که کشید چشمانش را خیس کرد. نادره محکم دستش را گرفت و دلجویانه گفت:

ـ آدمیزاد خصلتشه پیشگویی کنه، اما شاید تو خونه‌ی یاور اون‌قدر روزگار به کامت بود که بعدها به تکدر الانت خندیدی!

چانه‌اش را بالا کشید و با نگاهی به در نیمه باز گوشواره آهسته جواب داد:

ـ با تو که تعارف ندارم نادره. سیاه‌بختی که شاخ و دم نداره. چند تا زنو می‌شناسی که هوو بره و خوشبخت بشه! اونم هوویی مثل شمس‌الزمان!

۱ـ از رسوم دوره قاجار

ـ دیدمش. بالای شاه‌نشین روی مخده نشسته و عین برج زهرمار زل زده به سفره‌ی عقد!

صدای باز شدن آرام در نگاه پریچهر را به سوی خود کشید، اما با دیدن فاخره بهتش زد. او هم شرمگین و خجل با قدمی کوتاه وارد اتاق شد و با لبخندی نصفه و نیمه سلام کرد. برای فاخره آغوش گشود و پرسید:

ـ کی اومدی؟

او هم بغلش کرد و غمگین جواب داد:

ـ تازه رسیدیم.

جمله کوتاهش پر معنی بود. یحتمل زبیده خاتون هم همراهش بود. می‌دانست وقتی خبر آزادی یحیی را بشنود با سر باز می‌گردد، اما آن لحظه نمی‌خواست فاخره را ناراحت کند و از روزهای رفته بپرسد و اینکه زبیده خاتون با آن همه درشت‌گویی چطور روی برگشت دوباره به این خانه را داشت؟!

محکم‌تر بغلش کرد و آهسته کنار گوشش گفت:

ـ مدیونی اگه داداشمو خوشبخت نکنی. بذار اقلکم تو این خاندان یکی باشه که شب سر راحت روی بالین بذاره!

حرکت آرام شانه‌های فاخره ناراحتش می‌کرد. با لبخندی ساختگی دوباره گفت:

ـ منو به گریه نانداز دختر. وسمه و سرخابم شسته می‌شه و می‌شم یکی عینهو شمس‌الزمان!

با طعنه‌ی او هر دو دختر غمگین خندیدند. فاخره از پریچهر جدا شد و دست سردش را گرفت. پریچهر به چشم‌هایش نگاه کرد و این‌بار بدون ظاهر سازی گفت:

ـ جون تو و جون مادرم. جون تو و جون پدرم و شاباجی! بعد من نذار غصه بخورن. زودتر بساط عروسی رو علم کنین. دیگه نذار یحیی پی شر بگرده! سرشو به خونه گرم کن، به خودت، به بچه‌هایی که میاری. نذار آرامش از این خونه فراری بشه!

فاخره نمی‌توانست خوددار باشد. اشک از چشم‌هایش جاری بود. باز هم دستش را دور شانه‌ی پریچهر حلقه کرد و محکم او را در آغوشش کشید. بغض گلوی پریچهر هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد و سینه‌اش می‌سوخت. اگر بیشتر می‌ماند حکماً گریه‌اش می‌گرفت. خودش را عقب کشید و همان‌وقت خاله‌ی بزرگش در اتاق را باز کرد. مادر کنارش بود. با چشم‌هایی که مثل همه‌ی این روزها خیس بود نگاهی به سراپای دخترش انداخت و دوباره و ناشکیب بغضش آب شد. چانه‌ی پریچهر هم می‌لرزید. سرش را پایین انداخت تا آن قطره اشک سمج را کسی نبیند. کافی بود مادرش پی به حال خرابش می‌برد و مجلس را به‌هم می‌ریخت. مادر نفسی کشید و با نگاه به بقیه گفت:

ـ میرزا پشت دره! یه دقه پدر و دخترو تنها بذارین!

با حرفی که او زد اتاق زود خالی شد. وسط اتاقِ روزهای خوش دختری‌اش ایستاده بود و منتظر که آقا جانش برایش دعای خیر بخواند و با لبخندی دلتنگ راهی‌اش کند. قدم به اتاق که گذاشت اختیار پریچهر از دست رفت و همان دم چشمانش خیس شد. مادرش به هق‌هق افتاد و پدر دستش را که آشکارا می‌لرزید به صورتش کشید. سرش را پایین انداخت. پدر نزدیک شد و با مهربانی همیشگی‌اش گفت:

ـ همیشه برام همون دختر بچه هفت ساله بودی که ته دهلیز واسه

عروسکت لالایی می‌خوندی و دورت پر از بازیچه[۱] بود. حتی توی شونزده سالگیت هم هیچ‌وقت گمون نکردم که بزرگ شدی و وقت شوهرته! اما هر وقت که یه خواستگار کلون این درو می‌زد وحشت می‌کردم که نکنه اسیر یه آدم نااهل بشی و از روزگار ترشی و تلخی لحظه‌هاش نصیبت بشه!

دست پریچهر را گرفت و با صدایی مرتعش ادامه داد:

ـ به جون خودت که برکت خونه‌امی رضا به این وصلت نیستم که اگه همین الان بگی نه با یه لگد اون مردک حروم لقمه رو از خونه می‌ندازمش بیرون. واسه برادراتم خدا بزرگه! قرار نیست تاوان بی‌کله‌گی و سر پر باد اونا رو تو پس بدی!

سرش را بالا گرفت. بدون خویشتن‌داری اشک‌هایش جاری بود. خصلت همیگشی‌اش بود. هرچقدر مقابل مادر می‌توانست تیاتر درآورد و خودش را به نفهمی بزند، اما جلوی پدر همان دختری می‌شد که همیشه بود! بدون صحنه سازی و نمایش. حالا هم با همه‌ی وجود از درون زار می‌زد و او این را خوب می‌فهمید. لبخند کنج لبش نشست و آرام پرسید:

ـ عقدو به‌هم بزنم؟

نگاهش در چشمان خیس پدر دودو می‌زد. ناخواسته چشم از او گرفت و به سوی مادرش چرخید. چشمانش مثل دو رود خروشان می‌جوشید و هر لحظه گونه‌هایش سرخ‌تر از قبل می‌شد. به یاد آن یک ماه سیاه افتاد. آن وقت‌ها هم همین جور بود. تنها فرقش این بود که نمی‌دانست بیشتر برای

۱ـ اسباب بازی

کدام پسر شیون کند. گاهی می‌گفت یحیی گاهی نام یاسر را به زبان می‌راند و گاهی دلتنگ یونسش می‌شد. پریچهر نمی‌توانست باز هم او را پریشان ببیند. نمی‌توانست یک عمر با عذاب کوتاهی کاری که می‌توانست در حق همه‌ی اهل خانه انجام بدهد و نکرد زندگی کند. شاید به قول نادره در خانه آصف خیلی هم سخت نمی‌گذشت. تنها تا زمانی سخت بود که عادت می‌کرد؛ به نیش کنایه‌ها و نگاه‌های تند و تیز شمس‌الزمان و دخترانش! خصلت آدمیزاد همین بود. همه‌ی سختی زندگی تا وقت عادت بود. بعدش همه چیز عادی و روزمره می‌شد. او هم باید عادت می‌کرد.

لبخندی بی‌جان زد و رو به پدرش گفت:

ـ نه آقاجون!با اجازه‌تون... من رضام به این وصلت!

پدر چشم‌هایش را با تانی بست و ناخواسته دست‌های دخترش را فشار داد. مادرش ناشکیب قدمی به سویش برداشت و با حالی خراب و پر از گریه بغلش کرد. صدای در که بلند شد از کنار شانه‌ی لرزان او به روبرو نگاه کرد. یحیی جلوتر از یونس و یاسر قدم به اتاق گذاشت. غمگین و گرفته بودند. پریچهر خودش را از مادر جدا کرد و باز هم با تظاهر به شادی لبخند زد. یحیی زودتر به حرف آمد:

ـ من هنوزم راضی نیستم. کافیه اشاره کنی تا همین الان همه چی رو به‌هم بریزم!

یونس تندتر از او گفت:

ـ ما همه‌مون پشتتیم. به بعدش فکر نکن که ممکنه چی بشه! تو به زندگی خودت فکر کن پریچهر! واسه بعدش خدا بزرگه!

با همان لبخند احمقانه نگاهشان کرد، اما همه‌ی فکرش پیش عارف بود

که با چشمی سوخته کنج محبس روزهای سیاهش را می‌شمرد. سر تکان داد وبرای آرام کردن آنها جواب داد:

ـ می‌خوام زن یاور بشم تا اگه بعد بازم خبطی کردین دلم قرص باشه که بلایی سرتون نمیاد!

فکر می‌کرد از شوخی بی‌مزه او خنده‌شان می‌گیرد، اما مادر باز هم به هق‌هق افتاد و برادرانش کلافه و خجل سرشان را پایین انداختند. رو به یحیی گفت:

ـ چشمت روشن داداش. دیدی گفتم فاخره برمی‌گرده!

در سکوت فقط آهی کشید و پریچهر با شادمانی واقعی‌تری ادامه داد:

ـ فقط جون پریچهر زودتر بساط عروسی رو راه بنداز. باشه؟

به طرفش رفت و دست‌هایش را گرفت و با نگاهی خیره به عمق چشمان دریایی و خوشرنگ خواهر که همه را جادو می‌کرد نجوا کرد:

ـ باشه!

چادر تا روی شانه‌هایش لیز خورده بود. آن را برداشت و دوباره روی سرش انداخت. مادر هق‌هق‌کنان بازویش را گرفت و آقاجان لحظه‌ی آخر پیشانی‌اش را بوسید. دلش خون بود و درمانده از آن همه بغض و اشکی که درست پشت پلک‌هایش پنهان شده بودند، احمقانه لبخند می‌زد.

از اتاق بیرون رفتند و وقتی همراه مادرش و فاخره و بقیه اقوام قدم به شاه‌نشین گذاشت صدای کل کشیدن میهمانان گوشش را پر کرد. با کمک زن دایی‌اش روی مخده مقابل سفره عقد نشست و همان‌وقت زنی از بالای مجلس با طعنه گفت:

ـ قندو بدین دست عروس من بلکم خوشبختیش روی سر عروس خانوم هم سایه بندازه!

از پشت چادر به روبرو نگاه کرد و همان‌وقت لبخند پر معنی همسر آمیزاسدالله اشک به چشمش آورد. حکماً از مدعوین شمس‌الزمان بودند. حتی در این مراسم تلخ هم دست از آزار او برنمی‌داشت.

بدیع‌الملوک با تفرعن پشت سرش ایستاد و قندها را به دست گرفت. همان‌وقت عاقد شروع به خواندن خطبه کرد. از پشت پرده حائل به قسمت مردانه نگاه کرد. آصف‌الدوله با کت و شلوار سیاه و کراوات سرخ رنگ درست مقابلش بود و حریصانه به او زل زده بود. دردمند و غمگین سرش را پایین انداخت و نگاهش روی آیات سوره یوسف نشست. به یاد ختم قرآن‌هایش در ماه رمضان افتاد و سفره‌های خوش رنگ افطار و جمع خندان خانواده که میان خوشی و آرامش از خدا برای هم قبولی طاعات طلب می‌کردند. یک‌باره یاد هزار خاطره‌ی خوش دیگر در مغزش به جولان افتاد. خاطره‌ی سفره‌های نذری مادر. خاطره‌ی روزهای بلند تابستان و تابی که یحیی به شاخه‌های درخت می‌بست. خاطره شاهنامه خوانی‌های پدر و نوای ملایم و مردانه‌اش که او را در خیال با سهراب و رستم و سیاوش همراه می‌کرد. قلبش در حال انفجار بود. کسی تکانش می‌داد. بهت‌زده سر تکان داد و همان‌وقت مادر نادره آرام گفت:

-وقتشه خاله. نمی‌خوای بله بگی؟

بی‌اختیار سر چرخاند و به شمس‌الزمان نگاه کرد. بالای مجلس بین اقوام همسر دخترش با غرور نشسته و منتظر به او چشم دوخته بود. باز هم نگاهش چرخید و این‌بار روی چهره غمگین و خیس مادرش نشست. کمی آن‌سوتر پشت پرده توری آصف مقابل چشمانش بود و حالا با اخمی که میان ابروهایش جا خوش کرده بود با تابی که به گوشه‌ی سیبیلش می‌داد منتظر بله گفتن بود.

صدای شاد و بلند خنده‌های روزگار خوش در مغزش می‌کوفت؛ وقتی دخترکی بیش نبود و میان اتاق‌های خانه شاد و سرخوش می‌چرخید و می‌دوید و سر به سر برادرانش می‌گذاشت. دهانش طعم پالوده گرفته بود و بی‌اختیار تصویر خودش را در شلوغی و ازدحام ماشین دودی می‌دید که با بی‌خیالی پیاله‌ای پر دستش بود و با ولع آن را مزه‌مزه می‌کرد. دلش شیر بلال می‌خواست یکی از همان‌هایی را که یحیی وسط میدان لاله‌زار از دستفروش برایش می‌گرفت و او بی‌توجه به نگاه خیره رهگذران آن را زیر روبنده به دهان می‌برد. اما همه‌ی اینها گذشته بود و حالا انگار سرنوشت و آزادی برادرانش و البته آن عارف نگون‌بخت گره خورده به بله‌ای بود که توانی برای گفتنش نداشت.

عاقد دوباره تکرار کرد:

ـ عروس خانم، دوشیزه‌ی محترمه بنده وکیلم؟

نگاهش از پشت چادر و از پشت توری پرده صاف در نگاه عصبی آصف بود. چاره‌ای نداشت. زمزمه کرد:

ـ بله!

عاقد با تردید گفت:

ـ من نشنیدم. چی فرمودین؟

بلندتر و در عین حال بی‌جان‌تر تکرار کرد:

ـ بله!

صدای کل کشیدن زن‌ها بلند شد و متعاقب آن بدیع‌الزمان پارچه‌ی سفیدی را که روی سر عروس پر از قند شده بود روی چادرش تکاند. همهمه بلند شده بود. کمی بعد عاقد و همراهانش بلند شدند و پدرش غمگینانه مشایعت‌شان کرد.

اقوام و فامیل مدام صورتش را می‌بوسیدند و هدیه‌هایشان را تقدیم می‌کردند. سرد و ساکت به تبریک‌هایشان گوش می‌داد و دوباره به تصویر زرد رنگ در آینه چشم می‌دوخت.

کمی بعد پرده کنار رفت و آصف‌الدوله با آن قد بلندش قدم به شاه‌نشین گذاشت. پریچهر درمانده و ترسیده چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. از میان زن‌هایی که روبنده‌هایشان را به صورت می‌زدند رد شد و بی‌تعارف کنار عروس نشست. پریچهر ناخواسته کمی خودش را عقب کشید. دست‌هایش عرق کرده بودند و بی‌اینکه بداند محکم انگشتانش را درهم می‌فشرد.

شمس‌الزمان با سنگینی کنارش ایستاد. به ناچار سر بلند کرد و او با نگاهی پر از غرور سینه‌ریزی را به گردنش آویخت. بعد رو کرد به همسرش و مقابل چشمان همه با خونسردی گفت:

-این زن خوشگل مبارکت باشه یاور.

یاور پر غرور لبخند زد و او بدون رخصت از مادرش یا شاباجی چادر را کنار زد و صورت پریچهر را مقابل نگاه‌های حریص یاور گرفت. نفس پریچهر حبس شد. نگاهش را پایین انداخت، اما یاور از جیب کتش دستبندی درآورد و با نگاهی خیره و پر لبخند و راضی آن را به دست عروسش انداخت. شمس‌الزمان کل کشید و متعاقب آن صدای شادمانی بقیه هم بلند شد. نگاه خندان یاور در نگاه شرمزده‌ی پریچهر بود. میان سروصدای بقیه سرش را کمی جلو برد و کنار گوشش گفت:

-منو حریص چشمات نکن آهووَشَم! من بدون نگاه دزدیدنت هم سر بر آستانت دارم. اینو که باس خیلی وقت پیش ملتفت شده باشی!

بی‌اختیار به برادرانش در آن‌سوی پرده نگاه کرد. همگی سر به زیر و

مغموم در خود فرو رفته بودند. به سویش چرخید و با همان چشم‌های پر از سرمه و لب‌های عنابی رنگ پرسید:

ـ عارف چی می‌شه؟!

اخم‌های آصف درهم رفت و طلبکارانه جواب داد:

ـ خوش ندارم وقتی با من کنار سفره عقد نشستی یاد اون جوون آسمون جل تو مغزت بچرخه!

ملتمس گفت:

ـ شما قول دادین!

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی پر از شیطنت این‌بار جواب داد:

ـ یادم نرفته. اون نوبه هم بهت گفتم یاوره و حرفش! اینم نوبه آخریه که اسم اون پسره رو به زبونت میاری. یه بار می‌گم ختم کلوم! امروز صبح فرستادمش شمال، بلیط کشتی داشت. از راه خزر می‌رفت آذربایجان و بعدشم دیگه خودش می‌دونه و خدا. تا همین‌جا به من مربوط بود.

نفس راحتی کشید و نگاهش را از او گرفت. حالا راحت‌تر می‌توانست به سیاه روزی‌اش فکر کند. صدای کف زدن و کل کشیدن زن‌ها روی اعصابش خط می‌انداخت. با چشمانی غمگین نگاه‌شان کرد. بدیع‌الملوک با گشاده دستی سکه روی سر میهمانان می‌ریخت و شمس‌الزمان خونسرد و متبسم به پایکوبان شاباش پیشکش می‌کرد.

نه انگار که در عروسی همسرش شرکت داشت. خونسرد بود و با زن‌های اطرافش هرازگاه پچ‌پچی می‌کرد و می‌خندید. این خونسردی و بی‌محلی‌اش بیشتر پریچهر را ناراحت می‌کرد. شاید اگر گوشه‌ای کز کرده و اخم‌آلود نگاه می‌کرد طبیعی‌تر به نظر می‌رسید. اما این خنده‌ها و این بی‌اعتنایی‌اش به آنچه که در حال وقوع بود پریچهر را آزار می‌داد.

*****

مادر گریان و غمزده در آغوشش گرفته بود و رهایش نمی‌کرد. آن لحظه و آنجاگم شده میان سینه مهربان مادر که روزی حریم امن ترس‌هایش بود بیشتر احساس بی‌پناهی می‌کرد. اگر از آن عطر آشنا و دوست داشتنی‌اش جدا می‌شد برای همیشه سرگردان و گم شده در این دنیای سیاه و ترسناک رهاشده بود و حالا لرزش شانه‌های مادر او را بیشتر می‌ترساند. همیشه او بود که دلداری‌اش می‌داد و با نوازش‌های مهربان آرامش می‌کرد. حتی وقتی کابوس می‌دید و از سایه‌ها و سیاهی شب می‌ترسید، اما گریه‌ها و بی‌تابی‌های مادر، آن هم در چنین شبی به یادش می‌آورد که کابوس زنده الان با همه‌ی خواب‌های کودکی‌هایش توفیر داشت. این‌بار دیگر نمی‌شد با لیوانی آب خنک و چنگ زدن به دستان گرم و حمایتگر او همه چیز را از یاد ببرد.

شاباجی غمگین شانه‌اش را گرفت و پریچهر با چشمانی خیس به عقب برگشت. شاباجی دست‌های بزرگش را دور گردن او حلقه کرد و کنار گوشش نجوا کرد:

-الهی که خوشبخت بشی دختر قشنگم...

اما با همین جمله کوتاه گریه‌اش درآمد. انگار هیچ‌کس به خوشبختی پریچهر امید نداشت. از کنار شانه‌اش با چشمانی سیاه شده از رد سرمه به آصف که کلافه و عصبی وسط حیاط منتظر ایستاده بود نگاه کرد. شمس‌الزمان و دخترانش و البته چند نفر دیگر از اقوامشان هم بودند.

بعد از شاباجی برادرانش بودند که با نگاه‌های پر از حرف اما ساکت بدرقه‌اش می‌کردند. لحظه آخر به سوی پدرش برگشت. نگاه مهربان پدر در صورت خیس دختر می‌کاوید. پریچهر سرش را پایین انداخت و او

غریبانه دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد. باز هم توان زود از دست رفت و مچاله شده میان بازوان امن و پدرانه او به هق‌هق افتاد. آرام به پشت دخترش زد و کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ جای دوری نمی‌ری عزیز بابا. خونه آصفم تو همین شهره. فقط چند تا خیابون فاصله می‌افته بینمون. هر وقت دلت گرفت، یا خودمون میایم دیدنت یا تو بیا خونه. می‌دونی که... اینجا همیشه خونه‌ی توئه! حتی اگه من نباشم... حتی اگه مادرت نباشه... اما بدون اگه یه روزی از چیزی دلت گرفت، یه جایی هست که توش آروم‌تر نفس بکشی و هر چقدر که خواستی نق بزنی. گردن ما از مو باریک‌تر اگه بخوایم نازک‌تر از گل بهت بگیم.

این را گفت و سر پریچهر را از شانه‌اش بلند کرد. چانه‌ی دختر می‌لرزید و اشک‌هایش شور و ناشکیب گونه‌هایش را می‌سوزاندند. پدر به چشم‌های ملتهب و سرخ او نگاهی کرد و بعد آرام پیشانی‌اش را بوسید. باز هم بغضش آب شد. آرام دست لرزانش را میان مشت محکم خود گرفت و از پله‌های ایوان پایین رفت. وسط حیاط مقابل آصف ایستاد و با نگاهی به چشم‌های بی‌حیا و حریص او با لحن محکمی گفت:

ـ هیچ کدوم ما رضا به این وصلت نبودیم. اما انگاری نمی‌شه با تقدیر درافتاد.

آهی جانسوز کشید و دوباره گفت:

ـ به هر حال از این به بعد داماد این خونه‌ای! فقط از خدا می‌خوام لایق دخترم باشی.

آصف لبخندی چاپلوسانه زد و جواب داد:

ـ غم به دلت نباشه میرزا طبیب. خوشبختش می‌کنم!

پدر نگاه ناباورش را از او گرفت و دست پریچهر را در دست بزرگ او گذاشت و نجوا کرد:

ـ به خدا می سپرمت!

درمانده و ترسیده چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آرزو کرد چشم که گشود این کابوس طولانی هم تمام شده باشد. اما صدای شمس‌الزمان که خاله‌ی پریچهر را مخاطب قرار داده بود به تخیلات او دهن کجی کرد:

ـ می‌دونم رسمه اما نیاز به ینگه[۱] نیست! من خودم هستم. فردا صبح هم امانتی رو می‌فرستم براتون[۲].

شرمزده و ملتهب لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. شاباجی غرغرکنان جواب داد:

ـ به حق چیزای نشنیده! مگه می‌شه؟ ینگه باس از فامیل عروس باشه تا یه وقت خدای نکرده به عروس بهتون نخوره!

شمس‌الزمان تند و عصبی گفت:

ـ دست شما درد نکنه شاباجی بیگم. حالا دیگه ما رو به غرض‌ورزی متهم می‌کنین؟!

پریچهر با درماندگی چشمانش را بست. توانش رو به انتها بود و دلش می‌خواست زودتر این نمایش مسخره تمام می‌شد. آصف که لرزش دستش را حس کرد اخم‌آلود و سرد حرف آخر را زد:

ـ امشب دولت‌سرا قرق من و پریچهره! سرخر نمی‌خوایم!

۱ـ زنی از اقوام نزدیک عروس که او را تا منزل شوهر همراهی میکرد و شب را آنجا به صبح میرسانید!

۲ـ اشاره به رسمی قدیمی دارد که هنوز هم در نقاطی از کشور اجرا می‌شود.

حرفش پر معنا بود. شاباجی تند و تیز نگاهش کرد، اما شمس‌الزمان با حالی منقلب و عصبی از دک کردن آشکار همسرش آصف آن هم مقابل اقوام و دوستان، محکم لبش را گاز گرفت و بی‌حرف دیگری روبنده‌اش را پایین انداخت.

آصف به راه افتاد. اما قبل از اینکه پریچهر پشت سرش قدمی بردارد، مادرش با صدای شکسته و خشدار گفت:

ـ پریچهرم!

بغض‌آلود به عقب برگشت و او با نگرانی چارقد پشمی‌اش را روی چادر سفید بخت، دور شانه‌های دخترش پیچید و محکم جلو کشید. نگاه خیسش در نگاه پریچهر دودو می‌زد. انگار دلش نمی‌آمد برگ بیدش را رها کند. آصف عصبی این پا و آن پا می‌کرد. دست مادر شل شد و لحظه‌ی آخر قدمی جلو آمد و پیشانی یخ زده‌ی دختر را بوسید. بعد با نگاهی ملتمس به آصف گفت:

ـ جون تو و جون دخترم!

یاور این‌بار با اطمینان سر تکان داد و بعد محکم‌تر از قبل پریچهر را به دنبال خود کشید. از پشت چادر به عقب برگشت و به پدر و مادر و برادرانش نگاه کرد. همه گریان و ناامید بدرقه‌اش می‌کردند. لحظه‌ی آخر قبل از اینکه از پله کوتاه جلوی در بالا برود چشم چرخاند و به نمای عمارت نگاه کرد. می‌رفت، اما قلبش آنجا مانده بود. میان دیوارهای امن خانه‌ی پدری، کنار خانواده‌ی مهربانش و او با همه‌ی درماندگی دیگر هیچ امیدی به دیدار مجدد با آنها نداشت!

اتومبیل آصف درست جلوی در بود. راننده که آنها را دید با عجله ماشین را دور زد و در را گشود. آصف صندلی را جلو کشید و راه را

برایش باز کرد. قبل از اینکه سوار شود ناخواسته از پشت چادر چشمش به عزت افتاد. پسر آمیزاسدالله که حالا ایستاده کنار بدیع‌الملوک با نگاهی خیره بدرقه‌اش می‌کرد. نفسی کشید و روی صندلی نشست. آصف هم کنارش جاگیر شد و بی‌توجه به دخترانش و نگاه خیره و گرفته‌ی همسرش به راننده گفت:

ـ حرکت کن!

او آهسته به راه افتاد و پریچهر همان‌طور که نشسته کنار آصف از کنار شمس‌الزمان رد می‌شد به چشم‌های پشت روبنده‌اش نگاه کرد. خونسردی‌اش رفته بود و حالا خشمی مهار نشدنی جای آن همه صبوری فریبکارانه را گرفته بود! فشار دست آصف باعث شد چشم از بیرون بگیرد و به سویش برگردد. لبخندی شادمان زد و بی‌توجه به راننده با سرخوشی گفت:

ـ بالاخره مال خودم شدی!

شرمگین سرش را پایین انداخت، اما او با دست چانه‌ی عروس را بالا کشید و آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ نکن با من اینکارو پریچهر! من که دل تو دلم نیست! تو هم با این دلبری‌هات منو از اینی که هستم پریشون‌تر نکن!

نگاه پریچهر به انگشتری درشتی بود که او سر عقد به انگشتش کرده بود. زیر لب پرسید:

ـ شمس‌الزمان خانوم می‌ره خونه دخترش؟

آصف راحت‌تر نشست و دستش را دور شانه‌ی پریچهر حلقه کرد و با یک حرکت او را بیشتر به خودش چسباند و بی‌اعتنا جواب داد:

ـ آره. هم خودش هم دخترا رو فرستادم اونجا. تا یکی دو روز خوش

ندارم دورمون شلوغ باشه!

پریچهر درمانده‌تر از قبل لب گزید. با خود اندیشید آن زن حق دارد اگر از من متنفر باشد.

خیابان‌های زمستانی طهران شب زده و تاریک بود. تنها هرازگاه نور کم سوی فانوسی سر گذر یا معبری کمی از راه را روشن می‌کرد. از پشت شیشه‌های ماشین به آسمان خیره شد؛ سیاه عین قیر بود.

راننده مدت‌ها بعد از خیابان میان باغ منزل آصف گذشت و نگاه پریچهر بی‌اختیار به دنبال نشان شیروخورشید روی درهای نرده‌ای کشیده شد. نوبه قبل که با پدرش به این خانه آمده بود حتی به مخیله‌اش نیز خطور نمی‌کرد بار دیگر با لباس عروسی قدم به این عمارت بگذارد. ناخواسته آه کشید و همان وقت راننده توقف کرد. آصف صندلی را جلو زد و راننده در را گشود. او زودتر از پریچهر پیاده شد و جلوی در دست دراز کرد و دستش را گرفت. انگار هنوز هم فهمش نشده بود که با تهدید و ارعاب دختر یکدانه میرزا طبیب را تصاحب کرده بود.

راننده بی‌هیچ حرفی دوباره ماشین را دور زد و در همان حال که آصف پریچهر را از پله‌های پهن و گرد مقابل عمارت سلطانی‌اش بالا می‌برد صدای دور شدن ماشین گوشش را پر کرد. یک لحظه وحشت‌زده از آن همه سکوت به نیمرخ متبسم آصف نگاه کرد. درهای بزرگ و دولنگه بالای پله‌ها راگشود و راه را برای عروسش باز کرد.

پریچهر ترسیده و نگران قدم به سالن گذاشت و با ناامیدی چشم چرخاند. انگار واقعا کسی آنجا نبود. آصف بی‌حرف دستش راگرفت و از پله‌های حلزونی شکل انتهای سالن بالا برد. مثل گنجشکی ترسیده قلبش تند می‌زد. دستش عرق کرده بود و نفس‌هایش تند شده بودند.

انتهای راهرو دری را باز کرد و با لبخندی کریه در همان حال که به داخل اشاره می‌کرد گفت:

ـ خوش اومدی پریچهرم!

اما پریچهر از کلمه‌ی آخرش خوشش نیامد. «پریچهرم» فقط مخصوص مادرش بود و حتی اگر تا آخر عمر این را از زبان آصف می‌شنید باز هم به آن عادت نمی‌کرد!

با گامی آرام قدم به اتاق گذاشت و از همان آستان در نگاه درمانده و ترسیده‌اش روی تشک بزرگ و سفید رنگ انتهای اتاق خشک شد. آصف با شیطنت بیشتری گفت:

ـ برو جلو پریچهرم!

قدم دیگری برداشت و چادرش که آصف با بدجنسی پایش را روی آن گذاشته بود، از سرش سر خورد و روی زمین افتاد. یک لحظه وحشت‌زده به عقب برگشت و او بلند و مستانه به قهقهه افتاد. خم شد تا چادرش را بردارد، اما کفش سیاه و مد روز آصف محکم روی چادر رفت. نشسته روی زانو با چشمانی پر از اشک سرش را بالا گرفت و به هیبت درشت و ترسناک او نگاه کرد. سیگاری دستش بود و با ولع به آن پک می‌زد. در همان حال که هنوز هم می‌خندید، کمی خم شد و بازوی پریچهر را سفت گرفت و بلند کرد. چانه‌اش هر لحظه بیشتر جمع می‌شد. سرش را نزدیک گوش پریچهر برد و با زبانی که کم‌کم سنگین می‌شد، کشدار و ملنگ گفت:

ـ هیچ‌وقت روی خواست آصف نه نیار. به نفعته هر چی می‌گم بگی چشم. دوست دارم همیشه همین جور بچه بمونی... من از زنای بزرگ بدم میاد!

این را گفت و محکم پریچهر را به جلو هل داد. دو، سه قدم بی‌تعادل رفت تا اینکه پایش به گوشه‌ی تشک گیر کرد و با همه‌ی بی‌حالی روی آن افتاد.

قهقهه آصف بلندتر شد. از میز کنار دیوار لیوانی نوشیدنی برای خودش ریخت و در نور کم شمع‌های روی میز در حال نوشیدن از بالای جام به پریچهر نگاه کرد. انگار بیمار بود، که از آزار این دختر لذت می‌برد. مثل صیادی که برای کشتن قربانی‌اش تعلل می‌کرد و او را به مرز ترس و جنون می‌کشید؛ آصف هم با دخترک نازپرورده‌ی میرزا طبیب بازی می‌کرد. نگاه دزدیدن‌های ترسیده و نفس زدن‌های بی‌حاصل پریچهر را که می‌دید در اوج غرور می‌خندید و لیوان دیگری می‌نوشید. مقابل پریچهر ایستاد و با همان حال غیرعادی‌اش گفت:

–تو رو خودم تربیت می‌کنم. اون جوری که دوست دارم. دلم می‌خواد وقتی منو می‌بینی عینهو بره ته آغل بی‌دفاع باشی. اصلا... اصلا بیا بازی کنیم...

این را گفت و خم شد و دست‌هایش را زمین گذاشت. پریچهر گریان و ترسیده نگاهش کرد و او با صدایی که میان خنده سعی می‌کرد کلفت‌تر از آن چیزی که بود به نظر برسد ادامه داد:

–الان من گرگم و تو بره! اگه درنری یه لقمه چپت می‌کنم.

این را که گفت، زوزه‌ای بلند کشید و پریچهر وحشت‌زده از حالات غیر عادی آن مرد دیوانه جیغی کشید و چهار دست و پا به سویی فرار کرد. بلندتر خندید و محکم‌تر زوزه کشید. اشک‌آلود و رمیده مچاله شده کنج دیوار نگاهش کرد. آن لحظه آصف در نظرش هیچ فرقی با گرگ نداشت. شاید هم وحشی‌تر و دردنده‌تر بود. روی دست‌هایش قدمی جلو آمد و با

لحنی آرام‌تر و ترسناک‌تر گفت:

ـ من عاشق گوشت بره‌ام. علی‌الخصوص اگه یه بره فلفلی و خوشگل و نرو تازه هم باشه، عینهو خودت که نمی‌دونی چقدر دوست دارم زودتر یه لقمه چپت کنم.

حالا شاید قدر یک قدم دیگر با پریچهر فاصله داشت. بی‌پناه و گریان بیشتر زانوهایش را در بغل جمع کرد. آصف روی زانو ایستاد و با نگاهی خیره و پرلبخند به پریچهر کمربندش را باز کرد. با درماندگی لبش را محکم گاز گرفت و چشمانش را سفت روی هم فشار داد. اگر آن موجود وحشی و گرگ صفت دستش به او می‌رسید حکماً می‌مرد! اما لحظه‌ای بعد صدایی مثل ناله از گلویش خارج شد. پریچهر آن‌قدر ترسیده بود که جرات نداشت چشمانش را باز کند. بیشتر در دل دیوار فرو رفت و هزاربار خدا را صدا زد، اما ناله‌ی دوم آصف دردناک‌تر از قبل گوشش را پر کرد و متعاقب آن با پاشیده شدن مایعی داغ و خیس روی صورت پریچهر، او وحشت‌زده چشم باز کرد. اما همان دم شوکه و مبهوت به موجود بی‌جانی که مقابلش در خون خودش دست و پا می‌زد خیره ماند. نگاه باز شده و ناباور آصف درست به پریچهر دوخته شده بود و از گوشه‌ی دهانش ردی باریک از خون بیرون می‌زد. حرکت دستی نگاه شوکه‌ی پریچهر را بالا کشید و همان‌وقت شمس‌الزمان برای بار سوم چاقو را بالا برد و با نگاهی به پریچهر آن را محکم در پشت آصف فرو کرد.

همه‌ی این اتفاقات شاید در چند ثانیه به وقوع پیوست. همان‌طور جمع شده در گوشه‌ی دیوار نگاهش مدام از شمس‌الزمان به آصف کشیده می‌شد و دوباره از نو شروع می‌شد. قدرت حرف زدن نداشت. اصلا

فکرش کار نمی‌کرد. هر لحظه چیزی به یادش می‌آمد. زوزه‌های مستانه‌ی آصف، قدم‌های آرامش روی چهار دست و پا که آهسته به او نزدیک می‌شد و خنده‌های کریه و چندش‌آورش و آن ناله‌ی دردناک و حالا شمس‌الزمان که کنار آصف خم شده بود و با لبخندی عصبی سیگار را از بین دو انگشت او بیرون می‌کشید. آصف تکانی خورد. هنوز هم جان داشت و نفس‌های آخر را می‌کشید. شمس‌الزمان به تندی موهای او را عقب کشید و سر بی‌جان آصف کمی بالا آمد. هنوز هم چشمانش باز بود و با هر نفسی که می‌کشید خون دلمه زده از دهانش بیرون می‌زد. همسرش با همان خنده‌ی غیرعادی گفت:

ـ خوب به زن خوشگلت نیگاه کن آصف. می‌بینی چقدر نازه! چشمای آبیشو ببین. همونیه که همیشه آرزو داشتی! یادته تو سفر فرنگ... اونجام همش نگاهت پی چشمای آبی و موهای طلایی زنای کافر بود. یادته...؟

این را گفت و صدایش را کمی نازک کرد و با دلجویی مسخره‌ای ادامه داد:

ـ آخی طفلی یاور. خب حق داشتی، زن خودت خیلی زشت بود. از بد اقبالی تو دخترات هم به من کشیدن که هیچ‌کس رغبت نداشت بهشون نظر بندازه. آخرشم خودم مجبور شدم آستین بزنم بالا و قاصد بفرستم دم خونه‌ی اسدالله بی‌لیاقت تا دخترم کنج خونه نترشه!

این را گفت و محکم سر آصف را رها کرد و صورت او محکم روی فرش خورد. شمس‌الزمان با کینه گفت:

ـ هر چند اون داماد کثافتتم یکی عین خودته! شما مردا خاصیتتون همینه! فقط پی چشم و ابروبین. همین خود تو... زود یادت رفت که از قِبَل زن بد ترکیبت تونستی سری تو سرا دربیاری و به پشتگرمی من...

دستش را به سینه‌اش کوبید و بلندتر ادامه داد:

ـ شمس‌الزمان قجر تونستی تو دستگاه احمد شاه کسی بشی واسه خودت. وگرنه که باید تا آخر عمرت تاپاله اسبا رو تو اسطبل شاهی جمع می‌کردی و خداتم شاکر بودی. اما من تو رو کشیدم بالا. به واسطه‌ی من تونستی با جماعت بریگاد قزاق همسفره بشی. من بودم که کشیدمت بالا تا بتونی با این قزاق بی‌پدر حشر و نشر کنی. من بودم که...

سیگار روشن را محکم روی دست آصف فشار داد و او با صدایی کم جان ناله سر داد. شمس‌الزمان با همان حال خرابش گفت:

ـ حالا که سه تا توله واست زاییدم، حالا که از همه‌ی اعتبارم گذشتم واسه تو، حالا که تو خونه سیاه تو پیر شدم. منو با زور کتک و سوز سیگار مجبورم کردی برم برات خواستگاری آره؟! یادت افتاده به آرزوهای دور و درازت... دلت هوس یه زن تازه کرده؟ یکی که خوشگل باشه و کم سن و سال تا بتونی اون‌طور که می‌خوای تربیتش کنی؟ آره...!

قهقهه‌ای بلند سر داد و با فریاد گفت:

ـ این آرزو رو به گور می‌بری آصف.

این را گفت و چاقویی را که هنوز هم پشت یاور بود محکم و با بی‌رحمی بیرون کشید و برای بار چهارم این‌بار محکم‌تر و شدیدتر ضربه‌ای زد. نگاه وحشت زده‌ی پریچهر از همان کنج دیوار به چشم‌های باز آصف بود که این‌بار محکم رعشه‌ای گرفت و با همان نگاه خیره به او نفس آخر را کشید و همان دم دلمه‌های خون مثل کف از دهانش بیرون ریخت. پریچهر آن‌قدر ترسیده بود که حتی قدرت جیغ کشیدن هم نداشت. حتی فکرش درست کار نمی‌کرد. خنده‌های بلند شمس‌الزمان او را بیشتر می‌ترساند. دوباره کنار آصف نشست و از خود بیخود شده گفت:

ـ طفلی یاور هنوزم داره به تو نگاه می‌کنه پریچهر! می‌بینی؟!

این را گفت و سرش را به سوی پریچهر چرخاند و سکوت او را که دید بلند و عصبی فریاد زد:

ـ می‌بینی یا نه؟

پریچهر وحشت‌زده سر تکان داد. شمس‌الزمان به چشمان او زل زد. پریچهر ترسیده نگاهش را پایین انداخت، اما او با همان فریاد دوباره گفت:

ـ به من نگاه کن!

دوباره نگاهش کرد. این‌بار با صدایی آکنده از بغض گفت:

ـ یه دختر شونزده ساله چی از شمس‌الزمان پنجاه ساله بیشتر داشت؟ فقط خوشگلی!

این را گفت و نفسی بلند کشید و جام آصف را که حالا درست کنار دستش مانده بود برداشت و لاجرعه سر کشید. بعد در آن نور اندک دوباره به پریچهر نگاه کرد و با پوزخندی گفت:

ـ فقط قد نوشیدن یه جام دیگه و تلفن کردن من به شهربانی مجال داری. بعدش اینجا پر آژان می‌شه!

منگ و گیج فقط نگاهش کرد. پوزخندش پررنگ‌تر شد. حکماً فهمید که پریچهر منظورش را نفهمیده! از کنار نعش بی‌جان یاور بلند شد و به سوی میز گوشه‌ی اتاق رفت. لیوانش را پر کرد و با لبخندی پیروز گفت:

ـ کار خوبی نکردی پریچهر؟ کدوم عروسی رو می‌شناسی که پای حجله دامادو ناکار کنه؟

پریچهر ناخواسته تکانی خورد، اما باز هم نمی‌فهمید او از چه می‌گوید. نگاهی به تن سرد آصف انداخت و بعد دوباره به سوی او برگشت.

صدای خنده‌های بلند شمس‌الزمان آزارش می‌داد. جرعه‌ای نوشید و جدی‌تر از قبل ادامه داد:

ـ بهتره فرار کنی. وگرنه اگه گیر سرپاس مختاری بیفتی بلایی سرت میاره که مرغون آسمون به حالت زار بزنن!

با دهانی خشک پرسید:

ـ فرار... برای... برای چی؟

شمس‌الزمان ابرویی بالا انداخت و با مسخرگی جواب داد:

ـ واسه قتلی که کردی... زدی شوهر ناکامتو کشتی!

میان گریه گفت:

ـ اما من... من نکشتم...

شمس‌الزمان با دو گام بلند مقابلش نشست و محکم چانه‌اش را میان مشتش گرفت و از میان دندان‌هایش غرید:

ـ تو کشتی... آصف بیچاره رو، پدر دخترای منو تو کشتی... بونه‌اشم داشتی! همه می‌دونن آصف مجبورت کرد پای سفره عقد بشینی... حالام بهتره تا مامورا رو خبر نکردم از اینجا بری...

این را گفت و چانه‌ی پریچهر را رها کرد و از همان فاصله‌ی اندک ادامه داد:

ـ دارم در حقت لطف می‌کنم که نمی‌ذارم بیفتی دست نظمیه‌چی‌ها!

این را گفت و از مقابل او بلند شد و به سوی تلفن روی میز رفت. پریچهر هنوز هم منگ بود. نگاه دیگری به تن سرد آصف انداخت و همان‌وقت صدای شمس‌الزمان در گوشش پیچید:

ـ شهربانی رو برام بگیرید.

داشت دیوانه می‌شد. در همان حال که گوشی دستش بود به سوی

پریچهر چرخید و زیر نورهای لرزان شمع فاتحانه نگاهش کرد. کمی بعد با صدایی به شدت لرزان و پر از گریه گفت:

ـ از اندرونی منزل یاور آصف‌الدوله تماس می‌گیرم. اینجا یه قتلی اتفاق افتاده...

گریه مجال صحبت را از او گرفت. کمی نفس‌نفس زد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت. لیوانش را به دهان برد و بعد از جرعه‌ای با خونسردی گفت:

ـ حالا دیگه فقط وقت داری چادرچاقجور کنی. دیگه خود دانی!

این را گفت و جام را به دیوار کوبید و صدای خرد شدن آن به شدت در گوش پریچهر منعکس شد. کنار نعش یاور مفلوک نشست و یک‌باره به گریه افتاد و میان گریه نالید:

ـ آصفم...پدر بچه‌هام...

پریچهر وحشت‌زده ایستاد. با این تیاتری که این زن بازی می‌کرد، اگر به دست سرپاس مختاری می‌افتاد، حکماً یا پزشک احمدی راحتش می‌کرد یا دارش می‌زدند. با عجله چادرش را سر کرد و در همان حال نگاه دیگری به شمس‌الزمان و آصف انداخت. چنان کنار جنازه آن مرد بینوا اشک می‌ریخت و زاری می‌کرد که دل پریچهر را هم می‌سوزاند. با قدم‌هایی تند از راهرو دوید و از پله‌ها پایین رفت. وحشت و ترس همه‌ی وجودش را فراگرفته بود. به ایوان که رسید درمانده از آن همه تاریکی به آسمان ابری نگاهی انداخت و این‌بار بدون فکر از خیابان بلند میان عمارت دوید. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. سایه‌ی آن همه درخت در آن شب شوم او را بیشتر می‌ترساند. درهای نرده‌ای شیروخورشید نشان را هل داد و قدم به خیابان گذاشت. نگاهی به دو طرف انداخت و بعد

بدون تامل از سویی دوباره دوید. کمی که دور شد صدای ماشین‌هایی که به عمارت نزدیک می‌شدند وحشت زده‌اش کرد. پشت درختی پنهان شد و سرک کشید. مامورهای نظمیه بودند که خودشان را به سرعت رسانده بودند. وقتی برای فکر کردن نداشت. دوباره به راه افتاد و در حال دویدن تازه به این اندیشید که باید به کجا برود. خانه خودشان؟ حکماً اولین جایی که آژان‌ها قرقش می‌کردند آنجا بود. با این فکر اشک‌هایش تندتر از قبل راه به گونه‌اش باز کردند. بیچاره مادر، بیچاره پدر و شاباجی و برادرهایش که حکماً به دردسر می‌افتادند.

جایی را نداشت. درمانده و ترسیده به دو سوی گذر نگاه کرد و همان وقت صدای آژان شب گوشش را پر کرد:

ـ شهر در امن و امانه، آسوده بخوابید...

گریه‌اش شدیدتر شد. وسط امنیت شهر او با چادر بختی خونین و بدون ارسی روی برف‌های یخ‌زده معبر به کجا می‌رفت؟!

سایه‌اش نزدیک‌تر شد و پریچهر ترسیده خودش را به سینه‌ی دیوار خانه‌ای کشید. درست از کنارش گذشت بدون اینکه او را ببیند.

با نگاهی خیس و شوکه بدرقه‌اش کرد و بعد از انتهای همان کوچه دوید. دیگر نفسی برایش نمانده بود. سردش بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. وسط کوچه‌ای پهن بود. به اطراف نگاه کرد. صدای قدم‌های مامور شبی که مربوط به این محله بود ناامیدش می‌کرد. با چادری که زیر بغلش جمع شده بود باز هم دوید و لحظه‌ای بعد بدون فکر به دری کوبید. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد و او درمانده و مایوس بلندتر و محکم‌تر به در کوفت.

سایه آن آژان خواب‌آلود از خم کوچه گذشت. حالا اگر سرش را بلند می‌کرد حکماً پریچهر را با آن چادر روشن در سیاهی شب می‌دید. مشتش

روی در خشک شد، اما همان لحظه در کمال ناباوری در روی پاشنه چرخید و نگاه عصبی و خواب‌آلود آلن روی چهره‌اش نشست!

فرصت سوال به او نداد. خودش را به داخل حیاط انداخت و در را پشت سرش بست و از پشت در گوش تیز کرد. آژان از جلوی در منزل مادام سولینا رد شد. صدای مادام که از روی پله‌ها می‌آمد پریچهر را به عقب کشید. به فرانسه پرسید:

ـ کی بود آلن؟

پیرمرد بدون اینکه جوابی به او بدهد با فانوسی در دست بهت‌زده فقط به پریچهر نگاه می‌کرد. قدرتش تا همان‌جا بود. اشکش سرازیر شد و درست مقابل در روی زمین نشست. مادام با اشارپی بر دوش وارد حیاط شد و دوباره پرسید:

ـ کی بود...؟

اما همان‌وقت چشمش به پریچهر افتاد که ترسیده و سرمازده به هق‌هق افتاده بود. با تردید قدمی به سویش برداشت و این‌بار به فارسی پرسید:

ـ چی شده خانوم؟

سرش را بلند کرد و مادام با دیدن چهره‌ی درمانده‌اش زیر نور فانوسی که دست آلن بود حیرت‌زده جیغی کشید و نگران پرسید:

ـ پری... پریچهر....تویی؟

بغضش بیشتر آب شد. بعد از آن همه ترس و وحشت دیدن چهره‌ی یک آشنا نمی‌توانست آرامش کند. مادام مقابلش روی زانو نشست و سرش را در آغوش گرفت و با نگرانی پرسید:

ـ چی شده؟ چرا...

نگاهی به سر و وضع آشفته‌اش انداخت و دوباره پرسید:

ـ چرا صورتت خونیه؟

چشمانش را محکم روی هم گذاشت. حکماً خون آصف بود که روی صورتش پاشیده بود. مثل بید می‌لرزید. از سرما و بیشتر از ترس.

این‌بار مادام دستش را گرفت و بلندش کرد. خیس و اشک‌آلود به مادام نگاه کرد. او با لبخند فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

ـ یه فنجون قهوه شاید بتونه از لرزت کم کنه!

این را گفت و در ورودی را گشود. ژانت نگران از روی پله‌ها سرک می‌کشید. مادام با عجله و به فرانسه گفت:

ـ یه قوری قهوه دم کن!

این را گفت و پریچهر را که مچاله شده در چادر کثیف و خونی‌اش در خود فرو رفته بود از پله ها بالا برد. کمی بعد در اتاق بودند. همان اتاقی که مدت‌ها پیش پشت میز چوبی‌اش فرانسه می‌آموخت. روی صندلی که نشست توانش تمام شد و اشک‌هایش با صدا روی صورتش جاری شد. آلن و ژانت بهت‌زده از آستانه‌ی در نگاهش می‌کردند. مادام غمگین سری تکان داد و اخم‌آلود اشاره‌ای به آنها کرد. کمی بعد در خلوت دو نفره‌شان آرام دستش را روی شانه‌ی پریچهر گذاشت و پرسید:

ـ چی شده پریچهر؟ تو امشب چته؟

با گریه نگاهش کرد. این‌بار لبخند دستپاچه‌ای زد و ادامه داد:

ـ شنیدم قرار بود عروس بشی... با... با یکی از مردای حکومتی!

گریه‌ی پریچهر به هق‌هق تبدیل شد. مادام وحشت‌زده دستش را پشت او گذاشت و پرسید:

ـ چی شده پری؟ چرا این‌قدر آشفته‌ای؟ مگه امشب عروسیت نبود؟

تو...اونم با این حال...

پریچهر سرش را روی دست‌هایش گذاشت و برای سیاه‌بختی‌اش زار زد. ژانت فنجانی قهوه روی میز گذاشت. صورتش را نمی‌دید، اما از سکوت بین او و مادام کاملا پیدا بود که در حال اشارات نظر بودند.

کمی بعد صدای قدم‌های ژانت میان گریه‌های پریچهر پخش می‌شد.

مادام آرام‌تر گفت:

ـ پاشو این قهوه رو بخور آروم می‌شی. یه کم دیگه سپیده می‌زنه، منم آلن رو می‌فرستم پی میرزا طبیب...

وحشت‌زده گفت:

ـ نه!

مادام بهت‌زده نگاهش کرد و پریچهر هذیان‌گونه ادامه داد:

ـ حکماً وقتی بفهمن...

دست‌هایش را روی گونه‌های سردش گذاشت و با نگاهی خیره به مادام گفت:

ـ وای...

ترسیده‌تر از قبل نگاهش می‌کرد. اما پریچهر او را نمی‌دید. آن لحظه فقط چشمان باز آصف بود که مقابلش پشت پرده‌ی اشک می‌لرزید. مادام فنجان را به دستش داد و آمرانه گفت:

ـ بخور!

به محتویات داخل آن نگاه کرد. بوی قهوه حالش را به‌هم می‌زد. مادام دستش را دور فنجان محکم کرد و این‌بار با دلسوزی بیشتری گفت:

ـ بخور دختر خوب! داری می‌لرزی! اینو که خوردی بعدش باهم حرف می‌زنیم!

پریچهر جرعه‌ای از آن را نوشید و با همان حال منگ گفت:

ـ چشماش باز مونده بود...

مادام کلافه و سردرگم به او خیره مانده بود. پریچهر دستش را روی گونه کشید و ناآرام ادامه داد:

ـ خون آصف پاشید تو صورتم...

این‌بار چشمان مادام ریز شد و نگران به حالات عصبی پریچهر دقت کرد. پریچهر دوباره گفت:

ـ خونش همه جا ریخته بود... فرش پر خون بود... دستای شمس‌الزمان...

مادام دست‌هایش را محکم گرفت و با تردید پرسید:

ـ خون کی؟ پریچهر از چی حرف می‌زنی؟

صدای دق‌الباب وحشت زده‌اش کرد. با چشمانی که تا انتها باز شده بود اول به پنجره‌های تاریک و بعد به مادام نگاه کرد. او هم با تردید از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت و در همان حال زیر لب به فرانسه زمزمه کرد:

ـ چه شبیه امشب!

اما لحظه‌ای بعد به سوی پریچهر آمد و دستش را گرفت. مثل موجودی مفلوک نگاهش کرد. ترس از اینکه او را تحویل آژان‌ها بدهد دیوانه‌اش می‌کرد. پریچهر را از اتاق بیرون برد و مقابل دری ایستاد و آمرانه گفت:

ـ تو اتاق تئو بمون تا شر این مهمون ناخوونده رو کم کنم.

این را گفت و در را گشود و پریچهر را به داخل هل داد. در نور کم شمع به اطراف نگاه کرد و تازه آن‌وقت بود که چشمش به جسم بی‌جان تئو افتاد که روی تخت به خواب رفته بود. همان‌وقت صدای قدم‌هایی که در راهرو

نزدیک می‌شدند گوش‌هایش را تیز کرد. سرش را به در چسباند و همان وقت مادام سولینا با لبخندی به ظاهر خواب‌آلود گفت:

ـ چی این وقت شب شما رو به اینجا رسونده مسیو شریف؟

آه از نهادش برآمد. اصلا به یاد مراودات بی‌حد مسیو شریف با مادام نبود. درمانده و خسته لبش را گاز گرفت و همان‌وقت تئو با صدایی کم جان و به فرانسه گفت:

ـ آب...

پریچهر بیشتر به در چسبید شاید چیزی از صحبت آنها بشنود. اما ناله‌ی تئو این‌بار بلندتر بود. با کلافگی به عقب برگشت و از پارچ بلورین روی میز لیوانی آب برایش ریخت و کمکش کرد آن را بنوشد. لحظه‌ی آخر تئو چشمان ملتهبش را باز کرد و در نور لرزان شمع نگاهی به پریچهر انداخت. وحشت‌زده از دیدن نگاه محتضر او به چشمان آبی‌اش زل زد. همرنگ چشمان خودش بود. سرش را روی تخت گذاشت و پریچهر این‌بار ناخواسته در صورت بیمار و تبدارش دقیق شد. استخوانی و لاغر بود و نفس‌هایش خسدار و سخت بالا می‌آمد.

او را به حال خود گذاشت و دوباره به سوی در رفت و باز هم سر را به آن چسباند، اما صدایی نمی‌آمد. خم شد و از سوراخ قفل نگاه کرد. همه جا تاریک بود. درمانده نگاهی به سقف تاریک انداخت. انگار آن لحظه حتم داشت خدا همان نزدیکی‌ها بود. شاید نزدیک‌تر از همیشه به او.

آرام دستگیره را چرخاند و از لای در سرک کشید. کسی در راهرو نبود. بیشتر در را کشید و این‌بار سایه‌ای از نور کم جان شمع از همان اتاقی که در آن پشت میز به درس‌های مادام گوش می‌داد به چشمش خورد. حکماً همان‌جا بودند. با تردید قدمی بیرون گذاشت و پاورچین به سوی در

رفت. نزدیک‌تر که شد صدای مسیو شریف گوشش را پر کرد. زبانش سنگین بود و بی‌اختیار پریچهر را به یاد آخرین لحظه‌های عمر آصف می‌انداخت:

ـ خیابونا مامور بازاره! سر هر گذری چند تا آژان واستاده و هر رهگذری رو سین جیم می‌کنن. منم شانس آوردم که به تور دو تا از اون رشوه بگیراش افتادم. وگرنه که تا بیام ثابت کنم از خونه لیزا می‌اومدم حکماً پزشک احمدی یکی از اون انژکسیونای خوش دستشو تو ماتحتم فرو کرده بود!

شرم‌زده از حرف‌های مسیو لبش را گزید. انگار هر چه درباره‌اش شنیده بود واقعیت داشت. او اصلا مرد نجیبی نبود. صدای مادام به یادش آورد که نقدا باید به فکر اوضاع نابسامانش باشد:

ـ چه خبر شده مگه؟

ـ نمی‌دونم. انگار یه نفرو تو خونه‌اش کشتن. از اون کله گنده‌ها رو. کل محله قلهک تو قرق نظمیه‌چی‌ها بود!

با نفسی حبس شده به دیوار پشت سرش تکیه داد. حکماً تا الان جنازه‌ی سرد و خونین آصف را یافته بودند و شمس‌الزمان با گریه و تضرع او را قاتل جلوه داده بود. صدای نفس بلند مادام گوشش را پر کرد. با لحنی متاسف گفت:

ـ به ژانت می‌گم اتاق مهمون رو برات مهیا کنه. این‌طور که تو از خود بی‌خود شدی...

صدای خرناسه‌های مسیو شریف حرفش را ناتمام گذاشت. پریچهر آن‌قدر ناتوان بود که حتی قدرت نداشت نزد تئو برگردد. مادام از اتاق بیرون آمد و همان دم چشمش به او افتاد. نگاهش برعکس قبل پر از اخم

بود. بدون اینکه حرفی به او بزند بلند صدا زد:

ـ ژانت!

ژانت با عجله از اتاقش بیرون آمد. لباس خواب سفید بلندی به تن داشت وکلاهی توری به سرش بسته بود و از پشت آن بیگودی‌هایی که برای فرزدن موهایش استفاده کرده بود قابل رویت بودند. مادام به زبان خودشان گفت:

ـ اتاق مهمون رو آماده کن.

و با این حرف دوباره به سوی پریچهر چرخید. بازویش را روی چادری که هنوز به سر داشت گرفت و دوباره به سمت اتاق تئو رفت. کمی بعد در راپشت سرش بست و با نگاهی پر اخم با تحکم پرسید:

ـ تو چی کار کردی دختر؟

دوباره اشکش سرازیر شد. مادام دست او را محکم‌تر تکان داد و گفت:

ـ گریه نکن. فقط حرف بزن ببینم چی کار کردی؟

چانه‌اش جمع شد و میان گریه نالید:

ـ من... هیچی به خدا!

ـ پس این مردک ملنگ چی می‌گه؟ می‌گفت قلهک پر مامور بود!

مکثی کرد و در نور کم اتاق به چشمان پریچهر زل زد و با تردید بیشتری گفت:

ـ خونه آصف هم تو قلهک بود! درسته؟!

درمانده و ناتوان لب زد:

ـ من نکشتمش!

مادام با تاسف چشمانش را روی هم گذاشت. این‌بار پریچهر آویخته به

دستان او نالید:

ـ به خدا کار من نبود مادام. زنش... شمس‌الزمان... قسم می‌خورم اون بود که چاقو زد به یاور!

مادام چشم گشود. آن لحظه باور حرف‌هایش توسط مادام از هر چیزی برایش مهم‌تر بود. نگاهش در چشمان مادام دودو می‌زد. با گریه گفت:

ـ باور کنین مادام... من... من فقط ترسیده بودم... اون مرد... من با اجبار زنش شدم... اما اون زن...

هق‌هق مانع از ادامه حرف‌هایش شد. مادام نفسی کشید و دستش را روی شانه‌ی پریچهر گذاشت. آرام‌تر پرسید:

ـ کسی که ندید تو اومدی اینجا؟

با اطمینان سر تکان داد. دوباره گفت:

ـ تا صبح همین‌جا بمون. تا سحر چیزی نمونده. بعدش...

حرفش را نصفه رها کرد و به سوی در رفت. پریچهر مستاصل و ناامید به در بسته نگاه کرد. آن لحظه یقین داشت که از آن شب به بعد دیگر زندگیش رنگ سحر را نمی‌بیند!

*****

چشم‌هایش از فرط گریه و بی‌خوابی می‌سوخت. مچاله شده روی زمین از بین پلک‌های نیمه بازش به ژانت نگاه کرد که دلسوز و غمگین داروهای تئو را می‌داد، اما عمق نگاهش پر از ناامیدی بود. لحظه‌ای بعد سر تئو را روی بالش گذاشت و آرام پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. بعد خم شد و طولانی پیشانی‌اش را بوسید. اشک پریچهر دوباره سرازیر شد. الان مادر

او چه می‌کرد؟ یا پدر و برادرهایش؟! حکماً تا حالا همه فهمیده بودند و چه بسا خانواده‌اش به دردسر افتاده بودند. ژانت به سویش برگشت و نگاهش کرد. چانه‌اش بیشتر جمع شد و سرش را پایین انداخت. به طرفش آمد و روی زانو نشست و بدون هیچ حرف یا دلجویی‌ای سرش را در آغوش گرفت. پریچهر ناخواسته به لباسش چنگ زد و صدای هق‌هقش را خفه کرد. آن لحظه با همه‌ی وجود به مهربانی مادرانه‌اش نیاز داشت.

ژانت کمکش کرد از روی زمین بلند شد. با دستمالی که دستش بود لخته‌های خونی را که روی صورتش خشک شده بود پاک کرد و نجواگونه و به فرانسه گفت:

ـ حمامو برات آماده میکنم.

باز هم بغض پریچهر آب شد. با هم از اتاق بیرون رفتند. مادام در اتاق همیشگی‌اش پشت پرده ایستاده و با دست‌هایی که از پشت به‌هم قلاب کرده بود به حیاط زمستانی خیره مانده بود. صدای قدم‌های آنها را که شنید به عقب برگشت. ژانت آن دو را با هم تنها گذاشت و با لگن آب و دستمال و داروهای تئو بیرون رفت. شرمسار از نگاه‌های خیره مادام سرش را پایین انداخت. این روزها وجودش مایه‌ی دردسر بود انگار.

مادام قدمی به طرفش برداشت و او با همان سر پایین افتاده لب زد:

ـ باید برم!

درست مقابلش ایستاد. سایه سنگین مادام او را وادار کرد سرش را بالا بگیرد. زل زده در چشمانش پرسید:

ـ کجا؟

ـ خونه!

ـ می‌گیرنت!

ـ می‌دونم... اما الان خونواده‌ام...

نتوانست حرفش را تمام کند. مادام سری تکان داد و دوباره گفت:

ـ می‌دونم... اما الان خونواده‌ام...

ـ آلن رو فرستادم یه سر و گوشی آب بده! صبر کن ببینینم چی می‌شه!

این را گفت و دوباره به سوی پنجره برگشت. ژانت، پریچهر را صدا می‌کرد. بی‌حال‌تر از آن بود که به حمام فکر کند، اما مادام با همان نگاه خیره به حیاط گفت:

ـ آب گرم حالتو بهتر می‌کنه!

چاره‌ای نداشت. باید تمکین می‌کرد. به قول شاباجی مهمان خر صاحبخانه بود! با یاد او باز هم اشک‌هایش سرازیر شد و با شانه‌هایی افتاده از اتاق بیرون رفت. حکماً الان همه کلافه و گریان به دنبالش می‌گشتند.

گرمابه‌ی منزل مادام سولینا با گرمابه‌هایی که دیده بود توفیر داشت. از خزینه و سربینه و گرمخانه خبری نبود. یک اتاق کوچک با لگنی آب گرم. همه‌اش همین بود. چندشش می‌شد، اما چاره‌ای نداشت. گربه‌شور شده بیرون آمد، اما از لباس‌هایش خبری نبود. بهت‌زده به اطراف نگاهی انداخت، اما غیر از یک دست لباس پسرانه روی میز رختکن لباس دیگری نبود. درمانده خواست فریاد بزند که ژانت از پشت پرده رختکن گفت:

ـ لباساتو شستم. خیلی کثیف بودن. یه دست از لباسای تئو رو برات گذاشتم. همونا رو بپوش تا لباسای خودت خشک بشن!

مبهوت به لباس‌های تئو نگاه کرد. یک پیراهن سفید با شلواری که می‌دانست حکماً برایش کوتاه است. همراه با یک جفت جوراب بلند

سیاه و دوبنده‌ای که حکماً کار کمربند را می‌کرد!

تا به حال لباس پسرانه نپوشیده بود. درمانده و کلافه لباس‌های تئو را تنش کرد. بعد خم شد و به خودش نگاه کرد. پوشیدن شلوار آن هم بدون شلیته برایش فاجعه بود. با حرص لبش را جوید. از محبت سرریز شده‌ی ژانت کلافه بود. ترجیح می‌داد لباس‌های خونی و گلی خودش را می‌پوشید، اما با این البسه ناموزون در مقابل نگاه بقیه ظاهر نمی‌شد. مقابل آینه بخار گرفته رختکن ایستاد و به صورت نزار و زردرنگ خودش نگاهی انداخت، اما بی‌اختیار با انگشت گونه‌اش را لمس کرد. جای خون آصف در نظرش پررنگ‌تر از همه‌ی صورتش بود. بغض آلود و مکدر اشک‌هایش را پس زد. حتم داشت تا آخر عمرش جای آن لکه‌های خون پاک نمی‌شد.

شکر خدا که ژانت فکر حجابش را کرده و روسری سفیدی را کنار لباس‌هایش گذاشته بود. آن را سر کرد و با تردید قدمی بیرون گذاشت. کسی در راهرو نبود. درمانده از لباس‌هایی که به تن داشت دوباره به خودش نگاهی انداخت. حال زنانی را داشت که در معبر و گذر چادر از سرشان می‌کشیدند.

صدای صحبت آلن و مادام نگرانش کرد. این‌بار بی‌توجه به البسه‌ای که به تن داشت به سوی اتاق مادام رفت و میان آستان در ایستاد.

با صدای گام‌های او هر سه به عقب برگشتند و همان‌وقت چشمش به روزنامه‌ای که دست آلن بود افتاد. حالا به وضوح نبض عروق روی شقیقه‌هایش را حس می‌کرد. عکس خودش بود که روی کاغذ روزنامه دست آلن می‌رقصید و هر لحظه وحشت و ترس و درماندگی‌اش را بیشتر می‌کرد.

مادام با تاسف نگاهش را به سوی پنجره گرفت و ژانت با ناراحتی دست‌هایش را پشت پیشبندی که همیشه روی دامنش می‌بست به‌هم قلاب کرد. پریچهر با گام‌هایی لرزان مقابل آلن ایستاد و روزنامه را از میان انگشتانش کشید. خودش بود، خود سیاه‌بختش که این‌قدر آشکار و عیان تصویرش در روزنامه‌ها طبع شده بود بدون اینکه به آبرو و شرف خاندانش توجهی کنند. اشکش داغ و شور روی چشم‌های تصویرش نشست. عنوان زن قاتل مقابل دیدگانش می‌رقصید. تصویر آصف هم بود. درست کنار عکس او و از ورای رنگ سیاه و سفید کاغذ، خونی که اطرافش روی فرش پخش شده بود تیره رنگ‌تر به نظر می‌رسید.

چشمانش خیس و ناشکیب خطوط را دوره می‌کردند. پدر و برادرانش در بازداشت شهربانی بودند و شمس‌الزمان با کینه او را به عنوان قاتل پدر فرزندانش معرفی کرده بود.

بغضی بزرگ گلویش را می‌فشرد. نفسش درنمی‌آمد. ناباور به مادام نگاه کرد و لب زد:

– دروغه...

مادام به طرفش برگشت. او دوباره نالید:

– دروغه...

روزنامه میان مشتش هر لحظه بیشتر مچاله می‌شد. روی زانو خم شد و زار زد:

– دروغه...

ژانت به سویش دوید و سرش را در آغوش گرفت. رعشه گرفته بود و در همان حال با آخرین توانی که داشت ضجه زد:

– دروغه...

*****

مادام کنار تختش بود. چشمان نیمه باز پریچهر را که دید مهربان دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با لبخندی سرد گفت:

ـ تو که ما رو ترسوندی دختر!

باز هم به عمق واقعیت تلخ زندگیش سقوط کرد. اشک تا کنار گوشش را سوزاند. خواست از روی تخت بلند شود که مادام اجازه نداد و دوباره گفت:

ـ ناخوشی پریچهر. یه کم استراحت کن.

لحاف را کنار زد و عصبی جواب داد:

ـ باید برم.

مادام متعجب پرسید:

ـ کجا؟

ـ خونه. برادرام و پدرم...

با یاد آنها باز هم قطره دیگری روی گونه‌اش لیز خورد. مادام مقابلش ایستاد و عصبی گفت:

ـ زده به سرت؟ می‌دونی اگه گیرشون بیفتی چه بلایی سرت میارن؟

به چشمان او نگاه کرد. دیگر باور مادام برایش مهم نبود. آن لحظه فقط زندگی خانواده‌اش برایش اهمیت داشت. با لحنی تند جواب داد:

ـ من آصفو نکشتم مادام. زنش، شمس‌الزمان بود که اونو با چاقو از پا درآورد. باید اینو به همه بگم.

مادام با تاسف پرسید:

ـ فکر می‌کنی باور می‌کنن؟

در سکوت نگاهش کرد و بعد از مکثی طولانی جواب داد:

ـ نه! مثل شما که باور نکردین!

مادام نفسی کشید و دست‌های داغ او را گرفت. تب داشت و از درون می‌سوخت. دلش یکی از آن جوشانده‌های پدرش را می‌خواست! با همه‌ی تلخی و بدمزه‌گی‌هایش!

مادام پوست دست‌های پریچهر را نوازش کرد و این‌بار مهربان‌تر از قبل گفت:

ـ من باور می‌کنم پریچهر!

حرف مادام آرامش نمی‌کرد. فقط می‌خواست برود. دستش را کشید. اما این‌بار مادام محکم‌تر شانه‌اش را گرفت و کشید و با نگاهی خیره به چشمانش بلندتر گفت:

ـ اونا با یه شاهزاده قجری درنمی‌افتن. دنبال یه قربانی‌ان واسه این قتل و تو می‌شی قربانی همه! می‌کشنت پریچهر!

گریه‌اش گرفت و نالید:

ـ اما پدرم... برادرام...

دستش را دور شانه‌های پریچهر حلقه کرد و با اطمینان جواب داد:

ـ نمی‌تونن نگهشون دارن. شمس‌الزمان... تو رو معرفی کرده! این بازی فقط واسه اینه که تو رو گیر بندازن! اما چند روز دیگه آزادشون می‌کنن!

ناباور به مادام نگاه کرد. لبخند محکمی زد و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ یه کم صبور باش. همه چیز درست می‌شه.

با حالی خراب پرسید:

ـ حالا من باید چی کار کنم؟ کجا برم؟

مادام نفس بلندی کشید و نجوا کرد:

ـ فعلا همین‌جا باش تا بعد ببینم چی کار باید بکنم!

اشک‌های پریچهر باز هم سرازیر شده بودند. می‌دانست که هیچ حرفی آرامش نمی‌کرد. مادام به سوی در رفت و در همان حال گفت:

ـ همین‌جا بمون. تو حیاط نرو. به ژانت می‌گم یه دَمنوشِ آرام کننده برات بیاره... شما بهش چی می‌گین؟

به یاد عطر گل گاوزبان‌هایی که مادرش دم می‌کرد افتاد و دلش خون شد. یعنی آرامش می‌کرد؟!

*****

باز هم شریف آنجا بود. از میان در اتاق تئو گوش تیز کرد. مادام پرسید:

ـ کی برمی‌گردیم؟

وحشت کرد. اگر قصد برگشتن به فرنگ را می‌کردند، او بی‌پناه و آواره در خیابان‌های طهران گیر می‌افتاد. شریف در حال مزه قهوه‌اش جواب داد:

ـ یه کشتی یونانی روز پونزدهم مارس تو تنگه هرمز پهلو می‌گیره. اگه بتونیم به موقع بهش برسیم، می‌شه امیدوار بود یکی، دو ماه دیگه تو بندر بمبئی پیاده بشیم و کشتی رو عوض کنیم.

پریچهر محکم دستش را روی دهانش کوبید تا جلوی هق‌هقش را بگیرد. مادام با خونسردی گفت:

ـ باید زودتر راه بیفتیم!

ـ الان تازه فوریه است. تا حرکت کشتی هنوز دو سه هفته وقت داریم.

مادام با لحنی عصبی جواب داد:

ـ دیگه تحمل طهران رو ندارم. می‌خوام زودتر برگردم. حال تئو هم روز به روز بدتر می‌شه!

شریف آرام‌تر از او گفت:

ـ باشه مادام. چرا عصبانی می‌شی زودتر راه می‌افتیم. فقط قبلش باید چند تا اتول کرایه کنم. هم سواری هم باری!

مادام فنجانش را به لب برد، اما قبل از آن کوتاه گفت:

ـ خوبه!

پریچهر می‌خواست به اتاق نزد تئوی بی‌جان برگردد که مادام بی‌مقدمه پرسید:

ـ از شهر چه خبر؟ آلن یه چیزایی می‌گفت!

گوش‌های پریچهر داغ شد. دوباره سر جایش برگشت و با همه‌ی وجود گوش تیز کرد. شریف با نفسی بلند جواب داد:

ـ همه شهر تو قرق نظمیه‌چیاست. هر درشکه‌ای رو که می‌بینن می‌گردن. هر زن چادری رو که گیر میارن به زور و کتک روبنده‌اشو می‌کشن تا مطمئن بشن دختر میرزا طبیب نیست!

درمانده و ناامید به دیوار تکیه داد. دستش هنوز روی دهانش بود و به سختی سعی داشت جلوی هق‌هقش را بگیرد. مادام با لحنی تاسف بار گفت:

ـ همه‌اش دروغه! اون دختری که من می‌شناختم...

شریف میان حرفش رفت و با پوزخندی جواب داد:

ـ من مثل شما فکر نمی‌کنم. اون گربه‌ی وحشی که من دیدم، بیشتر از

اینا از دستش برمیومد!

پریچهر حرص‌آلود لبش را جوید. اگر این مردک چشم دریده به دستش می‌افتاد حکماً بدتر از بلایی که شمس‌الزمان بر سر آصف درآورد، بر سرش می‌آورد.

سکوت مادام معنی‌دار بود. شریف از پشت میز بلند شد و او ترسیده مثل گربه‌ای به اتاق تئو خزید، اما قبل از اینکه در را ببندد، صدای مادام که به راهرو نزدیک می‌شد گوشش را پر کرد:

ـ یادت نره چی گفتم، مقدمات سفرو مهیا کن. دیگه نمی‌خوام طهرون بمونم!

پریچهر در را بست و به آن تکیه داد. پرده‌ی اشک نگاهش را تار کرده بود. اما با همان نگاه خیس چشم‌های باز تئو را دید که بی‌حس و ساکت به او خیره مانده بود. با قدم‌هایی آرام به طرفش رفت و کنار تختش زانو زد. تئو قدرتی برای حرف زدن نداشت. فقط با چشمان آبی‌اش که حالا به طرز رقت‌انگیزی زرد به نظر می‌رسید اجزای صورت پریچهر را می‌کاوید. در دل آرزو کرد کاش جای او بود. کاش آن‌قدر ناتوان و منگ بود که چیزی از اطرافش درک نمی‌کرد.

*****

برف می‌بارید. از پشت پنجره به حیاطی که نم‌نم سپیدپوش می‌شد خیره شد. دلش برای مادرش تنگ شده بود و برای پدر و همه اهل خانه! کنار این دلتنگی نگرانی بی‌حدی هم به وجودش چنگ انداخته بود. کاش می‌شد خبری از آنها می‌گرفت، اما این محال بود. مادام هیچگاه آلن را به

گذر «وزیردفتر» نمی‌فرستاد. کافی بود تا راپورت[۱] ورود خانه‌زاد مادام سولینا به گذر «وزیردفتر» به شهربانی می‌رسید و بعد مثل مور و ملخ از در و دیوار آژان روی سرش آوار می‌شد. از طرفی بی‌خبری بدتر از شنیدن خبر بد بود! به ساعت چوبی روی دیوار نگاه کرد. از نیمه شب گذشته بود، اما امشب هیچ‌یک از اهل این خانه خواب نداشت. دلهره‌ای بی‌حد مثل موریانه وجودش را می‌جوید. صدای قدم‌های آلن و هرازگاه مادام را از راهرو می‌شنید. حالا در اتاق دیگری بود. ژانت امشب کنار پسرش بود. حال تئو از عصر وخیم‌تر شده و طبیبی که به جای پدرش او را معاینه کرد به جای هر جوابی در توضیح وضعیت او فقط سر تکان داده بود.

به آسمان پر از ابر خیره شد. حقیقت مرگ آصف هم پشت ابرهای تیره پنهان شده و معلوم نبود کی گره از قتل سیاه او برداشته می‌شد و پریچهر و خاندانش نفسی به راحتی می‌کشیدند. صدای جیغ ژانت وحشت زده‌اش کرد. بی‌اختیار به سوی در دوید و قدم به راهرو گذاشت. آلن هم با عجله به سوی اتاق تئو می‌رفت و پشت سر او مادام با نگاهی مات شده از اتاقش بیرون آمد.

قلبش تند می‌زد. مادام در آستان در اتاق تئو ایستاد و به روبرو نگاه کرد. ژانت ضجه می‌زد و به فرانسه چیزهایی می‌گفت. همه‌ی تنِ پریچهر می‌لرزید. قدمی به جلو برداشت و در نور کم شمع‌هایی که کمی از راهرو را روشن می‌کردند به داخل اتاق نگاه کرد. دست مادام دور شانه‌اش حلقه شد. می‌دانست برای آرام کردن او نبود، شاید می‌خواست خودش را آرام کند. نگاه هردوی‌شان به چشم‌های باز تئو بود که مستقیم به سقف دوخته

۱- گزارش

شده بودند. آلن با تاسف دست دراز کرد و چشم‌های او را بست. ملحفه سفید را روی صورت او کشید و شانه‌های ژانت را که به سختی تکان می‌خوردند گرفت. دردمند و بی‌پناه اشک می‌ریخت. دیدن تن سرد و چشم‌های باز تئو پریچهر را به یاد نعش بی‌جان آصف انداخته بود. گویی هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر می‌فهمید چه بلایی به سرش آمده.

مادام آهسته به سوی ژانت رفت و دست‌هایش را دور شانه‌ی او حلقه کرد. آلن و مادام به سختی او را از اتاق بیرون بردند و کمی بعد میان ضجه‌های بلند ژانت که در راهرو دور و دورتر می‌شد میان نورهای لرزان شمع‌های شمعدان سه شاخه‌ی نقره‌ی روی میز چشمش خیره به موجود بی‌جانی بود که آرام زیر ملحفه سفید برای همیشه به خواب رفته بود.

*****

جنازه‌ی تئو هنوز در اتاق بود. ژانت با فریاد از آلن می‌خواست کشیش خبر کند و کلیسای طاطاوس[1] را برای مراسم تشیع جنازه او مهیا کنند، اما مادام با صبوری او را به آرامش دعوت می‌کرد. پریچهر دلیل تعلل مادام را نمی‌فهمید. تئوی بیچاره هنوز در آن اتاق زیر ملحفه خواب بود و مادام اجازه دفن نمی‌داد! کنج اتاق مچاله شد و زانوهایش را بغل کرد. ترسیده و درمانده و بی‌پناه بود. سه شب پیش مقابل چشمانش یاور آصف‌الدوله به

۱- از کلیساهای قدیمی تهران واقع در بازار حضرتی بین بقعه سید اسماعیل و خیابان مولوی در کوچه‌ای که کاشی آن به نام جارچی باشی می‌باشد قراردارد. (سرگذشت تهران/ حسین شهیدی مازندرانی.) (بیژن)

شدیدترین وجه ممکن به قتل رسیده و حالا چند اتاق آن سوتر جوان بیچاره‌ای روی تخت آرمیده بود و او را دفن نمی‌کردند.

صدای قدم‌های تندی که به اتاق تئو نزدیک می‌شد وحشت زده‌اش کرد. از روی زمین بلند شد و به سوی در رفت، اما شیون ژانت میخکوبش کرد. بدون اینکه در را باز کند به عقب برگشت. یک روز از مرگ تئو گذشته بود. به پنجره‌های تاریک نگاه کرد. چه شب‌های سیاهی بود!

کنار پنجره ایستاد و نگاهش روی ذرات ریز برف نشست، اما دیدن آلن وحشت زده‌اش کرد. داشت باغچه را می‌کند! در آن هوای برفی و سرد دیدن او که کلنگ به باغچه می‌زد و گودالی را حفر می‌کرد بیشتر از دیدن چشم‌های باز تئو او را می‌ترساند. گریه‌های ژانت هر لحظه بلندتر می‌شد و به فرانسه‌ای غلیظ چیزهایی به مادام می‌گفت. پریچهر جرات بیرون رفتن نداشت. دلش گواهی می‌داد همه‌ی اینها به او مربوط می‌شود. چشم از بیرون گرفت و روی تختی چوبی و کهنه که با هر حرکتی صدای جیرجیر آن بلند می‌شد نشست. مدتی بعد با پاهایی بی‌جان از در بیرون رفت. در اتاق تئو باز بود. انگار کسی در خانه نبود. شالی پشمی را محکم دور خودش پیچید و از پله‌ها پایین رفت. صدای آلن میخکوبش کرد:

ـ... ای پدر! ای خداوند آسمان و زمین! خواست تو چنین بود. و... ای زحمت‌کشان و گرانباران، نزد من بیایید و من به شما آرامی خواهم داد. یوغ مرا به گردن گیرید و از من تعلیم یابید. زیرا من بردبار و فروتن هستم و جان‌های شما آرامی خواهد یافت. زیرا یوغ من آسان و بار من سبک است.(۱)

۱- انجیل متی بخش اول آیه ۳۴

ابتدای حیاط ایستاد و به آنان که زیر بارش برف در حال دفن کردن تئو بودند خیره شد. ژانت روی خاک‌های خیس روی زانو افتاده بود و مادام با درماندگی سعی داشت جلوی شیون و جیغ‌های او را بگیرد. آلن مشتی خاک روی تابوت تئوی نگون‌بخت ریخت. پاهای پریچهر او را به جلو می‌کشیدند. ژانت نشسته از روی خاک‌ها نگاهش کرد. چشمانش خیس و سرخ بودند. ناخواسته تصویر گریان مادرش مقابل چشمانش مجسم شد. بغضش آب شد و کنار گور سرد و خیس تئو نشست و دست‌هایش را برای ژانت باز کرد. ژانت مثل موجودی بی‌دفاع و ترسیده به آغوشش خزید و صدای گریه‌هایش میان سینه‌ی پریچهر خفه شد. پریچهر هم هق‌هق می‌زد. دلش پر از غصه بود. پر از خوشی روزهای زودگذر کودکی‌اش.

انگار بعد از این باید به تنهایی و دور بودن از مادر و خانواده‌اش عادت می‌کرد.

«باب دوازدهم»

جیغ زد:

ـ نه!من باید برگردم.

مادام با تاسف نگاهش می‌کرد. اشک به پهنای صورتش می‌بارید. با دست‌هایی تبدار صورتش را پوشاند و از عمق جان هق زد. این حق او نبود. سهم او از زندگی نمی‌توانست آوارگی و دربدری باشد. او فقط شانزده ساله بود. ترسیده بود. بی‌پناه بود. مادرش را می‌خواست. دلش برای دستان نرم و مهربان مادرش تنگ بود. دلش نوازش‌های شاباجی را می‌خواست و نغمه‌های حزن‌انگیزش را که بعضی شب‌ها برای پریچهر می‌خواند تا خوابش ببرد. دلش نگاه محکم پدر را می‌خواست. دلش...

مادام قدمی جلو آمد و محزون گفت:

ـ دارن خونه به خونه دنبالت می‌گردن!

درمانده و با نگاهی خیس به او چشم دوخت. متاسف سری تکان داد و دوباره گفت:

ـ چاره‌ی دیگه‌ای نداری پریچهر! من... من نمی‌خوام گیر این جماعت نااهل بیفتی...تو محبس... اونا راحتت نمی‌ذارن!

پریچهر با قلبی لبریز از غم روی زمین رها شد. همه‌ی تنش تب داشت و هر لحظه بیشتر می‌سوخت. مادام درست پشت سرش ایستاد و آرام‌تر زمزمه کرد:

ـ پدرت همیشه برای من مرد قابل احترامی بود و تو که...

مکثی کرد و کمی بعد دوباره گفت:

ـ همیشه دوست داشتم دختری مثل تو داشتم. زیبا و مهربون.

پریچهر باز هم به یاد مادرش افتاد. دوری از او برایش غمبار بود. صدای قیچی فلزی مادام مثل ناقوس مرگ در گوشش پیچید و متعاقب آن دسته‌ای از موهای بلندش روی زمین ریخت. مادام ملایم‌تر از قبل دوباره گفت:

ـ همه چیز درست می‌شه پریچهر! بهت قول می‌دم یه روزی برمی‌گردی پیش خونواده‌ات، اما الان...

دسته‌ی دیگری از موهایش روی زانوهایش ریخت. دردمند و بیچاره نگاه اشک‌آلودش روی موهایی بود که هر لحظه کوتاه‌تر می‌شد تا او بیشتر شبیه تئو شود. همان جوان مفلوکی که الان میان خاک سرد باغچه خفته بود. دماغش را بالا کشید. چشم‌هایش مثل دو رود جوشان هر لحظه پر آب‌تر می‌شد و او ترسیده از روزهای سیاه آینده بیشتر در خود مچاله می‌گردید.

سرش یخ می‌کرد و مادام بی‌توجه به لرزی که به آن دچار بود بی‌وقفه موهایش را می‌چید. انگار میان آتشی که آصف و همسر دیوانه و پر از کینه‌اش به زندگی این دختر انداخته بودند، هویتش نیز می‌سوخت و خاکستر می‌شد. کمی بعد دیگر پریچهر نبود. پسر هفده ساله‌ی بیماری بود که ترسیده و گریزان به دنبال دامانی پر از آرامش می‌گشت.

*****

به روادید[1] تئو نگاه کرد. بعد از این باید عادت می‌کرد به اینکه با نامی

۱- اگذرنامه

غریب خوانده شود «تئودور پیِر ژانت دِلا مایِرا!».

مقابل آینه‌ی اتاق ایستاد و دوباره به تصویر غریبه‌اش خیره شد. روی صورتش دست کشید. چشم‌ها، بینی، لب‌ها...

حالا و با این لباس‌های پسرانه فرانسوی و موهایی که به بیشترین اندازه کوتاه شده بودند، شبیه خدمتکارهای نوجوان گراند هتل[1] شده بود. آه کشید و همان‌وقت ژانت با نگرانی از پشت سر و به زبان مادری‌اش گفت:

ـ با این لباسای نازک چرا واستادی پشت پنجره؟ مریض می‌شی پسرم!

بهت‌زده ژانت را نگاه کرد، اما او بدون توجه به ابروهای بالا پریده‌ی پریچهر به سمتش رفت و با وسواس ژاکتی دست باف را به تنش کرد و بعد ساده گونه‌اش را بوسید. در سکوت به چشم‌های غمگین ژانت نگاه کرد. داشت دکمه‌های لباس پریچهر را می‌بست. انگار آن لحظه باور کرده بود این موجود مفلوک و بی‌پناهی که مقابلش ایستاده، پسر بی‌نوای خودش است.

مادام از آستان در نگاهش می‌کرد. ژانت با اخم بیشتری گفت:

ـ برات پنکیک درست کردم. کارام که تموم شد بیا آشپزخونه برات بکشم.

این را گفت و به عقب برگشت. انگار مادام را ندید که بدون حرف از کنارش گذشت. او با نگاه دنبالش کرد و بعد نفسی بلند کشید. قدمی داخل شد و این‌بار از بالا تا پایین پریچهر را برانداز کرد. افسرده و کسل به سوی پنجره چرخید، اما او با امیدواری بیشتری گفت:

۱- قدیمیترین هتل ایران که به دست یک مهاجر قفقازی به نام باقرخان به مساحت ۱۳۰۰ مترمربع در خیابان لاله زار جنوبی ساخته شد.

ـ این طوری خیالم راحت‌تره! حداقل وقت رفتن این آژانای از خدا بی‌خبر موی دماغ نمی‌شن. فقط...

نزدیک پریچهر ایستاد و با صدایی آرام‌تر ادامه داد:

ـ ما با مسیو شریف برمی‌گردیم. عین یه جور توافق می‌مونه. معمولا با هم میایم و می‌ریم. اون مدلای جدید پاریس و رم رو به ایران میاره و به گمونم یه دیداری با خونواده‌اش تازه می‌کنه و منم ابریشم و ترمه و دیبا و زعفرون می‌خرم و به پاریس می‌برم. خوبه که با ماست. توی راه‌های ناامن این مملکت که هر لحظه ممکنه یه دسته راهزن راهو ببندن، به مردی مثل اون نیاز دارم. فقط یادت باشه تئو مریضه و نمی‌تونه خوب صحبت کنه. تو هم که...

سری به تاسف تکان داد و ادامه داد:

ـ فرصت نشد درستو کامل کنی و هنوز مونده تا روون مثل یه فرانسوی حرف بزنی. پس بهتره بیشتر وقتا سکوت کنی. علی‌الخصوص در مقابل این مرد که من با همه‌ی ایمانی که به کار بلد بودنش دارم، اما حتم دارم که هم از توبره می‌خوره و هم از آخور!

سرش را نزدیک‌تر برد و نجواگونه گفت:

ـ یادت باشه هیچ‌وقت بهش اعتماد نکنی!

پریچهر به چشم‌های پیرش خیره شد. محبتش را درک نمی‌کرد. اینکه ژانت را راضی کرد تا پسرش را در باغچه منزل دفن کند و مرگش را اعلام نکرد. اینکه با وجود خطری که پریچهر برایش داشت، اما او را در خانه‌اش پناه داده بود. در نظرش غیرعادی و عجیب جلوه می‌کرد. بی‌مقدمه پرسید:

ـ چرا کمکم کردین؟

ابروهای مادام پر از چین شد و ناباور نگاهش کرد. این‌بار پریچهر شمرده‌تر از قبل گفت:

ـ نگرانید مادام. اما نمیدونم چرا؟ من فقط... فقط شاگردتون بودم، اما این همه خطر...

انگشتش را به نشانه سکوت روی لب‌های پریچهر گذاشت و اخم‌آلود جواب داد:

ـ ادامه نده. هیچی نگو. فقط برو اتاقت و سعی کن استراحت کنی. به ژانت سپردم برات جوشونده دم کنه. باید تا قبل از رفتن تبت بیاد پایین!

این راگفت و بدون اینکه منتظر حرفی از سوی پریچهر باشد به سوی در رفت. از پشت نگاهش کرد. نسبتا چاق بود با قدی نه چندان بلند. معمولا بلوز و دامنی ساده می‌پوشید. البته یکی دوباری او را در لاله‌زار دیده بود که با کت و دامنی خوش دوخت و کلاهی پردار فروشگاه‌های مد را می‌گشت. شاید شصت سال داشت. کمی کمتر یا بیشتر. چه فرقی می‌کرد؟! مهم این بود که می‌خواست به پریچهر کمک کند. حتی اگر قرار بود هویت پسری مرده را به او ببخشد!

به باغچه نگاه کرد و با دیدن خاک‌های تازه کنده شده‌ی آنجا همه‌ی تنش مورمور شد. حکماً همین الان روح تئو از کنار گور تازه‌اش خشمگین نگاهش می‌کرد که نامش را به تاراج برده بود. با این فکر وحشت‌زده به عقب برگشت. تحمل هذیان‌های ژانتِ عزادار راحت‌تر بود!

*****

دیدن سپیدی برف حالش را بد می‌کرد. یخ می‌کرد میان آن همه تب و بیشتر مورمورش می‌شد. پشت پرده‌های پنجره کز کرده به حیاط خیره شده بود، اما نگاهش مدام روی خاک‌های نمور باغچه لیز می‌خورد و

بیشتر می‌لرزید. ژانت نیز همان‌جا بود. زانو زده مقابل گور پنهان پسرش و دیدن لرز شانه‌هایش پریچهر را از خودش بیزار می‌کرد؛ خودِ بیچارهِ بی‌گناهِ سیاه بختش!

روزنامه‌ها پر از خبرهای فوق‌العاده‌ای بود که با حرارت از قاتل گم شده‌ی آصف‌الدوله می‌نوشتند و تصاویرش را برای شناسایی در معرض دید عموم می‌گذاشتند. یونس حق داشت اگر سرش را کنار باغچه بیخ تا بیخ می‌برید! با پشت دست اشک‌هایش را پس زد و به خودش نگاه کرد. او اینجا چه می‌کرد؟ با این لباس‌های پسرانه‌ی فرنگی؟ شلواری سیاه که بلندی آن تا زیر زانویش بود با پیراهنی گشاد و سفید و جوراب‌هایی ضخیم و بلند و پوتین‌هایی که تا روی قوزک پایش را می‌پوشانید.

مادام یک کلاه فرانسوی هم به او داده بود. چهارخانه بود با یک لبه‌ی کوتاه در قسمت جلو. اما پوشیدن آنها حالش را بدتر می‌کرد. بدون حجاب و روبنده و چادر...

اشک‌هایش بازهم راه به صورتش باز کردند. به کجا رسیده بود؟ مثل موجودی مفلوک گوشه‌ی خانه زنی فرنگی پنهان شده بود!

دق‌الباب باز هم وحشت‌زده‌اش کرد. این روزها با هر صدایی از جا می‌پرید. خودش را کنار کشید و از همان‌جا به آلن نگاه کرد که با نگاهی پر اخم به ژانت به سوی در می‌رفت. ژانت بیچاره از کنار خاک‌ها بلند شد و دامنش را تکاند. آلن در را گشود و مسیو شریف با لبخندی بی‌دغدغه گفت:

-بونژوق آلن!

پریچهر اخم‌آلود از پنجره دور شد. از این مرد بدش می‌آمد! دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به سوی اتاق رفت، اما بی‌اختیار پشت

در مکث کرد. دیدن تختی که دیگر تئو روی آن نبود، دیدن آن ملحفه‌های سفید و آن شمع خاموش شده او را می‌ترساند. دستش روی قفل در خشک شده بود که مادام آرام از پشت سر پرسید:

ـ چرا اینجا ایستادی؟

با چشمانی خیس نگاهش کرد. او هم با تاسف نگاهی به صورت تغییر کرده‌ی دخترک انداخت. دیگر هیچ شباهتی به پریچهر چند روز پیش نداشت. نه آن‌قدر زیبا و نه آن‌قدر محجوب؛ حالا فقط یک پسر بیمار و ترسیده بود که انگار جایی برای آرامش نمی‌یافت. مادام دست او را گرفت، اما وحشت‌زده دست دیگرش را روی پیشانی داغش گذاشت و زیر لب دوباره گفت:

ـ تبت بالاست!

توانش رو به آخر بود. باید دراز می‌کشید. سرش به قدر یک کوه سنگین شده بود. دوباره به مادام نگاه کرد و همان لحظه بغضش آب شد. مادرش را می‌خواست! محبت‌های عجیب این زن غریبه حالش را بدتر می‌کرد.

صدای شوخ مسیو شریف باعث شد با درماندگی چشمانش را ببند. دستگیره را کشید. باید می‌رفت. دیدن آلن آن هم بدون حجاب برایش به حد کافی آزار دهنده بود. گذشته از آن هنوز زود بود با او روبرو شود.

مادام دستش را محکم‌تر گرفت و رو به مسیو شریف با لبخندی سرد جواب داد:

ـ روز بخیر مسیو.

نگاهش خیس و لرزان به طرح و نقش روی در بود. شریف درست پشت سرش ایستاد و با همان حال خوش گفت:

ـ تئو! باورم نمی‌شه، بالاخره از رخت‌خواب بلند شدی!

قدرت برگشتن و نگاه کردن به او را نداشت، اما صدای جیغ‌جیغ ژانت که نزدیکش می‌شد ترسش را بیشتر کرد. باز هم ژاکتش را روی دوشش انداخت و با اخمی واقعی گفت:

ـ تو که بازم لباس گرم نداری پسرم.

این را گفت و پریچهر را با شدت به سوی خود چرخاند و دکمه‌هایش را بست. سر پریچهر پایین بود. جرات این را که به چشم‌های شریف نگاه کند نداشت. او قبلا یک‌بار پریچهر را دیده بود. اگر دوباره می‌دید چه بسا او را می‌شناخت. مادام با لبخند گرم‌تری گفت:

ـ شکر خدا انگار داره بهتر می‌شه!

این را گفت و رو به شریف ادامه داد:

ـ می‌دونستم وقتی حرف رفتن پیش بیاد حال تئو هم بهتر می‌شه!

و با نگاهی به پریچهر با تردید پرسید:

ـ این‌طور نیست تئو؟

پریچهر با چشم‌هایی بی‌حال، آرام و پر از شک سرش را بلند کرد. نگاهش در نگاه نگران مادام دودو می‌زد. شریف درست کنارش بود. می‌توانست سایه‌ای از لبخند آن مرد را ببیند، اما جرات نگاه دوختن در چشم‌های او را نداشت.

ژانت بی‌اینکه بداند به دادش رسید. بازهم در قالب مادرانه‌اش فرو رفته بود. در اتاق را گشود و با همان لهجه غلیظش گفت:

ـ تو باید استراحت کنی!

و با این حرف پریچهر را به داخل هل داد. شریف و مادام پشت سر جا ماندند و ژانت در را بست. بعد با عجله به سوی تخت رفت و ملحفه را کنار زد. می‌خواست جای خواب او را مرتب کند. جای خواب پسرش تئو

را! اما یک لحظه با دیدن جای خالی زیر ملحفه لرزی آشکار وجودش را فرا گرفت و گوشه‌ی ملحفه از دستش رها شد و دوباره روی تخت افتاد. نگاه ناباورش به تخت دوخته شده بود. پریچهر شرمسار و غمگین لبش را گزید. شاید خودش را مسئول حال خراب او می‌دانست. به خاطر پریچهر بود که همه‌ی بغض‌ها و اشک‌هایش را در وجودش خفه کرد و تنها به همین دلیل بود که گاهی واقعیت مرگ پسرش را از یاد می‌برد.

به طرف پریچهر برگشت. باز هم چشمانش پر از رگه‌های خون بود. گیج شده و نگاهش مدام روی تخت می‌نشست و دوباره به سوی پریچهر برمی‌گشت. پریچهر بغض‌آلود برایش آغوش گشود و او بازگشته به قالب واقعیِ عزادار خودش سرش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت. لرز شانه‌ها و هق‌هق‌های خفه‌اش پریچهر را بیشتر از خودش بیزار می‌کرد.

*****

صبح بود. آلن با سرو صدا طاقه‌های پارچه را به حیاط می‌برد. حسی بالاتر از دلتنگی همه وجود پریچهر را پر کرده بود. با اضطراب به عقب برگشت. باید می‌رفت. باید مادرش را و خانه‌اش را یک‌بار دیگر می‌دید. باید می‌رفت!

ناآگاهانه از در بیرون رفت. مادام با نگرانی از کارگران می‌خواست در و دیوار را زخمی نکنند. مادام را نگاه نکرد. آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. فقط مادرش را می‌خواست. از کنار مادام که رد می‌شد، مادام با عجله دستش را گرفت. وحشت‌زده به عقب برگشت و او آمرانه پرسید:

-کجا می‌ری؟

گنگ جواب داد:

ـ خونه!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به کارگری که از کنارش می‌گذشت انداخت و بعد به فرانسه گفت:

ـ الان می‌گم ژانت برات...

پریچهر دستش را کشید. ژانت را نمی‌خواست. او مادرش نبود، حتی اگر مدام نگران سرما خوردنش بود و قهوه‌های داغ به حلقش می‌ریخت. خواست دوباره در راهرو بدود که این‌بار آلن راهش را سد کرد. درمانده و ملتمس نگاهش کرد. مادام از پشت سر گفت:

ـ به ژانت بگو دواهاشو بیاره!

اشک‌هایش جاری شدند. به عقب برگشت و با صدایی پر از خواهش گفت:

ـ یه لحظه فقط مادام... یه لحظه مادرمو ببینم و برگردم.!

مادام با تاسف سر تکان داد. پریچهر روی زانو افتاد و نالید:

ـ تو رو خدا مادام... من... من می‌میرم...

مادام به آلن اشاره‌ای کرد و او با عجله در راهرو را بست. مادام کنارش روی زانو نشست و دستی روی موهای کوتاهش کشید. با نفرت خودش را کنار کشید. مادام لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، اما بعد با لحنی آرام و مهربان گفت:

ـ مادرتم راضی به این نیست که دخترش بی‌گناه دست آژانا بیفته.

از پشت پرده‌ی اشک نگاهش میکرد. آن لحظه هیچ منطقی نداشت. دیدن مادر برایش بس بود، اما مادام با بی‌رحمی اجازه رفتن به او نمی‌داد. باز شدن در نگاه هراسانش را به سوی خود کشید. شریف با لبخندهای

همیشگی‌اش گفت:

ـ در حیاط باز بود. کارگرا دارن بار می‌زنن.

اما یک لحظه با دیدن پریچهر که روی زمین رها شده بود، نگران جلو آمد و در همان حال که دستش را برای کمک دراز می‌کرد به فرانسه پرسید:

ـ خوردی زمین؟ حالت بازم بده؟

پریچهر بی‌اختیار به چشمانش نگاه کرد. حالا دیگر لبخند نداشت. فقط نگاه پرسشگرش در نگاه پریچهر می‌کاوید. مثل مسخ شده‌ها توان گرفتن نگاهش را نداشت. به‌هم خیره بودند و بی‌اختیار حرف‌های چند ماه پیش در ذهن پریچهر تکرار می‌شد:

ـ... تو عهدی که جماعت نسوان رو کنج اندرونی نگه می‌دارن تا رنگ آفتاب و مهتاب به چهره‌شون نشینه، این از عجایب روزگاره که یه دوشیزه قجری تو منزل زنی که از دید همون مردم کافر محسوب می‌شه، به آموزش زبانی غیر از زبان مادریش مشغول بشه!

ناخواسته قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. مادام وحشت‌زده از رو شدن رازی که در سینه اهل این خانه بود با لحنی عصبی گفت:

ـ بلند شو تئو. تو که می‌دونی سرت گیج می‌ره چرا از تختت اومدی پایین؟!

با حرف او شریف زودتر از پریچهر به خود آمد. نگاهش را از چشمان آبی او گرفت و دستش را زیر بازویش گذاشت، اما پریچهر وحشت‌زده خودش را کنار کشید. مسیو بهت‌زده از حرکت ناگهانی دختر زیر لب گفت:

ـ می‌خواستم کمک کنم.

ژانت از پشت سر جواب داد:
ـ ممنون! اما خودم می‌برمش!
فرصت اعتراض به پریچهر نداد و مقابل نگاه‌های متعجب و پر از سوال شریف بلندش کرد و به سوی اتاق تئو رفت. لحظه ای بعد روی تخت کهنه تئو افتاد و سرش را در متکا فرو برد. دلش پر از غم بود؛ غم ندیدن دوباره‌ی مادرش و همه‌ی اهل خانه و غم از دست دادن هویتش!
بعد از این باید یادش می‌رفت که یک دختر است.

*****

ژانت زیر بازویش را گرفته بود. با حالی خراب از در بیرون رفت و همان وقت سوز هوا تنش را مورمور کرد. درمانده و با حالی خراب به کوچه نگاه کرد. انگار همین دیروز بود که حسنعلی روی درشکه همین‌جا منتظرش می‌ماند تا درسش تمام شود. هنوز هم می‌توانست صدای سم اسب‌هایش را بشنود. زنی پوشیده در چادر و روبنده از مقابلش رد شد و نگاه خیس پریچهر به دنبالش کشیده شد. انگار دیگر هیچ چیز نداشت. حتی دیگر خودش هم نبود!
آلن در ماشین سیاه‌رنگ را گشود و همان‌وقت پریچهر به یاد آصف افتاد وقتی با آن لبخندهای نچسبش کنار می‌ایستاد و راه را برایش می‌گشود. راضی به مرگش نبود، نه آن‌طور با قساوت و بی‌رحمانه! حالا آرزو می‌کرد او زنده بود و پریچهر مانند یک کنیز در خانه‌اش زندگی می‌کرد، اما خودش بود! خودِ مفلوک و درمانده‌اش، نه این‌طور غریب پوشیده در لباس‌هایی که برای او نبودند. با نامی که آن هم برای خودش نبود و هویتی

که از آن هیچ نمی‌دانست.

مادام سولینا با نگاهی نگران به عقب کنار مسیو شریف سوار ماشین جلویی شد و پریچهر سرد و در خود فرو رفته کنار ژانت جا گرفت.

راننده که به راه افتاد نگاه پریچهر هم به انتهای کوچه کشیده شد و متعاقب آن اشک‌هایش روی صورتش رها شدند. می‌رفت، اما همه‌ی قلب و روحش در هوای معلق این شهر جامی‌ماند. گره خورده به درهای منزلی ته بن‌بستِ درختیِ گذر وزیردفتر، لابلای شاخ و برگ به‌هم پیچیده‌ی درخت هلوی وسط حیاطش. کنج بهارخوابی که چند پله پایین‌تر از بادگیر بود و پر از دم و بازدم روزهای خوش نوجوانی‌اش بود. میان دیوارهای دهلیزی که خاطره‌ی پریچهری با عروسکی در بغل را برای همیشه در خود نگه می‌داشتند، با ستون‌هایی پوشیده از آینه‌هایی که روزگاری نه چندان دور زیبایی‌های دختری سیاه‌بخت را در خود نشان داده بودند.

راننده وارد لاله‌زار شد و بغض پریچهر ناشکیب شکست. آلن از روی صندلی جلو با تاسف نگاهش کرد و ژانت با مهربانی دست‌هایش را دور شانه‌ی پریچهر حلقه کرد، اما این محبت‌های غریب بغضش را بزرگ‌تر می‌کردند. او مادرش را می‌خواست. اینکه پشت سرش کاسه‌ای آب بریزد و از زیر قرآن عبورش بدهد و لحظه‌ی آخر نفس پر از هوای «وإن یَکادَ» را به قامت دختر فوت کند.

پدرش را می‌خواست که مهربان پیشانی‌اش را ببوسد و او را به خدا بسپارد. همان‌طور که شب عروسی او را به خدا سپرد.

از پشت پرده‌ی اشک به آسمان ابری طهران نگاه کرد. انگار خدایش را گم کرده بود؛ همان شب سیاه که رنگ بختش را عین قیر کرد. همان شب

خدا هم او را فراموش کرد.

قلبش در سینه بال‌بال می‌زد. ملتمس گفت:

ـ مسیو آلن!

به عقب برگشت. پریچهر آن‌قدر ناتوان بود که بدون حرف دیگری باز هم صورتش خیس شد. صدایش پر از بغض و التماس بود. نفسی کشید و با فارسی دست و پا شکسته‌ای به راننده گفت:

ـ خیابان شاپور لطفا!

پریچهر لب‌هایش جمع شد و سرش را روی شانه ژانت گذاشت. باید آرام می‌شد، اما نمی‌شد. انگار دیگر اجازه‌ی چشم‌هایش را هم نداشت. راننده در خیابان‌های آشنا به جلو می‌راند و پریچهر هر لحظه گم شده میان خاطره‌ای بیشتر در خود مچاله می‌شد.

مش سلیمان مقابل مغازه خرازی‌اش را آب و جارو می‌کرد. حکماً تازه کرکره را بالا کشیده بود و حیدر علی بساط چرخ دستی‌اش به راه بود. بوی لبو در دماغش می‌پیچید و او را به یاد برادر خوبش یحیی می‌انداخت. نفسش بالا نمی‌آمد. به هق‌هق افتاده بود. راننده پرسشگر در آینه نگاهش کرد و ژانت دستپاچه و به زبان فرانسه گفت:

ـ اگه آروم نباشی مجبور می‌شیم برگردیم.

روی صندلی صاف نشست و با دلهره جواب داد:

ـ آرومم به خدا... بیا دیگه ...دیگه گریه نمی‌کنم.

ژانت دستش را روی دست او گذاشت و این‌بار با لبخندی غمگین نگاهش کرد. دلش برای این دختر ظریف و شکننده اما محکم می‌سوخت. او هم عزادار بود. لحظه‌ی آخر قبل از خروج از منزل اجاره‌ای مادام درمانده از نگاه‌های خیره‌ی مسیو شریف لحظه‌ای کنار باغچه مکث

کرد و روی سینه‌اش صلیب کشید، اما بازهم نتوانست عزاداری کند یا حتی اشکی بریزد.

به خواست آلن راننده ابتدای کوچه توقف کرد و پریچهر با چشمانی خیس به انتهای کوچه چشم دوخت. خانه‌شان همان‌جا بود. دو در چوبی باریک و او آن‌قدر ناتوان بود که حتی نمی‌توانست دوباره کلون درهایش را بکوبد و خودش را لوس و نازپرورده به آغوش مادرش بیندازد!

آلن دوباره گفت:

ـ حرکت کن.

راننده به راه افتاد و نگاه اشک‌آلود پریچهر به دنبال آن در دو لنگه کشیده شد. قلبش می‌ایستاد، اما قبل از اینکه در خم کوچه گم شوند رو به آلن گفت:

ـ بگو واسته!

با دستور او راننده دوباره ایستاد و پریچهر با چانه‌ای جمع شده و نگاهی تار به مادرش چشم دوخت که بی‌دلیل در را گشوده بود و به کوچه نگاه می‌کرد. حکماً بویش را حس کرده بود که با چادری روی سر به گوشه و کنار گذر سرک می‌کشید. بغضش دوباره آب شد. او هم با ناامیدی دوباره در را بست و به داخل بازگشت.

آلن این‌بار دیگر تعلل نکرد. راننده به راه افتاد و ژانت با مهربانی سر پریچهر را روی شانه‌اش گذاشت و لحظه‌ای بعد زمزمه‌ی آرام و محزونش که به فرانسه در گوش دختر می‌پیچید او را به یاد شاباجی می‌انداخت، وقتی در شب‌های بلند زمستان لالایی‌های قدیمی را زمزمه می‌کرد و پریچهر را سفت به خودش می‌چسباند.

از دروازه محمدیه[۱] که رد شدند بی‌اختیار دوباره به عقب برگشت و به دورنمای شهرش نگاه کرد. مادرش و همه‌ی خاطرات زندگیش را آنجا جا می‌گذاشت.

*****

مسیو شریف و مادام سولینا خارج از شهر منتظرشان بودند. بی‌حال و سست از پشت شیشه‌های ماشین نگاهشان کرد. شریف ایستاده کنار درختی در حالی که به آن تکیه زده بود سیگار می‌کشید. کلاهی به سر داشت و کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بود. آنها را که دید سیگارش را زمین انداخت و با نوک کفش آن را خاموش کرد. نزدیک ماشین شد و کنار شیشه از آلن پرسید:

-یهو کجا غیبتون زد؟ می‌دونید ما از کی اینجا منتظر شماییم؟

آلن سری تکان داد و کوتاه جواب داد:

-جایی کار داشتیم. اما الان آماده‌ایم که بریم!

شریف ناراضی از جواب پرت او نگاهی به پشت و به ژانت و پریچهر انداخت، اما با دیدن پریچهر که سر بر شانه‌ی ژانت گذاشته بود، اخم‌هایش درهم رفت. حکماً گمان می‌کرد با یک پسرِ بچه ننه‌ی دست و پا چلفتی طرف است.

کمی بعد دوباره به راه افتادند. دیدن بیابانی که در دور دست‌ها هنوز هم پوشیده از برف بود وجودش را یخ زده می‌کرد. بیشتر در ژاکت ژانت

۱-امان دروازه نو واقع در نزدیکی میدان اعدام (میدان محمدیه امروزی)

مچاله شد. حالا فقط صدای موتور ماشین بود که سکوت فضا را می‌شکست. ژانت خواب بود و آلن هم انگار کم‌کم چشمانش سنگین می‌شد. پریچهر سرش را به شیشه تکیه داد و نگاهش را به انتهای آن جاده خاکی دوخت. آخرین باری که از این جاده گذشته بود، دو سال پیش بود. می‌رفتند کاشان منزل دایی قاسم. دایی پدرش بود و او عاشق خانه‌ی کاهگلی و بوی نم دیوارهایش بود.

با بی‌صبری بغضش را فرو نشاند. نگاه‌های خیره‌ی راننده که در آینه به صورتش دوخته می‌شد نگرانش می‌کرد، اما نمی‌شد یاد آن همه خاطره را از ذهنش بشوید و به راهی که در مقابل چشمانش تیره و تار به نظر می‌رسید لبخند بزند.

به ژانت نگاه کرد. گاهی در خواب هق می‌کرد و نادانسته محکم دست پریچهر را چنگ می‌زد. حکماً این‌جور وقت‌ها باز هم او پسر بیمارش بود و ژانت در قالب مادری برای تن بیمار فرزندش نگران می‌شد.

ماشین جلویی ایستاد و راننده ماشین آنها هم به تبعیت از او روی ترمز زد. با توقف ماشین، آلن و ژانت چشم گشودند. همان وقت شریف از ماشین پیاده شد. پریچهر با تردید نگاهش کرد. مشغول صحبت با آژانی بود که راه را سد کرده بود. وحشت‌زده به سوی ژانت برگشت. او هم بهتر از پریچهر نبود. به فرانسه چیزی به آلن گفت و او از ماشین پیاده شد.

آژان دیگری با دقت ماشین جلویی را وارسی می‌کرد. ترسیده و نگران دست ژانت را چنگ زد. شریف همراه با مامور دیگری نزدیک ماشین آنها شد. حالا می‌توانست به وضوح صدایش را بشنود:

– من که گفتم سرکار. غیر از من این چار نفر فرنگی‌ان. دارن برمی‌گردن مملکت خودشون!

مامور دستی به سیبیل‌های از بناگوش دررفته‌اش کشید و جواب داد:

ـ حکماً همین‌طوره! اما ما ماموریم و معذور. به ما گفتن هر اتولی که از این جاده رد می‌شه، خوب بگردیم. ایرونی و فرنگی هم نداره!

شریف کلافه گفت:

ـ بابا دست خوش. حالا دیگه ظنت به ما رفته که نباشه یه ضعیفه قاتل رو فراری بدیم؟!

پریچهر رنجور و ناتوان چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

ـ یا ذالجلال و الاکرام...

مامور بی‌توجه به حرف او خم شد و با نگاهی دریده به داخل سرک کشید. ژانت ترسیده از نگاه خیره او ناخواسته کمی خودش را عقب کشید و همان وقت پریچهر چشم باز کرد. نگاه آژان درست در چشمانش بود. گره ابروهایش تنگ‌تر شد. یک تای ابروی پرپشتش بالا پرید و رو به ژانت پرسید:

ـ مریضه؟

به جای او شریف جواب داد:

ـ بله. مریضه. تب مالت داره!

با حرفی که او زد. آژان وحشت‌زده از شیشه‌ی ماشین دور شد و پرسید:

ـ واگیره؟

شریف با پوزخندی سر تکان داد و او با همان لحن طلبکارش گفت:

ـ خب می‌گفتی مرد ناحسابی! نمی‌خوای که زبونم لال...

حرفش را قطع کرد و به جای آن بین انگشت شصت و سبابه‌اش را گاز گرفت. ژانت نفس بلندی کشید و به سوی پریچهر برگشت. باز هم

نگاهش زیادی مهربان بود. انگار دوباره او پسرش بود!

پریچهر درمانده از بازی نقشی که برای او نبود سرش را به شیشه ماشین تکیه داد. آلن دوباره روی صندلی جلو نشست و راننده ماشین را روشن کرد. شریف عصبی و خسته به سوی اتول جلویی می‌رفت.

*****

راننده که توقف کرد پریچهر چشم باز کرد. وسط بیابان بودند. سرد و پر از برف. تنش مورمور شد. بازوهایش را بغل کرد و به بیابان زل زد. در دور دست‌ها یک درخت هم بود با شاخه‌هایی لخت و بی‌برگ و بار. بیشتر دلش گرفت. تا یک ماه دیگر بهار می‌رسید و باز هم درخت پیر هلوی وسط خانه‌شان شکوفه می‌داد. با این فکر دوباره اشکش به راه افتاد.

ژانت از ماشین پیاده شده بود و با عجله بساط نهار را آماده می‌کرد؛ ساندویچ‌های کوچکی که در خانه درست کرده بود!

از کنار شیشه یکی از آنها را به طرف پریچهر گرفت. میلی به غذا نداشت، اما شریف در حال گاز زدن به لقمه‌اش با لحنی چندش‌آور گفت:

– بگیر پسر جون. این قدرم واسه مامانت ناز نکن!

با بی‌میلی ساندویچ را از او گرفت. مثل سنگ سخت شده بود که مقابل طعنه‌های شریف سکوت می‌کرد! مادام کنار شیشه‌ی ماشین ایستاد. پریچهر به چشمان عصبی‌اش نگاه کرد. باز هم یکی از آن کلاه‌های پر دارش را به سر گذاشته بود و پالتویی ضخیم و بلند به تن داشت. سرش را نزدیک‌تر آورد و با لحنی تند کنار گوشش گفت:

ـ خودتو جمع و جور کن پریچهر. شریف مدام از حال خراب تو می‌پرسه. اینکه چرا هی گریه می‌کنی! تو که نمی‌خوای با این بی‌تابی‌ها همه‌مونو به دردسر بندازی؟

لب‌هایش را جمع کرد. توقع زیادی بود اگر او می‌خواست در این شرایط سخت خودش را به نادانی بزند! مادام منتظر جواب نشد و از ماشین دور شد. به کفش‌های پاشنه بلندش نگاه کرد. قدم‌هایش کوتاه بود. شاید به خاطر دامن تنگی که زیر پالتو به تن داشت.

نفسی بلند کشید و به صندلی تکیه داد. ساندویچ ژانت هنوز دستش بود. تهوع داشت. از میان شیشه‌های نیمه باز آن را به زمین انداخت. طعمه حیوانات بیابان می‌شد بهتر از این بود که پریچهر با عُقی ناهنگام آن را حرام کند!

*****

همه جا پر از شب بود. سیاه و تاریک بدون هیچ کورسویی در دوردست! از میان پرده حجره کاروانسرایی نزدیک اصفهان به بیرون نگاه کرد. محوطه پر از اتول و اسب و شتر بود و مسافران خسته و کسل در حجره‌های دیگر خواب بودند. تنها نگهبان کاروانسرا بیدار بود و کنار آتشی که روشن کرده بود چپق می‌کشید. با اطمینان بیشتری بیرون رفت. سرمای کویر بیداد می‌کرد. صدای جرق جرق سوختن هیزم‌ها گوشش را پرکرده بود. شال پشمی ژانت را بیشتر به خودش پیچید و آهسته از پله‌ها پایین رفت. نگهبان شب با شنیدن صدای قدم‌هایش شتاب‌زده تفنگ برنویش را برداشت و به عقب نشانه رفت. پریچهر وحشت‌زده

دست‌هایش را بالا گرفت، اما او با دیدن صورت زرد و تبدار دختر نفسی کشید و دوباره تفنگ را کنار پاهایش که تا زیر زانو با جوراب‌هایی ضخیم از جنس پشم بز پوشیده شده بودند گذاشت. بعد به آتش مقابلش زل زد و در همان حال کامی عمیق از چپقش گرفت. پریچهر بدون دعوت کنار آتش نشست و زانوهایش را بغل کرد. نور لرزان آن مقابل چشمانش می‌رقصید و هر دم یاد خاطره‌ای دور را در ذهنش زنده می‌کرد. نگهبان از کتری دود گرفته‌ی روی آتش استکانی چای برای خودش ریخت و رو به پریچهر پرسید:

ـ بریزم؟

لهجه داشت. حکماً اهل اصفهان بود! در سکوت فقط نگاهش کرد. این‌بار خنده‌ای کوتاه کرد و جای خالی دو دندان جلویی‌اش را به رخ پریچهر کشید. در همان حال که در استکانی کدر و پر از لک برای پریچهر چای می‌ریخت ادامه داد:

ـ حکماً فهمت نشد چی گفتم پسر جون! اما ملالی نی! نقدا این چای دبشو بخور که تو این سرمای استخون‌سوز می‌چسبه!

این را گفت و استکان را به سوی پریچهر گرفت. از دستش گرفت و بو کشید. بوی دود می‌داد. چشم‌هایش را بست و ذهنش او را به مطبخ خانه‌شان کشید؛ ایستاده کنار سماوری که همیشه قل می‌زد و چایی‌های خوش طعمی که بوی هل و دارچینش هوش از سر میهمان میربود.

صدای سرخوش شریف نگاه درمانده‌اش را به سوی خود کشید. قدم‌هایش تعادلی نداشتند و زیر لب با زبانی سنگین شده تصنیفی قدیمی را زمزمه می‌کرد:

هنگام می و فصل گل و گشت و چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم خطه دلتنگ
چو من مرغ قفس بهر وطن شد
چه کج‌رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ[1]

بغض کرده سرش را پایین انداخت و همان‌وقت گوشش پر از صدای یحیی شد که با سوز تار نشسته روی تختِ کنج حیاط شب‌های تابستان نغمه سر می‌داد:

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایه گل بلبل از این غصه خزیده
گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
چه کج‌رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ

آهش پر از غم بود. شریف با همان حال خوش لیوانش را مقابل پیرمرد گرفت و با لحنی کشدار گفت:

۱- تصنیفی معروف و زیبا از عارف قزوینی

ـ پرش کن... امشب که خواب نداریم...اقلکم این گلوی خسدار یه کم تر شه...

پیرمرد با لبخندی تاسف بار لیوانش را پر کرد و شریف آن را به دهانش نزدیک کرد. اما از بالای لیوان تازه چشمش به پریچهر افتاد. پریچهر کلافه از حضور بی‌موقع او می‌خواست بلند شود که شریف به گوشه‌ی شالش چنگ زد و با خنده‌ای مسخره گفت:

ـ جون تو اگه بذارم بری... بیشین یه کم اختلاط کنیم...

سرش را پایین انداخت. نگاه‌های خیره‌ی شریف آزارش می‌داد. جرعه‌ای از چایش را نوشید و با همان زبان سنگینش دوباره طعنه زد:

ـ خوبه مامانت گذاشت بدون اجازه‌اش بیای بیرون خوشگله پسر!

با حرص لبش را جوید و از پشت شعله لرزان آتش نگاهش کرد. لیوانش را پایین آورد و او هم با لبخندی مسخره به پریچهر چشم دوخت، اما لحظه‌ای بعد لبخندش محو شد و جای آن را هاله‌ای از غم پوشاند. حالاتش عادی نبود، اما با همان حال خرابش زمزمه کرد:

ـ از چشم آبیا... بدم میاد... یکیشون بدجور دلمو سوزونده...

پریچهر نگاهش را از او گرفت. میلی به شنیدن هذیان‌های بی‌وقت او نداشت، اما او دوباره به شال دختر چنگ زد و این‌بار آن را محکم میان مشتش نگه داشت. به ناچار به سویش برگشت و او با همان نگاه خیره‌اش ادامه داد:

ـ دختره هاتان ماتان[1] فکر می‌کرد... فکر می‌کرد آدمیه واسه خودش...

۱ـ بزرگ زاده ای که به ناز و نعمت و نوکر و کلفت بزرگ شده باشد و وقت پریشانی هنری

زبونش به قاعده نیش مار بود. منو...

دستش را به سینه‌اش کوبید و با حرص گفت:

ـ شریفو به تف دیوارم... حساب نکرد... حکماً عذر از بزرگ‌ترش بوده که... یادش نداده بود... نباس جواب مرد جماعتو بده...

چشم پریچهر تر شد.مردک از خود رضای ملنگ یادش به گذشته افتاده بود. این‌بار با صدایی که با مسخرگی نازک کرده بود ادای پریچهر را درآورد:

ـ اگه جماعت نسوان رو کنج اندرونی پنهون می‌کنن... از ترس مردای چشم دریده و بی‌بته‌ایه که... نمی‌دونن تو برخورد با یه دوشیزه خانم محترم... باید نیش زبونشونو نگه دارن و به قاعده قد و قامتشون گپ و گفت کنن!

اشک پریچهر سر خورد روی گونه‌اش. چه خوب هم که تک به تک حرف‌هایش را به یاد داشت. این‌بار با پوزخندی دوباره گفت:

ـ دختره ناسور از بداقبالیش می‌گفت... که بین قجر و قزاق... گیر کرده بود... اما از اون بدپیله‌ها بود ناکس... همچین زد دمار از یکی از همون... قزاقا درآورد که... زن شازده قجریش... انگشت به دهن موند...

نگاه خیسش را به شعله‌های آتش دوخت. انگار او بیشتر از همه باور کرده بود که پریچهر صبیه میرزا طبیب، قاتل آصف‌الدوله بود. شاید هم این‌طور بیشتر دوست داشت. از قرار جواب تند و تیزی که آن روز دم دمای رفتنش در منزل مادام به او داده بود بدجور کامش را تلخ کرده بود.

این‌بار آهی بلند کشید و بی‌توجه به پریچهر و نگهبانی که لبخند از روی

نداشته باشد!

لبش نمی‌افتاد نجوا کرد:

ـ اما الحق که پریچهر بود...

پریچهر دماغش را بالا کشید. از پریچهر حالا فقط یک جفت چشم ترسیده آبی مانده بود و موهایی که وحشیانه کوتاه شده بودند.

از کنار آتش بلند شد و در آن هوای سرد کتش را با انگشت روی دوشش انداخت. کلاهش با لاقیدی تا فرق سرش عقب رفته و گره کراواتش شل و نامیزان بود. با قدم‌هایی نامتعادل از آتش دور شد و در همان حال باز هم نجوای آرامش که حالا به طرز عجیبی محزون به نظر می‌رسید گوش پریچهر را پر کرد:

... چـــــه کـــج‌رفتاری ای چـــرخ

چـــــه بـــــدکرداری ای چـــرخ

ســـــر کـــــین داری ای چـــرخ

نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ...

«باب سیزدهم»

تا چهارده سالگی دورترین مسافرتش به قزوین بود. دو سال بعد همراه پدر و مادر و شاباجی به کاشان منزل دایی قاسم میهمان شدند و پریچهر کودکانه گمان می‌کرد آخر دنیا همان‌جاست. دیدن دیگ‌های بزرگ گلابگیری و آن همه گل معطر محمدی هیجان زده‌اش کرده بود. اما بعدها آرزویش دیدن دریای خزر بود، وقتی نادره با اشتیاق از پهنه‌ی آبی‌اش می‌گفت و اینکه وقت‌های غروب چه زیبا خورشید را پشت خط ممتدش پنهان می‌کرد.

با همه‌ی هیجانی که تا پیش از این برای دیدن دریا داشت، ولی حالا نگاهش به خلیج زیبای فارس غمگین و حسرت‌بار بود. ایستاده بر ساحل آرام خلیج عجم به خورشیدی که روی همان خط ممتد سرخی‌اش خونبار به نظر می‌رسید، خیره مانده بود. زیبا و باشکوه بود، اما آن لحظه هیچ چیز نمی‌توانست شادش کند. پشت سرش خانواده و هویتش را جا گذاشته بود و طبیعی بود که حتی دیدن دروازه بهشت هم خوشحالش نمی‌کرد.

کشتی یونانی‌ها کمی دورتر از ساحل پهلو گرفته و کارگران مشغول جابجایی بار مسافران بودند. دو روز دیگر وقت حرکت بود.

مادام کنارش ایستاد و مسیر نگاهش را دنبال کرد. بعد به زبان خودش نجوا کرد:

-زیباست!

بدون جواب فقط آه کشید. کمی دورتر شریف ایستاده کنار زنی فرنگی با او گرم صحبت بود. مادام هم از گوشه‌ی چشم به همان‌سو نگاه کرد و

این‌بار با لبخندی محو گفت:

ـ خصلتشه! سال‌هاست می‌شناسمش. هیچ‌وقت مقابل زنان زیبا خوددار نیست!

پریچهر بی‌اعتنا دوباره به دریا خیره شد. فکر کردن به شریف و عادات زشتش آخرین چیز در دنیا بود که می‌توانست ذهنش را مشغول کند.

آلن کنارشان ایستاد و رو به مادام گفت:

ـ تونستم برای این دو روز یه جای خوب و مطمئن پیدا کنم.

مادام با تحکم پرسید:

ـ وضع بارمون چطوره؟ به ناخدا سفارش می‌کردی تو بهترین محل انبارا جاشون بدن...

پریچهر قدمی از آنها دور شد. شنیدن وسواس‌های فکری مادام که شور کالاهای گرانقیمتش را می‌زد برایش خوشایند نبود. این‌بار با چند گام آرام تا کنار آب رفت و بی‌اختیار به زمین خیس نگاه کرد. اینجا خاک سرزمینش بود، حتی اگر همه او را تئو صدا می‌کردند! خم شد و مشتی از ماسه‌های آنجا را برداشت و مقابلش گرفت. می‌درخشیدند؛ شاید از نمی که احاطه‌شان کرده بود، شاید هم به خاطر املاحش! ژانت صدایش می‌کرد. بدون فکر دست مشت شده‌اش را داخل جیبش گذاشت و به عقب برگشت. این یک مشت خاک، تنها نشانی بود که از هویتش داشت!

*****

پانسیونی که آلن برای اقامت‌شان در نظر گرفته بود جای شلوغ و کثیفی بود. از همان ابتدای ورود بوی تند عرق کارگران کشتی دماغش را پر کرد.

اخم‌آلود بینی‌اش را گرفت و با تنفر به در و دیوار کثیف و دود گرفته‌ی آنجا نگاه کرد. راه‌پله‌ای باریک مقابلش بود که باید از آن بالا می‌رفتند. مادام غر زد:

ـ از دفعه قبل بدتر شده! با این همه پولی که از مسافرای فرنگی می‌گیرن خب به کم به اینجا رسیدگی کنن.

شریف با چمدانی در دست درست از پشت سر او جواب داد:

ـ نسبت به جاهای دیگه اینجا عینهو گراند هتل می‌مونه!

این را گفت و یک‌باره دستش را جلوی صورت پریچهر گرفت و او با دیدن بالش ماری[1] که درست وسط دستش در حال وول خوردن بود وحشت زده و بی‌اختیار تا آخرین حد توانش جیغ زد. با صدای جیغ بلند پریچهر ناگهان همه جا ساکت شد و یک لحظه سکوت ساختمان کثیف و شلوغ پانسیون را گرفت. مادام اخم‌آلود و عصبی دست پریچهر را گرفت و به فرانسه پرسید:

ـ زده به سرت پَر...

اما زود حرفش را خورد. به جای او ژانت ناراحت و خشمگین به شریف نگاه کرد و بعد دو پله از کنار او رد شد و درست کنار پریچهر ایستاد و در همان حال با نگرانی پرسید:

ـ خوبی عزیزم؟ چیزیت که نشد؟

پریچهر ترسیده و لرزان دست‌هایش را از مقابل صورتش برداشت. شریف پشت سر ژانت با خنده‌ای مضحک نگاهش می‌کرد. چشم‌های خیسش را که دید با پوزخندی گفت:

۱ـ درگویش قدیم به سوسک سیاه صحرایی اطلاق می‌شد.

ـ تو حال آدمو از هر چی مرده به‌هم می‌زنی خوشگله پسر!

این را گفت و بدون اینکه به اخم مادام توجهی کند از کنارشان گذشت. چندشش شده بود. ژانت محکم دستش را گرفت و گفت:

ـ نترس من پیشتم!

به چشم‌های ژانت نگاه کرد. باز هم در قالب مَنگش رفته بود و آن لحظه پریچهر در نظرش تئو بود. مادام آهسته اما عصبی کنار گوشش گفت:

ـ کاش یاد می‌گرفتی یه کم خوددار باشی. این‌طوری می‌ترسم کار دستمون بدی!

با چانه‌ای جمع شده نگاهش کرد و زیر لب جواب داد:

ـ همه‌اش تقصیر این مرتیکه‌اس که به من پیله می‌کنه!

مادام جوابش را نداد و به تندی از کنارش گذشت. با بیچارگی به بالای پله‌ها نگاه کرد. پر بود از ملوانان سیاه پوست که احتمالا برای دور ماندن یکی دو روزه از کشتی به این ساختمان کثیف و مخروبه پناه آورده بودند. عرق‌گیرهایی بی‌آستین به تن داشتند و بازوهای سیاهشان از رد عرق برق می‌زد. لبخندهایشان آزارش می‌داد!

*****

تهوع داشت. احتمالا به خاطر خوردن آن تخم‌مرغ آب‌پز بود که از همان ابتدا بویش حالش را بد می‌کرد. روی تخت زهوار دررفته‌ی اتاق به پهلوی دیگر چرخید. صدای جیرجیر آن بلند شد. وحشت‌زده به ژانت و آلن نگاه کرد. هر دو خواب بودند. مادام اتاقی اختصاصی گرفته بود. البته در محیط کثیف و متعفنی مثل اینجا این چیزها زیاد هم مهم نبود.

محتویات معده‌اش تا حلقش بالا آمده بود. کلافه و عصبی به سوی دیوار چرخید، اما این غلت زدن‌های درمانده فقط حالش را بدتر می‌کرد. روی تخت نشست و دستش را به صورتش کشید. بوی گند عرق همه جا پخش بود و تهوعش را بیشتر می‌کرد. چند نفس عمیق کشید، اما التهاب معده‌اش بیشتر شد و با عجله از روی تخت بلند شد.

نیمه شب بود، اما فانوس راهرو هنوز روشن بود. با تردید از میان در نگاهی به اطراف انداخت. چند اتاق جلوتر صدای خنده و قهقهه‌های غیرعادی کارگران کشتی به گوش می‌رسید. دستش را روی دهانش گذاشت و با عقی کوتاه به در بسته دستشویی نگاه کرد. چاره‌ای نداشت. باید از مقابل همان اتاق شلوغ می‌گذشت. آهسته و پاورچین روی نوک پا به جلو رفت. حالا صداها آشکارتر شده بود و عربده‌های وحشتناک آنها پریچهر را می‌ترساند. کنار در کمی خم شد و با ترس نگاهی به داخل انداخت، اما با دیدن شریف بهتش زد. وسط اتاق پشت میزی مقابل یکی از کارگران سیاه پوست نشسته و با سیگاری بر لب در حال بُر زدن کارت‌های دستش بود. باز هم کلاهش تا فرق سرش عقب رفته بود و سر و وضعش با آنچه صبح دیده بود توفیر زیادی داشت. بی‌اختیار پوزخند زد. جماعت طهران حق داشتند اگر پشت سرش حرف‌های خوبی نمی‌زدند.

بی‌صدا از مقابل در رد شد و خودش را به دستشویی رساند. خوشبختانه کسی داخل نبود. در را پشت سرش بست و همان دم با حس بوی تعفنی که در فضا جریان داشت به تهوع افتاد. چندشش می‌شد به در و دیوار دست بکشد. در آن تاریکی هیچ بعید نبود حشره‌ای زیر دستش رول بخورد و دوباره جیغ وحشتناکش را به هوا ببرد.

کمی بعد آن‌قدر عق زده بود که توانی در وجودش نبود. حس می‌کرد مویرگ‌های ریز حلقش با آن همه تهوع پاره شده و بوی خون در دهانش پیچیده بود. با حالی خراب در راگشود و خودش را بیرون انداخت، اما با دیدن شریف که درست مقابلش ایستاده بود وحشت‌زده به دیوار چسبید. انگار قصد رفتن به دستشویی داشت که چشمش به پریچهر افتاد. حالش طبیعی نبود، اما با همان حال خراب هم اخم‌هایش در هم رفت و با صدایی دورگه پرسید:

ـ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

زبان پریچهر بند آمده بود. حالش بد بود و هنوز هم تهوع داشت. چند قدم آن‌سوتر هم صدای خنده‌های وحشیانه‌ی آن کارگران سیاه‌پوست وحشت‌زده‌اش می‌کرد. قدرتی برای حرف زدن نداشت. شریف سکوت او را که دید با گامی بلند مقابلش ایستاد و بدون هیچ حرف یا توضیحی محکم پس کله‌اش زد. دردش آمد و ناخواسته اشکش سرازیر شد. با نگاهی پر از تنفر به فرانسه گفت:

ـ داری حالمو به‌هم می‌زنی پسره‌ی احمق.

چانه‌ی پریچهر می‌لرزید. شریف با تاسف سرش را تکان داد و دوباره گفت:

ـ اینجور وقتا بهتره تو خودت بشاشی تا اینکه همه رو تو دردسر بندازی!

این راگفت و بازوی پریچهر را از روی ژاکت ژانت گرفت و به جلو هلش داد. گریه‌ی دختر شدیدتر شد. تا به حال کسی اینگونه با او رفتار نکرده بود. او را تا جلوی در اتاق برد و با پوزخندی گفت:

ـ در اتاقو از تو قفل کن... خوشگله پسر!

بی‌اعتنا به حال خراب و اشک چشم‌های پریچهر منتظر ماند تا او وارد اتاق شود. پریچهر مفلوک و تحقیر شده در را پشت سرش قفل کرد و همان لحظه ژانت نگران پرسید:

ـ کجا بودی تئو؟

در تاریکی اتاق میان گریه با عصبانیت جواب داد:

ـ جهنم!

این را گفت و خودش را روی تخت انداخت و همان‌وقت صدای جیرجیر آن روی اعصاب به‌هم ریخته‌اش خط کشید.

*****

آلن کمک کرد از پله‌های کشتی بالا برود. قلبش تند می‌زد. روی عرشه به عقب برگشت و به ساحل خلیج پارس چشم دوخت. بادی ملایم می‌وزید و موهای کوتاه و لختش را به بازی می‌گرفت. شریف همراه با زنی جوان از پله‌ها بالا می‌آمد. دست او را از روی دستکشی گیپور گرفته بود و با لبخندهایی شیک همراهی‌اش می‌کرد. کلاه زن زیبا بود؛ زیباتر از کلاه‌هایی که مادام بر سر می‌گذاشت. پر نداشت. به عوض آن بزرگ بود و با حالتی کج روی موهای آرایش شده‌اش جا گرفته بود. چتری سفید هم دستش بود و کت و دامنی زیبا به تن کرده بود. وقت حرف زدن با ملاحت لبخند می‌زد و نگاه پر از غمزه‌اش را به چشم‌های بازیگوش شریف می‌دوخت.

غمگینانه نگاهش را از آن دو گرفت. نخل‌های دور بندر با نسیم هوا می‌رقصیدند و حسرت او را برای ماندن در سرزمینی که ریه‌اش سرشار از

هوای پاکش بود به سخره می‌گرفتند.

قلبش در حال ایستادن بود. دستش را در جیبش برد و آن گلوله‌ی گلی خشک شده را میان مشتش فشار داد. تکه‌ای از خاک وطنش را به یادگار با خود می‌برد. یادگاری از مادر و پدر و برادرانش. یادگاری از روزهای خوش و کوتاه کودکی‌اش. یادگاری از خنده‌هایی بی‌دغدغه و خوشی‌های زودگذر ایام زندگیش. همه‌ی قلبش را آن‌سوی آب‌های خلیج جا می‌گذاشت.

سوت بلند کشتی بلند شد و متعاقب آن کشتی تکان محکمی خورد. وحشت‌زده به طناب یکی از دکل‌ها چنگ زد و از پشت پرده‌ی اشک به روبرو خیره شد. کم‌کم از ساحل دور می‌شدند و پریچهر درمانده و مفلوک با مامن امن روزهای زندگیش وداع می‌کرد. با مادرش با پدرش و همه‌ی آن خاطرات خوشی که تا ابد همه‌ی حجم قلبش را در احاطه‌ی خود می‌گرفتند. از این پس موجود بی‌هویتی بود که فقط می‌توانست در کنجی کز کند و با یاد عزیزانش نم اشک‌هایش را بگیرد.

مادام آهسته و غمگین کنار گوشش گفت:

ـ معلوم نیست خدا چی برات مقدر کرده، اما اگه تقدیرت این باشه، حتما یه روزی برمی‌گردی!

با همان چشمان خیس نگاهش کرد. دلش از غصه لبریز بود. مادام دست تبدارش را گرفت و این‌بار با اطمینان لبخند زد. ژانت جیغ‌جیغ‌کنان به سویش می‌آمد. کلافه نگاهش کرد، اما مادام با همان لحن محزونش دوباره گفت:

ـ بذار حس کنه مادرته! این‌طوری شاید برای مدت کوتاهی داغ دلشو از یاد برد.

پریچهر نفسی کشید و مثل موجودی بی‌دفاع خودش را به دست ژانت سپرد که با وسواسی پر از اخم‌های مادرانه دکمه‌های ژاکت پسرش را می‌بست.
شریف در حال گپ و گفت با آن زن فرنگی از دور برایش پوزخند می‌زد.

*****

از پشت شیشه‌های سالن غذاخوری به مادام نگاه کرد. همراه ناخدا و شریف و چند میهمان متشخص دیگر مشغول صرف غذا بود. لقمه‌هایش کوچک و مختصر بود و در حین جویدن کامل آنها به ناخدا نگاه می‌کرد که با حرارت از خاطرات دریانوردی‌اش می‌گفت.
با آهی بلند از رستوران دور شد. به کجا رسیده بود؟! او، پریچهر دختر یکی یک دانه‌ی میرزا اسماعیل‌خان حکیم‌زاده طبیب، حالا باید در حد و اندازه‌های پسر خدمتکاری مثل ژانت صبر می‌کرد تا غذای ولی نعمتش تمام شود.

حالش بد بود. بد به معنای واقعی و کامل کلمه. تکان‌های مداوم کشتی تهوعی را که از چند روز پیش به آن دچار بود بدتر می‌کرد و تبش هر لحظه بالاتر می‌رفت. کلاهی را که مادام داده بود روی سرش مرتب کرد و دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به سوی سکوی انتهای کشتی رفت و روی آن نشست. بادی گرم به صورتش می‌خورد. نه انگار که آخرین روزهای زمستان بود. حکماً همین حالا طهران یخ‌زده و سرد بود. با این فکر آهی بلند کشید. شب‌های زمستان آقاجانش چندین بار بیدار می‌شد و هیزم به منقل دیواری می‌انداخت تا خانه گرم بماند، اما حالا دخترکش

تنها و غریب کنج یک کشتی فرنگی به سوی آینده‌ای تار و شاید هم ترسناک می‌رفت. حضور بی‌هنگام شریف افکارش را به‌هم زد. کنارش ایستاد و با نگاهی به افق دریا، پرتقالی را به سویش گرفت و با لحنی سرد گفت:

ـ بخورواست خوبه!

به میوه‌ای که دست شریف بود نگاه کرد. رفتار این مرد برایش قابل درک نبود. نه به آن پوزخندهای مسخره و نیش و کنایه‌های تند و تیزش و نه به این محبت‌های دور از احساسش!

تعلل پریچهر را که دید دستش را پس کشید و با لحنی مسخره گفت:

ـ منو باش که دلم واست سوخت. رنگت عینهو رنگ میت زرد شده. گفتم می‌خوری بهتر می‌شی. اما...

با دست میوه را پوست گرفت و یک‌باره بوی پرتقال در دماغ دختر پیچید، اما این‌بار بدون تعارف پره‌ای از آن را دهانش گذاشت و با لبخندی مسخره به عقب برگشت. بانوی زیبای فرنگی با چتری که روی سرش باز کرده بود به سویش می‌آمد.

ژانت به دنبال پریچهر می‌گشت. شریف در همان حال که از دختر دور می‌شد با تمسخر گفت:

ـ مادرت دنبالت می‌گرده!

این را گفت و گره کراواتش را مرتب کرد. چشمکی زد و با لحنی مضحک ادامه داد:

ـ باید بهش بگم کم‌کم تو رو از شیر بگیره. آخه دیگه مردی شدی واسه خودت!

پریچهر با تاسف نگاهش کرد. انگار از آزار او لذت می‌برد مردک احمق!

ژانت با سرو صدا دستش را گرفت و گفت:

ـ بدو وقت نهاره!

نفس بلندی کشید. بالاخره وقت غذای آنها هم رسیده بود. با گام‌هایی آرام به دنبالش رفت. گمان می‌کرد به غذاخوری می‌روند، اما با دیدن آلن که پشت میزی کوتاه روی عرشه در حال پهن کردن دستمال سفره بود جا خورد. با وسواس لیوان‌ها و کارد و چنگال را روی آن می‌چید و هرازگاه بادی زودگذر گوشه‌ی دستمال را به بازی می‌گرفت. به نیمرخ ژانت نگاه کرد. با عجله برایش تکه‌ای سیب‌زمینی آب‌پز می‌گذاشت با مقداری کره! کمی دورتر چند خدمه دیگر هم در حال صرف غذا بودند. با بی‌میلی پشت میز نشست. انگار بعد از این باید به شهروند درجه دو بودن عادت می‌کرد!

*****

شب دریا را بیشتر از روز آن دوست می‌داشت. با دست‌هایی در جیب قدم‌زنان تا دماغه‌ی کشتی رفت. چیزی قلبش را چنگ می‌زد. چیزی بزرگ‌تر از بغضی که گلویش را پر کرده بود. صدای خنده و پایکوبی خدمه سیاه‌پوست کشتی از انتهای عرشه به گوش می‌رسید. چشم چرخاند. زیر نور کم‌سوی شمع‌ها دور هم جمع شده بودند و بازی می‌کردند! شریف هم بود. مثل تمام وقت‌هایی که دور از زنان اشراف‌زاده و زیبا بود، لاقید و ملنگ با کلاهی که تا فرق سرش عقب رفته و با سیگاری که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود. با لبخندی سرخوش به کارت‌هایی که دستش بود نگاه می‌کرد. مقابلش مردی درشت هیکل و سیاه نشسته و منتظر او بود تا

ادامه دهد!

پریچهر با تاسف نگاهش را از او گرفت و دوباره به دریا چشم دوخت. از این فاصله کسی او را نمی‌دید. خصوصا که اطرافش تاریک بود و فانوسی آن حوالی نمی‌سوخت. دست‌هایش را لبه‌ی کشتی گذاشت و بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد کمی خودش را بالا کشید.

تصویر مهربان و خندان مادرش حالا درست مقابل چشمانش بود. روی پهنه‌ی آبی و مواج دریا و با حرکت تند کشتی عقب‌تر می‌رفت و باز هم به رویش می‌خندید. اشکی روی گونه‌اش چکید. دست دراز کرد به این امید که بتواند پوست نرم و مرطوب مادرش را نوازش کند، اما همه‌اش خیال بود. گریه‌اش شدیدتر شد. کم‌کم به هق‌هق می‌افتاد، اما دست لرزانش هنوز هم روی هوا معلق مانده بود. بیشتر خودش را بالا کشید. مادرش همان‌جا بود. شاید قدمی دورتر از او و اگر کمی دیگر می‌رفت می‌توانست میان دست‌های مهربان و امنش پنهان شود. حالا به وضوح صدایش را می‌شنید که می‌گفت:

ـ برگ بیدم!

بغضش بیشتر آب شد. آخرین قدم را هم بالا رفت. حالا درست روی لبه‌ی کشتی بود. بالاتر از همه، عرشه و دریا درست مقابلش بود؛ با تصویری از چهره‌ی آرام و متبسم مادرش. چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را از هم باز کرد، اما همان لحظه دستی محکم دور کمرش حلقه شد و او را پایین کشید. وحشت‌زده چشم باز کرد و شریف با نگاهی خیره و عصبی بدون هیچ حرف یا توضیحی دستش بالا رفت و محکم روی گونه‌ی دختر نشست.

گریان و ترسیده به گوشه‌ای پرت شد، اما او بی‌توجه به خونی که از دماغ

دختر جاری بود روی زانو کنارش نشست و محکم یقه چرکش را میان مشتش گرفت و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

ـ انگار با تب مالتی که گرفتی، عقلتم از دست دادی پسره‌ی نادون.

نگاه رمیده‌ی پریچهر در آن نور کم در نگاه خشمگین شریف دودو می‌زد. نفسش هایش بوی بدی می‌داد،اما او بی‌اعتنا به همه‌ی اینها با همان یقه‌ای که دستش بود پریچهر را بالا کشید و لحظه‌ای بعد صدای جر خوردن لباسش گوش خودش را پر کرد. شریف باز هم توجهی نکرد. او را کشان‌کشان تا کابین سکنه کشتی برد و پشت در اتاق ژانت با صدایی آرام اما به شدت عصبی گفت:

ـ یه بار دیگه ببینم داری ول می‌چرخی خودم حسابتو می‌رسم پسره‌ی احمق!

این را گفت و محکم به در کوبید. ژانت خواب‌آلود اما وحشت‌زده در را گشود و نگاه خیس پریچهر روی بیگودی‌های سرش نشست. شریف با لحنی حرصی گفت:

ـ اگه تئو عادت داره شبا تو خواب راه بره، بهتره قبل از خواب درو از تو قفل کنی!

ژانت گیج و منگ تکرار کرد:

ـ تئو!

لحنش پر از نومیدی بود، اما شریف بی‌توجه به نگاه درمانده او پریچهر را به داخل هل داد و این‌بار بلندتر گفت:

ـ حواسم بهت هست...خوشگله پسر. مواظب باش کار دست ما ندی!

این را گفت و در کوتاه و چوبی را محکم به‌هم کوبید. ژانت با همان لباس خواب سفید و بلندش از کنار در به پریچهر نگاه می‌کرد. اما پریچهر

حوصله‌ای برای حرف زدن نداشت. روی تخت دوطبقه اتاقک چوبی دراز کشید و چشمانش را محکم روی هم فشار داد، اما بی‌فایده بود. برای گریستن نیاز به چشمان باز نداشت!

*****

متعجب تکرار کرد:

ـ خواسته برم کابینش؟ چرا؟

آلن بی‌حوصله و با حالی خراب به خاطر دریازدگی جواب داد:

ـ نمی‌دونم. گفت صدات کنم.

این را گفت و دستمالش را مقابل دهانش گرفت. روی پاشنه پا به عقب برگشت. پریچهر حوصله‌ی درشت شنیدن از این مردک عاطل را نداشت. از کابین آلن بیرون رفت و قدم به راهروی باریک بین اتاق‌های کشتی گذاشت. اینجا طبقه پایین کشتی بود. کابین مادام سولینا و مسیو شریف و آن دخترک فرنگی که تازگی‌ها حشر و نشرش با شریف زیاد شده بود و بقیه آدم‌های شیک و خوش لباس کشتی، طبقه‌ی بالا بود. آه کشید.

نمی‌دانست چه شد که سر از اینجا درآورد. ابتدای راهرویی که برعکس طبقه خدمه، با فرشی باریک و قرمز رنگ پوشیده شده و روی میزهایی چوبی که در فرورفتگی‌های دیواره ایجاد شده بود گلدان‌هایی از گل چشم را می‌نواخت. اینجا حتی بویش هم با پایین توفیر داشت. بوی قهوه با نوعی عطر فرنگی که حکماً گران قیمت هم بود. شبیه همان چیزی که آن دخترک به لباس‌هایش می‌زد. به قول شریف، ممازل سوزی!

با بی‌میلی در زد. شریف خودش در راگشود و بدون اینکه نگاهش کند دوباره به وسط کابین برگشت. پریچهر با تردید پرسید:

ـ با من کاری داشتین؟

متعجب به عقب برگشت. میان لباس‌هایی که روی تخت ریخته بود انگار دنبال لباس مناسبی می‌گشت. با اخمی مبهوت به جای جواب گفت:

ـ چرا لهجه‌ات عوض شده؟

پریچهر وحشت‌زده از لهجه‌ی افتضاحی که داشت با دستپاچگی جواب داد:

ـ خب... من... دریا...

شریف بی‌حوصله میان حرفش پرید و با نگاهی به کفش‌هایی که روی فرش کابین و کنار تخت هر کدام به سویی افتاده بودند. گفت:

ـ عجله دارم پسر. بجنب کفشامو واکس بزن!

برق از سر پریچهر پرید. با چشم‌هایی گشاد شده به کفش‌های او نگاه کرد و ناباور پرسید:

ـ من؟

شریف در حال بستن گره کراواتش در آینه نگاهش کرد و با مسخرگی جواب داد:

ـ نه! من!

نگاه پریچهر در نگاه آینه‌اش دودو می‌زد. این مرد از او چه می‌خواست؟ کفش‌هایش را برق بندازد؟ او؟ دختر یکی یک دانه‌ی میرزا طبیب؟!

شریف روی پاشنه‌ی پا به عقب برگشت. کراواتش را هنوز نبسته بود. اخم‌آلود به طرف پریچهر رفت و گفت:

ـ انگار یادت رفته کی هستی؟

به چشم‌های دختر زل زد و با بی‌رحمی ادامه داد:

ـ تو هیچی نیستی! یه خونه‌زاد بینوا که هر چی آقاش می‌گه باید بگه چشم!

دست روی شانه‌ی پریچهر گذاشت و محکم آن را فشار داد. پاهایش شل شد و روی زمین رها گردید. حالا نگاهش به جوراب‌های سفید شریف بود. یاد یحیی افتاد. او هم همیشه مثل اینها را می‌پوشید. اشکی روی گونه‌اش دوید، اما شریف بی‌توجه به حال زار دخترک دوباره گفت:

ـ سرت گرم بشه به کفشای من، بهتر از اینه که از روی دماغه بخوای خودتو بندازی تو دریا!

این را گفت و با پا کفش‌هایش را مقابل پریچهر انداخت.

پریچهر محکم لبش را گاز گرفت تا مانع از هق‌هق بلندش شود. شریف از مقابل تن بی‌جان او گذشت و دوباره روبروی آینه ایستاد، اما نگاه پریچهر هنوز به کفش‌های سیاه و تمیز او بود. نیازی به واکس نداشتند. او با بی‌رحمی انگار می‌خواست پریچهر را از اینی که بود بیشتر خرد کند.

شریف لنگه کفشش را برداشت. در حال زدن عطر به مچ دست‌ها و گردنش با خونسردی سوت می‌زد. نه انگار که کمی این سوتر موجود بدبختی مثل پریچهر در حال کشیدن دستمال به کفش‌هایش بود. اشک دختر روی پنجه کفش او ریخت و پخش شد. روی آن انگشت کشید. کش آمد و هزار تکه شد. اشک دیگری جایش را گرفت. کمی بعد آن‌قدر بی‌صدا گریه کرده بود که همه‌ی صورتش خیس بود.

شریف مقابلش ایستاد و او بی‌حرف کفش‌ها را مقابلش جفت کرد.

پوشید و دوباره به عقب برگشت. داشت کتش را می‌پوشید. پریچهر نشسته روی زمین نگاهش کرد. با علاقه حاضر می‌شد. حکماً باز هم با ممازل سوزی‌اش قرار نهار داشت.

پریچهر مچاله شده از روی زمین بلند شد. می‌خواست از کابین آن مردک بیرون برود که شریف اخم‌آلود پرسید:

ـ کجا؟

دوباره به چشم‌های داخل آینه نگاه کرد. با ابرو به برس روی تخت اشاره کرد و ادامه داد:

ـ کتمو پاک کن!

با نگاهی خیس آن را برداشت و در حال پاک کردن پرز کت او به یاد مادرش افتاد وقتی ماهوت پاک‌کن را به کت پدر می‌کشید و با عشق لباس او را بو می‌کرد. به کجا رسیده بود؟ در مقام پسر زن خدمتکاری مانند ژانت، شریف به خود حق می‌داد تحقیرش کند.

شریف در حال بستن دکمه سردست‌هایش به عقب برگشت و با لحنی چندش‌آور گفت:

ـ بسه! می‌تونی بری!

پریچهر بی‌اختیار به چشم‌های او نگاه کرد. او هم یک لحظه دست از تقلا برای بستن آن دکمه‌های الماس نشان برداشت و از همان فاصله‌ی کوتاه به پریچهر زل زد. چشم‌های خیس دختر را که دید پوزخندی زد و با صدایی آرام گفت:

ـ از این ننه من غریبم بازی‌هات حالم به‌هم می‌خوره! حیرون موندم ژانت چطور تو رو تربیت کرده که همه‌اش اشکت دم مشکته!

چانه‌اش را سفت گرفت و این‌بار با اخم تندی ادامه داد:

ـ اما من آدمت می‌کنم. می‌خوام با مادام حرف بزنم و تو چه خوشت بیاد، چه نیاد برسیم پاریس می‌شی خدمتکار شخصی خودم!

وحشت نکرد. حتی بهت‌زده هم نشد. فقط اشک دیگری روی گونه‌اش چکید و شریف با تنفر سرش را تکان داد.

پریچهر خودش را عقب کشید و از کابین او بیرون رفت. انگار بعد از این روزگارش همین بود. تاوان لحظه‌های خوش خانه‌ی پدری‌اش را باید حالا با کار کردن برای مردی کوته‌بین و خودرای مانند شریف پس می‌داد.

ژانت روی عرشه بود. نشسته روی صندلی چوبی به افق دریا خیره مانده بود. موهای فر شده‌اش را با بی‌حوصلگی پشت سرش جمع کرده و بدون هیچ حالتی فقط به روبرو و آن دورها نگاه می‌کرد.

پریچهر تن کرختش را کنار ژانت روی صندلی دیگری رها کرد. اما ژانت نگاهش نکرد. پریچهر دست‌های سیاهش را مقابل صورت خود گرفت و به آن همه سیاهی زل زد. انگار حقارت‌هایش تازه شروع شده بود. ژانت زیادی ساکت بود. به سویش برگشت. یک خط عمیق بین دو ابرویش جا خوش کرده بود و گاهی نسیمی زودگذر موهایش را به بازی می‌گرفت. دلش برای ژانت سوخت. دست دراز کرد و دست سردش را گرفت، اما ژانت مثل برق گرفته‌ها خودش را عقب کشید و با لحنی تلخ گفت:

ـ به من دست نزن!

پریچهر شوکه شد و با چشمانی ریز شده دقیق‌تر نگاهش کرد. امروز نگاهش به طرز عجیبی غریبه به نظر می‌رسید. غریبه و البته پر از کینه!

دوباره به افق خیره شد. پریچهر کلافه و سردرگم دستانش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را به آن تکیه داد. حالش به‌هم می‌خورد؛ هم از تکان‌های مداوم کشتی روی موج‌های آب و هم از درک لحظه‌های پر از

درماندگی و استیصال. از اوج آرامش و امنیت خانواده به میان آدم‌هایی غریبه و دور پرتاب شده بود.

ملوانی با لباس‌های آبی و سفیدش از مقابل‌شان می‌گذشت و در همان حال سرخوش و خونسرد به سیبی که دستش بود گاز می‌زد. کمی دورتر یکی از خدمه‌های سیاه از دکل وسط عرشه بالا می‌رفت و دورتر شریف با ممازل سوزی روی عرشه از انوار طلایی خورشید لذت می‌بردند! مادام سولینا هم بود. دورتر از آنها با ناخدا قدم می‌زد و هرازگاه به حرف‌های راست و دروغ او لبخند می‌زد.

پریچهر عصبی‌تر از قبل نگاهش را به کف چوبی زیر پایش دوخت. این لبخندهای نمایشی را یاد نمی‌گرفت. همان‌طور که به بودن کنار غریبه‌ها عادت نمی‌کرد.

ژانت اشارپش را روی شانه‌ی او انداخت و پریچهر در سکوت فقط نگاهش کرد. حرکاتش کم‌کم از حالت طبیعی خارج می‌شدند. گاهی خودش بود، خودِ عزادار و غمگینش که پریچهر را مسبب اصلی پنهان کردن مرگ پسرش می‌دید، اما بیشتر وقت‌ها هم در جلد مادری‌اش فرو می‌رفت و محبت‌های ساده و مظلوم این وقت‌هایش دل پریچهر را آتش می‌زد.

دلش برای مادرش تنگ بود!

*****

شب از نیمه گذشته بود، اما مثل تمام این مدت خواب با چشمان پریچهر بیگانه بود. پتوی روی شانه‌هایش را بیشتر به خودش پیچید و فرو

رفته روی آن صندلی چوبی به دریا خیره شد. همه چیز مثل خواب بود. از رد کردن خواستگاری پسر آمیزاسدالله تا ملاقات با آصف‌الدوله و خواستگاری پیرانه سر او و مرگ وحشتناکش!

با یادآوری جنازه سرد و چشمان باز او کلافه و عصبی نفسش را فوت کرد و به سمت دیگری از دریا چشم دوخت، اما بی‌فایده بود. تصویر جنازه‌ی غرق در خون آصف درست مقابل چشمانش بود.

شریف با زبانی سنگین و کشدار گفت:

ـ بازم که... عین جغد زل زدی به آب!

عصبی‌تر از قبل روی صندلی در خودش جمع شد. کاش می‌رفت و او را با خاطرات تلخش تنها می‌گذاشت، اما او تن خسته و سنگینش را روی صندلی مقابل پریچهر انداخت و با بی‌ادبی بادگلو زد.

پریچهر با حالتی منزجر نگاهش را از او گرفت. با مسخرگی خندید و دوباره گفت:

ـ این ناز و نوزای زنونه رو بریز دور. ناسلامتی قراره یه روز مرد بشی واسه خودت!

این را که گفت، پوزخندی زد و با تاسف ادامه داد:

ـ البته بلانسبت مرد که اسم تو روش بشینه!

پریچهر از طعنه‌هایش خسته شده بود. شاید بهتر بود به کابین ژانت برمی‌گشت و سعی می‌کرد بخوابد. هر چند تلاشی بیهوده بود! اما قبل از اینکه بلند شود شریف این‌بار به زبان مادری‌اش نجوا کرد:

ـ چقدر سرده امشب!

در نور کم دیوارکوب‌های کشتی نگاهش کرد. دلش برای شنیدن آوای نجیب زبان مادری‌اش تنگ بود. این‌بار دعا کرد باز هم در همان عالم

بی‌خبری حرف بزند و او برای مدتی هر چند کوتاه از شنیدن زبان آشنایش کیفور گردد. او بی‌خبر از حال ملتمس پریچهر سیگاری آتش زد و کامی عمیق از آن گرفت. بعد دود آن را به سوی پریچهر فوت کرد و باز هم به فارسی گفت:

ـ بوی این لامصب منو یاد حشام‌السلطنه می‌ندازه!

متوجه نگاه‌های خیره‌ی پریچهر نبود. به سیگاری که بین دو انگشتش بود خیره شد و گنگ‌تر از قبل زمزمه کرد:

ـ از همینا دود می‌کرد. وقتای بی‌خبری که دود اتاقشو پر می‌کرد و می‌دونستم که نباس... نباس اینجور وقتا برم سراغش... اما...

کام دیگری گرفت و با مسخرگی ادامه داد:

ـ اما لاکردار واسه زدن من که بونه لازم نداشت. کافی بود سر کیف نباشه و همون وقتم از بد اقبالیم چشمش به من بیفته...

این‌بار پر از درد تلخند زد و باز هم به سیگارش پک زد. در حال فوت کردن دود آن از میان پلک‌های نیمه بازش که در آن تاریکی مثل یک خط باریک به نظر می‌رسیدند به پریچهر نگاه کرد و با نفسی بلند گفت:

ـ خوبه تو نمی‌فهمی چی می‌گم. فقط گوش کن...

خاکستر سیگارش را تکاند و دوباره گفت:

ـ از لبخندای الکی خسته‌ام... از الکی خوش بودنم خسته‌ام... این دختره‌ی احمقم...

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبش جا گرفت و با اشاره‌ی ابرو به کابین‌های طبقه‌ی بالا ادامه داد:

ـ این سوزی خانومم وهم برش داشته واقعا با یه احمق طرفه... مخ منو به کار گرفته که تو پاریس... بذارمش بالا سر خیاطا... فکر می‌کنه من

خرم... اما نمی‌دونه شریف... کلاغو عوض قناری رنگ می‌کنه... من ختم مادر...

حرفش را ناتمام گذاشت و باز هم کامی دیگر از سیگارش گرفت. به پریچهر نگاه می‌کرد. طولانی و بدون حرف، اما بعد از سکوتی طولانی آرام‌تر گفت:

ـ کاش این ریختی نبودی پسر... می‌خوام یادم بره اصل و نسبم مال کجاست... اما این چشای تو...

سیگارش به انتها رسیده بود. آن را زمین انداخت و نوک کفش‌های براقش را روی آن فشار داد. به صندلی تکیه زد و با پوزخندی محزون گفت:

ـ دختره‌ی خیره سر... با چادرچاقچور میومد فرانسه یاد بگیره... با اون داداشای کله خرش که... هم کار دست خودشون دادن.... هم اون بدبختو بدبختش کردن...

پریچهر محکم لبش را گزید. باز هم سیب گلویش حجم می‌گرفت. نمی‌دانست چه سری بود که وقت‌های بی‌خبری به یاد پریچهر مفلوک می‌افتاد. با همان لحن مسخره دوباره گفت:

ـ حکماً تا حالا افتاده دست سرپاس مختاری و...

این‌بار با درماندگی لبش را گزید و با حرص زیر لب زمزمه کرد:

ـ حروم لقمه‌ها...

دماغش را بالا کشید و دست‌هایش را در جیبش گذاشت. کمی به عقب برگشت و با صدایی ناموزون زمزمه کرد:

چه بد کرداری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نـــه دیـــــن داری
نه آیین داری ای چـرخ...

قلب پریچهر سنگین شده بود. حس می‌کرد باری سنگین روی آن مانده و تحملش از توان او خارج شده بود. دلش گریه می‌خواست. آن‌قدر طولانی که همه‌ی غم‌ها و رنج‌هایش را می‌شست و با خود می‌برد، اما این یک خیال خام بود.

شریف رفته بود. به جای خالی‌اش نگاه کرد. برعکس ظاهر همیشه شاد و خندانش انگار او هم روحی ناآرام و زخمی داشت. روی صندلی خالی او برق چیزی نگاهش را به سوی خود کشید. دستش را از زیر پتو بیرون برد و کمی خم شد و آن شی براق را برداشت. گردن آویزی نقره‌ای بود شبیه به یک قاب عکس! بدون فکر آن را باز کرد و زیر نور کم سوی عرشه چشمش به عکسی قدیمی از یک زن قجری افتاد؛ با ابروهایی پیوندی و چشمانی سیاه و خالی که درست کنار لبش نشسته بود، اما نگاهش برق زنان اشراف را نداشت. ساده بود. ساده مثل یکی از زنان کوی و برزن. بهت‌زده به مسیری که شریف مدت‌ها پیش از آن گذشته بود نگاه کرد. قاب کوچک نقره را بست و از روی صندلی بلند شد. هوا سردتر از شب‌های پیش بود.

«باب چهاردهم»

با کفش روی تخت خوابیده بود. پاهایش را روی هم انداخته و به تناسب آنها را تکان می‌داد. روی یک ریتم موزون! مدتی بعد کلافه شد و روی تخت غلت زد و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. گره کراوات اذیتش می‌کرد. دست دراز کرد و آن را کمی شل کرد، اما حالا زنجیری که در لایه‌های پوست گردنش گیر کرده بود راه نفس را بر او می‌بست. این‌بار با حالتی عصبی و تند روی تخت نشست و کراواتش را به کل باز کرد و بعد از آن دکمه‌های پیراهنش را.

همزمان حریصانه نفس بلندی کشید و همان‌وقت نگاهش روی زنجیر گردنش نشست. روی آن صلیب ظریف دست کشید و ناخواسته به یاد «پدر رافائل» افتاد. کشیش مهربان مدرسه شبانه‌روزی کلیسای سن میشل! از روی تخت بلند شد. پیراهنش از شلوار بیرون زده بود. کمربندش را باز کرد و لباسش را مرتب نمود. کمی بعد به تصویرش در آینه کابین چشم دوخت. یک مرد بیست و شش ساله‌ی جذاب بود. از همان‌ها که در پاریس نگاه خندان دخترها به دنبالش کشیده می‌شد و در طهران می‌توانست چشم‌های خیره‌ی پشت روبنده‌های سفید را ببیند.

موهای براقش را مرتب کرد، اما هنوز هم چشمش به چشم‌های قاب آینه بود. یک جفت چشم سیاه میان صورتی زاویه‌دار و درشت زیر ابروهایی تیره و سیبیل باریکی که درست مثل یک خط همه‌ی طول لبش را پوشانده بود. دقیق‌تر نگاه کرد. ظاهرش مرد جوان و متمولی بود که بیشتر وقت‌ها لبخندی پر غرور و البته استهزاآمیز گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کرد، اما فقط خودش می‌توانست آن ترس پنهان نشسته در عمق نگاهش را ببیند. ترسی که در گذر این سال‌ها سعی کرده بود کمرنگش

کند، اما نتیجه‌ی این نفس زدن‌های دست و پاگیر این بود که حالا فقط بلد بود پنهانش کند. درست مثل یک بازیگر کار بلد. شاید به همان مهارت بازیگران اپراهایی که در سالن کاخ گارنیه[۱] با هیجان برای هنرنمایی‌شان دست می‌زد.

این ترس نه کمرنگ شده بود و نه از میان رفته بود. هنوز هم می‌ترسید. هنوز هم وقت راه رفتن در شب‌های نه چندان تاریک پاریس گاهی به عقب برمی‌گشت و بعد وحشت‌زده پا تند می‌کرد. هنوز هم با بالا رفتن بی‌هنگام دست مخاطبش ناخواسته خود را کمی عقب می‌کشید و بعد خجل از حرکت بی‌دلیلش احمقانه لبخند می‌زد. با نفس بلندی از آینه دل کند. شریف هنوز هم می‌ترسید!

کتش را پوشید و در همان حال که در کابین را باز می‌کرد لبخند معروفش را روی لبش نشاند. دستش را در جیب گذاشت تا به عادت همیشه قاب عکس عذرا را لمس کند، اما جز چند فرانک ناقابل چیز دیگری در جیب‌هایش نبود. کلافه و نگران دوباره به کابین بازگشت. شاید در جیب کتی که دیشب به تن کرده بود جامانده باشد. لباس‌هایی را که برای خشک‌شویی روی تخت گذاشته بود جستجو کرد. کم‌کم نگرانی جای آن کرختی و بی‌تفاوتی را می‌گرفت. با کفش روی تخت نشست و جیب همه‌ی لباس‌های چرکش را گشت، اما قاب عکس نقره‌ی عذرا نبود.

با چشمانی وحشت‌زده به دیوار مقابلش نگاه کرد؛ باید فکر می‌کرد، اما

۱- محل برگزاری اپراهای شهر پاریس از سال ۱۸۷۵ تا ۱۹۸۹ میلادی با ۱۶۰۰ صندلی بوده‌است. این کاخ در ۱۸۶۲ توسط شارل گارنیه شروع به ساخت و در سال ۱۸۷۵ افتتاح شده‌است.

ذهنش بهم ریخته بود و نمی‌توانست تمرکز کند. لباس‌ها را مچاله شده روی تخت انداخت و با عجله از کابین بیرون رفت. طول راهرو را دوید و از پله‌ها پایین رفت. کمی بعد روی عرشه بود. مادام سولینا را زودتر از بقیه دید. روی صندلی زیر چتری نشسته و همراه ناخدا قهوه می‌نوشید. چشمش که به آن دو افتاد قدم‌هایش را کند کرد و به عادت همیشه لبخند را کنج لبش نشاند. مادام جواب سلامش را با خوشرویی داد و ناخدا پرسید:

ـ با ما قهوه می‌نوشید مسیو شریف؟

با همان لبخند تصنعی جواب داد:

ـ مایه افتخاره ناخدا! اما کاری هست که باید انجامش بدم.

ناخدا به تکان آرام سر بسنده کرد و شریف در همان حال که کلاهش را به علامت احترام کمی از روی سرش بلند می‌کرد با گام‌هایی محکم و مردانه از کنارشان گذشت، اما قلبش تند می‌کوبید. باید آن قاب را پیدا می‌کرد. آن عکس همه‌ی دارایی‌اش از خواهر جوان‌مرگش بود!

با تردید به جایی که شب قبل آنجا نشسته بود نزدیک شد. عرشه شلوغ بود و مسافران متمول کشتی با آرامش تن به آفتاب اقیانوس سپرده بودند. به صندلی‌ها نزدیک شد و با چشمانی ریز شده و نگران کمی خم شد و به گوشه و کنار آنجا سرک کشید، اما چیزی نبود. دست‌های تبدارش را محکم مشت کرد و این‌بار بدون رعایت تشریفات زانوهایش را روی زمین خاکی عرشه گذاشت و کنار پایه‌های صندلی‌ها را دقیق‌تر جستجو کرد. تصویر غمگین و خسته عذرا از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت و هر لحظه سیب گلویش سنگین‌تر می‌شد. یک لحظه از فکرش گذشت شب گذشته قبل از اینکه باز هم به عادت هر شب از خود بی‌خود شود با خدمه کشتی

دور میز نشسته بود و بازی می‌کرد. مشت محکمش را به زانویش کوبید و زیر لب با حرص زمزمه کرد:

ـ کثافتا!

کسی از پشت سر پرسید:

ـ دنبال این می‌گردین؟

متعجب و عصبی به عقب برگشت و همان‌وقت برق قاب عکس مروارید نشان عذرا چشمش را زد. با ناباوری از روی زمین بلند شد و آن را از دست تئو گرفت و با احتیاط بازش کرد. عکس عذرا دست نخورده همان‌جا بود. نفسی به راحتی کشید، اما اخم‌هایش در هم شد و با تغیر رو به پسرک بیچاره پرسید:

ـ تو اینو از جیبم برداشتی مگه نه؟

تئو با تمسخر نگاهش می‌کرد. پوزخندی زد و با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ دیشب این‌قدر حالتون بد بود که متوجه نشدین این از جیبتون افتاد روی صندلی!

منتظر جواب شریف نشد و به سوی ژانت رفت. شریف از پشت سر نگاهش کرد. میل عجیبی برای زدن این پسر نوجوان داشت. شاید برای اینکه دیدن او، شریف را به یاد خودش می‌انداخت وقتی تازه چهارده سالش بود و به ناچار مجبور شد از خانه و زندگی و سرزمین آباء و اجدادی‌اش دست بکشد و سر از سرزمینی مانند فرانسه دربیاورد.

مادموازل سوزی به سویش می‌آمد. از دور نگاهش کرد. پیراهنی سفید و دامنی خاکستری به تن داشت با کلاهی بزرگ و دستکش‌هایی همرنگ پیراهنش. هر کاری می‌کرد تا اشعه‌های مستقیم آفتاب پوستش را خراب نکنند. با این فکر لبخند بی‌تفاوتش گوشه‌ی لبش نشست و قاب عکس

عذرا را با احتیاط درون جیب داخلی کتش گذاشت و با قدم‌هایی آرام به سوی سوزی رفت و در همان حال کلاهش را به نشان احترام کمی جابجا کرد. سوزی که با یک دستش کلاهش را گرفته بود با خنده گفت:

ـ اوه... مسیو شریف وقت صرف نهاره!

شریف مثل یک طوطی دست‌آموز پرسید:

ـ افتخار می‌دید همراهیتون کنم؟

و با این حرف کمی بازویش را به سوی او گرفت. سوزی خرامان دستش را دور بازوی او روی کتش حلقه کرد و با هم به سوی سالن غذاخوری رفتند. شریف در حال عبور از مقابل تئو در همان حال که به طنازی‌های سوزی می‌خندید نگاهی به او انداخت. چشم‌های آبی تئو آزارش می‌دادند!

*****

شب‌های دریا سردتر از روز بود و سوز آن تا عمق جان نفوذ می‌کرد. شریف با چشمانی نیمه باز به افق تاریک مقابلش چشم دوخت. هیچ نبود. حالا حتی صدای همیشگی مرغان دریایی که بیشتر وقت‌ها اعصاب او را به‌هم می‌ریختند هم نبود و این سکوت آزاردهنده که گاهی موجی کوتاه برای لحظه‌ای محدود آن را می‌شکست بیشتر آزارش می‌داد. از سکوت بیزار بود. از این ذهن سیال که همیشه با هر سکونی به سوی گذشته ناآرامش نقب می‌زد و خاطرات تلخش را به رخش می‌کشید هم بیزار بود. کمی به جلو خم شد و دستانش را روی میز چوبی مقابلش گذاشت. حال خوشی نداشت. مثل بیشتر وقت‌ها! چشمانش را روی هم گذاشت و

همان‌وقت درست پشت پلک‌های بسته‌اش تصویر حشام‌السلطنه تمام قد ایستاد. به تصوراتش زل زد. پیر شده بود و حالا مثل موجودی مفلوک و بی‌نوا با بطری‌ای در دست قوز کرده و خمیده از پله‌های منزل او بالا می‌رفت. با کلافگی چشم باز کرد و همان‌وقت چشمش به تئو افتاد که درست کناره عرشه ایستاده بود و به عادت هر شب به دریا نگاه می‌کرد. این‌بار عصبانی و بلند گفت:

-بیا عقب. امشب حال ندارم هیکلتو بکشم پایین!

او در سکوت به عقب برگشت و شریف بی‌حرف دیگری سیگاری آتش زد. پریچهر با گام‌هایی آرام به سمتش رفت و بی‌دعوت روی صندلی دیگری نشست. شریف در حال پک زدن به سیگارش پوزخند زد و عمیق به سرفه افتاد. پک دیگری زد و با نگاهی خیره در تاریکی به موجودی که مقابلش در لباس‌های پسرانه ریزنقش‌تر از همیشه به نظر می‌آمد با لحنی پر کینه گفت:

-از تو بدم می‌آد!

پریچهر باز هم سکوت کرد و شریف با همان حال خراب و ناآگاه این‌بار زمزمه کرد:

-از تو کوچیک‌تر بودم وقتی مجبور شدم برم غربت!

کام دیگری از سیگارش گرفت و این‌بار با تلخندی غمگین گفت:

-امروز بیستم مارس بود!

حرف‌هایش بیشتر شبیه هذیان بود، اما پریچهر این‌بار با تردید بیشتری نگاهش کرد و شریف دود سیگارش را در هوای مه‌آلود عرشه فوت کرد. با نگاه حلقه‌های دود را دنبال کرد و بعد زمزمه‌گونه گفت:

-الان تو کشور من جشن نوروزه!

با حرفی که او زد، پریچهر با دردمندی چشمانش را روی هم گذاشت. باز هم یاد خانه‌ی پدری و سفره‌های هفت‌سین مادرش بغض را میهمان گلویش کرد، اما شریف بی‌توجه به حال خراب او با نفسی خسدار و بلند ادامه داد:

ـ تو اون عمارت قدیمی خواهرم با چه وسواسی هفت‌سین می‌چید... سیر و سماق... و سکه...

به سیگار نیم سوخته میان انگشتانش نگاهی کرد و با پوزخندی تلخ زمزمه کرد:

ـ خب اینم بد نیست... یه سین دارم واسه.... هفت‌سین...

این را گفت و سیگارش را روی میز فشار داد و خاموشش کرد. بعد آن را درست وسط میز گذاشت و با همان تلخی به آن خیره شد. پریچهر به خاکستر سیگار شریف روی میز نگاهی کرد. قلبش مچاله شده بود و دلش برای دعای تحویل سالی که پدرش با صدای ملایم و نرمش می‌خواند تنگ شده بود... یا مقلب القلوب و الابصار...

اشکی روی گونه‌اش چکید. حال شریف خراب‌تر از آن بود که برق اشک او را ببیند. دستش در جیب ژاکتی بود که ژانت به زور و اخم تنش کرده بود. سنگی را که با خاک ساحل خلیج فارس درست کرده بود میان مشتش بود. بدون هیچ فکری آن را از جیبش درآورد و کنار سیگار شریف گذاشت. چشم‌های نیمه باز شریف رنگی از تعجب گرفت. با همان حالت ملنگش سری تکان داد و با مسخرگی گفت:

ـ شد دو تا سین... سیگار و... سنگ...

اشک دیگری از چشم پریچهر چکید و دست‌هایش را زیر میز مشت کرد. شریف از پشت میز بلند شد و در حالی که از او دور می‌شد ناآگاهانه

زمزمه کرد:
ـ...سرکین داری ای چرخ، نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ...
زمزمه‌ی محوش در گوش پریچهر هر لحظه محوتر می‌شد. سرش را روی میز گذاشت و هق‌هق خفه‌اش در سکوت آرام دریا پیچید.

*****

یکی از آرزوهای قدیمی‌اش خم شدن مقابل حلبی چهارگوش شهر فرنگی‌های میدان لاله‌زار و زل زدن به فوتوگراف‌های داخل آن بود. زنان بی‌حجاب سن پطرزبورگ، جشن شکوفه‌های سرزمین آفتاب تابان و خیلی از تصاویری که او برای دیدنشان همیشه آرزو به دل بود، اما حالا انگار خودش وسط همان شهرفرنگی‌ها ایستاده بود. میان مردمی که با عجله و بی‌توجه از کنار او می‌گذشتند تا خود را به اسکله برسانند. بهت‌زده به زنان سیه چرده جمعیت مقابلش نگاه کرد. در نظر او مردم هندوستان عجیب لباس می‌پوشیدند. ساری‌های چرک و کهنه و کودکانی که لخت و بی‌لباس روی کول مادرانشان آویزان بودند و زنانی که با سبدی روی سر به مسافران تازه رسیده نان و شیرینی و کلوچه می‌فروختند.
همه جا کثیف و شلوغ بود. وحشت‌زده از آن همه شلوغی چشم چرخاند و با دیدن چتر مادام سولینا که به عادت روزهای آفتابی روی سرش می‌گرفت پا تند کرد. ژانت با دیدن او اخم‌آلود پرسید:
ـکجا بودی تئو؟
با درماندگی نفس کشید. روحش هزار تکه شده بود و این روزها حتی خودش هم نمی‌دانست واقعا که بود.

*****

شب‌های هندوستان گرم و پر پشه بود. روی آن تخت کهنه و زهوار در رفته غلت زد و صدای جیرجیر آن در سکوت شب اتاق پیچید. چشمانش را بست و سعی کرد مزونش را مجسم کند و دخترانی که پوشیده در لباس‌های طراحی شده او با طنازی راه می‌رفتند و موهایشان روی هوا موج می‌خورد و دوباره روی شانه رها می‌شد.

کلافه‌تر باز هم غلت زد و این‌بار یاد موهای عذرا در ذهنش پیچید. دور دست‌های حشام پیچیده شده بود و به شدت روی سنگفرش حیاط کشیده می‌شد.

چشم باز کرد و سرش را محکم تکان داد. انگار باور داشت این خاطرات تلخ با همین تکان سر از ذهنش می‌پریدند. از جیب کتش روی میز کنار تخت سیگاری درآورد و در تاریکی آتش زد. بوی سیگار در فضا پیچید. حالا در آن تاریکی تنها نور قرمز رنگ سیگار شریف بود که بالا و پایین می‌شد. بلند شد و تا کنار پنجره رفت و لای آن را کمی باز کرد و در همان حال کام دیگری گرفت.

دوباره به گذشته برگشت، مثل این چند روز که خودش هم نمی‌دانست چرا افکارش دوباره میل برگشت به‌عقب را دارد. سه ماه قبل و نزدیک غروب بود که از درشکه پیاده شد. وسط یکی از کوچه‌های باریک محله‌ی معزالسلطان بود. درست مقابل خانه‌ای که روزگاری در چهارده سالگیش با وحشت بی‌اندازه نوجوانی‌اش از آنجا گریخته بود.

چشمانش را محکم روی هم گذاشت و همان‌وقت صدای ملتمس و پر

از بغض عذرا گوشش را پر کرد:
ـ فقط برو... هر چی می‌تونی از اینجا دور شو... این دفعه حکماً قمه کشونت می‌کنه!
با دستی لرزان قفل قدیمی در را گشود و آن را با فشار به عقب هل داد. پشت در پر از برف یخ‌زده بود. به سختی وارد حیاط شد و از همان‌جا به نمای پوسیده عمارت نگاه کرد. کنگره های بام جاهایی شکسته و ریخته بودند و ازگچ‌بری‌های استادانه ایوان و آن همه نقاشی‌های پر از رنگ و لعاب هنرمندان اصفهانی جز نمایی پوسیده و طبله‌زده چیزی نمانده بود. از میان برف‌ها راهی باز کرد و به جلو رفت. گوشش باز هم پر از صدا بود:
ـ آقا حکم کرده همین وسط باس فلک بشه...
عذرا ضجه می‌زد و خودش مثل بید می‌لرزید و التماس می‌کرد:
ـ آقا غلط کردم... آقا نوبه آخرم بود به خدا... آقا از دستم افتاد...
در آن سرما عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. جلوتر رفت و به زمین پر از برف حیاط چشم دوخت. همین‌جا پاهایش را به چوب بسته بودند و او درازکش از همان‌جا با التماس و اشک به حشام‌السلطنه نگاه می‌کرد که روی ایوان تکیه داده به مخده در حالیکه یک پایش ستون دستش شده بود با دست دیگر به لوله قلیانش پک می‌زد. صدای جیغ و ضجه‌های عذرا از اندرونی به گوشش می‌رسید. خودش هم آن‌قدر گریه کرده بود که چشمانش باز نمی‌شدند، اما هیچ‌کدام اینها تاثیری در امر ملوکانه حشام‌السلطنه نداشت. حبه‌ای انگور دهانش گذاشت و تابی به گوشه‌ی سبیل پهن و بلندش که تا چانه‌اش می‌رسید داد و بعد دست دیگرش را بالا برد. شریف محکم‌تر چشمانش را روی هم فشار داد. انگار هنوز هم می‌توانست وحشت آن لحظه را با بندبند وجودش حس کند. کف پاهایش

تیر کشید و انگشتانش را محکم مشت کرد. بیست ضربه فلک برای شکستن ده تخم‌مرغ! هر تخم‌مرغ دو ضربه! حکم ناعادلانه‌ای نبود! بود؟!

آه کشید و کنار چاه ایستاد. هنوز هم درش را بسته بودند، اما قدیم‌ترها روی آن باز بود و گاهی از آب آن برای شرب استفاده می‌شد. هرچند بعدها به کل خشک شد. کنارش نشست و با دست برف‌ها را کنار زد. دستانش یخ می‌کردند، اما مرور آن خاطرات دردناک موذی‌تر از درک احساس سرمای بی‌حد برف بود. سنگ صاف و صیقلی روی آن را هم با سختی جابجا کرد و لحظه‌ای بعد چاهی تاریک مقابلش آشکار شد. دست یخ‌زده‌اش را به صورتش کشید. ده ساله بود. با همان شیطنت‌های ده سالگی. برق شمشیر حشام‌السلطنه از روی طاقچه ترمه‌پوش شاه‌نشین بدجوری چشمش را زده بود. می‌خواست فقط یک‌بار دسته مرصع آن را از نزدیک ببیند. ظهر بود و وقت خواب نیمروز حشام. با تردید جلو رفته بود و مخده را زیر پایش گذاشته بود، اما همان وقت «خان بابان» نوکرپا در رکاب حشام مچش را از پشت سر گرفته بود. جرمش سنگین بود و به همان نسبت هم حکمش سنگین‌تر. یک شب سر و ته از همین چاه آویزانش کردند تا بعد از این یادش بماند برای شمشیر قجر دندان تیز نکند.

دردمند و مشوش سنگ را سر جای اولش کشید و بلند شد. از همان‌جا دوباره به عقب برگشت و به نمای اشرافی اما پوسیده‌ی آن عمارت نحس دوباره نگاه کرد. از هر گوشه‌ی آن می‌توانست صدای ضجه‌های خواهرش را بشنود. زن صیغه‌ای بود و بی‌ارج و قرب و خودش که سرخر زندگی خواهرش!

از پله‌ها بالا رفت و در را روی لولا هل داد و صدای خشک آن در

گوشش نشست. قدم به داخل اندرونی گذاشت و به انتهای دهلیز پر اتاق زل زد. از اینجا بیزار بود...
با حالتی عصبی سیگار دیگری آتش زد و پنجره را بست. باید زودتر به پاریس برمی‌گشت. شازده منتظرش بود!

*****

اقامتشان در هند کوتاه بود. حالا باز هم سوار بر کشتی دیگری به سوی سرنوشت می‌رفتند. سرنوشتی که کسی از انتهای آن آگاه نبود.

پریچهر نشسته روی صندلی چوبی رو به دریا به دور دست‌ها خیره مانده بود. کشتی به جلو می‌رفت و او هر لحظه دور و دورتر می‌شد، از خانواده و خاطراتش و هر چیزی که او را به گذشته متصل می‌کرد.

ژانت به سویش رفت و با مهربانی غریبی فنجانی قهوه‌ی داغ مقابلش گرفت. پریچهر روی صندلی صاف نشست و با نگاهی به او فنجان را از دستش گرفت.

شریف از دور نگاهشان می‌کرد و باز هم همان حس سرکوب شده در وجودش به غلیان می‌افتاد. دیدن محبت‌های گاه‌به‌گاه ژانت به پسر بیمارگونش همیشه حال او را بد می‌کرد. همه‌ی عمر از هر محبتی محروم مانده بود و حالا درست در چند قدمی‌اش آن پسر تخس و بی‌خاصیت مثل یک بچه گربه خودش را لوس می‌کرد.

با قدم‌هایی آرام به سوی لبه‌ی کشتی رفت و با چند گام فاصله از آنها دست‌هایش را روی لبه گذاشت و به دریا خیره شد.

پریچهر سرفه می‌کرد. شریف از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. ژانت رفته

بود و او پیچیده در شال مادرش به خس‌خس افتاده بود. باز هم تب داشت. مثل تمام این روزها و باز هم مثل تمام این روزها دلش لبریز از غم بود؛ غم اتهام بی‌دلیلی که به او خورده بود و غم دوری اجباری از خانواده و غم تنهایی‌های بی‌حدش و غم آبرویی که از خاندانش رفته بود.

آه کشید. شریف باز هم از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. فنجان میان هر دو دست پریچهر می‌لرزید. دست‌هایش توان نگه داشتن آن فنجان را نداشت. شالی روی دوشش بود و هر لحظه بیشتر در بهت و غم و تب فرو می‌رفت.

پریچهر متوجه او نبود. در خاطرات دور و درازش یاد مادر و شاباجی را ورق می‌زد و هر لحظه بیشتر شانه‌هایش خم می‌شد. نمی‌دانست تا کی می‌توانست این شرایط را تحمل کند؛ این غربت ناخواسته و این هویتی که برای خودش نبود.

شریف بی‌توجه به حال خراب او قدمی جلو رفت و بی‌مقدمه فنجان را از دست او کشید. پریچهر مبهوت به دست‌های خالی‌اش و بعد به او نگاه کرد که با لبخندی پر تمسخر قهوه‌ی نه چندان داغ او را مزه می‌کرد، اما در همان حال باز هم یاد خاطره‌ای تلخ در ذهنش می‌پیچید...

هشت سالش بود. اسب حشام را حسابی قشو کرده بود. در مطبخ کنار زن‌ها ایستاده بود و با عجله آب می‌نوشید. می‌خواست زودتر به کوچه برود. پسرها بازی می‌کردند و شاید این نوبه دلشان به رحم می‌آمد و او را هم به بازی می‌گرفتند. عذرا با خنده می‌گفت آرام‌تر بنوشد، اما او با همان شیطنت و عجله از پله ها بالا دوید. هنوز هم لیوان برنجی دستش بود. سیراب نشده بود. هوای اسطبل پر از غبار بود و ساعت‌ها تیمار اسب کهر حشام‌السلطنه او را که همه‌اش هشت سالش بود خسته کرده بود. صدای

پسرها را می‌شنید. هیجان‌زده تندتر دوید و کمی بعد بی‌اینکه دیده باشد، به کوهی سنگین برخورد کرد. وحشت‌زده سر بلند کرد و چشمان ترسیده‌اش روی سیبیل‌های بلند حشام نشست. این سیبیل‌ها ترسناکی چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. راه حشام و خان بابان را بسته بود. زبانه‌های خشم را از نگاه او می‌خواند. از آن روزهایی بود که حشام از دنده‌ی چپ بلند شده بود. این را حتی در هشت سالگی هم می‌فهمید. خواست عقب‌تر برود و بی‌حرف و در حاشیه خود را از چشمان تند او دور نگه دارد، اما فرصت پیدا نکرد. دست سنگین حشام بالا رفت و لحظه‌ای بعد صورت کوچک او که هنوز هم درمانده و ترسیده لیوان آب میان لب‌هایش بود از هجوم وحشیانه دست سنگین او مثل هیزم گداخته سرخ شد. گوش‌هایش را صدای پرت شدن لیوان روی پله‌های سنگی پر کرد و بعد از آن فحش‌های تند و رکیک حشام که:

-پدر سوخته‌ی حروم لقمه گمونش برده به اینکه تو عمارت پدر پدرسوخته‌اش داره یومیه‌اشو می‌گذرونه که این‌طوری واسه خودش تو دهلیزا گز می‌کنه و تو گوشواره‌ها سرک می‌کشه...

همه‌اش هشت سالش بود.

طعم قهوه برایش مثل زهرمار بود. باقی آن را به دریا ریخت و با نگاهی سرد به سوی پریچهر برگشت و با تلخی سرش را تکان داد. معلوم نبود برای احوالات پریشان خودش بود که تاسف می‌خورد یا به عادت قدیم می‌خواست با این حرکت سر، خاطراتش را دور بریزد.

از کنار پریچهر گذشت و نگاه مات او دوباره به دریا کشیده شد.

*****

شب بود و باز هم او در تب می‌سوخت. به گوشه و کنار عرشه نگاه کرد. جز چند ملوان که در انتهای کشتی مشغول کار بودند کس دیگری در آن حوالی نبود. لرز داشت و سرش گیج می‌رفت. نسیمی که می‌وزید هم به لرزش دامن می‌زد. غمگینانه آه کشید و همان لحظه طعم تلخ جوشانده‌های پدرش در دهانش پیچید. بغض‌آلود از روی صندلی چوبی‌ای که از بعدازظهر روی آن نشسته بود بلند شد. لباس‌هایش در آن هوای نیمه خنک از شدت عرق خیس بودند. یک لحظه کشتی و دریا دور سرش چرخیدند. درمانده و گیج دستش را به صندلی گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. شال ژانت هنوز روی دوشش بود. آن را بیشتر به خودش پیچید و قدمی به جلو برداشت. همه‌ی حجم معده تا حلقش بالا آمده بود. قدم دیگری برداشت و به روبرو نگاه کرد. مادرش برایش آغوش باز کرده بود. این‌بار با لبخندی شاد گام دیگری جلو رفت. کمی دورتر پدرش هم بود و او حس کودک نوپایی را داشت که تازه می‌خواست راه رفتن بیاموزد. با لبخندی شاد اما وجودی لرزان کمی دیگر به جلو رفت. مادرش می‌چرخید اما هنوز هم با دست‌هایش او را به رفتن تشویق می‌کرد. دردمند و غمگین چشمانش را باز و بسته کرد. شاید این چرخش تند دنیا آرام‌تر شود، اما بی فایده بود. قدم دیگری جلو رفت. حالا نزدیک مادرش بود. دستش را در هوا به سوی او دراز کرد و همان‌وقت همه‌ی دنیا روی سرش آوار شد. حالا دراز کشیده روی کف عرشه به مادر و پدرش نگاه می‌کرد که هر لحظه دور و دورتر می‌شدند.

چشمان خیسش بسته می‌شد.

*****

شریف عصبی و کلافه در همان حال که روی کاناپه جمع و جور کابینش پاهایش را دراز کرده و روی هم انداخته بود به سیگارش پک زد. اتاق در هاله‌ای از دود فرو رفته بود. به عادت همیشه روی یک ریتم موزون پاهایش را تکان می‌داد. کام دیگری از سیگارش گرفت. در نور کم کابین کوچکش به موجود مفلوک و لرزانی که روی تخت اتاقش در قاب دیوار درخود مچاله شده بود خیره شد. مثل بیشتر شب‌ها خواب به چشمانش نمی‌آمد. بلند شده بود که به عرشه برود و هوایی بخورد بلکه این افکار مزاحم دست از سرش بردارند، اما درست جلوی ورودی راهروی منتهی به راه‌پله چشمش به تئو افتاده بود که با حالی خراب و بیهوش روی زمین افتاده بود. فرصتی برای فکر کردن نداشت. آن وقت شب ژانت و آلن و بقیه هم خواب بودند. یک لحظه بی‌هیچ فکری او را همراه با شالی که روی دوشش بود بغل کرده و به اتاقش آورده بود. شاید بهتر بود دکتر را خبر می‌کرد، یا مادام سولینا و یا حتی ژانت که رفتار کجدار و مریزش با این پسر مفلوک گاهی به شدت عجیب می‌شد.

پریچهر ناله‌ای کرد و او در سکوت از روی کاناپه بلند شد و با سیگاری که هنوز هم بین انگشتانش بود از روی میز کنار تخت لیوانی آب ریخت. در تاریکی بالای سر او ایستاد و به چهره‌ی او که حتی در خواب هم نگران و درمانده به نظر می‌رسید نگاه کرد. از او خاطره‌ی زیادی نداشت. او همراه مادرش و مادام سولینا و آلن چند سال پیش به ایران آمده بودند. مادام تاجر بود و این اواخر سفرش به ایران زیاد شده بود. تئو را شاید چهار سالی می‌شد که ندیده بود. هر چند آن وقت‌ها هم آن‌قدر مشغله

داشت که فکر کردن به چهره‌ی تئو آخرین چیز مهم زندگیش بود.

از شیشه‌های داروی روی میز چند قطره به آب اضافه کرد. یک داروی تب‌بر که در آخرین دیدارش از میرزا طبیب گرفته بود. با یادآوری او ناخواسته آهی بلند کشید. خم شد و کمی سر او را بلند کرد. پریچهر دوباره ناله‌ای کرد و شریف به فرانسه‌ای بی‌حالت گفت:

ـ یه کم آب بخور.

این را گفت و لیوان را به لب او نزدیک کرد. پریچهر لب زد:

ـ ما...

کلمه‌ی مادر میان لب‌های داغش گیر کرد. شریف با تاسف دوباره سر او را روی بالش گذاشت و به عقب برگشت. روی کاناپه دراز کشید و جعبه زرین سیگارش را درآورد. می‌خواست سیگار دیگری روشن کند، اما همان لحظه با یک دنیا کلافگی به چهره‌ی بی‌رنگ و روی پریچهر نگاه کرد و بعد در جعبه را بست. دست‌هایش را پشت سر به‌هم قلاب کرد و سرش را روی دسته کاناپه گذاشت و چشمانش را روی هم فشار داد. ادای خوابیدن بود. وگرنه خودش بهتر از هر کسی می‌دانست خواب با او غریبه است...

نه سالش بود.

حشام‌السلطنه میهمان داشت. خان یکی از قصبات دور آمده بود. همه در تکاپو بودند. بوی گوشت کباب شده دماغش را پر کرده بود. دست‌هایش را دور درخت تنومند وسط حیاط حلقه کرده و به بره‌ای که روی اجاق گلی در حال کباب شدن بود خیره مانده بود. آشپز با مهارت بره را روی شعله می‌چرخاند و در هر گردش نیمی از روغن‌های برشته‌ی آن روی آتش می‌ریخت و بوی بیشتری در فضا پخش می‌شد.

آب دهانش را فرو داد و چشم از آن صحنه گرفت. همین که سقفی بالای سرش بود و می‌توانست در گوشه و کنار اندرونی خودش را سیر کند باید از حشام شاکر می‌بود. دیگر او را چه به بره کباب شده و مخلفات سفره شاهانه خانِ خانه؟!

صدایش می‌کردند. به طرفه‌العینی به مطبخ بازگشت. اقدس خانم با مجمع مسی‌ای که داخل آن دو قلیان آماده بود منتظرش ایستاده بود. شریف را که دید با مهربانی مادرانه‌ای پرسید:

ـ می‌تونی ببری؟

شریف با چشمانی گرد شده پرسید:

ـ من؟!

ـ آره. همه دستشون بنده! اما اگه نمی‌تونی...

شریف به میان حرفش رفت و با غروری کودکانه در حالی که سینه‌اش را جلو می‌داد جواب داد:

ـ می‌تونم اقدس خانوم!

او سینی را با احتیاط به دستش داد و گفت:

ـ مواظب باشی‌ها شریف جان. نکنه بندازیش.

نگاه شریف به دو قلیان سلطانی و آبگینه میان سینی بود. با صدایی آرام و گنگ جواب داد:

ـ مواظبم.

و با احتیاط و قدم‌هایی آهسته به سوی پله‌های سنگی رفت.

هرکسی او را می‌دید برایش راه باز می‌کرد. عذرا را از صبح ندیده بود. بی‌گمان در اندرونی و گوشواره خودش میان تشک خوابیده و عرق می‌ریخت و صدای جیغش را خفه می‌کرد. وقت زایمانش رسیده بود، اما

از دو شب پیش که قابله بالای سرش مانده بود همه زور و گریه و لابه‌هایش بی‌فایده بود. شریف در همان حال که از دهلیز می‌گذشت نگاه گذرایی به درهای بسته اتاق خواهرش انداخت. می‌توانست ناله‌های ملتمسانه‌ی او را بشنود.

عذرا زن چهارم حشام بود!

از اندرونی گذشت و انتهای دهلیز پا به شاه‌نشین گذاشت. حشام گرم گپ و گفت بود و عماد خان با تفرعن در حالی که به مخده تکیه زده بود به حرف‌های او گوش می‌داد. کمی پایین‌تر خان بابان هم بود. چهارزانو نشسته و چشم به دهان اربابش دوخته بود. شریف قدم به اتاق گذاشت و شادمان از سلامت قلیان‌ها نفسی به راحتی کشید. گام دیگری جلو رفت و همان وقت صدای جیغ بلند عذرا بند دلش را پاره کرد.

ندانست چه شد. فقط یک لحظه پایش به لبه‌ی فرش‌های دستبافت کرمان گرفت و لحظه‌ای بعد بوی کرک سوخته فرش دماغش را که درست وسط فرش روی زمین افتاده بود پر کرد و همزمان فریاد «سوختم سوختم» عماد خان و شلاق خان بابان که بی‌مهابا برپشتش فرود می‌آمد و فحش‌های رکیک و ناموسی حشام‌السلطنه و اشک‌هایی که نمی‌دانست برای حال نزار خودش از چشمانش فرو می‌ریختند یا نگران ناله‌های دردمند خواهرش بود اما همه اینها هم انگار حشام را راضی نمی‌کرد. آخر همان شب بعد از رفتنِ به قهر عماد خان، گوشه‌ی اسطبل جایی که او را به ستون چوبی وسط اسطبل بسته بودند با انبری از زغال گداخته به سراغش رفت...

عصبی چشمانش را باز کرد و حریصانه نفس کشید و همان‌وقت باز هم بوی کرک سوخته و گوشت کباب شده دماغش را پر کرد. بدون فکر

آستینش را بالا زد و رد فرو رفته یک سوختگی عمیق را درست روی بازو لمس کرد. آستینش را پایین کشید و بی‌توجه به موجود مفلوکی که کمی دورتر زیر ملحفه‌های تخت او هذیان می‌گفت سیگاری روشن کرد و کمی بعد به حلقه‌های دودی که در فضای نیمه تاریک کابین گم می‌شد چشم دوخت. هنوز هم می‌توانست سوزش آن زخم را روی بازویش حس کند. عمیق‌تر و سوزاننده‌تر از وقتی که فقط نه سالش بود!

*****

از میان پلکهای نیمه باز به اطرافش نگاه کرد. اما بیشتر از دیدن تصاویر غریبه و موهوم بویی که در هوا جریان داشت هوشیارش کرد. بویی شبیه به پوست درختانِ کاجِ باغِ ایلخانی وقتی زیر باران پاییز و بهار نم می‌کشیدند و عطرشان هوش از سر او می‌ربود.

فرو رفته در خلسه‌ای سُکرآور دوباره چشمانش را بست و عمیق‌تر نفس کشید اما همان‌وقت بوی دود سیگار به تصورات شیرینش دهن کجی کرد. این‌بار وحشت زده و کامل چشم باز کرد و به اطراف نگاه انداخت. دهانش خشک بود اما آن‌قدر جان داشت که با دیدن هیبت مردانه‌ای که پشت پنجره کابین سیگار می‌کشید جیغ بکشد.

شریف روی پاشنه پا به عقب برگشت و با نگاهی عصبی پرسید:

-چه خبرته؟ چرا داد می‌زنی؟

پریچهر بی‌توجه به حرف او روی تخت نشست و ملحفه را کنار زد. افکارش به‌هم ریخته بود. چشمانش مدام به اطراف کشیده می‌شد. این اتاق را قبلا دیده بود. کابین شریف بود اما اینکه چرا در اتاق او به خواب

رفته بود برایش قابل هضم نبود.

شریف نگاه گنگ و درمانده او را که دید خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و با بی‌تفاوتی بیشتری ادامه داد:

ـ دیشب تو ورودی ساختمان کشتی پیدات کردم. انگار بیهوش شده بودی!

این را گفت و به سوی او رفت. بی‌مقدمه دستش را روی پیشانی او گذاشت و پریچهر وحشت‌زده و عصبی خودش را عقب کشید. شریف اخم‌آلود نگاهش کرد اما بعد بی‌توجه به هراس او گفت:

ـ تبت پایین اومده.

این را گفت و لیوان آب را پر کرد. بعد دو قطره از تب‌بر را داخل آن ریخت و در حالیکه آن را به سوی پریچهر می‌گرفت دوباره گفت:

ـ راست می‌گفتن دستش معجره می‌کرد!

او بدون اینکه برای گرفتن لیوان اقدامی بکند فقط نگاهش کرد اما شریف با بی‌حوصلگی دوباره گفت:

ـ میرزا طبیبو می‌گم. همون که تو طهران معاینه‌ات می‌کرد.

این را گفت و با نگاهی به شیشه دارو ادامه داد:

ـ داروی دست ساز میرزا بود. نوبه‌ی آخری که رفتم مریضخونه خودش برام ساخت. بلکم از تب و لرزی که همیشه شبا گریبانمو می‌گیره رها شم. هرچند به کار من که نیومد. اما...

شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندی محو طعنه زد:

ـ اما حکماً علاج درد تو بود که تا صبح تبت افتاد.

پریچهر با دستی لرزان و قلبی مچاله شده لیوان را از او گرفت. راه نفسش تنگ می‌شد. به آب داخل لیوان زل زد و همان‌وقت قطره‌ای اشک

روی آن موج کوچکی انداخت. شریف به عقب برگشت و این‌بار در سکوت به منظره‌ی دریا آن هم از پشت پنجره کابین زل زد.

پریچهر بی‌فکر و یک‌باره آب را سر کشید. قلبش تند و کند می‌زد. ناهماهنگ و ناآرام. از روی تخت پایین آمد و همان‌وقت شریف بدون اینکه به عقب برگردد به سردی گفت:

ـ درو پشت سرت ببند!

اما نگاه پریچهر روی شیشه‌ی کوچک و دربسته‌ی داروی دست ساز پدرش دودو می‌زد. شریف مکث او را که دید کمی سرش را به عقب خم کرد و با مسخرگی پرسید:

ـ چیه؟ چرا رفتنت نمیاد؟ نکنه کنگرو خوردی و می‌خوای لنگر بندازی؟

پریچهر اما بی‌توجه به طعنه‌های او با زبانی شکسته و لهجه‌ای غریب پرسید:

ـ می‌تونم... می‌تونم این شیشه رو...

شریف رد نگاه او را گرفت. ابرویی بالا انداخت و به میان حرفش رفت رجواب داد:

ـ گفتم که! به درد من نخورد. اگه می‌خوای مال تو!

پریچهر تعلل نکرد. با عجله قبل از اینکه شریف پشیمان شود شیشه کوچک و دربسته را برداشت و به سوی در رفت اما شریف از پشت سر او دوباره گفت:

ـ پنج سکه طلب من!

پریچهر بهت‌زده دوباره نگاهش کرد و شریف این‌بار با خنده ادامه داد:

ـ میرزا بابت همین شیشه کوچیک پنج سکه از من گرفت. فکر نکن بی‌خیال می‌شم!

او سر تکان داد و زیر لب جواب داد:

ـ حتما...حتما طلبتونو می‌دم!

منتظر جواب او نشد. آن‌قدر گیج بود که حتی برای رسیدگی‌های شریف هم از او تشکر نکرد و با عجله از اتاق او بیرون رفت. شریف در سکوت به جای خالی او نگاه کرد و به ته مانده‌ی سیگار نیم‌سوخته‌اش پک زد و بعد بی‌توجه به کثیفی اتاقش آن را کف کابین انداخت و نوک کفشش را روی آن گذاشت.

برای رسیدن به پاریس هم بی‌قرار بود، هم عصبی!

«باب پانزدهم»

غروب پاریس ابری و غمگین بود. دلگیر پر از افکار دلهره‌آور که در آن بعدازظهر نسبتا سرد به جان پریچهر چنگ می‌انداخت.

درمانده و پر از بغض به اطراف نگاه کرد. این شهر را نمی‌شناخت. نه مردمان شیک و خوش لباسش را و نه خیابان‌های زیبا و تمیزش را! بازوهایش را بغل کرد و با قامتی مچاله دوباره چشم چرخاند. از مادرش چقدر دور شده بود؟ یا از پدر و همه خانواده‌اش؟ چند فرسنگ؟ چند شهر؟ چند کشور؟

حس می‌کرد به اندازه‌ی همه‌ی دنیا از شهر امن روزهای زندگیش دور شده بود و حالا میان این مردم که با لبخندهایی مصنوعی از کنار هم می‌گذشتند و به احترام هم کلاهشان را کمی جابجا می‌کردند مثل ماهی دور مانده از آب نفس کم می‌آورد.

شریف در ماشین را برای مادام باز کرد و او با غرور سوار شد.

پریچهر باز هم با ژانت و آلن همراه می‌شد. فولکس سیاه دو در، در خیابان‌های پاریس به جلو می‌رفت و او همه‌ی زیبایی‌های شهر را از پشت پرده‌ی اشک تار می‌دید. سردش بود. نه به خاطر هوا که حالا از غم همه‌ی وجودش یخ کرده بود. در تمام این یکی دو ماه فکر اینکه مرتکب اشتباه شده، لحظه‌ای رهایش نکرده بود. شاید بهتر بود در طهران می‌ماند و به فاش شدن راز مرگ دردناک آصف‌الدوله دل خوش می‌کرد؛ اما این همه از خانه دور نمی‌شد.

با انگشتانی یخ‌زده اشکش را پاک کرد. راننده بدون حرف مقابل خانه‌ی سفید و بزرگی ایستاد و نگاه خیس پریچهر به نمای زیبای آنجا دوخته

شد. بعد از این، اینجا خانه‌اش بود؟!

ژانت زودتر از او از ماشین پیاده شد. لبخندی امیدوار روی لبش بود. بدون اینکه منتظر بقیه بماند به سوی در دوید و در همان حال با همان لهجه‌ی غلیظش بلند گفت:

ـ تئو... عزیزم مامان اومد!

پریچهر با نگاهی دردمند دنبالش کرد. مادام با آن اندام تپلش به سختی از ماشین پیاده می‌شد. شریف متعجب به ژانت که برای پیدا کردن کلیدهایش عجول شده بود نگاهی انداخت و بعد رو به مادام پرسید:

ـ مادام اگه امر دیگه‌ای ندارین...

او به میان حرفش رفت و با لبخندی پرسید:

ـ اگه عجله نداری می‌تونیم با هم یه قهوه بخوریم.

ـ ممنونم اما ماهان منتظرمه!

لبخند مادام پررنگ‌تر شد و با مهربانی گفت:

ـ اوه. بله... شازده ماهان!

اخم‌های شریف در هم رفت و لبخند مادام به خنده‌ی آرامی تبدیل شد. دست‌های دستکش پوشش را جلو آورد و با اخمی شیرین ادامه داد:

ـ واقعیت رو نمی‌شه تغییر داد مسیو شریف.

او بدون حرف دیگری با مادام دست داد و با تبسمی سرد دوباره به سوی ماشین رفت. در همان حال که در را می‌گشود به ژانت نگاه کرد که کیف و ساک‌هایش را مقابل در رها کرد و با عجله در همان حال که نام تئو از زبانش نمی‌افتاد قدم به سرسرای عمارت سفید مادام سولینا گذاشت. راننده به راه افتاد و نگاه او به دنبال تئو کشیده شد. تنها و درمانده و پر از تردید با بازوهایی بغل کرده رو به عمارت ایستاده و بین رفتن و ماندن گیر

کرده بود. نگاهش ناخواسته تنگ شد. چیزی در وجود این پسر جوان و کم حرف بود که او از آن سر در نمی آورد! نگاهش را از او گرفت و روی صندلی صاف نشست. لبخند همیشگی‌اش را به لب‌هایش سنجاق کرد و چند نفس عمیق کشید. دیدن ماهان به سختی‌های این راه طولانی می‌ارزید.

صدای پاشنه‌های ژانت که روی سرامیک‌های سالن کوبیده می‌شد گوش‌هایش را می‌خراشید. از همان پایین نگاهش را به بالای پله‌ها دوخت. ژانت با امیدواری در هر اتاقی را که باز می‌کرد بلند صدا می‌زد:

ـ تئو... پسرم اینجایی؟

مادام با خستگی از کنار پریچهر رد شد و نفسی کشید. آلن هم با کلافگی کلاهش را برداشت و به موهای کم پشتش دستی کشید. صدای ژانت کم‌کم پر از نگرانی می‌شد. در آخرین اتاق را هم باز کرد و با امیدی پر از تردید گفت:

ـ تئو الان وقت بازی نیست عزیزم. کجایی؟

پریچهر با ابروهایی بالا رفته و کلافه به مادام نگاه کرد و او در همان حال که روی مبلی می‌نشست آرام گفت:

ـ تا باور کنه تئو مرده یه کم طول می‌کشه.

صدای پاشنه‌های ژانت نگاه پریچهر را دوباره به سوی راه‌پله کشید. از پله‌ها پایین می‌دوید و نگاهش پر از خشم و سردرگمی بود. آلن به طرفش رفت و با مهربانی گفت:

ـ بیا بریم اتاقت. باید یه کم استراحت کنی!

اما نگاه عصبی او مستقیم به پریچهر دوخته شده بود. مادام برای

جلوگیری از هر دعوا و آشوبی رو به آلن گفت:

ـ اتاق مهمان رو برای پریچهر آماده کن.

و بعد رو به ژانت با لحنی دستوری ادامه داد:

ـ تو هم بهتره کمی استراحت کنی!

پریچهر بدون حرف سرش را پایین انداخت و از کنار ژانت گذشت و او با خشمی فروخورده با نگاه دنبالش کرد. مادام با کلافگی بند کلاهش را باز کرد. حتم داشت دیگ خشم به جوش آمده ژانت سرریز می‌شود. کلاهش را روی مبلی انداخت و قبل از اینکه آلن در پیچ راه‌پله از نظرش محو شود کلافه‌تر از قبل دوباره گفت:

ـ بازگشتمونو به جولیا اطلاع بده. می‌خوام ببینمش!

*****

به پنجره‌های تاریک خانه نگاه کرد. پرده‌ها افتاده بودند و از بیرون هیچ دیدی به داخل نبود. با قدم‌هایی آرام از میان حصار نرده‌ای مقابل خانه گذشت و قدم به حیاط کوچک منزل گذاشت. از مقابل باغچه‌های پر از گل جلوی پنجره‌های طبقه پایین رد شد و از پله‌ی سفید و کوتاه بالا رفت و پشت در ایستاد. می‌توانست کلید بیاندازد اما زنگ را ترجیح می‌داد. می‌توانست قدم‌های آرام سارا را بشمرد. با آن سن و سال بالا و قدم‌هایی لنگ فاصله کوتاه آشپزخانه تا در ورودی را چقدر طولانی طی می‌کرد.

سرش را پایین انداخت و به کفش‌های براقش خیره شد. در همان فاصله کوتاه یک‌باره همه‌ی سال‌های گذشته مثل فیلمی از مقابل چشمانش رد شد. خاطره سرمای بی‌حد زمستان و او که با دست‌هایی یخ‌زده ماهان

کوچک را میان آغوشش می‌فشرد و با نگاهی ترسیده از پشت شمشادهای یخ‌زده به مردمی که با خونسردی از کنارشان می‌گذشتند خیره مانده بود. گرسنه بود و بیشتر از آن وحشت‌زده! حتی زبان این مردم را نمی‌فهمید و با همه‌ی درماندگی روزهای چهارده سالگی‌اش گمان می‌کرد تا مردن زمان زیادی برایش نمانده.

در روی پاشنه چرخید و نگاه او بالا کشیده شد. سارا با دیدن او ساده و گرم لبخند زد و همه هیجانش را برای دیدن دوباره کارفرمایش در کلامش جمع کرد:

ـ خوش اومدید آقا!

شریف جواب خوشامدگویی‌اش را داد و قدم به خانه گذاشت. چقدر گذشته بود؟ چقدر از روزهایی که وسط این شهر بزرگ و آراسته با کودکی در بغل به دنبال تکه نانی در زباله‌های متعفن می‌گشت گذشته بود؟! حالا آقایی بود برای خودش و برای این خانه! خانه‌ای که هم آرامش می‌کرد و هم پریشانش!

سارا در را پشت سرش بست و گفت:

ـ ماهان منتظرتون بود!

این را گفت و کت و کلاه او را گرفت. شریف چشم چرخاند. خانه هیچ تغییری نکرده بود. صدای گرم ماهان را از آشپزخانه می‌شنید:

ـ سارا کی بود؟ باید فرو خاموش کنیم. الان کلوچه‌ها می‌سوزن!

شریف با لبخند به سارا نگاه کرد و او آهسته و متبسم گفت:

ـ داشتیم کلوچه درست می‌کردیم.

شریف با همان شادمانی پنهان نگاهش را از او گرفت و به سوی آشپزخانه رفت. هر چه نزدیک‌تر می‌شد بیشتر می‌توانست غرغرهای

دستپاچه‌ی ماهان را بشنود. حتما با کلافگی سعی داشت فر را باز کند اما شاید باز هم دستکش فراموشش شده و دستگیره داغ فر وحشت‌زده‌اش کرده بود و حالا بی‌گمان وسط آشپزخانه به دنبال یافتن دستکش دور خود می‌چرخید.

شریف میان چهارچوب در ایستاد و به او که روی کابینت‌ها را جستجو می‌کرد چشم دوخت. همه‌اش چهار ماه او را ندیده بود اما در نظرش چقدر بزرگ شده بود. بزرگ و زیبا و برازنده. اگر فقط می‌توانست چشمش را روی بعضی حقایق تلخ و زشت ببندد.

ماهان با کلافگی به عقب برگشت و دوباره غر زد:

ـ کلوچه ها سو...

حرف در دهانش خشکید. با چشمانی باز شده به شریف که با لبخند میان در ایستاده بود نگاه کرد و بعد با شادی فریاد زد:

ـ خدای من... تو اومدی مرد؟

شریف برایش آغوش گشود و او به سختی در حالی که سعی می‌کرد به قدم‌های بی‌جانش سرعت بیشتری بدهد به سوی او دوید. شریف سرش را محکم در آغوش گرفت و موهای کوتاهش را بوسید و در همان حال بلند بو کشید. بوی آشنایی در دماغش پیچید. به آشنایی و مهربانی آغوش یک زن! زنی که همه‌ی زندگیش بود! ماهان در همان حال که سرش را در سینه‌ی او پنهان کرده بود با مشت به بازویش کوبید و دلخور اما شاد گفت:

ـ تو گفتی زود برمی‌گردی! نگفتی این همه اونجا می‌مونی!

شریف دستش را بلند کرد و آرام و با احتیاط پشت او را نوازش کرد و نجواگونه جواب داد:

ـ کارم طول کشید. اما... الان اینجام.

نگاهش روی دستش بود. آرام و نرم برآمدگی پشت او را نوازش می‌کرد و با هر حرکت دستش دوباره به گذشته برمی‌گشت. به جیغ‌های گوش‌خراش و وحشت‌زده‌ی اِما دختر مسیو ناتان و نگاه‌های دردمند مادام سوفی همسر او در آن درشکه‌ای که با سرعت به سوی خارج طهران می‌راند.

ماهان سر بلند کرد و شریف دوباره در قالب خونسرد همیشگی‌اش فرو رفت. موهای لخت او را به‌هم ریخت و پرسید:

ـ چه خبر؟

او شانه‌ای بالا انداخت و اخم‌آلود جواب داد:

ـ هیچی. همون خبرای همیشگی!

ـ از پدر رافائل چه خبر؟ هنوزم یکشنبه‌ها می‌ری کلیسا؟

ـ آره. می‌دونی که فعلا پیانیست دیگه‌ای ندارن!

شریف لبخند عمیق‌تری زد. روزهای یکشنبه و کلیسای سن میشل تنها زمان و مکانی بود که ماهان را از خانه بیرون می‌کشید. وگرنه که همیشه کنج همین خانه در کارهای سارا سرک می‌کشید و خیلی وقت‌ها خراب کاری‌هایش داد او را درمی‌آورد.

سارا سینی کلوچه‌ها را از فر بیرون کشید و شریف با ولع بو کشید. ماهان با خنده گفت:

ـ دارم آشپز قابلی می‌شم.

شریف روی صندلی نشست و با اخم شیرینی جواب داد:

ـ اگه با من بود که ترجیح می‌دادم بری مدرسه!

ماهان ادامه نداد. حوصله‌ی بحث‌های تکراری با شریف را نداشت.

یکی از آن کلوچه‌های داغ را برداشت و مقابل شریف گرفت و گفت:

ـ ببین کارم چطوره؟

شریف آن را از دستش گرفت و گازی به آن زد. ابروهایش را بالا داد و با خنده رو به سارا گفت:

ـ من که باورم نمی‌شه سارا اجازه بده تو کارش دخالت کنی!

ماهان اخم‌آلود جواب داد:

ـ اما اینا رو من پختم.

شریف گاز دیگری به کلوچه‌اش زد و با بدجنسی گفت:

ـ طعمش که با کلوچه‌های سارا هیچ فرقی نداره!

سارا هم در حال چیدن کلوچه‌ها در دیس به خنده افتاد و ماهان با عصبانیت مشتی آرد از ظرف روی میز برداشت و روی شریف پاشید. او در حال خوردن بهت‌زده نگاهش کرد و ماهان با خنده‌ای مکارانه گفت:

ـ سزای آدمی که حرف منو باور نکنه همینه!

شریف از پشت میز بلند شد و آخرین تکه‌ی کلوچه‌اش را بلعید. بعد به ظرف آرد روی میز حمله کرد و فریادِ کلافه سارا بلند شد. در کمتر از چند دقیقه همه‌ی آشپزخانه سفید شده بود. حتی سارا هم از هجوم آرد نانوایی در امان نمانده بود. هر سه مثل موجوداتی پیر با موها و ابروهایی سفید وسط آشپزخانه ایستاده بودند. شریف و ماهان می‌خندیدند اما سارا با عصبانیت نگاه‌شان می‌کرد. شریف با خنده گفت:

ـ غصه نخور سارا. خودم کمک می‌کنم این شلوغی رو جمعش کنی!

او با حرص پیشبند کثیفش را باز کرد و آن را روی میز کوبید و جواب داد:

ـ همه جا رو به گند کشیدین.

شریف دوباره خنده‌اش گرفت و اخم‌های سارا بیشتر در هم رفت.

همان وقت صدای کوبیدن چیزی روی سقف نگاه هر سه را بالا کشید. ماهان نفسی کشید و به تبعیت از سارا پیشبندش را باز کرد و بی‌توجه به کثیفی صندلی‌ها روی یکی از آنها نشست. سارا با حالتی عصبی گفت:

ـ سر و صدای شما بیدارش کرد!

این را گفت و با گام‌هایی تند به سوی در رفت. شریف با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت. ماهان خسته بود. این را از نگاهش می‌خواند. با لبخندی سرد گفت:

ـ وانو برات پر می‌کنم. بعد از یه دوش گرم خواب می‌چسبه!

او با شرمندگی جواب داد:

ـ اما تو تازه از راه رسیدی!

شریف بدون جواب چشمکی زد و از در بیرون رفت. قدم‌هایش آهسته بود. کنار راه‌پله ایستاد و ناخواسته گوش تیز کرد. سارا با کلافگی غر می‌زد و او را به خاطر به‌هم ریختن اتاقش توبیخ می‌کرد. تعلل نکرد. به سوی حمام رفت و همه حواسش را در دست‌هایش جمع کرد. شیر آب را باز می‌کرد اما ذهنش ناخواسته به بیرون کشیده می‌شد. به بالای پله‌ها به اتاق انتهای راهرو و کنار موجودی که همه‌ی زندگیش با او عجین شده بود!

*****

مادام سولینا رنجور و غمزده نگاهش می‌کرد. مثل تمام این سال‌ها. هنوز هم بعد از این مدت طولانی نمی‌توانست او را با این لباس‌ها و این مقنعه و

آن صلیب بلندی که تا پایین مقنعه سفیدش ادامه داشت باور کند. نگاه ساکتش بالا کشیده شد و این‌بار به صورت خواهر جولیا چشم دوخت. راهبه‌ی بیمارستانی مذهبی درست در قلب پاریس. راهبه‌ای با صورتی که نیمی از آن سوخته بود و پوست لطیفش درست از نیمرخ چروک و زشت و پیر دیده می‌شد.

این‌بار با دردمندی نفس حبسش را آزاد کرد و از روی میز فنجان قهوه‌اش را برداشت. خواهر جولیا دخترش بود!

خواهر فنجان نیم‌خورده‌اش را میان دستش نگه داشت و با لبخندی که جزء همیشگی صورتش بود پرسید:

ـ سفر چطور بود؟ این دفعه بیشتر از دفعه‌های قبل موندین. معلومه هوای طهران بهتون سازگارتر از پاریسه!

مادام طعنه او را گرفت و با اخمی آشکار جواب داد:

ـ بله.چون اونجا مجبور نیستم هر روز دخترمو با لباسایی ببینم که مجبورش می‌کنه دست از دنیا بشوره!

جولیا خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت. بعد روی مبل صاف نشست و هر دو دستش را به هم قفل کرد. نگاه مادام ناامید کننده بود اما او هم عقب نکشید. لبخندش گرم‌تر شد و با مهربانی دخترانه‌ای جواب داد:

ـ من کارمو دوست دارم مادر. از دنیا هم دست نشستم. دارم بین همین مردم زندگی می‌کنم. آدمایی که تو اون بیمارستانن به من احتیاج دارن!

ابروهای مادام در هم گره خورد و نفس پر حسرتی کشید. بی‌فایده بود. هیچ‌وقت نمی‌توانست او را از کلیسا جدا کند. دقیق‌تر به صورت دخترش نگاه کرد. نیمرخ سالم صورت جولیا آرزوهای بلند و دور و درازی را که

برایش در سر می‌پروراند زنده می‌کرد و نیمرخ سوخته‌اش رنج و ناتوانی‌اش را در مقابل مردی که با خودخواهی همه‌ی زندگی‌شان را سوزانده بود.

پریچهر مثل یک سایه از مقابل در سالن گذشت و نگاه متعجب جولیا به دنبالش کشیده شد. ناخواسته بیشتر سرک کشید و همان‌وقت مادام با کلافگی سری تکان داد. جولیا بهت‌زده پرسید:

ـ این پسر کی بود؟

مادام نمی‌توانست به او دروغ بگوید. دخترش تئو را خوب می‌شناخت. از هشت نه سالگی با او بزرگ شده بود. حتی اگر این سال‌های آخر او را ندیده بود!

صدای فریادهای ژانت مجال جواب به او نداد. با سنگینی از روی مبل بلند شد و به سوی در سالن رفت. پریچهر ترسیده و مفلوک پشت ستون سرسرا ایستاده و با چشمانی اشکی به ژانت خیره مانده بود که با عصبانیت آخرین پله را می‌پیمود. مادام عصبی و بلند پرسید:

ـ اینجا چه خبره؟

ژانت به تندی نگاهش کرد اما بدون جواب قدم دیگری به سوی پریچهر برداشت و با لحنی پر از بغض و درد و خشم گفت:

ـ همه‌اش تقصیر تو بود!

اشک دیگری از چشم پریچهر روی گونه‌اش لغزید و با یک دنیا عذاب وجدان سرش را پایین انداخت. مادام با تحکم گفت:

ـ تمومش کن ژانت!

اووسط راه ایستاد و با چشمانی دریده به مادام زل زد. مادام نفس بلندی کشید و تصمیم آخر را گرفت. باید یک‌بار برای همیشه این بحث را خاتمه

می‌داد. به چشمان ژانت خیره شد و با بی‌رحمی دوباره گفت:

ـ تئو... تئو مرده! تو طهران دفنش کردیم. یادت که نرفته... مریض بود! تب مالت گرفته بود! دکترا ازش ناامید شده بودن...

مکثی کرد و با تاسف بیشتری زمزمه کرد:

ـ تئو مرده ژانت!

خواهر جولیا بهت‌زده و غمگین روی سینه‌اش صلیب کشید و در همان حال به پریچهر نگاه کرد. اشک ژانت روی گونه‌اش دوید. سردرگم و گنگ نگاهش بین مادام و پریچهر در گردش بود. مادام قدمی جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. این‌بار آرام‌تر زمزمه کرد:

ـ برای آرامش پسرت دعا کن. انجیل بخون... فردا یکشنبه‌ست. می‌ریم کلیسا و از پدر می‌خوایم براش دعا کنه!

ژانت چشمان خیسش را روی هم گذاشت و لب‌های لرزانش را گزید. وقتی چشم باز کرد مادام از مقابلش رفته بود اما خواهر جولیا و پریچهر یکی غمزده و دیگری گریان نگاهش می‌کردند. ژانت قدمی به سوی پریچهر برداشت. برای باور قبول مرگ تئو به دنبال یک مقصر می‌گشت. پریچهر بی‌گناه‌ترین مقصر این ماجرا بود. لحظه‌ای بعد صدای کشیده‌ای که روی صورت او نشست در خانه‌ی ساکت مادام پیچید. او با دستی که روی گونه‌ی داغش بود گوشه‌ی سرسرا پرت شد و از همان‌جا و از پشت هاله‌ای قطور از اشک به ژانت خیره شد. مادری که چندین ماه داغ مرگ فرزندش را پشت لبخندهای گنگش پنهان کرده بود.

مادام وحشت‌زده به سوی پریچهر دوید و مقابل او روی زانو نشست. پریچهر با لب‌هایی لرزان و گلویی پر از بغض خودش را عقب کشید و بدون حرف بلند شد. آن‌قدر احساس حقارت می‌کرد که حتی

قدرت نداشت سرش را بالا بگیرد. در سکوت از مقابل بقیه رد شد و به کنج اتاق نیمه تاریکش پناه برد.

مادام با تاسف به مسیر عبورش نگاه کرد. صدای هق‌هق بلند ژانت که روی پله‌ها به سوی بالا می‌دوید گوش‌هایش را پر کرده بود. جولیا با یک گام کنار مادرش ایستاد و با تردید پرسید:

ـ این کی بود؟

نگاه مادام به در بسته اتاق انتهای سرسرا بود. با نفسی بلند زمزمه کرد:

ـ پریچهر... دختری که می‌خوام آرزوهامو برآورده کنه!

جولیا با دردمندی سر تکان داد.

*****

نغمه سوپرانوی گروه کُر با نوای ملایم پیانوی ماهان در فضای کلیسا طنین می‌انداخت. شریف از دور به او که با کت و شلواری سیاه رنگ پشت پیانوی بزرگ کلیسا نشسته و با مهارت انگشتانش روی کلیدهای سیاه و سفید می‌نشست خیره مانده بود. هر یکشنبه فقط به هوای دیدن همین صحنه بود که قدم به این فضا می‌گذاشت. نگاهش از دستان سفید و ظریف ماهان بالا کشیده شد و این‌بار دردمندانه روی آن برآمدگی زشت پشتش نشست. نفسش تنگ شد. نمی‌توانست این واقعیت را فراموش کند. نه وقتی که همیشه مقابل چشمش بود. ماهان عزیزش یک گوژپشت بود و وقت راه رفتن یک پایش می‌لنگید. با لب‌هایی آویزان به نیمرخ زیبا و متین او نگاه کرد و بعد ناخواسته سرش را بالا گرفت و به سقف کلیسا

چشم دوخت. پر از مجسمه‌های مریم مقدس و حضرت مسیح بود با فرشته‌هایی کوچک با دو بال روی پشتشان. لبش را گزید. ماهان او هم انگار بال پشتش داشت. البته نه به زیبایی بال این فرشته‌های سنگی. آن‌قدر زشت که در نظر اول هر کسی را شوکه می‌کرد. زیر لب نالید:

ـ خدایا!...

حتم داشت که خدا می‌شنید. توبیخش هم نمی‌کرد که چرا به جای مسجد او را در کلیسا صدا می‌زد. اصلا خدا همه جا بود. کافی بود تا به نام می‌خواندش یا حتی یادش از دلش می‌گذشت. ناامیدتر از قبل زمزمه کرد:

ـ خدایا...

حالا صدای پدر رافائل بود که در گوشش طنین می‌انداخت:

ـ به نام پدر آسمانی...

روی صندلی نشست و از دور برای مادام سولینا سر تکان داد.

*****

مادام دستش را روی شانه‌ی ماهان گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ مثل همیشه عالی می‌نواختی!

ماهان خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. شریف دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و با شیطنت گفت:

ـ بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره!

همان‌وقت پدر رافائل با قدم‌هایی آهسته به کنارشان آمد. شریف به

سمتش برگشت و دستش را جلو برد و با خوشرویی گفت:

ـ روز بخیر پدر!

او جوابش را داد و رو به مادام کمی سرش را خم کرد و گفت:

ـ خوش اومدید مادام.

او با لبخند تشکر کرد و پدر دوباره گفت:

ـ امیدوارم دیگه قصد سفر نداشته باشید.

ـ نه. گمون نمی‌کنم. دیگه خسته شدم از این راه طولانی.

ـ این خیلی خوبه.

و با این حرف رو به ژانت پرسید:

ـ شما حالتون چطوره مادام؟ حال پسرتون چطوره؟

مادام با کلافگی لبش را گزید. اما ژانت با خنده‌ای شاد جواب داد:

ـ خوبه پدر. الان هم خونه است. منتظره براش کیک پنیر درست کنم.

پدر با لبخند سر تکان داد اما حالت‌های غیر عادی ژانت برایش عجیب بود. ژانت دست ماهان را سفت چسبید و با اصرار گفت:

ـ بریم خونه‌ی ما. تئو بدونه اومدی پیشش خیلی خوشحال می‌شه!

ماهان با ابروهایی بالا پریده دستش را عقب کشید. ژانت سرخورده و مغموم نگاهش کرد و شریف با دلجویی جواب داد:

ـ یه روز حتما میارمش اما الان...

مادام میان حرف او رفت و با عجله گفت:

ـ حق با مسیو شریفه ژانت. ماهان هم خسته‌ست. باید استراحت کنه.

این را گفت و رو به پدر رافائل با عجله خداحافظی کرد.

با نگاه بدرقه‌شان کردند. آلن کنار ماشین بدون سقف در حاشیه خیابان منتظرشان بود.

پدر رافائل به سوی شریف چرخید و با لبخندی پر معنی نگاهش کرد. شریف هم ابرویی بالا انداخت و با خنده پرسید:

ـ به چی نگاه می‌کنید پدر؟

نگاه او به سوی انگشتان دست چپش کشیده شد و پر معنی جواب داد:

ـ می‌خوام مطمئن شم وارد دنیای تاهل نشدی؟

با حرف او ماهان به خنده افتاد و با شیطنت طعنه زد:

ـ هیچ دختر عاقلی حاضر نمی‌شه زن دایی من بشه!

شریف با اخمی ظاهری نگاهش کرد و پدر این‌بار به خنده افتاد اما کمی بعد با جدیت بیشتری پرسید:

ـ از طهران چه خبر؟

سوالش پر معنی بود. شریف نفس بلندی کشید و آرام‌تر جواب داد:

ـ هیچ. هنوزم مثل گذشته‌اس. همه چی سرجاشه. بازار، تکیه دولت، ارگ حکومتی، شمس العماره... این وسط انگار واسه ما جا نبود!

ماهان سرش را پایین انداخت. از روزهای طهران چیزی به یاد نداشت. از وقتی خودش را شناخته بود در پاریس بود و اگر اصرار شریف به گپ و گفت فارسی نبود چه بسا زبان مادری‌اش را هم نمی‌آموخت. پدر رافائل دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و دلجویانه گفت:

ـ می‌دونم چه حسی داری...

شریف فقط نگاهش کرد و پدر به ناچار حرفش را نیمه تمام رها کرد. او از همه چیز آگاه بود. از روزهای سختی که این دو گذرانده بودند. از غربتی که ناخواسته به آن دچار شده بودند و از همه‌ی آن روزهای تلخ مطلع بود اما شریف یقین داشت غیر از خودش کسی نمی‌توانست دردی را که او

کشیده بود درک کند. حتی ماهان!

دستش را جلو برد و پدر در سکوت آن را فشرد. بعد رو به ماهان کرد و با اخمی پدرانه گفت:

ـ باید بیشتر تمرین کنی. امروز چند تا نت رو جابجا زدی!

ماهان خجالت‌زده لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. شریف دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و با خداحافظی آرامی از پدر دور شدند. می‌دانست این توبیخ نرم برای کشیدن گاه و بیگاه ماهان به کلیسا بود. وگرنه که آن پسر گوژپشت غیر از خانه جای دیگری وقت نمی‌گذراند.

پیاده در حاشیه خیابان به راه افتادند. هر دو دست‌ها را در جیب گذاشته و نگاه‌شان به سنگفرش خیابان بود. به این یکسان بودن و یک شکل راه رفتن عادت داشتند. فقط این میان شریف سرعتش را کم می‌کرد تا پاهای بی‌جان ماهان توان همراه شدن با او را داشته باشد. بطری نوشابه‌ای را به جلو هل داد و کمی بعد ماهان با لگدی آرام آن را دوباره به سویش بازگرداند. به نوبت بطری را به جلو شوت می‌کردند و صدای کِرت‌کِرت آن میان رفت و آمد عابران و ماشین‌ها گم می‌شد. ماهان بدون اینکه سر بلند کند با لحنی گرفته پرسید:

ـ رفتی سر خاکش؟

شریف خیره به آن بطری قهوه‌ای رنگ سر تکان داد و ماهان غمزده دوباره گفت:

ـ نامردی دایی!

ـ می‌دونم.

ـ قرار بود این نوبه منم ببری!

ـ می‌دونم.

ـ اما تو زدی زیر قولت.

ـ می‌دونم.

ماهان ایستاد و شریف را مجبور به توقف کرد. هر دو با دست‌هایی که هنوز هم در جیب بود به‌هم خیره شدند. ماهان اخم‌آلود گفت:

ـ حرف دیگه‌ای نداری؟

شریف سر تکان داد. ماهان دوباره به راه افتاد و با لجاجت گفت:

ـ همه‌اش به خاطر وضع منه! آبروتو بردم.

شریف از پشت به او که با گام‌هایی آرام و لنگ دور می‌شد نگاهی کرد و بعد با دو قدم بلند خودش را به او رسانید و محکم شانه‌اش را به عقب کشید. ماهان ناراحت نگاهش کرد. شریف به چشم‌های قهوه‌ای او خیره شد و با طمانینه گفت:

ـ مزخرف نگو. قبلا بهت گفتم به خاطر چی قرارو به‌هم زدم!

ماهان عصبی جواب داد:

ـ درکت نمی‌کنم دایی!

ـ خودتو به حماقت نزن.

ـ بهتر نبود بستریش می‌کردی آسایشگاه؟!

شریف بدون جواب فقط به علامت منفی سر تکان داد و ماهان با همان دست‌های در جیب دوباره به راه افتاد. باز هم دوشادوش هم به آن بطری لگد می‌زدند. شریف با تردید پرسید:

ـ اذیتت که نکرد؟

او شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ اون که همه‌اش تو اتاقشه. سارا مواظبش بود.

شریف به نیمرخ سرد او نگاه کرد و این‌بار آرام زمزمه کرد:

ـ تو نباید ازش بدت بیاد.

ـ اما بدم میاد.

ـ ماهان!

ـ تقصیر اون بود که منو با خودت نبردی!

ـ اگه با من می‌اومدی سارا تحملش نمی‌کرد. این مدت به خاطر تو بود که تو خونه موند.

ـ به خاطر من نه! به خاطر پولی که هر ماه می‌فرستادی. پس فرقی نداشت که من باشم یا نه! اون در هر حال می‌موند!

شریف لپ‌های پر از بادش را خالی کرد و بطری را با حرص به داخل جوی شوت کرد. ماهان حق داشت. او فقط خودش را فریب می‌داد. همه اینها بهانه بود. تصور بازگشت دوباره ماهان به طهران دیوانه‌اش می‌کرد. دوازده سال پیش او را میان برف و سرما از طهران دور کرده و حالا دوباره به هیچ قیمتی حاضر نبود او را وسط خیابان‌های غریبه‌ی طهران ببیند.

به خانه رسیده بودند. کلیدهایش را درآورد و در قفل چرخاند. ماهان ملتمس لب زد:

ـ با خواهر جولیا تماس بگیر!

شریف عصبی نگاهش کرد و ماهان ملتمس ادامه داد:

ـ من ازش می‌ترسم شریف. وقتی نعره می‌زنه... وقتی پاهاشو می‌کوبه زمین... وقتی بوی تند اتاقشو حس می‌کنم...

شریف در را به داخل هل داد و ماهان با لجاجت گفت:

ـ اگه نبریش آسایشگاه، من می‌رم!

شریف به چشم‌هایش نگاه کرد. این چشم‌ها را خوب می‌شناخت. این زبانه‌های شرر گرفته و این عصبیت تند نگاه ماهان برایش آشنا بود.

درست مثل حشام‌السلطنه!

راه را برای او باز کرد و با لحنی سرد و پر معنی جواب داد:

ـ چند نفرو می‌شناسی که از پدر خودش بترسه!

ماهان جلوتر از او قدم به خانه گذاشت و در همان حال که به سوی راه‌پله می‌رفت با حرص جواب داد:

ـ یکیشو... خودم!

سارا از آستانه‌ی آشپزخانه با لبخند گفت:

ـ ماهان جان برات کیک شکلاتی درست کردم.

او بدون اینکه به عقب برگردد با حرص دستش را در هوا تکان داد و با گام‌های بلندتری از پله‌ها بالا رفت. شریف به دور شدنش خیره شد. با این رفتارها بیگانه نبود. ماهان لنگه‌ی تمام نمای پدرش بود!

با رفتن ماهان مرغ ذهن شریف هم دوباره به طهران و چهار ماه پیش پرواز کرد.

دست‌هایش را در هم گره کرد و مقابل دهانش گرفت و ها کرد اما این سرمای استخوان‌سوز به این راحتی از وجودش بیرون نمی‌رفت. خودش خوب می‌دانست این لرز برای سرمای هوا نبود؛ برای دیدن گوری بود که غریب و بی‌زائر در جنوبی‌ترین بخش گورستان سرچشمه[1] قرار داشت. در آن هوای گرگ و میش با دستی که مقابل دهانش مشت شده بود از میان گورهای پر از برف می‌گذشت. در آن‌وقت و زمان کسی گورستان نبود. سر بلند کرد و به درختان بی‌برگ و بار و یخ‌زده‌ی اطراف نگاه کرد.

۱- قبرستان سرچشمه در ضلع غربی چهارراه سرچشمه و تقریبا روبروی دروازه قدیم شمیران)اول پامنار(در کنار قیصریه و پایین ضلع جنوب شرقی باغ نظامیه واقع بود.

شاخه‌هایشان در هجوم کلاغ‌ها بود و صدای قارقارشان سکوت وحشت‌آور آنجا را می‌شکست. جلوتر رفت و مدتی بعد کنار سنگی قدیمی نشست. روی آن فقط یک اسم بود و دو تاریخ:

«عذرا زوجه حشام‌السلطنه

۱۳۲۴ قمری - ۱۳۴۴ قمری»

با نوک انگشت نامش را لمس کرد. تاریخ مرگش مربوط به همان سالی بود که او با ماهانِ پنج ساله از طهران گریخته بود. آه بلندش در هوهوی باد گم شد. چشمانش روی سنگ کهنه گور او دودو می‌زد. خواهر جوان‌مرگش از زندگی کوتاهش هیچ خیری ندید. تا به یاد می‌آورد در اندرونی منزل بزرگان و اشراف قاجار کنج مطبخ غذا بار می‌گذاشت و دیگ‌های سنگین برنج را به شکمش می‌کشید. تا نوبه آخر چشم‌های دریده حشام او را که با وساطت اقدس پا به اندرونی گذارده بود دید و حکم به صیغه داد. اسما زوجه حشام شد اما باز هم هیچ توفیری در وضع فلاکت‌بار زندگیش نداشت. تا روز مرگش در مطبخ کار کرد و غذا بار گذاشت تا از کینه و نیش زبان سه زن عقدی حشام در امان بماند. همه‌ی دغدغه‌اش یک سرپناه و دو سه وعده غذای گرم برای برادرش بود؛ برای شریف که حالا در بیست و شش سالگی عذاب وجدان زندگی سیاه شده‌ی خواهرش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.با یک دنیا بغض فاتحه‌ای خواند و بلند شد. باید زودتر کارهایش را تمام می‌کرد و بازمی‌گشت. ماهان، تنها یادگار خواهر غریبش منتظرش بود...

*****

وحشت‌زده کنج اتاق تاریک زانوهایش را بغل کرده و به دریسته خیره مانده بود. همه خواب بودند، غیر از او که لحظه‌ای نمی‌توانست چشمانش را روی هم بگذارد و البته ژانت که در سرسرای نیمه تاریک با قدم‌هایی آرام پیش می‌آمد و او با وحشت و ترس می‌توانست صدای آرام و اغواگرش را بشنود:

ـ تئو... عزیزم... کجایی مامان؟ بیا... می‌خوام واست لالایی بگم...

سرش را محکم روی زانوهایش فشار داد و چشمانش را بست. صدای قدم‌های ژانت هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. زیر لب و با تضرع نالید:

ـ یارب...

و با همین کلمه کوتاه به یاد یحیی افتاد و مشق «یاء» و چشم‌های خیس فاخره! چشم‌هایش خیس شد و با دردمندی روی گونه‌ی سردش دست کشید. کنج منزل سرد و غریبه‌ی مادام سولینا و با حضور زنی که همراه با مادرانگی مشاعرش را هم از دست داده بود، به اندازه‌ی همه‌ی دنیا احساس غربت و ترس می‌کرد. آن لحظه دلش فقط مادرش را می‌خواست و دست‌های گرم و حمایت‌گر و مهربانش را که موهایش را بنوازد و کابوس‌هایش را دور کند.

به هق‌هق افتاد و سرش را بیشتر روی زانوهایش فشار داد. صدای آرام باز شدن در اتاق ترسش را بیشتر کرد. ولی آن‌قدر توان نداشت که سرش را بلند کند و به او که در آستان در فاتحانه نگاهش می‌کرد چشم بدوزد. قدم‌هایی که نزدیکش می‌شد درماندگیش را بیشتر کرد. حتم داشت که امشب و حالا در همین اتاق سرد و غریبه به دست همین زن آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و تمام. ناخواسته مثل آونگی سر جایش تکان می‌خورد. شاید هم می‌لرزید و همه‌ی اینها نه از سرما که از ترس بود.

دستی موهایش را نوازش کرد و او با چشم‌هایی که هر لحظه خیس‌تر می‌شد مچاله شده کنج اتاق فرو رفت. مادام آرام و مهربان گفت:

ـ پاشو بریم اتاق من. ژانت دیگه رفته!

پریچهر مبهوت و ترسیده سر بلند کرد و همان لحظه میان رگه‌ی باریکی از نور شمعدان‌های راهرو که به اتاق تابیده بود توانست لبخند آرام مادام را ببیند. او فرصت حرفی به پریچهر نداد. دست‌های یخ‌زده‌ی او را گرفت و کمکش کرد از روی زمین بلند شود. مدتی بعد کنج تخت بزرگ مادام در خود مچاله شده بود. مادام با مهربانی پتو را رویش مرتب کرد و کنارش دراز کشید. با دستش موهای کوتاه و لخت او را نوازش کرد و آرام گفت:

ـ تو دختر خودم می‌شی پریچهر. نمی‌ذارم این بار هم حسرت مادری کردن به دلم بمونه!

پریچهر متکای پر زیر سرش را محکم میان مشت‌هایش می‌فشرد و با نگاهی نیمه باز به او زل زده بود اما مادام بی‌توجه به ترسی که در عمق چشمان او لانه کرده بود پشت دستش را به گونه‌های سرد او کشید و دوباره زمزمه کرد:

ـ اگه بدونی چه برنامه‌هایی برات دارم؟ می‌خوام ازت یه پرنسس بسازم. یکی که هر جا پا می‌ذاره نگاه تحسین‌گر و پر حسرت همه رو به دنبال خودش بکشونه.

نگاهش بالا آمد و روی چشمان ترسیده‌ی او قفل شد و با شادمانی بی‌حدی ادامه داد:

ـ می‌شی مهمون ویژه‌ی مجالس دولتی و رسمی، برات کارت دعوت می‌فرستن و با کلی التماس ازت می‌خوان که تو اپراها شرکت کنی و باهاشون عکس یادگاری بگیری. تو ماشینای روباز می‌شینی و از کنار

مردم رد می‌شی و با لبخند براشون دست تکون می‌دی...

لحنش آرام و نجواگونه بود. چشم‌های پریچهر سنگین و خواب‌آلود شده و بقیه حرف‌های او را نه در بیداری که در خواب می‌شنید... ازت یه پرنسس می‌سازم پلین...!

*****

همه خواب بودند. هم ماهان و هم سارا که مثل همیشه می‌شد صدای خرناسه‌های آرامش را از اتاق کوچکش کنار آشپزخانه شنید.

شریف با وسایلی که دستش بود آهسته نگاهی به اطراف انداخت و بعد در سکوت به سوی راه‌پله رفت. شمع‌های روی میز کنار پله‌ها را خاموش کرد و با گام‌هایی آرام بالا رفت. از مقابل اتاق ماهان که رد می‌شد از میان در نیمه باز نگاهی به او انداخت و با دیدن او که برای راحتی و به عادت همیشه دمر روی تخت افتاده بود آهی دردناک کشید. دوباره به راه افتاد و به سوی انتهای راهرو رفت. پشت در آخرین اتاق ایستاد و در نور کم شمعدانی که دستش بود به طرح‌های درهم روی در خیره شد. نفسی کشید و بدون اینکه در بزند دستگیره را کشید و قدم به اتاق تاریک گذاشت. از همان‌جا محکم چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد اما بی‌فایده بود. بوی تند ادراری که در فضا جریان داشت باز هم او را به قعر خاطرات تلخش می‌انداخت. قدم دیگری جلو رفت و این‌بار شمعدان نقره را روی میز گذاشت. حالا می‌توانست در نور کم شمع‌های نیم‌سوز سایه‌ای محو از آن موجود درشت اندام را ببیند.

با پا صندلی‌ای را جلو کشید و روی آن نشست و دقیق‌تر نگاه کرد. مردی

روی تخت تکانی خورد و صدایی مثل خِرخِر از حلقش درآمد. شریف پوزخند زد و با نفسی بلند آرام گفت:

ـ بی‌فایده‌اس مرد! این‌طوری فقط عمر این تختو کمتر می‌کنی!

این راگفت و دوباره از روی صندلی بلند شد و جلوتر رفت. با حرکتی آرام و آزاردهنده شمع‌های روی میز کنار تخت را روشن کرد و این‌بار در روشنایی بیشتری به موجود مفلوک بسته شده به تخت نگاه کرد. اندامی مچاله شده با لباس‌هایی بد بو و صورتی پر از مو. ابروهایی پرپشت که در گذر زمان همه یک‌دست سفید شده و تارهای بلند آن تا روی چشمانش می‌رسید و ریش انبوهی که در پهنه سفید و سیاه آن چهره‌اش به درستی معلوم نبود. شریف با تاسف سری تکان داد و نومیدانه گفت:

ـ سارا اصلا بهت نرسیده!

این راگفت و به چشمان پیر و پر چروک او خیره شد. حشام دست و پایی زد تا بلکه بتواند خود را از حصار بندهایی که به دست و پاهایش بسته شده بود رها کند اما حاصل این تلاش نافرجام جیرجیر بلند تخت بود. شریف نگاهی به سراپای او انداخت و بعد با لحنی تاسف‌بار ادامه داد:

ـ بی‌خود نیست که پسرت ازت می‌ترسه. به خاطر این ریش و سیبیلیه که نمی‌ذاره صورتت خوب معلوم باشه.

این راگفت و به سوی وسایلی که همراهش آورده بود رفت و کمی بعد تیغ را آهسته میان دسته آن گذاشت و با دستمالی سفید و لگنی آب دوباره به سوی او برگشت. نگاه ترسیده حشام‌السلطنه روی تیغی که زیر نور شمع برق می‌زد خیره شد و بیشتر خود را به تخت کوبید. شریف با لبخندی سرد روی صندلی کنار او نشست و با طعنه

پرسید:

ـ ترسیدی؟ باورم نمی‌شه مرد! مگه می‌شه حشام‌السلطنه هم بترسه؟

این را گفت و روی صورت او خم شد. حشام بیشتر خود را عقب کشید. اما شریف بی‌توجه به ترس بی‌امانی که در چشمان او بود تیغ را روی پوست خشک او کشید و ناله دردناک او به هوا رفت. شریف با خنده‌ای پرشیطنت گفت:

ـ وای ببخش شازده. به کل یادم رفت باید اول پوستتو کف بزنم.

این را گفت و فرچه کوچک را به کف صابون مالید و کمی بعد صورت او را پر از کف کرد. در همان حال که تیغ را دوباره روی صورت او می‌کشید زمزمه کرد:

ـ رفته بودم عمارت سلطانی!

حشام با دردمندی نگاهش کرد و شریف خونسرد ادامه داد:

ـ یه برف و بارون دیگه آوارش می‌کنه. چیزی ازش نمونده.

با دستمال لبه‌ی تیغ را پاک کرد و دوباره روی صورت او خم شد. این‌بار گفت:

ـ اون چاهو یادته شازده؟ همون چاهی که یه شب تا صبح منو توش آویزون کردی؟

در حال کشیدن تیغ به چشمان حشام نگاه کرد و او شرمزده چشمانش را بست. شریف بی‌تفاوت ادامه داد:

ـ چاهش خشک شده اما اون وقتا... ده سالگیمو می‌گم... اون وقتا پر آب بود. گفتی خان بابان منو اون‌قدر برد پایین که موهام به آب می‌رسید. ترسیده بودم خان. هی می‌خواستم خودمو بکشم بالا اما نمی‌شد. رمق تو جونم نمونده بود. هر بار تلاش می‌کردم بعدش لاجون‌تر از قبل دوباره

سرم به آب می‌خورد.

دوباره تیغش را پاک کرد و به صورت بدون موی او نگاهی انداخت. حالا به وضوح می‌توانست چین و چروک‌های عمیق صورت او را ببیند. پیر بود. خیلی پیرتر از آنکه پدر یک نوجوان هفده ساله باشد. نگاهی به سیبیل‌های او انداخت و با انزجاری آشکار دوباره گفت:

ـ همیشه از این سیبیلای بلندت می‌ترسیدم. وقتی غذا می‌خوردی و من عین یه نوکر خوب و مودب کنار در وامی‌ستادم و منتظر که امر ملوکانه تو رو انجام بدم، سیبیلات که توی آب یا غذا می‌افتاد حالم به‌هم می‌خورد. می‌دونم که ماهان هم از این سیبیلای بلندت بدش میاد.

این راگفت و این‌بار تیغ را روی لب او برد. حشام درمانده و دست بسته بیشتر تقلا کرد اما شریف بی‌توجه به ناله‌های بی‌صدای او تیغ را پشت لبش کشید و لحظه‌ای بعد همه‌ی آن سیبیل‌های بلند و سفید شده را از ته تراشید.

از صورتش فاصله گرفت و در سکوت نگاهش کرد. قطره اشکی تا کنار گوش حشام سر خورد. رد آن را دنبال کرد و با حرص گفت:

ـ واسه یه مشت موی گندیده اشک می‌ریزی؟ اما انگار کور بودی اون‌وقتی که خواهرم عذرا رو از موهاش روی سنگفرش حیاط می‌کشیدن اونم به خاطر تولد پسری که تو معلول بودنش اون بدبخت هیچ گناهی نداشت.

این راگفت و تیغ را با حرص در لگن کوچک آب انداخت و از روی صندلی بلند شد. چند قدم از او دور شد و این‌بار با صدای بلندتری ادامه داد:

ـ بادته خان؟ نه سالم بود. منو بسته بودی به تیرک اسطبل واسه اینکه

قلیون از دستم افتاده بود و ذغالش صاف افتاده بود روی پای اون مردی مفت خور، عماد خان!

دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و به چشم‌های او زل زد. دوباره گفت:

ـ عذرا تازه زایمان کرده بود اما شب به صبح نکشیده دادی هووهاش اون بدبختو هم آوردن کنار من انداختن روی کاه‌های اسطبل. فقط... فقط واسه اینکه...

حرفش را نیمه رها کرد و عصبی چنگی به موهایش زد. قدم دیگری جلو رفت و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

ـ این‌قدر شعور نداشتی که بدونی عذرای سیاه‌بخت تو گوژپشت شدن پسرش هیچ گناهی نداشت.

اشک دیگری از چشم حشام سر خورد و شریف با تنفر گفت:

ـ حالمو به‌هم نزن شازده!

این را گفت و از جیبش انگشتریِ مُهر نشان بزرگی را درآورد و کف دست بسته او گذاشت . قدمی از او دور شد و با نفسی بلند گفت:

ـ کارمو راه انداخت. اون عمارت سلطانی رو به یه پَهلوی فروختم.

حشام ناباور نگاهش می‌کرد. شریف خوب می‌دانست که او همه‌ی حرف‌هایش را درک می‌کند. سری تکان داد و با لحنی بی‌تفاوت دوباره گفت:

ـ از تو به شازده‌هات زیاد رسیده. این وسط همه‌ی پول اون خونه حق ماهان بود که از پدری مثل تو فقط ترس از سیبیلات براش مونده!

این را گفت و وسایل اصلاح را برداشت و به سوی در رفت. حشام بیشتر خود را به تخت کوبید و شریف از همان‌جا دوباره به عقب برگشت. حشام

لب می‌زد اما کلامی از دهانش بیرون نمی‌آمد. شریف متاسف سر تکان داد و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ فردا دستاتو باز می‌کنم. باید بریم گرمابه!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

مدت‌ها بعد جلوی پنجره اتاقش ایستاده و به سیگاری که دستش بود پک می‌زد. انگار یک تنه باید کم کاری‌های این شازده قجری پیر را در حق پسر معلولش جبران می‌کرد. کام دیگری از سیگارش گرفت و با کفش روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سر گذاشت. باز هم پاهایش روی یک ریتم موزون تکان می‌خوردند...

وحشت‌زده به خونی که کاههای اسطبل را رنگین کرده بود چشم دوخته بود. در نه سالگی با دیدن آن همه خون به سر حد مرگ ترسیده بود. عذرا روی آن کاه‌های آلوده مثل مار به خود می‌پیچید و ضجه می‌زد. شریف با گریه از او می‌خواست دستانش را باز کند اما عذرا آن‌قدر جان نداشت که تکانی بخورد. خواهر و برادر وسط سرمای زمستان با حالی خراب وسط اسطبل اسب‌ها زار می‌زدند و کسی به حالشان دل نمی‌سوزاند. لباس‌های عذرا خیس خون و شیر بود. شیری که غذای پسر گرسنه‌اش بود.

مدت‌ها بعد صدای گریه‌های بلند نوزادِ تازه به دنیا آمده عذرا را درست از پشت درهای اسطبل می‌شنید. انگار اهل این خانه دل نداشتند که کودک گرسنه را تا پشت درهای محبس مادرش آورده بودند و با هر گریه او شیر سینه‌های عذرا روان‌تر می‌شد. یک دستش روی شکم دریده‌اش بود و دست دیگرش روی سینه‌هایی که از هجوم شیر در حال انفجار بودند و با همه‌ی وجودش زار می‌زد تا کودکش را به سینه بچسباند...

با کلافگی محکم سرش را تکان داد و حرص‌آلود به ته سیگارش پک زد

و بعد با خشم آن را روی میز کنار تخت خاموش کرد. آن لحظه به تنها چیزی که نمی‌اندیشید غرغرهای سارا از کثیفی اتاقش بود. خاطره مظلومیت عذرا دیوانه‌اش می‌کرد.

*****

مادام میهمان داشت. یک زن و یک مرد از آنها که خیلی خوش لباس و مبادی آداب بودند. پریچهر از گوشه‌ی در سالن سرک می‌کشید. مادام حرف می‌زد و با حرکت سر و دست سعی در القاء صحبت‌هایش داشت. مرد با دستمال عرق صورتش را می‌گرفت و مدام حرف او را رد می‌کرد. کراوات داشت و کت و شلوارش شاید به خوش دوختی لباس‌های مسیو شریف بود.

با یادآوری او پریچهر غمزده آه کشید. حالا هزاران فرسنگ دورتر از سرزمین مادری‌اش باید دلش را به دیدار گاه و بیگاه او و شنیدن پنهانی حرف‌های فارسی‌اش خوش می‌کرد. با این فکر تاسف بار سر تکان داد. به کجا رسیده بود؟ اویی که روزی با تعریف‌های نادره از نانجیبی مردی مثل شریف حیرت‌زده می‌شد، حالا باید برای دیدن او ثانیه‌ها را می‌شمرد تا کی بتواند از میان لب‌های او کلمه‌هایی را به پارسی بشنود.

صدای مادام میخکوبش کرد:

– پریچهر... دخترم... کجایی؟

وحشت‌زده باز هم گوش تیز کرد. اشتباه نمی‌شنید. مادام او را با نام خودش خوانده بود. با تردید قدمی جلو رفت و تمام قد میان در سالن ایستاد. نگاه هر سه به سوی او کشیده شد و او خجالت‌زده و معذب از

نداشتن حجابی درخور سرش را پایین انداخت.

مادام فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و با مهربانی دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ بیا دخترم...بیا اینجا پیش من.

پریچهر با جانی اندک جلو رفت. تمام نگاهش به سرامیک‌های تیره رنگ سالن بود. مرد و زن میهمان از بالا تا پایین براندازش کردند. وقتی درست کنار مادام ایستاد، او دستش را میان دست‌های گرم خود گرفت و رو به مرد با لهجه‌ای غلیظ چیزی گفت که پریچهر معنای آن را نفهمید.

نگاه پریچهر به کیف پر پولی بود که روی میز قرار داشت. ناخواسته نگاهش باریک شد و این‌بار با تردید بیشتری به آن مرد چشم دوخت. میانسال بود، با سری کم مو و پاهایی دراز که وقت نشستن تا زیر میز میان مبل‌ها کش آمده بود. چشم چرخاند و این‌بار به زن نگاهی انداخت. چند مجله مد دستش بود و با دقت به مدل‌های داخل آن نگاه می‌کرد. عینکی باریک به چشمش بود و موهای روشنش را به طرز زیبایی پشت سرش جمع کرده بود.

مرد که از روی مبل بلند شد، آن دو هم ایستادند. مادام با لبخند پرسید:

ـ تشریف می‌برید مسیو نایان؟

او بدون تبسم سر تکان داد و بعد نگاه خیره‌اش را به پریچهر دوخت؛ عمیق و طولانی.

پریچهر کلافه و عصبی سرش را پایین انداخت و مادام این‌بار با تبسم عمیق‌تری گفت:

ـ دختر من خیلی خجالتیه مسیو!

او چانه‌اش را بالا کشید و کیفش را برداشت. از کنار پریچهر که ر
می‌شد بوی خوش عطر مردانه‌اش در مشام او پیچید. مادام چند قدمی
همراهی‌اش کرد و همان‌طور که از آنها دور می‌شد با صدایی آهسته
چیزی به او گفت و او با اطمینان بیشتری این‌بار سرش را تکان داد. کمی
بعد ژانت کیف و کلاهش را به دستش داد و در را پشت سرش بست.
مادام به عقب برگشت. از جلوی در سالن دست‌هایش را باز کرد و با
خوشرویی بیشتری گفت:

ـ می‌بینی لورا؟ دختر زیبای منو می‌بینی؟!

پریچهر متعجب به اطراف نگاه کرد، اما غیر از خودش و آن دو، کسی
دیگر در سالن نبود. لورا از روی مبل بلند شد و نگاه پریچهر روی
لباس‌های شیک و در عین حال ساده‌ی او نشست. یک پیراهن دکمه‌دار با
دامنی تنگ و نسبتا بلند و کفش‌هایی پاشنه‌دار.

لورا به سویش آمد و با دقت نگاهی به اندام او انداخت. پریچهر
ناخواسته کمی عقب رفت و با درماندگی به مادام نگاه کرد. او که نگاه
ترسیده‌ی پریچهر را دید با خوشحالی گفت:

ـ نگران نباش عزیزم. لورا خیاط منه! قراره برات یه دست لباس زیبا
بدوزه!

پریچهر بعد از سکوتی طولانی این‌بار با تردید پرسید:

ـ پسرونه؟

لبخند مادام امیدوار کننده بود اما به جای او لورا در همان حال که متر
بلندی را روی شانه‌های پریچهر می‌گرفت جواب داد:

ـ حیف نیست این استایل زیبا رو پشت لباسای پسرونه پنهون کرد؟

پریچهر گنگ و گیج به مادام نگاه کرد. منظور آنها را درک نمی‌کرد، اما

مادام با لحنی امیدبخش گفت:

ـ تا چند وقت دیگه مدارک جدید برات می‌گیرم. مدارک شناسایی جدید متعلق به دولت فخیمه فرانس. بعدش با خیال راحت می‌تونی کنارم بمونی و من ازت یه پرنسس می سازم پلین!

پریچهر بهت‌زده زمزمه کرد:

ـ پلین!

لورا مجال پرسشی به او نداد. شانه‌اش را کشید و او را به عقب گرداند و متر را روی کارور پشتش گذاشت. پریچهر گیج بود. نمی‌دانست کجای این بازی ایستاده! مگر قرار نبود به سرزمینش بازگردد؟ پس این اسم، این هویت جدید... در مرز دیوانگی بود!

*****

در را که گشود صدای آرام زنگی بالای سرش فضا را پر کرد. لبخند خونسرد همیشگی را روی لب‌هایش نشاند و دکمه‌های کتش را باز کرد. الینا با عجله به سویش دوید و با خوشرویی گفت:

ـ بونژوق مسیو شریف. کی اومدید؟

این را گفت و کلاه و کت او را از دستش گرفت. شریف نگاهی به اطراف انداخت و در حال وارسی مزون جواب داد:

ـ خیلی وقت نیست.

و با این حرف با گام‌هایی آرام شروع به قدم زدن کرد. بوی خوش عطر در فضا پخش بود و خنکی مطبوعی پوستش را مرطوب می‌کرد. به سوی رگال‌ها رفت و روی لباس‌ها دست کشید. همه از بهترین نوع پارچه و

بهترین مدل‌های روز دنیا بودند. جلوتر رفت و نگاهی هم به کلاه‌ها و کیف و کفش‌های جدید انداخت. همه چیز در حد عالی بود. روی پاشنه پا به عقب برگشت و النا با اطمینان لبخند زد. شریف کمی گردنش را کج کرد و با ابرویی بالا رفته گفت:

ـ بد نیست!

لبخند النا عمیق‌تر شد. «بد نیست» آن هم از زبان مردی به سختگیری شریف از عالی هم بالاتر بود! با دست به طبقه بالا اشاره کرد و پرسید:

ـ نمی‌خواید نگاهی به خیاطخونه بندازید؟ دخترا سخت مشغول کارن!

شریف گوش تیز کرد و توانست صدایی محو از چرخ‌های خیاطی را بشنود. گره کراواتش را مرتب کرد و جواب داد:

ـ کاملا پیداست که همه چیز مرتبه!

النا شادتر از قبل گفت:

ـ پس اجازه بدین براتون یه فنجون قهوه...

شریف در همان حال که دستش را بلند می‌کرد میان حرفش رفت و با بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ نه... متشکرم.

دختر جوان ناامید نگاهش کرد و شریف با شیطنت تبسمی کرد. به این نگاه‌های لوس و پر عشوه عادت داشت. لبخندش پررنگ‌تر شد. کنار همه اصول سختگیرانه‌ای که در کارش داشت اما گاهی می‌شد خارج از خطوط قرمز خوش بود!

با گام‌هایی بلند راه آمده را بازگشت و به سوی آویز رفت. النا ناامید از رفتن زود هنگام او با عجله گفت:

ـ براتون کارت دعوت اومده!

شریف در حال پوشیدن کتش متعجب پرسید:

ـ کارت دعوت؟ از جانب کی؟

النا میز را دور زد و از کشوی انتهایی آن کارتی را بیرون کشید و بعد با گام‌هایی اغواگر به سوی او بازگشت. شریف با لبخندی خریدار به راه رفتن او که بی‌شباهت به خرامیدن آهو نبود نگاهی کرد و بعد نم‌نم نگاهش بالا کشیده شد و روی لبخند شیرین و پر ادای او ثابت ماند. النا با یک حرکت موهای حالت دارش را کنار زد و عینک باریکش را از روی چشم برداشت. عادت همه خیاط‌ها بود که عینک به چشم می‌زدند. دست‌هایش را پشت پنهان کرد و منتظر به شریف چشم دوخت. نگاه شریف پر از شیطنت بود. دستش را جلو برد و با خنده پرسید:

ـ کارتمو نمی‌دی؟

النا با ادایی شیرین شانه بالا انداخت. شریف قدم دیگری جلو رفت و نزدیک صورت او ایستاد. این‌بار با صدایی آرام گفت:

ـ به جبرانش هر چی که بگی قبوله!

النا طناز و پر غمزه دسته عینکش را گوشه لبش گذاشت و با کمی فکر جواب داد:

ـ هفته بعد قراره یه بالماسکه برگزار بشه. اگه بتونی منو همراهی کنی...

مکث کرد و شریف با خنده نجوا کرد:

ـ مایه مسرته مادمازل!

النا با حرکتی آرام کارت را به سوی او گرفت و با همان صدای پر عشوه دوباره گفت:

ـ بلدم نیست تو این مهمونی من تو رو همراهی کنم.

شریف بدون حرف پاکت را باز کرد و کمی از کارت را بیرون کشید اما با

دیدن سربرگ آن، دوباره کارت را به داخل پاکت هل داد و با شیطنت جواب داد:

ـ همون بالماسکه بهتره. در ضمن لباس منم پای تو. فقط دور لویی شونزدهم و ماری آنتوانت رو خط بکش که هیچ میونه خوبی با گیوتین ندارم!

این راگفت و قدمی از او دور شد و بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد و بعد از در بیرون رفت. النا با لبخندی ناامید دنبالش می‌کرد.

پشت فرمان بنز دو در خود نشست و با عجله کارت را از پاکت بیرون کشید و به آن نگاه کرد. دعوت به یک مجلس مد بود در کاخ اوسه[1]

تبسمی که روی لب‌هایش بود حالا واقعی‌تر به نظر می‌رسید. بعد از سال‌ها کار کردن در دنیای مد حالا به عنوان یکی از مزون داران مطرح پاریس به مجالس معروف مد دعوت می‌شد.

با این فکر ماشین را روشن کرد و پاکت را روی صندلی کنارش گذاشت. در همان حال که به راه می افتاد، نگاه دیگری به آن پاکت صورتی رنگ انداخت و بعد در آینه بوسه‌ای به سوی خودش پرتاب کرد.

*****

۱-کاخ اوسه که الهام بخش احساساتی شاعرانه است یکی از معروفترین کاخهای قدیمی فرانسه میباشد.این کاخ دارای مجموعه ای از مجسمه‌های مومی است که بازدید کننده را به یاد داستان مشهور زیبای خفته می‌اندازد.

سارا در را به رویش گشود و او با خوشرویی جواب سلامش را داد. در همان حال که کت و کلاهش را به سارا می‌داد پرسید:

ـ ماهان کجاست؟

سارا با ابرو به سالن اشاره کرد و همان‌وقت صدای نتهای ملایم پیانو گوشش را پر کرد. کراواتش را مرتب کرد و رو به سارا گفت:

ـ وانو پر کن. یه تنگ لیموناد هم آماده کن.

او با تردید پرسید:

ـ آقای شازده رو می‌برید حموم؟

شریف بدون جواب فقط پوزخند زد و با گام‌هایی بلند به سوی پله‌ها رفت. نوای ملایم پیانو تا بالا می‌آمد. با احتیاط در اتاق حشام را باز کرد و از آستانه در به او که روی تخت مچاله شده بود چشم دوخت. در وجود این مرد مفلوک و پیر نه آقایی مانده بود و نه شازدگی! حالا فقط مرد محجور و نیمه هوشیاری بود که اگر دستانش را نمی‌بستند، معلوم نبود چه بلایی سر خود و اطرافیانش می‌آورد.

در را پشت سرش بست و با صدای قدم‌های او حشام چشم باز کرد. شریف آهسته کنار تخت او نشست و با لحنی چندش‌آور گفت:

ـ بازم که تختت خیسه شازده!

حشام با نفسی بلند نگاهش را از او گرفت و به نمای ناقصی از پنجره چشم دوخت. شریف در روشنایی روز دقیق‌تر نگاهش کرد. بدون ریش و آن سیبیل‌های بلند چهره‌اش فرق زیادی کرده بود. حالا بیشتر به غریبه‌ای شبیه بود که هیچ ردی در گذشته او نداشت؛ البته اگر می‌توانست برق نگاه آشنای او را ندیده بگیرد. خم شد و آرام دست او را باز کرد و گفت:

ـ می‌ریم گرمابه اما باید قول بدی پسر خوبی باشی و کار اضافه هم

نکنی!

لحنش شبیه پدری بود که می‌خواست پسر نادان خود را تربیت کند. کلامش پر از تحقیر بود و حشام این را خوب درک می‌کرد. شریف دست دیگر او را هم باز کرد و حشام در سکوت مچ‌های قرمز و ملتهب دستانش را مالید. کمی بعد از تخت جدا شده بود. شریف کمکش کرد بایستد و همان‌وقت بوی تند نجاست دماغش را پر کرد. اخم‌آلود ابرو در هم کشید و با طعنه‌ای تلخ گفت:

ـ زمونه ما بچه‌هایی که جاشونو خیس می‌کردن با ترکه ادب می‌شدن!

حشام دستش را به دیوار گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. شریف در اتاق را باز کرد و با هم قدم به راهرو گذاشتند. از پله‌ها که پایین می‌رفتند شریف با کنایه پرسید:

ـ صدای موسیقی رو می‌شنفی شازده؟

حشام لحظه‌ای روی پله مکث کرد و گوش سپرد. شریف فشاری به دست او وارد کرد و در حالیکه او را روی پله بعدی می‌کشید با خنده‌ای تلخ ادامه داد:

ـ شازده ماهان داره پیانو می‌زنه!

این را گفت و به چشم‌های او نگاه عمیقی انداخت. در آن لحظه هر دو به یک خاطره مشترک می‌اندیشیدند...

ختنه سوران پسر طلعت بود؛ هووی سوم عذرا! پسرک شش ساله بود و وسط آن مجمع مسی مثل گوسفندی که با دیدن قصاب به وحشت می‌افتاد، ترسیده و خودش را خیس کرده بود. شازده میهمان داشت. ولیمه سنت شدن رشید بود و میان شازده‌های دیگر با بادی به غبغب نشسته و قلیان می‌کشید. رامشگران می‌نواختند و صدای تار و کمانچه و

دف همه‌ی خانه را پر کرده بود. شریف از گوشه‌ی ستون سرک می‌کشید و دلش ضعف می‌رفت برای باقلوا و قطاب‌های وسط سفره.

اما وقتش اندک بود. روی پاشنه پا به عقب برگشت و با عجله از دهلیز گذشت. تازه بهار شده بود و هوا کم‌کم به سوی گرما می‌رفت. از کنار خدم و حشم خانه‌زاد اندرونی گذشت و میان آن شلوغی خود را به در حیاط رسانید. کمی دورتر از منزل، سر پیچِ گذر زنی پوشیده در چادر با دل آشوبه چشم به راهش بود. او را که دید پا تند کرد و لحظه‌ای بعد عذرا از پشت روبنده با تشویش پرسید:

ـ کسی که ندید اومدی بیرون؟

شریف سر تکان داد و با عجله جلوتر از خواهرش به سوی سر گذر رفت. نشانی دایه ماهان را فقط او می‌دانست. با هزار مصیبت توانسته بود در پیچ و واپیچ گذرهای قلعه‌مرغی جمال آقا را دنبال کند و به خانه دایه برسد. عذرا بی‌تاب پسرکش بود و حالا وسط بلبشوی ولیمه ته تغاری شازده حشام، خواهر و برادر می‌رفتند تا به نوزاد چند ماهه عذرا برسند.

کودکی که به جرم آن گوزِ ناخواسته از چشم پدر افتاده بود و به همین دلیل عذرا هم از مقام همسری صیغه بودن به کلفتی اندرونی شازده تنزل مقام پیدا کرده بود.

عذرا با التماس و گریه دل وجیهه را به رحم آورد و بعد از چهار ماه حالا پسرک نزار و نحیفش در آغوشش بود. شریف از گوشه حیاط نگاهش می‌کرد. عذرا با گریه روی برآمدگی پشت او دست می‌کشید و مدام گونه‌ی نرمش را می‌بوسید. سرش را روی شانه‌اش می‌گذاشت و آرام به پشتش می‌زد و برایش لالایی می‌خواند. مشت‌های کوچکش را به لبش می‌چسباند و با اشک چشم آنها را می‌بوسید. وجیهه و شریف با چشمی

گریان نگاه‌شان می‌کردند. عذرا با بغضی خفه از شیر خشک شده‌اش می‌نالید و از ناتوانی‌اش برای سیر نکردن پسر نوزادش هق می‌زد. به پهنای صورت اشک می‌ریخت و از بداقبالی‌اش می‌گفت.

مدتی بعد شریف وحشت‌زده به یادش آورد که باید بازگردند. عذرا با چه حالی پسرکش را به وجیهه داد و از او قول گرفت نوبه بعد که برای دیدار آمد با او بد تا نکند اما بی‌خبر بودند از دیوارهای گوش‌داری که خبر این ملاقات ناچیز را زودتر از بازگشت آنها به شازده رسانده بودند.

در عمارت سلطانی چیزی غیر از کتک و فحش انتظارشان را نمی‌کشید. شازده می‌ترسید با چوپیچه شدن خبر تولد کودکی معلول اعتبارش را میان اشراف از دست بدهد. به همین دلیل بود که ماهان را به دایه سپرده بود تا از دید اغیار دور بماند و حالا تلاش عذرا برای در آغوش گرفتن نوزادش گناه نابخشودنی به چشم می‌آمد.

شریف سرش را تکان داد و نگاهش را از حشام گرفت و دوباره از پله‌ها پایین رفت اما این گریزهای ناشیانه هم نمی‌توانست صدای ضجه‌های پر درد عذرا را در گوشش کمرنگ کند.

ماهان قبل از رسیدن به در سالن گفت:

ـ باید برم کلیسا. نت‌هام...

اما در آستانه در میخکوب شد. دیدن حشام آزارش می‌داد. هر دو در سکوت به هم زل زدند. حشام با نگاهی پر درد و ماهان با خشمی فروخورده! شریف از بالای پله‌ها براندازش می‌کرد. پیراهنی سفید به تن داشت با شلواری سیاه و کفش‌هایی براق و پاپیونی که درست زیر گلو وجاهت چهره‌ی نوجوانش را بیشتر به رخ می‌کشید. نفس بلندی کشید و با لحنی سرد گفت:

ـبرو تو اتاقت ماهان. بعدا حرف می‌زنیم.

او با دست‌هایی در جیب بدون نگاه دیگری به پدرش از مقابل آن دو رد شد و نگاه حسرت بار حشام به دنبالش کشیده شد. شریف فشار دیگری به دست او وارد کرد و طعنه زد:

ـبریم شازده. شستن این موهای پر از رشک یه نصفه روز کار داره.

و با این حرف آخرین پله را هم طی کرد.

در حمام او را روی صندلی چوبی نشاند و دوباره طعنه زد:

ـباس ببخشی شازده. گرمابه منزل ما به قدر موال عمارت شمام نمی‌شه. خزینه و سرداب و بیت‌الحراره[۱] هم نداره اما با همه کوچیکیش جون تو برات قرقش کردم. اصلا خودم میشم تونتاب[۲] و دلاک[۳] و مشتمالچی[۴] تا هر وقت که بخوای همین‌جا می‌مونیم و کیسه می‌کشم به تنت بلکم این همه چرک و سیاهی از تنت شسته شد!

حشام با نگاهی لرزان به او چشم دوخت و شریف با لبخندی تلخ لباس‌های متعفنش را از تن بیرون آورد. کمی بعد لنگ را به کمر او بست و بعد دستی به شکم لاغر او زد و با لودگی گفت:

۱-بیت الحراره و یا حجره داغ در گرمابه های قدیمی این اتاق دارای حوضی پر از آب گرم بود و دمای آن حداکثر میزانی بود که بدن انسان توان تحمل آن را می‌توانست داشته باشد. کف این اتاق‌ها تماما از سنگ مرمر پوشیده می‌شد تا نظافت آن به آسانی صورت پذیرد.

۲-شخصی که وظیفه اش نگهداری از حمام گرم نمودن آب و همچنین تمیز نمودن حمام بوده است .

۳-فردی که با کیسه کشی و شستشوی افراد در حمام امرار معاش می نموده است.

۴-شخصی که در حمام به اشخاص مشت مال می داده .

ـ چیکارش کردی اون همه پیه و چربی رو. از یه گوسفند بیشتر دمبه داشتی اما انگاری گرگ دیدی که همه رو آب کردی شازده.

این را گفت و بدون اینکه به نگاه پر از درد او توجهی بکند با لگنی کوچک روی سرش آب ریخت و در همان حال که صابون را به سرش می‌کشید با بی‌رحمی دوباره گفت:

ـ طهران که بودم شازده رشید رو دیدم!

با حرفی که او زد، حشام بی‌توجه به کفی که روی سر و صورتش بود چشمانش را باز کرد و با نگاهی که به خاطر سوزش کف صابون ریز شده بود وحشت‌زده به او زل زد. شریف با خونسردی لگن دیگری آب روی سرش ریخت و ادامه داد:

ـ خوف نکن شازده. نمی‌دونه تو پیش منی! فقط دندون طمعش زیادی گرده! دنبال اینه که هر جوری شده ماترک تو رو آب کنه و از مملکتی که واسه تخم و ترکه قجری شده لونه‌ی زنبور بزنه بیرون!

حشام ناباورانه نگاهش می‌کرد. قدرتی برای حرف زدن نداشت. تنها شاید هرازگاه اصواتی نامفهوم از حلقش بیرون می‌آمد اما شریف آن‌قدر او را می‌شناخت که بتواند این نگاه‌های ترسیده را معنا کند. کاسه دیگری آب روی سر او ریخت و موهای بلند حشام تا روی ابروهای پرپشت و سفیدش را پوشاندند. لیف پر از کف را به دست او کشید و این‌بار با لحنی جدی‌تر گفت:

ـ نمی‌خواد بترسی! نمی‌ذارم گذرش این ورا بیفته. البت نه به خاطر تو که خودت حکماً می‌دونی واسم قد یه پشه هم ارزش نداری. اگه خودمو به آب و آتیش می‌زنم که از تیر و طایفه تو دور بمونم فقط واسه ماهانه که خوش ندارم به واسطه گیرو گوری که شازده‌های حروم لقمه‌ی تو می‌تونن

واسش درست کنن، این آرامش نیمبندش به یغما بره.

این را گفت و پشت سر او ایستاد و در نقش یک مشتمالچی با حرص کف دست‌های خیس و لیزش را به زیر بغل‌های او زد و ناله‌ی بی‌جان حشام را به آسمان برد.

به خودش خیره مانده بود. به خودِ غریبه و ناآشنایش. دیگر پریچهر نبود. تئو هم نبود. حالا فقط یک دوشیزه فرانسوی بود و دیگر هیچ، بدون هیچ عقبه و خاطره‌ای. حالا و مقابل آینه بلند اتاق مادام سولینا حتی دیگر درست و درمان خانه پدری‌اش را هم به یاد نمی‌آورد. اصلا نمی‌توانست فکر کند. فقط چشمانش تندتند از روی سر و شانه‌های بازش سر می‌خورد و دوباره روی چشمان آرایش شده‌اش می‌نشست. زیبا شده بود. خیلی بیشتر از وقتی که حتی عروس شده و با چهره‌ای بزک کرده چشم به آینه سیاهِ بختش داشت. دوباره چشم چرخاند. لورا حکماً خیاط قابلی بود. برای پیراهن او سنگ تمام گذاشته بود. پیراهنی از جنس حریر شیری رنگ بر تن داشت با یک دنیا گل‌های ریز و محو آبی که در پس زمینه‌ی لباسش به رویا شبیه بودند. بالاتنه‌ی بی‌سرشانه‌اش تنگ بود و روی دست‌هایش را نیم آستینی کوتاه می‌پوشاند. دامنش از کمر گشاد می‌شد و درست روی کمر باریکش بندی از جنس ساتن آبی سیر قرار گرفته بود که پشت لباس با بندی بلند تا انتهای لباس کشیده می‌شد. دامنش بلند نبود. کوتاه هم نبود و با هر گام آرامی که برمی داشت پارچه نرم و لطیف لباسش روی پاهایش می‌لغزید و بعد آرام می‌گرفت.

روی صورتش دست کشید. چشمانش ساده آرایش شده بودند و آرایشگر مادام با پودری صورتی رنگ پریدگی رنگ چهره‌ی ترسیده‌اش را پنهان کرده بود. لب‌های غنچه فامش سرخ‌تر از همیشه بود و همه این زیبایی را کلاه گیسی از جنس موهای واقعی که بلندی آن تا کمرش می‌رسید تکمیل می‌کرد.

نفسی کشید و همان‌وقت بوی عطری که به گوش‌ها و گردن و مچ‌هایش زده بود مشامش را پر کرد. بی‌اختیار به یاد شمامه‌های مادرش افتاد و اشکی کنج چشمان غمگینش نشست.

مادام بدون در زدن وارد اتاق شد و پریچهر از آینه نگاهش کرد. مادام نگاه تحسین‌گرش را به سراپای او کشید و بعد آرام به سمتش آمد. گویی هیچ عجله‌ای برای تمام کردن این نگاه خیره و مشتاق نداشت. نزدیک‌تر که شد دست او را گرفت و به عقب چرخاند. دامن پریچهر نرم و طناز چرخی خورد و بعد آرام روی پاهایش نشست. مادام در همان حال که دست‌های سرد او را در دست گرفته بود قدمی به عقب رفت و بعد نگاه مشتاقش را یک‌بار دیگر به قد و بالای او سراند. چهره‌ای زیبا و پر از معصومیت دخترانه، موهایی طبیعی که هیچ تردیدی در واقعی بودن آنها وجود نداشت. پیراهنی زیبا و خوش دوخت و کفش‌هایی سفید و دخترانه با پاشنه‌ای نسبتا بلند از پریچهر واقعا یک پرنسس ساخته بود.

مادام از ته دل خندید و با شادمانی گفت:

-گفته بودم ازت یه شاهزاده می‌سازم. گفته بودم نگاه پر حسرت همه رو به دنبالت می‌کشونی. حالا وقتشه پلین! امشب اون دو تا بالی رو که بهش نیاز داری تو این مهمونی به دست میاری!

پریچهر با ته مانده‌ی توانش پرسید:

-ماکجا می‌ریم؟

-یه مهمونی بی‌نظیر.

پریچهر با درماندگی نگاهی به لباس‌هایش انداخت و لب زد:

-این‌طوری؟ میون یه عده نامحرم؟!

ابروهای مادام در هم رفت و با اخمی شیرین جواب داد:

ـ به خاطر خدا پلین! تو دیگه پریچهر نیستی! تو بعد از این دختر منی عزیزم.

و با این حرف تذکره جدیدی را از کیف کوچکش درآورد و مقابل او گرفت و با خنده ادامه داد:

ـ حتما می‌تونی فرانسه بخونی. خودم یادت دادم. می‌بینی اینجا عکس توئه و اینم اسم جدیدته.

نگاه غمزده پریچهر روی نام جدیدش دودو می‌زد:

ـ پلین سولینا دِلافونته!

غمگینانه به مادام نگاه کرد و او با مهربانی گفت:

ـ می‌دونم سخته عزیزم اما عادت می‌کنی! هم به شرایط جدید و هم به نام جدید. بعد از این اون‌قدر روزات پر از هیجان و شادی خواهد بود که همه خاطرات گذشته رو از یاد می‌بری دخترم.

پریچهر ناباور نفسی کشید و مادام دست او را محکم‌تر گرفت و به سوی در رفت. وارد راهرو که شدند نگاهی به قدم‌های او انداخت و با شادی پنهانی دوباره گفت:

ـ همین جور آروم قدم بردار. هر قدمی رو جای قدم قبلی بذار و تو راه رفتن هیچ عجله‌ای نداشته باش. همون‌طور که تمرین کردیم.

پریچهر ترسیده از این همه قواعد سخت با تردید قدم دیگری به جلو برداشت و مادام خشنود از هوش سرشار او در یادگیری دروس قدمی پشت سر او گفت:

ـ سرتو بالا بگیر و لبخند محوتو حفظ کن. ولی نگاهت محکم باشه و به کسی حریصانه نگاه نکن. نباید زل بزنی، باید نیم نگاهی بندازی و رد

بشی. حرکت سرت یادت نره. می‌خوام موهات روی شونه‌هات تکون بخوره. سینه‌تو بده جلو قوز نکن...

پریچهر به ابتدای پله‌ها رسیده بود. بدون اینکه به عقب و به مادام نگاه کند با کیف سفید و کوچکی که دستش بود پله‌ای را پایین رفت و در همان حال نفس پرحسرتی کشید. دلش برای پله‌های خشتی خانه‌شان تنگ بود. اما مادام بی‌توجه به احساسات سرباز کرده‌ی او از پشت سر نگاهش می‌کرد. باورش نمی‌شد این دختر زیبا که اینگونه نرم و خرامان از پله‌های منزل او پایین می‌رفت و در هر حرکت موهای افشان و طلایی رنگش روی شانه‌های ظریفش موج می‌خورد، در مدارک شناسایی‌اش نام او را به عنوان مادر داشت. مدارکی که البته برای به دست آوردنشان ناچار به هزینه‌ی چندین هزار فرانک شده بود!

ژانت و آلن با دهانی نیمه باز از ابتدای پله‌ها نگاهش می‌کردند. کم‌کم لبخندی روی لب‌های آلن نشست. پریچهر، دختر ترسیده و گریانی که با هزار بدبختی از خیابان‌های پر از نظمیه‌چی طهران فراری‌اش داده بودند حالا مثل پرنسس‌ها می‌خرامید و چهره‌ی زیبا و غمگینش نگاه‌ها را به دنبال خود می‌کشید.

رولزرویس رو باز جلوی عمارت منتظرشان بود.

مادام با عجله از پله‌ها پایین رفت و آخرین سفارش‌ها را به ژانت و آلن کرد و کمی بعد دوشادوش پریچهر که در نظر او بعد از این پلین بود از منزل بیرون رفت.

راننده برایشان در را گشود و همان‌وقت پریچهر با سری پایین و نگاه‌هایی شرمزده از بی‌حجابی‌اش کلاهش را روی سر گذاشت. کلاهی بزرگ و سفید که دور آن بندی از جنس ساتن و درست به رنگ کمرش گره

خورده بود و دنباله پاپیون بزرگش تا روی موهایش می‌رسید.

مادام با لبخندی پر غرور کنارش جا گرفت و کمی بعد راننده با دستکش‌هایی سفید به راه افتاد و نسیم ملایم سرشب پاریس موهای پریچهر را به بازی گرفت.

اصراری به حرف نداشتند. نه مادام که در رویاهای دور و درازش خود را مادر یک بانوی با کمال فرانسوی می‌دید و نه پریچهر که ناتوان و حسرت‌زده مدام سعی داشت سرشانه‌هایش را کمی بالاتر بکشد.

راننده خیابان‌های قدیمی و قرن پانزدهمی پاریس را طی می‌کرد و پریچهر پشت ماشین او در هوای شب‌زده و مرطوب شهر با نگاهی ترسیده به آینده نامعلومی خیره مانده بود. نمی‌دانست از امشب به بعد چه سرنوشتی در انتظارش بود. خیر یا شر؟

دست‌هایش را که در آن دستکش گیپور سفید ظریف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید در هم گره کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. الله و لا اله الی هو الحی و القیوم...

*****

به کاخ رسیده بودند. جایی که قرار بود یک شوی بی‌نظیر لباس برگزار شود. از میان خیابان بلندی که در حصار درختان پیر و کهنسال قرار داشت گذشتند و راننده درست مقابل ورودی قصر ایستاد. محوطه شلوغ بود و هرازگاه ماشین دیگری از راه می‌رسید و راننده‌ها و نگهبانان با عجله اتومبیل‌ها را جابجا می‌کردند.

پریچهر در حال پیاده شدن نگاهی به زنان و مردانی انداخت که حلقه در

بازوی هم از پله‌های کاخ بالا می‌رفتند. سرش را بالا گرفت و به آسمان پر ستاره نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

ـ هوامو داشته باش خدا جون.

مادام آهسته او را به جلو هل داد و آرام کنار گوشش گفت:

ـ درسایی رو که بهت آموزش دادم فراموش نکن پلین. اگه به حرف‌هایی که بهت گفتم مو به مو عمل کنی، امشب سیندرلای این مجلسی.

پریچهر ناتوان و سر به زیر کنار او از پله‌ها بالا رفت. سیندرلا را نمی‌شناخت! نگهبان با دستکش‌هایی سفید و کت و شلوار فراک[1] در را به رویشان گشود و پریچهر با نگاهی شوک‌زده به سالن شلوغ مقابلش چشم دوخت. مادام حرف از یک میهمانی جمع و جور زده بود. یک عده دختر جوان درست مانند خودش که مدل‌های جدید لباس را عرضه می‌کردند اما اینجا پر از آدم بود. زنان و مردانی که با لیوان‌هایی در دست لبخندزنان گرم گفتگو بودند و هرازگاه با تبسمی ملیح به یک تازه وارد خوشامد می‌گفتند.

مادام که متوجه نگاه ترسیده او شده بود، کیفش را به پشت او زد و با لب‌هایی متبسم اما لحنی تند گفت:

ـ خودتو جمع و جور کن پلین. همه دارن نگامون می‌کنن.

پریچهر درمانده لب زد:

ـ اما... اینجا... من...

دستش را ناخواسته به موهایش کشید و از سردی سر شانه‌هایش همه‌ی

۱ـ کتی دنباله دار که لباس مجلسی مردان اروپایی محسوب میشود.

وجودش یخ کرد.

مردی میانسال با نگاهی خیره به پریچهر گفت:

ـ خوش اومدید مادام. شنیده بودم که از سفر برگشتید اما اصلاگمون نمی‌کردم در این میهمانی افتخار ملاقات با شما رو داشته باشم.

مادام خیلی زود در قالب خندان و خونسردش فرو رفت و در حالی که با او دست می‌داد جواب داد:

ـ اوه دوک آرتور. چقدر خوشحالم که شما رو می‌بینم.

نگاه دوک مستقیم به پریچهر بود که مادام با لبخندی دستپاچه ادامه داد:

ـ دخترم پلین.

پریچهر با نگاهی به زیر افتاده دستش را به سوی او دراز کرد و دوک با لبخندی گرم دست سرد او را از روی دستکش به سوی لبش برد. مادام با خونسردی بیشتری ادامه داد:

ـ دخترم مدتها فرانسه نبود اما در این سفر آخر با من همراه شد و با هم برگشتیم.

پریچهر بی‌توجه به اخم مادام، دستش را از دست دوک بیرون کشید بدون اینکه حتی یک لبخند بزند. زنی زیبا پوشیده در لباس‌هایی گرانقیمت به آنها نزدیک شد و در همان حال که دست باریکش را دور بازوی دوک حلقه می‌کرد رو به مادام گفت:

ـ خوشحالم که برگشتید مادام.

او هم با تبسمی مکارانه جواب داد:

ـ متشکرم دوشس. من هم خوشوقتم که باز هم می‌تونم در جمع شما وقت بگذرونم.

نگاه زن زیبا هم به روی پریچهر بود. مادام که از او ناامید شده بود با خنده‌ای مصنوعی گفت:

ـ می‌بینم که مادام لانون هم اینجا حضور دارن.

دوشس فقط به تکان آرام سر بسنده کرد و مادام سولینا پریچهر را به جلو هدایت کرد و ادامه داد:

ـ در خدمتتون خواهم بود.

و با این حرف از آن دو دور شدند اما محکم بازوی پریچهر را گرفت و به گوشه‌ای خلوت‌تر کشید و با حرص گفت:

ـ زده به سرت دختر؟ چرا عین یه مجسمه فقط سرتو انداختی پایین؟ انگار درسی رو که بهت دادم فراموش کردی!

پریچهر با چانه‌ای لرزان فقط نگاهش می‌کرد اما مادام بی‌توجه به بغض او ادامه داد:

ـ دوک آرتور یکی از صاحب منصبان والا مقام نورماندیه. ندیدی چطور نگات می‌کرد اما تو در مقابل چی کار کردی؟ فقط وحشت‌زده سرتو انداختی پایین. انگار که ابلیس رو دیدی!

پریچهر لبش را محکم گزید. اگر مادام ادامه می‌داد، بی‌شک به گریه می‌افتاد. صدای مرد جوانی نگاهشان را عقب کشید. مادام با دیدن او دوباره لبخند مصنوعی‌اش را به چهره نشاند و گفت:

ـ اوه... خدای من... کنت کریستین! باورم نمی‌شه. از دفعه قبلی که شما رو دیدم خیلی تغییر کردین.

کریستین دستی به موهای براقش کشید و با خنده پرسید:

ـ یعنی پیر شدم؟

مادام با دستپاچگی‌ای ساختگی که جزیی از ادای زنان اشراف بود

دستش را تکان داد و جواب داد:

ـ نه... نه کنت کریستین. حالا بیشتر یه مرد جوان و خوش مشرب هستین که مطمئنم دوشیزه‌های زیادی برای مجلس روی سن بـه شـما پیشنهاد خواهند داد!

مرد جوان نگاه پر لبخندش را به پریچهر دوخت و با وقت‌شناسی طعنه زد:

ـ فکر می‌کنید مقابل این خانم جوان و زیبا هم شانسی داشته باشم؟

پریچهر با نفسی حبس شده لبش را از درون گزید و برای لحظه‌ای نگاه ترسیده و غمگینش را به صورت او دوخت اما زود به سوی مادام برگشت و کنت کریستین با خنده‌ای مردانه گفت:

ـ خدای من...مادام نمی‌خواید این عروسک غمگین رو به من مـعرفی کنید؟!

مادام لبخندی ساختگی زد. از رفتارهای پریچهر عصبی شده بـود. بـه کریستین نگاه کرد و با همان تبسم دروغین جواب داد:

ـ دخترم پلین!

کنت دستش را جلو برد و رو به پریچهر پرسید:

ـ به من افتخار می‌دید؟

پریچهر نگاه ملتمسش را به مادام دوخت اما او که انگار زمان مناسبی برای تنبیه این دختر یافته بود رو به کنت گفت:

ـ مایه مسرته پلینه!

و با این حرف او را به رفتن واداشت.

کمی بعد از پشت به دور شدن آرام پریچهر نگاه می‌کرد. می‌دانست در حق او زیـاده‌روی کـرده است امـا او هـم فـرصتی بـرای از دست رفتن

نداشت. به قدر کفایت جولیا او را از مهرورزی‌های مادرانه محروم ساخته بود! اما این‌بار اجازه نمی‌داد پریچهر با روحیات و خلق و خوی محدود خود راه او را برای رسیدن به آرزوهای دور و درازی که در مقام یک مادر داشت ناهموار سازد. حتی اگر قرار بود مادر یک دختر ترسیده و فرو خورده مثل او باشد.

شریف با نگاهی خیره به کنت کریسین و آن دختر زیبارویی که از آنها دور می‌شد به مادام گفت:

ـ وقت بخیر مادام.

سولینا با دیدن او آشکارا تکان خورد. شریف در نظر او کوچک‌تر از آن بود که به میهمانی‌های اشراف دعوت شود اما کمی بعد با نگاهی باریک شده به جای جواب پرسید:

ـ به خاطر خدا مسیو شریف!به جایی رسیدی که تو بازار سیاه به دنبال دعوتنامه مجالس اعیان می‌گردی؟!

شریف با لبخندی پر سوال به او چشم دوخت اما کمی بعد لبخندش به اندازه یک خنده آرام کش آمد و جواب داد:

ـ مادام! انگار هیچ‌وقت نمی‌تونید باور کنید اون پسر چهارده ساله ترسیده‌ای که از مقابل نونوایی مسیو پیتر یه نون دزدید، بتونه پیشرفتی تو زندگیش حاصل کنه!

با حرف او مادام هم عصبی خندید اما در دل از بودن شریف در آن میهمانی ناخرسند شد. الان وقت خوبی برای آشکار شدن هویت واقعی پریچهر نبود!

شریف دوباره از دور به نیمرخ غمگین پریچهر نگاهی انداخت و پرسید:

ـ راستی اون دختر کی بود؟

مادام خود را به نفهمی زد و در حال برداشتن لیوانی نوشیدنی از سینی پیشخدمت پرسید:

ـ منظورت کیه؟

ـ همون که الان همراه اون جوون علاف از شما دور شد.

مادام باز هم فرافکنی می‌کرد:

ـ اوه! خدای من. تو به کنت کریستین می‌گی علاف؟ می‌دونی اون چقدر ثروت داره؟ همه‌ی دخترای...

شریف با بی‌حوصلگی لیوان خالی‌اش را در سینی پیشخدمت گذاشت و نگاهش بین میهمانان به گردش درآمد. کمی دورتر دوشیزه اورلئان تنها مشغول نوشیدن نوشیدنی بود. این‌بار لبخند واقعی‌تری زد و بدون حرف دیگری از مادام دور شد.

پریچهر با چشمانی بی‌فروغ و گریزان به صحبت‌های مرد جوان و خوش پوش مقابلش گوش می‌داد، اما با آن لهجه‌ی غلیظ شاید نیمی از حرف‌های او را متوجه می‌شد. هرازگاه با حالتی ساختگی تبسمی می‌کرد و بعد نگاه جستجوگرش در جمع به دنبال مادام می‌گشت.

با شروع موسیقی بلندی که نوازندگان درست کنار سن در حال نواختن آن بودند، شور و نشاط مجلس بیشتر شد. کنت کریستین دست او را از روی دستکش محکم‌تر فشرد و با اشاره‌ای به سن آرام و پر لبخند پرسید:

ـ افتخار می‌دین مادموازل؟

پریچهر گنگ و گیج نگاهش کرد. مفهوم سوال او را درک نمی‌کرد. نگاه ماتش به سوی سن کشیده شد و با دیدن زنان و مردان جوانی که خود را به نوای آرام موسیقی می‌سپردند حس کرد جریانی تند از بندبند وجودش

گذشت. کنت کریستین هنوز هم با تبسم منتظرش بود. باید کاری می‌کرد. او اهل این بازی‌ها نبود. او دختر میرزا طبیب بود. حتی اگر آن مدارک شناسایی کیف مادام سولینا چیز دیگری می‌گفتند. او دختر مروارید بود؛ زنی که بوی چادر نمازش همیشه او را مدهوش می‌کرد. او خواهر یحیی بود؛ مردی که برای دفاع از ناموس زن ایرانی تا پای تبعید و حبس رفت. حالا نمی‌توانست خود را به دستان این غریبه نامحرم بسپارد و قدم به روی آن سن بگذارد. یک لحظه اختیار از دست داد و دستش را محکم از دستان بزرگ کنت کشید. همه محو افراد روی سن بودند و نور سالن کم شده بود. قدمی عقب رفت و نگاه متعجب کنت کریستین در نور کم سالن به سوی او کشیده شد. قدم دیگری به عقب برداشت و کمی بعد با همه‌ی توانی که داشت خود را از میان جمعیتی که بیشتر به گرد سن حلقه می‌زند بیرون کشید اما هنوز هم می‌توانست کنت را با آن قد بلندش زیر سایه‌ی نور محو بالای سرش ببیند. با درماندگی به اطراف نگاه کرد. زنان و مردان میانسال دورتر از سن مشغول صرف نوشیدنی بودند و گه‌گاه می‌توانست لهجه‌های تند و غلیظشان را بشنود. پا تند کرد. نمی‌دانست به کجا می‌رود. فقط آن لحظه با همه وجودش می‌خواست از آن سالن و نور اندک و از بوهای تند و ماندگار عطرهای گرانقیمت آن سالن دور شود.

تندتر دوید و لحظه آخر محکم به کسی برخورد کرد. با درماندگی سرش را بالا گرفت و بدون اینکه بفهمد چه می‌کند. به فارسی لب زد:

-منو از اینجا ببر!

شریف عصبی از چند قطره نوشیدنی‌ای که روی لباسش ریخته بود با شنیدن کلامی به زبان مادری‌اش چشم از آن لکه‌ی تیره رنگ روی لباسش گرفت و به جانب صدا برگشت. مقابلش دختری زیبا ایستاده بود. دختری

با چشمانی آبی و موهایی بلند با لباسی زیبا که به راحتی می‌شد لرز دست‌ها و پوست یخ‌زده‌ی سرشانه‌هایش را دید. پریچهر با ناتوانی دوباره نالید:

ـ منو از اینجا ببر!

شریف این‌بار تعلل نکرد. لیوان نوشیدنی‌اش را لبه‌ی ستون گذاشت و با عذرخواهی از زن میانسالی که مقابلش ایستاده بود راه را برای پریچهر باز کرد. از بد اقبالی‌اش بود که در این مجلس باشکوه فقط زنان میانسال به مصاحبت با او راغب بودند.

با عجله از پله‌های مدور مقابل قصر پایین آمدند و کمی بعد راننده ماشین او را آورد. شریف به پریچهر فرصت نداد و با شتاب در را برایش گشود. کمی بعد کنارش جا گرفت و راه خیابان مقابل کاخ را در پیش گرفت. هر چقدر از آن فضا دور می‌شدند لرز پریچهر هم بیشتر می‌شد. انگار هر لحظه بیشتر به عمق واقعیت امشب پی می‌برد. دست‌های سردش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد. شریف در حال رانندگی با نگرانی و به فرانسه پرسید:

ـ سردته؟

پریچهر بدون جواب روی صندلی مچاله شد و چشمانش را بست. حالا وسط خیابان بودند و شریف به سوی شهر می‌راند. نگاه سریعی به او انداخت و دوباره پرسید:

ـ می‌خوای بریم بیمارستان؟ زیاد دور نیست!

پریچهر با همان چشمان بسته سر تکان داد و این‌بار شریف با تردید بیشتری پرسید:

ـ تو همراه مادام سولینا اومده بودی! درسته؟

او جواب نداد. حوصله حرف نداشت. فقط دلش می‌خواست لباسش را عوض کند. از این شانه‌های سرد و پوست یخ کرده‌اش بیزار بود.
مدتی بعد شریف روی پل کنکورد[۱] ایستاد و کامل به سوی او چرخید. پریچهر با ناتوانی چشم گشود و شریف این‌بار با صدایی آرام اما به فارسی پرسید:

ـ تو کی هستی؟

او دوباره محکم چشمانش را بست. ولی شریف رهایش نکرد. دست‌هایش را روی فرمان فشار داد و بلندتر تکرار کرد:

ـ تو کی هستی؟ امشب تو اون حال و هوا وسط دل نگرونی‌هایی که داشتی از من به فارسی خواستی از اون مجلس ببرمت. پس به‌هم دروغ نگو. فقط می‌خوام بدونم کی هستی!

پریچهر چشم باز کرد و همان‌طور که سرش را به صندلی تکیه داده بود به او چشم دوخت. اعتماد کردن را از یاد برده بود. الان ماه‌ها بود که با سایه ترس زندگی می‌کرد؛ ترس از تهمت قتل آصف و تیر پیکانی که جهت آن مستقیم به سوی خودش بود. پلک زد و قطره‌ای اشک آرام تا روی گونه‌اش کشیده شد. شریف رد اشک او را دنبال کرد و بعد دوباره نگاهش بالا کشیده شد. پریچهر دست دراز کرد و بدون حرف کلاه گیس سنگینی را که روی موهایش بود پایین کشید. شریف بهت‌زده و شوکه

۱ـ این پل از میدان کنکورد منشعب می شود و نمای زیبایی از کاخ بوربون را در برابر چشمان هر بیننده مشتاقی قرار می دهد . ارابه های مرگ انقلاب فرانسه طی ماه های ترور هزار محکوم به اعدام را از طریق این پل به میدان کنکورد منتقل کردند . در واقع این پل محل عبور انسان های فناپذیر به سوی جهان باقی بود . این بنای تاریخی در سال ۱۷۹۱ ساخته شد .

نگاهش می‌کرد. پریچهر با آخرین توانی که داشت خرمن موهای عاریه‌اش را روی پاهایش گذاشت و در سکوت دوباره به شریف نگاه کرد. او لبش را جوید و کمی خود را عقب کشید، اما لحظه‌ای بعد با ناباوری زمزمه کرد:

ـ تئو؟!

پریچهر با لبخندی تلخ چشمانش را بست و شریف با لحنی پر نفرت بلندتر از قبل گفت:

ـ تو حالمو به‌هم می‌زنی پسر. حالا دیگه لباسای زنونه می‌پوشی؟ احمق!

پریچهر بدون اینکه چشمانش را باز کند، زیر لب نجوا کرد:

ـ تئو زمستون گذشته توی طهران... فوت کرد!

شریف نگاه عصبی‌اش را از انتهای پل خلوت مقابلش گرفت و دوباره با ناباوری به سوی پریچهر برگشت.

او با نفسی بلند دست دراز کرد و در را گشود و از ماشین پیاده شد. لحظه‌ای بعد نسیم خنک نیمه شب همه‌ی تنش را مورمور می‌کرد. دست‌هایش را مقابل سینه بغل کرد و تا لبه‌ی پل رفت و به عبور آرام رود سن خیره شد. شریف از دور و از پشت شیشه نگاهش می‌کرد. افکارش به‌هم ریخته بود. همه‌ی روزهای رفته از مقابل چشمانش می‌گذشتند. روزهای سفر طولانیشان. لحظه هایی که با او روی عرشه گذرانده بود. حرف‌های کوتاه و لهجه‌ی غریب او. اشک‌هایش وقتی مجبورش کرد در کابین کوچکش کفش‌های تمیزش را واکس بزند و او تمام وقت گریه‌هایش را در آینه دیده و از ناتوانی مردی هفده ساله چندشش شده بود. از رفتارهای عجیب ژانت که گاهی مثل یک مادر دلسوز نگران سرما خوردن

پسرش بود و گاهی مثل یک ماده ببر خشمگین می‌خواست گلویش را بدرد. از شب بیست و یکم مارس و آن تکه سنگی که از به‌هم چسبیدن ذرات خاک درست شده و این دختر ترسیده بدون حرف به هفت‌سین ناقص او اضافه کرده بود.

با دستی کرخت در ماشین را باز کرد و پیاده شد. قدم‌هایش آرام و کوتاه بود. ماشین را دور زد و کنارش ایستاد و به تلالو نورهای آن‌سوی پل روی رود زیر پایشان خیره شد. سوالی روی زبانش گیر کرده بود. سوالی که شاید جوابش را می‌دانست اما تردید دیوانه‌اش می‌کرد. انگار وسط برزخی بی‌انتها ایستاده بود و راه به جایی نداشت.

کمی خم شد و آرنج‌هایش را روی لبه پل گذاشت و بدون اینکه نگاهش را از رود بگیرد پرسید:

ـ تو... تو کی هستی؟

پریچهر پلک نزد. انگار سنگ شده بود. مثل همان سنگی که ماه‌ها پیش از خاک ساحل خلیج فارس ساخته بود. نفسی کشید و سرش را بالا گرفت و مستقیم به آن سوی پل چشم دوخت؛ به درختان حاشیه آن سوی پل که در تاریکی مثل سایه‌های تیره رنگ با نسیم ملایم هوا می‌رقصیدند و سایه‌ی حرکت‌شان روی دیوارها کش می‌آمد. کوتاه گفت:

ـ پریچهرم... دختر میرزا اسماعیل‌خان طبیب!

شریف نگاهش نکرد. با همه‌ی توانش به انتهای آن رود خیره شده بود. اما زمزمه‌ی آرام پریچهر با یک دنیا انعکاس در ذهن به‌هم ریخته‌اش می‌پیچید... پریچهرم...

توانی برای پلک زدن نداشت. به جای هر حرکتی حالا به وضوح

می‌توانست صدای تند و تیز او را به یاد آورد... اگه جماعت نسوان رو کنج اندرونی پنهون می‌کنن، از ترس مردای چشم دریده و بی‌بته‌ایه که نمی‌دونن...

با سستی قد راست کرد و دست‌هایش را از لبه‌ی پل برداشت. آرام به سوی او برگشت و به نیمرخ بی‌حالتش نگاه کرد. قدش با آن پاشنه‌های بلند به سختی تا شانه‌های او می‌رسید و موهای کوتاه و لختش با هر نسیمی تا روی صورتش می‌آمدند و رد ریمل خیس شده هاله‌ای کدر دور چشمان زیبا و غمگینش ایجاد کرده بود.

پریچهر آرام به سوی او برگشت. هنوز هم نمی‌دانست چرا این حرف‌ها را به او گفته است. به اویی که در شلوغی طهران بیشتر از هرکسی به گناهکار بودن پریچهر اصرار داشت.

شریف به چشمان خیس و سیاه شده‌ی او خیره شد، اما ناخواسته باز هم فکرش به گذشته برگشت. به آن وقتی که برای لحظه‌ای کوتاه دختری چادری با روبنده‌ای بالا زده را روی پله‌های منزل مادام سولینا دیده و همه‌ی راه برگشت تا منزل به زیبایی عجیب او فکر کرده بود. با تردید پرسید:

ـ تو... تو کشتیش؟

پریچهر چشمانش را روی هم گذاشت و قطره‌ی دیگری روی گونه‌های تبدارش چکید. با همان چشمان بسته نجوا کرد:

ـ نه.

این را گفت و بی‌هدف به راه افتاد. نمی‌دانست به کجا! فقط آن لحظه می‌خواست از آنجا، از خلوت روی پل کنکورد و از مقابل نگاه‌های متاثر این مرد هم‌وطن بگریزد.

شریف از پشت به دور شدن او خیره مانده بود. بدون اینکه توانی برای کاری داشته باشد. بدون اینکه بداند دست‌هایش مشت شده بود و هر لحظه با چشمانی غمبارتر به آن موجود ریز نقش و مفلوکی که با هر گام دامنش آرام چرخ کوتاهی در هوا می‌خورد و بعد دوباره روی پاهایش می‌افتاد خیره مانده بود. لب‌هایش را جمع کرد و کتش را درآورد و با گام‌هایی بلند به سوی او رفت. پریچهر ناتوان و بی‌جان قدم دیگری برداشت و همان‌وقت شریف کتش را دور شانه‌های یخ کرده‌ی او انداخت و محکم جلو کشید. بعد بدون اینکه توانی برای نگاه کردن به موهای کوتاه و روشن او داشته باشد به چشمانش نگاه کرد و همان‌وقت آخرین توان پریچهر تمام شد و لحظه‌ای بعد روی دست‌های شریف با همان کت بزرگی که به تن داشت با عجله به سوی ماشین می‌رفت.

*****

از میان پلک‌های نیمه بازش نگاهی گنگ به اطراف انداخت و همان‌وقت چشمش روی صلیب بزرگی که درست روی دیوار سفید مقابلش بود نشست. سر چرخاند و با هوشیاری بیشتری نگاه کرد. فقط خودش بود میان اتاقکی از پارچه‌های سفید روی تختی به همان رنگ. خواست روی تخت بنشیند اما سرش گیج رفت و دوباره با ناتوانی روی بالش افتاد. همان‌وقت پرده‌ی سفید کنار رفت و راهبه‌ای با مقنعه‌ای سفید و ردایی سیاه و بلند قدم به اتاق گذاشت. نگاه پریچهر روی صورت او نشست و ناخواسته چشمانش تنگ شد اما خواهر روحانی بی‌توجه به نگاه گریزان پریچهر کنار تخت ایستاد و آرام پرسید:

ـ حالت چطوره عزیزم؟

او بدون جواب، فقط در سکوت دقیق‌تر نگاهش کرد. نیمرخ راهبه جوان زیبا بود اما قسمت دیگر صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود و چروکیده و پیر و زشت به نظر می‌رسید. نفس بلندی کشید و آهسته پرسید:

ـ شما دختر مادام سولینا هستین؟

جولیا با لبخندی جواب مثبت داد و پریچهر نگاهش را به سوی صلیب روی دیوار کشید. از تخت پشت پرده کناری صدای ناله می‌آمد. پریچهر بی‌توجه به آن آهسته گفت:

ـ می‌خواد من دخترش باشم.

جولیا با خنده‌ای آهسته جواب داد:

ـ شاید به این دلیل که من دختر خوبی براش نبودم.

پریچهر حرفی نزد و جولیا دست او را روی تخت گرفت. این‌بار مهربان‌تر از قبل گفت:

ـ خوب استراحت کن. یه کم دیگه دکتر میاد برای معاینه. اگه حالت خوب باشه اجازه می‌ده بری!

این را گفت و از اتاق بیرون رفت و پریچهر با درماندگی زیر لب زمزمه کرد:

ـ کجا باید برم؟

*****

ژانت در را گشود و شریف بدون دعوت با گام‌هایی بلند قدم به سرسرا

گذاشت. ژانت با دستپاچگی از پشت سر او گفت:

ـ مادام دارن استراحت می‌کنن. سردرد داشتن.

شریف بی‌توجه به حرف او از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد پشت در اتاق او ضربه‌ی محکمی به در زد. مادام با کلافگی بدون اینکه از مقابل پنجره تکان بخورد یا جوابی بدهد، به عبور تند درشکه‌ای خیره شد. شریف در را باز کرد اما قبل از اینکه قدم به اتاق بگذارد، مادام با حرصی مهار شده گفت:

ـ قدیما مودب‌تر بودی.

این را گفت و با دست‌هایی به سینه به عقب برگشت و به چشمان او زل زد. شریف با کلافگی دستی به موهایش کشید و قدم به اتاق او گذاشت. مادام فرصت حرف به او نداد. از بالا تا پایین براندازش کرد و با طعنه ادامه داد:

ـ یه روزی یه پسربچه‌ای رو تو خیابون دیدم که یه نونوا می‌خواست به پلیس تحویلش بده!

شریف دستش را مشت کرد و محکم به پایش کوبید اما مادام بی‌توجه به حال منقلب شده‌ی او دوباره گفت:

ـ گرسنه بود. ژولیده و مندرس بود و انگار ماه‌ها بود که رنگ حموم به خودش ندیده بود. نه خودش و نه اون پسر بچه گوژپشتی که همراهش بود!

شریف با صدایی خفه گفت:

ـ بس کنید مادام.

او از پنجره فاصله گرفت و پشت میز کارش نشست و سیگاری روشن کرد. حلقه‌های دود آن را به هوا فرستاد و در همان حال که یک پایش را

روی دیگری می‌انداخت با خونسردی پرسید:

ـ چرا؟ به نظر من بد نیست یه وقتایی یادت بیاد واقعا کی هستی؟

ـ هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.

ـ چی یادت نمی‌ره؟ اگه فراموش نکرده بودی هیچ‌وقت به خودت اجازه نمی‌دادی تو کار من دخالت کنی.

ـ من چنین جسارتی نکردم مادام. من فقط...

مادام با حالتی عصبی خاکستر سیگارش را درون جاسیگاری کریستالش تکاند و میان حرف او رفت:

ـ اما کار تو فقط همین معنا رو داره. تو پلین... پلین منو دیشب از جشن دزدیدی!

شریف نفسی عصبی کشید و شمرده شمرده گفت:

ـ اون دختر... اون دختر اسمش پلین نیست. حتی... تئو هم نیست.

مادام با تردید به او نگاهی کرد و بعد با شتاب از روی صندلی بلند شد. قهقهه‌ای بلند سر داد و با لحنی عصبی گفت:

ـ جدا؟ پس بالاخره فهمیدی اون کیه؟ این شوالیه بازی هم فقط واسه اینه که اون یه دختر زیبای هموطنه! درسته؟!

شریف بدون اینکه قدرتی برای جواب داشته باشد نگاهش را از او گرفت. مادام خنده‌ی مسخره‌ی دیگری کرد و ادامه داد:

ـ چی شد شریف؟ تا همین چند ماه پیش که با اطمینان می‌گفتی اون دختر قاتل شوهرشه؟ چی شده که حالا این‌طور مصری به خاطرش تو روی من بایستی؟

ـ من چنین قصدی ندارم مادام. فقط...

ـ فقط چی؟ تو به چه حقی اونو دیشب از جشن بردی؟ می‌دونی من چه

برنامه‌هایی براش داشتم؟ دیشب تو و اون دختر احمق آبروی منو بردین!
کنت کریستین با شک نگام می‌کرد و من مونده بودم بابت بی‌ادبی اون دختر چه توضیحی باید بدم.
شریف دستان مشت شده‌اش را باز کرد و نفسی کشید. بعد آرام‌تر از او جواب داد:
ـ توقع بی‌جایی بود اگه ازش انتظار داشتین با اون لباس و آرایش تو جمعی به اون شلوغی طاقت بیاره.
ـ تو حق دخالت نداری شریف. من بهت اجازه نمی‌دم. پلین دختر منه! من می‌خوام ازش یه پرنسس بسازم.
ـ دختری که درباره‌اش حرف می‌زنیم، کسیه که تا همین چند ماه پیش با چادر و روبنده تو خیابونای طهرون قدم می‌زد و از دیدن نگاه یه نامحرم تا سر حد مرگ می‌ترسید. حالا شما چطور انتظار دارین با این ظاهر جدید بتونه دل به خواسته‌های شما بده؟!
مادام کام دیگری از سیگارش گرفت و دوباره به سوی پنجره رفت. و جواب داد:
ـ عادت می‌کنه!
شریف با اطمینان جواب داد:
ـ نه. این هیچ ربطی به عادت نداره. اون با این عقاید بار اومده. محاله بتونه دختری بشه که شما می‌خواین!
مادام بدون اینکه به عقب برگردد با لحنی پر کینه گفت:
ـ از اینجا برو شریف!
او با ناامیدی از پشت نگاهش کرد اما نمی‌توانست دست خالی از منزل مادام برود. با یک دنیا تردید گفت:

ـ باشه. فقط قبلش...

ـ گفتم برو.

ـ حتما مادام. ولی... ولی به مدارک پریچهر نیاز دارم.

ـ مدارکش دست من نیست.

شریف مکث کرد اما لحظه‌ای بعد بی‌مقدمه گفت:

ـ مدارک پلین سولینا دلافونته منظورمه!

مادام روی پاشنه پا به عقب برگشت و با تمسخر نگاهش کرد اما لحظه‌ای بعد در حالیکه می‌خندید با صدایی بلند گفت:

ـ تو منو چی فرض کردی شریف؟ یه احمق؟

او بدون جواب فقط نگاهش کرد و مادام این‌بار جدی‌تر از قبل ادامه داد:

ـ همه‌ی سرمایه و اعتبارمو تو ایران به خطر نینداختم که واسه خاطر دل تو، دختری رو که اتهام آدمکشی بهش زده بودن فراری بدم. اگه می‌بینی این همه مدت ساکت موندم و ازش حفاظت کردم واسه خاطر این بود که براش برنامه‌های دیگه‌ای در سر دارم و مطمئن باش به تو اجازه نمی‌دم تو کار من دخالت کنی شریف.

این را گفت و با خشم به در نیمه باز اتاق اشاره کرد. او با نفسی فروخورده برای آخرین بار به مادام نگاه کرد و بعد در سکوت به سوی در رفت.

مدتی بعد مادام از پشت پنجره اتاقش با خشم بدرقه‌اش می‌کرد. شریف پشت رل ماشینش نشست و مادام عصبی و خشم‌آلود زیر لب نجوا کرد:

ـ گدای پاپتی!

شریف با سرعت در خیابان می‌راند. مدت‌ها بعد مقابل مزونش روی ترمز کوبید و با عجله از ماشین پیاده شد. النا با دیدن او متبسم و پر عشوه به سویش رفت و با روز بخیری که گفت دستش را برای گرفتن کلاه او دراز کرد. اما شریف با صدایی بی‌حالت جواب داد:

ـ نمی‌مونم النا. باید برم. فقط قبلش...

به سوی رگال لباس رفت و نگاهی به لباس‌های آویخته به آن انداخت و با نگاهی باریک شده ادامه داد:

ـ یه دست لباس دخترونه می‌خوام.

النا با ابروهایی بالا رفته تکرار کرد:

ـ لباس دخترونه؟

شریف لباس‌ها را رها کرد و به سویش برگشت. جواب داد:

ـ بله. لباس دخترونه برای یه دخترِ...

به یاد چهره‌ی ترسیده و غمگین پریچهر افتاد و آرام‌تر زمزمه کرد:

ـ حدودا شونزده هیفده ساله!

النا قدمی به سویش نزدیک شد و با بی‌میلی چند لباس از رگال بیرون کشید و روی میز پهن کرد. شریف سیگاری گیراند و آن را گوشه‌ی لبش گذاشت. به عادت همیشه باز هم چشمانش باریک شده بود. نگاه دقیقی به آنها انداخت و روی میز پشت و روی آنها را وارسی کرد اما بعد با اخمی آشکار گفت:

ـ نه! اینا به درد من نمی‌خورن.

النا بی‌حوصله گفت:

ـ ولی اینا از بهترینان.

ـ لباسی که من می‌خوام، باید پوشیده باشه.

این را گفت و پیراهنی که بالاتر از بقیه بود با دست جابجا کرد و ادامه داد:

ـ اینا خیلی بازن. می‌خوام آستین‌دار باشه. تنگ نباشه. یقه‌اش بسته باشه و بلندی دامنشم تا زیر زانوش برسه!

ابروهای النا ناخواسته پر از گره شد و با خنده‌ای مضحک پرسید:

ـ مطمئنید این لباسو برای یه دختر هیفده ساله می‌خواید مسیو؟

شریف اخم‌آلود نگاهش کرد و النا با نفسی که کشید قدمی به سوی راه‌پله‌ی انتهای مزون رفت و به سردی ادامه داد:

ـ می‌رم یه سر به انبار بزنم. ولی مطمئن نیستم چیز به درد بخوری پیدا بشه.

شریف روی صندلی پشت میز نشست و با خونسردی ساختگی‌ای جواب داد:

ـ می‌شه... یعنی به نفعته که بشه.

النا عصبی و ناخشنود از پله‌ها بالا رفت، اما مدت‌ها بعد با لباسی که روی ساعدش انداخته بود بازگشت و آن را روی میز پهن کرد. شریف با عجله از روی صندلی بلند شد و پیراهن را جلو کشید. پارچه‌ای نرم و لطیف به رنگ صورتی ملایم بود با یقه «ب ب» و آستین‌هایی بلند که درست روی مچ با دکمه کوچکی جمع می‌شد و روی کمرش بندی نازک از ساتنی سرخ رنگ جلوه زیبایی به آن بخشیده بود. قد لباس احتمالاً تا قوزک پای پریچهر می‌رسید و دامن آن درست از کمر کلوش می‌شد.

این‌بار لبخند خریدارانه‌ای زد و پیراهن را از روی میز جمع کرد. به سوی

در که می‌رفت، النا با ناامیدی پرسید:

ـ قراره میهمانی بالماسکه که سر جاشه مسیو! درسته؟

شریف بدون اینکه به عقب برگردد با خونسردی جواب داد:

ـ دنبال دو دست لباس مناسب باش. یه چیزی تو مایه‌های رابین هود و پرنسس ماریا!

این راگفت و در مزون را بست و کنار خیابان سیگارش را زیر پایش خاموش کرد.

*****

اولین بار بود که برای ورود به جایی تردید داشت. به آن پرده‌ی سفید رنگ و رو رفته نگاهی کرد و بعد گره کراواتش را مرتب کرد. گلویی صاف نمود و آرام پرده را کنار زد. پریچهر روی تختی ناتوان و بی‌جان دراز کشیده بود. شریف به چشم‌های بسته‌ی او نگاه کرد و بعد دوباره به یاد آن دو چشم وحشی و نافذ افتاد که میان قاب چادر برای لحظه‌ای میخ صورتش شده بود؛ اما بعد با اخمی تند روبنده‌اش را پایین کشیده و او را حسرت‌زده‌ی یک نگاه دیگر گذاشته بود.

بوی عطرش پریچهر را هشیار کرد. روی تخت جابجا شد و با خستگی پلک‌هایش را باز کرد اما با دیدن شریف که در سکوت به او خیره مانده بود، ناشیانه دستش را روی سرش برد. هنوز هم به عادت گذشته گمان می‌کرد می‌تواند چارقدش را جلو بکشد و خود را از نگاه نامحرم پنهان کند اما لختی سر و آن موهای کوتاه شده ریشخندش می‌کرد. با ناامیدی نگاهش را به ملحفه روی پاهایش دوخت. شریف هم ابرویی بالا انداخت

و قدمی جلو آمد. بسته‌ی کاغذ پیچ را روی تخت کنار پای او گذاشت و با صدایی بی‌حالت و خشک گفت:

ـ یه دست لباسه....

بی‌اختیار به کت خودش که هنوز هم با اصرار پریچهر روی شانه‌هایش مانده بود نگاهی انداخت و با تاکید ادامه داد:

ـ یه لباس مناسب!

پریچهر بدون اینکه توانی برای بلند کردن سرش داشته باشد، لبش را گزید. اما شریف بی‌توجه به حال او دوباره گفت:

ـ با خواهر جولیا صحبت کردم. دکتر اجازه مرخصی داده. بیرون می‌مونم تا لباستو عوض کنی.

این راگفت و به عقب برگشت اما پریچهر با صدایی بی‌جان پرسید:

ـ منو کجا می‌برید؟

شریف لحظه‌ای مکث کرد اما بعد بدون اینکه به عقب برگردد به همان سردی قبل بدون جواب، دوباره تکرار کرد:

ـ لباستو عوض کن!

این راگفت و پرده را پشت سر خود انداخت.

پریچهر با بغضی که گلویش را می‌فشرد به کاغذ دور بسته‌ی لباس نگاهی انداخت و بعد با کرختی آن را باز کرد. دلهره آزارش می‌داد. اگر سلیقه‌ی شریف هم مثل سلیقه‌ی مادام بود حکماً خود را به رودخانه‌ی سن می‌انداخت اما کمی بعد با دیدن لباس ساده و در عین حال زیبایی که مقابلش بود نفس راحتی کشید. با ناتوانی از تخت پایین آمد و دکمه‌های لباسش را باز کرد. سرش گیج می‌رفت و جای سوزن سرمی که به دستش خورده بود، هنوز هم می‌سوخت. خرسند از سلیقه‌ی شریف گره کلاه

جمع و جورش را محکم‌تر کرد و آهسته پرده را عقب زد. شریف روی نیمکتی در راهرو درست مقابل اتاق او نشسته و آرنج‌ها را روی پا گذاشته و به جلو خم شده بود، اما با سنگینی حضور پریچهر صاف نشست و ناخواسته سرتاپای او را از نظر گذرانید. پریچهر خسته و خجالت‌زده نگاهش را پایین انداخت اما شریف با دقت بیشتری نگاهش کرد. این چهره محصور میان آن کلاه مخملی و اندامی که در آن پیراهن صورتی رنگ ریزنقش‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید هیچ شباهتی به آن دختر زبان دراز چند ماه پیش نداشت. نفس حبسش را بیرون فرستاد و با سنگینی از روی نیمکت بلند شد و با لحن غریبه‌ای گفت:

ـ بریم.

و با این حرف جلوتر از او به سوی در بلند انتهای راهرو رفت. تصوراتش به‌هم ریخته بودند. تا همین چند ماه پیش از پریچهر صبیه میرزا اسماعیل‌خان طبیب دختری در ذهنش ساخته بود که زبانش به قاعده نیش مار سمی و مهلک بود و آن‌قدر قدرت و جسارت داشت که شب زفاف همسر پیر و زیاده خواهش را روانه دیار باقی کند. اما این دختر ترسیده و ضعیف که با ناتوانی پشت سر او قدم برمی‌داشت و در هر گام دستش را به دیوار می‌گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند، هیچ شباهتی به ماحصل رویاهای شبانه‌ی او نداشت.

با حرص بیشتری به سوی ماشین رفت. بیشتر ترجیح می‌داد پریچهر با همان جسارت مثال زدنی قاتل آصف‌الدوله‌ی هوسباز می‌بود تا اینکه با این ضعف و سرگیجه ملتمس و ناتوان به دنبال او قدم بردارد.

خواهر جولیا صدایشان می‌کرد. پریچهر چند گام مانده به عقب برگشت و خواهر با عجله خود را به او رسانید. لبخند روی لبش بود. به شریف

سلامی کرد و بعد روبه پریچهر پرسید:

ـ کجا می‌ری عزیزم؟

او با درماندگی نیم نگاهی به شریف انداخت اما شریف به جای او جواب داد:

ـ می‌برمش منزل خودم! مادر تو که فعلا به خون هر دوی ما تشنه‌اس.

پریچهر غمگینانه لبش را گزید اما جولیا بی‌توجه به افکار مزاحمی که در سر او می‌گشتند. کمی سرش را جلو برد و با صدای آرام‌تری به پریچهر گفت:

ـ با مادر روحانی صحبت می‌کنم. فکر کنم بتونه یه کاری برات بکنه!

پریچهر با حق شناسی لبخند زد و او محکم و امیدوارانه دستش را فشرد. شریف با کلافگی گفت:

ـ زود باش. من کلی کار دارم.

پریچهر نگاه ملتمس دیگری به جولیا انداخت و کمی بعد بدون حرف کنار شریف جا گرفت. شریف به راه افتاد و پریچهر در سکوت فضای بسته ماشین انگشتانش را در هم قلاب کرد. سوالی آزارش می‌داد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به مسیو شریف انداخت. نمی‌توانست بی‌تفاوت خود را به دست او بسپارد تا هر جا که دلش می‌خواست او را ببرد.

روی صندلی صاف نشست و آهسته پرسید:

ـ کجا می‌ریم؟

شریف بدون اینکه نگاهش کند به سردی جواب داد:

ـ یه بار گفتم. می‌ریم منزل من.

پریچهر ناخواسته دستان سرد و بی‌جانش را مشت کرد و این از نگاه شریف دور نماند. این‌بار در حین رانندگی نگاه سریعی به او انداخت و با

پوزخندی آشکار ادامه داد:

ـ من یه خدمتکار دارم. یه زن میانسال که اسمش ساراست. یه خواهرزاده دارم هم سن و سال خودت که اسمش ماهانه... یه...

به اینجا که رسید ناخواسته حرفش را قطع کرد و دستی به صورتش کشید. علاقه‌ای به صحبت درباره حشام‌السلطنه نداشت. نفسی تازه کرد و با همان لحن پر از تمسخر ادامه داد:

ـ می‌دونم تو محیط بسته‌ای مثل طهرون حرفای قشنگی پشت سرم نمی‌زنن اما حتم بدون الان تو این شهر غریب و این مملکت بیگانه واسه تو امن‌ترین جا، خونه‌ی منه!

پریچهر با شانه‌های افتاده روی صندلی فرو ریخت. نمی‌توانست طعنه‌های کلام این مرد را تاب بیاورد. لبش را محکم از درون می‌جوید و بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد انگشتانش را در هم گره می‌کرد. نفس حبسش را بیرون داد و این‌بار با نگاهی مستقیم به شریف جواب داد:

ـ اینم از بد عهدی روزگار کجدار و مریز منه که دارم می‌رم زیر دین مردی مثل شما که تو طهرون هر کی هر چی می‌خواست پشت سرتون صفه می‌ذاشت اما به قول شاباجیم تا نباشد چیزکی که مردم نمی‌گویند چیزها!

شریف این‌بار رسما به خنده افتاد و طعنه زد:

ـ خوشم اومد. انگاری یه شیشه سرم ریختن تو رگات، زبونت واشد اما خیلی دوست دارم بدونم اگه لطف مادام سولینا نبود و تو طهرون گیر نسق‌چی باشی‌های سرپاس مختاری هم میوفتادی، به همین قاعده زبونت نیش داشت یا اون‌وقت مثل مرغ پر کنده خودتو به در و دیوار

می‌کوبیدی؟!

پریچهر با لحنی حسرت‌زده جواب داد:

ـ نمی‌خواد این‌قدر بد اقبالی منو تو روم تف کنید شازده! اگه بخت یارم بود که الان تو اندرونی منزل آقا جانم...

با یادآوری خانه‌ی پدری بغضی به گلویش چنگ انداخت و بدون اینکه توان ادامه حرفش را داشته باشد به مناظر بیرون چشم دوخت. شریف لرزش صدای او را که شنید نیم نگاهی به نیمرخ رنگ پریده‌اش انداخت و برای تلطیف فضا با خنده پرسید:

ـ حالا که قد چند تا اقیانوس از سرپاس مختاری و عمله‌جات اهل بنگش[1] دور شدی، راست حسینی بگو تو مجبورش کردی به اینکه ریق رحمتو سر بکشه یا اینکه بازم می‌خوای پای زن سیاه بختشو بکشی وسط قائله؟

پریچهر اخم‌آلود و پر درد نگاهش کرد و با حرص جواب داد:

ـ اون که کار من نبود اما حتم بدون شازده، اگه بازم بخوای لنگتو بیشتر از گلیمت دراز کنی و بشی پسرخاله‌ی دسته دیزی، حکماً تو رو خودم روونه دیار باقی می‌کنم!

شریف بلندتر خندید و با نگاهی به سراپای نزار و بی‌جان او با طعنه‌ای مضحک پرسید:

ـ تو؟! تو که حتی نمی‌تونی دماغتو بکشی بالا. اون‌وقت قپی میای که می‌خوای بزنی ناکارم کنی؟

پریچهر بدون حرف و عصبی فقط نگاهش کرد و شریف خیره در

۱ـ معتادان

چشمان آبی و درشت او که میان خرمنی از مژگان سیاه و تابدارش مثل نگینی در صورتش می‌درخشید لبخند روی لبش ماسید و زود نگاهش را به خیابان دوخت و همان‌وقت صفیر بوق ممتد اتولی که از مقابل می‌آمد هوش و حواس رفته‌اش را باز گرداند. پریچهر به سختی خود را روی صندلی نگه داشت و در همان حال اخم‌آلود گفت:

ـ نقدا به جای لغز خوندن واسه یه صبیه که تو نظر مرد جماعت ضعیفه اَس حواستونو بدین به روندن این اتول! حالا که به قول خودتون قد چند تا دریا از اون مردک بی‌شرف و عمله‌جات حکومتیش دور شدم، اصلا رضا نیستم به اینکه میون این آهن پاره و تو این بلاد غریب برم سینه‌کش قبرستون!

شریف فرمان را پیچید و بدون نگاه به او با تردید پرسید:

ـ یه جور حرف می‌زنی انگار تو اون مغز قد نخودت فکر برگشت داری!

پریچهر به جای جواب دستش را به چانه زد و به ویترین‌های مد خیابان مونتاین[1] چشم دوخت اما چشمش هیچ‌کدام از آن لباس‌های جدید و زیبا را نمی‌دید. فکرش جای دیگری بود. میان خیابان‌های سنگفرش طهران و گوشش پر از صدای سم اسبانی بود که آهسته و بی‌هیچ عجله‌ای

۱ـ خیابانی است جنب خیابان شانلیزه؛ این خیابان پذیرای تعداد زیادی از سالن‌های مُد معروف جهان نظیر شنل (Chanel، دیور) Dior، ولنتینو) Valentino، لویی ویتون) Louis Vuitton، ژیوونشی) Givenchy، نینا ریچی) Nina Ricci، سلین) Céline، امانوئل آنگارو) Emmanuel Ungaro و جواهرفروشی‌های مشهوری چون بولگاری) Bulgari و سن دوپونت) ST Dupont است.

از خیابان می‌گذشتند و هرازگاه صدای هی هیشان میان فریادهای دستفروشان گذر گم می‌شد. حسرت‌زده و غمناک آه کشید و روی شیشه کنار دستش تصویری موهوم کشید. زیر لب و با خودش نجوا کرد:

ـ من برمی‌گردم.

*****

شریف توقف کرد و پریچهر با نگاهی پر از تردید به نمای منزل جمع و جوری که درست مقابلش ایستاده بودند در اتومبیل را باز کرد. شریف زودتر از او پیاده شد اما پریچهر بین رفتن و ماندن گیر کرده بود. نگاه خیره شریف را که دید، با نگاهی کوتاه به آسمان آفتابی زیر لب زمزمه کرد:

ـ خداجون خودمو سپردم دستت. هر چی تو بخوای...

این را گفت و قدم به خیابان گذاشت.

شریف زودتر از او به سوی نرده‌های سفید رنگ و کوتاه جلوی خانه رفت و درِ میان آنها را باز کرد. از خیابان می‌شد به وضوح منظره‌ی حیاط و باغچه گل‌کاری شده‌ی کوچک آن را دید. پریچهر با همان گام‌های آهسته به دنبالش رفت و کمی بعد روی آخرین پله منتهی به در ورودی ایستاد. شریف نگاهی به کلیدهایی که دستش بود انداخت اما به جای هر کاری زنگ زد. هر دو در سکوت منتظر بودند. سارا با کمی درنگ در را باز کرد و لحظه‌ی اول با دیدن شریف متبسم گفت:

ـ روز بخیر آقا.

اما همان لحظه نگاهش سر خورد و روی چهره‌ی رنگ پریده‌ی پریچهر

نشست. ناخواسته ابروهایش بالا پرید و این‌بار بدون حرف کمی از در فاصله گرفت. شریف جوابش را داد و راه را برای پریچهر باز کرد. او درمانده و ترسیده اول نگاهی به سارا و بعد نگاهی به شریف انداخت و آرام بالا رفت اما قبل از اینکه قدم به داخل منزل بگذارد نگاه کوتاه دیگری به آسمان انداخت. انگار می‌خواست برای آخرین بار از خدا یاری جوید. شریف عصبی از تعلل او آمرانه گفت:

ـ برو تو!

پریچهر لب گزید و سارا متعجب خود را کنار در کشید. لحظه‌ای بعد شریف در را بست و صدای بسته شدن آن مثل پرت شدن یک سنگ میان برکه‌ای آب در گوش پریچهر منعکس شد. به عقب برگشت و در نور کم ورودی منزل به شریف نگاه کرد. کراواتش را مرتب می‌کرد. اما مثل بیشتر وقت‌ها گرهی میان دو ابرویش بود. پریچهر با درماندگی نفسی کوتاه کشید. شاید هم در مواجهه با این دختر سرخورده همیشه اخم داشت. وگرنه که در مقابل دختران خوش پوش و خوش زبان فرنگی همیشه لب‌هایش کش آمده و طرح بزرگی از لبخند روی آن جا خوش کرده بود.

شریف به سردی رو به سارا گفت:

ـ اتاق مهمون رو آماده کن و بعدش هم سریع میز نهارو بچین.

او سری تکان داد و به سوی راه‌پله رفت. همان‌وقت ماهان از در سالن بیرون آمد و با سادگی پرسید:

ـ نتهای منو از پدر رافائل گرفتی شریف؟

چشمانش روی چهره‌ی پریچهر ثابت ماند. انتظار آمدن میهمان را نداشت. اصلا شریف هیچ‌وقت بدون اطلاع قبلی میهمان به منزل دعوت نمی‌کرد. می‌دانست او تمایل به مواجهه با غریبه‌ها ندارد و بیشتر وقت‌ها

هر دو با هم تنها بودند اما حالا مقابل نگاه‌های ترسیده و البته متعجب این دختر زیبارو اما رنگ پریده حس می‌کرد بـه تـنهایی و حـریمش خیانت شده. حرصی و اخم‌آلود با دست‌هایی گره کرده نگاه شماتت باری به شریف انداخت و مقابل نگاه‌های بهت‌زده‌ی پریچهر که با حالتی غریب گوژِ پشت او و قدم‌های لنگش را دنبال می‌کرد به سوی راه‌پله رفت.

شریف بدون اینکه به سوال کوتاه ماهان جوابی بدهد، رو بـه پـریچهر گفت:

ـ تا آماده شدن میز می‌تونی یه کم استراحت کنی!

پریچهر عصبی و کلافه از لحن دستوری او محکم چشمانش را روی هم فشار داد و لبش را گزید اما شریف بی‌توجه به حال خراب او با اشاره به طبقه‌ی بالا ادامه داد:

ـ سارا اتاقتو بهت نشون می‌ده!

پریچهر این‌بار بدون نگاه دیگری به شریف با قدم‌هایی تند بـه سوی راه‌پله رفت و شریف در همان‌حال که او را با نگاه دنبال می‌کرد کراواتش را به کل باز کرد؛ احساس خفگی می‌کرد!

پریچهر با تردید به دو سوی راه‌پله نگاهی انداخت و همان‌وقت سارا از اتاقی بیرون آمد و با لحنی غریبه گفت:

ـ اتاقتون آماده‌ست.

این را گفت و بدون تعارف دیگری از کنار او گذشت. پریچهر در آستانه اتاق ایستاد و به داخل آن نگاه کرد. یک تخت و کمد و یک میز و آینه‌ای که درست روی آن بود به همراه لگنی آب تمیز و قـالیچه‌ای کـوچک هـمه تزیین آنجا را تشکیل می‌داد. با گام‌هایی آرام داخل شد و بـا سـستی بـه سوی پنجره رفت. تـصویری از خـیابان مـقابلش بـود. دوبـاره بـه عـقب

برگشت و روی تخت نشست. هوای اینجا دلگیر بود. دلگیرتر از همه‌ی روزهای ابری و بارانی طهران. به یاد گوشواره‌ی جمع و جورش در اندرونی خانه پدری‌اش افتاد و آن طاقچه‌های ترمه‌پوش و فرش‌های دست‌بافت شکارگاه کرمانی و ارسی‌های بلند با شیشه‌های ریز و رنگی که ظهرهای تابستان انوار طلایی خورشید هزار رنگ تا وسط اتاقش کش می‌آمد و چشمانش را برای خواب نیمروز سنگین می‌کرد.

با بغضی سنگین نفس کشید اما بی‌فایده بود. این حجم بزرگ گلویش با یک نفس و دو نفس آرام نمی‌گرفت. لب‌هایش ناخواسته جمع می‌شدند و چانه‌اش باز هم می‌لرزید. دلش آرامش کنج اندرونی پدرش را می‌خواست و نگاه‌های مهربان و پر از عشق مادرش و همه‌ی اهل خانه را.

شریف از پایین پله‌ها صدایش می‌کرد. اشک‌آلود و حرصی رویش را به سوی دیوار گرداند. میلی به غذا نداشت. به هیچ چیز این شهر میلی نداشت. نه غذاهای عجیب و غریبش و نه خیابان‌های تمیز اما نا آشنایش و نه لبخندهای ساختگی مردمش.

دلش پر می‌کشید تا یک‌بار دیگر، فقط یک‌بار دیگر در لاله‌زار قدم بزند و گذر طولانی وزیردفتر را پیاده گز کند و از پشت روبنده به درختان تناور گذر چشم بدوزد و با سرخوشی برای شلیته تازه‌اش خرج کار بخرد.

از روی تخت بلند شد و مقابل آینه ایستاد و به لباس‌های عاریه و غریبه‌اش چشم دوخت. زیبا بود اما نه به اندازه‌ی لباس‌های پوشیده و آشنای خودش که وقتی قدم به حیاط می‌گذاشت خیالش راحت بود که اگر مرد نامحرم همسایه روی بام هم او را می‌دید به قاعده یک بند انگشت هم نمی‌توانست پوست تنش را نظاره کند. ولی حالا، اینجا و هزاران فرسنگ دورتر از سرزمین مادری‌اش مستاصل و درمانده حجابی برای

موهای کوتاه شده‌اش نمی‌یافت.

شریف دوباره صدایش می‌کرد. عصبی و حرص‌آلود چشم از آینه گرفت و به سوی در رفت. صدای صحبت از آشپزخانه می‌آمد. غمگین از تغییر یک‌باره عادت‌های قدیمی‌اش قدم به آشپزخانه گذاشت. سارا با ظرف سوپ کنار شریف ایستاده بود و برایش ملاقه‌ای می‌کشید. حتی نگاهش نکرد و پریچهر کلافه از سکوت آن دو نگاهی به دور میز انداخت. فقط شریف بود و البته سارا. از آن پسر عجیب‌الخلقه خبری نبود! شریف مکث او را که دید به صندلی مقابلش اشاره‌ای کرد و به سردی گفت:

ـ بشین.

پریچهر با گامی آرام مقابلش جا گرفت و سارا بدون حرف برایش سوپ کشید. پریچهر به مایع شل و سفید رنگ داخل ظرف نگاه کرد. اشتهایش کور شده بود. با کلافگی دستی به صورتش کشید و همان‌وقت نگاه عصبی‌اش در نگاه شریف که قاشق را به دهان می‌برد گره خورد. او که تردید پریچهر را دید سرش را کامل بلند کرد و با کلماتی شمرده گفت:

ـ سوپ شیره. توش به غیر از سبزیجات، چیز دیگه‌ای هم نیست. در ضمن طعمشم حرف نداره. حالام بهتره به جای وسواس و اه و پیف بی‌حرفِ پیش غذاتو بخوری.

پریچهر با بی‌میلی قاشقش را برداشت. سارا در ظرف دیگری غذا می‌کشید. شریف در سکوت نگاهش کرد و سارا بدون سوالی آهسته و کوتاه گفت:

ـ غذای شازده رو براش می‌برم.

و با این حرف اشاره‌ای گذرا به پریچهر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. پریچهر طعم غذایی که دهانش بود مزه کرد. زیاد هم بد نبود اما همان وقت صدای چیزی که به زمین کوبیده می‌شد نگاه متعجبش را به سقف کشید. شریف بی‌توجه به چراغ لرزانی که از سقف آشپزخانه آویزان بود سرد و کوتاه گفت:

ـ چیزی نیست غذاتو بخور.

پریچهر قاشق دیگری به دهان گذاشت و همان‌وقت صدای افتادن چیزی و خرد شدن آن وحشت‌زده‌اش کرد. شریف قاشقش را در بشقاب گذاشت و با دستمالی که روی پاهایش بود با حوصله کنار دهانش را پاک کرد. از پشت میز که بلند می‌شد آمرانه گفت:

ـ غذاتو کامل می‌خوری بعد میزو ترک می‌کنی. حوصله غش و ضعف ندارم.

این را گفت و دستمال را روی میز انداخت و با گام‌هایی بلند به سوی در رفت. کمی بعد طبقه بالا بود. پشت در اتاق حشام نفسی تازه کرد و خشمش را فرو خورد. در را گشود و از همان‌جا به او نگاه کرد. سارا پاهایش را نبسته بود و او با پا آباژور چینی روی میز را به زمین انداخته و آن را هزار تکه کرده بود. شریف وارد اتاق شد و در را بست. آهسته تا کنار خرده شکسته‌ها رفت و بعد روی زانو نشست و تکه‌ای از آن را میان دستش گرفت و آن را لمس کرد. بعد از همان‌جا نگاهش کرد و با لحنی غمگین گفت:

ـ واسه شکستن ده تا تخم مرغ دادی بیست ضربه فلکم کردن. حالا تو بگو من باهات چی کار کنم؟!

این را گفت و آن تکه شکسته را زمین انداخت و بلند شد. دست‌هایش

را در جیبش گذاشت و به سوی تخت رفت. نگاه‌های وحشت‌زده‌ی حشام مستقیم به او خیره مانده بود. شریف از بالا دقیق‌تر نگاهش کرد. صورتش بدون ریش و آن سیبیل‌های پر پشت و بلند هیچ شباهتی به مرد کابوس‌های بچگی او نداشت. نگاهش سر خورد و روی مچ دستان ملتهب و قرمز او ثابت ماند. لبه تخت نشست و با لحنی آرام گفت:

ـ اگه یقین داشتم به خودتو به بقیه آسیب نمی‌زنی دستاتو باز می‌کردم.

این را گفت و مچ دست او را نوازش کرد و با طعنه ادامه داد:

ـ شازده رشید می‌گفت بهت اعتباری نیست. انگاری تو شبای آخر اقامتت تو عمارت سلطانی یه شب رفته بودی بالا سرش قمه کشونش کنی. شایدم به عوض کار تو بوده که می‌خواسته به قاعده پزشک احمدی با یه متکای ناقابل نفستو بگیره اما من مثل اون خوش‌بین نیستم که بی‌خیال مخ تابیده‌ات بشم و از سر دلسوزی بذارم واسه خودت بگردی و به ریش نداشته من بخندی. تازه غیر از من، تو این خونه کس دیگه‌ای هم هست.

به چشمان پیر او خیره شد و با کینه ادامه داد:

ـ تو که خوب می‌شناسیش. حکماً اون جوون گوژپشتو دیدی. غریبه نیست شازده. پسر خودته. همون که یه روزی تو پنج سالگیش می‌خواستی به چند کیسه سکه شاهی بفروشیش به یه دامدار تا حکماً چند وقت بعدشم عینهو سگ گله چوپونی گوسفنداشو بکنه! یادته شازده؟

حشام چشمان خیسش را محکم روی هم فشار داد اما شریف با همان لحن عصبی‌اش گفت:

ـ ماهان واسم خیلی عزیزه شازده. شاید واسه اینکه خودم بزرگش

کردم. عین پسر نداشته‌امه. به همین سببه که نمی‌خوام حتی بهش نزدیک بشی. راحت‌ترم به اینکه واسه خاطر بستن تو به تخت عذاب وجدان بگیرم اما خیالم از سلامت ماهان راحت باشه.

این راگفت و بدون اعتنا به نگاه خیس شازده از کنارش بلند شد اما جلوی در که رسید دوباره نگاهش کرد. این‌بار آمرانه‌تر از قبل گفت:

ـ این روزا خونه مهمون داریم. یه دختر لاجون که به قدر کفایت از داد و فریاد هراس داره. دیگه نمی‌خوام دیوونه بازیای تو هم مزید بر علت بشه.

در راگشود و قدمی بیرون گذاشت اما قبل از خروج کوتاه‌تر از قبل گفت:

ـ به سارا می‌گم غذاتو بیاره.

این راگفت و در را بست. واقعا هم که عذاب وجدان داشت. در حق آن مرد مثل یک حیوان رفتار می‌کرد اما چاره‌ی دیگری برایش نمانده بود. حشام مشاعرش را از دست داده بود و هیچ بعید نبود اگر شب و نیمه شبی با قداره‌ای در دست بالای سرشان حاضر می‌شد. به سوی اتاق ماهان رفت و بعد از ضربه‌ای آرام به در وارد شد. او مثل همیشه دمر روی تخت دراز کشیده بود. شریف نفسی کوتاه کشید و در را بست. ماهان خود را به خواب زده بود. این را می‌شد از پلک‌های لرزانش فهمید. لبخندی محو روی لب‌های شریف نشست. به سوی تخت او رفت و با صدایی آرام پرسید:

ـ به منم جا می‌دی؟

ماهان با همان چشمان بسته کمی خود را عقب کشید و شریف کنار او دراز کشید و چشمانش را به سقف دوخت. یک عادت قدیمی بود. از همان‌وقت‌ها، از بچگی‌ها که روی تختی در خانه‌ی سرایداری مدرسه

شبانه‌روزی کلیسای سن میشل کنار هم می‌خوابیدند؛ به این باهم بودن عادت داشتند. شریف کمی بعد پرسید:

ـ قهری؟

او زیر لب جواب داد:

ـ نه!

ـ پس چرا چشماتو بستی؟

ـ می‌خوام بخوابم.

شریف خنده‌اش گرفت. چه وقت خواب بود؟! عمیق‌تر نفس کشید و همان‌وقت عطر ملایم ماهان مشامش را پر کرد اما هنوز هم می‌توانست از ورای آن عطر گرانقیمت بوی تن او را حس کند. مثل وقتی که بچه بود و او با آب سرد کنار باغچه‌های کلیسای سن میشل دور از نگاه بقیه تنش را می‌شست و با حوله خشکش می‌کرد. ماهان را خودش بزرگ کرده بود. از چهارده سالگی درست مثل یک پدر یا شاید هم برادر بزرگ‌تر تر و خشکش کرده و لقمه به دهانش گذاشته بود. بی‌دلیل نبود که قهر و کدورت او آزارش می‌داد. از گوشه‌ی چشم به غذای دست نخورده‌ی روی میز نگاه کرد و آرام‌تر گفت:

ـ زیاد اینجا نمی‌مونه!

ماهان محکم‌تر سرش را در بالش فشار داد. حوصله حرف زدن نداشت. اما شریف بی‌توجه به خشم فروخورده‌ی او ادامه داد:

ـ منتظرم مدارک شناساییش برسه دستم. بعدش... بعدش...

اما بی‌اختیار سکوت کرد. خودش هم به درستی نمی‌دانست بعد از آن چه اتفاقی می‌افتاد. ماهان این‌بار با تردید پرسید:

ـ اصلا اون کیه؟

ـ دختر یکی از اطباء طهرونه!

ـ اینجا چی کار می‌کنه؟

ـ از بد حادثه گذرش به اینجا خورده. وگرنه که خودش توی طهرون خونواده آبرومندی داره!

ماهان چشمانش را باز کرد و به نیمرخ او چشم دوخت اما لحظه‌ای بعد با عصبانیت گفت:

ـ تازگیا خواست من برات مهم نیست. اون از حشام که الان نزدیک یه ساله تو اون اتاقه و نمی‌بریش آسایشگاه. اینم از این دختره...

شریف به سویش چرخید و با لبخندی مطمئن جواب داد:

ـ این دختره زیاد اینجا نمی‌مونه. قول می‌دم.

ماهان با لجاجت پرسید:

ـ حشام چی؟

شریف نفسی کشید و با صراحتی آرام جواب داد:

ـ اون همین‌جا می‌مونه!

ـ ولی من نمی‌خوام. ازش... ازش بدم میاد. ازش می‌ترسم شریف!

او با خنده نوک دماغش را آرام فشار داد و برای تغییر بحث پرسید:

ـ خیر سرم بچه بزرگ کردم. شریف چیه پسر؟! ناسلامتی من داییتم!

ماهان در همان‌حال که گونه‌اش روی متکای پَر بود به چشمان او خیره شد و کوتاه جواب داد:

ـ تو داییم نیستی!

چشم‌های شریف بی‌اختیار باریک شد و با تردید به او چشم دوخت. اما ماهان با همان نگاه خیره ادامه داد:

ـ تو داداشمی! شایدم پدرم. هر چی که هستی... خیلی نزدیک‌تر از یه

دایی به خواهرزاده‌شی!

شریف غمگینانه لبخند زد. ماهان حق داشت. رابطه‌ی آنها فراتر از رابطه‌ی یک دایی و خواهرزاده بود. خیره به سقف بود که ماهان بی‌مقدمه پرسید:

ـ دوسش داری؟

شریف با ابروهایی بالا پریده دوباره نگاهش کرد و ماهان با ابرو به بیرون اشاره کرد و کوتاه‌تر از قبل گفت:

ـ این دختره رو می‌گم!

شریف به خنده افتاد و بدون لحظه‌ای مکث جواب داد:

ـ زده به سرت؟ معلومه که نه!

ماهان این‌بار با خیالی آسوده چشمانش را بست و در همان حال زمزمه کرد:

ـ خوبه...تو حقت بیشتر از این دختر رنگ پریده‌اس.

شریف مدتی به پلک‌های بسته‌ی او نگاه کرد و بعد با تانی دوباره به سقف چشم دوخت. نگاهش روی رنگ سفید سقف دودو می‌زد اما به جای آن همه سفیدی فقط تصویر یک جفت چشم ترسیده‌ی آبی رنگ بود که هر لحظه بیشتر مقابلش جان می‌گرفت. با کلافگی دستانش را روی سینه به هم قلاب کرد و چشمانش را بست.

*****

با دستانی خیس وسط اتاق ایستاده و به سیاهی شب پشت پنجره‌ها خیره مانده بود. دلش یک مناجات پر و پیمان می‌خواست آن هم با خدایی

که می‌دانست هنوز هم او را از یاد نبرده که اگر برده بود چه بسا الان کنج محبس از ترس پزشک احمدی و نسق‌چی باشی‌های سرپاس مختاری به خود می‌پیچید. درمانده و مستاصل به اطراف نگاه کرد. یقینا نمی‌خواست و نمی‌توانست با البسه‌ای مشابه آن چه که به تن داشت و با کلاهی مخمل رو به قبله بایستد. نگاهش روی ملحفه گلدار تخت نشست. لبخندی غمگین زد و بدون فکر آن را از روی تخت جمع کرد و روی سر انداخت. جای چادرش را نمی‌گرفت اما از بی‌حجابی، آن هم در وقت نماز بهتر بود. رو به پنجره ایستاد. دلیلش را نمی‌دانست؛ شاید چون همیشه در هر جای عمارت پدری‌اش قبله رو به پنجره بود. به ستاره‌های پشت شیشه چشم دوخت و قامت بست. حتم داشت خدا او را به هر طرف که می‌ایستاد می‌دید.با یک دنیا دلتنگی نیت کرد و بعد نگاهش را به سنگی که به عنوان مهر مقابلش روی قالی گذاشته بود دوخت. سنگی از خاک سرزمینش که برایش چون گنجی ارزشمند بود. بغض گلویش را می‌فشرد. نفسی کشید و اشک‌هایش را پس زد.

شریف پتو را روی ماهان مرتب کرد و از اتاقش بیرون رفت. خوابش پریده و هوس یک سیگار کرده بود. آهسته از راهرو گذشت اما یک لحظه با دیدن نوری که از میان در نیمه باز اتاق میهمان به راهرو می‌تابید متعجب از حرکت ایستاد. با ابروهایی پر گره قدمی به سوی در رفت. درباره آن دختر ترسیده و درمانده هر فکری می‌توانست بکند. با این تصورات مالیخولیایی مصمم‌تر از قبل دستش را روی دستگیره در گذاشت و آهسته آن را به عقب هل داد اما همان‌وقت با دیدن موجود ریز نقشی که پیچیده میان ملحفه‌ای بلند و گلدار به سجده می‌رفت میخکوب شد. در آن نور کم بیشتر چشمانش را باز کرد و دقیق‌تر نگاه کرد. اشتباه نمی‌کرد. پریچهر رو

به قبله نماز می‌خواند. ناخواسته چشمانش را بست و نفس کشید. همان وقت تصویر تمام قد خواهرش عذرا پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاد. با چادر گلدار روی سجاده نشسته بود و ذکر می‌گفت و در همان حال اشک‌هایش از میان چشمان بسته‌اش روی گونه‌هایش می‌لغزید.

شریف یک‌باره چشم باز کرد و همان‌وقت پریچهر به قنوت ایستاد. محکم لبش را گزید و در را بست و با گام‌هایی بلند و عصبی از پله‌ها پایین رفت.

هوای خنک شبانگاهی موهایش را به بازی گرفته بود. روی اولین پله مقابل باغچه پر از گل نشست و بدون فکر سیگاری گیراند. نگاهش به گل‌های هفت رنگ باغچه بود اما آنها را نمی‌دید. تنها تصویر محوی از نیمرخ پریچهر بود که میان آن ملحفه ضخیم و رنگ و رو رفته بیشتر از هر وقت دیگری به دختر زیبایی شباهت داشت که روزگاری روی پله‌های منزل مادام سولینا ملاقاتش کرده بود.

پک دیگری به سیگارش زد و به عادت همیشه از دست فکرهای مزاحم محکم سرش را تکان داد اما این‌بار چهره‌ی آرایش شده و غیر قابل توصیف او در جشن کاخ اوسه مقابلش مجسم شد. دختری ترسیده و بی‌پناه که از شدت فشار عصبی و درماندگی به زبان مادری از او خواسته بود، از آنجا دورش کند. میان حلقه‌های دودی که در هوا پخش می‌شد به مقابل زل زد اما درست همان‌جا کنار نرده‌های ورودی حیاط چهره‌ای از یک پسر نوجوان مقابلش نقش بست. پسری با موهایی کوتاه و شلواری که بلندی آن تا قوزک پاهایش می‌رسید با پیراهنی گشاد و جوراب‌هایی ضخیم و سیاه. موجودی که هیچ شباهتی به دختر زیبایی که الان میهمان او بود نداشت. کام دیگری گرفت و سرش را رو به آسمان بلند کرد و

بی‌اختیار زمزمه کرد:
ـ من با تو چه کنم؟!

*****

سر میز صبحانه تنها بود. نه از ماهان خبری بود و نه از پریچهر. سارا برایش قهوه می‌ریخت. نان تستش را پر از کره کرد. ماهان هنوز هم قصد روبرو شدن با آن غریبه را نداشت و پریچهر هم حکماً خجالت می‌کشید. با این فکر عصبی از پشت میز بلند شد. سارا که او را در آستانه رفتن دید متعجب گفت:

ـ قهوه‌تون آقا!

شریف سر تکان داد و بدون حرف به سوی در رفت اما قبل از خروج رو به سارا گفت:

ـ لطفا به پریچهر بگو حاضر بشه. من تو ماشین منتظر می‌مونم.

سارا ناخشنود از حرف او به سوی راه‌پله رفت و کمی بعد ضربه‌ای به در زد. پریچهر خسته و خواب‌آلود از بی‌خوابی شب گذشته روی تخت نیم‌خیز شد و با صدایی ضعیف گفت:

ـ بفرمایید.

سارا در را باز کرد و بی‌اعتنا به موهای به‌هم ریخته و چهره خواب‌زده او گفت:

ـ آقا گفتن زودتر حاضر بشید. تو ماشین منتظر شما هستن.

با حرف او خواب به کل از سر پریچهر پرید و با هوشیاری بیشتری پرسید:

ـ می‌خواد منو کجا ببره؟

سارا شانه‌ای بالا انداخت و بدون جواب از در اتاق او دور شد. پریچهر با نگرانی از روی تخت پایین آمد و بدون فکر به سوی پنجره رفت. شریف در ماشین منتظرش بود. این‌بار با درماندگی دستانش را به‌هم مالید و به سوی آینه رفت.

کمی بعد با گام‌هایی آرام از پله‌ها پایین آمد. سارا حتی بدرقه‌اش نکرد. مقابل آینه کنار در نیم نگاهی به خودش انداخت و کلاهش را ناشیانه جلو کشید. از در که بیرون رفت، شریف از دور نگاهش کرد. با آن شانه‌های افتاده و سری که به زیر انداخته بود هیچ شباهتی به صبیه زیان دراز میرزا اسماعیل نداشت.

پریچهر در را باز کرد و زیر لب صبح بخیری گفت. نشنید که شریف جوابش را داده باشد. در صندلی فرو رفت و شریف بدون حرفی به راه افتاد. خیابان‌های پاریس کم‌کم شلوغ می‌شد. تکیه داده به شیشه ماشین به عجله رهگذران خوش لباس شهر خیره مانده بود و بی‌اختیار خاطراتش را مرور می‌کرد... مادرش که ماهوت پاک کن را به کت آقا جانش می‌کشید و در همان حال آرام برایش حرف می‌زد؛ از همه چیز، از خواستگاری دختر نعیمه خانم گرفته تا اجاق کوری عروس اشرف باجی... فاخره که با یک دنیا رنگ به رنگ شدن کت و کلاه یحیی را به دستش می‌داد و نگاه خیره او روی صورت گرد و قاب گرفته فاخره میخ می‌شد... یونس که مثل همیشه با عجله از در خانه بیرون می‌رفت و لقمه‌ای را که شاباجی برایش گرفته بود در حیاط گاز می‌زد و در همان حال پاشنه‌های کفش‌هایش را بالا می‌کشید... و یاسر که آرام‌تر از بقیه قدم به حیاط می‌گذاشت و با وسواس دستمال به کفش‌های براقش می‌کشید و آنها را براق‌تر می‌کرد...

آه کشید و با نگاه، دختر بچه‌ای را که دست در دست مادرش از خط‌کشی خیابان عبور می‌کرد، دنبال نمود. از آن روزهای خوش چقدر گذشته بود؟! نه به اندازه چند ماه که انگار به اندازه همه روزهای عمرش!

نوقف شریف او را از اوهام بیرون کشید. روی صندلی صاف نشست و دقیق‌تر به بیرون نگاه کرد. شریف کوتاه گفت:

ـ پیاده شو.

و با این حرف جلوتر از او از ماشین پایین رفت. پریچهر با تردید به مزون مقابلش نگاه کرد و بعد در ماشین را باز کرد.

نزدیک شریف که شد، او با ابرویی بالا پریده پرسید:

ـ خیاطی که بلدی؟!

پریچهر با گنگی فقط نگاهش کرد و او به خودش امیدواری داد:

ـ حکماً بلدی! خیاطی و آشپزی دو تا هنری‌ان که دخترای خوب و خونواده‌دار طهرونی باس بلد باشن.

این را گفت و در مغازه را باز کرد و پریچهر حیران ماند که شریف مسخره‌اش می‌کرد یا جدی حرف می‌زد! فرصتی برای فکر کردن نیافت. دختری زیبا و خوش لباس از پشت کانتر مزون بیرون آمد و با لبخندی گرم گفت:

ـ بونژوق مسیو...

اما نگاه خندانش با دیدن پریچهر رنگی از اخم و ناخشنودی به خود گرفت. دستش به سوی شریف دراز شده و آن‌قدر محو پریچهر شده بود که حتی متوجه رد شدن بی‌اعتنای شریف از کنارش نشد. شریف نگاهی به قفسه‌ها انداخت و بی‌مقدمه پرسید:

ـ پارچه خوب الان چی داریم؟

النا با تردید به لباس پریچهر خیره مانده بود. حتم داشت این لباس را خودش دیروز به شریف داده بود اما اصلاً گمان نمی‌کرد نتیجه آن همه جستجو برای یافتن این لباس پوشیده را حالا بر تن این دختر دهاتی ببیند. در نظر او پریچهر فقط زیبا بود اما کاملا پیدا بود که از هنرهای معمول دختران زیبارو چیزی نمی‌دانست. شریف نگاه پر مکث او را که روی پریچهر دید با سرفه‌ای ساختگی گلویی صاف کرد و بلندتر گفت:

ـ النا با توام!

النا اخم‌آلود نگاه از پریچهر که معذب و کلافه وسط مزون ایستاده بود گرفت و روی پاشنه پا به عقب برگشت. عینک دور طلایی‌اش را از روی چشم برداشت و با اخمی آشکار پرسید:

ـ چی گفتید؟

شریف لحظه‌ای فقط نگاهش کرد. النا برای او فقط یک کارمند ساده نبود. مدیره خیاط‌خانه و البته حسابدارش هم بود و او در تمام این سال‌ها به مدیریت و مهارت او در رسیدگی به کارهای مزونش واقف بود. قدمی به سوی او رفت و با مهربانی بیشتری گفت:

ـ انگار امروز حالت خوب نیست النا!

پریچهر خجالت‌زده از آن همه صمیمیتی که بین آن دو بود، لبش را گزید و به سوی رگال لباس‌ها چرخید.

النا از کنار شریف گذشت و دوباره پشت کانتر ایستاد. با چشمانی پر از آرایش به شریف نگاه کرد و با صدایی آهسته طعنه زد:

ـ سلیقه‌ات افتضاحه!

شریف به خنده افتاد و با اخمی شیرین مثل خودش نجوا کرد:

ـ تو چند تا پارچه خوب رو کن. منم قول می‌دم سلیقه‌امو بیشتر به تو

نزدیک کنم!
النا عصبی و پرخاشگر خواست حرفی بزند که شریف با خنده ادامه داد:
ـ بادت باشه رابین هود فقط یه ماریان داره، نه بیشتر!
اخم‌های النا باز شد و این‌بار بدون حرف به سوی قفسه‌ها رفت و چند طاقه سنگین پارچه را روی کانتر کوبید. شریف نگاهی به آنها انداخت. حریر و ساتن و پارچه‌هایی از این دست بودند. با چشمانی باریک شده گفت:
ـ چند تا پارچه با طرح‌های اسلیمی می‌خوام. طرح‌های شرقی. مثل... مثل بته جقه‌های ترمه‌های ایرانی!
النا عینکش را روی طاقه‌ای کوبید و کوتاه و خشم‌آلود جواب داد:
ـ نداریم!
شریف شوخ و بازیگوش نگاهش کرد و النا این‌بار با حرص نفسش را فوت کرد. سرش را نزدیک‌تر برد و در حالیکه به چشمان او زل می‌زد آرام و آمرانه گفت:
ـ شرطش اینه که تو بالماسکه از کنار من تکون نمی‌خوری!
شریف با خنده‌ای بلند و به فارسی جواب داد:
ـ بدین مژده گر جان فشانم رواست!
با صدای او پریچهر متعجب به عقب برگشت و نگاهشان کرد اما النا بی‌توجه به نگاه مات و متعجب او با خشم پرسید:
ـ چی گفتی؟الان این چی بود که گفتی؟
شریف ابرویی بالا انداخت و با همان خنده شادش جواب داد:

ـ گفتم به دیده منت مادموازل. حالا لطف کن و زودتر اون پارچه‌های لعنتی رو بیار.

النا این‌بار بدون حرف به سوی دورترین قفسه رفت. اخلاق شریف را خوب می‌شناخت. سال‌ها با او کار کرده بود و به خوبی واقف بود کی وقت به کرسی نشاندن حرفش بود و چه زمانی، وقت کوتاه آمدن!

شریف دستی روی مخمل‌های زرشکی و سرخ و بنفش کشید. طرح‌های سنتی آنها که یادآور هنرمندان یزدی ایران بود، در نظرش بی‌نظیر می‌آمد. با حیرت پرسید:

ـ اینا رو که من نیاوردم! نه؟

ـ نه! اینا رو از مادام سولینا خریدم. البته چند سال پیش. به هر حال مشتری ندارن.

این را گفت و نگاه تحقیرآمیزی به پریچهر انداخت و طعنه زد:

ـ فکر کنم به درد این دختر بخورن!

شریف بدون توجه به حرف او پریچهر را صدا کرد. او نزدیک‌تر شد و شریف با نگاهی به پارچه‌ها گفت:

ـ هر چقدر که برای لباس لازمه سفارش بده.

پریچهر با تردید اول نگاهی به پارچه‌ها و بعد نگاهی به او انداخت و گنگ و گیج پرسید:

ـ چه لباسی؟

النا عصبی پوزخند زد اما شریف این‌بار صاف به او نگاه کرد و شمرده و به فارسی جواب داد:

ـ واسه همون لباسایی که تو ایرون می‌پوشیدی... شلیته... جلیقه... من درست اون لباسا را نمی‌شناسم و نمی‌دونم به چه پارچه‌هایی نیاز دارن.

پریچهر با ناباوری گفت:

ـ اما... آخه...

حرفش را خورد و روی یکی از آن پارچه‌ها دست کشید و این‌بار با درماندگی و آهسته زمزمه کرد:

ـ ولی... پول... من...

شریف میان حرفش رفت و به همان زبان مادری با خنده جواب داد:

ـ غصه‌ی پولشو نخور. این نوبه تو سفرم به ایران تمام و کمال با میرزا حساب کتاب می‌کنم.

با حرفی که او زد، پریچهر بغض‌آلود نگاهش کرد اما خیلی زود سرش را پایین انداخت. با صدایی ضعیف و کم جان پارچه‌هایی را که لازم داشت سفارش داد. کمی بعد در همان وقتی که النا اخم‌آلود و ناخرسند سفارش‌های او را میان کاغذ می‌پیچید. شریف به سوی رگال لباس‌ها رفت و نگاهی به لباس‌های ساده‌ی روی آنها انداخت. بعد رو به النا پرسید:

ـ اینا جدیدن؟

ـ بله. دیروز آخر وقت آماده شدن!

شریف نگاه خریدارانه‌ی دیگری به بلوز و دامن‌های جدید انداخت و بعد نگاهی گذرا هم به پریچهر انداخت که هنوز خجالت‌زده و معذب کنار کانتر ایستاده بود. چند دست لباس ساده و خوش رنگ انتخاب کرد و همه را روی کانتر گذاشت و این‌بار آمرانه گفت:

ـ همه‌شونو بپیچ!

نگاه النا خصمانه بود!

از مزون که بیرون آمدند شریف نگاهی به ساعتش انداخت و بعد بی‌هیچ حرفی به سوی ماشین رفت. پریچهر سرخورده‌تر از قبل کنارش جا گرفت. احساس شرم و ناتوانی همه‌ی وجودش را پر کرده بود. روزگاری برای خرید پارچه و خرج کار و دوخت و دوز دلش پر می‌زد اما الان و با آن همه دست و دلبازی این مرد نه چندان خوشنام احساس دین راحتش نمی‌گذاشت.

هر دو سکوت کرده بودند. نگاه پریچهر به خیابان‌ها بود و به فراست دریافته بود که به سوی منزل نمی‌روند اما ترجیح داد سوالی نپرسد. شریف ماشین را کنار خیابان پارک کرد و باز هم با لحنی دستوری گفت:

ـ پیاده شو.

مقصدش این‌بار بازار عرب‌ها بود! پریچهر ترسیده از شلوغی آن مکان بزرگ با کمترین فاصله از او قدم برمی‌داشت و در عین حال نگاهش به ویترین مغازه‌ها بود. اینجا همه چیز پیدا می‌شد. از مجسمه‌های کاروان‌های شتر و فیل گرفته تا بادبزن‌هایی که با لیف خرما بافته شده بودند. دلش باز هم برای شاباجی و بادبزن حصیری‌اش پر کشید.

شریف بدون حرف وارد مغازه‌ای شد و پریچهر غمزده و پر از بغض به دنبالش کشیده شد. بوی عود فضا را پر کرده بود. این‌بار بدون توجه به شریف به سوی قسمتی از مغازه رفت که به طریقی شرقی چیده شده بود. مخده‌های دست‌بافت و پرده‌های چوبی و قلیان‌های آبگینه و پادری‌هایی که از لیف خرما بافته شده بود. او را بیشتر از هر مکان دیگری به یاد سرزمین پدری‌اش می‌انداخت. مقابل آینه‌ای با قاب چوبی ایستاد و به چهره‌ی غریبه‌اش زل زد. حالا و با آن کلاه مسخره هیچ شباهتی به یک

دختر شرقی نداشت. حالا حتی غربی هم نبود. شاید یک موجود بی‌هویت که حتی مدارک شناسایی هم نداشت. با چانه‌ای لرزان سرش را پایین انداخت اما همان لحظه با حس سنگینی چیزی که روی سرش افتاد وحشت‌زده سر بلند کرد و در آینه به خودش چشم دوخت اما با دیدن چادر روشنی که شریف درست از پشت سر روی سرش انداخت میخکوب و شوکه فقط نگاهش کرد. چشمش ناباورانه مدام از روی چادر بالا کشیده می‌شد و با نگاهی به شریف دوباره به قامت قاب گرفته‌اش زل می‌زد.

لبخند شریف او را از بهت بیرون کشید. چادر را گرفت و به عقب کشید و با نگاهی مشتاق از بالا تا پایین براندازش کرد. نتوانست خودش را کنترل کند و با سادگی گفت:

ـ حالا با این هیبت، بیشتر شبیه اون دختر زبون درازی هستی که از مردای بی‌بته و چشم دریده شکایت داشت.

با یادآوری او اشک پریچهر با ناشکیبی روی گونه‌اش لغزید و سرش را پایین انداخت. شریف در سکوت اجازه داد کمی آرام شود اما نمی‌توانست نگاهش را از آن چهره‌ی معصوم و دخترانه بگیرد. تصویر پریچهر در عین زیبایی او را به یاد کسی می‌انداخت. به یاد عذرای نگون‌بخت که وقتی با چادر گلدارش به نماز می‌ایستاد او کودکانه دلخوش به دعای خواهرش می‌شد که در اجابت آن لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. این‌بار در سکوت گردن آویزی از چرم سیاهی را به گردن او آویخت و نگاه خیس پریچهر روی آن قاب چرمی نشست. شریف با صدایی آرام گفت:

ـ آیت الکرسیه. بعد از این همه جا همرات باشه.

شانه‌های پریچهر زیر چادر می‌لرزید. شریف غمیگنانه نفسی کشید و باز هم با لبخندی ساختگی گفت:

ـ آه آه! دختر با این همه فین فینی که راه انداختی داری حالمو به‌هم می‌زنی!

این را گفت و از جیب کتش دستمالی سفید بیرون کشید و بی‌تعارف آن را مقابل بینی پریچهر گرفت. او با چشمانی سرخ از شدت گریه سرش را عقب کشید اما شریف با اخمی شیرین گفت:

ـ حکماً تو که قدرتی خدا همیشه اشکت دم مشکته. هیچ زمونی هم دستمال همرات نیست تا این لاکردارو پاک کنی و حال یکی مثل منو به‌هم نزنی.

این را گفت و از پشت دستمال دماغ او را محکم گرفت و آمرانه گفت:

ـ فین کن!

پریچهر خجالت‌زده اما مثل کودکی حرف گوش کن فینی کرد و شریف با خنده دماغش را پاک کرد. پریچهر سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

ـ میشه این دستمالو بدین به من؟ می‌شورم، تمیز و اتو کشیده بهتون پس می‌دم!

شریف بی‌توجه به حرف او دستمالش را مچاله شده در جیبش گذاشت و بعد با نگاهی به اطراف گفت:

ـ دس بجنبون دختر. اینجا هر چی بخوای پیدا می‌شه. از مهر و جانماز گرفته تا تسبیح و عود. خلاصه که هر چی می‌خوای انتخاب کن که بعدش...

خنده‌ای شیطنت بار کرد و ادامه داد:

ـ بعدش دیگه مجبور نباشی با ملحفه نماز بخونی که اگه سارا بفهمه با اون وسواسی که داره قیامت می‌کنه!

پریچهر با ناباوری نگاهش کرد اما شریف دست پیش گرفت:

ـ چفت در اتاق مهمون خرابه. یا باس قفل بشه یا کلا باز می‌مونه. از ما گفتن بود!

این را گفت و به سوی فروشنده رفت و او را با چادری روی سر جا گذاشت. پریچهر دوباره به سوی آینه برگشت و باز هم به خودش خیره شد. دلش نمی‌آمد آن را از سرش درآورد. قاب چرمی گردنش را بالا آورد و آن را بوسید. روی گل‌های ریز چادرش دست کشید و بعد از مدت‌ها به روی خودش لبخند زد. هر چند لبخندی پر از درد و حسرت!

*****

دلش آرام‌تر از همیشه بود. نشسته روی آن سجاده نگاهش به شبِ پشت پنجره بود. بعد از مدت‌ها دلش سبک شده بود. به آرامی نفسی کشید و باز هم مثل تمام این شب‌ها بویی محو از پوست نمناک درختان کاج مشامش را نوازش کرد. کم‌کم به این بو عادت می‌کرد. عطر استثنایی شریف بود. هم خوشبو و هم عجیب!

سجاده را جمع کرد و بلند شد. با قدم‌هایی آرام تا کنار آینه رفت و در نور کم مهتاب که به اتاق می‌تابید به چهره‌ی خودش نگاه کرد. لب‌هایش بیشتر کش آمدند و غمگینانه تبسمی محو روی صورتش جا گرفت. حالا بیشتر از همیشه شبیه پریچهر بود! همان دختر دردانه‌ی اندرونی منزل میرزا اسماعیل طبیب که با هر تَبش اهل خانه تا مرز مرگ می‌رفتند.

بغض‌آلود چادر را از سرش کشید. می‌خواست به سوی تخت برود که صدایی محو گوش‌هایش را تیز کرد... من نمی‌فهمم شریف! این حرفا رو نمی‌فهمم. فقط دلم می‌خواد همه چیز برگرده به حالت سابق... به یک سال پیش... پریچهر با تردید بیشتری به سوی در رفت و شرمزده از نهیب وجدانش، گوشش را به در چسباند. این‌بار شریف بود که با صدایی آرام‌تر از ماهان جواب داد:

ـ تو بی‌جهت خودتو عذاب می‌دی. نمی‌دونم چه وسواسیه که با هر غریبه و تازه واردی سر جنگ داری. همین سارا! یادته تا بهش عادت کنی چقدر هم خودتو هم منو اذیت کردی؟

ماهان بلندتر غر زد:

ـ نمی‌خوام توجیهات تو رو بشنوم. فقط دیگه نمی‌تونم هر روز غذامو تو این اتاق لعنتی بخورم.

شریف دستش را روی دماغش گذاشت و با نگاهی تند به سوی در آرام‌تر گفت:

ـ یواش‌تر ماهان. یه وقت می‌شنفه!

ـ خب بشنفه. تعارف که ندارم. یه بار ازت پرسیدم دوسش داری؟ تو هم گفتی نه! خب وقتی قرار نیست زنت بشه، چه اصراریه که تو این خونه بمونه و آرامش منو به‌هم بزنه!

پریچهر با چانه‌ای لرزان پشت در اتاقش روی زمین نشست و دست داغش را روی دهانش گذاشت. کمی دورتر شریف با عصبانیت جواب داد:

ـ چرا متوجه نیستی پسر. اون دختر یه هموطنه! اینجا کسی رو نداره.

ـ اینجا نوانخانه نیست شریف. من راحت نیستم اما انگار دیگه آرامش

من برات اهمیتی نداره.

ـ چرا لج می‌کنی؟ اصلاً کی به تو گفته غذاتو تو اتاقت بخوری و از این اتاق بیرون نیای؟!

ماهان به سوی پنجره برگشت و با لحنی عصبی جواب داد:

ـ جای من نیستی که بفهمی.

شریف دستش را روی شانه او گذاشت و آرام‌تر گفت:

ـ اون دختر اون‌قدر مشکل داره که مطمئنم هیچ توجهی به وضعیت تو نداره!

ماهان با حرص شانه‌اش را کنار کشید و با لحنی غریبه گفت:

ـ برو بیرون.

شریف به موهای سیاه و شانه‌های نحیف و آن برآمدگی پشت او خیره مانده بود. ماهان تعلل او را که دید روی پاشنه پا به عقب برگشت و در نور کم اتاق به چشمان نگران او زل زد و بی‌مقدمه گفت:

ـ من تا آخر هفته اینجا می‌مونم شریف. اگه... اگه بعدش هنوزم این دو نفر تو این خونه باشن... من... من می‌رم!

شریف با چشمانی متعجب به او زل زد و حیران تکرار کرد:

ـ می‌ری! کجا می‌ری؟

ـ فرقی نمی‌کنه! شاید مدرسه‌ی شبانه‌روزی کلیسا. شایدم... به هر حال فرقی نمی‌کنه. تا آخر این هفته معلوم می‌شه من چقدر برات مهمم.

این را گفت و به سوی تخت رفت و در همان حال که روی آن دراز می‌کشید ادامه داد:

ـ اگه واقعن این مرد...

نام پدر روی زبانش نمی‌چرخید و این را شریف خوب می‌فهمید. با

نفسی کوتاه دوباره گفت:

ـ اگه واقعا این‌قدر که تو می‌گی پولداره. خب براش یه خونه سوا بگیر با یه پرستار.

این را گفت و دمر سرش را روی متکا گذاشت. شریف ناباور نگاهش می‌کرد. کمی بعد بهت‌زده گفت:

ـ تو نمی‌تونی این‌قدر بی‌رحم باشی ماهان.

او با چشمانی بسته جواب داد:

ـ زندگی تو این شهر خراب شده خیلی چیزا یادم داده. منم دقیقا مثل مردم این شهر سردم. برام مهم نیست قراره چه بلایی سر این دختر یا اون پیرمرد بیاد. فقط نمی‌خوام آرامش ناچیزی که دارم از بین بره.

این را گفت و پتو را روی سرش کشید. شریف در سکوت به موجودی که زیر پتو دراز کشیده بود نگاه می‌کرد. در تاریکی و از زیر پتو برآمدگی پشتش بیشتر معلوم بود. نفسی کوتاه کشید و روی پاشنه پا به عقب برگشت. شاید بهتر بود همه واقعیت را به او نمی‌گفت. واقعیت خانواده و پدری بی‌مسئولیت که از فرزند پنج ساله‌اش گذشته بود و مادری کم جان که تاب رنج‌های اندرونی شازده را نیاورد و در اوج جوانی از دنیا رفت.

در را پشت سرش بست. باورش نمی‌شد این پسر هفده ساله همان کودکی بود که او به خاطرش از دیار و سرزمینش گذشته و در بیغوله‌های این شهر غریب برای پر کردن شکمش تن به هر خفتی داده بود.

از پله‌ها که پایین می‌رفت به یاد شازده رشید افتاد. این دو برادر بودند و او حتی در سیاه‌ترین تصوراتش هم نمی‌خواست به شباهت بی‌حد آن دو فکر کند. روی آخرین پله در نور کم شمع‌های راهرو چشمش به پریچهر افتاد که در سکوت کنار قفسه کفش‌ها نشسته بود و فرچه سیاه را به کفشی

می‌کشید. بهت‌زده چشمانش را باز و بسته کرد. توهم و خواب نبود. واقعا پریچهر بود که در نور کم فضا کفش‌های او را واکس می‌زد. با ناتوانی جلو رفت. پریچهر حتی سر بلند نکرد و شریف از بالا به سایه محو صورت او در میان آن روسری گلدار خیره شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و دست‌هایش هر لحظه سیاه‌تر از قبل تند و عصبی فرچه را روی کفش‌های او می‌کشید.

بدون حرف مقابلش نشست و به رد سیاه دستان او خیره شد. صورتش از هجوم اشک خیس بود و رد خیس چشمانش روی کفش‌هایی که دستش بود به جای می‌ماند. دانستن اینکه او حرف‌های تند ماهان را شنیده بود، برای شریف کار دشواری نبود. این لحظه و این مکان بیشتر از هر زمان دیگری احساس ناتوانی می‌کرد. به مژگان خیس او که از هجوم دانه‌های اشک سنگین شده بودند نگاه کرد و باز هم تصویر آن دختر چشم آبی روی پله‌های منزل مادام سولینا مقابلش جان گرفت. چقدر گذشته بود و او حالا چقدر برای این دختر ترسیده و رنگ پریده نگران بود اما نه! اسمش نگرانی نبود. شاید چیزی بالاتر از دلهره. شاید نوعی نزدیکی و قرابت آن هم با دختری که تا پیش از این حتی نمی‌توانست به او فکر کند. آرام صدا زد:

-پریچهر!

او سر بلند نکرد و با همان چشمان خیس باز هم واکس زد. شریف دستش را جلو برد و لنگه کفش را از دستش گرفت. پریچهر بی‌توجه به او لنگه دیگری برداشت و او را از خودش و آن حماقتی که در کابین کشتی مرتکب شده بود بیزار کرد. پریچهر با صدایی شکسته و بی مقدمه گفت:

-کاسه بشقاب عتیقه مادرمو من شیکوندم!

شریف متعجب از حرف بی‌ربط او دقیق‌تر نگاهش کرد اما پریچهر با همان صدای آرام و پر از گریه ادامه داد:

ـ کتابای یونسم من پاره کردم. باهام دعوا کرده بود. می‌خواستم هر جور شده تلافی کنم. زورم که بهش نمی‌رسید واسه همینم وقتی از خونه رفت بیرون، جلدی رفتم تو بهارخواب و کتاباشو ورق‌ورق کردم. اما هیچ‌وقت به روی خودم نیاوردم که کار من بود. اون بیچاره هم دیگه دنبالشو نگرفت... کت یحیی رو هم وقت اتو من سوزوندم و گناهشو انداختم گردن فاخره. اون بیچاره هم که دستش از همه جا کوتاه بود نتونست ثابت کنه کار اون نبود. هر چند یحیی هیچ‌وقت از گل نازکتر بهش نگفت اما این وسط اونی که تو خفا شرمنده شد من بودم... تو یازده سالگی من بودم که دواهای آقاجونمو از تو کیف طبابتش برداشتم و تو زیرزمین با هم قاطی کردم. می‌خواستم بدونم بعدش چی می‌شه اما هیچی نشد. فقط رنگشون عوض شد و من حیرون موندم خاصیتشون چی بود که هم رنگ و هم بوشون تغییر کرد اما بعدش همه رو ریختم تو چاه موال. آقاجونمم هیچی به روم نیاورد. هر چند می‌دونم فهمیده بود... تسبیح فیروزه شاباجیمم من پاره کردم. هر چند بعدش همه دونه‌هاشو جمع کردم و نخ گرفتم اما اون دونه آخری هیچ‌وقت پیدا نشد و اون بنده خدا مجبور بود وقت صلوات فرستادن حواسش به اون یه دونه صلوات اضافه باشه که ختمش ناتموم نمونه...

پریچهر دست از واکس زدن کشید و سرش را بلند کرد و چشمان خیس و اشک‌آلودش را به شریف دوخت و او درمانده از حسی که کم‌کم در وجودش بیدار می‌شد در نور کم راهرو نگاهش کرد. پریچهر با حالتی بیمارگونه لبخندی زد و دوباره گفت:

ـ من حتی غیبت تو رو هم کردم. با نادره، وقتی میومد خونه‌امون تو گوشواره می‌شستیم و درباره همه حرف می‌زدیم. اون می‌گفت که تو مرد خوشنامی نیستی و من وحشت‌زده از بی‌حیایی تو انگشتمو گاز می‌گرفتم و کلی گناهتو می‌شستم. اما...

به هق‌هق افتاد و میان گریه ادامه داد:

ـ اما همه‌ی این کارا، همه‌ی این پنهون کاریا اون‌قدر بد نبود که خدا به تلافیش بخواد همچین سرنوشتی رو برام رقم بزنه... انگ آدم‌کشی خورده رو پیشونیم و دیگه تا عمر دارم نمی‌تونم برگردم خونه. تو این شهر غریب آواره و ویلون موندم و اگه تو هم منو بیرون کنی باید برگردم خونه مادام سولینا که با اون همه عقده‌ای که از دخترش روی دلش مونده معلوم نیست این نوبه چه برنامه‌ای برام ردیف کنه!

شریف فرچه سیاه را از دستش گرفت و آرام گفت:

ـ به من نگاه کن!

پریچهر پر از بغض بدون توجه به حرف او هق زد:

ـ مادرمو می‌خوام... دلم براش تنگه... من ترسیدم... من... من تو این شهر...

شریف مهربان‌تر از قبل دوباره گفت:

ـ به من نگاه کن پریچهر!

او میان گریه و با هق‌هقی خفه نگاهش کرد و شریف بی‌مقدمه پرسید:

ـ می‌دونم مرد خوشنامی نیستم. می‌دونم توی طهرون خیلی حرفا پشت سرم هست. بعضیاش شاید راست باشه. من مرد مومنی نیستم. خیلی کارا کردم و از هیچ کدومشم شرمنده نیستم. چون نه به زور وارد حریم کسی

شدم و نه مال حروم خوردم اما الان اینا مهم نیست. فقط...

دستمالش را از جیب شلوارش بیرون آورد و آن را آرام روی گونه خیس پریچهر کشید و بی‌مقدمه پرسید:

ـ به من اعتماد داری پریچهر؟

او بدون اینکه اختیاری روی چشمانش داشته باشد در سکوت به او خیره شد. در نگاه این مرد هیچ چیز بدی نبود. نه دریدگی‌ای که نادره با آب و تاب از آن حرف می‌زد و نه بی‌حیایی و پرده‌دری! در تمام مدتی که با او همسفر شده بود تا همین امشب نه بی‌ادبی‌ای از او دیده بود و نه حتی یک نگاه بد. نگاهش از چشمان او سر خورد و روی چارقدی که روی سرش بود افتاد. نماز امشبش و این حجاب نیم بند را مدیون او بود.

دوباره سر بلند کرد و باز هم به چشمان تیره و منتظر او خیره شد. آرام لب زد:

ـ بله!

شریف لحظه‌ای چشمانش را بست و نفسی راحت کشید. بعد گوشه‌ی پیراهن او را گرفت و گفت:

ـ بهت قول می‌دم یه روزی از اینجا می‌برمت. قول می‌دم یه روزی برمی‌گردی پیش مادرت. نمی‌دونم کِی اما خودم برت می‌گردونم پریچهر! قول می‌دم.

لب‌های پریچهر می‌لرزید و بغضی که داشت هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. شریف محکم و بدون شیطنت و با اطمینان بیشتری ادامه داد:

ـ نمی‌دونم قراره چی بشه. نمی‌دونم قراره به کجا برسیم. می‌دونم حرفای ماهان رو شنیدی و ناراحت شدی اما یادت باشه بهت قول دادم تا وقتی که دستتو بذارم تو دست مادرت تنهات نمی‌ذارم. قول دادم پریچهر.

او با اطمینان بیشتری بغضش را فرو داد اما اشک‌هایش بی‌اختیار روی گونه‌هایش سر می‌خوردند. شریف دستمال کثیفش را دوباره روی گونه او کشید و این‌بار ردی از سیاهی تا روی گونه‌اش کشیده شد. به تلخی لبخندی زد و گفت:

ـ برو اتاقت. برو یه آبی به صورتت بزن و بخواب. حرفای منم یادت نره. شریفه و قولش!

این را گفت و مچ دستش را از روی آستین لباس گرفت و بلندش کرد. پریچهر با نگرانی پرسید:

ـ حالا قراره چی بشه؟

شریف با همان لبخند محو به صورت قاب گرفته‌اش میان آن روسری روشن نگاه کرد و با اطمینان جواب داد:

ـ به بعد فکر نکن. به قولی که من بهت دادم فکر کن. سرم بره قولم نمی‌ره!

پریچهر با همان حجم سنگینی که گلویش را می‌فشرد، نفسی کشید و این‌بار بدون حرف نگاهش را از او گرفت و با شانه‌هایی افتاده به سوی راه‌پله رفت. شریف از پشت سر نگاهش می‌کرد. قلبش تندتر از هر وقتی می‌کوبید و او کلافه از گرمایی که هر لحظه بیشتر از قبل وجودش را دربرمی‌گرفت به عقب برگشت و در نور کم به کفش‌های واکس خورده‌اش خیره شد. راه تنبیه کردن را خودش به این دختر آموخته بود. امشب پریچهر خودش را تنبیه کرده بود. با حقارتی که وقت برق انداختن کفش‌های او حس کرده بود. درست مثل آن روز میان اقیانوس و در کابین کوچک او، وقتی اشک‌هایش روی کفش‌های سیاه شریف برق می‌انداخت.

دست سیاه شده‌اش را روی قلبش گذاشت و به طپش‌های تند آن گوش سپرد اما کمی بعد با کلافگی لبش را گزید. او نمی‌توانست نوع زندگیش را تغییر دهد. عشق و علاقه آن هم به یک زن در زندگی او جایی نداشت. همه زندگی او ماهان بود و می‌دانست او شریک شدن علاقه شریف را با کسی دیگر تاب نمی‌آورد. روی زمین نشست و به‌هم ریختگی کفش‌ها را جمع کرد. باید آرام می‌شد. باید این حس تازه را به عمیق‌ترین گوشه‌ی قلبش می‌سپرد و مثل همیشه وقتش را با شیطنت‌های ساده‌اش پر می‌کرد. چند روز دیگر جشن بالماسکه بود. با این یادآوری، تلخ و پر از غم لبخند زد.

*****

یکشنبه بود و به عادت هر هفته شریف به همراه ماهان به کلیسا رفته بود. سارا هم خرسند از مرخصی ایام تعطیل هفته به منزل دخترش رفته بود. پریچهر مقابل آینه به خودش خیره شد. کارش حرف نداشت. با آن لباس‌های آشنا تحمل چهره رنجور و کم رنگش آسان‌تر بود. چرخی زد و چین‌های ریز و سوزنی شلیته‌اش موج گرفتند. لبخندش عمیق‌تر شد و لحظه‌ای بعد می‌خندید. روی بته جقه‌های دامنش دست کشید. شلیته کوتاهی بود با یک دنیا چین ریز و سوزنی از مخمل سرخ رنگ با شلواری سیاه که روی قسمت بیرونی ساق آن حاشیه باریکی از طرح‌های اسلیمی سوزن دوزی کرده بود. پیراهنش از حریر نارنجی رنگی بود با آستین‌های بلند و گشاد که درست روی مچ با کشی باریک جمع شده بود و چین‌های ریز آن تا روی دستش می‌ریخت و چارقد بزرگش با آن همه طرح‌های

سنتی و حاشیه گلابتون‌دوزی شده‌اش درست زیر چانه با سنجاقی از سنگ نظر که در بازار عرب‌ها آن را خریده بود، گردی صورت زیبایش را قاب گرفته بود.

بعد از مدت‌ها دلش می‌خواست بخندد. شاد و سرخوش از لباس‌هایی که به تن داشت از اتاق بیرون رفت. می‌دانست کسی منزل نیست. به پله‌ها که رسید بی‌اختیار نگاهش به انتهای راهرو کشیده شد. می‌دانست در آخرین اتاق راهرو کسی حبس است. با همه‌ی کنجکاوی‌اش برای دیدن آن موجود پیر اما لحظه‌ای در درستی کار شریف شک نداشت. شاید به خاطر قولی بود که چند شب پیش پای همین پله‌ها به او داده بود.

از پله‌ها پایین رفت و به آشپزخانه سرک کشید. غذایی آماده نبود. به سوی کابینت‌ها رفت و نگاهی به داخل آن انداخت. به درستی کارش فکر نمی‌کرد. آن لحظه و با وجود آن لباس‌ها، دلش می‌خواست مثل یک بانوی ایرانی آشپزی کند.

بادمجان‌ها را از کابینت بیرون آورد و کمی بعد لپه و برنج خیس خورده را روی اجاق گذاشت. هوس دلمه کرده بود!

بوی غذا خانه را پر کرده بود. در قابلمه را برداشت و نگاهی به دلمه‌های بادمجان انداخت. عطر و رنگشان که عالی بود. بشقابی برداشت و مقداری غذا کشید. امروز برعکس روزهای پیش صدای کوبیدن سقف را نشنیده بود. از آشپزخانه بیرون رفت و کمی بعد در راهرو طبقه بالا بود. آن هم درست پشت در اتاقی که مردی در آن به تخت بسته شده بود. لحظه‌ای به یاد اخم‌های در هم شریف افتاد اما نمی‌توانست با این بوی غذایی که پیچیده بود آن موجود نگون‌بخت را گرسنه نگه دارد. با احتیاط در را گشود و همان لحظه با حس بوی تند تعفن اتاق، اخم‌آلود دنباله

چارقدش را مقابل دماغش گرفت. حشام بیدار بود و از روی تخت با چشمانی مبهوت و متعجب به او زل زده بود. پریچهر بدون بستن در اتاق وارد شد و با گام‌هایی آرام تا نزدیک تخت رفت. چشمان حشام هر قدمش را دنبال می‌کرد. نزدیک‌تر که شد روی صندلی درست کنار او نشست و با لحنی محجوب گفت:

ـ براتون غذا آوردم.

حشام لب زد و لجوجانه خود را به تخت کوبید. پریچهر وحشت‌زده از به‌هم خوردن آرامش او دوباره گفت:

ـ می‌خواید برم؟ اگه می‌خواید می‌ذاریم وقتی مسیو شریف اومدن...

از روی صندلی بلند شد اما حشام با همان دستی که به تخت بسته شده بود محکم به دامن او چنگ زد و پریچهر ترسیده و حیران نگاهش روی مشت محکم او نشست. حشام بعد از کلی تقلا با لحنی ملتمس و پر درد گفت:

ـ طل...طل...!

نگاه مبهوت پریچهر در چشمان پیر و چروکیده‌ی او دودو می‌زد اما کمی بعد آب دهانش را قورت داد و دوباره روی صندلی نشست. با احتیاط قاشق غذا را پر کرد و آن را به سوی دهان حشام برد. او دهان باز نکرد و پریچهر به ناچار دوباره نگاهش کرد. چشمان پیرمرد خیره به صورت او بود. نگاه آرام پریچهر را که دید بدون حرف و تقلای دیگری دهانش را باز کرد و غذایش را خورد. مدتی بعد پریچهر بشقاب خالی را برداشت و از روی صندلی بلند شد. حشام باز هم ملتمس نگاهش کرد اما او پتو را رویش مرتب کرد و گفت:

ـ بهتره استراحت کنین.

این راگفت و بدون اینکه دوباره به چشمان ملتمس او نگاهی بیندازد، به سوی در رفت. در حال عبور از راهرو صدای باز شدن در را شنید و متعاقب آن صدای ماهان را که با تعجب می پرسید:

ـ این بوی چیه؟

قدمی از پله‌ها پایین رفت و همان‌وقت شریف کلاهش را به آویز لباس زد. پریچهر گام دیگری پایین رفت و شریف با حس سنگینی حضور او سرش را بلند کرد و با دیدن او در آن لباس‌ها بی‌اختیار میخکوب و متعجب فقط نگاهش کرد. پریچهر لحظه‌ای مکث کرد اما بعد با گونه‌هایی گلی رنگ پله‌های باقی مانده را طی کرد و در حال گذر به آشپزخانه، با صدایی کم جان گفت:

ـ نهار آماده‌ست.

ماهان اخم‌آلود دنبالش کرد و بعد رو به شریف با لحنی متعجب پرسید:

ـ می‌خواد تو بالماسکه شرکت کنه؟

شریف بدون اینکه جوابی به او بدهد به سوی آشپزخانه رفت و از کنار در دوباره نگاهش کرد. پریچهر با حوصله بشقاب‌ها را روی میز می‌چید. از پشت میز سرش را بلند کرد و با دیدن نگاه خیره‌ی شریف خجالت‌زده تبسم کرد. شریف بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد نفسی بلند کشید و مشامش را بوی آشنای غذای ایرانی پر کرد. ماهان غر زد:

ـ اگه سارا بدونه تو آشپزخونه‌اش آشپزی شده قیامت می‌کنه!

این راگفت و به سوی راه‌پله رفت.

پریچهر از کنار شانه شریف به او که با گام‌هایی آرام بالا می‌رفت نگاهی انداخت و بعد با جسارت پرسید:

ـ شما نمی‌آین ماهان خان؟ غذا به قدر کفایت هست!

ماهان لحظه‌ای مکث کرد اما به عقب برنگشت. شریف که تازه به خود مسلط شده بود گره کراواتش را شل کرد و آمرانه گفت:

ـ بیا پشت میز ماهان. اینجا غریبه‌ای نیست.

این را گفت و صندلی‌ای را بیرون کشید. کمی بعد هر سه پشت میز بودند. پریچهر خود برای آن دو غذا کشید و بعد با لبخندی کوتاه گفت:

ـ امیدوارم خوشتون بیاد.

ماهان با تردید محتوی بشقابش را زیرو رو می‌کرد اما شریف خیره به آن غذا به گذشته برگشته بود. به مطبخ عمارت سلطانی و دلمه‌های برگ مو و تنگ‌های پر از دوغ. محکم سرش را تکان داد و با خنده‌ای ساختگی رو به ماهان گفت:

ـ بخور که دیگه از این غذاهای ایرونی گیرت نمیاد.

ماهان با همان ابروهای گره خورده قاشقی دهانش گذاشت. نگاه پریچهر پر از دلهره بود. می‌دانست که آشپزی‌اش به خوبی آشپزی مادرش یا حتی فاخره نیست اما برای طبخ آن غذا همه هنرش را به کار گرفته بود. دست ماهان که دوباره به سوی بشقاب رفت، نفس راحتی کشید و زیر لب بسم‌الله گفت.

ماهان زودتر از آن دو میز را ترک کرد. شریف بشقاب‌ها را جمع کرد و کنار لگن ظرفشویی گذاشت اما قبل از اینکه بیرون برود کوتاه گفت:

ـ غذای خوبی بود. ممنون.

این را گفت و قدمی به سوی در رفت اما دوباره به عقب برگشت و بدون اینکه اختیاری روی نگاهش داشته باشد، سراپای پریچهر را برانداز کرد.

بعد از مدت‌ها حس می‌کرد در خانه‌ی خودش و در وطن خودش میان عادت‌ها و باورهای آشنایش زندگی می‌کند. لبش به لبخندی محزون باز شد و آرام‌تر از قبل دوباره گفت:

ـ اما خیاطیت خیلی بهتر از آشپزیته!

این را گفت و با نگاهی دیگر به چشمان آبی و زیبای او از آشپزخانه بیرون رفت و پریچهر را خندان و خجالت‌زده پشت سر جا گذاشت. از پله‌ها که بالا میرفت، کامل کراواتش را باز کرد و آن را از گردنش پایین کشید. گرمش بود. اولین دکمه پیراهنش را باز کرد و بعد بی‌اختیار دستش را روی قلبش گذاشت. باز هم تند می‌زد. پشت در اتاقش لحظه‌ای مکث کرد و چشمانش را بست و همان‌وقت تصویر تمام قد پریچهر پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاد. چهره‌ای گرد و زیبا و مهتابی میان چارقدی تیره رنگ با حاشیه‌های طلایی و آن سنگ نظرِ آبی رنگ که با هر تکان آرامی زیر چانه‌اش می‌لرزید و دل او را آب می‌کرد. با پیراهنی خوشرنگ و دامنی پر چین که در هر چرخش او آرام موج می‌گرفتند و هنر دست او را به رخش می‌کشیدند. دکمه دومش را هم باز کرد اما بی‌فایده بود. این تنگی نفس با این چیزها از بین نمی‌رفت. بدون اینکه قدم به اتاق بگذارد از در بسته فاصله گرفت و به سوی انتهای راهرو رفت. کمی بعد در اتاق حشام را گشود و از همان‌جا نگاهش کرد. چشمان حشام بی‌حالت و سرد به سقف دوخته شده بود. نزدیک رفت و کنارش نشست. دوباره نگاهش کرد. ریشش دوباره در می‌آمد و ته ریشی که پشت لب‌هایش سبز شده بود چهره‌اش را غریبه‌تر از هر زمان دیگری نشان می‌داد. خم شد و بدون حرف دستان او را باز کرد. کمی بعد حشام روی تخت نیمخیز شد و مچ دستان ملتهبش را مالید. شریف با لبخندی بی‌روح گفت:

ـ کاش از این مخ تابدارت هراس نداشتم.

نگاهش به یقه لباس او کشیده شد. با چشمانی باریک دست دراز کرد و لپه‌ای را که روی موهای سفید سینه‌اش افتاده بود برداشت. آن را میان انگشتانش بازی داد و با لحنی معنی‌دار پرسید:

ـ نهار امروزو دوست داشتی نه؟!

حشام مستقیم به چشمانش خیره شد اما کمی بعد هذیان‌گونه لب زد:

ـ طل... طل...!

شریف با همان چشمان ریز شده دقیق‌تر نگاهش کرد اما کمی بعد پوزخندی زد و نجوا کرد:

ـ اشتباه گرفتی شازده! طلعت خاتون سال‌هاست که مرده... این دختر... نتوانست حرفش را تمام کند. سرش را پایین انداخت و آن لپه‌ی ریز را بین دو انگشتش له کرد. یاد نگاه‌های محجوب و زیبای پریچهر از ذهنش دور نمی‌شد.

دستی به موهایش کشید و از روی صندلی بلند شد. دست او را هم گرفت و با مهربانی بیشتری گفت:

ـ بریم بیرون یه کم هوا بخور. اصلا خوش ندارم زخم بستر بگیری!

این را گفت و او را به سوی در برد. از پله‌ها که پایین می‌رفتند پریچهر تازه شستن ظروف را تمام کرده بود. در حال خشک کردن دست‌هایش از آشپزخانه بیرون آمد و همان‌وقت چشمش به آن دو افتاد. شریف و حشام هم لحظه‌ای نگاهش کردند. شریف زودتر از حشام کلافه و عصبی نگاهش را از او گرفت اما حشام با همان زبان الکنش دوباره لب زد:

ـ طل...

شریف بی‌حوصله گفت:

ـ انگاری دلمه‌ی امروز بهت نساخته پیرمرد... بریم یه کم باد به کله‌ات بخوره یادت بیاد چند سال پیش سر اون زن بدبختو خوردی!

این را گفت و از کنار پریچهر رد شد و نگاه خیره و ملتمس حشام به دنبالش کشیده شد. در خانه که بسته شد. همان‌وقت صدای پیانوی ماهان گوش پریچهر را پر کرد. با تردید قدمی به سوی سالن پذیرایی رفت و تکیه داده به چهارچوب در به او که با مهارت کلیدها را فشار می‌داد خیره شد؛ زیبا و گوش‌نواز می‌نواخت!

*****

شریف روی مبلی در پذیرایی سیگار می‌کشید. با هر پکی که می‌زد نگاهش به دنبال حلقه‌های دود می‌رفت. پریچهر را از پشت همان حلقه‌های دود دید. بدون اینکه تغییری در حالت نشستنش بدهد به قدم‌های آرام او خیره شد. سینی چای دستش بود و با احتیاط پیش می‌آمد. همه‌ی نگاهش به فنجان‌ها بود و از ریختن قطره‌ای چای به داخل سینی نگران بود. نزدیک‌تر که شد، شریف با لبخندی تلخ گفت:

ـ تو کدبانوی خوبی می‌شدی!

پریچهر سینی را روی میز گذاشت و به همان تلخی جواب داد:

ـ مهم الانه که... هیچی نیستم.

شریف در سکوت به چشمان پر از غم او خیره شد. همان‌وقت صدای زنگ در فضا پیچید. پریچهر با تعجب پرسید:

ـ ساراست؟

او از روی مبل بلند شد و با تردید جواب داد:

ـ اون کلید داره.

این را گفت و از کنار او رد شد و باز هم دماغ پریچهر را بوی نم درختان کاج پر کرد. شریف در را باز کرد و با دیدن مادام سولینا متعجب و حیرت‌زده از در فاصله گرفت. مادام زیر لب به خوشامد او جواب داد و قدم به داخل منزل گذاشت و از همان‌جا نگاهش به چهره‌ی رنگ پریده و نگران پریچهر افتاد. در حال درآوردن کلاهش از بالا تا پایین او را برانداز کرد. در آن لباس‌های تازه بیشتر از هر وقت دیگری به دختر میرزا اسماعیل طبیب شباهت داشت. شریف زودتر از او به حرف آمد و با اشاره به سالن گفت:

ـ بفرمایید مادام.

او با همان نگاه خیره از کنار پریچهر گذشت و کمی بعد روی مبلی نشست. پریچهر با نگاه دنبالش کرد و بعد دوباره از همان آستانه در به چشمان بی‌حالت او خیره شد. به این زن مدیون بود. همان‌طور که به ژانت و حتی به آلن! نگاهش پر از شرمساری بود اما مادام بی‌توجه به شرم نگاه او با طعنه به شریف گفت:

ـ بی‌خود نبود که اون شب دخترمو از تو مهمونی دزدیدی!

این را گفت و با اشاره‌ای به لباس‌های پریچهر با همان تلخی ادامه داد:

ـ می‌خواستی یه پرتره کامل از زنان قجر تو خونه‌ات داشته باشی: شایدم می‌خواستی یه اندرونی واسه خودت بسازی.

شریف مقابلش روی مبلی نشست و در سکوت فقط نگاهش کرد اما مادام با همان نیش زبان دوباره گفت:

ـ نیومدم با تو بحث کنم شریف.

دوباره به پریچهر نگاهی کرد و گفت:

ـ این چند روز فرصت خوبی بود تا از بهت دربیای و یادت بمونه که الان توی ایرون نیستی. تو اینجا هیچی نیستی...

پریچهر لبش را گزید اما مادام با همان بی‌رحمی ادامه داد:

ـ اگه نخوای دختر من باشی...

پریچهر بدون لحظه‌ای فکر با عجله به سوی او رفت و مقابل پاهای او روی زمین افتاد. آن لحظه فقط یاد آن شب در ذهنش بود؛ همان شبی که از ترس آژان‌ها به منزل مادام فرار کرده و مادام بی‌هیچ توضیحی او را پناه داده بود.

پریچهر دست پیر او را محکم گرفت و به لب چسباند. مادام بهت‌زده نگاهش کرد اما شریف با نفسی کوتاه نگاهش را از آن دو گرفت و فنجانش را به لب برد. پریچهر میان هق‌هق خفه‌اش گفت:

ـ همه‌ی عمرمو بهتون مدیونم مادام.

او خواست دستش را بکشد اما پریچهر محکم‌تر به دست او چنگ زد و ادامه داد:

ـ اگه... اگه شما نبودین... حکماً الان تو محبس...

گریه‌اش شدیدتر شد و صورت کبود شده‌اش را بیشتر میان دامن مادام پنهان کرد. مادام دستش را کشید و او با ناامیدی باز هم هق زد. ولی مادام این‌بار دستش را روی سر او گذاشت و نجوا کرد:

ـ نمی‌خواستم اتفاق بدی برات بیفته!

شریف جرعه دیگری چای نوشید و پریچهر صورت خیسش را بلند کرد. مادام این‌بار دستش را روی گونه‌های سرد او کشید و با لحنی غمزده

پرسید:

ـ چرا پریچهر؟ چرا نمی‌خوای دختر من باشی؟ هزار بار بهت گفتم... اگه بخوای ازت یه پرنسس می‌سازم... تو می‌شی سیندرلا و اسمت تو هفت اقلیم می‌پیچه...

شریف با پوزخندی فنجانش را روی میز گذاشت. اگر مادام حرف از گیس گلابتون می‌زد، می‌توانست امیدوار باشد که پریچهر درخواستش را قبول کند! نگاه خیس پریچهر در چشمان او دودو می‌زد. مادام آرام‌تر از قبل ادامه داد:

ـ جولیا که دچار سوختگی شد. همه آرزوهای منم نابود شد. می‌خواستم ازش یه دختر بی‌همتا درست کنم. یکی که تو هر مجلسی پا می‌ذاره، نگاه همه به دنبالش کشیده بشه... اما... تو دوازده سالگی به کلیسا رفت و منو با یه دنیا آرزو ناامید کرد.

این را گفت و رو به پریچهر با امیدواری بیشتری گفت:

ـ من چیز زیادی از تو نمی‌خوام پلین! فقط می‌خوام دخترم باشی... می‌خوام تو هر مجلسی که قدم می‌ذارم تو رو با افتخار به همه معرفی کنم و بگم این دختر زیبا دختر منه! پلینه منه! برات یه زندگی افسانه‌ای درست می‌کنم... لباسای خوب... از بهترین مارک اروپا. زیباترین مدهای فرانسه... سوار ماشینای روباز می‌شی و با دیپلمات‌ها قرار ملاقات می‌ذاری...

پریچهر چشمان خیسش را روی هم گذاشت و نفس حبسش را بیرون داد. لحظه‌ای بعد چشم گشود و با لحنی آرام نجوا کرد:

ـ از بچگی یاد گرفتم با صدای اذان آقاجونم از خواب بیدار بشم... وقتی با لهجه عربی و آرومش می‌گفت «حی علی الصلاه» دلم غش می‌رفت که یکی از چادرای مادرمو بندازم سرمو و کنار اون یا شاباجیم رو به خدا

بایستم...

مادام با کلافگی نگاهش را از او گرفت اما پریچهر محکم به دست او چسبید و با همان حال خراب ادامه داد:

ـ الان تو شونزده سالگی هم هر وقت می‌ترسم... هر وقت از یه جایی ناامید می‌شم... وقتای درموندگی... با آیت‌الکرسیه که آروم می‌شم... با ختم چهار قل که شاباجیم یادم داده... من همه‌ی عمرم حسرت به دل ماه رمضونای خونه آقاجونم می‌مونم... کنار سفره‌های افطار... یا مقلب القلوب کنار سفره هفت‌سین...

اشک به پهنای صورتش می‌بارید. با لب‌هایی لرزان ادامه داد:

ـ مادام... من به شما مدیونم... همه‌ی عمرمو، زندگیمو بهتون مدیونم... اما نمی‌تونم... نمی‌شه... پلین باشم و کنار شما با مردای غریبه دست بدم... اینو یاد نگرفتم... یادم ندادن... وقتی دنیا اومدم کنار گوشم اذون گفتن... اسم خدا رو بردن و الان اگه بخوام هم نمی‌تونم... نمی‌تونم بی‌خیال به روی هر نامحرمی لبخند بزنم و با قدم‌های آروم و موج موهام همه رو حیرون بذارم... مادام اگه شما بخواید دخترتون می‌مونم... شما کمتر از مادرم به‌هم خوبی نکردین... اگه اون منو دنیا آورده، شما هم زندگیمو نجات دادین. من دختر ناسپاسی نیستم... اما به خدا... به فاطمه زهرا... به مریم مقدس... به همون صلیبی که همیشه گردنتونه... نمی‌تونم اون‌طوری زندگی کنم که شما ازم می‌خواین... مادر!

با کلمه آخر او مادام نگاهش را از تابلوی روی دیوار گرفت و بهت‌زده به سوی او چرخید. پریچهر دست پیر او را بوسید و آرام‌تر گفت:

ـ بذارید دخترتون باشم، اما یه دختر ساده. پرنسس بودنو بلد نیستم... می‌دونم که یادم نمی‌گیرم... اما اگه شما بخواید کنار خواهر جولیا می‌شم

دختر دومتون... اگه شما بخواین...

سرش را به پای او چسباند و چشمان خیسش را بست. بوی عطر ملایم مادام در مشامش پیچیده بود. کسی حرفی نمی‌زد. شریف هم در سکوت نگاه‌شان می‌کرد. به نظر آرام بود اما در دلش غوغایی آشوب می‌کرد.

مادام دستش را کشید و از روی مبل بلند شد. پریچهر همان‌طور نشسته روی سرامیک‌های سالن پذیرایی از پایین نگاهش کرد. چشمانش هنوز خیس بود و چهره‌اش پر از درماندگی. شریف با ناامیدی از روی مبل بلند شد. باید برای هویت این دختر رنگ پریده فکر دیگری می‌کرد.

مادام کیفش را برداشت و به سوی در رفت. گام‌هایش آرام بود اما او هم درون ناآرامی داشت. به در که رسید. لحظه‌ای مکث کرد. کیفش را گشود و از داخل آن روادید تازه‌ی پریچهر را بیرون کشید. چشمان شریف برق زدند. مادام روی پاشنه بلند کفش‌هایش به عقب برگشت و با نگاهی خیره به پریچهر با صدایی گرفته گفت:

ـ صبح فردا آلن رو می‌فرستم دنبالت. اگه می‌خوای دختر من باشی باید پیش خودم زندگی کنی.

پریچهر با ناباوری لب زد:

ـ اما ژانت...

ـ اون به تو آسیبی نمی‌زنه. من هم تو رو مجبور به کاری نمی‌کنم که بهش اعتقاد نداری... اما یه سری اصول هست؛ باید با اصول من کنار بیای!

این را گفت و روادید پریچهر را روی میز کنار در گذاشت و بدون حرف دیگری از در بیرون رفت. شریف به دنبالش رفت اما نگاه پریچهر به آن تذکره جدیدش بود. شاید بودن با مادام سولینا بهتر از بودن در منزلی با دو

جوان عزب بود!

با حرکت آرام کسی نگاهش دوباره به سوی در سالن کشیده شد. ماهان با تردید به او خیره مانده بود! شریف با دستانی که در جیب شلوارش بود به سالن برگشت. پریچهر از همان‌جا نشسته روی زمین نگاهش کرد. ترسیده بود. نگران بود. سردرگم بود. هزار احساس آزار دهنده دیگر مثل خوره وجودش را دربرگرفته بود. شریف ابرویی بالا انداخت و با لحنی بی‌حالت گفت:

ـ زیادم بد نشد. تو می‌ری خونه مادام و اونم صاحب یه دختر می‌شه.

این را که گفت نگاه نه چندان دوستانه‌ای به ماهان انداخت و با نفسی بلند از چهارچوب در سالن دور شد.

*****

شریف کنار پله ها در سکوت نگاهش میکرد. پریچهر بغض‌آلود مقابلش ایستاد و با صدایی شکسته گفت:

ـ ازتون... ازتون ممنونم مسیو!

او به سردی پرسید:

ـ بابت چی؟

چشم‌های پریچهر دوباره خیس شد و با سری پایین افتاده جواب داد:

ـ تو زندگیم به دو نفر بیشتر از همه مدیونم. شما... و مادام...

شریف این‌بار با لبخندی تلخ گفت:

ـ دخترش که بشی باهاش بی‌حساب شدی!

پریچهر ساکت و غمگین نگاهش کرد. چشم‌های شریف بی‌حالت بود.

کم‌کم باید دوباره به زندگی گذشته‌اش برمی‌گشت. با قلبی که آرام می‌زد و روزهایی که بی‌هدف می‌گذشتند. پریچهر با صدایی آرام جواب داد:

ـ نمی‌دونم چطور می‌تونم دینمو به شما ادا کنم!

او لبش را جمع کرد. به چشم‌های او که این اواخر همیشه خیس بودند خیره شد و بی‌مقدمه گفت:

ـ خودت باش!

پریچهر متعجب نگاهش کرد. او تکیه‌اش را از نرده‌های راه‌پله گرفت و قدمی به او نزدیک شد و با همان صراحت ادامه داد:

ـ یادت بمونه قبل از اینکه «پلین سولینا دِلا فونته» باشی. «پریچهر حکیم‌زاده» بودی. دختر میرزا طبیب. اینو هیچ‌وقت یادت نره!

پریچهر زیر لب جواب داد:

ـ هیچ‌وقت یادم نمی‌ره!

ـ خوبه. حالا دیگه برو.

او برای آخرین بار نگاهش کرد و بعد در سکوت به سوی در برگشت. اما قبل از اینکه از منزل بیرون برود شریف با اطمینان گفت:

ـ من سر قولم می‌مونم پریچهر... تو هم... تو هم سر قولت بمون!

پریچهر بدون اینکه به عقب برگردد با چشمانی خیس به خیابان مقابلش خیره ماند. آلن کنار ماشین منتظرش بود. دستش را به سوی یقه‌اش برد و گردن آویز چرمی‌اش را بالا آورد و آن را بوسید. شریف از پشت سر نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد پریچهر در را بست و صدای بسته شدن آن در گوش‌های ساکت او پیچید. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش ناخواسته مشت کرد. نگاهش هنوز

به در بسته بود. کمی بعد چشمانش را بست و گوش سپرد. هیچ صدایی نبود؛ نه صدای گریه‌های پنهانی پریچهر و نه نوای آرام صلوات فرستادن او در اتاقی که هیچ‌وقت یاد نگرفت درش را قفل کند. به عقب برگشت و از پله‌ها بالا رفت. آن‌قدر در فکر بود که ماهان را ندید. ناخواسته قدم‌هایش کند شد و در نیمه باز اتاق مهمان را با ضربه‌ای آرام به عقب هل داد و همان‌وقت بوی عطر مانده‌ی پریچهر مشامش را پر کرد. چشم چرخاند. نخنش مرتب و تمیز بود. آینه و میز و لگن آب همه چیز همان‌طور بود که تا پیش از این بود. فقط انگار او بود که دیگر خودش نبود. مردی که نیمی از قلبش به شکل حفره‌ای بزرگ خالی شده و تکه‌ای از آن میان اشک چشم‌های پریچهر روی گونه‌های سرد او رفته بود. به همین راحتی!

قدم به اتاق گذاشت و در سکوت روی تخت او نشست و روی ملحفه آن دست کشید. ملحفه‌ای که پریچهر با آن نماز خوانده بود. زانوهایش را بالا کشید و مثل جنینی در شکم مادر زانوهایش را جمع کرد. آن لحظه با همه وجود دلش یک زندگی معمولی می‌خواست. یک خانه‌ی ساده در یکی از خیابان‌های قدیمی طهران و یک شغل آبرومند؛ با حسرتِ یک سبد گل مریم و رخصتی که از میرزا طبیب برای خواستگاری دختر دردانه‌اش می‌گرفت! به تصورات کودکانه‌اش پوزخند زد. پریچهر دیگر دختر مادام بود!

ماهان از میان در نیمه باز اتاق نگاهش می‌کرد.

*****

مادام با روی باز به استقبالش آمد و در همان حال که او را با محبت در

آغوش می‌گرفت موهایش را نوازش کرد. از کنار شانه‌های او چشم پریچهر به ژانت افتاد. نگاهش نه گرم و دوستانه بود و نه خصمانه و پر از کینه. نفسی راحت کشید و سرش را از سینه مادام بلند کرد.

آلن کیف و چند لباس ساده او را به طبقه بالا می‌برد. ژانت هم به دنبالش رفت و نگاه مادام در صورت نگران پریچهر کاوید. این‌بار اخم‌هایش در هم رفت و با طعنه پرسید:

ـ باز گریه کردی؟

با سوال ساده او دوباره چشمان پریچهر خیس شد و شرمسار سرش را پایین انداخت. مادام با دست چانه‌ی او را بالا کشید و این‌بار با اخمی آشکار گفت:

ـ پلینِ من نمی‌تونه این‌قدر شکننده باشه. من تو رو خوب می‌شناسم. این رفتار برازنده تو نیست!

پریچهر خجالت‌زده لبش را گزید اما مادام بی‌توجه به حال خراب او ادامه داد:

ـ چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد. زندگیت تغییر کرده پلین! تو دیگه اون دختر اندرونی منزل پدرت نیستی. از حالا به بعد دختر منی. متاسفم که این همه حادثه تلخ و ناگوار برات پیش اومد اما مجبوری با این شرایط کنار بیای. بعد از این فقط منو داری.

دستش را به سینه‌اش زد و آرام‌تر گفت:

ـ من می‌شم مادرت. می‌شم پدرت. همه‌ی خونواده‌ات. اجازه نمی‌دم هیچ کمبودی داشته باشی اما در مقابل تو هم باید به خودت بیای. این صورت ترسیده و نگران و درمانده صورت دختری نیست که توی طهرون بهش درس فرانسه می‌دادم. می‌خوام همون‌طور محکم و مغرور باشی.

دختری که تو اولین نگاه مرد بی‌احساسی مثل مسیو شریف رو به کنجکاوی و تعجب واداشت. دختری که با هوش سرشارش تونست زبان فرانسه رو تو کمترین زمان ممکن یاد بگیره.

شانه‌های او راگرفت و با لحنی محکم گفت:

ـ خودتو جمع و جور کن پلین. زندگی واست صبر نمی‌کنه. مجبوری با شرایط کنار بیای. به خودت بیا. این چشمای خیس و رنگ پریده رو دوست ندارم.

نفسی تازه کرد و مهربان‌تر از قبل گفت:

ـ تو قراره دخترم باشی اما بهت اطمینان می‌دم هیچ‌وقت تو رو مجبور به کاری نمی‌کنم که بر خلاف اعتقاداتت باشه. حالا هم برو به اتاقت و کمی استراحت کن. بعدازظهر معلم پیانوت میاد خونه. می‌خوام سرحال باهاش روبرو بشی!

پریچهر با درماندگی نگاهش کرد اما مادام با اطمینان گفت:

ـ به من اعتماد کن پلین. کاری نمی‌کنم که اذیت بشی اما در مقابل می‌خوام ازت یه دختر امروزی بسازم. امروزی و در عین حال...

مکثی کرد و کمی بعد با لبخندی محو گفت:

ـ و در عین حال محجوب. همون‌طوری که خودت می‌خوای!

پریچهر با شانه‌هایی افتاده به سوی راه‌پله رفت و مادام با لحنی محکم و پر اخم از پشت سر گفت:

ـ صاف راه برو پلین. سرتو بگیر بالا و به روبرو نگاه کن. از سر به زیری و تو سری‌خور بودن به هیچ جا نمی‌رسی!

پریچهر با دلی لبریز از غم سرش را بالا گرفت و مادام از پشت سر لبخند زد. راه درازی برای تربیت این دختر رنج کشیده داشت. دختری که همه

اعتماد به نفسش را در خیابان‌های سرد و برفی طهران جا گذاشته بود و حالا با آینده‌ای که به نظرش تیره و تار می‌رسید، هیچ امیدی به فردا نداشت.

روی پاشنه‌های پا به عقب برگشت و به سوی اتاق کارش رفت. باید زودتر نامه‌ای می‌نوشت. نامه‌ای که مقصد آن طهران بود!

«باب هفدهم»

دوازدهم فروردین سال هزار و سیصد و هجده خورشیدی اول آوریل سال هزار و نهصد و سی و نه میلادی. شریف ایستاده پشت پنجره‌های بلند سالن اشرافی منزل مادام سولینا به خیابان خیره مانده بود. پریچهر در حال پارک رولزرویس جدیدش بود! نفسی کشید و ناخواسته نگاهش دقیق‌تر شد. مقابلش یک دوشیزه جوان بود با لباس‌هایی زیبا و در عین حال پوشیده. این روزها همه دختر مادام سولینا را با همین پوشش می‌شناختند. با توری که موهای بلند و روشنش را میان آنها جمع می‌کرد و کلاه‌هایی بزرگ که روی صورت مهتابی‌اش سایه می‌انداخت. مادام در حال مزه کردن قهوه‌اش پرسید:

ـ پلین اومد؟

شریف روی پاشنه پا به عقب برگشت و زیر لب زمزمه کرد:

ـ بله.

این را گفت و با کلافگی دستانش را پشت به‌هم قلاب کرد. کاش زودتر رفته بود. با این فکر پوزخند زد. دلیلش برای سر زدن‌های گاه و بیگاهش به مادام همین بود. ملاقاتی زودگذر و کوتاه با پریچهر که این روزها با همه «پلین» بودنش اما به قولی که چهار سال پیش در آستانه رفتن به او داد، وفادار مانده بود. هنوز هم با وجود همه‌ی آن لباس‌های فاخر و زیبا خودش مانده بود! خود حقیقی‌اش «پریچهر حکیم‌زاده» با همان نگاه معصوم که رنگ دخترانه آن را جواهرات مد روز و میهمانی‌های پر زرق و برق کدر نساخته بود.

صدای بلند و شادش در گوش او پیچید:

ـ روز بخیر مادر.

بعد نگاه شاد و جوانش چرخید و روی صورت جدی و آرام شریف نشست. لبخند زد و به سوی مادام رفت و گونه او را بوسید. در همان حال رو به شریف گفت:

ـ اوه خدای من...برای جشن امشب دنبال همراه می‌گشتم. چه خوب شد که اومدی شریف![1]

مادام دوباره فنجان قهوه‌اش را به لب نزدیک کرد اما قبل از آن با اخمی مادرانه گفت:

ـ به این جشن نمی‌ری مگه اینکه لباستو عوض کرده باشی.

پریچهر نگاه متعجبی به لباسش انداخت. دامنی بلند و کلوش از کتان کرم رنگ به تن داشت با پیراهنی نرم و لطیف از حریر نباتی رنگ. لباسش مرتب بود اما در این چهار سال با حساسیت‌های مادام آشنا شده بود. برای تغییر بحث گفت:

ـ الان مادام کاتلین رو دیدم. اوه خدای من... به سختی راه می‌رفت.

شریف همچنان در سکوت به حرف‌های او گوش می‌کرد. پریچهر با همان هیجان ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم تا آخر ماه ژوئن نوزادشو در آغوش بگیره!

مادام با لحنی بی‌تفاوت گفت:

ـ تو از تولد بچه گربه هم به وجد میای.

او دستانش را به گونه‌هایش کشید و با لبخندی شاد جواب داد:

۱- اول آوریل، روز شوخی است. همه افراد حتی بچه‌ها نیز مجاز هستند دروغ‌هایی را جعل کنند. بچه‌ها در این روز ماهی‌هایی را با مقوا درست کرده و به پشت یکدیگر می چسبانند.

ـ وای مادر... تولد هر نوزادی نشون می‌ده خدا هنوز از انسان ناامید نیست!

لحظه‌ای مکث کرد. بعد بی‌اختیار با صدای آرام‌تری ادامه داد:

ـ یعنی تا الان فاخره هم تونسته نوزادی به برادرم هدیه کنه؟!

منتظر جواب کسی نشد. به سوی در رفت و در همان حال زمزمه کرد:

ـ می‌رم لباسمو عوض کنم.

مادام و شریف هر دو با نگاه دنبالش کردند. شریف نفسی کوتاه کشید و مادام بدون حرف ابرویی بالا انداخت اما لحظه‌ای بعد خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت. نگاهی خیره به شریف انداخت و با صدایی آرام اما صریح گفت:

ـ می‌دونم که بهش فکر می‌کنی!

شریف با چشمانی باریک شده متعجب نگاهش کرد و مادام با خونسردی ادامه داد:

ـ اما اگه وجود پلین ذره‌ای برات اهمیت داشته باشه، فکرشو از سرت بیرون می‌کنی!

شریف با چشمانی تیز به او زل زده بود. سکوت او مادام را تحریک می‌کرد. اخم‌آلود گفت:

ـ من برنامه‌های زیادی براش دارم. می‌خوام ازش یه تاجر موفق بسازم. الان توی بیست سالگی، فرصت خوبی برای فکر کردن به ازدواج و تولد نوزاد نیست. امیدوارم منظورمو درک کنی!

شریف بعد از سکوتی طولانی با لحنی سرد جواب داد:

ـ لازم نیست خیالتونو راحت کنم مادام. شما بهتر از هر کسی می‌دونید

که... من هم به ازدواج فکر نمی‌کنم.

ـ آه..بله...به خاطر ماهان!

ـ ماهان یه بهونه است. من در خودم نیازی نمی‌بینم که بخوام زندگیمو با کسی شریک بشم.

ـ خوبه. با این حساب می‌تونم با خیال راحت امشب استراحت کنم و شما هم از جشن شوخی‌های بی‌مزه‌ی شهر لذت ببرید!

پریچهر با لباس‌هایی تازه به سالن برگشت. روحیه شاداب چند لحظه پیش را بازیافته بود. تعدادی فاکتور دستش بود. آنها را روی میز نزدیک مادام گذاشت و با جدیتِ لحن یک تاجر گفت:

ـ بعد از چندین ماه، بالاخره امروز سفارشای جدیدمون از رُم رسید.

این را که گفت، نگاهی به شریف انداخت و با خنده‌ای بی‌خیال ادامه داد:

ـ پارچه‌هایی رو که النا سفارش داده بود امروز به مزون فرستادم. می‌تونی امیدوار باشی که به شوی لباس تابستون می‌رسی!

شریف لبخندی زد و مادام با غرور گفت:

ـ خوبه. یادت باشه سفارشای مزون مسیو نِمو رو هم به موقع بهشون برسونی!

این را که گفت، با چهره‌ای پر تردید پرسید:

ـ راستی مخمل و دیبای ایران هم رسید؟

پریچهر در حال گره زدن بند کلاهش زیر لب جواب داد:

ـ بله... سفارش‌های طهران هم رسید!

بغضی که در صدایش بود از نظر مادام و شریف پنهان نماند. دوباره گونه

مادام را بوسید و رو به شریف با تظاهر به شادمانی گفت:

ـ زود باش شریف. مزه امشب به آتیش بازی و تماشای چتربازاست.

مادام با صدای بلندی گفت:

ـ به هوای نیمه شب اعتماد نکن پلین. می‌خوام زودتر از دوازده خونه باشی.

او با خنده طعنه زد:

ـ درست مثل سیندرلا!

شریف بوسه‌ای کوتاه به دست مادام زد و او لحظه آخر با صدایی آرام گفت:

ـ منو از خودت ناامید نکن شریف. دخترم دست تو امانته!

نگاه او باز هم باریک و تیز بود. لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در حکایت از رفتنشان داشت. مادام به سختی از روی مبل بلند شد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. پریچهر باز هم در قالب شاد و بازیگوشش کنار شریف برای آلن دست تکان می‌داد. لبخندی خشنود زد و به سوی در سالن رفت. مدتی بعد در اتاق کارش بود. روی صندلی نشست و کلید کشوی میزش را از گردنش درآورد. آن راگشود و با احتیاط پاکت نامه‌ای را که همین امروز به دستش رسیده بود بیرون کشید. روی پاکت نگاه کرد. متعلق به سه ماه پیش بود. بالای آن را با تیغ برید و نامه را بیرون کشید. با آن همه خط تایی که روی کاغذهای نامه افتاده بود، کاملا پیدا بود که سانسورچی‌های اداره پست ایران به دفعات آن را مطالعه کرده بودند. با این فکر ابروهای مادام در هم گره خورد. از قرار معلوم خانواده میرزا طبیب هنوز هم زیر نظر اداره سیاسی و تامینات بودند.

به خط آشنای میرزا نگاه کرد. مثل همیشه ساده نوشته بود، اما می‌شد

غم و رنجی را که می‌کشید از خط به خط نوشته‌هایش حس کرد:

«به نام خدا

سلام و ادب مرا از سرزمین پارس پذیرا باشید. به عادت همیشه بر خود واجب می‌دانم قبل از هر کلامی مراتب سپاسگزاری خودم را به حضورتان برسانم. نیاز به تکرار مکررات نیست بانو. هر دو می‌دانیم در فقره مطالعات و تحقیقات علم طب اگر همکاری و همیاری شما نبود هیچ‌گاه دسترسی به نتیجه پژوهش‌های دانشمندان به نام غربی برایم میسر نمی‌شد!»

مادام به اینجا که رسید ناخواسته لبخند زد. منظور میرزا را از واژه «مطالعات و تحقیقات» به خوبی درک می‌کرد. ادامه نامه را خواند:

«بعد از سال‌ها مداومت در پیگیری تحقیقات و آزمایشات، اکنون به لطف خدا و مساعدت شما بانوی بزرگوار می‌توانم در این سنه پایانی عمر با آرامش بیشتری شب‌ها را به روز رسانده و از نتیجه‌ی همه آن پژوهش‌های مستمر نفسی آسوده بکشم.»

مادام باز هم تبسم کرد. این رمزشان بود. رمز بین او و میرزا طبیب بدون اینکه کسی از آن آگاه باشد. حتی مادر پریچهر که مادام بی‌گمان می‌دانست میرزا به خاطر حفظ امنیت دخترش در تمام این سال‌ها به او هم حرفی نزده بود.

اولین نامه را درست چهار سال پیش برای او ارسال کرده بود. همان وقتی که تازه به پاریس رسیده بودند و او بر خود وظیفه می‌دانست تا پدر نگرانی را از امنیت دخترش مطلع سازد. واژه «مطالعات و تحقیقات» هم از همان زمان وارد مکاتبات آن دو شد.

سری تکان داد و خواندن نامه را تمام کرد. میرزا به عادت همیشه مبلغی

پول هم ضمیمه نامه‌اش کرده بود. می‌توانست احساس دین او را حس کند اما در تمام چهار سال گذشته او با طیب خاطر به پریچهر امنیت و آرامش داده بود. چون در کنار هر لبخندی که پریچهر می‌زد. می‌توانست عقده‌های فروخورده خودش را هم التیام بخشد.

خیابان شانزه‌لیزه مملو از جمعیت بود. شریف اتومبیل را کناری پارک کرد و همراه پریچهر از ماشین پیاده شد. او پرسید:

ـ امشب ماهان هم اینجاست؟

ـ آره. به سختی بعد از دو ماه تونستم راضیش کنم همراه دسته ارکستر باشه.

پریچهر شادمان نگاهی به بساط یک فروشنده محلی انداخت. دلش برای یکی از آن آب‌نبات‌های رنگی ضعف می‌رفت. شریف که رد نگاه او را دنبال می‌کرد. با خنده پرسید:

ـ چه رنگیشو بگیرم؟

ـ صورتی و زرد.

کمی بعد با آب‌نبات‌های رنگی از میان جمعیت می‌گذشتند. شریف با اشاره به سِنی که بالاتر از سطح خیابان تعبیه شده بود گفت:

ـ فکر کنم یه کم دیگه کار نوازنده‌ها شروع بشه.

ـ پس بریم اونور. می‌خوام ماهانو تشویق کنم.

به سختی از میان جمعیت تماشاچی گذشتند و خود را به ردیف‌های جلو کشیدند. کمی دورتر کاخ الیزه قرار داشت و می‌شد رقص ریسه‌های رنگی آن را از دور دید. پریچهر و شریف هر دو به ماهان خیره مانده بودند. جدا از بقیه پشت پیانوی سیاهرنگ و بزرگی نشسته بود و قبل از شروع مراسم با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. نگاهش به

دکمه‌های پیانو دوخته شده بود و اصلا سعی نمی‌کرد کمی سرش را بچرخاند. شریف با نگرانی گفت:

ـ امیدوارم خرابکاری نکنه.

پریچهر بی‌توجه به حرف او مدام روی پاشنه پا خود را بالا می‌کشید و ذوق‌زده همان دستی که آب نباتش را گرفته بود برایش تکان می‌داد. شریف به نیمرخ شادش نگاه کرد. هیچ شباهتی به آن دختر ترسیده و رنگ پریده گذشته نداشت. دختری که شبی روی یکی از پله‌های نزدیک همین میدان با چشمانی خیس کلاه گیس عاریه را از سرش کشید و با اندوه از ماشین او پیاده شد. حالا و بعد از این مدت طولانی از مادام سولینا ممنون بود که با تدبیر و مدیریتی که داشت او را از پوسته افسرده و خاموش خود بیرون کشیده بود.

گروه موزیک کارش را شروع کرده بود. نگاهش را از پریچهر گرفت و به ماهان چشم دوخت. خوب می‌نواخت. لااقل در نواختن پیانو استاد بود. با آن پیراهن پیش سینه‌دار و کت فراک و پاپیونی که به یقه سفید لباسش زده بود چهره‌اش جوان‌تر و جذاب‌تر از همیشه دیده می‌شد. البته اگر می‌توانست آن برآمدگی پشتش را نادیده بگیرد.

جمعیت هورا می‌کشیدند و عده‌ای کلاه‌های‌شان را به هوا پرتاب می‌کردند. گروه موزیک قطعه دیگری را می‌نواخت. شریف دوباره به پریچهر نگاه کرد و از این همه انرژی و روحیه او به خنده افتاد. دستش را روی آستین لباس او گرفت و گفت:

ـ با این پاشنه‌های بلند حیرونم چطور می‌تونی این همه ورجه ورجه کنی!

پریچهر با شادمانی خودش را کمی جلوتر کشید و در حال باز کردن

دستمال گردن آبی رنگش با صدایی بلند به خاطر شلوغی جمعیت جواب داد:

ـ دیدن ماهان اونم روی صحنه به تاول زدن پاهام می‌ارزه!

این را گفت و دستمال گردنش را گره محکمی زد و در حالی که خود را کمی دیگر جلو می‌کشید آن را با همه توانش به روی صحنه پرت کرد. از خوش شانسی‌اش بود که باد به یاری‌اش آمد و دستمال حریرش درست روی صفحه سیاه پیانو نشست. ماهان در حال نواختن قطعه‌ای حماسی بهت‌زده و برای اولین بار لحظه‌ای به جمعیت نگاه کرد و همان‌وقت پریچهر برایش دست تکان داد. ماهان خنده‌اش گرفت اما شرمگین از نگاه‌های تحسین‌آمیز بقیه دوباره نگاهش را به کلیدهای پیانو دوخت.

کمی بعد از میان جمعیت مشتاق بیرون آمده بودند. پریچهر با هیجان گفت:

ـ کارش عالیه!

ـ آره! اما از اون عالی‌تر کار پدر رافائله که تونسته به این خوبی بهش آموزش بده!

پریچهر با طعنه‌ای شیرین جواب داد:

ـ ذات خودشم هنرمنده! نه مثل تو که من تو این همه سال فهمم نشده به چی علاقه داری یا چی بلدی!

این را گفت و کودکانه به آب‌نباتش زبان زد. شریف از این همه سادگی خنده‌اش گرفت و با نگاهی به اطراف گفت:

ـ جای مادام خالی تا یادت بیاره مثل یه خانوم رفتار کنی!

ـ جون هر کی دوست داری امشب این حرفا رو فراموش کن. من از بچگی عاشق این بودم که تو خیابون چیزی بخورم. همون وقتام تو

طهرون...

حرفش نیمه تمام ماند. به جای آن نفسی بلند کشید و بی‌توجه به جمعیت اطرافش روی لبه خیابان نشست. شریف هم کنارش جا گرفت و با لحنی آرام‌تر پرسید:

ـ ناراحتت کردم؟

ـ نه... نَقل این حرفا نیست. من همیشه به گذشته فکر می‌کنم. هیچ شبی نبوده که یاد مادرم و آقا جونم و بقیه نباشم.

شریف نگاهش کرد و با سادگی پرسید:

ـ اگه هنوز طهرون بودی؛ اگه این اتفاقا نیفتاده بود فکر می‌کنی الان چی کار می‌کردی؟

پریچهر به آب‌نبات نیم خورده‌اش زل زد اما مدتی بعد با صدایی آرام و محزون جواب داد:

ـ حکماً تا الان شوهرم داده بودن. نمی‌دونم به کی! شاید یکی عینهو پسر آمیزاسدالله... یه کاسب، یه مغازه‌دار، یا نهایتش یه عمله حکومت... الانم تو اندرونی منزل خودم داشتم غذا بار می‌ذاشتم و یحتمل دو سه تام بچه داشتم.

به اینجا که رسید شریف با صدای بلند به خنده افتاد و پریچهر اخم‌آلود پرسید:

ـ کجای حرفم خنده‌دار بود؟

اما او بی‌توجه به سوال او طعنه زد:

ـ فکر کنم دیدن مادام کاتلین احساسات زنونه‌اتو بیدار کرده! امروز همه‌اش حرف بچه می‌زنی!

ـ ربطی به اون نداره. من همیشه بچه‌ها رو دوست داشتم.

شریف آرام‌تر از قبل پرسید:

ـ دختر یا پسر؟

ـ مگه فرقی هم داره؟

ـ واسه شازده‌های قجری حکماً فرق داره!

ـ کی از شازده قجریا حرف زد؟ من عاشق دخترای دو سه ساله‌ام وقتی موهاشونو دم موشی می‌بندن و دامنای کوتاه تنشون می‌کنن.

شریف به چهره کودکانه او نگاه کرد و با لحنی آرام پرسید:

ـ اسمشو چی می‌ذاشتی؟

پریچهر لحظه‌ای مکث کرد اما کمی بعد نجوا کرد:

ـ ایران!

این راگفت و برای تغییر بحث دو بلیط از کیفش بیرون آورد. شریف با نگاهی به آنها پرسید:

ـ اینا چین؟

ـ بلیطای بالماسکه‌ان. واسه آخر هفته بعد!

شریف دوباره به خنده افتاد و با اخمی شیرین جواب داد:

ـ از آخرین بالماسکه‌ای که رفتم خاطره خوبی ندارم.

ـ بدجنس نشو شریف. اگه تو نیای منم نمی‌رم.

ـ اما آخه...

ـ اصلا لباستم با من خسیس. فقط نپرس چی قراره برات آماده کنم.

شریف پیشانی‌اش را خاراند و با سادگی گفت:

ـ فقط رابین هود نباشه.

ـ نه. منم دوست ندارم ماریان بشم.

این راگفت و از کنار خیابان بلند شد. همان‌وقت دو مرد از مقابلش

گذشتند و او آخرین حرف‌های یکی از آنها را شنید:

ـ...از جنگ گریزی نیست...

با نگاه آنها را دنبال کرد و بعد رو به شریف گفت:

ـ این روزا هر جا که قدم می‌ذارم حرف از جنگه! قضیه چیه؟

شریف دستش را با فاصله پشت او گرفت و راه را برایش باز کرد. در همان‌حال که دوباره بین مردم بازمی‌گشتند متفکرانه جواب داد:

ـ یه مردک دیوانه در آلمان معاهده ورسای[1] رو زیر پا گذاشته و در کنارش ادعای برتری نژاد داره. با وجود این همه یاغی‌گری هیچ بعید نیست اگه جنگی هم دربگیره. البته گمون نمی‌کنم جنگ دامنه‌داری باشه. دولت‌های نافع در معاهده ورسای حتما جلوی پیشروی‌شو می‌گیرن!

پریچهر با خنده گفت:

ـ درست و حسابی ملتفت نشدم، یعنی چی! فقط دعا می‌کنم جنگ

۱- طبق این پیمان، مردم آلمان به خاطر شروع جنگ جهانی اول مقصر شناخته شدند و باید غرامتی حدود صد میلیارد دلار (در آن زمان) می‌پرداختند. همچنین در پی این معاهده، تعداد نیروهای ارتش آلمان را به صد هزار نفر کاهش داد، تمام زیر دریایی‌ها و ناوهای قدرتمند جنگی (بجز شش فروند) آلمان به متفقین تحویل داده شد و آلمان دیگر حق ساخت هواپیما و تانکو دیگر جنگ افزار تهاجمی را نداشت. به جز آن کشور باز پس داده شدند و اراضی وسیعی از آلمان به لهستان واگذار شد. و از همه مهم‌تر راینلاند-فالتز، اراضی حاصل‌خیز غرب رود راین برای ۵۰ سال به متفقین سپرده شد. بسیاری از این نواحی، نواحی حاصلخیز، کانه خیز و صنعتی آلمان بود. یک تاریخدان در این باره می‌گوید:
معاهده ورسای حدود سیزده درصد قلمرو پیش از جنگ آلمان، ده درصد جمعیتش، هفتاد و پنج درصد کانه‌های آهن آن و بیست و پنج درصد با کیفیت‌ترین معادن ذغال سنگ آن را گرفت.

نشه.

ـ منم دعا می‌کنم.

آتش بازی در آسمان، نگاه‌شان را بالا کشید. میان آن همه گوی‌های درخشانی که هر لحظه در گوشه‌ای از آسمان با هزار طرح زیبا و وسیع منفجر می‌شدند، هنرنمایی چتربازها دیدنی بود. پریچهر هیجان‌زده دست تکان می‌داد و جیغ می‌کشید. شریف باز هم در سکوت نگاهش کرد. این روزها چقدر دیدن شادی‌های ساده‌ی این دختر حالش را دگرگون می‌کرد.

*****

مقابل منزل مادام سولینا ایستاده بودند. شریف نگاهی به پنجره‌های تاریک انداخت و با لبخندی آرام گفت:

ـ خب دیگه سیندرلا! قبل از دوازده شب رسوندمت خونه!

پریچهر به خنده افتاد و جواب داد:

ـ آره. وگرنه ممکن بود هر لحظه لباسام عوض بشه.

شریف خنده‌ای کوتاه کرد و پریچهر با هیجان ادامه داد:

ـ النا می‌گفت اگه یه قورباغه رو ببوسم می‌تونم با شاهزاده‌ام روبرو بشم!

شریف این‌بار خنده‌ی بلندتری کرد و بعد در همان حال نگاه نگرانی به پنجره‌های منزل انداخت. آرام‌تر که شد با مسخرگی پرسید:

ـ لابد یه شوالیه زره‌پوش منظورته!

پریچهر پشت چشمی نازک کرد و با سادگی جواب داد:

ـ شاهزاده من حکماً ایرونیه!

نگاه شریف عمیق و طولانی بود. پریچهر با خنده ادامه داد:

ـ اما حتم بدون منظورم از این شازده قجریای ریقماسی نیست.

ـ پس حکماً یه قزاق با یه عالمه نشان و مدال منظورته!

پریچهر به در نرده‌ای تکیه زد و با لحنی حسرت‌زده جواب داد:

ـ دلم هیچی نمی‌خواد شریف... نه شازده نه قزاق! الان همه آرزوم اینه که انگ جانی بودن از روی ناسیه‌ام برداشته بشه و بتونم برگردم ایران. الان فقط همینو می‌خوام.

این را گفت و نفسی کوتاه کشید. چشمان غمگین شریف را که دید برای تغییر بحث با اخمی ظاهری ادامه داد:

ـ ولی تو دیگه واسه پیدا کردن پرنسست خیلی دس‌دس کردی. گمون کنم آخرشم خودم باید واست آستین بالا بزنم.

شریف خنده‌ای تلخ کرد و جواب داد:

ـ توی سی سالگی دیگه از من گذشته که بخوام دنبال پرنسس بگردم.

باید می‌رفت. باز هم ضربان قلبش نامنظم بود و نفس‌هایش تنگ می‌شد. این سکوت چهار ساله آزارش می‌داد. می‌خواست برود که پریچهر با سادگی صدا زد:

ـ شریف!

او دوباره ایستاد و در نور کم خیابان نگاهش کرد. یک‌باره همه‌ی خاطرات گذشته از ذهنش گذشت. خاطره منزل مادام سولینا و دختری پوشیده در قاب چادر با یک جفت چشم آبی که درست از همان شب اسیرش شد. خاطره روزهای سفر و پسری تبدار و مریض با نگاهی خیره به افق دریا و یک دنیا حسرت و دردی که در عمق چشمانش لانه کرده بود. خاطره جشن کاخ اوسه و اشک‌هایی که از سر بی‌پناهی روی پل کنکورد از

چشمانش ریخته بود...

نفسی کشید و بدون اینکه اختیاری روی زبانش داشته باشد نجوا کرد:

ـ جانِ شریف!

پریچهر لرز صدای او را نشنید. فقط با همه سادگی همیشگی‌اش با یک دنیا دلتنگی گفت:

ـ خوبه که تو هستی... خوبه وسط این همه غریبه، یکی هست که می‌تونم باهاش به زبون مادریم حرف بزنم... هنوزم بعد چهار سال گفتن خیلی حرفا اونم به فرانسه برام سخته... این میون فقط تویی که می‌دونی چرا نباس دندون اسب پیش‌کشی رو شمرد! فقط تویی که می‌دونی واسه چی موشه به دمش جارو می‌بنده...! بین این همه غریبه فقط تویی که می‌فهمی خوردن یه لقمه نون و پنیر و سبزی و خرما با یه فنجون چای دبش و قند پهلو چه طعمی داره... فقط با توئه که می‌تونم تو شبای این شهر هزار رنگ بی‌خیال دیسیپلین و شان اجتماعی کنار رود سن زمزمه کنم چه کج رفتاری ای چرخ... چه بد کرداری ای چرخ...

چانه‌اش باز هم می‌لرزید. قدمی به سوی او برداشت و با همان لحن ساده و کودکانه‌اش گفت:

ـ نمی‌دونی هر شب سر نماز، چقدر برات دعا می‌کنم و خدا رو شاکرم که اینجا یه همزبون مثل تو نصیبم کرده، شریف!

نگاه شریف روی اشک‌هایی بود که باز هم بی‌بهانه راه به صورتش باز می‌کردند. لبش را جوید. حیف که به مادام قول داده بود. حیف که از سرخوردگی‌های ماهان می‌ترسید. حیف که شرایطش را نداشت!

دهانش تلخ و خشک بود. به سختی لبانش را تر کرد و با صدایی که به

زور سعی داشت خونسرد و بی‌خیال به نظر برسد جواب داد:

ـ اینم از اقبال نه چندان بلند منه که باید وسط پاریس، واسه خاطر دل خانوم، تو پیک‌نیک باهاش نون و پنیر سبزی بخورم و جای این همه نوشیدنی رنگ وارنگ چای دبش مزمزه کنم.

این را گفت و نگاهی به ساعت نقره‌اش انداخت و با همان ظاهرسازی ادامه داد:

ـ حالام بهتره جای روده درازی برگردی بالا که چیزی به دوازده نمونده و اگه همین‌جا بخت ازت برگرده و به قاعده سیندرلا لباسات تغییر کنه، من یکی حالشو ندارم برات رل شاهزاده رو بازی کنم و دنبال کفش بلورین بگردم.

پریچهر به خنده افتاد و در نرده‌ای را باز کرد. در همان حال که قدم به حیاط پر از گل منزل می‌گذاشت با اخمی شیرین جواب داد:

ـ مثل آدم بدای قصه ها حرف نزن. بهت نمیاد.

این را گفت و از پشت نرده‌ها برایش دست تکان داد. شریف هم دو انگشتش را به پیشانی‌اش برد و لحظه‌ای بعد پریچهر در را بست و با عجله از پله‌ها بالا رفت. شریف ایستاده وسط خیابان خالی نفسی کشید و بعد با گام‌هایی آرام به راه افتاد. ماشین همراهش نبود. حوصله رانندگی هم نداشت. در حین راه رفتن دستانش را در جیبش گذاشت و به روبرو و آن راه نیمه تاریک خیره شد. کمی بعد نجوای آرامش سکوت خیابان را می‌شکست...

هنگام می و فصل گل و گشت و چمن شد

در بار بهاری تهی از زاغ و زغن شد

از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد
چه کج‌رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
ستمکین داری ای چرخ
نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ

*****

یکشنبه بود. با عجله حاضر شد و در آینه به خودش نگاه کرد. مثل همیشه خوش لباس و در عین حال محجوب بود. کلاه جدیدش را روی سر گذاشت و کیفش را برداشت. ژانت قبل از او در اتاق را باز کرد و با دیدن او پرسید:

ـ داری می‌ری؟

ملحفه‌های تمیز دستش بود و احتمالا می‌خواست ملحفه‌های چرک را به رختشوی‌خانه ببرد. پریچهر با سرخوشی جواب مثبت داد و روی هوا بوسه‌ای برایش فرستاد. از پله‌ها که پایین می‌رفت، صدای مادر جولیا را شنید. از وقت فوت مادر پیشین بیمارستان مذهبی و جانشینی او فرصت کمتری برای سرزدن به مادام پیدا می‌کرد. از آخرین پله که پایین رفت صدای دکتر رالف گوشش را پر کرد:

ـ قلبتون مثل ساعت کار می‌کنه مادام!

پریچهر ابرویی بالا انداخت و آخرین قدم‌ها را برداشت. دکتر رالف مثل بیشتر آخر هفته‌ها برای معاینه عمومی مادام آمده بود. در آستانه در

ایستاد و گفت:

ـ روز بخیر.

خواهر جولیا ایستاده مقابل مادرش زودتر از بقیه به سویش برگشت و با خوشرویی جوابش را داد. پریچهر به سویش رفت و روی دست او خم شد و انگشتر مقدس او را بوسید. مادام دکمه‌های لباسش را می‌بست. نگاهی به سراپای او انداخت و با دیدن ظاهر آراسته و در عین حال ساده او لبخندی رضایت‌بخش زد. نگاه پریچهر در چشمان خیره رالف نشست. با همان لبخند پرسید:

ـ حالتون چطوره دکتر؟

او گوشی معاینه را در کیفش گذاشت و جواب داد:

ـ من خوبم مادموازل.

این را که گفت نگاه دقیقی به چهره او انداخت و با لحنی آرام‌تر ادامه داد:

ـ از دفعه پیش که دیدمتون زیباتر شدین دوشیزه خانم!

پریچهر از آن همه تملق به خنده افتاد. بعد از سال‌ها زندگی در پاریس به شنیدن تعریف‌های صریح عادت کرده بود. تشکری کرد و بعد رو به مادام پرسید:

ـ اجازه می‌دید مادر؟

ـ می‌خوای بری؟

ـ بله. به ماهان قول دادم امروز برم دیدنش.

ـ باشه. ولی می‌خوام قبل از تاریکی هوا برگردی!

ـ حتما.

رالف کیفش را بست و با خونسردی گفت:

ـ اگه افتخار بدید من شما رو می‌رسونم!

مادام خرسند از این دعوت اشاره‌ای به پریچهر کرد. مادر جولیا خنده‌اش گرفت اما به روی خودش نیاورد. دیدن چهره خشنود و آرام مادرش برایش کافی بود. بعد از سال‌ها دختری پیدا کرده بود که می‌توانست با خیال راحت او را از مهر مادرانه‌اش سیراب کند و با هر بار دیدن جولیا به خاطر ترک منزل و عزلت نشینی در کلیسا ملامتش نکند. با گام‌هایی آرام تا کنار پنجره رفت و روی تصویر محو شیشه به خودش خیره شد. به چهره سوخته و زشتش. هیچ‌وقت به حکمت خدا شک نکرد. شاید تقدیرش این بود که با این چهره چروکیده در کلیسا و بعدها در بیمارستان مذهبی به انسان‌های درمانده کمک کند اما کاش این را مادام هم درک می‌کرد.

پریچهر گونه‌ی مادام را بوسید و بعد رو به جولیا گفت:

ـ باید ازتون قول بگیرم زود به زود به ما سر بزنید مادر!

جولیا از همان‌جا ایستاده کنار پنجره به جای هر جوابی لبخند زد. ردای سیاه و مقنعه سفیدش از تمیزی برق می‌زد و صلیب بلندی که روی مقنعه به‌گردن داشت بیشتر از هر چیزی خود را به چشم می‌کشید.

مدتی بعد پریچهر جلوتر از رالف از در منزل بیرون رفت. نگاهی به آسمان آفتابی انداخت و همان لحظه یاد خاطره‌ای دور از ذهنش گذشت...

وسط حیاط منزل پدری به دور از هر فکر و خیالی با نادره کاهو سکنجبین می‌خوردند و غش‌غش می‌خندیدند...

با صدای رالف لبخندی حسرت‌بار روی لب‌هایش جا گرفت. روی صندلی کنار او نشست و قبل از حرکت گفت:

ـ دکتر حالا که تا اینجا تشریف آوردید می‌گم شاید بد نباشه مادام کاتلین رو هم معاینه کنید.

رالف با ابروهایی پر گره پرسید:

ـ منظورتون همون زن یهودیه؟!

پریچهر متعجب از سوال او پرسید:

ـ مگه فرقی هم می‌کنه؟

ـ نه... البته که نه!

ـ منزلش انتهای همین خیابونه.

و با دست به روبرو اشاره کرد. رالف بدون حرف دیگری به راه افتاد. اما پریچهر با سرخوشی ادامه داد:

ـ ماه‌های آخر بارداریشه. فکر می‌کنم اواخر اوت نوزادش به دنیا بیاد.

رالف باز هم حرفی نزد. کاملا پیدا بود که از بودن در آن موقعیت خشنود نیست اما با این حال کمی جلوتر مقابل منزلی جمع و جور ایستاد و پریچهر زودتر از او پیاده شد. از میان پرچین گذشت و زنگ زد و با صدای بلندی گفت:

ـ مادام کاتلین... درو باز کنین. با دکتر رالف برای معاینه اومدیم.

زنی جوان و رنجور در را گشود. رالف در حال برداشتن کیفش نگاهش کرد. بیست و چهار، پنج ساله به نظر می‌رسید و دست دختری هفت هشت ساله را در دست داشت. چهره‌اش به خاطر بارداری متورم بود و شکمش به آخرین حد اندازه‌اش رسیده بود. از همان‌جا کنار ماشین هم می‌توانست حدس بزند که زایمان چقدر نزدیک است.

کاتلین خجالت‌زده از در فاصله گرفت و هر دوی آنها را به منزل دعوت کرد. پریچهر مقابل دخترک نشست و گونه‌اش را بوسید و پرسید:

ـ حالت چطوره لیزی؟

او خجالت‌زده خود را پشت دامن مادرش کشید. رالف پشت سر او در را بست و کاتلین شرمگین تعارف کرد:

ـ به خاطر این زحمت واقعا عذر می‌خوام.

رالف بدون جواب فقط سر تکان داد اما پریچهر با زبان بازی جواب داد:

ـ من از دکتر رالف خواهش کردم. ایشون هم لطف کردن و اومدن. حالا هم بهتره زودتر روی تخت دراز بکشید تا دکتر کارشونو انجام بدن.

کاتلین با لبخندی خجل به سوی اتاق رفت و در آن را باز گذاشت. پریچهر کنار لیزی ماند. مادر و دختر تنها بودند. می‌دانست همسر کاتلین برای کار از آنها دور است.

مدتی بعد رالف با کیفی که دستش بود از اتاق بیرون آمد. پریچهر با لبخند پرسید:

ـ اوضاع که مرتبه دکتر؟

او با لحنی بی‌حالت جواب داد:

ـ بله. البته می‌شه اینطور گفت!

با حرف او پریچهر نگران از روی مبل بلند شد و پرسید:

ـ منظورتون چیه؟

کاتلین در آستانه در اتاق ایستاد و رالف با نگاهی به چهره مضطرب او جواب داد:

ـ البته چیزی واسه نگرانی وجود نداره. هنوز به زایمان زمان زیادی مونده و شاید تو این فاصله جنین در وضعیت نرمال قرار بگیره!

ـ مگه الان در حالت نرمال نیست؟

ـ جنین در حالت بریجه!

ـ این یعنی چی؟

ـ یعنی... یعنی باید بچرخه و سرش رو به پایین قرار بگیره!

کاتلین با نگرانی روی مبل نشست و پریچهر زود به سوی او رفت. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با دلجویی گفت:

ـ عزیزم... دیدید که دکتر گفتن هنوز وقت برای تغییر حالت بچه هست. نگران نباشید لطفا.

کاتلین رنجور و خسته نگاهش کرد و پریچهر با امیدواری دستش را فشار داد. مدتی بعد باز هم روی صندلی اتومبیل رالف نشسته بود. او که به راه افتاد، پریچهر با خشمی آشکار گفت:

ـ لازم نبود همه چیزو به اون زن نگران بگین.

رالف در حین رانندگی پرسید:

ـ منظورتون این بود که دروغ می‌گفتم؟

ـ نه... معلومه که نه! اما کمی امیدواری هم بد نبود.

ـ اون زن باید شرایطشو بدونه. باید وقتی می‌ره بیمارستان دکترو از وضعیتش آگاه کنه.

پریچهر به سوی خیابان برگشت و با لجاجت گفت:

ـ درکتون نمی‌کنم دکتر!

رالف خنده سردی کرد و با طعنه جواب داد:

ـ شاید به این دلیل که آلمانی‌ها لطافت روح فرانسوی‌ها رو ندارن!

پریچهر بدون هیچ حرفی فقط پوزخند زد. او نه آلمانی بود و نه فرانسوی!

*****

ماهان در را به رویش باز کرد و با دیدن او ناامیدانه و بی‌مقدمه گفت:

ـ بادمجونا سوختن!

پریچهر به خنده افتاد. وارد منزل شد و در حال باز کردن گره کلاهش جواب داد:

ـ بوش که اینو نمی‌گه. شاید خیلی برشته شدن.

نگاهش به شریف افتاد. با همان خنده دوباره گفت:

ـ سلام.

او به عادت معمول، با دست‌هایی در جیب به سویش آمد و جواب داد:

ـ سلام. به گمونم ماهان دچار فوبیای[1] سوختگی بادمجونا شده. چون از نظر منم اونا فقط خیلی سرخ شدن!

پریچهر جلوتر از ماهان به سوی آشپزخانه رفت و از همان جلوی در وحشت‌زده گفت:

ـ خدای من... سارا حتما سکته می‌کنه. هُرم روغن اینجا وحشتناکه!

ماهان دستپاچه و نگران پیش‌بندش را از کمر باز کرد. شریف با لبخند به آن دو نگاه می‌کرد. پریچهر به سوی اجاق رفت و با نگاهی به محتوی تابه با لحنی نه چندان دلچسب دوباره گفت:

ـ ای بدک نیست.

۱ـ ترس زیاد

این را گفت و با عجله گوشت‌های نمک سود شده را درون پیاز داغ انداخت. شریف قدم زنان از آشپزخانه دور شد. قدم به سالن پذیرایی گذاشت و مقابل پنجره ایستاد. سر و صدای ماهان و پریچهر هنوز از آشپزخانه به گوش می‌رسید. نفسی کشید و با خستگی روی مبلی نشست و روزنامه دیروز را ورق زد. همه جا با التهاب حرف از پیمان عدم تعرض بین آلمان و شوروی بود.[1] با کلافگی روزنامه را روی میز انداخت. این روزها همه از احتمال وقوع جنگ حرف می‌زدند. پریچهر میان افکارش پرید:

ـ تو نمی‌خوای کمک کنی؟

شریف متعجب نگاهش کرد اما به جای او ماهان از آشپزخانه بلند جواب داد:

ـ شریف از آشپزی بیزاره!

او معنادار لبخند زد. اما پریچهر با اخمی شیرین گفت:

ـ امروز باید کمک کنی.

این را گفت و آستین او را کشید. شریف با خنده جواب داد:

ـ ولی من واقعا چیزی از آشپزی نمی‌دونم.

ـ مهم نیست. سالاد که دیگه می‌تونی درست کنی!

ـ چه سالادی؟ گفته باشم من اهل سالاد ماکارونی و...

ـ سالاد شیرازی درست کن.

شریف مبهوت به خیارها و گوجه‌های روی میز نگاهی انداخت و تکرار

۱ـ توافقنامه‌ای مشهور به پیمان مولوتوف-ریبن‌تروپ) پیمان عدم تعرض بین آلمان و شوروی(در ۲۳ آگوست ۱۹۳۹

کرد:

ـ سالاد شیرازی؟

ـ آره. با غذای ایرونی باید سالاد ایرونی هم سرو بشه!

ماهان با لهجه شیرین فارسی‌اش گفت:

ـ چه شود!

شریف به خنده افتاد. شاید دیدن لبخندهای ماهان به زحمت درست کردن سالاد می‌ارزید و البته به خوبی می‌دانست این هنر پریچهر بود. در این سال‌ها با سماجت و شیطنت و آمد و رفت گاه و بیگاهش ماهان را تا حدی از لاک تنهایی خودش بیرون کشیده بود.

در حال خرد کردن خیارها به پریچهر نگاه کرد. در حال آب‌کش کردن برنج بود. درست مثل یک کدبانوی ایرانی. دوباره به خیاری که دستش بود چشم دوخت و ناخواسته او را میان مطبخ یک خانه ساده در یکی از خیابان‌های طهران تصور کرد. با یکی دو بچه که دورش بازی می‌کردند و هرازگاه صدای جیغ و شیطنت‌هایشان فریاد مادرانه او را به هوا می‌برد. دورنمای زیبایی بود اما حیف که واقعیت بیرونی نداشت. او حالا بیشتر از آنکه پریچهر باشد، پلین بود. حتی اگر قیمه بادمجان درست می‌کرد و برای برنجش ته دیگ سیب‌زمینی می‌انداخت!

سوزش انگشتش او را از تصورات دور و درازش بیرون کشید. ناخواسته آخ آرامی گفت و کارد را کناری گذاشت و محکم انگشتش را فشار داد.

ماهان و پریچهر با نگرانی نگاهش کردند و پریچهر پرسید:

ـ دستتو بریدی؟

شریف بدون جواب از پشت میز بلند شد و به سوی در رفت. پریچهر رو به ماهان گفت:

ـ حواست به غذا باشه نسوزه.

این را گفت و به دنبال شریف رفت. آستینش را کشید و با سماجت گفت:

ـ بذار ببینم چی کار کردی؟

او با حرص جواب داد:

ـ انگشت زخمی که دیدن نداره!

این را گفت و به سوی دستشویی رفت. پریچهر سردرگم نگاهی به اطراف انداخت. ولی لحظه‌ای بعد با عجله به آشپزخانه برگشت و جعبه کمک‌های اولیه را برداشت. در حین خروج به سوالات پی‌درپی ماهان جواب‌هایی کوتاه داد و به سوی دستشویی رفت. ضربه‌ای به در زد و آن را گشود. شریف دستش را زیر شیر آب نگه داشته و خونابه‌ای که از آن جاری بود حال پریچهر را منقلب کرد اما بدون اخم و ادا مایع ضدعفونی را روی زخم او ریخت و بعد باند استریل را از لفافش درآورد. شریف بدون اعتراض دستش را جلوی او گرفت و پریچهر در سکوت انگشتش را پانسمان کرد. بعد با لبخندی مایوسانه گفت:

ـ حیف که دیگه سالاد نداریم!

شریف به چشمان آبی او که با آرایشی ملایم زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید نگاه عمیقی انداخت و آرام جواب داد:

ـ کاش همه آرزوهامون همین‌قدر کوچیک بودن.

ـ آرزوی بزرگ تو چیه؟

شریف مکث کرد. هزار آرزو در سر داشت اما مهمترینش چیزی بود که حتم داشت هیچ‌وقت به آن نمی‌رسد. زمزمه کرد:

ـ دوست داشتم تو خیابون علاءالدوله طهرون یه خونه کوچیک و نقلی

داشتم:
پریچهر بی‌خبر از حال آشفته او به خنده افتاد و با طعنه گفت:
ـ حکماً یه عیال خوش بر و رو هم به اندرونی همون خونه یه صفایی می‌داد و چهار، پنج تا بچه قد و نیمقدم از سر و کولت بالا می‌رفتن.
شریف بدون حرف فقط سر تکان داد. شاید خیلی ساده‌لوحانه به نظر می‌رسید اما همه‌ی آرزوی او همین بود. خانه‌ای با پریچهر!
پریچهر سکوت او را که دید نفسی کشید و آرام‌تر از قبل گفت:
ـ تو که می‌تونی برگردی. خیلی هم دور از نظر نیست. دست ماهانو بگیر و برگرد. به همین سادگی!
صدایش باز هم پر از بغض بود. به عقب برگشت. می‌خواست به آشپزخانه بازگردد اما شریف فرصت رفتن به او نداد. لبه‌ی پیراهنش را گرفت و به سوی خود کشید. پریچهر با وجودی لرزان و غمگین درست مقابلش بود و حالا بیشتر از هر وقتی بوی نم درختان کاج مشامش را پر می‌کرد. به ناچار کمی سرش را بالا گرفت و از پشت قطره‌های مواج اشک نگاهش کرد. شریف با صدایی آرام اما مطمئن جواب داد:
ـ تو اگه یادت رفته... اما من قولی که چهار سال پیش تو همین خونه بهت دادم فراموش نکردم. اگه بنا به رفتن باشه، با هم می‌ریم. دستتو می‌ذارم تو دست مادرتو بعدش...
ناخواسته حرفش را نیمه کاره رها کرد. پریچهر با قلبی که بی‌اختیار ضربان آن نامنظم شده بود به چشمان تیره او خیره مانده بود. عطر دوست داشتنی شریف همه وجودش را پر کرده و از آن همه نزدیکی صدای طپش‌های قلبش را به وضوح می‌شنید. بی‌اراده پرسید:
ـ بعدش چی؟

به‌هم خیره مانده بودند. نه قدرتی بود که بگریزند و نه توانی برای حرف! نگاه شریف در چشمان روشن او دودو می‌زد اما ذهنش پر از صدا بود. مادام که با خونسردی دخترش را به دست او امانت می‌سپرد و از قفل بسته دهان او مطمئن بود و ماهان که با سادگی می‌پرسید... دوسش داری...

بی‌اینکه بداند هر لحظه فشار دستش روی زخم بیشتر می‌شد اما توانی برای رها کردن و رفتن نداشت. از این سکوت آزاردهنده خسته بود. از دیدن هرروزه پریچهر و زبانی که باید بسته می‌ماند. اما اگر می‌گفت چه می‌شد؟ اگر مادام سولینا و ماهان و همه قید و بندها را فراموش می‌کرد و این یک‌بار به خودش می‌اندیشید چه اتفاقی می افتاد؟ با صدایی پر از خشمی فروخورده گفت:

ـ بعدش... بعدش تو رو از آقاجونت خواستگاری می‌کنم...

این را گفت و بدون اینکه دوباره نگاهی به او بیندازد از آویز لباس کت و کلاهش را برداشت و از در بیرون رفت. پریچهر میخکوب و شوکه به جای خالی‌اش خیره شد. انگار وسط یک جنگل از درختان کاج ایستاده بود. ذهنش مدام به عقب برمی‌گشت. درست به چند لحظه قبل... چشمانش را بست و دوباره تصور کرد... او از قولش گفته بود... می‌خواست دستش را در دست مادرش بگذارد... و بعد او را از آقا جانش...

با همان وجود شوکه چشم باز کرد و دوباره به جای خالی او چشم دوخت. آرزوی شریف همین بود؟ یک خانه با او؟!

صدای تیک‌تاک ساعت با صدای قل‌قل خورش سکوت آزاردهنده خانه را می‌شکست. اما گوش‌های او چیزی نمی‌شنید. همان‌جا ایستاده مقابل در منزل حس آدمی را داشت که در بی‌وزنی مطلق سیر می‌کرد. به

چهار طرفش نگاه کرد. همه چیز سر جای خودش بود اما انگار فقط او بود که دیگر قلب نداشت. دیگر روح هم نداشت. انگار همه آنها را شریف یکجا با خودش برده بود. شاید میان دیوارهای همان خانه خیالی جایی در کوچه پس کوچه‌های علاالدوله، کنج اتاق پنج‌دری مقابل شیشه‌های رنگی و ریز و با یک دنیا اشعه طلایی رنگ خورشید.

دست‌هایش را روی گونه‌های داغش کشید. بعد از سال‌ها این اولین باری بود که گرمش می‌شد. هجوم خون را به صورتش حس می‌کرد. درست مثل فاخره وقتی یحیی را می‌دید و گونه‌هایش رنگ گلبرگ‌های شمعدانی‌های کنار حوض را به خود می‌گرفت.

حالا فقط صدای تیک‌تاک ساعت بود که تند و پی‌درپی عقربه‌ها را به دنبال خود می‌کشید. چقدر گذشته بود؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ چه فرقی می‌کرد. مهم او بود با سینه‌ای بی‌طپش و بدون قلب. قلبش میان مشت‌های شریف رفته بود!

به غذای دست نخورده‌اش نگاه کرد. چیزی از طعم آن نفهمیده بود. ماهان هم با بی‌میلی محتویات بشقابش را زیر و رو می‌کرد. همه ذوق و هیجانش برای طبخ غذای ایرانی با رفتن بی‌موقع شریف از بین رفته و حالا جای آن را سرخوردگی گرفته بود.

پریچهر از پشت میز بلند شد و بشقاب‌ها را در لگن آب گذاشت. ماهان هم در سکوت کمکش کرد. پریچهر در حال شستن ظروف می‌توانست صدای غرغرش را بشنود:

ـ معلوم نیست یهو کجا رفت؟ انگار نه انگار من این غذا رو واسه اون درست کردم.

دست‌هایش را شست و با دستمال خشک کرد. به عقب برگشت و

بی مقدمه گفت:

ـ منم دیگه باید برم.

ماهان با ابروهایی پر گره نگاهش کرد و جواب داد:

ـ حداقل صبر کن شریف برگرده. بیاد ببینه نیستی ناراحت می‌شه.

پریچهر با صورتی سنگی و سخت از کنارش گذشت. دیدن شریف برایش مثل کابوس بود. بی‌توجه به غرغرهای ماهان کلاهش را برداشت و با خداحافظی آرامی از در بیرون رفت. هوای عصرگاهی خنک و مطبوع بود. روی پله‌های کوتاه جلوی منزل ایستاد و دستکش‌های سفید و گیپورش را به دست کرد. با گام‌هایی آرام از پله‌ها پایین رفت و لحظه‌ای بعد از میان نرده‌ها پا بیرون گذاشت. در حالی که با گام‌هایی آهسته از مقابل منزل عبور می‌کرد چشمش به پنجره طبقه بالا افتاد. ماهان پرده را کنار زده و با تعجب بدرقه‌اش می‌کرد. به سردی برایش دست تکان داد و بعد سرعت گام‌هایش را زیاد کرد. هنوز هم شوکه بود. انگار همان جمله کوتاه شریف لایه‌های خاک خورده احساسش را کنار زده و خواسته‌های مدفون قلبش را عیان و آشکار مقابلش به نمایش گذاشته بود. خواسته‌هایی از جنس شریف!

با این فکر بهت‌زده دستش را به گونه‌اش زد. این خود درگیری و تغییرات روحی برایش عجیب بود. نمی‌دانست از کی به این مرد خوش لباس که گاهی میان لبخندهای سردش شیطنتی بی‌حد نهفته بود علاقه پیدا کرده است!

نگاهش را به انتهای خیابان دوخت. رفت و آمد عابرین بیشتر از قبل شده بود اما او هیچ چیز نمی‌دید. تنها نگاه‌های خیره و پر از حرف شریف بود که مقابل چشمانش جان می‌گرفت و هر لحظه خاطره‌ای را برایش

زنده می‌کرد. دستمال برودری‌دوزی شده و زیبایش را به صورت عرق کرده‌اش کشید. آن‌قدر آشفته بود که این یک‌بار می‌توانست به درس‌ها و آداب اجتماعی مادام توجهی نکند. چه می‌شد اگر کمی از کرم پودر صورتش پاک می‌شد. یا رنگ محو رژلب ماتش روی دستمالش به جا می‌ماند.

آن لحظه با همه وجود می‌خواست خودش باشد. پریچهر دختر میرزا اسماعیل طبیب. آرزو داشت زمان به عقب برمی‌گشت و او با شلیته‌ای قرمز و پر چین وسط شاه‌نشین گوش به زنگ شنیدن دق‌الباب می‌ماند و بعد از گوشه در برای دیدن شریف سرک می‌کشید. بچه شده بود. انگار دوباره به شانزده سالگی برگشته بود. با این فرق که آرزو داشت میان تمام پسران اشراف و شازده قجری‌های بی‌مقدار فقط شریف خواستگارش می‌بود. همان مردی که میان خانواده‌های طهرانی به خوشنامی مشهور نبود اما برای پریچهر او خوب‌ترین و خوش‌نام‌ترین مردی بود که در همه‌ی عمرش دیده بود.

دو مرد از کنارش گذشتند و صدای صحبتشان روی افکار پریشان او خط کشید... فرانسه با لهستان قرارداد تضمین امنیت داره. اگه لهستان تهدید بشه هیچ بعید نیست فرانسه و بریتانیا هم مداخله کنن...

کلافه از این همه حرف‌های ناامید کننده بر سرعت گام‌هایش افزود.

*****

مادام با لحنی دلگیر از پشت در بسته اتاق پریچهر گفت:

-یه وقتایی ناامیدم می‌کنی پلین! این همه اصرار برای بالماسکه به اینجا

رسید؟ کارت خیلی زشت بود. لباس مسیو شریف رو با تاکسی فرستادی منزلش؟!

پریچهر مقابل آینه دستی به صورتش برد و با لحنی سرد و بی‌حالت جواب داد:

ـ می‌خواستم لباسم سورپرایز باشه!

مادام با کلافگی نگاه دیگری به در بسته انداخت و بعد بدون حرف دیگری از آنجا دور شد.

پریچهر به ساعت نگاه کرد و بعد با عجله بلند شد. احتمالا تا الان جشن شروع شده بود. لباسش را عوض کرد و با نگاه دیگری به آینه از اتاق بیرون رفت. مادام در ظاهر روی مبلی نشسته و خبرهای روزنامه را دنبال می‌کرد. آن هم درست روبروی پله‌ها. با همه وجود علاقمند بود سلیقه پریچهر را برای این جشن بداند اما با این حال حتی سرش را هم بلند نکرد و خود را به بی‌خیالی زد. پریچهر از دور نگاهش می‌کرد. از تظاهر او خنده‌اش گرفت. بعد از این مدت به اخلاق او آشنا شده بود. روی پله‌های میانی ایستاد و دستش را روی نرده گذاشت. مکثش که طولانی شد مادام با اکراه نگاهش را از روزنامه گرفت و سرش را بالا گرفت. ابتدا نگاهی سطحی و بی‌تفاوت به او انداخت اما با دیدن دختری که مقابلش ایستاده بود نتوانست از حیرتش خودداری کند. روزنامه را به کل روی میز انداخت و سراپای او را با دقت بیشتری برانداز کرد. شهرزاد قصه‌گو درست مثل افسانه‌های هزار و یکشب بود. همان‌طور که حکایاتش را از مردم کوی و برزن در ایران شنیده بود. نمی‌توانست چشم از او بگیرد. پریچهر میان آن لباس‌ها هم اصالت و هم تفاخر و اشرافیت را با هم داشت. پیراهنی از حریر بنفش به تن داشت که قد آن به زانویش

نمی‌رسید. با شلواری از پارچه‌ای لخت و پر ریزش و البته گشاد به رنگ زرد که درست روی مچ پا با ردیفی از کشدوزی‌های قیطانی جمع شده بود. چارقدش همرنگ شلوارش بود و با آن همه گلابتون‌های طلایی حاشیه صورت گرد و مهتابی رنگش را زیباتر از همیشه نشان می‌داد. و همه این زیبایی را یک روبنده از حریر نازک سرخ رنگ که درست از زیر چشمانش عبور کرده بود تکمیل می‌کرد.

پریچهر نگاه خیره مادام را که دید با ناز و ادا از پله‌ها پایین آمد. چرخی زد و چین‌های ریز پیراهنش چرخ خوردند. بعد دوباره مقابل او ایستاد. دستش را به کمرش زد و پرسید:

ـ چطوره؟

نگاه مادام از لباس‌های او بالا کشیده شد و روی چشم‌های سرمه کشیده‌اش نشست. ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

ـ خودت می‌دونی!

پریچهر باز هم خنده‌اش گرفت. مادام اهل تعریف نبود. به سوی او رفت و از روی روبنده گونه‌ی او را بوسید. مادام پرسید:

ـ کی برمی‌گردی؟

ـ نمی‌دونم مادر. ولی سعی می‌کنم زود بیام.

ـ تنها نمیای پلین. باشه؟!

ـ چشم. خیالتون راحت.

آلن با لبخندی پدرانه گفت:

ـ تاکسی جلوی در منتظرته پلین.

پریچهر با آن گیوه‌های دست بافتی که با کلی گشتن در بازار عرب‌ها یافته بود به سوی در رفت و نگاه تحسین‌گر مادام به دنبالش کشیده شد. هر

چقدر که او دورتر می‌شد لبخند مادام هم آشکارتر و البته عمیق‌تر می‌گشت. حالا و با وجود دختری به زیبایی و جوانی پلین بیشتر حس زنده بودن می‌کرد. انگار خودش بود که اینگونه می‌خرامید و نگاه‌ها را به دنبال خود می‌کشید. اما با خروج پریچهر از منزل بی‌اختیار به یاد جولیا افتاد. دختر بد اقبالش که در ده سالگی میان حماقت پدر دائم‌الخمرش سوخت و آینده‌اش تباه شد. هرچند جولیا چیزی غیر از این می‌اندیشید.

جشن در یکی از آمفی تئاترهای معروف و مجلل پاریس بود. راننده که توقف کرد، نگاه پریچهر به سوی پنجره‌های بلند و بزرگ سالن کشیده شد. عده زیادی با آن لباس‌های نامعمول میان هم می‌چرخیدند و صدای همهمه و شلوغی‌شان حتی تا بیرون هم به گوش می‌رسید.

کیف کوچکش را برداشت و با احتیاط از ماشین پیاده شد. قلبش تند می‌زد. بعد از حدود یک هفته می‌توانست امشب شریف را دوباره ببیند. با یاد او بی‌اختیار به سراپای خودش نگاهی انداخت و با نگرانی روبنده‌اش را مرتب کرد. از پله‌های مدور و پهن ورودی بالا رفت و نگهبان سالن با آن دستکش‌های سفید و قامت شق‌ورقش با لبخند در را برایش گشود. پریچهر کارت دعوتنامه را به سویش گرفت و بعد با التهاب قدم به سالن گذاشت. در لحظه ورود بوی تند مواد آرایش و عطرهای گوناگون مشامش را پر کرد. ناخواسته چینی به پیشانی‌اش نشاند و همان‌وقت در پشت سرش بسته شد. نگاه‌های خندان جمع نه چندان آشنای مقابل به او دوخته شد. اینجا همه جور آدمی بود. از لویی شانزدهم و ناپلئون بناپارت گرفته تا آدم و حوا و حتی سنجاب و خرگوش.

با آن همه چهره عجیب و نامتعارف خنده‌اش گرفت. همان‌وقت دختری با شیطنت گفت:

ـ اوه خدای من... ببین کی اینجاست؟ شهرزاد قصه‌گو!

پریچهر به سویش چرخید و النا با جامی در دست به طرفش آمد. امشب سفیدبرفی بود و لباس بلند و آستین‌های پفی‌اش بیشتر از هرچیزی به چشم می‌آمد. پریچهر با خنده گفت:

ـ لباست خیلی قشنگه النا!

ـ نه به اندازه تو.

النا این را گفت و چرخی به دور او زد و دوباره گفت:

ـ فکر نکنم به عقل کسی می‌رسید... البته غیر از مسیو شریف!

این را گفت و به روبرو اشاره کرد. نگاه پریچهر به سمتی که او اشاره کرده بود کشیده شد و همان‌وقت شریف را دید. آن هم با لباس‌هایی که او برایش انتخاب کرده بود. علاالدین!

ناخواسته سرتاپای او را برانداز کرد و طرحی عمیق از یک لبخند روی لب‌هایش جا خوش کرد. شریف با گام‌هایی آرام به سویش می‌آمد. اما در همان حال نگاه او هم تمام قد پریچهر را می‌کاوید. برای امشب نگران بود. از سلیقه پریچهر هیچ اطمینانی نداشت اما حالا که او را می‌دید، آن هم با لباس‌هایی تا این حد پوشیده و البته فاخر می‌توانست نفس راحتی بکشد. نزدیک‌تر که شد با همان چهره همیشه سردش گفت:

ـ دیر کردی!

پریچهر نگاهش را از او گرفت. بعد از آخرین دیدارشان حالا حرف زدن با او برایش سخت شده بود. بی‌هدف بین جمعیت چشم چرخاند و جواب داد:

ـ حاضر شدنم یه کم طول کشید.

پیش خدمت سینی نوشیدنی را مقابلش گرفت. با وسواس نگاهی به

جام‌های پایه بلند انداخت و از میان آنها یک آبمیوه صورتی رنگ را انتخاب کرد. شریف با آرامش خیال حرکاتش را دنبال می‌کرد. در همان حال جامش را به لب نزدیک کرد اما قبل از نوشیدن با اخمی ساختگی گفت:

ـ موندم با خودت چی فکر کردی که این لباسو به من پیشنهاد دادی؟

پریچهر نگران و مضطرب پرسید:

ـ خوشت نیومد؟

ـ خب راستش ترجیح می‌دادم یه دزد دریایی باشم تا علاالدین!

اخم‌های پریچهر در هم رفت. بین جمعیت چشم چرخاند و با نگاه به کسی طعنه زد:

ـ البته بدم نمی‌شد. تازه می‌شدی یکی مثل اون... یه دکتر نژاد پرست!

شریف متعجب رد نگاه او را گرفت و همان‌وقت دکتر رالف در حال سر کشیدن جامش نگاهشان کرد. پریچهر سرش را به علامت سلام کمی خم کرد و شریف با صدایی آرام گفت:

ـ فکر می‌کردم تا الان برگشته برلین. اوضاع دو تا کشور زیاد خوب نیست.

ـ امیدوارم تا وقت زایمان کاتلین همین‌جا بمونه.

ـ حرفای بچه‌گونه نزن پریچهر. تنها دکتر پاریس این مرد نیست...

نزدیک شدن رالف حرفش را ناتمام گذاشت. نگاهی به پریچهر انداخت و با لحنی سنگین و کشدار گفت:

ـ خدای من... باورم نمی‌شه... حس می‌کنم وسط قصه هزار و یکشب ایستادم... تو... تو با این لباس بی‌همتا شدی... پلین...

پریچهر اخم‌آلود از مستی او نگاهی به دست گچ گرفته‌اش انداخت و

متعجب پرسید:

ـ چه بلایی سرتون اومده دکتر؟

ـ چیز مهمی نیست... وقت رانندگی... خوردم به یه... درخت!

شریف پوزخند زد و پریچهر با اخمی آشکار نگاهش را از او گرفت. قدم زنان به جای خلوت‌تری رفتند. شریف کنارش ایستاد و جامش را به آرامی نوشید. افرادی که هشیارتر از بقیه بودند، به عادت همه این روزها محور حرف‌شان در باب جنگ قریب‌الوقوع بود. پریچهر با کلافگی گفت:

ـ نمی‌دونم چه اصراریه این‌قدر درباره این موضوع حرف می‌زنن... من که چیزی حس نمی‌کنم.

ـ کاش همه مثل تو خوشبین بودن.

ـ خوش بینی کار احمقاست.

شریف با لبخند جرعه دیگری از نوشیدنی‌اش را سر کشید. پریچهر بی‌حرف و عصبی جام را از دست او گرفت و با لحنی حرصی گفت:

ـ لطفا... اصلا دلم نمی‌خواد با یه مرد ملنگ برگردم منزل!

شریف با همان لبخند آزاردهنده نگاهش کرد و همان‌وقت از سینی پیشخدمت جام دیگری برداشت. پریچهر با تاسف نگاهش کرد. شریف در حال نوشیدن به او زل زد و یک نفس آن مایع تلخ را به حلقش ریخت. جام را که پایین آورد چهره‌اش از تلخی آن مایع جمع شده بود اما با همان خونسردی همیشگی‌اش گفت:

ـ بی‌خیال مادموازل پلین. این‌طوری حداقل برای یه مدت محدود غم و غصه از یادم می‌ره!

پریچهر به عمق چشمان او زل زد و زیر لب نجوا کرد:

ـ من پریچهرم!

شریف به خنده افتاد و میان خنده عصبی و تند جواب داد:

ـ اما مدارکت چیزی غیر از این می‌گه... دوشیزه پلین!

کلمه آخرش را با تاکیدی آزاردهنده تکرار کرد. پریچهر بغض‌آلود سرش را پایین انداخت و لیوان آبمیوه‌اش را در دستش بازی داد. شریف بی‌توجه به او از کنارش بلند شد اما قبل از رفتن با همان تلخی ادامه داد:

ـ فرقی نمی‌کنه لباس شهرزاد قصه‌گو رو بپوشی. فرقی نمی‌کنه با شلیته و چادر نماز رو به قبله بایستی... مهم اینه که تو الان دختر مادام سولینایی.

این را گفت و چانه‌اش را بالا کشید و با لحنی به ظاهر بی‌تفاوت ادامه داد:

ـ هر چند اگه دختر میرزا طبیب هم بودی بازم قد یه دنیا ازم دور بودی!

این را گفت و با نگاهی دیگر به او به سوی النا رفت. عذاب می‌کشید. گفتن آن حرف‌ها راحت نبود اما باید خراب‌کاری هفته پیش را جبران می‌کرد. نمی‌توانست این دختر احساساتی و رنجور را به رویا بکشاند. معنی نگاه‌های پریچهر را خوب می‌فهمید اما او شرایط داشتن یک زندگی معمولی را نداشت. هر چند پریچهر هم از شرایط عادی برخوردار نبود. اما این دو کنار هم نمی‌گنجیدند و او این را خوب می‌دانست.

پریچهر با نگاهی غمگین دنبالش کرد. کنار النا ایستاده بود و در حال مزمزه کردن آن مایع تلخ و تیره رنگ با او می‌خندید.

لیوان آب میوه‌اش را روی سینی یکی از پیش‌خدمت‌ها گذاشت. همه ذوقش برای آن جشن از بین رفته بود. نفس حبسش را با بغض بیرون داد و میان شلوغی جمع به سوی در رفت. همه آن‌قدر سرگرم بودند که کسی متوجه رفتن او نشد. البته غیر از شریف که در حال گوش دادن به

حرف‌های بی‌سر و ته النا با نگاه‌هایی پنهانی دنبالش می‌کرد.
روی پله‌های گرد مقابل سالن چشمش به دکتر رالف افتاد. موهایش خیس بود. پریچهر به سردی پرسید:

ـ حالتون خوب نیست؟

او دستی به موهای خیسش کشید و جواب داد:

ـ بهتر می‌شم.

او پوزخند زد و زیر لب گفت:

ـ عاقبت زیاده‌روی همینه.

رالف بی‌توجه به حرف او پرسید:

ـ می‌خوای برگردی خونه؟

پریچهر از پله پایین رفت و نجوا کرد:

ـ آره.

ـ هنوز ابتدای جشنه. به این زودی؟

ـ خسته‌ام.

رالف به شانه‌های افتاده او نگاه کرد. حال خودش هم برای ادامه جشن مساعد نبود. تصمیم آخرش را گرفت و با دو سه گام بلند کنار او ایستاد و گفت:

ـ باشه... من می‌رسونمت.

پریچهر نیم نگاهی به او انداخت و بعد با درماندگی نگاهی به عقب انداخت. هنوز هم امید کوچکی در دلش بود که شریف به دنبالش بیاید. اما جز چند مرد از خود بی‌خود شده که می‌خواستند روی پله‌ها با هوای خنک هوش رفته را به جانشان بازگردانند، کس دیگری نبود.
رالف در ماشین را برایش باز کرد و او بدون حرف روی صندلی نشست.

دکتر ماشین را دور زد و کمی بعد در حین رانندگی صدا زد:

ـ پلین!

او آشکارا تکان خورد. هنوز هم بعد از چهار سال به این نام عادت نکرده بود اما این هم واقعیت را تغییر نمی‌داد. او پلین بود. مجبور بود که باشد. اگر غیر از این بود الان در شهر آشنای خودش میان دیوارهای آشنای منزل پدری‌اش روزنامه ورق می‌زد و از قصه‌های عاشقانه آن کیفور می‌شد.

به سوی او برگشت و با اطمینان بیشتری از پلین بودن جواب داد:

ـ بله؟

باید بیشتر از این تمرین پلین بودن می‌کرد. باید همه آن احساسات خاک خورده را دور می‌ریخت و مثل مردم این شهر غریبه یاد می‌گرفت همه خواسته‌های قلبی‌اش را پشت لبخندهای پر ادای صورتش پنهان کند.

رالف با یک دست رانندگی می‌کرد و هنوز هم به درستی هوش و حواس کاملی نداشت. پریچهر مکث او را که دید با نگرانی پرسید:

ـ می‌خواید من رانندگی کنم؟

اما او بی‌توجه به حرف او بی‌مقدمه گفت:

ـ باید برگردم برلین!

پریچهر نگاهش را از او گرفت و به خیابان نیمه تاریک خیره شد. در همان حال نجوا کرد:

ـ می‌دونم.

ـ از جنگ گریزی نیست.

ـ می‌دونم.

ـ اما یقینا نمی‌دونی چقدر از این رفتن اندوهگینم.

پریچهر خود را به نفهمی زد:

ـ جنگ هیچ‌وقت چیز خوبی نبوده!

رالف عصبی و تند گفت:

ـ دوری از تو برام سخت‌تر از تحمل جنگه!

پریچهر با نفسی کوتاه دست برد و روبندش را پایین آورد. آن را میان مشتش گرفت و بدون اینکه به معنای حرف او بیندیشد جواب داد:

ـ همیشه اوضاع اونجوری که ما می‌خوایم پیش نمی‌ره... که اگه این‌طور بود... منم الان اینجا نبودم.

رالف حال عادی نداشت. رانندگی‌اش افتضاح بود و در خیابان به چپ و راست متمایل می‌شد. اما با همان حال خراب گفت:

ـ کاش می‌شد با من میومدی... تا چند وقت دیگه آلمان قدرت برتر دنیا می‌شه... زیاد دور از نظر نیست که کل اروپا و آسیا و آفریقا تحت لوای پیشوا[1] قرار بگیرن. اون‌وقت آلمان می‌شه بهشت مردم روی زمین...

نگاهی به نیمرخ مات پریچهر انداخت و با هیجان بیشتری ادامه داد:

ـ اگه با من بیای می‌تونم تو این بهشت تو رو هم شریک کنم.

اما پریچهر بی‌توجه به حرف‌های بی‌سر و ته او پرسید:

ـ می‌خوای وارد ارتش بشی؟

ـ آره... همه مردای بالای هجده سال آلمان برای ورود به ارتش از هم پیشی گرفتن... منم می‌خوام تو این جنگ بزرگ سهمی داشته باشم.

پریچهر نفسی کشید و نجوا کرد:

۱ـ هیتلر

ـ اگه بین آلمان و فرانسه جنگ بشه اون‌وقت... اون‌وقت من و تو دشمن هم می‌شیم.

رالف پوزخندی زد و جواب داد:

ـ مسخره نباش. تو ایرونی هستی. یعنی جزیی از نژاد آریا. پس در واقع تو هم از نژاد برتری!

ـ خواهش می‌کنم دکتر. این‌قدر این حرفای مسخره رو تکرار نکن. نژاد برتر دیگه چیه؟ همه آدمیم.

رالف با تاسف نگاهش کرد و گفت:

ـ تو نمی‌فهمی. تو معنای تسویه نژاد رو نمی‌دونی. تو قوم برترو نمی‌شناسی... اما چند وقت دیگه به معنای همه اینا پی می‌بری... و من با همه وجودم می‌خوام اون روز تو کنارم باشی.

پریچهر با کلافگی نگاهش را به خیابان دوخت. همه جا تاریک بود اما حتی در تاریکی خیابان هم می‌توانست دختر بچه‌ای را که با درماندگی به سوی ماشین آنها می‌دوید ببیند. وحشت‌زده و بلند گفت:

ـ ترمز کن!

رالف با گنگی روی ترمز کوبید و پریچهر با عجله از ماشین پیاده شد. لیزی دختر مادام کاتلین بود که گریه کنان مقابل ماشین آنها روی زمین افتاده بود. پریچهر کنارش روی زانو نشست و او را بغل کرد و بعد با نگرانی پرسید:

ـ لیزی عزیزم! چی شده؟ چرا این‌وقت شب تو اینجایی؟

او میان هق‌هق نالید:

ـ مامیم... مامیم...

پریچهر ترسیده و مضطرب پرسید:

ـ مامی چی شده عزیزم؟

ـ اون حالش خوب نیست... داره می‌میره.

پریچهر نگاه تندی به رالف انداخت و گفت:

ـ بجنب دکتر. کاتلین حالش خوب نیست. احتمالا وقت زایمانشه!

رالف با ابروهایی پر گره جواب داد:

ـ اما من با این دستم...

پریچهر دست لیزی را گرفت و در حال دویدن به سوی منزل مادام کاتلین با صدای بلندی گفت:

ـ عجله کن دکتر... ممکنه اتفاق بدی بیفته.

رالف عصبی و کلافه به دور شدن او نگاه کرد. نمی‌خواست به تولد یک کودک یهودی کمک کند. دوباره روی صندلی نشست و خواست دور بزند اما یک لحظه با دیدن روبند قرمز رنگ پریچهر با درماندگی نفسی کشید. او قبل از هر چیز یک پزشک بود و معتقد به قسم‌نامه بقراط!

ماشین را به راه انداخت و مدتی بعد مقابل منزل مادام کاتلین ترمز کرد. با دست سالمش کیف پزشکی‌اش را که همیشه همراهش بود برداشت و از میان پرچین گذشت. می‌توانست امیدوار باشد که هنوز وقت برای زایمان وجود دارد و چه بسا در این فاصله آن زن یهودی را به بیمارستان می‌رساند. در این صورت هم به قسمش عمل کرده بود و هم مستقیما در ولادت آن نوزاد نقشی نداشت. اما صدای ناله‌های کاتلین به تصوراتش دهن کجی کرد. لیزی کنار در روی زمین نشسته و زانوهایش را در شکمش جمع کرده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. رالف با نگاهی متعجب از کنارش گذشت. بار اولی بود که برای طبابت تردید داشت. پریچهر در حال دویدن به سوی آشپزخانه گفت:

ـ عجله کن دکتر. اون زن حالش خیلی بده!

رالف با صدایی بی‌جان جواب داد:

ـ شاید بهتر باشه برسونیمش بیمارستان.

ـ از درد داره به خودش می‌پیچه. مطمئنم تو راه از دست می‌ره.

این را گفت و با تعداد زیادی حوله به اتاق برگشت. رالف چاره دیگری نداشت. پشت سر او وارد اتاق شد و به زن نگون‌بختی که روی تخت از شدت درد کبود شده بود خیره شد. پریچهر با صورتی عرق کرده پرسید:

ـ چرا نمیای جلو؟ باید معاینه‌اش کنی!

رالف کیفش را روی میز گذاشت و بازش کرد. اما مدتی بعد با ناامیدی رو به پریچهر گفت:

ـ جنین هنوز در حالت بریجه.

پریچهر وحشت‌زده پرسید:

ـ نمی‌شه کاری کرد؟

ـ فقط باید سزارین بشه.

ـ دکتر فرصت نداریم... این زن طاقت نمیاره برسونیمش بیمارستان.

رالف دست گچ گرفته‌اش را مقابلش گرفت و با لحنی عصبی گفت:

ـ اگه دستم سالم بود شاید می‌تونستم اون بچه رو بچرخونم.

پریچهر بدون فکر جواب داد:

ـ خب من این کارو می‌کنم.

دکتر بهت‌زده نگاهش کرد اما پریچهر با اصرار بیشتری گفت:

ـ فقط کافیه بگی باید چی کار کنم.

جیغ کاتلین لحظه‌ای گوششان را پر کرد. از آن سوی در صدای گریه‌های لیزی هم بلند بود و همین دلهره و اضطراب فضا را بیشتر می‌کرد. رالف

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به شکم برجسته کاتلین اشاره کرد و گفت:

ـ باید هر دو دستتو محکم بذاری روی شکمش و این‌طوری بچرخونی.

پریچهر لبش را محکم گاز گرفت و بی‌اختیار و با صدایی بلند گفت:

ـ یا فاطمه زهرا کمکم کن.

رالف متعجب از حرفی که او به فارسی گفته بود نگاهش کرد اما پریچهر بی‌توجه به او کف دستانش را روی شکم کاتلین گذاشت و آن را در جهت عقربه‌های ساعت حرکت داد. جیغ کاتلین بلندتر به هوا رفت. رالف با عصبانیت گفت:

ـ این‌طوری نه پلین. محکم و با فشار. باید اون بچه رو تکون بدی... در غیر این صورت ممکنه بعد از برداشتن دستت دوباره به حالت سابقش برگرده.

پریچهر دوباره سعی کرد اما تلاشش نتیجه‌ای جز فریادهای پر ناله کاتلین نداشت. درمانده و با صورتی عرق کرده به رالف نگاه کرد. او دست سالمش را روی شکم کاتلین گذاشت و با تحکم گفت:

ـ هر دو دستتو بذار کنار دست من و محکم فشار بده و مثل من عمل کن.

پریچهر به حرف او عمل کرد. حرکت دست دکتر کند اما پرفشار بود. کاتلین نفسش را به سختی حبس کرده و لب‌های کبودش را محکم گاز می‌گرفت. پریچهر با نگاهی به چهره پر از درد او بیشتر از هزار بار نام خدا را به زبان آورد. لحظه‌ای بعد دکتر دستش را برداشت و کاتلین با همه توان جیغ زد اما همان لحظه لگدی که محکم به پهلویش خورد چهره نگران پریچهر را پر از لبخندی مضطرب کرد. دکتر برای اطمینان بیشتر دوباره

کاتلین را معاینه کرد و با نفسی بلند گفت:

ـ الان تو حالت زایمانه. اما به خاطر کم شدن مایع دور جنین باید زودتر این اتفاق بیفته. اگه از حد معمول بیشتر طول بکشه هیچ بعید نیست در حین تولد خفه بشه.

این را گفت و به پریچهر اشاره‌ای کرد. او وحشت‌زده پرسید:

ـ من باید بچه رو بگیرم؟

ـ خودت وضعیت دست منو می‌بینی پلین.

ـ اما من... من تا حالا حتی یه نوزادم بغل نکردم.

ـ کار سختی نیست دختر. فقط باید کمکش کنی زور بزنه. بعد از دیدن سر بچه زایمان راحت‌تر انجام می‌شه.

این را گفت و او را وادار کرد مقابل کاتلین بایستد. ترس و دلهره همه‌ی وجود پریچهر را در برگرفته بود. با هر جیغی که او می‌کشید بندبند وجود پریچهر می‌لرزید. لبانش از شدت فشاری که با دندان‌هایش روی آنها وارد کرده بود پوسته‌پوسته و زخم بودند و گاهی شوری خون را در دهانش حس می‌کرد. گاهی با نوازش و گاهی با فریاد او را مجبور می‌کرد تا زور بیشتری بزند و در این مواقع جیغ‌های کاتلین به اوج خود می‌رسید. رالف فقط نظاره‌گر بود. هرچند همه وجودش در التهاب تولد آن کودک می‌سوخت. اما با آن همه باور غلطی که ذهنش را احاطه کرده بودند نمی‌توانست خود را راضی به کمک برای تولد کودک آن زن یهودی سازد.

سپیده زده بود که صدای اولین گریه نوزاد کاتلین مثل روح‌بخش‌ترین نغمه‌های دنیا گوش پریچهر را نوازش کرد. با ناباوری به موجود کوچک و ریزنقشی که در آغوش گرفته بود خیره شد و بعد با گریه و بغض و لبخند رو به دکتر گفت:

ـاون... اون یه پسره رالف... اون یه پسر سالم و زیباست دکتر...

رالف کنارش ایستاد و به آن نوزاد پر سروصدا نگاه کرد. با همه باورهایی که داشت اما نتوانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد. نوزاد را از بغل او گرفت و کارد پزشکی را به دستش داد وگفت:

ـزایمانو تمومش کن.

پریچهر مبهوت و وحشت‌زده به آن کارد نگاه کرد اما دکتر با لبخند به بند ناف اشاره کرد و دوباره گفت:

ـاین بچه رو تو به دنیا آوردی، پس بند نافشم خودت ببر.

پریچهر با لبخندی سرشار از ترس طبق دستور او بند ناف را برید و آن را گره زد. کاتلین خسته از آن همه درد و ناله و جیغ حالا آرام روی تخت افتاده بود. پریچهر نوزاد را میان پتویی گرم پیچید و کنار او رفت. آن را آرام درآغوش او گذاشت و با صدایی نجواگونه گفت:

ـفکر کنم خیلی گرسنه باشه.

کاتلین با حق شناسی نگاهش کرد. پریچهر خشنود از لبخند او پیشانی‌اش را بوسید و دوباره گفت:

ـمی‌رم لیزی رو بیارم. همه‌ی شب بیدار بود.

این راگفت و به سوی در رفت. رالف مشغول صحبت با تلفن بود. از بیمارستان درخواست پرستار می‌کرد. پریچهر لیزی راکه بی‌صدا و مظلوم کنار در به خواب رفته بود آرام تکان داد. دخترک وحشت‌زده چشم باز کرد اما پریچهر با آرامش گفت:

ـصاحب یه برادر قشنگ شدی. می‌خوای ببینیش؟

لیزی با پشت دست اشک‌های خشکش را پاک کرد و از روی زمین بلند شد. مدتی بعد پریچهر با لبخندی خشنود از دیدن منظره مقابلش دوباره

به هال برگشت. رالف با نگاهی به سراپای او اخم‌آلود گفت:

ـ همه‌ی وجودت پر از کثافت شده!

پریچهر نگاهی به لباس بالماسکه‌اش انداخت. اما با همان تبسم آرام جواب داد:

ـ به تولد یه انسان می‌ارزید.

ابروهای پر گره رالف چیزی غیر از این می‌گفت.

با رسیدن پرستار هر دو از منزل مادام کاتلین بیرون آمدند. تا جایی که می‌توانست خون دست‌ها و صورتش را پاک کرده بود اما لباسش افتضاح بود. نگاهی به ماشین دکتر انداخت و با تردید گفت:

ـ راه زیادی تا منزل نیست. اگه اجازه بدی خودم می‌رم.

رالف با پوزخندی جواب داد:

ـ با این لباسای خونی هر کی تو رو توی خیابون ببینه فکر می‌کنه آدم کشتی! سوار شو.

پریچهر با اکراه سوار شد و رالف خیلی زود به راه افتاد.

*****

شریف با نگرانی به چهره خونسرد و آرام ژانت خیره مانده بود. برای پریچهر مضطرب بود اما ژانت با همان آرامش همیشگی‌اش گفت:

ـ دیشب دکتر رالف از منزل مادام کاتلین تماس گرفتن.

این را که گفت صدایش پر از همدردی شد و ادامه داد:

ـ مادموازل پلین و دکتر تمام شب رو بالای سر زن بیچاره بودن. انگار زایمانش زودتر از موعد بوده...

شریف به میان حرفش رفت و کلافه پرسید:

ـ الان پلین کجاست؟

اما او بی‌توجه به نگرانی شریف دوباره با همان لحن پر سوزش ادامه داد:

ـ زایمان سختی داشته. اینو از جیغایی که وقت تماس دکتر می‌شنیدم فهمیدم. اما طرفای صبح آلن رو فرستادم ببینم چه خبر شده!

شریف با عصبانیتی پنهان دست‌هایش را مشت کرد. ژانت این‌بار با لبخندی شاد دوباره گفت:

ـ خدا بهش یه پسر داده. البته آلن اونو ندیده اما حتما یه بچه خواستنی درست مثل لیزیه!

نفس پرحسرتی کشید و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ تئوی منم چشماش آبی بود!

خیلی زود جای آن شادی را نگاهی غمگین گرفت. شریف با تاسف سری تکان داد و بعد با نگرانی و با کلماتی شمرده دوباره پرسید:

ـ الان دوشیزه پلین کجاست؟

ـ هنوز منزل مادام کاتلینه. دکتر رالف گفتن تا رسیدن پرستار اونجا می‌مونن.

شریف عصبی و بی‌حوصله چشمانش را روی هم فشار داد. از اهمالی که دیشب به خرج داده بود خشمگین بود. نباید پریچهر را با آن کنایه تند تنها می‌گذاشت. صدای قدم‌های مادام سولینا نگاهش را به سوی پله‌ها کشید. مبهوت و متعجب به او که برعکس همیشه با لباس خواب بلندی در حال پایین آمدن بود چشم دوخت. هنوز بیگودی به موهایش بود و لباس سفیدش بلند و نامرتب در هر قدمی که برمی‌داشت به پاهایش می‌پیچید.

اولین بار بود که او را با این وضع می‌دید. شاید اگر ژانت مقابلش بود زیاد تعجب نمی‌کرد. اما عادت کرده بود مادام سولینا را همیشه با لباس‌هایی مرتب و ظاهری موجه ببیند. ژانت با عجله به سویش رفت و در حالی که دستش را برای کمک دراز می‌کرد با نگرانی پرسید:

ـ حالتون خوب نیست مادام؟

او دستش را پس زد و با کلافگی جواب داد:

ـ خوبم. فقط... فقط...

دستی به بیگودی‌های سرش کشید و با نگاهی به اطراف کوتاه ادامه داد:

ـ یه قهوه برام بیار.

ژانت ناامید و با شانه‌هایی افتاده لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بدون حرف دیگری به سوی آشپزخانه رفت. شریف با گامی کوتاه مقابلش ایستاد. دانستن اینکه مادام او را از سر خود باز کرده بود برای شریف چندان دشوار نبود. روی آخرین پله دستش را به سوی او دراز کرد و با ابروهایی پر گره گفت:

ـ انگار حالتون خوب نیست!

مادام از کنارش گذشت و به سوی سالن رفت. شریف از پشت سر نگاهش کرد. در آن پیراهن خواب سفید و بلند چاق‌تر از معمول دیده می‌شد و کشیده شدن پاپوش‌های خواب او روی کف سالن صدای بدی ایجاد می‌کرد. ناخواسته چشمانش تنگ شد. چیزی به حد وحشتناکی این زن را ترسانده بود!

با گام‌هایی آرام به دنبالش رفت. مادام به مبلی که رسید با آخرین توانی که در بدنش مانده بود خود را روی آن انداخت و بعد با نگرانی

پرسید:

ـ پلین هنوز نیومده؟

شریف دست‌هایش را پشت کمر به هم قلاب کرد و با حالتی تاسف‌بار سر تکان داد. مادام زیر لب زمزمه کرد:

ـ خوبه... خیلی خوبه!

ابروهای شریف بالا پریدند. با گامی آرام مقابلش ایستاد و دوباره پرسید:

ـ خوبید مادام؟

او سر تکان داد و بدون مقدمه جواب داد:

ـ نه... اصلا خوب نیستم!

شریف نگران‌تر از پیش دوباره سوال کرد:

ـ می‌خواید دکتر خبر کنم؟ یا دخترتون...

دست مادام به نشانه سکوت بالا آمد. سرش را تکان داد و به مبل تکیه زد. با نفسی فروخورده جواب داد:

ـ نیاز به این کارا نیست.

ژانت با سینی قهوه به سالن آمد. شریف روی پاشنه پا به عقب برگشت و او با حوصله سرویس قهوه‌خوری را روی میز گذاشت. مادام از میان پلک‌های نیمه باز نگاهش می‌کرد. اما ژانت بی‌هیچ عجله‌ای قوری بزرگ قهوه را با آن گل‌های درشت و سرخرنگش برداشت و در فنجان‌ها برای هر دوی آنها قهوه ریخت. بعد با دستمال زیر آن را پاک کرد و دوباره آن را در سینی گذاشت. مادام با صدایی که از حد معمول بلندتر و عصبی‌تر به نظر می‌رسید گفت:

ـ برو بیرون ژانت!

شریف و ژانت هر دو بهت‌زده نگاهش کردند. اما بهت ژانت لحظه‌ای بعد جای خود را به غمی پایان ناپذیر داد. این‌بار با نفسی بلند پشتش را به آن دو کرد و با وجودی مچاله شده و مغموم به سوی در رفت. شریف با نگاه دنبالش کرد و بعد در سکوت به سوی مادام برگشت. این رفتار تند و بی‌حوصله او حتما دلیل محکمی داشت!

مادام به فنجانش اشاره کرد و شریف آن را به دستش داد. بعد روی مبلی مقابل او نشست و فنجان دوم را برداشت. بوی ملایم آن را دوست داشت. اما بی‌اختیار نگاهش به سوی ساعت پایه بلند کنج سالن کشیده شد. از زایمان بی‌هنگام مادام کاتلین عصبانی بود. مادام جرعه‌ای قهوه نوشید و با صدایی گرفته و ضعیف بی‌مقدمه گفت:

ـ باید پلین رو از اینجا ببری!

قهوه به گلوی شریف پرید و به سرفه افتاد. با عجله دستمال را مقابل دهانش گرفت و محکم‌تر سرفه کرد. مادام در سکوت نگاهش می‌کرد. آرام‌تر که شد سرش را بالا گرفت و بدون هیچ حرف و سوالی فقط به او خیره شد. شاید گمان می‌کرد اشتباه شنیده اما آن گره محکم میان ابروهای مادام و آن نگاه غمگین چیزی غیر از این می‌گفت. او نفسی کوتاه کشید و این‌بار با هشیاری بیشتری تکرار کرد:

ـ می‌خوام پلین رو از پاریس دور کنی!

شریف فنجان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و بی‌توجه به حرف‌های هذیان‌گونه او دوباره سوال کرد:

ـ حالتون خوبه مادام؟

او اخم‌آلود با لحنی تند جواب داد:

ـ این‌قدر این سوالو تکرار نکن شریف.

ـ اما...

ـ شنیدی چی گفتم؟ باید پلینو از پاریس دور کنی!

او دوباره با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد و با آرامش بیشتری پرسید:

ـ اما برای چی؟ مادموازل پلین از این تصمیم باخبره؟

ـ پلین همون کاری رو می‌کنه که من بگم!

ـ این درسته مادام. اما باید یه دلیل منطقی برای این کار وجود داشته باشه.

مادام با عصبانیت جواب داد:

ـ چه دلیلی بالاتر از این جنگ قریب‌الوقوع!

تعجب شریف بیشتر شد. کاملا پیدا بود مادام این اخبار نه چندان محکم را بهانه کرده بود. با این حال با لحنی آرام‌تر جواب داد:

ـ باشه مادام. هر جور شما بخواید. من مقدمات سفرتون رو آماده می‌کنم.

اما او بی‌مقدمه گفت:

ـ من اینجا می‌مونم.

شریف متعجب نگاهش کرد. مادام دست پیر و پر از لکش را به صورتش کشید و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

ـ تو همراه پلین می‌ری!

چشم‌های شریف تا آخرین حد ممکن باز شده بود. بدون حرف نگاهش می‌کرد. اما در ذهنش حرف‌های هذیان‌گونه او تکرار می‌شد. مادام سکوت او را که دید به مبل تکیه زد و با لحنی خسته و ملتمس ادامه داد:

ـ جنگ نزدیکه شریف. نمی‌خوام دخترم تو بحبوحه این جنگ ویرانگر تو پاریس باشه.

ـ اما این منطقی نیست مادام. اگه جنگی دربگیره، هیچ بعید نیست دامنه اون به بقیه شهرها هم کشیده بشه!

صدای مادام پر از تضرع بود. مثل کودکی لجباز تکرار کرد:

ـ نمی‌خوام پلین پاریس باشه!

شریف سکوت کرد. اخلاق او را می‌شناخت. این‌جور وقت‌ها حرف حرف خودش بود. اما هر لحظه آن علامت سوال در ذهنش پر رنگ‌تر می‌شد. مادام سکوت او را که دید با همان صدای خسته و سردرگم ادامه داد:

ـ برید به شامونیکس.[۱] رو یکی از دامنه‌های مونت ـ بلانک[۲] یه کلبه هست. البته الان مطمئنا غیرقابل سکونته. چون سال‌ها ازش استفاده نشده اما حتما با یکم رسیدگی و نظافت دوباره قابل استفاده می‌شه.

شریف بی‌توجه به حرف‌های او با کلافگی گفت:

ـ من متوجه نمی‌شم مادام. شما از من می‌خواید پلین رو از پاریس ببرم به کوهستان؟

ـ فقط برای چند ماه!

ـ اما این نشدنیه!

ـ برای چی شریف؟ همه‌ی هزینه‌هاتونو من تقبل می‌کنم.

ـ نه... اصلا موضوع این نیست. اما... اما نمی‌شه من دست یه دختر جوون و مجردو بگیرم با خودم ببرم سفر. اونم برای چند ماه!

۱ـ از شهرهای کوهستانی فرانسه.

۲ـ بلندترین کوه اروپای غربی

مادام پوزخند زد و جواب داد:

ـ این حرفا بهت نمیاد.

شریف عصبی و تند پرسید:

ـ نظرتون درباره پلین هم همینه؟!

مادام دوباره سکوت کرد و در مبل بلندش فرو رفت. نوک انگشتش را به لبه فنجان سردش کشید و آرام زمزمه کرد:

ـ ماه عسلمو تو مونت ـ بلانک گذروندم... با پدر جولیا!

شریف از روی مبل بلند شد و با گام‌هایی بلند به سوی پنجره رفت. حرف‌های تب‌دار این زن را درک نمی‌کرد. بیشتر ترجیح می‌داد پریچهر زودتر بازگردد و او با خیالی آسوده از این خانه برود اما مادام با همان لحن آرام و غمگینش ادامه داد:

ـ همه‌اش چند ماهه شریف... تا اواخر سپتامبر!

او روی پاشنه پا به عقب برگشت و خشک و گرفته پرسید:

ـ فروشگاه، ماهان، تعهداتم به مشتریای مزون... هیچ فکر این چیزا رو کردین؟

مادام با همه غمگینی به خنده افتاد و جواب داد:

ـ اوه شریف... مسیو شریف! انگار یادت رفته همین چهارسال پیشم به مدت شش ماه فروشگاه و مزون رو سپردی دست دوشیزه النا و به ایران سفر کردی! اون دختر هنوزم می‌تونه مزون رو بهتر از خودت مدیریت کنه.

مکثی کرد و با لبخندی آرام‌تر ادامه داد:

ـ درباره مسیو ماهان هم... خب بهتره از من پنهون نکنی مرد جوان! از پدر رافائل شنیدم و البته خیلی خوشحالم که قراره همراه با گروه ارکستر با

یه تور چهار ماهه به دور اروپا سفر کنه.

این را که گفت به چشمان او خیره شد و با آرامش بیشتری ادامه داد:

ـ تو مشکلی برای دور شدن از پاریس نداری!

نگاه شریف در چشمان پیر او دودو می‌زد. دست‌هایش را پشت به‌هم قلاب کرد و دوباره به سوی پنجره برگشت. اتومبیل دکتر رالف درست مقابل در توقف کرد. به پریچهر نگاه کرد که با لباس‌های کثیف و پر از خونِ شهرزاد قصه‌گو از ماشین او پیاده شد. عجیب بود که هنوز هم چارقد حریرش را روی سر داشت. زمزمه کرد:

ـ اون قبل از اینکه پلین باشه... پریچهره! یه دختر مسلمون!

مادام لب‌هایش را روی هم فشار داد. برای این مشکل هم حتما راهی بود! پریچهر با سر و صدا وارد شد. لحظه‌ای بعد هر دو می‌توانستند صدای شاد و هیجان‌زده او را بشنوند. با حرارت برای ژانت از زایمان سخت کاتلین می‌گفت و از گریه‌های نوزادی که در بغل گرفته بود.

کمی بعد در آستانه در سالن ایستاد. نگاه مادام به لباس‌های کثیف او که افتاد ابروهایش را در هم کشید و با لحنی ناخوشایند گفت:

ـ پلین عزیزم! این تاسف باره که اولین تجربه تو از تولد یه نوزاد تحمل کثافتش بوده باشه!

اما او بی‌توجه به حرف مادام با گونه‌های سرخ از شدت هیجان جواب داد:

ـ وای مادر! نمی‌دونید چه نوزاد نازیه. چشمای آبیش شبیه چشمای مادرش بود. دستاش خیلی ریز و دوست داشتنی بود و وقتی بغلم گرفتمش مشتشو دور انگشتم گره زد.

این را گفت و رو به شریف با همان حال خوش ادامه داد:

ـ مثل بچه گربه‌ها گریه می‌کرد و وقتی می‌خواست شیر بخوره گونه‌هاش چال می‌افتاد.

شریف محو و آرام لبخند زد. مادام از روی مبل بلند شد و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بهتره قبل از خواب بری حموم. معلومه که تمام شبو بیدار بودی!

پریچهر لبخندزنان جواب داد:

ـ به گریه اون نوزاد می‌ارزید.

این را گفت و با همان شادمانی آشکار به سوی راه‌پله دوید و موهای بافته‌اش از زیر چارقدی که روی سر داشت به هوا پرید.

مادام با نگاه دنبالش کرد. قلبش به درد آمده بود. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و رو به شریف با لحنی که التماس و تحکم را با هم داشت کوتاه نجوا کرد:

ـ تو مرکز شهر یه مسجد هست. مُفتی اون اهل مصره...

شریف ناباورانه نگاهش کرد اما مادام بی‌توجه به بهت او دوباره گفت:

ـ شما مسلمونا یه رسمی دارید به اسم ازدواج موقت! به فکر مقدمات سفرباش شریف!

منتظر جواب او نشد و با گام‌هایی کوتاه و آرام به سوی راه‌پله رفت. شریف با چشمانی باز به او خیره ماند. حرف او در ذهنش می‌پیچید... ازدواج موقت...

نمی‌توانست باور کند مادام به خاطر ترس از جنگی که هنوز اتفاق نیفتاده بود، پریچهر را به عنوان همسر موقت او از پاریس دور می‌کرد. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به سوی در رفت. افکارش به‌هم

ریخته بودند.

مادام سولینا در را پشت سر خود بست و بدون هیچ فکری آن را قفل کرد. بعد به سوی میز رفت و روی صندلی نشست. قفل کشو را باز کرد و با دستی لرزان کاغذ کوچک تلگرافی را که صبح امروز به دستش رسیده بود بیرون آورد. نگاه رنجورش تند تند از روی کلمات رد می‌شدند:

شمس‌الزمان در گذشت.

قبل از مرگ اعتراف کرد.

من عازم فرانسه‌ام.

اسماعیل طبیب.

دست تبدارش را روی سینه گذاشت و لبش را محکم گاز گرفت. درد در وجودش پیچیده بود اما بیشتر از دردِ قلبش بغضی که به گلویش چنگ زده بود آزارش می‌داد. میرزا می‌آمد تا دخترش را از او بگیرد؛ پلین جوانش را! همان دختری که برای تربیت و آرامشش از هیچ چیز دریغ نکرده بود. دختری که میان کابوس‌های شبانه‌اش نام آصف را فریاد می‌زد و او با هزار مصیبت توانسته بود یاد آن روزها را در ذهنش کمرنگ کند. فقط برای اینکه او دخترش بود؛ دختر خودش! حتی عزیزتر و نزدیک‌تر از جولیا که این روزها در لباس مادر بیمارستان مذهبی هیچ نشانی از دخترک ده ساله شادش نداشت.

کاغذ کوچک تلگراف را روی شعله بی‌جان شمعی که از شب پیش هنوز روشن مانده بود گرفت و کمی بعد نگاهش روی شعله بلند و تیز کاغذ بی‌حرکت ماند. به هیچ قیمتی اجازه نمی‌داد میرزا طبیب دختر نازپرورده‌اش را از او بگیرد. جای پلین در پاریس بود، نه در خیابان‌های کهنه و خفه طهران میان روبنده و چادر!

به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. یک دنیا کار بود که باید به موقع انجامشان می‌داد.

«باب هجدهم»

سارا کیک پنیر درست کرده بود؛ مثل همیشه ترد و دلچسب. اما او میلی به آن نداشت. چنگالش را میان اسفنج‌های نازک کیک فرو می‌کرد و بعد تکه‌های آن را به‌هم می‌ریخت. ماهان از زیر چشم نگاهش می‌کرد. تکه‌ای از کیک را که دهانش بود بلعید و با نگاهی خیره به محتویات بشقاب او گفت:

ـ بهتره زودتر بگی!

شریف مبهوت سر بلند کرد. دستش را از زیر چانه برداشت و با گنگی نگاهش کرد. ماهان تکه دیگری دهانش گذاشت و با همان خونسردی ادامه داد:

ـ تو که آخرش می‌گی چته! پس بهتره زودتر بگی. این‌طوری نه خودتو عذاب بده نه منو نگران کن.

شریف روی صندلی صاف نشست. دست‌هایش را دو طرف بشقابش گذاشت و بی‌مقدمه پرسید:

ـ مقدمات سفرتون آماده‌ست؟

او بدون جواب لحظه‌ای نگاهش کرد و بدون جواب گفت:

ـ نگو که از رفتن من ناراحتی!

شریف با عجله جواب داد:

ـ نه... معلومه که نه! فقط نمی‌دونم کی قراره راهی بشید. اولین مقصدتون کجاست؟ هتل رزرو کردین یا نه؟ کجا کنسرت دارین؟

ـ خدای من... شریف! با یه بچه طرف نیستی مرد. من بیست و یک سالمه.

او دوباره نگاهش را به آن کیک له شده دوخت و با صدایی پایین جواب

داد:

ـ آره. اما بار اولیه که از من دور می‌شی.

ـ اگه تو بخوای نمی‌رم.

ـ معلومه که اینو نمی‌خوام.

ـ پس قضیه چیه؟

او بشقاب را عقب زد و سرش را بلند کرد. به چشمان خوش حالت ماهان خیره شد و کوتاه و خلاصه جواب داد:

ـ منم باید برم سفر.

ماهان با خنده‌ای کوتاه گفت:

ـ این که عالیه. کجا؟

این را که گفت، لحظه‌ای مکث کرد و بعد با اخمی آشکار دوباره گفت:

ـ فقط امیدوارم نگی ایران که مطمئن باش در اون صورت قید این تورو می‌زنم و همرات میام.

ـ نه... ایران نیست.

ـ پس کجا؟

ـ شامونیکس!

ماهان بهت‌زده تکرار کرد:

ـ شامونیکس؟ می‌خوای بری کوهستان؟

ـ آره.

ماهان با صدای بلندتری خندید و گفت:

ـ فقط نگو تنها می‌ری که باور نمی‌کنم.

ـ تنها نیستم.

ـ خوبه. فقط امیدوارم همراهت مادموازل النا نباشه!

شریف اخمی شیرین کرد و سر تکان داد. ماهان این‌بار جدی‌تر از قبل پرسید:

ـ پس کیه؟

او بدون نگاه به ماهان جواب داد:

ـ پریچهر!

ماهان به صندلی تکیه داد. همیشه از ارتباط بین شریف و پریچهر می‌ترسید. شاید چون گمان می‌کرد بین همه‌ی این دختران فرانسوی او بهترین گزینه برای دایی‌اش است. دختری که شریف در مواجهه با او همیشه نقاب خونسردی‌اش را به صورت می‌زد و ماهان این را به خوبی درک می‌کرد.

نفس بلندش در گوش شریف پیچید. با تانی سر بلند کرد. نمی‌خواست ماهان به عمق افکار او پی ببرد. نمی‌خواست در آستانه اولین سفرش، او را سرخورده و ناامید ببیند. حسادت‌ها و حساسیت‌های او را خوب می‌شناخت. باید اطمینان می‌داد که جایگاهش در قلب شریف منحصر به فرد است اما قبل از اینکه دهان باز کند، ماهان بی‌مقدمه پرسید:

ـ دوسِش داری؟

شریف با درماندگی نگاهش کرد. چشمانش ریز و بی‌حالت مانده بودند و به وضوح می‌توانست حرکت آرام قطره‌های عرق را روی تیره پشتش حس کند. پاسخ این سوال سخت بود؛ آن هم به ماهان. قدرت دروغ گفتن هم نداشت؛ آن هم به ماهان. با نفسی کوتاه دوباره سرش را پایین انداخت. ماهان از پشت میز بلند شد. نگاه شریف روی بشقاب نیم‌خورده‌اش نشست. ماهان عاشق کیک پنیر بود!

او از مقابلش گذشت و به سوی در آشپزخانه رفت. شریف بدون اینکه چشم از بشقاب بگیرد با صدایی آرام گفت:

ـ دوسِش دارم...

ماهان ایستاد. نگاهش به راه‌پله بود و همه‌ی وجودش پیش مردی که کمی عقب‌تر به صندلی تکیه داده بود. شریف لحظه‌ای بعد دوباره گفت:

ـ اما همه دوست داشتنا به وصل ختم نمی‌شه. اینم از همون نوعشه... به عشق بی‌حاصل که... فقط منو زجر می‌ده...

ماهان قدم دیگری برداشت و شریف هذیان‌گونه نجوا کرد:

ـ دوست نداشتن پریچهر سخته... خیلی سخت... اما رسیدن بهش سخت‌تره... من مرد روزای سخت نیستم...

ماهان به پله‌ها رسیده بود. دستش را روی نرده گذاشت اما قبل از بالا رفتن زمزمه کرد:

ـ اینو به کسی بگو که تو رو نشناسه.

این راگفت و کمی بعد در خم راه‌پله از نظر شریف محو شد.

او سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست. روزهای سختی در پیش داشت. تنها ماندن با پریچهر، آن هم با محرمیتی که بینشان جاری می‌شد! آتش و پنبه می‌شدند. خودش را خوب می‌شناخت. از حالا یک سر آتش بود و باید مواظب سوختن این پنبه نرم و سفید می‌بود!

*****

صدای گریه و جیغ‌های پریچهر عمارت بزرگ مادام سولینا را می‌لرزاند. وسط اتاقش ایستاده بود و با خشم فریاد می‌زد:

ـ منو تحقیر می‌کنید مادر... منو در حد یه زنِ...

مادام میان حرفش رفت و در حالیکه سعی داشت دست‌های سرد او را بگیرد با التماس جواب داد:

ـ همه‌اش چند ماهه عزیزم. می‌خوام... می‌خوام از این شهر ناامن دور باشی... تب و تاب جنگ که تموم بشه خودم میام دنبالت.

پریچهر دست‌هایش را محکم عقب کشید و روی پاشنه بلند کفش‌هایش به عقب چرخید و دامنش موجی کوتاه گرفت. با همان خشم گفت:

ـ فکرشم نکن مادر. من این کارو نمی‌کنم.

ـ اما تو مجبوری پلین.

ـ چی منو مجبور می‌کنه؟ شایعه‌ای که این روزا سر زبون مردم افتاده و معلوم نیست چقدر راسته؟ امکان نداره با شریف...

وحشت‌زده حرفش را نیمه رها کرد و با دست‌هایش صورتش را پنهان نمود. در همان حال درمانده‌تر از قبل زمزمه کرد:

ـ ازدواج موقت... اونم با شریف... می‌دونید تو مملکت من کیا صیغه می‌شن؟

ـ پلین عزیزم... این برای راحتی خودته... من نمی‌خوام تو شلوغی این شهر نگرانت باشم که مبادا...

اشک از گونه‌اش سر خورد و پریچهر بهت‌زده نگاهش کرد. اولین بار بود که اشک این زن محکم و سخت را می‌دید. مادام با دستمال اشکش را پاک کرد و نگاهش را از او گرفت. دست‌هایش می‌لرزیدند اما بیشتر از همه قلبش بود که مدام تیر می‌کشید و نفسش را تنگ می‌کرد. تصور از دست دادن پلین برایش مثل مرگ بود. برعکس آن ظاهر سرد و بی‌احساس اما تنها خودش بود که می‌دانست نبض این قلب خسته و پیر به

نفس‌های پلین وابسته است؛ به نفس‌هایی که به بودنشان عادت کرده بود. دل خوش کرده بود و نمی‌توانست و نمی‌خواست به هیچ وجه او را از دست بدهد. حتی شده با حیله و هزار ترفند زنانه. به نادرستی کارش نمی‌اندیشید. به نگرانی‌های یک پدر که فاصله طولانی بین دو کشور را طی می‌کرد تا بعد از سال‌ها دختر غریبش را ببیند. به اشک‌های مادری که کنج اندرونی منزلش روی تکه‌های لحاف جهیزیه دخترش سوزن می‌زد و برایش مرثیه می‌خواند. به برادرانی که در تمام این سال‌ها عذاب وجدان فدا شدن خواهرشان لحظه‌ای راحتشان نگذاشته بود؛ به هیچ کدام اینها نمی‌اندیشید. آن لحظه فقط به خودش فکر می‌کرد و نفسی که با نبودن پلین تنگ می‌شد و قلبی که می‌ایستاد.

نفسی کوتاه کشید و بی‌توجه به دردی که در تنش پیچیده بود با لحنی سرد و سنگی گفت:

-تو به من مدیونی پلین!

پریچهر چشمانش را محکم روی هم گذاشت. منتظر این لحظه بود. منتظر این منت و سرکوفت شدن دینی که به گردن داشت! لبش را محکم گاز گرفت و دست‌هایش را مشت کرد اما مادام بی‌توجه به ظاهر درمانده و عصبی او ادامه داد:

-من نجاتت دادم. من بهت زندگی دادم. من توی پاریس به دادت رسیدم.

اشکی از گونه پریچهر سر خورد اما مادام با همان بی‌رحمی دوباره گفت:

-اگه انصاف داشته باشی، به حرفم گوش می‌دی!

پریچهر با چانه‌ای لرزان چشم گشود و مادام با نگاهی خیره به او ادامه

داد:

ـ می‌دونی که چیزی برای خودم نمی‌خوام. فقط نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته.

صدایش بغض گرفت. اما او با خشمی مهار نشدنی دوباره گفت:

ـ اگه یه روز نباشی... من می‌میرم پلین... اینو خودت خوب می‌دونی... شاید احمقانه‌ست. شاید این احساس برات غیرقابل باوره... اما واقعیت داره. من بدون تو می‌میرم... دخترم.

به سوی او رفت و دست‌های سردش را دوباره گرفت. به چشمان خیس او زل زد و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ اگه یه روز تو زندگی من نباشی من می‌میرم پریچهر.

او سرش را پایین انداخت. بعد از سال‌ها اولین باری بود که مادام او را به نام واقعی‌اش صدا می‌کرد. بازهم بی‌توجه به حال خراب پریچهر ادامه داد:

ـ قرار نیست اتفاقی برات بیفته. من با مسیو شریف صحبت کردم.

پریچهر عصبی و خجالت‌زده نگاهش را به شمعدان کنار تخت دوخت. اما مادام محکم دست‌های او را تکان داد و با نگرانی گفت:

ـ شامونیکس شهر خوش آب و هواییه. این فصل اونجا دیدینه. یه کلبه هست... تو دامنه کوه. دورش پر از چشمه‌های طبیعیه و مقابلش یه جنگل بزرگ از درختای کاجه... می‌تونی... می‌تونی اونجا استراحت کنی... به گردش بری... یا اصلا بری اسکی... یادته چقدر دوست داشتی... روی سبزه‌ها دراز می‌کشی و به کوچ پرنده‌های مهاجر نگاه می‌کنی... می‌تونی روی مهتابی کلبه بشینی و تا هر وقت که می‌خوای کتاب بخونی... بینوایان، دیوید کاپرفیلد، آرزوهای بزرگ... فکر کن پلین...یه تعطیلات درست و

حسابی...

پریچهر دست‌هایش را عقب کشید و به سوی در رفت. مادام با ناامیدی نگاهش کرد. باید کاری می‌کرد. نمی‌توانست او را به میرزا طبیب بسپرد و برایش آرزوی خوشبختی کند اما پریچهر به در اتاق که رسید قبل از اینکه قدم به راهرو بگذارد با صدایی خشدار و سرد گفت:

ـ با شریف می‌رم به کوهستان... یادم نرفته که بهتون مدیونم!

این راگفت و بدون اینکه در را ببندد از اتاق رفت. مادام به جای خالی او خیره ماند. صدای غمگین و ناراحت پریچهر در ذهنش می‌پیچید. چشمانش را بست و به عقب برگشت. تا کنار پنجره رفت و به بیرون زل زد. مهم نبود. ناراحتی پریچهر الان کمترین اهمیتی نداشت. می‌توانست بعدها با ماشینی جدیدتر و شاید قسمتی از سهم فروشگاه دلش را به دست آورد اما الان باید به کارهایش می‌رسید. با عجله دوباره به سوی در رفت. باید آلن و ژانت را توجیه می‌کرد و غیر از آن یک قرار ملاقات با مسیو ژان پل می‌گذاشت. شاید به واسطه آشنایانی که داشت می‌توانست زودتر یک گور موقت در گورستان پر-لاشز[1] فراهم کند. گوری به نام «دوشیزه پریچهر حکیم‌زاده».

*****

پشت فرمان نشست و با دستکش‌هایی که به دست داشت محکم فرمان را چسبید. هنوز ضربان قلبش آرام نشده بود. به روبرو زل زد و در همان

۱- با ۴۳ هکتار مساحت، بزرگ‌ترین گورستان پاریس و از مشهورترین گورستان‌های جهان است

حال محکم لب‌هایش را جوید و شوری خون کامش را زهر کرد. احساس دینی که به مادام داشت مثل باری سنگین روی شانه‌هایش فشار می‌آورد. به راه افتاد اما همه فکرش در چند دقیقه پیش جا مانده بود. وسط اتاق و کنار مادام که با بی‌رحمی او را به ناسپاسی متهم می‌کرد. نمی‌توانست دلیل اصرار مادام را برای دور ماندن از پاریس درک کند. به یاد مادر جولیا افتاد. دختر حقیقی مادام سولینا. او حتی یک شنبه‌ها هم به دخترش سری نمی‌زد و تنها گاهی جولیا سر زده در سالن اشرافی منزل مادرش به صرف یک قهوه عصرگاهی بسنده می‌کرد. محکم‌تر پدال گاز را فشار داد. گاهی احساسات تند و آشکار مادام او را می‌ترساند.

مقابل منزل مادام کاتلین ایستاد و پیاده شد. شاید دیدن آن موجود ریز و دوست داشتنی کمی آرامش می‌کرد. پرستار خود در را به رویش گشود و با صدایی آرام به او خوشامد گفت. پریچهر با لبخند واقعی‌تری جوابش را داد و آهسته پرسید:

ـ خوابیدن؟

ـ بله. همه شون. هم بچه‌ها و هم مادر!

ـ می‌تونم ببینمشون؟

ـ بله. البته فقط یه لحظه و تا حد ممکن بی‌صدا.

ـ حتما.

با هم به سوی اتاق مادام کاتلین رفتند و پرستار جوان آرام در را باز کرد. پریچهر به داخل اتاق سرک کشید. کاتلین وسط تخت خوابیده بود. لیزی سمت چپ مادر در خود مچاله شده بود و سمت راستش نوزاد تازه‌اش زیر سینه‌اش شیر می‌خورد.

نمی‌توانست از این صحنه چشم بگیرد. روی نوک پا جلو رفت و کنار آن

نوزاد دوست داشتنی کمی خم شد و با پشت دست گونه نرم و پر از پرزش را نوازش کرد. او تکانی خورد و پرستار مجبور شد سینه مادر را دوباره در دهان کوچکش بگذارد. پریچهر با وجود اخم پرستار گونه او را در خواب بوسید و بعد به همان آرامی از در بیرون رفت اما قبل از خروج از منزل با هیجان پرسید:

ـ مادام نگفته می‌خواد اسمشو چی بذاره؟

ـ گمون می‌کنم فرانسیس... ژان فرانسیس.

پریچهر با لب‌هایی کش آمده سری تکان داد و دوباره به سوی ماشینش رفت. کمی بعد دوباره به راه افتاد. اما هر چه بیشتر از فرانسیس و مادرش دور می‌شد بیشتر به یاد شریف و اخم‌هایش می‌افتاد. در مواجهه با او دچار احساسات دوگانه‌ای بود. شاید به خاطر اینکه او تنها هموطنی بود که در این شهر می‌شناخت. البته به غیر از ماهان!

خیلی وقت‌ها با او راحت بود. با هم به فارسی حرف می‌زدند و او با هیجان و حسرت از خاطرات خانه پدری‌اش می‌گفت و شریف همیشه در سکوت گوش می‌کرد. نگاه‌های خیره و ساکت او را بارها غافلگیر کرده و می‌دانست چیزی در اعماق قلب او وجود دارد. شاید یک حس قوی که باعث می‌شد او تمام آخر هفته‌ها را برای با او بودن برنامه‌ریزی کند و همیشه روزهای دوشنبه با حوصله بیشتری در فروشگاه پخش پارچه «مادام سولینا دلافونته» حاضر شود. اما پیشنهاد مادام در نظرش وقیحانه بود. حس می‌کرد در مقابل این مرد مغرور که بیشتر وقت‌ها در مواجهه با دوستان مردش گستاخانه‌تر رفتار کرده و گاهی تا حد بی‌خبری از دنیا افراط می‌کرد تحقیر شده بود. نمی‌خواست در نظر شریف تا حد یک همسر موقت پایین کشیده شود. به یاد حرف چند هفته پیش او افتاد...

بعدش تو رو از پدرت خواستگاری می‌کنم...

با درماندگی کلاهش را عقب زد و از ماشین پیاده شد. شریف حتی از او خواستگاری هم نکرده بود. تصور ازدواج موقت با او دیوانه‌اش می‌کرد. قدم به فروشگاه گذاشت و مسیو مَتیوس به او خوشامد گفت.

روز پر کاری در پیش داشت. به عادت همیشه نقاب خونسردی‌اش را به چهره زد و دستکش‌هایش را درآورد. باید سفارشات چند مزون معروف را فاکتور می‌کرد.

*****

فروشگاه خلوت شده بود. با خستگی گردنش را ماساژ داد و روی صندلی صاف نشست. از دیدن آن همه اعداد و ارقام دفاتر محاسبه ماهیانه چشم‌هایش می‌سوخت. دفتر را با صدا بست و همان‌وقت مسیو متیوس پرسید:

ـ با من امری ندارید مادموازل؟

پریچهر سر بلند کرد. متیوس آماده رفتن بود. کت و شلوار تیره رنگ و نه چندان نویی به تن داشت و به عادت همیشه دفاتر حسابرسی را با خود به منزل می‌برد. همیشه در ساعات شب به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد. کلاهش دستش بود و بند ساعت نقره‌ای که روی جلیقه‌اش آویزان بود تنها شی گرانقیمت ظاهرش بود. پریچهر با خستگی تبسمی کرد و جواب داد:

ـ می‌تونید برید مسیو. خسته نباشید.

او تشکری کرد و به سوی در رفت اما همان‌وقت چشم پریچهر به دکتر

رالف افتاد که مترصد ورود به فروشگاه بود. از پشت میز بلند شد و با لحنی گرم گفت:

ـ عصر بخیر دکتر.

او در را پشت سر مسیو متیوس بست و کلاهش را برداشت. با خوشرویی جواب او را داد و گفت:

ـ با خستگی شب قبل گمون نمی‌کردم امروز اینجا ببینمت.

ـ چند ساعت خواب ابتدای صبح حالمو بهتر کرد.

ـ اما من همه روز بیمارستان بودم. روز خسته کننده‌ای بود.

پریچهر به نرمی سری تکان داد و رالف با اشتیاق بیشتری پرسید:

ـ موافقی یه فنجون قهوه بخوریم؟

او کمی فکر کرد. حوصله بارهای شلوغ را نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد به کنج اتاقش پناه ببرد و کمی فکر کند. بدون اینکه جوابی به دعوت او بدهد با شیطنت برای تغییر بحث گفت:

ـ امروز به دیدن مادام کاتلین رفتم. فرانسیس رو هم دیدم.

او با تعجب تکرار کرد:

ـ فرانسیس؟

ـ بله. همون نوزادی که دیشب به دنیا اومد.

رالف ابرویی بالا انداخت و با بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ امروز این‌قدر سرم شلوغ بود که به کل اون نوزاد رو از یاد برده بودم. حالشون چطور بود؟

ـ خوبِ خوب. داشت شیر می‌خورد.

رالف با لبخندی عمیق‌تر به چهره شاد پریچهر نگاه کرد. باور نمی‌کرد

دنیای این دختر زیبارو این‌قدر کوچک باشد. دیدن شیر خوردن یک نوزاد یهودی او را تا بی‌نهایت به وجد آورده بود. با خستگی دوباره تکرار کرد:

ـ بریم یه قهوه بخوریم؟

پریچهر لبخندش را جمع کرد. دنبال کلمات مناسبی می‌گشت. شمرده جواب داد:

ـ خیلی دلم می‌خواد. اما...

صدای باز شدن در نگاهش را به سوی خود کشید. اما با دیدن شریف که قدم به داخل فروشگاه می‌گذاشت ناخواسته اخم کرد. رالف هم به سوی او چرخید و شریف با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

ـ روز بخیر دکتر!

با هم دست دادند. رالف رو به پریچهر طعنه زد:

ـ کاش زودتر می‌گفتید که منتظر میهمان هستید دوشیزه پلین!

پریچهر حرص‌آلود لب‌هایش را روی هم فشار داد. رالف نیم نگاهی به شریف انداخت و در حالیکه دوباره کلاهش را روی سر می‌گذاشت ادامه داد:

ـ اگه افتخار بدید مایلم آخر هفته شما رو به شام دعوت کنم.

شریف به سوی طاقه‌های بزرگ پارچه رفت. در همان حال سیبیل باریکش را محکم می‌جوید. حتم داشت آخر هفته‌ای در کار نیست. او بلیط‌هایشان را برای چهار روز دیگر تهیه کرده بود!

پریچهر معذب و کلافه لبخند زد. رالف دوباره و البته با لحنی مایوس گفت:

ـ گمون نمی‌کنم اقامتم تو پاریس خیلی طولانی بشه. باید برگردم برلین.

اما می‌تونم امیدوار باشم قبل از رفتنم خیلی جدی با هم صحبت کنیم.

شریف خود را به نشنیدن زد. نمی‌خواست به معنای آن عبارت احمقانه «صحبت های جدی» فکر کند. فعلا تنها صحبت جدی پریچهر درباره او بود و بله‌ای که هر چند موقت باید به مُفتی، مسلمان مصری می‌داد.

رالف با نگاه دیگری به شریف خداحافظی کرد و کمی بعد در را پشت سر خود بست.

شریف با دست‌هایی که پشت به‌هم قلاب شده بود چشم از طاقه‌های پارچه گرفت و به سوی او چرخید. پریچهر به سوی دفترش برگشت و بی‌هدف نگاهی به صفحات آن انداخت. کاری برای انجام دادن نداشت. لااقل حالا اما نمی‌خواست و البته نمی‌توانست به چشمان پر از حرف شریف خیره شود.

او در سکوت به مژه‌های پایین افتاده پریچهر نگاه کرد. چشمانش تندتند از روی اعداد می‌گذشتند بدون اینکه چیزی از معنای آن درک کرده باشند. خنده‌اش گرفت. این دختر خیلی ساده‌لوحانه خود را به نفهمی می‌زد. حوصله حاشیه بافی نداشت. بی‌مقدمه گفت:

-امروز با روحانی مسجد پاریس[1] صحبت کردم.

پریچهر بهت‌زده و با چشمانی گشاد نگاهش کرد. شریف بی‌توجه به بهت تمام نشدنی او ادامه داد:

-فردا میاد منزل مادام...

پریچهر میان حرفش رفت و با عصبانیت جواب داد:

۱-مسجد بزرگ پاریس: مسجدیدر شهر پاریساست که بعد از جنگ جهانی اول جهت قدردانی از مسلمانان که علیه آلمان‌ها جنگیده بودند بنانهاده شد

ـ این فکرای احمقانه رو بریز دور مسیو شریف. من هنوز قبول نکردم.

او به چشم‌های آبی و عصبی پریچهر خیره شد. ناخواسته شیطنتش گل کرده بود. بدش نمی‌آمد در آستانه این عقد موقت کمی سربه‌سرش بگذارد. با اخمی ظاهری گفت:

ـ اونی که تصمیم نهایی رو می‌گیره تو نیستی... دوشیزه پلین!

ـ تو حق نداری به من توهین کنی!

ـ توهین نکردم. خواستم یادت بیارم این مادام سولیناست که خودشو محق می‌دونه برات همسر انتخاب کنه!

تند رفته بود. این را از چشم‌های دریده و خشمگین پریچهر خوب می‌فهمید. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و با لحن آرام‌تری ادامه داد:

ـ به هر حال لازم بود بهت اطلاع بدم.

این را گفت و به سوی در رفت. پریچهر با صدایی بلند از پشت سر او گفت:

ـ من قبول نمی‌کنم شریف. اینو مطمئن باش!

او در را گشود اما قبل از خروج با لحنی بدون شیطنت جواب داد:

ـ یقین بدون این خواست منم نبود... اما مساله اینه که من به مادام مدیونم... هر دومون به اون مدیونیم.

این را گفت و در را پشت سرش بست و پریچهر را با وجودی مرتعش و عصبی پشت سر خود جا گذاشت.

با سستی پشت فرمان نشست و به آسمان گرگ و میش خیره شد. این را نمی‌خواست؛ این احساس احمقانه و آزاردهنده را. دلش جور دیگری می‌خواست. اینکه با کلی شرم و سرخ و سفید شدن در شاه‌نشین منزل

میرزا اسماعیل‌خان طبیب بنشیند و سر به زیر دخترش را خواستگاری کند. نه اینکه با اصرار بیمارگونه مادام سولینا دختری را که در پنهانی قلبش تا سر حد جنون دوست می‌داشت اینگونه تحقیر کند. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. بودن با پریچهر ترسناک بود. دیدن هر روزه او با حس آن محرمیت موقت و در عین حال وفا کردن به قولی که داده بود فراتر از تحملش بود. جلوی منزل که ایستاد مبهوت به اطراف نگاه کرد. آن‌قدر در فکر بود که به درستی نمی‌دانست چطور این راه را طی کرده است. پیاده شد و با گام‌هایی کرخت به سوی خانه رفت.

سارا زودتر از او در را گشود. احتمالا صدای ماشین را شنیده بود. شریف کت و کلاهش را به سوی او گرفت و او با صدایی آهسته گفت:

-میهمان دارید مسیو.

توضیح بیشتری نداد و شریف با ابروهایی گره خورده از فرط تعجب به سوی سالن رفت. اما با دیدن مادام سولینا که روی مبلی نشسته و با حوصله قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد جا خورد. مادام بدون اینکه تغییری در حالت نشستن خود بدهد با لبخند جواب سلامش را داد و با دست به مبل مقابلش اشاره کرد. سارا خیلی زود قهوه آورد و شریف در سکوت مقابل او جاگرفت. نگاهش را به میز دوخت. خیره شدن در چشم‌های مادام هم راحت نبود. مادام فنجانش را روی میز گذاشت و برای شروع بحث گفت:

-چقدر این روزا هوا گرمه!

و با این حرف با بادبزن پردارش خود را باد زد. شریف در جواب نگاهی بی‌هدف به اطراف انداخت و جواب داد:

ـ داره تابستون میاد.

او با لحنی معنادار گفت:

ـ اما الان هوای شامونیکس عالیه.

شریف خم شده روی میز در حالیکه فنجانش را برمی‌داشت با چشمانی ریز و باریک نگاهش کرد. مادام با لبخندی ساده جواب نگاهش را داد اما شریف بی‌خیال نوشیدن قهوه دوباره صاف نشست و بی‌مقدمه گفت:

ـ دلیل اصرارتون رو درک نمی‌کنم مادام.

ـ قبلا برات توضیح دادم. نیاز نمی‌بینم یه حرفو دوبار تکرار کنم.

ـ اگه راستشو به من بگین، قسم می‌خورم هر جور شده کمکتون کنم.

مادام نگاهش را از او گرفت. دروغ گفتن هیچ‌وقت برایش راحت نبود. فنجانش را در دستش تکان داد و موج کوتاهی روی محتویات نیمه گرم آن ایجاد شد. نفسی کشید و بی‌توجه به حرف او پرسید:

ـ با روحانی مسجد پاریس صحبت کردی؟

شریف در سکوت فقط نگاهش کرد. مادام مکث او را که دید عصبی و کلافه گفت:

ـ تو به من مدیونی شریف. این من بودم که از خیابونای این شهر جمعت کردم و اجازه ندادم به خاطر دزدیدن یه قرص نون سر از زندان اطفال دربیاری. این من بودم که تو رو به پدر رافائل معرفی کردم و تونستی سال‌ها زیر سقف کلیسا ماهان رو بزرگ کنی. می‌بینی... تو هنوزم به من مدیونی.

شریف دست‌هایش را در هم قلاب کرد و با همان نگاه خیره جواب داد:

ـ دین من هیچ ربطی به پلین نداره. شما دارید اونو تحقیر می‌کنید.

مادام طعنه زد:

ـ برای تو که بد نمی‌شه!

ـ فکر می‌کنید اون‌قدر رذلم که از این فرصت سوءاستفاده کنم؟!

ـ امیدوارم این‌طور نباشه. به هر حال دوست ندارم با روح و روان اون دختر بازی کنی.

ـ اما این کاریه که شما دارید انجامش می‌دید مادام.

ـ من فقط می‌خوام اون امنیت داشته باشه.

شریف پوزخند زد و گفت:

ـ شاید اینجا تو پاریس امنیت بیشتری داشته باشه تا وسط کوهستان.

مادام از روی مبل بلند شد. کلافه بود. بادبزنش را یک‌بار بست و دوباره بازکرد. قدمی به سوی پنجره رفت و از همان‌جا گفت:

ـ فکر می‌کردم بعد از اون همه محبتی که به تو داشتم، این یک‌بار به خواست من رفتار کنی.

شریف هم مقابلش ایستاد و با نرمش بیشتری جواب داد:

ـ من همیشه خودمو مدیون شما می‌دونم. اما این وسط پریچهر...

مادام میان حرف او رفت و با تحکم تاکید کرد:

ـ پلین!

شریف نگاهش را از او گرفت و از کنارش رد شد. مقابل پنجره ایستاد و به هوای تاریک بیرون خیره شد. مادام کیفش را برداشت اما قبل از رفتن با صدایی که دیگر از تحکم چند لحظه پیش اثری در آن نبود زمزمه کرد:

ـ هیچ‌وقت مثل من یا ژانت عادت نکرد موهاشو وقت خواب بیگودی

بزنه. برای همینم همیشه من یا ژانت موهاشو می‌بافتیم.

مکثی کرد و با لبخندی محزون گفت:

ـ امیدوارم بلد باشی مو ببافی!

شریف دستش را به چهارچوب پنجره زد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. مادام با همان لحن غمگین ادامه داد:

ـ وقتی تازه اومده بود منزل من خیلی شبا کابوس می‌دید. خواب آصفو... می‌ترسید و توی خواب جیغ می‌زد. فهمیدم که نباید تنهاش بذارم. هنوزم بعد از این همه سال خیلی شبا مثل یه بچه گربه توی تخت من می‌خوابه.

دستمال گیپور دوزی شده‌اش را به صورت خیس از عرقش کشید و نجوا کرد:

ـ تنهاش نذار شریف. حتی اگه مجبور شدی همه شبو بیدار بمونی. می‌دونم پلین برات خیلی عزیزه. شاید به خاطر همینه که دارم دخترمو به تو می‌سپرم. عاشق سوپ اردکه. عادت داره شبا قبل از خواب حتما چند صفحه کتاب بخونه. این‌طوری فکرش از خاطره‌های بدش منحرف می‌شه و با آرامش بیشتری می‌خوابه. یادت باشه چندتا کتاب براش برداری. عاشق ویلیام دارسی تو کتاب غرور و تعصب و ژان والژان رو توی کتاب بینوایان می‌پرسته. هوای پاریس با پوستش سازگار نبود. برای همینم از روزی که قبول کرد دختر من باشه، شبا قبل از خواب ژانت پوست دست و پاشو چرب می‌کرد. این‌طوری دیگه مدام از خشکی پوستش شکایت نداشت. البته هوای کوهستان مرطوبه اما نمی‌خوام عادتشو ترک کنه. زیاد اهل قهوه نیست. به جای اون عاشق چایه. خصوصا اگه مثل یه زن کدبانوی ایرونی دم کنه و فرصت بده که حسابی جا بیفته. تو لباس

پوشیدن وسواس داره. خودت می‌دونی... اهل لباسای باز و کوتاه نیست. من هم نخواستم اذیتش کنم... می‌دونم که تو هم مجبورش نمی‌کنی مخالف میلش رفتار کنه.

صدایش هر لحظه بغض بیشتری می‌گرفت. چشمان نمدارش را پاک کرد و به سوی در رفت اما قبل از خروج با اشکی که بالاخره راه به گونه‌اش باز کرده بود زمزمه کرد:

ـ بعد از اون زندگی نابسامانی که من داشتم... پلین بهانه محکمی بود برای اینکه بتونم به روزهای سخت زندگی لبخند بزنم. من اونو از میون آتیش بیرون کشیدم... اون همه داشته من از این زندگی نکبت باره... اما با همه ناتوانیم اونو به تو می‌سپرم. امیدوارم تو انتخاب تو اشتباه نکرده باشم.

با قدم‌های تندتری از سالن بیرون رفت و شریف با نگاهی مات محکم‌تر به چهارچوب پنجره چنگ زد. چیزی پشت اصرار بیمارگونه این زن بود. چیزی که او علی‌رغم تعجبش اما علاقه‌ای به دانستن آن نداشت! به تعطیلات می‌رفت. یک تعطیلات حسابی آن هم با دختری که در نهان او را می‌پرستید. می‌توانست امیدوار باشد که پریچهر به بوی تنش معتاد شود. بویی شبیه به پوست نمناک درختان کاج!

*****

ژانت با وسواس موهای آخر را هم پشت سرش جمع کرد و در نهایت به چهره زیبای پریچهر در آینه لبخند زد اما او با کلافگی پرسید:

ـ تموم شد؟

ـ بله عزیزم. می‌تونی بلند شی.

از مقابل آینه بلند شد و بدون اینکه به خودش نگاهی بیندازد با حرص زیر لب غر زد:

ـ نمی‌دونم این مسخره بازیا واسه چیه!

این را گفت و به سوی در رفت. لباسی ساده به تن داشت. ساده و البته سفید. آن هم به اصرار مادام. احمقانه بود اگر باور می‌کردند این یک جشن عقد واقعی باشد. بدون هیچ ناز و کرشمه‌ای از پله‌ها پایین رفت. ژانت با عجله به دنبالش می‌دوید تا آن دسته گل رزی که در دست داشت به موقع به او برساند.

با ورودش به سالن مادام نشسته روی مبلی کنار روحانی مصری با تحسین نگاهش کرد و شریف از مقابل پنجره به سویش برگشت. دست‌هایش را به سینه زده بود و بدون اینکه اختیاری روی نگاهش داشته باشد از بالا تا پایین براندازش می‌کرد. پریچهر کلافه و عصبی از نگاه‌های خریدارانه‌ی او، مقابلش روی مبلی نشست و همان‌وقت ژانت گل‌ها را روی پایش گذاشت. پریچهر با صدایی تقریبا بلند گفت:

ـ تمومش کن این بازی رو!

با صدای او مرد روحانی سرش را از میان دفتر بزرگش بالا آورد و متعجب نگاهی به او انداخت. ژانت هم بغض کرده و مغموم به سوی در رفت. پریچهر نیم نگاهی هم به شریف نینداخت. فقط وقتی با قدم‌هایی آرام به سوی مبل کناری او می‌آمد می‌توانست آن بوی آشنا را حس کند. اخم‌آلود نگاهش را به دفتر بزرگ مرد مصری دوخت. او با لهجه‌ی فرانسوی افتضاحی پرسید:

ـ عروس خانوم قبلا یک بار ازدواج کردن درسته؟

پریچهر چشم‌هایش را بست و درست پشت تاریکی پلک‌هایش تصویر خون‌آلود آصف مقابلش جان گرفت و همان لحظه صدای زوزه‌های مستانه‌ای که می‌کشید در ذهن آشفته‌اش پخش شد.

مادام با نگاهی به پلک‌های لرزان او با دستپاچگی جواب داد:

ـ بله.

و با این حرف به شریف اشاره کرد. او مدارک را روی میز عاقد گذاشت و با صدایی خشک و بی‌حالت گفت:

ـ این یه عقد موقته. فقط برای چند ماه محدود.

ـ بله. اما باید مدارک کامل باشه. البته در صورت ازدواج خانم دیگه نیازی به اذن پدر نیست.

این را گفت و اسم آن دو را در دفترش وارد کرد.

پریچهر در سکوت فقط به مادام خیره شد. غم و خشم و بهت در نگاهش موج می‌زد و این را مادام به خوبی درک می‌کرد. سعی کرد لبخند بزند اما حاصل تلاشش چیزی غیر از یک حالت ابلهانه نبود. نفسی کشید و نگاهش را به انگشتر بزرگ مرد مصری دوخت. بعدها فرصت داشت تا این دختر لج‌باز و یاغی را دوباره رام کند. اما الان فقط باید او را از پاریس دور می‌کرد؛ وقت برای آشتی زیاد بود.

صدای مرد روحانی نگاه همه را به سوی خود کشید. شریف در سکوت کنار پریچهر نشست و دست‌هایش را در هم قلاب کرد. پریچهر از گوشه چشم نگاهش کرد. جای شاباجی خالی بود تا با اخم و فریاد او را مجبور کند کنار سفره عقد دست‌هایش را از هم باز کند. طبق یک عقیده قدیمی اعتقاد داشت که هنگام عقد هیچ گرهی نباید وجود داشته باشد. حتی یک اخم ناچیز. با این فکرها بغض آلود لب‌هایش را جمع کرد. غریبانه و

غمگین در گوشه‌ای هزاران فرسنگ دورتر از خانه‌ی پدری‌اش مثل زنان بیوه به عقد موقت مردی در می‌آمد و نمی‌دانست بعد از این چه اتفاقاتی برایش خواهد افتاد. لهجه غلیظ عربی مرد او را به خود آورد. ناشیانه با سر انگشت اشکش را پاک کرد و نگاه شریف و مادام همزمان به صورت ملتهب او کشیده شد. شریف عصبی و ناآرام سیبیل‌هایش را جوید و نگاه تندش را به مادام دوخت. هر لحظه منتظر بود او همه چیز را به‌هم بریزد. اما او با آرامش فقط سر تکان داد.

مرد روحانی خلاصه و کوتاه پرسید:

ـ خانم من وکیل شما هستم برای عقد؟

پریچهر به یاد مراسم عقد نادره افتاد. با کلی سرک کشیدن از پنجره‌ها او را دیده بود که بعد از سه بار و آن هم با کلی ناز و ادا و کرشمه و گرفتن زیر لفظی بله را گفته بود. نگاهش روی میز خالی از هر آینه و شمعدانی دودو می‌زد. حقیر شده بود. خیلی زیاد! بدون گل و گلاب آوردن و همان بار اول با صدایی که از شدت بغض کلفت و دو رگه شده بود جواب داد:

ـ بله.

مادام نفس راحتی کشید اما شریف به نیمرخ سنگ و رنگ پریده او چشم دوخت. عاقد این‌بار از او سوال می‌پرسید.

شریف آرام‌تر از او بله را گفت و مادام ناشیانه دست زد. پریچهر اشکش را با پشت دست پاک کرد و از روی مبل بلند شد. عاقد در حال جمع کردن وسایلش بود. همراهانش بیرون منزل منتظرش بودند.

به پله‌ها که رسید بی‌اختیار ایستاد. به عقب برگشت و با نگاه، مرد معمم مصری را دنبال کرد. آلن بدرقه‌اش می‌کرد. مادام با لبخند در آستانه سالن ایستاد و با خوشرویی گفت:

ـ پلین عزیزم...

پریچهر میان حرفش رفت و با خشم و بغض گفت:

ـ پلین تموم شد مادام!

او وحشت‌زده و با چشمانی باز شده نگاهش کرد و پریچهر با همان لحن تند ادامه داد:

ـ نمی‌دونم این اصرار برای تحقیر من برای چی بود؟ اگه خیلی رک و صریح منو از منزلتون بیرون می‌کردین این‌قدر ناراحت نمی‌شدم. اما این ازدواج مسخره...

به شریف نگاه کرد که در سکوت کمی دورتر از مادام به او چشم دوخته بود. با نفسی حبس شده دوباره گفت:

ـ حرف از دِین زدین مادام. اگه واقعا مادر و دختر بودیم این حرفا بینمون نبود. من مدیونتون بودم چون دخترتون نبودم. طبق خواسته شما با این مرد می‌رم. فرقی نمی‌کنه به کجا. انگار الان تنها چیزی که مهمه اینه که دیگه تو این خونه نباشم و من قبول می‌کنم. اما...

دوباره با پشت دست اشک‌هایش را پس زد و با همان صدای دورگه گفت:

ـ اما دیگه دختر شما نیستم.

مادام وحشت‌زده و رنجور دستش را روی قلبش گذاشت. درد در تمام جانش پخش می‌شد. پریچهر بی‌توجه به حال خراب او رو به شریف پرسید:

ـ کی حرکت می‌کنیم؟

او با صدایی آرام جواب داد:

ـ سه روز دیگه!

پریچهر به سوی پله‌ها برگشت. در همان حال که بالا می‌رفت با لحنی غریبه گفت:

ـ نمی‌خوام تا اون روز ببینمت!

شریف نفسی کوتاه کشید و به سوی مادام برگشت. رنگش پریده بود و دستش را روی سینه‌اش فشار می‌داد. با نگرانی صدا زد:

ـ ژانت قرصای مادام رو بیار!

باز هم انگار روی دور تند افتاده بود. از آن عقد کذایی تا نشستن روی نیمکت ترن سریع‌السیری که به سوی کوهستان مونت-بلانک می‌رفت همه‌اش هفتاد و دو ساعت گذشته بود. روی شیشه قطار به چهره رنگ پریده و درمانده‌اش نگاه کرد. از اول هم انگار بختش سیاه بود. از عقد نافرجامش با عارف تا ازدواج سیاهش با آصف و حالا هم که تحمل این مرد مغرور و خودشیفته‌ای که کنارش ورق‌های روزنامه را با سر و صدا جابجا می‌کرد. چشم از شیشه گرفت و روی نیمکت صاف نشست. شریف از گوشه چشم نگاهش کرد. اخمی که بین دو ابروی کمانی او نشسته بود وادارش می‌کرد سکوت کند. به یاد چهره گریان مادام افتاد. پریچهر حتی با او خداحافظی هم نکرد و در سکوت قدم به ترن گذاشت. شاید به او حق می‌داد. اصرار مادام به این ازدواج و بالاتر از آن، دور شدن از پاریس هنوز هم برایش عجیب بود. به اطراف نگاه کرد. زن و مرد جوانی چند ردیف جلوتر سر بر شانه هم گذاشته و پچ‌پچ می‌کردند و هرازگاه صدای خنده‌های کوتاهشان میان صدای چرخ‌های قطار گم می‌شد. کمی آنسوتر دخترکی چهار، پنج ساله با آن موهای فرفری و روشن به سیبی که مادرش به دستش داده بود گاز می‌زد و نازهای دخترانه و کودکانه‌اش هوش از سر پدر و مادرش می‌ربود.

گلویی صاف کرد و بدون نگاه به پریچهر پرسید:

-چیزی می‌خوری؟

او اخم‌آلود جواب داد:

-نه.

ـ راه زیادی مونده. پس بهتره یه کم بخوابی.

ـ خوابم نمیاد.

ـ اگه گرسنه شدی به‌هم بگو.

ـ با بچه که طرف نیستی. لازم باشه خودم می‌تونم شکممو سیر کنم.

شریف خنده‌اش گرفت. لج‌بازی‌های این دختر هم شیرین بود. درست مثل آن کودک چهار ساله که هنوز هم با سیبش مشغول بود.

روزنامه را با صدا بست و کامل به سوی او چرخید. پریچهر اخم‌آلود نگاهش کرد و بی‌مقدمه پرسید:

ـ چرا قبول کردی؟

ابروهای شریف بالا پریدند و پریچهر با نگاهی که ناشیانه از او می‌دزدید آرام‌تر از قبل ادامه داد:

ـ چرا راضی شدی... راضی شدی صیغه محرمیت...

نتوانست حرفش را تمام کند. شریف به نیمکت مخملی تکیه داد. برای این سوال جواب زیاد داشت. شاید مهم‌ترین دلیلش این بود که می‌خواست او را معتاد آن عطر عجیبش کند. اما به جای همه آن جواب‌های نرم و پر از احساس با شیطنت جواب داد:

ـ احمقانه بود اگه قبول نمی‌کردم.

پریچهر مبهوت نگاهش کرد و او با همان بدجنسی ادامه داد:

ـ یه تعطیلات کامل اونم با هزینه مادام سولینا تو یه منطقه خوش آب و هوا! اگه تو بودی قبول نمی‌کردی؟

پریچهر ناباورانه به او زل زده بود. اما شریف بی‌توجه به لب‌های لرزان او با لحنی پر از شوخی دوباره گفت:

ـ تازه مهم‌ترین قسمت این قضیه این بود که تو این تعطیلات تنها نبودم.

نگاه پر از خنده‌اش روی چشم‌های روشن پریچهر نشست. از بالا تا پایین براندازش کرد و با شیطنت دوباره گفت:

ـ تعطیلات کنار یه جنس لطیف و زیبا...

حرفش را مشت محکم پریچهر که درست روی شکمش خورده بود ناتمام گذاشت. با چهره‌ای جمع شده روی زانو خم شد و محکم شکمش را فشار داد. پریچهر با صدایی خشمگین و پر از بغض گفت:

ـ تو اصلا جنتلمن نیستی!

شریف به سختی روی صندلی صاف نشست و نگاه تندی به اطراف انداخت. چند نفری نگاه‌شان می‌کردند. بی‌توجه به آنها محکم مچ دست پریچهر را گرفت و با صدایی آرام اما عصبی جواب داد:

ـ بار آخری باشه که تو ملاءعام از این حرکات ازت سر می‌زنه. من از شوخی و دعوا توی جمع متنفرم. بعد از این هر غلطی که خواستی بکنی صبر می‌کنی برسیم خونه.

پریچهر با غیظ دستش را بیرون کشید و به سوی شیشه برگشت. دیدن مناظر کوهستانی و خرگوش‌هایی که با عجله دنبال هم می‌کردند برایش هیچ جاذبه‌ای نداشت. مچ دستش را مالید و چشمانش را بست. شریف در حال باز کردن روزنامه از گوشه‌ی چشم دوباره نگاهش کرد. برای آرام کردن این دختر راه زیادی در پیش داشت.

*****

همه‌ی بدنش درد می‌کرد و به شدت گرسنه بود. ساعت‌ها مسافرت طولانی با قطار حسابی خسته‌اش کرده بود. بدون نگاه به شریف از روی

نیمکت بلند شد و کیفش را برداشت. شریف کلاهش را روی سر گذاشت و با ساک‌های باقی مانده به سختی دنبالش رفت. پریچهر حتی تعارفی برای کمک نکرد.

ایستگاه قطار شلوغ بود. مسافران با عجله از کنار هم می‌گذشتند و گاهی با دیدن کسی که به دنبالشان آمده بود ذوق‌زده برایش دست تکان می‌دادند. پریچهر زیر آفتاب نیمروز دستش را سایبان چشمش کرد و بی‌هدف نگاهی به اطراف انداخت. شریف خسته و کلافه چمدان‌های سنگین را کنار پایش روی زمین گذاشت. حتی به درستی نمی‌دانستند باید به کدام سو بروند.

پریچهر مثل کودکی بی‌طاقت روی زمین پا کوبید و گفت:

ـ من خسته شدم. گرسنمه.

شریف عصبی از آن مسافرت طولانی جواب داد:

ـ منم بهتر از تو نیستم اما باید یه کم دیگه صبر کنی.

این را گفت و دوباره چشم چرخاند. مردی کمی دورتر با تردید نگاه‌شان می‌کرد. با دیدن شریف آهسته به سویشان آمد و با لهجه‌ای غلیظ پرسید:

ـ مسیو شریف؟

هر دو بهت‌زده نگاهش کردند و او با لحنی صمیمی‌تر ادامه داد:

ـ من پُل هستم. از آشنایی‌تون خوشبختم.

و با این حرف دستش را اول به شلوارش کشید و بعد از اطمینان از تمیزیش آن را جلو آورد. پریچهر با نگاهی باریک او را برانداز می‌کرد. شلواری از کرباس قهوه‌ای به تن داشت با پیراهنی نه چندان تمیز و جلیقه‌ای همرنگ شلوارش و کلاه روستایی‌اش را روی سینه نگه داشته

بود. شریف با او دست داد و پل با لبخندی گرم گفت:

ـ تلگراف مادام سولینا چند روز پیش به دستم رسید.

این را گفت و راه را برای آنها باز کرد اما قبل از رفتن تعدادی از آن چمدان‌های سنگین را از روی زمین بلند کرد. در همان حال ادامه داد:

ـ کلبه رو براتون آماده کردم. می‌تونید مطمئن باشید که همه چیز مرتبه.

شریف با لبخندی تشکر کرد. کمی جلوتر از ایستگاه یک گاری منتظرشان بود. پل چمدان‌ها را پشت آن گذاشت و با همان خوشرویی نگاه‌شان کرد اما پریچهر بهت‌زده وسط راه ایستاد و ناباورانه پرسید:

ـ باید سوار گاری بشیم؟

پل خجالت‌زده جواب داد:

ـ راه کوهستانی و صعب‌العبوره. گذشته از اون توی دهکده دوری مثل اینجا کمتر کسی اتومبیل شخصی داره. شاید فقط مَت این امکانو داشته که بتونه یه اتومبیل برای خودش بخره. تازه چون اونم رییس اداره پست منطقه‌ست و مجبوره برای رسوندن...

شریف با خستگی میان حرفش رفت و گفت:

ـ همینم بد نیست. تازه فکر کنم خیلی هم هیجان‌انگیز باشه.

این را گفت و با اشاره‌ای اخم‌آلود به پریچهر او را وادار به سکوت کرد. چمدان‌ها را پشت گاری محکم کردند و پل روی نیمکت نشست. شریف جلوتر از پریچهر بالا رفت و دستش را برای کمک به او دراز کرد. پریچهر درمانده و عصبی نگاهی به آن گاری انداخت. حتم داشت تا رسیدن به مقصد همه تنش کوفته و له می‌شد. با اکراه دستش را جلو برد و شریف آن را محکم گرفت و به سوی خود کشید. کمی بعد هر سه روی نیمکت نشسته بودند. پل اسب‌ها را هی کرد و پریچهر چشم‌هایش را محکم روی

هم فشار داد. صدای هی‌هی اسب‌های حسنعلی در ذهنش می‌پیچید.

شریف بدون هیچ شیطنتی دستش را دور شانه او حلقه کرد و محکم به سوی خود کشید. می‌ترسید او از روی نیمکت لرزان گاری سقوط کند. پریچهر بی‌توجه به او همچنان با پلک‌هایی لرزان در گذشته سرگردان بود. شریف به چشم‌های بسته او نگاه کرد و آهسته و به فارسی پرسید:

ـ خوبی؟

او بدون جواب سر تکان داد. شریف با عجله کتش را درآورد و در همان حال که آن را روی شانه‌های او می‌انداخت، مهربان‌تر از قبل ادامه داد:

ـ تقصیر هواست. اینجا سردتر از پاریسه.

پل با خنده گفت:

ـ مادام برام نوشتن که مسافر ماه عسل هستین.

با حرف بی‌مقدمه او پریچهر روی نیمکت صاف نشست و با چشمانی پر اخم به شریف نگاه کرد. اما او با سادگی سر تکان داد. پل بی‌توجه به اشارات بین آنها با همان خنده ادامه داد:

ـ جای خوبی رو انتخاب کردین. هم خوش آب و هواست و هم خلوت. مخصوصا تپه‌ای که کلبه مادام روی اون قرار گرفته. خیلی روزا هیچ رهگذری از اون اطراف رد نمی‌شه و با اون رودخونه آرومی که اون حوالی جریان داره، همه چیز برای شنا مهیاست.

پریچهر اخم‌آلود و البته شرمگین نگاهش را به جاده خاکی دوخت که درست از میان بوته‌های تمشک می‌گذشت. شریف ناخواسته دستش را از دور شانه‌های او برداشت و روی نیمکت صاف نشست. به دهکده نزدیک می‌شدند. هرازگاهی پل با برداشتن کلاه با کسی احوالپرسی می‌کرد و با سرعتی آرام به پیش می‌رفت. اسب‌ها خسته و کرخت گاری را

می‌کشیدند و صدای سم‌های آنها پریچهر را به قعر خاطرات شیرین گذشته‌اش هل می‌داد. از دهکده گذشته بودند و حالا کنارشان دره‌ای سرسبز قرار داشت. پریچهر با همه خستگی اما نمی‌توانست چشم از آن همه زیبایی بگیرد. ذوق‌زده با انگشت به جایی اشاره کرد و گفت:

ـ مطمئنم یه روباه دیدم.

شریف با خنده به جایی که او اشاره کرده بود نگاه کرد. پل جواب داد:

ـ این اطراف پر از روباه و خرگوشه. البته سمور و سنجاب هم کم نیست.

پریچهر با نگاه روباه دیگری را دنبال کرد و بعد کودکانه گفت:

ـ وای شریف اینجا خیلی قشنگه!

او زمزمه‌وار جواب داد:

ـ خدا رو شکر یه کم اخمات باز شد.

مدت‌ها بعد پل مقابل کلبه‌ای چوبی ایستاد و نگاه هر دوی آنها به سوی آن خانه کوچک و جمع و جور کشیده شد.

پل از روی گاری پایین پرید و در حال باز کردن طناب دور چمدان‌ها گفت:

ـ خونه‌ی خوبیه. البته فقط برای این فصل مناسبه. هر چیزی رو که لازم بوده آماده کردم. اگه چیز دیگه‌ای هم لازم بود حتما به‌هم خبر بدین. از هر کی بپرسین پل آهنگر، آدرس آهنگری منو بهتون می‌ده.

این را گفت و بدون هیچ چشم‌داشتی چمدان‌ها را به سوی کلبه برد. شریف نگاهی به اطراف انداخت؛ یک دشت وسیع درست میان کوه‌های سر به فلک کشیده که منظره بدیع و زیبای آن چشم‌ها را می‌نواخت و روح زندگی را به عروق خسته هر بیننده‌ای تزریق می‌کرد.

به سوی پریچهر رفت و دستش را جلو برد. در حالی که به او برای پایین

آمدن کمک می‌کرد زمزمه کرد:

ـ اینجا فوق‌العاده‌ست!

پریچهر چشم چرخاند. چهار طرفش کوه بود با درختانی بلند و ابرهایی سفید که وسط آسمان با نسیم ملایم باد جابجا می‌شدند و خورشیدی که نور آن پوستش را نمی‌سوزند. نفس کشید و هوای پاک کوهستان ریه‌هایش را پر کرد. با لبخند واقعی‌تری جواب داد:

ـ یه تیکه از بهشت خدا!

این را گفت و به سوی کلبه چرخید. یک خانه کوچک چوبی با تراسی کوتاه. پل در را باز کرد و از همان‌جا پرسید:

ـ نمی‌خواید خونه رو ببینید؟

پریچهر نگاهی به شریف انداخت و بعد بدون حرفی دوشادوش هم به سوی خانه رفتند.

پل کنار ایستاد و راه را برای ورود آنها باز کرد و ادامه داد:

ـ همه‌ی خونه همین یه سالنه کوچیکه البته به غیر از انباری که درست پشت کلبه‌ست. اما آشپزخونه و اتاق خواب یکی هستن.

پریچهر بی‌توجه به حرف‌های تمام نشدنی او قدم به خانه گذاشت و در نور کم فضا به اطراف نگاه کرد. اما با دیدن تختی دو نفره که درست گوشه اتاق بزرگ مقابلش کنار پنجره قرار داشت میخکوب شد. شریف کنارش ایستاد و بدون حرف رد نگاهش را گرفت. صدای صحبت‌های پل هنوز هم می‌آمد. شریف زودتر از او نگاهش را از آن تخت بزرگ با تشک سفید و حجیمش گرفت و به سوی در برگشت.

پریچهر چشم چرخاند. کنج دیگری از سالن چوبی وسایل پخت و پز قرار داشت و کمدی برای لباس و میزی دو نفره برای صرف غذا. وسایل

اینجا تمیز و البته مختصر بود. چشمش به در انتهای سالن افتاد. با تردید به سویش رفت و آن را باز کرد. یک لگن چوبی آنجا بود که احتمالا حکم وان حمام را داشت.

صدای بسته شدن در نگاهش را از آن وان کوچک و کهنه گرفت. شریف وسط سالن ایستاد و این‌بار با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد. همه چیز مرتب بود. درست همان‌طور که پل گفته بود. البته در نظر او هم آن تخت سفید گوشه سالن کمی زیادی آزار دهنده بود.

به سوی کیفش رفت و از داخل آن چند ساندویچ له شده بیرون کشید. بدون اینکه به پریچهر نگاه کند گفت:

ـ فکر کنم گرسنه بودی.

این را گفت و میز را با غذای اندکشان چید. پریچهر با قدم‌هایی آرام به سمت میز رفت. حالا و در این فضای کوچک تنها ماندن با شریف آزارش می‌داد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و شریف از کمدی که داخلش تعدادی ظرف و لیوان قرار داشت وسایل مورد نیازش را برداشت و دوباره به سوی میز برگشت. این ساندویچ‌ها را لحظه آخر سارا برایش درست کرده بود. با این فکر به یاد ماهان افتاد. آخر هفته او هم راهی بود.

نفسی کشید و بشقاب را مقابل پریچهر گذاشت و در همان حال گفت:

ـ باید عصری بریم دهکده.

پریچهر گازی به ساندویچش زد و با دهان پر پرسید:

ـ چرا؟

شریف با خنده به لپ باد کرده او نگاه کرد و جواب داد:

ـ باید خرید کنیم. این‌طوری اینجا از گرسنگی می‌میریم.

و بعد با طعنه ادامه داد:

ـ مگه اینکه تو اهل شکار باشی و بتونی هر روز یدونه از اون خرگوشای ناز و تپلی رو شکار کنی!

با حرف او اخم‌های پریچهر در هم رفت و زیر لب گفت:

ـ بی‌رحم!

شریف گازی بزرگ به ساندویچش زد و پریچهر با نگاه به در بسته انتهای سالن با لحنی دلگیر زمزمه کرد:

ـ کاش می‌شد آب گرم کنم!

شریف در سکوت فقط نگاهش کرد.

*****

خمیازه بلند پریچهر نگاه شریف را به سوی خود کشید. در حال جابجا کردن لباس‌ها بود. پریچهر خجالت‌زده دستش را مقابل دهانش گرفت و زیر لب گفت:

ـ خب خوابم میاد!

شریف جلوی خنده‌اش را گرفت و دوباره به سوی کمد برگشت. در همان حال جواب داد:

ـ خب بگیر بخواب.

او با تردید به تخت گوشه سالن نگاه کرد. از خستگی چشمانش باز نمی‌شد اما تصور خوابیدن کنار شریف اجازه نمی‌داد حتی به آن تخت نزدیک شود. شریف آخرین کت و شلوارش را هم به آویز کمد زد. بعد بدون نگاه به او به سوی در رفت و با صدایی خشک و بی‌حالت گفت:

ـ من می‌رم یه دوری این اطراف بزنم. تو می‌خوای بخواب!

منتظر جواب او نشد و در را پشت سرش بست. پریچهر خوشحال و شادان به سوی تخت رفت و خود را روی تشک بزرگ و حجیم آن انداخت و یک‌باره میان پرهای نرم آن فرو رفت. جایش گرم و راحت بود. آن‌قدر خسته بود که سرش به بالش نرسیده چشمانش بسته شد.

شریف روی تخته سنگی نشست و با چوب روی چمن‌های تُنُک تصویری موهوم کشید. خسته بود اما نمی‌خواست آرامش و امنیت او را به‌هم بریزد. به دوردست نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد کوه بود و جنگل و هرازگاه صدای پرنده‌ای میان درختان سکوت ظهر جنگل را می‌شکست. از روی سنگ خود را پایین کشید و بی‌توجه به لباس‌هایش دراز کشید. نگاهش به آسمان آبی بود که پلک‌هایش روی هم افتاد.

*****

مدتی بعد با تنی خشک شده و کوفته از خواب بیدار شد. احساس سرما تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. یک لحظه دندان‌هایش به‌هم خورد و با وجودی مچاله شده از سرمای عصرگاهی کوهستان روی زمین سرد و مرطوب نشست. هوا رو به تاریکی می‌رفت. چشم چرخاند. حق با پل بود. آن اطراف غیر از کلبه چوبی مادام هیچ خانه دیگری نبود. از روی زمین بلند شد و ناشیانه لباسش را تکاند. باید شب قبل از خواب در را قفل می‌کرد. به سوی ایوان رفت اما قبل از اینکه وارد شود از پنجره نگاهی به داخل انداخت. پریچهر میان آن تشک نرم و تمیز آسوده و بی‌خیال خواب بود. دلش نیامد خواب سنگینش را به‌هم بزند. از در

فاصله گرفت و بی‌هدف به سوی پشت کلبه رفت. با دیدن انباری با انگیزه بیشتری قدم برداشت و لحظه‌ای بعد در آن راگشود. صدای خشک لولای درب در سکوت کوهستان پیچید. با تردید از آستانه در نگاهی به داخل انداخت و بعد میان آخرین انوار بی‌جان آفتاب قدم به داخل گذاشت.

صدای مداوم کوبیدن چیزی او را از خواب سنگینش جدا کرد. همان‌طور دراز کشیده روی تخت کش و قوسی به خودش داد و نگاهی به پنجره‌های تاریک انداخت. مدت‌ها بود این‌قدر سنگین نخوابیده بود. به یاد شریف که افتاد با هشیاری بیشتری روی تخت نشست. خبری از او نبود. پتو را کنار زد و از تخت پایین رفت. به سوی در که می‌رفت صدای شکستن و کوبیدن هم بیشتر می‌شد. در را باز کرد و زیر نور فانوس کم جانی که از سقف ایوان آویزان بود شریف را دید. در حال شکستن هیزم بود. پریچهر قدم به ایوان گذاشت و سایه‌اش تا کنار کنده درختی که شریف روی آن تبر می‌کوبید کشیده شد. بدون اینکه به طرفش برگردد گفت:

– یه چیز گرم بپوش. شبای اینجا سرده!

پریچهر بی‌توجه به حرف او بهت‌زده پرسید:

– داری چی کار می‌کنی؟

– می‌بینی که. هیزم می‌شکنم.

این راگفت و دوباره تبر را بالای سر برد. پریچهر دوباره پرسید:

– واسه چی؟ مگه قراره آتیش روشن کنیم؟

– آره. مگه نمی‌خواستی بری حموم؟ باید آب گرم کنیم.

پریچهر خجالت‌زده از صراحت او این‌بار بدون حرف دیگری به داخل برگشت و بی‌هدف دوباره خود را روی تخت انداخت.

مدتی بعد لگن چوبی حمام پر از آب گرم بود. پریچهر نشسته روی تخت بدون اینکه توان نگاه کردن به شریف را داشته باشد پاهای خود را تاب می‌داد. از او خجالت می‌کشید. همین که او برایش آب گرم می‌کرد کافی بود تا از شرم آب شود.

شریف آخرین ذخیره آب گرم را هم در لگن حمام ریخت و در همان حال که به سوی در می‌رفت گفت:

ـ حموم آماده‌ست. می‌تونی بری!

پریچهر حتی سر بلند نکرد و آن‌قدر منتظر ماند تا او در را پشت سر خود بست. بعد با عجله از تخت پایین پرید و لباس‌هایش را از کمد برداشت و با آخرین شتاب خود را به حمام انداخت و در را محکم پشت سر خود بست. چیزی برای قفل کردن وجود نداشت. با درماندگی نگاهی به اطراف انداخت و بعد لگن سنگین را تا پشت در کشید و این‌بار نفسی آسوده کشید.

شریف زیر نور شمع‌های لرزان اجاق را روشن کرد و کتری کدر و کهنه را روی آن گذاشت. می‌توانست صدای شرشر ریزش آب را بشنود. به سوی قفسه‌ها رفت و در آن نور کم به زحمت ظرف چای را پیدا کرد. کمی بعد از جوش آمدن آب کتری چای دم کرد و بعد به سوی صندلی رفت. هم خسته بود و هم کلافه. بی‌هدف دوباره بلند شد و این‌بار از خانه بیرون رفت. زل زدن به تاریکی بهتر از شنیدن صدای شرشر آب حمام بود!

پریچهر با عجله لباس پوشید و نم موهایش را گرفت. بعد با احتیاط در حمام را باز کرد. بی‌دلیل می‌ترسید اما با دیدن جای خالی شریف نفسی راحت کشید و به سوی آینه آویزان کنار پنجره رفت. موهای خیسش را به زحمت جمع کرد و چارقدش را روی سر انداخت. چادری را که چند سال

پیش شریف از بازار عرب‌ها برایش خریده بود سر کرد و با جانماز به طرف ایوان رفت. شریف نشسته روی صندلی راک به مهتاب زل زده بود. صدای باز شدن در را که شنید با خستگی به سویش برگشت و کمی بعد به چهره محجوب و مهتابی پریچهر زل زد. صورت گردش در اثر گرمای آب ملتهب بود و گونه‌هایش گلی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. از بالا تا پایین براندازش کرد و بی‌اختیار نفسی بلند کشید.

پریچهر ناشیانه لبخندی زد و بدون حرف از پله‌ها پایین رفت. بعد رو به جنگل ایستاد و به درختان تیره خیره شد. کمی بعد قامت بست. شریف از پشت سر نگاهش می‌کرد. صورتش خیس عرق بود. دستی به پیشانی‌اش کشید و نگاهش را از او گرفت.

پریچهر سلام نمازش را داد و شریف با صدایی آرام از پشت سر گفت:

ـ منم دعا کن.

او تسبیحش را از جانمازش برداشت و نجواگونه جواب داد:

ـ حتما.

نگاه شریف به مهر بزرگ و غیرعادی او افتاد. از روی صندلی بلند شد و با گام‌هایی آرام به طرفش رفت. کنار جانماز او روی چمن‌ها نشست و آن را برداشت. بعد با تعجب گفت:

ـ این چقدر عجیبه.

پریچهر دانه‌ای از تسبیحش را رد کرد و جواب داد:

ـ خودم ساختمش.

ـ خودت؟ چطوری؟

نگاه او روی آن سنگ گلی و بزرگ دست شریف ثابت ماند. آهی کشید

و آرام جواب داد:

ـ این یه تیکه از خاک ساحل خلیج فارسه. قبل از اینکه سوار کشتی بشم اونو برداشتم.

شریف سنگ را در دستش جابجا کرد و زمزمه‌وار گفت:

ـ پس این خاک وطنه!

پریچهر دانه دیگری از تسبیح را رد کرد اما هنوز هم نگاهش به آن توده گلی ناهمگن بود. شریف روی چمن‌ها خود را کنار او کشید و با لحنی نامطمئن پرسید:

ـ تو هنوزم غمگینی پریچهر؟

او تسبیحش را روی جانماز گذاشت. سرش را بالا گرفت و با سادگی تکان داد. نگاه شریف در تاریکی عمق چشمان او را می‌کاوید. پریچهر این‌بار بدون سوالی گفت:

ـ آبروی خودم و خونواده‌ام رفت. عکسامو بدون روبنده و پیچه توی روزنومه‌ها طبع کردن. شدم نقل دهن مردم کوی و گذر. هر کی به خودش اجازه داد درباره گناهکار بودن یا بی‌گناهیم نظر بده. بعدشم که با... با لباس پسرونه مجبور به فرار شدم. الانم...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و سرش را پایین انداخت. شریف به پلک‌های پایین افتاده او نگاه کرد. دستش را جلو برد و انگشتش را به گونه سرد او کشید. بعد دستش تا زیر چانه پایین آمد و آرام چانه‌اش را بالا گرفت. پریچهر خجالت‌زده نگاهش را دزدید اما شریف با مهربانی گفت:

ـ می‌دونم به خاطر چی حاضر شدی به این محرمیت رضا بدی. پس این‌قدر خودتو به خاطر این موضوع مکدر نکن.

او بدون جواب کمی سرش را عقب کشید و شریف با نگاهی خیره به او چانه‌اش را رها کرد اما با همان صدای آرامش ادامه داد:

ـ گاهی نمی‌شه جلوی بعضی اتفاقا رو گرفت. می‌گم حالا که خواسته یا ناخواسته وسط این کوهستان گیر افتادیم، حداقل از این طبیعت بکر لذت ببریم.

پریچهر در تاریکی به اطراف نگاه کرد. شبِ کوهستان ترسناک بود. اما شریف با لحنی به ظاهر شاد دوباره گفت:

ـ تو انباری پشت کلبه دو تا دوچرخه پیدا کردم.

او متعجب نگاهش کرد و شریف با هیجان بیشتری گفت:

ـ یه کم مستعمل و رنگ و رو رفته هستن. اما بـه گـمونم بشـه دوبـاره سرپاشون کرد.

ـ اما من دوچرخه سواری بلد نیستم.

نگاه شریف هنوز هم به چشمان روشن او بود. بدون شیطنت و با لحنی پر از مهربانی جواب داد:

ـ خودم یادت می‌دم. باشه پریچهر؟

گونه‌های سرد او رنگ گرفتند. خجالت‌زده از صمیمیتی که در کلام او اصلا آزاردهنده نبود زیر لب جواب داد:

ـ باشه.

نسیمی زودگذر باعث یخ کردن پوست نمناکش شد. یک لحظه آشکارا لرزید و شریف با نگرانی گفت:

ـ اصلا یادم نبود تو حموم بودی.

این را گفت و در حال بلند شدن دست او را محکم گرفت و با جدیت بیشتری ادامه داد:

ـ حواسم بهت نباشه مثل یه دختر بچه، سر به هوا می‌شی.

پریچهر جانمازش را جمع کرد و کمی بعد به کلبه برگشتند. شریف فانوس را به دیوار زد و پریچهر چادرش را برداشت. موهایش خیس و به‌هم ریخته بود. روی تخت نشست و شانه‌اش را از روی میز کنار تخت برداشت. شریف دو استکان چای ریخت و آنها را روی میز کوچک وسط اتاق گذاشت. چشمش به موهای بلند پریچهر افتاد. عادت کرده بود همیشه موهای بلند و روشن او را میان توری سیاه ببیند که درست مثل کیسه‌ای موهایش را میان خود جمع می‌کرد؛ اما حالا پشت به او روی تخت به سختی سعی داشت آنها را شانه کند. آرام جلو رفت و قبل از اینکه دست پریچهر به انتهای موهایش برسد شانه را از دستش گرفت.

او وحشت‌زده خواست به عقب برگردد اما شریف فشار آرامی به شانه او وارد کرد و با صدایی به ظاهر خونسرد گفت:

ـ با این موهای خیس که نمی‌شه بخوابی. این‌طوری حکماً تا صبح سرما می‌خوری.

پریچهر بدون اینکه قدرتی برای جواب داشته باشد به پنجره تاریک مقابلش زل زد. شریف حوله را از لبه تخت برداشت و آرام روی موهای او کشید. دست‌هایش با ملایمت سر او را ماساژ می‌داد. پریچهر خجالت‌زده از آن همه نزدیکی محکم لبش را گزید و نفس حبسش را آزاد کرد. مشامش هر لحظه از عطر نمناک درختان کاج پر می‌شد.

شریف نم موهایش را که کاملا گرفت، حوله را کناری گذاشت و شانه چوبی او را برداشت و آرام میان موهای او کشید. هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. تنها صدای هوهوی جغدی که در آن حوالی لانه داشت، سکوت سنگین بین‌شان را می‌شکست. کمی بعد موهای نمناک او را

ناشیانه بافت و بعد پرسید:

ـ چیزی داری موهاتو ببندم؟

او مثل مسخ شده‌ها فقط سر تکان داد. شریف گیج از جواب گنگ او از جیبش دستمال سفیدش را در آورد و انتهای موهای او را بست اما همان وقت چشمش به بند سیاه گردن بند چرمی‌اش افتاد. ناخواسته دستش را پشت گردن او کشید و پریچهر با تنی مورمور شده خود را عقب کشید.

شریف بی‌توجه به حال او پرسید:

ـ هنوزم این گردنبند چرمی رو داری؟

او زیر لب جواب داد:

ـ آره... آیه الکرسیه. همیشه مواظبمه.

شریف ابرویی بالا انداخت و بعد آمرانه گفت:

ـ حالا دیگه بخواب.

او خود را روی تخت جلو کشید و با عجله زیر پتو خزید. شریف به سوی کمد رفت و قوطی کرم را برداشت. به عقب برگشت و با دیدن او که میان تشک در خود مچاله شده بود اخم‌آلود گفت:

ـ پتو رو بزن کنار!

او وحشت‌زده پرسید:

ـ واسه چی؟

شریف روی تخت نشست و تشک تا حد زیادی فرو رفت. بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

ـ تا به هوای اینجا عادت کنی طول می‌کشه. منم اصلا دلم نمی‌خواد مادام بعدا سرزنشم کنه که چرا مواظبت نبودم.

این را گفت و با یک حرکت پتو را کنار زد. پریچهر ترسیده و نگران

پاهایش را جمع کرد. اما شریف با لحنی عصبی دوباره گفت:

ـ فکر کن الان ژانت اینجاست. فقط کرم می‌زنم و بلند می‌شم.

و با این حرف انگشت شصت پای او را گرفت و به سوی خود کشید. پریچهر محکم‌تر از قبل لبش را گاز گرفت و چشمانش را سریع بست. حرکت آرام دستان شریف ضربان قلبش را تند کرده بود!

مدتی بعد او از لبه تخت بلند شد و پریچهر باز هم شتاب‌زده پتو را روی خود کشید. شریف خنده‌اش گرفت. به سوی کمد رفت و در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش کتابی برداشت. به عقب که برگشت پریچهر با دیدن او که در حال درآوردن پیراهنش بود ترسیده و شرمگین چشمانش را دوباره بست و با صدایی ناله مانند پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟

او گوشه پتو را کنار زد و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد:

ـ می‌خوام بخوابم!

ـ اینجا؟

ـ تو این کلبه تخت دیگه‌ای نیست.

با این حرف، پریچهر محکم پتو را کنار زد و نیمخیز شد. می‌خواست از تخت پایین برود که شریف محکم مچ دستش را گرفت و او ناخواسته به سوی شریف کشیده شد. در نور کم اتاق با چشمانی ترسیده و نگران نگاهش کرد. نفس‌های شریف به صورتش می‌خورد و او هر لحظه بیشتر میان جنگلی از درختان کاج گم می‌شد!

شریف نفسی کوتاه کشید و با صدایی که به سختی سعی داشت آرام به نظر برسد گفت:

ـ قرار نیست جای دیگه‌ای بخوابی... یعنی جای دیگه‌ای نیست که

بخوای بری. در ضمن اگه فکر کردی منم مثل قهرمان خوب قصه‌ها می‌رم کف زمین روی این چوبای سرد می‌خوابم باید بگم اشتباه کردی. هر دوتایی‌مون قراره همین‌جا کپه مرگمون رو بذاریم.

پریچهر با دهانی خشک لب زد:

ـ اما من... اینجا...

فشار دست شریف دور مچ او بیشتر شد. با حرصی آشکار گفت:

ـ من عادت ندارم خودمو به کسی تحمیل کنم. تو هم بهتره قبل از اینکه کار دست هر دومون بدم سرتو بذاری و بگیری بخوابی!

این را گفت و او را به سوی بالش کشید. پریچهر مثل کودکی ترسیده روی متکا رها شد. شریف خود را کامل زیر پتو جا کرد و پریچهر با تنی منقبض شده تا حد امکان خود را به سوی دیوار کشید. اما او بی‌توجه به ترس و شرم پریچهر کتاب را به سویش گرفت و گفت:

ـ بلند بخون. منم می‌خوام بشنفم.

پریچهر بی‌توجه به حرف آمرانه او، پتو را روی سرش کشید و در تاریکی فضای اطرافش محکم و عصبی نفس کشید. عطر تن شریف حالا نزدیک‌تر از هر وقت دیگری بود. با درماندگی باز هم لبش را به دندان گرفت و محکم چشمانش را بست.

شریف در سکوت به موجودی که درست کنارش زیر پتوی مشترک‌شان مچاله شده بود خیره شد. باور کردنش سخت بود. اینکه دختر میرزا اسماعیل خان طبیب به قدر یک نفس از او فاصله داشت. اما عبور از همان فاصله ناچیز هم ممکن نبود. برای رسیدن به پریچهر باید از ماهان می‌گذشت. ماهان با همه حسادت‌ها و حساسیت‌ها و انزواطلبی‌هایش!

به پهلو چرخید و کتاب را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت.

چشمانش را بست و مشامش یک‌باره پر از نم مرطوب حمام شد.
چایشان روی میز یخ شده بود!

*****

به سنگ سیاه و بزرگ مقابلش نگاه کرد. میان چمن‌های یک دست و مرتب آنجا این سنگ و نوشته فارسی روی آن به طرز عجیبی خودنمایی می‌کرد. عینک سیاه رنگش را از روی چشم برداشت و دقیق‌تر نگاه کرد. نباید جایی برای شک باقی می‌ماند. چشمانش آن چند کلمه را دوره می‌کرد:

ـ دوشیزه پریچهر حکیم‌زاده. تولد: ۱۲۹۸ خورشیدی - ۱۹۱۹ میلادی... وفات: ۱۳۱۸ خورشیدی - ۱۹۳۹ میلادی

آلن با تردید پرسید:

ـ مطمئنید کاری که می‌کنیم درسته مادام؟

او عینکش را دوباره به چشم زد. نگاهش را از سنگ و نام حک شده روی آن گرفت و به سوی آلن برگشت. شمرده جواب داد:

ـ نمی‌خوام به من بگی چه کاری درسته. فقط اون کاری رو انجام می‌دی که من بهت می‌گم. هم تو و هم ژانت. متوجه شدی؟

او نومیدانه سر تکان داد و مادام به سوی ماشین رفت. در همان حال که قدم برمی‌داشت دوباره گفت:

ـ مسیو طبیب نهایتا تا اواخر هفته بعد می‌رسه پاریس. نمی‌خوام تنها جایی بره. هر جا که رفت، تو هم همراهش می‌ری. دوست ندارم با کسی ارتباطی داشته باشه. همه کسانی که پلین رو می‌شناسن از دایره ارتباطاتش

حذف کن.

در ماشین را باز کرد اما قبل از سوار شدن با صدایی غمگین و آرام نجوا کرد:

ـ البته با اون خبر تلخی که ما بهش می‌دیم بعید مـی‌دونم حـوصله‌ای برای گشت زدن توی شهر داشته باشه.

این راگفت و روی صندلی عقب رویلزرویس روباز نشست و آلن بدون حرف یا جوابی به سوی فرمان رفت. مادام کلاهش را کمی جلوتر کشید و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ یادت باشه به مسیو ژان پل یه سری بزنی. با اون هـمه پـولی کـه ازم گرفته نمی‌خوام اون برگه فوت هیچ عیبی داشته باشه.

آلن فقط سر تکان داد. مادام نگاهش را به رود سن دوخت. از حقه‌ای که می‌زد دلگیر بود اما بعد از همه آن کارهایی که برای آن دختر رنگ پریده و رنجور انجام داده بود، حالا خودش را مـحق مـی‌دید کـه بـرای آیـنده او تصمیم بگیرد. حتی اگر این تصمیم به تـلخی خـبر مـرگ دروغـینش بـه خانواده محزونش باشد.

با این فکر دستمال گیپورش را به بینی ش کشید. بعدها حتما در محراب کلیسا پشت پرده مخصوص به پدر رافائل اعتراف کرده و طلب بـخشش می‌کرد.

*****

وحشت‌زده و محکم فرمان دوچرخه راگرفته و در حالیکه روی صندلی آن نشسته بود، با حالتی نامتعادل رکاب می‌زد. شریف که با هر دو دستش

دوچرخه را گرفته بود با عصبانیت گفت:

ـ چرا این‌قدر ترسیدی؟ من که نگه‌ات داشتم.

ـ آره اما فرمونو ول کنی می‌افتم زمین.

ـ موندم تو چطور رانندگی یاد گرفتی!

ـ آلن مثل تو معلم بداخلاقی نبود!

شریف با حرص یک دستش را از روی فرمان برداشت و پریچهر ترسیده و بلند جیغ زد. همان‌وقت تعادل دوچرخه را از دست داد و تا شریف دوباره فرمان را بگیرد، او روی سراشیبی نه چندان تندی به سوی پایین می‌رفت. شریف وحشت‌زده شروع به دویدن کرد و در همان حال با صدای بلندی فریاد زد:

ـ فرمونو بگیر به چپ. به اون سنگه نخوری!

پریچهر و دوچرخه با هم روی زمین پخش شدند. شریف تندتر دوید. پریچهر با ناله سعی داشت دوچرخه‌ای را که حالا در نظرش یک مشت آهن پاره بی‌مصرف بود کنار بزند. شریف زودتر آن را برداشت و پریچهر پای متورمش را مالید. گریه‌اش گرفته بود. شریف خواست قوزک پایش را ببیند که او بغض‌آلود خود را کنار کشید و حرصی گفت:

ـ برو کنار. زدی پامو داغون کردی! حالا دیگه می‌خوای چی رو ببینی؟

او بهت‌زده و عصبی جواب داد:

ـ هِی هِی هِی! چی می‌گی خانوم؟ من پاتو داغون کردم؟

ـ معلومه. تو اگه فرمونو ول نمی‌کردی که...

ـ ولی دست دیگه‌ام پشت دوچرخه بود. تو هول کردی و هر دو دستتو از روی فرمون برداشتی.

ـ برو شریف. برو بذار به درد خودم بمیرم.

شریف خنده‌اش گرفت و ملایم‌تر جواب داد:

ـ حالا مگه چی شده؟ یه کم پات ضرب دیده. همه‌اش همین!

این را گفت و نگاهی به پای کبود او انداخت. دوباره گفت:

ـ امیدوار بودم امروز با دوچرخه می‌ریم دهکده. باید به اداره پست هم یه سری بزنم. ماهان منتظر تلگراف منه!

پریچهر با خشم جواب داد:

ـ خب برو. نمی‌خواد نگران من باشی. من همین‌جا می‌مونم.

ـ حالا چرا بلند نمی‌شی؟

ـ می‌بینی که. پام داغون شده!

شریف با خنده پشت به او روی زمین نشست و گفت:

ـ باشه نازنازی خانوم. نقدا بیا روی کولم تا واسه بعد یه فکری بکنم.

او خجالت‌زده و عصبی جواب داد:

ـ دیگه چی؟ همینم مونده بیام رو کول تو!

این را گفت و به سختی از روی زمین بلند شد. لباس‌هایش کثیف شده و لکه‌های سبز چمن روی آن به جا مانده بود. شریف هم کنارش ایستاد و با همان سرخوشی گفت:

ـ غصه نخور. خودم واست می‌شورمشون. تو فقط بخند.

سرش را مقابل صورت او خم کرد و با مهربانی دوباره تکرار کرد:

ـ بخند!

پریچهر ناخواسته خنده‌اش گرفت. شریف خنده شیرین او را که دید با آرامش دستش را دور شانه او حلقه کرد و با هم به سوی کلبه رفتند.

پریچهر لباس عوض کرد و با گامی آرام به سوی در رفت. پایش هنوز درد داشت. شریف او را که دید با اشاره به دوچرخه‌ای که کنارش ایستاده

بود با بی‌خیالی گفت:

ـ با همین می‌ریم. تو می‌شینی جلو و من تا خود دهکده رکاب می‌زنم.

او با ابروهایی پر گره جواب داد:

ـ دیگه بمیرمم سوار این آهن پاره نمی‌شم.

ـ من مواظبتم پریچهر.

ـ نه. حتی فکرشم نکن.

شریف دوچرخه را روی زمین گذاشت و به سویش رفت. مقابلش ایستاد و با مهربانی پرسید:

ـ تو به من اعتماد داری؟

ـ این چه ربطی داره؟

ـ اعتماد داری یا نه؟

ـ آره.

ـ پس حرفمو باور کن. من مواظبتم!

پریچهر به چشمان تیره او نگاه کرد. چقدر آرامش در این جمله کوتاه بود. نفسی عمیق کشید و نجوا کرد:

ـ تو بوی خوبی می‌دی!

این را گفت و از مقابل او گذشت. شریف با نگاه دنبالش کرد. دامن لخت طلایی‌اش در هر قدمی که برمی‌داشت موج‌هایی کوتاه می‌گرفت و بعد دوباره روی پاهایش آرام می‌شد. موهایش را به عادت همیشه جمع کرده و کلاهش ساده و روشن بود با یک روبان طلایی که بلندی بندهای آن تا پایین کلاهش می‌رسید. این‌بار با آرامش لبخند زد. پریچهر به او عادت می‌کرد!

روی صندلی دوچرخه نشست و به میله صاف مقابلش اشاره کرد.

هنگام می و فصل گل و گشت و چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد
چه کج‌رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ
از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایه گل بلبل از این غصه خزیده
گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
چه کج‌رفتاری ای چرخ
چه بدکرداری ای چرخ
سر کین داری ای چرخ
نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ...

به دهکده رسیده بودند. شریف پرسان پرسان اداره پست محلی را پیدا کرد. هر دو با هم وارد شدند و به سوی مرد میانسالی رفتند. کمی بعد تعدادی تلگراف مقابلشان روی میز بود. پریچهر نگاهی به تلگراف مادام سولینا انداخت و با بی‌میلی آن را گشود. خیلی کوتاه از دلتنگی نوشته بود و منتظر بازگشتش بود. شریف پرسید:

ـ تو نمی‌خوایی چیزی بفرستی؟

ـ نه!

جواب پریچهر قاطع بود. بدون اینکه منتظر شریف شود دوباره به سوی در رفت. شریف هم با عجله پیامی برای ماهان مخابره کرد و بعد از حساب هزینه به سوی پریچهر رفت. لبخندش عمیق‌تر شده بود. ماهان همراه با گروه ارکستر عازم رم بود؛ پایتخت ایتالیا. حتما اجرای زنده‌ای هم در واتیکان داشتند؛ مقر حکمرانی کلیسا!

*****

در حالی که روی تخت نشسته و پاهایش از آن آویزان بود، با خنده‌ای پر شیطنت به شریف نگاه می‌کرد که با چهره‌ای جدی در حال چشیدن طعم سوپ بود. از مقدار نمک آن که مطمئن شد، ملاقه را در ظرف گذاشت.

پریچهر با همان شیطنت گفت:

-کاش حداقل آدرس دکتر دهکده رو می‌پرسیدیم!

او کاسه‌های سوپ‌خوری را روی میز گذاشت و با لحنی مطمئن جواب داد:

-دستپخت شریف حرف نداره.

-می‌بینیم جناب سرآشپز.

او کنار میز ایستاد و دست‌هایش را به کمر زد و با اخمی شیرین جواب داد:

-اما اگه خوشت اومد جریمه‌ات اینه که باید ظرفا رو بشوری.

-دستپخت مردا که خوردن نداره.

پریچهر این را گفت و با نازی پر ادا از روی تخت پایین آمد. شریف با خنده او را تا کنار میز دنبال کرد و بعد برایش صندلی کشید. پریچهر روی

آن نشست و با همان نمایش پر ادا دستمال را روی هوا محکم تکان داد و بعد آن را روی پاهایش انداخت. شریف برایش مقداری سوپ کشید و بعد مقابلش روی صندلی نشست. پریچهر با اطمینان قاشقی به سوی دهانش برد. در همان حال نگاه خندانش در چشم‌های شریف بود. هر دو با لبخندی مطمئن به‌هم خیره مانده بودند. پریچهر با همان نگاه خیره محتویات دهانش را جوید. حتم داشت طعم آن سوپ را دوست نخواهد داشت اما غذایی که به دهان برد، لذیذتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. شریف تغییر حالت نگاه پر طعنه او را که دید لبخند پررنگ‌تری زد و گفت:

ـ یادت باشه بعد از شستن ظرفا چای هم دم کنی!

پریچهر به تندی جواب داد:

ـ من که هنوز نگفتم خوشم اومده.

ـ اما خوشت اومده. این از چشمات پیداست.

ـ نخیر. این سوپ اصلا هم خوشمزه نیست.

ـ قرار نیست حقه بزنی خانوم.

ـ حقه نیست. نمکش کمه و تازه این گوشت اردک هم خوب جا نیفتاده!

شریف با خنده‌ای که هنوز هم روی لبش بود از پشت میز بلند شد و به سوی او رفت. او بهت‌زده و البته با ترسی پر خنده نگاهش کرد. شریف با شیطنت دستانش را دور گردن او حلقه کرد و میان خنده گفت:

ـ یا اعتراف می‌کنی دستپختم حرف نداره، یا همین‌جا خفه‌ات می‌کنم.

پریچهر به تقلا افتاده بود. صدای خنده‌های‌شان کلبه را پر کرده بود. به سختی سعی داشت دستان نه چندان محکم او را از گردنش باز کند. شریف با یک حرکت صورت او را مقابلش گرفت و از فاصله‌ای نزدیک

دوباره گفت:

ـ یالا خانوم متقلب. بگو که کارم حرف نداشت.

پریچهر با خنده نگاهش کرد و همان‌وقت چشمانش در نگاه تیره او گره خورد. از آن فاصله کم بی‌اینکه اختیاری در نگاهش داشته باشد، چشمانش در چشمان او دودو می‌زد. یک‌باره هر دو دست از تقلا برداشتند و در سکوت به‌هم زل زدند. یک دنیا حرف در نگاه ساکت‌شان بود. حرف‌هایی پر از دلتنگی، پر از حسرت، پر از غربت. حرف‌هایی از نبایدها و نشدن‌ها! هر دو به این نبایدها واقف بودند.

پریچهر زودتر از شریف به خود آمد و نگاه شرمگینش را ناشیانه به اولین دکمه پیراهن او دوخت. شریف هم دستانش را از دور گردن او جدا کرد. میل دل کندن نداشت اما این نگاه پایین افتاده و گونه‌های رنگ گرفته جرات ماندن نمی‌داد. قدمی از او دور شد اما بعد با شتاب دوباره به سوی او برگشت و بدون حرف پیشانی‌اش را بوسید. طولانی و بی‌نفس.

فرصت اعتراض به پریچهر نداد. با عجله از در بیرون رفت و او را کنار میزی با شامی دست نخورده تنها گذاشت.

پریچهر بهت‌زده به جای خالی او خیره شد. نفسش رفته بود و پیشانی‌اش داغ‌داغ بود و گرمای آن کم‌کم در تمام وجودش پخش می‌شد. گنگ و خواب‌زده به پیشانی‌اش دست کشید و ناخواسته چشمانش را بست. بلند نفس کشید و همان‌وقت باز هم مشامش را بوی نم مانده‌ی جنگلی پر از درختان خیس کاج پر کرد.

به ظرف دست نخورده شریف نگاه کرد. به یاد زحمتی افتاد که برای طبخ این غذا کشیده بود. با قلبی که ناموزون می‌زد از پشت میز بلند شد و هر دو ظرف را برداشت و با گام‌هایی آرام به سوی در رفت. شریف

نشسته روی صندلی راک سیگار می‌کشید. به او نگاه نکرد. از خودش و آن احساس عیان شده‌اش شرمنده بود. پکی به سیگارش زد و آمرانه گفت:

ـ برگرد تو!

پریچهر بغض‌آلود با دو کاسه مقابلش ایستاد و با چانه‌ای لرزان جواب داد:

ـ داره یخ می‌کنه.

ـ برگرد تو. من گرسنه نیستم.

ـ شریف!

او در تاریکی نگاهش کرد. چشمانش ملتهب و سرخ بودند. پریچهر نگاه خجالت‌زده‌اش را از او دزدید. خم شد و کاسه پر از سوپ را روی پاهای او گذاشت و در سکوت به سوی در برگشت اما قبل از اینکه وارد کلبه شود شریف با صدایی یخ زده نجوا کرد:

ـ من خیلی تو رو دوست دارم!

پریچهر میخکوب به در نیمه باز چوبی کلبه خیره شد. شریف خاکستر سیگارش را روی چوب‌های زیر پایش تکاند و با لحنی پر از حسرت ادامه داد:

ـ نقل امروز و دیروز نیست. از همون وقتی که رو پله‌های منزل مادام دیدمت؛ توی طهرون... دلم واست رفت... اما... اما نمی‌شه پریچهر. می‌دونم که تو واسم زیادی. من شریفم. یه بی‌پناه سرگردون که زیر سقف کلیسا بزرگ شد و درست و درمون نمی‌دونه کیه و اصل و نسبش به کی می‌رسه. اما تو...

پریچهر با صدایی خیس میان حرفش رفت و زیر لب جواب داد:

ـ یه متهم به قتل که مجبور شد با لباس پسرونه از کشورش فرار کنه و به به زن غریبه پناه ببره.

به سوی او چرخید و غمگینانه ادامه داد:

ـ من و تو خیلی هم با هم توفیر نداریم. هر دومون از اینجا رونده و از اونجا مونده‌ایم... اما منم می‌دونم نمی‌شه... این... این...

سرش را پایین انداخت و با حجب بیشتری گفت:

ـ این دوست داشتن نشدنیه. واسه دو تا آدم بی‌هویت و بی‌وطن این حرفا معنا نداره.

به سوی در چرخید و با همان لحن حسرت بار کوتاه و خلاصه گفت:

ـ من گشنمه شریف. تنهایی هم غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

این را گفت و وارد کلبه شد و در را پشت سرش باز گذاشت. کمی بعد باز هم مقابل هم بودند. هر دو نگاه‌شان به غذای‌شان بود و کسی اصراری برای شکستن این سکوت آزاردهنده نداشت.

بعد از صرف غذا خیلی ساده تقسیم کار کردند. ظرف‌ها را شریف شست و چای را پریچهر دم کرد. مدتی بعد چادر نمازش را از روی سرش برداشت و به سوی کمد رفت. شریف روی تخت به متکا تکیه داده و پاهایش را دراز کرده بود و کتاب می‌خواند. پریچهر از زیر چشم نگاهش کرد. معذب بود. شریف کتاب را بست و به طرفش برگشت. او بی‌هدف روی صندلی نشسته بود. خراب کرده بود. خیلی زیاد و می‌دانست طول می‌کشد تا پریچهر دوباره آرامش و امنیت از دست رفته‌اش را کنار او به دست آورد. گلویی صاف کرد و نگاه پریچهر به سمت او کشیده شد. شریف با دست آرام به جای خالی کنارش زد و با مهربانی گفت:

ـ بیا!

پریچهر خجالت‌زده لبش را به دندان گرفت و شریف ناآرام سیبیلش را جوید اما خونسردی ظاهری‌اش را از دست نداد. با همان لبخند دوباره تکرار کرد:

ـ بیا سر جات بخواب. باید پوستتو چرب کنم.

او ناتوان‌تر از قبل نفسی کشید و با صدایی بی‌جان جواب داد:

ـ نه... ممنون... من همین‌جا...

شریف بلندتر تکرار کرد:

ـ بیا پریچهر.

او در سکوت فقط نگاهش کرد. شریف پاهایش را از روی تخت پایین گذاشت و آرام به سویش رفت. مقابلش روی زانو نشست و در حالیکه مستقیم به چشمان آبی او خیره شده بود پرسید:

ـ تو این مدتی که منو می‌شناسی، اذیتت کردم؟

پریچهر در سکوت سر تکان داد. او دوباره پرسید:

ـ بهت توهین کردم؟ بی‌ادبی کردم؟

ـ نه!

شریف دست او را محکم میان انگشتانش گرفت و دوباره گفت:

ـ بهت گفتم دوست داشتن تو مال امروز و دیروز نیست. مال خیلی وقت پیشه. اگه قرار بود اتفاقی بیفته خیلی وقت پیش افتاده بود.

پریچهر با نگاهی گریزان لبش را گزید. شریف دست دیگرش را به گونه سرد او کشید و محکم‌تر از قبل گفت:

ـ از حالا تا وقتی که از میرزا طبیب رخصت بگیرم واسه خواستگاری از دردونه اندرونیش، تو دختر کوچولوی خودمی. باشه؟!

پریچهر با قلبی لرزان و نگاهی ملتهب سر بلند کرد. نگاه شریف آزار دهنده نبود. فقط پر از مهربانی و اطمینان و آرامش بود. چیزی که انگار او در این سال‌ها گمش کرده بود. لب زد:

ـ باشه!

لب‌های شریف به لبخندی شیرین کش آمدند. این‌بار بدون تعارف یا شرم دستش را زیر زانوهای او گذاشت و آرام از روی صندلی بلندش کرد. پریچهر با قلبی که دیگر به ضربانش مطمئن نبود چشمانش را محکم بست و ناخواسته دست‌هایش را دور گردن شریف حلقه کرد. کمی بعد روی تخت بود. شریف از او دور شد و او فرصت یافت نفس حبسش را بیرون دهد. کم‌کم گرمایی ملایم در تمام تنش پخش می‌شد و از حرارت آن چشمانش سنگین شد. شریف با قوطی کرم کنار پاهای او نشست و پریچهر خجالت‌زده گفت:

ـ بده خودم می‌زنم.

شریف به نگاه گریزانش چشم دوخت. نمی‌خواست بیشتر از این او را آزار دهد. کرم را به دستش داد و از کنار پاهایش بلند شد. کمی بعد پریچهر پتو را رویش کشید و زیر آن مچاله شد. شریف با دکمه‌هایی باز کنارش دراز کشید و پرسید:

ـ کتاب می‌خونی؟

او بدون جواب سر تکان داد. پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود. شریف با خنده پرسید:

ـ این‌قدر سردته؟

او جوابی نداد. شریف کامل به طرفش چرخید و از همان فاصله کم به او چشم دوخت. پریچهر نگاهش را از او گرفت و درست کنار چشمانش

نگاهش روی چند خط نه چندان عمیق نشست. نجوا کرد:

ـ کنار چشمات چین افتاده.

ـ چند تا؟

ـ دو تا... نه سه تا.

شریف نفس بلندی کشید و رو به سقف خوابید. آهسته زمزمه کرد:

ـ اون که از همه عمیق‌تره مال عذراست. خواهرم!

او تکرار کرد:

ـ عذرا؟

ـ آره. همون که یه بار قاب نقره عکسشو روی عرشه کشتی پیدا کردی.

ـ خواهرت بود؟

ـ آره. سالهاست که مرده.

پریچهر حرفی نزد و او دوباره گفت:

ـ دومیه مال ماهانه... خواهرزاده‌ی زیبا اما بد اقبالم... شاید اگه وضعیت جسمیش این‌طور نبود، الان توی ملک پدریش تو طهرون داشت زندگی می‌کرد و این‌قدر منزوی و گوشه‌گیر نبود.

این را که گفت سکوت کرد. پریچهر با عجله پرسید:

ـ سومیه واسه کیه؟

شریف دوباره به طرفش برگشت. نگاهش آرام‌تر از قبل بود اما هنوز هم یک دنیا حرف کنج آن جا خوش کرده بود. دستش را گرفت و آرام روی قلب خودش گذاشت. پریچهر باز هم خجالت‌زده و مبهوت نگاهش را دزدید اما شریف با همان آرامش جواب داد:

ـ سومیه واسه توئه. واسه این عشق مگو... واسه دوست داشتنی که فعلا نمی‌شه راحت ازش حرف زد... به خاطر مادام... به خاطر ماهان... به

خاطر خودت که اسیر سرنوشتی.

دست دیگرش را زیر سرش گذاشت و کمی خود را بالا کشید. با اطمینان بیشتری دوباره گفت:

ـ اما یه روز همه این نبایدها از بین می‌ره. یه روز میام تو شاه‌نشین خونه‌اتون و با همه‌ی جسارتم تو رو از پدرت می‌خوام.

به اینجا که رسید، چانه او را با دست بالا کشید و با نگاهی پر لبخند به چشمان او پرسید:

ـ تو که قبول می‌کنی ها؟!

او شرمزده نگاهش را پایین انداخت. اما شریف ناآرام‌تر از قبل دوباره پرسید:

ـ منو می‌خوای پریچهر؟

او باز هم سکوت کرد و شریف با اخمی شیرین ادامه داد:

ـ باید بخوای. مگه دست خودته که نخوای. فکر کردی من می‌ذارم قسمت یکی دیگه بشی!

پریچهر خجالت‌زده پتو را روی سرش کشید و شریف با خنده نگاهش کرد. کمی بعد خم شد و پتوی روی سر او را بوسید و در همان حال چشمانش را روی هم گذاشت. دست پریچهر هنوز هم روی قلبش بود!

*****

با نگاهی گریزان دست دراز کرد و ساک کوچک او را گرفت. میرزا طبیب با لبخندی پر اشتیاق چشم گرداند. فقط آلن به دنبالش آمده بود. لبخندش را جمع کرد اما هنوز هم یک دنیا امید ته دلش بود. با خوشرویی و به

فرانسه گفت:

ـ خیلی خوشحالم دوباره شما رو می‌بینم مسیو آلن!

او شرمگین و سر به زیر تشکری کرد و بدون حرف دیگری به سوی ماشین رفت. میرزا چند قدم دورتر از او با چشمانی متعجب نگاهش کرد. این مرد در طهران هم زیاد پر حرف نبود اما آن بازوبند سیاه دور آستینش کمی بیش از حد آزاردهنده بود. کنارش روی صندلی نشست و با نگاهی به اطراف گفت:

ـ همیشه شنفته بودم که پاریس عروس شهرهای دنیاس اما اینجا قشنگ‌تر از اون چیزیه که گمون می‌کردم.

این راگفت و به نیمرخ بی‌حس آلن نگاه کرد. شاید به دنبال تایید حرفش بود اما این چهره متفکر و سرد و بی‌حالت او را از اظهار نظر پشیمان کرد. عصبی از آن همه سکوت گلویی صاف کرد و این‌بار بی‌مقدمه گفت:

ـ گمون می‌کردم پریچهر هم بیاد ایستگاه قطار. اما...

آلن دیگر توان سکوت کردن نداشت. نیم نگاهی گذرا به او انداخت اما با دیدن لبخند شاد میرزا شرمگین از دروغی که می‌گفت دوباره به خیابان چشم دوخت:

ـ همه تو خونه منتظرتون هستن.

البته منظورش از همه فقط مادام سولینا و البته ژانت بود.

میرزا نفس راحتی کشید. از لحظه ورودش به پاریس و دیدن آلن آن هم به تنهایی هزار فکر نگران کننده در سرش به جولان افتاده بود.

آلن از روی پلی رد می‌شد و نگاه میرزا روی بلندترین طبقه برج ایفل بود. نفسی کشید و صاف‌تر روی صندلی نشست. وقت برای گشت زدن در شهر زیبای پاریس زیاد بود. بعد از فرونشاندن عطش دلتنگی و گپ و

گفت از روزهای رفته با دختر دردانه و رنج کشیده‌اش، باید در اولین فرصت بلیط برگشت به ایران را تهیه می‌کرد. البته بد نبود به رسم یادگاری هدیه‌ای هم برای مروارید و شاباجی می‌خرید و البته برای کاوه، نوه‌ی دو سال و نیمه‌اش از فاخره و یحیی!

با سرخوشی لبخند عمیق‌تری زد و دستش را روی لبه در گذاشت. انگار روزهای دربدری و اشک و ترس تمام شده بود!

آلن مقابل منزل سفید مادام ایستاد و با نفسی خسته گفت:

ـ رسیدیم.

میرزا با عجله در راگشود. شتابش برای دیدن دخترکش بیشتر از آن بود که به ساکش فکر کند. به سوی درهای کوتاه و نرده‌ای مقابل حیاط رفت و از همان‌جا به پنجره‌های طبقه بالا نگاه کرد. هر لحظه منتظر بود تا دردانه‌اش در را باز کند و با اشک و گریه خود را به آغوشش بیاندازد.

آلن با ساک کوچک میرزا پشت سرش آمد و در را برای او باز کرد. میرزا صبوری کرد. درست هم نبود جلوی این همه غریبه و نامحرم دختر نازدانه‌اش با جیغ و شلوغی نگاه همه را به سوی خود بکشاند. او و مروارید اینگونه پریچهر را تربیت نکرده بودند. با قدم‌هایی سنگین از پله‌ها بالا رفت. هراس و اضطراب و دلتنگی همه وجودش را پر کرده بود. پشت در که رسیدند ناخواسته به یاد آن روزهای سیاه افتاد. خبر قتل آصف آن هم درست شب دامادی‌اش وحشتناک بود. او و پسرانش محبوس شدند و آژان‌ها و نظمیه‌چی‌ها همه‌ی خانه، زندگی‌شان را بارها تفتیش کردند. از یک سو غصه آبروریزی و حبس خود و پسرانش عذابش می‌داد و از سوی دیگر بی‌خبری از دختر عزیز کرده‌اش کمرش را خم کرده بود. روزی نبود که تصویر بی‌حجاب دخترش در روزنامه‌های دست

چندم به طبع نرسد. روزگارشان از رونق افتاده و نقل دهان مردم کوی و گذر شده بودند اما بعد از سه ماه در کمال بهت و ناباوری هر چهار نفرشان از محبس آزاد شدند؛ با این قید که هر خبری از آن دختر شوهرکُش به دستشان رسید باید زودتر اداره تامینات را در جریان بگذارند. از اول هم پر واضح بود که امکان حبس طولانی مدت و بی‌دلیل آنها مقدور نبود. اما همان سه ماه هم به قدر سی سال پیرش کرد. روزهای بی‌خبری و گوشه‌نشینی اما بدتر از تحمل لحظه‌های کشدار محبس بود. دیدن اشک‌ها و ضجه‌های مروارید که با التماس پریچهرش را از او می‌خواست رنجور و درمانده‌اش کرده بود. دیگر به مریضخانه هم نمی‌رفت. دل و دماغی برای طبابت نداشت. بدتر از آن شک و شبهه مردم و نظریه سرایی اهل بازار رنجش می‌داد. علنا بیکار شده بود. این میان پسرانش هم به کارهایی کاذب روی آوردند. از دست فروشی میوه و بار و بنشن گرفته تا بزازی و با چرخِ پارچه فروشی شهر به شهر گشتن. انگار در عرض چندماه از اسب افتاده بودند!

ژانت با نگاهی به سرامیک‌های بزرگ و سفید کف زمین در را باز کرد و میرزا با خوشرویی گفت:

–بونژوق مادام. حالتون چطوره؟

او با لبخندی ظاهری تشکر کرد و راه را برای ورود او باز کرد. میرزا با اشتیاق قدم به سرسرا گذاشت و در همان حال چشم چرخاند. آلن با درماندگی به ژانت اشاره‌ای کرد و او با نفسی بلند و پر حسرت سرش را تکان داد. خبری از پریچهر نبود. میرزا با امیدواری بیشتری دوباره به بالای پله‌ها نگاه کرد. هر لحظه منتظر بود صدای گرم و پر از بغض او را بشنفد و برایش آغوش باز کند اما به جای آن مادام سولینا از ابتدای سالن

بزرگ و اشرافی منزلش با صدایی بدون حرارت و احساس گفت:

ـ روز بخیر مسیو طبیب. خوش اومدین!

میرزا نگاه منتظرش را از راه‌پله گرفت و به سوی او چرخید اما با دیدن او درکت و دامنی سیاه و آن دستمالی که مدام به گوشه چشمش می‌کشید، بی‌اختیار محکم لب زیرینش را میان دندانش فشار داد.

مادام نگاهش را از او گرفت. یک لحظه از دروغی که می‌خواست بگوید شرمنده شد اما این فقط برای لحظه‌ای بود. به داخل سالن اشاره کرد و با همان صدای بی‌حالت گفت:

ـ بفرمایید... از این طرف.

میرزا اما به زمین چسبیده بود. ناخواسته دوباره به آلن نگاه کرد و چشمانش تا روی بازوبند سیاه او سر خورد. چشم چرخاند و ژانت پوشیده در لباسی سیاه که پیش بند سفیدش روی آن به طرز عجیبی تمیز به نظر می‌رسید، چشم‌های خیسش را از او پنهان کرد.

میرزا با نفسی تنگ شده دوباره به بالای پله‌ها نگاه کرد و بدون مقدمه پرسید:

ـ دخترم کجاست؟

صبوری ژانت تا همین‌جا بود. بی‌توجه به اخم مادام با شانه‌هایی که به شدت می‌لرزیدند به سوی آشپزخانه دوید و آلن با تاسف کلاهش را از سرش برداشت. میرزا وحشت‌زده چشم از آنها گرفت و به سوی مادام برگشت. با همان صدای لرزانش دوباره پرسید:

ـ پریچهرم کجاست؟

مادام آب دهانش را بلعید. گفتن این یک کلمه سخت بود و برای ادای آن نیاز به انرژی بیشتری داشت. انرژی و توانی که برای یک زن شصت ساله

مثل او بعید به نظر می‌رسید. نفسی بلند کشید. سینه‌اش می‌سوخت. دستش را روی قلب ناموزونش گذاشت و نگاهش را از چشمان ناباور و منتظر میرزا گرفت و با نگاهی به زمین زمزمه کرد:

ـ متاسفم!

گوش‌های او تیر کشید. با وجودی درمانده دستش را به چهارچوب در زد. مغزش قفل شده و دهانش به شدت خشک و بایر شده بود. به سختی نفس کشید و زیر لب نجوا کرد:

ـ این... این یعنی چی مادام؟

آلن درست پشت سر او ایستاد. مرد بیچاره در آستانه سقوط بود. مادام بیشتر از خود شرمنده شد اما باز هم به خودش حق می‌داد. او غیر از پریچهر سه پسر دیگر داشت. می‌توانست همه امیدهایش را به آنها پیوند بزند. ولی مادام غیر از پریچهر هیچ امید دیگری نداشت. البته غیر از دختری که در کلیسا گم شده بود!

سرش را بالا گرفت. کورسویی که در قلبش به سختی خود را روشن نگه داشته بود مجبورش می‌کرد طبیعی‌تر نقش بازی کند. با صدایی متاثر جواب داد:

ـ دو هفته پیش... وسط خیابان شانزه‌لیزه... در اثر تصادف با یه اتومبیل...

نفسش رفت. صدایش ناخواسته پایین آمد و زمزمه کرد:

ـ در جا کشته شد.

نعره میرزا پایه‌های منزل او را لرزاند.

*****

شریف کنار او مقابل رودخانه آرام نشست و پاهایش را مثل او از بلندی آویزان کرد. با خنده پرسید:

ـ خوبه. تو این مدت یه ماهیگیر حرفه‌ای شدی.

او بی‌توجه به طعنه شوخ شریف پرسید:

ـ تلگراف ماهان رو گرفتی؟

ـ آره. رسیدن لهستان. فکر کنم چند هفته‌ای اون‌جا می‌مونن. تو ورشو[1] و کِراکُف[2] اجرا دارن.

شریف این را گفت و با شادمانی بیشتری ادامه داد:

ـ فرصت خوبیه واسه اینکه یه گشتی هم تو این شهرا بزنه.

پریچهر بی‌توجه به هیجان و اشتیاق او آهی بلند کشید. شریف کمی به جلو خم شد و به چهره گرفته او نگاهی انداخت و با نگرانی پرسید:

ـ چیزی شده؟

ـ نه!

ـ اما به نظر ناراحتی!

ـ نه... فقط... فقط نمی‌دونم چرا دلشوره دارم!

شریف به خنده افتاد و جواب داد:

ـ مال اون مرغیه که دیشب واست بریون کردم.

با حرف او پریچهر هم بی‌حال لبخند زد اما شریف برای تغییر حالت او دوباره پرسید:

ـ الان به چی فکر می‌کنی؟

۱ـ پایتخت لهستان

۲ـ یکی از شهرهای مهم و پایتخت سابق لهستان

ـ به ایران!

شریف دوباره با خنده پرسید:

ـ منظورت دخترته دیگه نه؟

پریچهر گیج و مات نگاهش کرد و او ادامه داد:

ـ آخه قبلا یه بار گفتی دوست داری یه دختر داشته باشی و اسمشو بذاری ایران!

او سری تکان داد و با نگاهی خیره به قلابی که در آب فرو رفته بود جواب داد:

ـ همه فکر من تو طهرونه. پیش مادرم... پیش آقا جونم که نمی‌دونم چرا این روزا عجیب دلم واسش تنگه!

ـ چرا یه نامه بهشون نمی‌نویسی؟

ـ نمی‌شه. می‌دونم که هنوزم تحت نظرن. مادام همیشه می‌گه این کار خیلی خطرناکه. ممکنه سانسورچیای اداره سیاسی اونو بخونن و این‌طوری اونا دوباره توی دردسر می‌افتن.

صدایش پر از غم بود. شریف به نیمرخ یخ زده‌اش نگاه کرد و با لبخندی ساختگی گفت:

ـ بی‌خیال این حرفا. بیا از ایران خودمون حرف بزنیم.

پریچهر بهت‌زده نگاهش کرد اما با دیدن نگاه شیطنت بار او با اخمی خجالت‌زده جواب داد:

ـ خیلی بی‌ادبی شریف!

او خنده‌ی واقعی‌تری کرد. اما لحظه‌ای بعد نگاهش را به آب آرام مقابلش دوخت و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ یه روزی تو یکی از کوچه پس کوچه‌های خیابون علاءالدوله وسط

اندرونی یه خونه نقلی یه دختر لپ قرمزی رو می‌گیری بغلت و با کلی عشق صداش می‌کنی، «ایرانم... ایران کوچولوی من... دختر نازم ایران...»

پریچهر این‌بار بدون خجالت نگاهش کرد. جای همه آن شرم را نوعی حسرت و ناباوری گرفته بود. شریف با لبخندی محزون دوباره گفت:

ـ تو موهاشو دم موشی می‌بندی و من لپاشو ماچ می‌کنم. بعد اون‌قدر اسمشو صدا می‌کنیم که حسرت وطن و آوارگی از دلمون بره.

پریچهر بغض‌آلود جواب داد:

ـ تو الانم می‌تونی برگردی.

ـ نه... نمی‌تونم. ماهان برنمی‌گرده... هرچند خیلی علاقه داره بره سر خاک مادرش، اما می‌دونم اونجا پاگیر نمی‌شه. گذشته از اون منم دوست ندارم برگرده به جایی که یه روزی پدرش با بی‌رحمی می‌خواست به عنوان چوپون اونو به یه گله‌دار بفروشه. کنار همه اینا...

مکثی کرد و انگشتش را به نیمرخ او کشید. پریچهر به سویش برگشت و شریف با یک دنیا مهر نجوا کرد:

ـ وقتی پریچهرم اینجاست. من کجا برم؟

او با لب‌هایی لرزان پرسید:

ـ قول می‌دی شریف؟

ـ چه قولی؟

ـ منو از اینجا ببری؛ تو همون خونه نقلی خیابون علاالدوله... مهم نیست شاه‌نشین نداشته باشه... یا سفره‌خونه و بادگیر و تابستون‌نشین... مهم نیست اتاقش پنج‌دری نباشه... همین که تو وطنم باشه... همین که نونشو تو بیاری... واسم کافیه...

اشک مجال حرف را از او گرفت. شریف با پشت دست دانه اشکی را

از روی گونه او گرفت و بعد دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد. نگاه هردویشان به رودخانه بود. آرام و مطمئن کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ یادت باشه من سه تا دختر می‌خوام! ایران، گیلان، خزر. با سه تا پسر سهند، سبلان، البرز!

پریچهر میان گریه خندید و سرش را روی شانه او گذاشت.

*****

مقابل آن سنگ سیاه و بزرگ توانش زود تمام شد. روی زانو افتاد و ناباور به نامی که به فارسی و فرانسه حک شده بود خیره ماند:

(پریچهر حکیم‌زاده.)

باورش سخت بود. اصلا مگر در باور یک پدر چنین چیزی می‌گنجید؟ چانه‌اش می‌لرزید. رسم مردی یادش رفته بود انگار. اینکه مردها گریه نمی‌کنند اما نمی‌شد؛ نمی‌شد برای دختری غریب که حالا میان خاکی بیگانه خوابیده بود اشک نریخت. روی پاهایش زمین نشست و به چمن‌های کنارش چنگ زد. خودش را کنترل می‌کرد که مثل مروارید، همسر چشم انتظار و دلشکسته‌اش ضجه نزند. نگاه خیسش تندتند از روی نام دخترکش رد می‌شد و بعد دوباره از نو برمی‌گشت. باید این صحنه را تا ابد به خاطر می‌سپرد. باید آن‌قدر این نام را روی این سنگ سیاه می‌دید که دلش از جنس همین سنگ می‌شد. سیاه و سخت. باید یادش می‌رفت روزگاری دختری داشت که برکت خانه‌اش بود. نور چشمی برادرانش بود. سوگلی سرایش بود. پریچهری که روزهای کودکی‌اش با عروسکی پارچه‌ای به ستون‌های دهلیز تکیه می‌زد و مثل

مادری نگران برایش لالایی می‌خواند. اما حالا اینجا و کنج این خاک ناآشنا کسی نبود که برایش لالایی بخواند. حتی کسی را نداشت که برایش فاتحه بخواند. چشمانش هر لحظه پرتر می‌شد و قلبش سنگین‌تر. با چه رویی برمی‌شکت؟ به مروارید چه می‌گفت؟ دیگر آن خانه را چطور تاب می‌آورد؟ همه‌ی این سال‌ها امید به بازگشت پریچهر بود که باعث می‌شد دیوارهای آن خانه را تاب آورد. اما حالا...

آلن با گلویی سنگین به مادام نگاه کرد. او هم با چانه‌ای لرزان دستش را روی سینه‌اش می‌فشرد. حالش از همه خراب‌تر بود. شاید حتی از این پدر داغدار هم حال بدتری داشت. عذاب وجدان او را از خودش شرمنده می‌کرد اما نمی‌توانست لب باز کند. برای پلین جوانش برنامه‌های زیادی داشت. نمی‌توانست اجازه دهد آن دختر زیبارو و محجوب دوباره به جایی برگردد که روزگاری با فضاحت مجبور به فرار از آن شده بود.

با سینه‌ای پر درد به آلن اشاره کرد و او متاثر دستش را روی شانه میرزا گذاشت اما او هذیان‌گونه و پر از اشک گفت:

-می‌خوام ببرمش ایران!

مادام آشکارا یکه خورد. فکر این قسمت را نکرده بود. درمانده و پریشان به موهای کم پشت میرزا نگاه کرد. درست مقابلش روی چمن‌های گورستان پر-لاشز نشسته بود و با صورتی خیس به گور خالی دخترش خیره مانده بود. نمی‌توانست سکوت کند. باید جلوی این افتضاح را می‌گرفت. با صدایی که بهت و تاثر در آن آمیخته بود، آرام جواب داد:

-متاسفم میرزا... می‌دونم چه حالی دارید اما قوانین دولت فرانسه اجازه نبش قبر نمی‌ده!

او از روی زمین بلند شد و مقابلش ایستاد. اختیاری روی خشم و غمش نداشت. بلند و عصبی گفت:

ـ به درک! من چه کار به قوانین شما دارم؟ فقط می‌خوام دخترمو برگردونم به مملکت خودش... می‌خوام تو خاک خودش بخوابه... می‌خوام هر پنجشنبه برم سر خاکش و براش فاتحه بخونم... می‌خوام...

اشک مادام روی گونه‌اش سر خورد. با این مرد چه کرده بود؟! همه وجود میرزا می‌لرزید و دست‌هایش مشت شده بود. چانه‌اش مدام جمع می‌شد و بدون اینکه اختیاری روی اعصابش داشته باشد اشک‌هایش با سرعت روی گونه‌هایش می‌ریختند.

شرم‌زده از آن دروغ بزرگ سرش را پایین انداخت. سینه‌اش تیر می‌کشید و نفسش سنگین می‌شد. ژانت با عجله دستش را گرفت و پرسید:

ـ خوبید مادام؟

او سر تکان داد و رو به چشم‌های خیس میرزا با لحنی شرمنده نجوا کرد:

ـ منو ببخش میرزا طبیب!

ژانت او را به سوی ماشین برد و میرزا بغض‌آلود دوباره کنار گور دخترش نشست. بخشش او چه سودی داشت؟ دخترش رفته بود. برکت خانه‌اش، برگ بید همسرش رفته بود. درست مثل برگ‌های زرد و خشک خزان که در هجوم سرمای وحشت‌آور پاییز طعمه باد می‌شدند و تن بی‌جانشان مثل حبابی توخالی و سبک روی زمین کشیده می‌شد؛ پریچهرش بازیچه روزگار شده بود.

از زیبایی‌های آن شهر افسانه‌ای چیزی نمی‌دید. نگاهش به جلو بود اما

ذهنش خیلی عقب‌تر گره خورده به روزهای آرام و گرم طهران، کنج اندرونی و خیره به چشمان آبی دختری که با شیطنتی بی‌حد کتاب‌های یونس را زیر لباسش پنهان می‌کرد و در گوشه‌ای با دهانی پر از آلبالو خشکه و لواشک و با آن انگشت‌های نوچ شده کتاب‌های او را ورق می‌زد. با دختری که روی رف ارسی‌های بلند و هزار شیشه به پیراهن تازه مادرش کوک می‌زد و هرازگاه از خنسی سجافش به تنگ می‌آمد. دختر بچه‌ی بازیگوشی که بی‌توجه به غرهای مادرش و شاباجی وسط حیاط خود را به حوض می‌انداخت و صدای خنده‌های بی‌دغدغه و شادش لبخند را به لب‌های او می‌کشاند.

آهش سنگین بود؛ درست مثل داغش که کمرش را خم کرده بود.

آن مقابل منزل ایستاد و او در سکوت و با شانه‌هایی افتاده از ماشین پیاده شد. نگاه نگران مادام به او بود اما مثل تمام این مدت، دستش روی سینه‌اش بود و محکم قلب ناموزونش را فشار می‌داد.

زنی با کودکی در بغل با خوشرویی گفت:

-روز بخیر مادام سولینا!

او گنگ و مات نگاهش کرد. مادام کاتلین نوزادش را کمی در بغل جابجا کرد و با لبخند عمیق‌تری دوباره گفت:

-ژان فرانسیس... پسرم. اوه مادام من هنوزم خودمو به مادموازل پلین مدیون می‌دونم.

مادام سولینا با نگرانی نگاهی گذرا به میرزا انداخت و بعد با لحنی دستپاچه جواب داد:

-امیدوارم فرانسیس کوچولو راه روشنی داشته باشه.

می‌خواست از کنارش بگذرد که مادام کاتلین دوباره و با جدیت بیشتری

پرسید:

ـ چند وقتیه که دوشیزه پلین رو ندیدم. رفته سفر؟

او با عجله سر تکان داد. باید زودتر می‌رفت. نگاه رنجور میرزا به سویش برگشته بود. به ژانت اشاره‌ای کرد و خود جلوتر از میرزا به سمت در نرده‌ای عمارت رفت.

باید آلن زودتر بلیط برگشت میرزا را تهیه می‌کرد. بلیطی یک سره به بندر مارسی[1]. حتما آنجا کشتی‌ای پیدا می‌شد که او را به اقیانوس هند برساند! وحشیانه روی سینه‌اش چنگ زد. قلبش از شرم و درد در حال انفجار بود.

۱ـ اسکندری معروف در فرانسه با فاصله‌ای نه چندان زیاد از پاریس

با چشمانی که به غایت باز مانده بود به دیوارهای شعله‌ور مقابلش خیره مانده بود. دستش با همه توان سینه‌اش را چنگ زده و نفسش به خس‌خسی بی‌حاصل شباهت داشت. روی تخت به سختی خود را عقب کشید و باز هم به شعله‌های بلند و پر حرارت مقابل زل زد. پاهایش را ناتوان در شکمش جمع کرد و دست دیگرش را روی حلقش گذاشت. نفسش بالا نمی‌آمد. گرمش بود و عرق از سر و صورتش می‌ریخت و قلبش... قلب ناموزونش تندتر از هر وقت دیگری می‌زد. درمانده و بی‌نفس ملحفه سفید تخت را جمع کرد و بی‌هدف با خود عقب برد. لب‌هایش پوسته پوسته و داغ بودند و او با همه‌ی ناتوانی‌اش به جولیا خیره مانده بود!

جولیای ده ساله که با لبخندی میان شعله‌ها می‌سوخت و هر لحظه صورت زیبایش سیاه‌تر و کریه‌تر می‌شد. کمی دورتر میرزا هم بود. با نگاهی خسته و رنجور با شانه‌هایی افتاده و پر از غم. وحشت‌زده بیشتر به حلقش چنگ زد. نفسش تنگ شده بود. به سختی لب زد:

-پلین!

نگاه داغش چرخید و او را کنار پنجره دید. با اشک‌هایی که همیشه روی گونه‌هایش بود؛ او هم می‌سوخت. میان شلوغی، می‌دید که می‌دوید. صورتش از رد دوده و آتش سیاه بود و لباس‌های زیبایش پاره و مندرس بودند. دستش را به سوی او دراز کرد و با التماس گفت:

-نفسم... پلین... نفسم... در نمیاد...

صدایش خفه و منقطع بود. پریچهر نگاهش نمی‌کرد. چشمش به جایی دورتر بود. میان آن آتشی که مادام روشن کرده بود. شاید هم کسی دیگر... کسی با مدالیومی از دو حرف اس مانند شکسته!

قلبش آخرین ضربان‌هایش را تند و کوبنده می‌زد. گوش‌هایش پر از همهمه بود. سر تکان داد. خانه‌اش در آتش می‌سوخت... روحش هم سیاه‌تر از هر وقت دیگری خاکستر می‌شد. دستش را محکم‌تر روی قلبش مشت کرد و با نگاهی خیره به نیمرخ سوخته جولیا چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شد و بعد همه چیز یک‌باره آرام گرفت...

*****

اول سپتامبر هزار و نهصد و سی و نه میلادی. لباس‌هایشان را روی بند پهن می‌کرد. حس شیرینی بود. شستن لباس‌های مردی که با همه وجود به او اعتماد داشت. بی‌اختیار به یاد مادرش افتاد و ماهوت پاک کنی که با وسواس روی کت پدرش می‌کشید. آن وقت‌ها همه‌ی این کارها در نظرش مسخره بود اما حالا عاشق کشیدن آن اتوی ذغالی به پیراهن‌های شریف بود و گره زدن کراوات‌هایش.

شریف در حال شکستن هیزم نگاهش کرد. هر دو یک لحظه لبخند زدند. شادی‌هایشان کوچک بود؛ شاید به کوچکی تصور خانه‌ای گرم میان کوچه پس کوچه‌های علاءالدوله با بندی از رخت‌های شسته شده کودکی ونگ ونگو.

صدای چرخ‌های گاری پل نگاه هر دویشان را به جاده باریک انتهای تپه کشید. شریف تبر را کنار کنده درخت گذاشت و پریچهر آخرین لباس را

روی بند انداخت. حالا دیگر لبخند نداشتند. جای همه آن شادی‌های کوچک را ناخواسته دلشوره‌ای عجیب پر کرده بود. پل افسار اسب‌ها را کشید و کلاهش را برداشت. با صدای بلندی گفت:

ـ روز بخیر.

پریچهر با چند گام بلند کنار شریف ایستاد و هر دو از دور فقط نگاهش کردند. پل از روی گاری پایین آمد و با نگاهی به اطراف لبخندزنان گفت:

ـ بی‌خود نیست که می‌گن کوهستان مونت-بلانک بهشت زوج‌های جرونه. همه دنیا هم که آتیش بگیره، شما اینجا با خبر نمی‌شین.

وبا این حرف دستش را به سمت شریف دراز کرد. او دستش را فشرد و با تبسمی به ظاهر خونسرد جواب داد:

ـ دنیا کارش حساب کتاب نداره. حالا هم گمون نمی‌کنم اتفاق خاصی افتاده باشه که بخواد آرامش ما رو اینجا به‌هم بزنه.

پل روزنامه‌ای را به سوی او گرفت و با لبخندی که تاسف‌بار به نظر می‌رسید گفت:

ـ واسه همینه که می‌گم از هیچی خبر ندارید مسیو.

نگاه شریف روی تیتر اول روزنامه نشست اما قبل از اینکه حواسش را برای خواندن یک جا جمع کند. پل کوتاه ادامه داد:

ـ ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بامداد امروز آلمان به لهستان حمله کرد.

پریچهر وحشت‌زده روی روزنامه‌ای که دست شریف بود خم شد. عکس‌هایی سیاه و سفید از هواپیماهای بمب‌افکن آلمان نازی بود که با بی‌رحمی بمب‌هایشان را بر سر مردم بی‌پناه و در خواب مانده فرو می‌ریختند.

نگاه شریف بی‌حس و مات بود. چشمانش تندتند از روی عکس‌ها می‌گذشت و دوباره روی تیتر خبر می‌نشست: «لهستان در آستانه سقوط!»

با دهانی خشک لب زد:

ـ ماهان رفته ورشو!

پریچهر با نگاهی گیج و مبهوت به نیمرخ کرخت و رنگ پریده او خیره شد. ناخواسته محکم لبش را گزید و مضطرب بازوی او را گرفت. شریف چشم از روزنامه گرفت و با صدایی که بلندتر از همیشه بود دوباره گفت:

ـ باید برگردیم... باید برم لهستان...

پل بدون درک چیزی که او می‌گفت، پاکت کوچکی را به سوی پریچهر گرفت و گفت:

ـ اینو مَتیو داد. رییس اداره پست محلی. روش نوشته فوری!

پریچهر با چشمانی باریک شده از فرط تعجب آن را از دست پل گرفت و بازش کرد. شریف بی‌حوصله به دستان لرزان او چشم دوخته بود. عجله‌اش برای رفتن زیاد بود. نگاه پریچهر اما تندتند از روی نوشته‌های ژانت می‌گذشت:

«مادام درگذشتند. زود بازگردید.»

همین دو جمله‌ی کوتاه بود اما قدرتش برای ویران کردن دنیای پریچهر هزاربار بیشتر از بمب‌های سنگین آلمان‌ها بود. وحشت‌زده به شریف نگاه کرد و او دقیق‌تر روی کاغذ خم شد. پریچهر با دهانی گس و تلخ پرسید:

ـ این یه شوخیه نه؟

شریف چشم از کاغذ تلگراف گرفت و به سوی او برگشت. خوشی‌های

کوچک‌شان زود رنگ باخته بودند و حالا جای همه آن آرزوهای ساده را سیاهی روزهای نیامده می‌گرفت. شریف با ناامیدی جواب داد:

ـ از اول آوریل خیلی وقته گذشته پریچهر!

او به سختی نفس کشید و پره‌های بینی‌اش محکم تکان خوردند. دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشت و هذیان‌گونه و تبدار زمزمه کرد:

ـ من باهاش خداحافظی نکردم.

شریف با بی‌حالی بازویش را گرفت و در همان حال آمرانه گفت:

ـ خودتو جمع کن پریچهر. معلوم نیست تو پاریس چه خبره! زودتر ساک‌ها رو ببند. باید برگردیم.

این را گفت و به سوی کلبه رفت. کمی سرش را به عقب گرفت و رو به پل گفت:

ـ لطفا چند لحظه صبر کنید مسیو پل. ما با شما میایم دهکده. شاید شانس باهامون یار بود و تونستیم به قطار بعدی برسیم.

او شانه‌ای بالا انداخت و دوباره روی گاری‌اش نشست. پریچهر درمانده و گنگ وسط کلبه ایستاد و به اطراف نگاه کرد. نمی‌دانست دقیقا باید چه کارکند. لباس‌ها و کتاب‌ها و همه اسباب‌شان همه جا پخش بود. شریف از کنارش گذشت و بلندتر گفت:

ـ بجنب پریچهر. وقت نداریم.

اشک او روی گونه‌اش چکید و با حالی خراب ساکش را از زیر تخت بیرون کشید. دست‌هایش بی‌جان بود و حالی برای جابجایی و جمع کردن لباس‌هایش نداشت. شریف در حال جمع کردن لباس‌های داخل کمد نگاهش کرد. ترسیده بود و گریه‌اش بند نمی‌آمد. شریف لباس‌ها را رها کرد و با گامی بلند به طرفش رفت. روی کف چوبی کلبه نشست و دست

او را گرفت. نگاه خیس پریچهر بالا آمد. شریف لب‌هایش را جمع کرد. نمی‌دانست چه باید بگوید. آوار این دو خبر آن‌قدر سنگین بود که می‌دانست تا مدت‌ها خودش هم گیج و منگ خواهد بود. با این حال با نگاهی به اطراف آن کلبه چوبی، نفسی کشید و شمرده گفت:

ـ نمی‌دونم چه خبر شده؟ یه دیوونه به لهستان حمله کرده و این میون مادام سولینا هم... نمی‌دونم چی باید بگم...

پریچهر حیران و شوکه شده زمزمه کرد:

ـ من باید چی کار کنم؟

ترسی که داشت از میان همین جمله کوتاه به خوبی معلوم بود. شریف چانه‌اش را بالا کشید و این‌بار با لحنی مطمئن جواب داد:

ـ قرار نیست کاری بکنی. من تنهات نمی‌ذارم پریچهر.

نگاه او خیس و لرزان بود. شریف تردید او را که دید پرسید:

ـ تو به من اعتماد داری؟

پریچهر مفهوم حرف‌های او را درک نمی‌کرد. آن لحظه پر از ناامیدی و ترس و تنهایی بود. شریف محکم‌تر دستش را تکان داد و دوباره تکرار کرد:

ـ جواب بده. به من اعتماد داری یا نه؟

او با صدایی بی‌حس جواب داد:

ـ دارم.

شریف به چشمان آبی او زل زد و آرام اما محکم گفت:

ـ پس از هیچی نترس. بهت قول دادم می‌برمت خونه. تا وقتی دستتو بذارم تو دست مادرت تنهات نمی‌ذارم پریچهر.

این را گفت و کمی خود را جلو کشید. بدون هیچ هوس یا شیطنتی

پیشانی او را بوسید و همان‌جا نجوا کرد:

ـ قرار شد تا وقتی اون خونه رو تو علاءالدوله نخریدیم، تو دخترم باشی. یادت که نرفته؟

پریچهر با چشمان خیسش سر تکان داد. شریف دوباره گفت:

ـ پس دختر خوبی باش و هر چی که می‌گم گوش کن. نمی‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته. نمی‌دونم این جنگ تا کی ادامه داره اما همیشه یادت باشه واسه شریف خیلی عزیزی. بیشتر از جون خودم... برات می‌میرم پریچهر... قسم می‌خورم.

او با موهایی پریشان و صورتی اشک‌آلود نگاهش کرد. شریف اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کرد و این‌بار با مهربانی گفت:

ـ حالا زودتر بلند شو. باید برگردیم.

این را گفت و دست او را گرفت و بلندش کرد. مدت‌ها بعد با کمک پل ساک‌ها و چمدان‌هایشان پشت گاری جا گرفت. پریچهر برای آخرین بار به عقب برگشت و به نمای دور کلبه نگاه کرد. شریف روی گاری نشست و دستش را برای او دراز کرد. پریچهر کنارش جا گرفت و با همان نگاه غمگین به آن خانه کوچک چوبی زمزمه کرد:

ـ دلم برای اینجا تنگ می‌شه.

شریف رد نگاهش را گرفت. صدای پریچهر پر از حسرت بود. حسرت آرامشی که انگار قرار بود جای آن را طوفانی تند بگیرد. دستش را دور شانه او حلقه کرد و در حالی که روی گاریِ پل از آن تپه سرسبز و کوهستان اطرافش دور می‌شدند، کنار گوش او نجوا کرد:

ـ وسط حیاط خونه‌مون کاج می‌کاریم. یه درخت بلند و پر سایه که گنجیشکا روی شاخه‌هاش لونه بسازن و صبحا با صدای جیک‌جیک اونا

از خواب بیدار بشی.

پریچهر با چانه‌ای لرزان به طرفش برگشت و ناباور گفت:

ـ قول دادیا!

او دستش را مقابلش گرفت و با یقین جواب داد:

ـ قول مردونه!

پریچهر دستش را میان دست بزرگ او گذاشت و با همه‌ی بی‌پناهی سرش را به شانه او تکیه داد. شریف بیشتر او را به خودش چسباند و به انتهای آن جاده‌ی باریک چشم دوخت. دلش آشوب بود. فکر ماهان لحظه‌ای از ذهنش دور نشده بود. با اضطراب سیبیلش را جوید و مایوسانه سرش را محکم تکان داد. با درماندگی سعی داشت افکار نابسامان را از ذهنش دور کند اما تصویر مظلوم ماهان با آن لبخندی که همیشه گوشه‌ی لبش بود زنده‌تر از هر وقت دیگری مقابلش جان گرفت. چشم‌هایش را بست و با خودش نجوا کرد:

ـ تو خوبی ماهان. حتم دارم هر جا که هستی حالت خوبه.

ایستگاه قطار شلوغ بود. شریف و پریچهر کلافه و ناامید نگاهی به اطراف انداختند. صدای سوت بلند قطار خبر از نزدیک شدنش می‌داد. پریچهر با صدایی ضعیف گفت:

ـ بلیط بهمون نمی‌رسه.

شریف دست او را محکم گرفت و با آن همه ساک و چمدانی که دستشان بود، او را به سوی سکو برد. در همان حال جواب داد:

ـ ما باید سوار بشیم پریچهر. حتی اگه مجبور باشیم تا خود پاریس سرپا بمونیم.

این را گفت و با فشار از میان جمعیت راه باز کرد. سر و صدا زیاد بود و

هرازگاه کسی با بی‌ادبی فحشی می‌داد. همه عصبی و ترسیده بودند و احتمالا به جای امن‌تری می‌رفتند. قطار با سوتی بلند توقف کرد و مردم خشمگین و خسته و ترسیده به سوی درها هجوم بردند. پریچهر وحشت‌زده جیغ زد و شریف محکم دستش را کشید. در آن میان تعدادی از ساک و کیف‌ها از دستان لرزان پریچهر زیر پای جمعیت افتاد. می‌خواست خم شود و دنبال آنها بگردد که شریف میان آن جمعیت عجول بلند داد زد:

ـ ولش کن. خودتو بکش جلو.

کسی محکم از کنار پریچهر خود را جلو کشید و در همان حال ناخواسته آرنجش را محکم به سینه او کوبید. نفس او حبس شد و دست آزادش را روی سینه‌اش فشار داد. درد در همه وجودش می‌پیچید اما شریف بدون توجه به صورت کبود او دستش را محکم گرفته و به سوی پله‌های قطار می‌برد. او یقین نداشت از این فشار و خفقان جان سالم به در ببرد. صورتش خیس عرق بود و موهایش پریشان و آشفته روی گردنش رها بود. شریف او را جلو کشید و راه را برایش باز کرد. او زودتر از شریف از پله‌ها بالا رفت و محکم دستش را روی سینه‌اش چنگ زد. نفسش به سختی بالا می‌آمد.

ساعتی بعد نگاه نگران شریف روی عکس‌های روزنامه‌هایی بود که در قطار دست به دست می‌چرخید و هر کسی درباره‌اش اظهار نظری می‌کرد. پریچهر نشسته روی چمدانی درست جلوی در قطار با لحنی نومید گفت:

ـ نگران نباش. اون حالش خوبه.

او بدون توجه به حرف نه چندان دلگرم کننده پریچهر زیر لب گفت:

ـ باید برم ورشو.

مردی در حال کشیدن سیگار متفکرانه جواب داد:

ـ ورشو در حال سقوطه. هیچ بعید نیست تا یکی دو روز دیگه کاملا به اشغال نازیا دربیاد.

شریف کلافه و سردرگم به سوی پنجره رفت و سیگاری از جیبش بیرون کشید. پریچهر با درماندگی نگاهش می‌کرد اما ذهنش شلوغ بود. نگاه‌های غمگین و خیس مادام سولینا در تمام مدت مقابلش بود. بی‌اختیار گردن آویز چرمی‌ای را که همیشه به گردنش بود محکم میان مشتش فشرد. تصور مرگ مادام وحشتناک بود.

شریف کتش را درآورد و در نور کمی که به راهروی قطار می‌تابید آن را روی دوش پریچهر انداخت و محکم جلو کشید. او در سکوت فقط نگاهش کرد و شریف آهسته گفت:

ـ هوای اینجا سرده. مریض می‌شی عزیزم.

چشمان پریچهر در نگاه او دودو می‌زد. شریف همان‌طور نشسته روی زانو به نگاه پریشان او لبخند زد و بعد دو کلوچه گرد نارگیلی را مقابلش گرفت و با مهربانی گفت:

ـ باید ببخشی. نتونستم یه غذای گرم پیدا کنم اما همینم خوبه. بوش که می‌گه تازه‌ست.

پریچهر دستش را از زیر کت او بیرون کشید و یکی از آنها را برداشت و با صدای آرامی جواب داد:

ـ اون یکی رو خودت بخور.

ـ من گشنم نیست.

ـ اما اگه تو نخوری...

شریف انگشتش را مقابل لب‌های او نگه داشت و نجوا کرد:

ـ هیس... قال نکن. هردوشو بخور بعدش به من بگو چه طعمی داشتن.

پریچهر با چانه‌ای لرزان سرش را پایین انداخت. از این همه مهربانی بی‌پروا به شرمنده بود. نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید. شاید کنار شریف بیشتر از هر جای دیگری احساس امنیت می‌کرد. اشکش روی کلوچه دستش ریخت. شریف کنارش روی گوشه چمدان نشست و به عادت همیشه دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد. می‌خواست ذهنش را منحرف کند. با همان صدای پایین گفت:

ـ بخور دیگه دختر خوب.

پریچهر آن تکه کوچک را دهانش گذاشت و با بغض بلعید. دهانش طعم زهرمار گرفت. شریف دوباره پرسید:

ـ خوشمزه‌ست؟

او با همان صورت اشک‌آلود سر تکان داد و آهسته زمزمه کرد:

ـ طعم غربت می‌ده... طعم بی‌پناهی... ترس... بی‌خانمانی...

سرش را بالا گرفت و در نور کم فضا به چهره مکدر شریف که به سختی سعی داشت با لبخندی آن را شاد جلوه دهد نگاه کرد. بعد دستش را دراز کرد و چین‌های کنار چشمان او را نوازش کرد و آرام‌تر نجوا کرد:

ـ دنیامون خراب بود... انگار خراب‌تر شد. حالا من بدون مادام و تو بدون ماهان...

شریف دست او را محکم میان انگشتانش گرفت و به پنجره قطار زل زد. از میان کوهستان شب‌زده در حال عبور بودند. با یقین جواب داد:

ـ ماهان حالش خوبه. من اون بچه رو شل و بی‌عرضه بار نیاوردم. حتی اگه ساختمون هتل رو سرش آوار بشه حتم دارم می‌دونه چطوری یه راه

نجات پیدا کنه.

این را گفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد و با مهربانی رو به او ادامه داد:

ـ سرتو بذار رو شونه من و یه کم بخواب. خیلی مونده تا برسیم.

پریچهر مانند کودکی حرف گوش سرش را روی شانه او گذاشت اما چشمانش را نبست. خواب از چشمانش فراری شده بود. حتم داشت بعد از این دیگر رنگ آرامش را نمی‌بیند. هر چند الان سال‌ها بود که روزگارش با تشویش و دلهره می‌گذشت اما ناامنی جنگ بدتر از هر کابوسی بود.

هر دو در سکوت به کوهستان پر از شب که با عجله از مقابل نگاهشان می‌گذشت خیره مانده بودند.

*****

پاریس مثل همیشه نبود. انگار گرد وحشت و هراس را در هوای آن پخش کرده بودند. از کنار هر کسی که رد می‌شدند با لحنی ناامید از جنگ حرف می‌زد. پریچهر ترسیده و نگران به شریف نگاه کرد و او با کلافگی به سیگارش پک زد.

مقابل کلیسا شلوغ بود. پریچهر ناخواسته دست شریف را رها کرد و با قدم‌هایی تند شروع به دویدن کرد. چند نفری با دیدن او متاثر کلاه از سرشان برداشتند. پریچهر بی‌توجه به آنها قدم به داخل کلیسا گذاشت و همان لحظه بی‌اختیار سرعت قدم‌هایش کم شد. از میان مردمی که به ردیف مقابل صندلی‌ها ایستاده بودند و با تاثر نگاهش می‌کردند گذشت و

جلوی محراب به تابوتی پر از گل رسید. ناباورانه به زنی که با لباسی زیبا میان گل‌های سرخ به خواب رفته بود خیره شد. نگاهش را پرده لرزانی از اشک مات کرده بود. دست مرتعشش را بلند کرد و روی گونه‌های سرد او کشید و بی‌اختیار گوشش پر از صدای مهربان اما پر غرور او شد. «... همیشه دوست داشتم دختری مثل تو داشتم... زیبا و مهربون...»

چانه‌اش جمع شد و روی چشم‌های او دست کشید. باز هم صدای مادام بود که درگوشش می‌پیچید، «همه چیز درست می‌شه... فقط یه کم صبور باش...» میان گریه نالید:

ـ هیچی درست نشد مادام. فقط همه چیز به‌هم ریخت... حالا من... من بدون تو چی کار کنم؟ بعد از تو من چی کار کنم؟ تو این شهر غریب؟

دست مادر جولیا روی شانه‌اش نشست. به عقب برگشت و به صورت چروکیده و سوخته او خیره شد. لب‌هایش می‌لرزید و اشک بی‌اختیار روی گونه‌هایش می‌دوید. مثل کودکی بی‌پناه به آغوش او رفت و صدای های‌های گریه‌هایش میان مقنعه سفید او گم شد.

آلن ایستاده مقابل یکی از نیمکت‌های ردیف جلو با دستمال اشک چشمانش را پاک کرد. تصمیم آخرش را گرفته بود. نفسی کشید و قدمی به سوی او برداشت اما ژانت محکم بازوی او را گرفت و آلن متعجب به عقب برگشت. نگاه ژانت عصبی و پر از خشم بود. درست مثل همان وقتی که تازه به پاریس رسیده بودند و او بعد از جستجوی همه اتاق‌ها ناامید و مایوس هنگام پایین آمدن از پله‌ها چشمش به پریچهر افتاده بود که با لباس‌های گشاد تئوی جوان مرگش کنار در ایستاده بود. انگار بعد از این مدت طولانی همه آن خشم فروخورده سر باز کرده بود و می‌توانست انتقام صبر و سکوتش برای اختفای مرگ پسرش را بگیرد. با صدایی

آهسته و نجواگونه گفت:

ـ تو هیچی بهش نمی‌گی آلن.

او بهت‌زده جواب داد:

ـ اما برای چی؟ اون الان می‌تونه برگرده کشورش. حالا بعد از... بعد از مادام...

چشمانش باز هم پر آب شد. نفسی کشید و با بغض بیشتری ادامه داد:

ـ جنگ شده و معلوم نیست تا کی ادامه داشته باشه. اون بهتره که برگرده.

ژانت عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ نه آلن. من نمی‌ذارم.

صدایش دورگه و کلفت شده بود. ادامه داد:

ـ پسر منم غریب موند. یادت که نرفته. خود تو اونو توی باغچه اون خونه لعنتی دفنش کردی. بدون غسل و بدون مراسم عشاءربانی. من بهت اجازه نمی‌دم چیزی بهش بگی.

ـ اما ژانت...

ـ من حتی یه سنگ قبر هم ازش ندارم. این همه وقت به خاطر مادام سکوت کردم و چیزی به روی خودم نیاوردم اما حالا نمی‌ذارم چیزی بهش بگی... اونم باید عذاب بکشه. درست مثل من که چهار سال دارم هر شب خواب تئوی آواره‌مو می‌بینم.

آلن ناباورانه نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای بعد محکم بازویش را از دست او کشید و قدم دیگری به سوی پریچهر برداشت. ژانت تیر آخر را زد:

ـ اگه یه قدم دیگه برداری هرگز منو نمی‌بینی.

آلن با ناامیدی به طرفش برگشت و ژانت با همان صدای خش‌دار دوباره

گفت:

ـ یادت که نرفته. قرار بود آخر این ماه بیایم پیش پدر رافائل. می‌خواستیم مراسم عقدمون توی کلیسا برگزار بشه.

آلن درمانده و بی‌حال لب زد:

ـ ژانت...

ـ همین که گفتم آلن. اگه چیزی به اون دختر بگی، دیگه منو نمی‌بینی!

آلن لب‌هایش را محکم جمع کرد و نگاه دوباره‌ای به پریچهر نگون‌بخت انداخت. هنوز هم با بی‌قراری در آغوش مادر جولیا گریه می‌کرد. نفسی کوتاه کشید و دو گام رفته را بازگشت و دوباره کنار ژانت به مراسم پدر رافائل خیره شد.

*****

صدای پدر رافائل سکوت وهم‌آور گورستان پر-لاشز را می‌شکست:

-پس بهشت همان خانه‌ایست که خداوند خوشی‌های بس بزرگ خویش را در آن انباشته می‌کند... حتی آن زمینی که پاکان و فرخندگان بر آن گام می‌گذارند چنان گرانبهاست که اندازه یک درهم آن از هزار جهان گرانبهاتر است...(۱)

پریچهر با دستی بی‌جان مشتی خاک روی تابوت ریخت و با نگاهی خیس زیر لب زمزمه کرد:

۱- انجیل برنابا-فصل صد و شصت و نهم (آیات سه تا چهار)

ـ منو ببخش مادام... چیزی از مادرم برام کم نذاشتی... امیدوارم جایگاهت بهشت برین باشه.

تعداد کمی در گورستان مانده بودند. پدر رافائل انجیلش را بست و روی سینه‌اش صلیب کشید. بعد رو به جمعیت اندک‌شان گفت:

ـ مسیو شارل، وکیل مرحومه مادام سولینا مایلند تا وصیت‌نامه‌ی به جا مانده از ایشون رو در حضور همه بازگشایی کنن. برای این منظور لازمه که همگی در منزل مادام دور هم جمع بشیم.

این را گفت و جلوتر از بقیه به کلیسا بازگشت. پریچهر با صورتی ملتهب به شریف نگاه کرد و او با مهربانی آرامی گفت:

ـ تو با مادر جولیا و آلن برگرد خونه. من باید برم اداره پست.

و بعد مایوسانه ادامه داد:

ـ خیلی خوشبینم که فکر می‌کنم ماهان جواب تلگرافمو می‌ده!

پریچهر دست او را محکم گرفت و ترسیده و نگران گفت:

ـ شریف بیای ها. منو تنها نذاری!

او لحظه‌ای به چشمان مضطربش زل زد. بعد با سر انگشت قطره اشکی که روی گونه‌ی او به سوی چانه‌اش می‌رفت، گرفت و با ملایمت جواب داد:

ـ قد فرستادن یه تلگراف ازت دور می‌شم. بعدش میام پیشت!

این را گفت و دست او را گرفت و به سوی مادر جولیا رفت. دیدن چهره‌ی غمگین او متاثرش می‌کرد. مادر با دستمالی سفید اشکش را پاک کرد و کامل به طرف آنها برگشت. شریف گفت:

ـ پریچهرو می‌سپرم به شما. منم تا یه ساعت دیگه میام.

او با لبخندی محجوب سر تکان داد و کمی بعد همراه پریچهر به سوی

ماشین آلن رفت. نگاه پریچهر به عقب کشیده شد. شریف با دست‌هایی در جیب دور شدنش را بدرقه می‌کرد.

آلن که به راه افتاد. باز هم بغض پریچهر شکست و سرش را میان دستمال سفیدی که متعلق به شریف بود پنهان کرد. یاد مهربانی‌های پر غرور مادام لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد. اگر خوبی و لطف او نبود، چه بسا الان در یکی از گورستان‌های قدیمی طهران مدت‌ها از مرگش گذشته بود.

دیدن خانه‌ای بدون مادام آزاردهنده بود. در سرسرا ایستاد و به اطراف نگاه انداخت. نومیدانه انتظار داشت هر لحظه او را ببیند که با عینکی روی چشم در حال مطالعه یکی از فاکتورهای فروشگاه از اتاق کارش بیرون آید. نگاهش بالای راه‌پله کشیده شد. می‌توانست او را با کت و دامن سیاه رنگش ببیند که با نگاهی ریز شده لباس‌هایش را قبل از رفتن به جشن چهارده ژوئیه[1] کنترل می‌کند. در این سال‌ها به حساسیت‌های او عادت کرده بود اما حالا دورنمای زندگی آن هم در شهری غریبه و بدون مادام برایش سخت بود. جولیا از پشت سر گفت:

-تو بهتره یه کم استراحت کنی. تا یک ساعت دیگه مهمونا می‌رسن.

پریچهر بدون جواب، آرام سری تکان داد و به سوی پله‌ها رفت. چشم‌هایش بی‌اینکه اختیاری روی آنها داشته باشد هر لحظه خیس‌تر می‌شدند. از خم راهروی طبقه بالا گذشت و در حال عبور از مقابل اتاق مهمان در نیمه باز آن نگاه رنجورش را به سوی خود کشید. ناخواسته سرعت گام‌هایش کم شد و با سر انگشت در نیمه باز آنجا را به داخل هل

۱-جشن ملی فرانسه یادآور فتح باستیل در انقلاب کبیرو تعطیل رسمی.

داد. همان‌وقت بویی مانده اما آشنا در دماغش پیچید. بلندتر نفس کشید و آهسته قدم به اتاق گذاشت. نگاهش روی تخت نشست. ملحفه‌ها چروک و نامرتب بودند. گویی قبلا کسی روی آنها خوابیده بود. به سوی تخت رفت و روی آن نشست. چشمانش را بست و دوباره نفس کشید. آن بوی محو اما آشنا بیشتر از قبل در جانش پیچید. بی‌هدف متکا را بغل گرفت و همان‌وقت فندکی از زیر آن روی زمین افتاد. نگاهش روی آن فندک نقره‌ای دودو می‌زد اما ذهنش تندتند خاطره‌های گذشته را زیرورو می‌کرد. با همان نگاه خیره خم شد و فندک را از روی زمین برداشت. در آن را با فشار انگشت شصت بالا زد و بعد دوباره آن را با صدا پایین انداخت. حتم داشت قبلا این را جایی دیده بود. البته نه در پاریس!

با تردید آن را خم کرد.نگاهش به حرف sای که درست زیر آن حک شده بود ثابت ماند. چیزی به قلبش چنگ زد. یک حس گنگ، یک ناباوری، یک خیال خام.

ژانت در حال عبور از راهرو با دیدن او که روی تخت میهمان نشسته بود، دستپاچه در آستانه اتاق ایستاد و پرسید:

ـ تو اینجا چی کار می‌کنی عزیزم؟

پریچهر با تانی چشم از آن فندک گرفت اما هنوز هم صدای باز و بستن آن در اتاق می‌پیچید. بدون جواب به سوال او بی‌مقدمه پرسید:

ـ مهمون داشتین؟

ژانت آشکارا تکان خورد. نگاه هراسانش از چشمان پر از حرف او سُر خورد و روی فندکی که دستش بود نشست. با دهانی خشک شده جواب داد:

ـ آ... آره.

ـ اسمش چی بود؟

ژانت به ذهنش فشار آورد. نام «اسماعیل» هر لحظه در ذهنش پررنگ‌تر می‌شد. لب زد:

ـ اس... استفان!

پریچهر مثل آوار فرو ریخت. همه امیدهایش در یک لحظه مثل حباب‌هایی ریز، روی کف آب از هم پاشیدند. کرخت و بی‌حال از روی تخت بلند شد و به سویش رفت. ژانت با نگرانی نگاهش را دزدید. او مقابلش ایستاد و یک‌بار دیگر آن فندک نقره را در دستش بازی داد. ولی بعد آن را مقابل ژانت گرفت و با صدایی بی‌حس و حال گفت:

ـ این برای استفان بوده گویا.

این را گفت و از مقابل او گذشت اما در حال رفتن به اتاق خودش زمزمه‌وار ادامه داد:

ـ من تا حالا این اسمو نشنیده بودم.

ژانت از پشت سر نگاهش می‌کرد. پریچهر در اتاق خودش را باز کرد اما قبل از داخل شدن، بدون اینکه نگاهش کند بلندتر از قبل گفت:

ـ ملحفه‌ها رو عوض کن. بوی غریبی می‌دن.

این را گفت و در را پشت سرش بست. ژانت با خشم به جای خالی او خیره ماند اما کمی بعد با حرص آن فندک نقره را میان مشتش فشار داد و با خودش نجوا کرد:

ـ پلین بازی تموم شد. دوشیزه پریچهر! ببینم بعد از مادام چطور می‌خوای تو این شهر ناآشنا زندگی کنی؟!

پریچهر روی تخت دراز کشید. خسته بود اما حالا کنار غم مرگ مادام، یک دلخوشی ساده و ناباور هم در ذهنش نابود شده بود. ساده‌لوحانه یک

لحظه حس کرده بود پدرش اینجا بوده اما زهی خیال باطل!

*****

سالن منزل مادام سولینا شلوغ بود. با گام‌هایی بی‌جان از میان مدعوین گذشت و کنار شریف در مبلی فرو رفت. او با دقت نگاهش کرد و آهسته پرسید:

ـ تونستی یه کم استراحت کنی؟

او به حرکت آرام سر بسنده کرد. ذهنش جای دیگری بود. کنار آن فندک نقره با حرفی از s که زیر آن حک شده بود. آهش بلند و پر حسرت بود. صدای مسیو شارل مجال سوال دیگری را از شریف گرفت. مقابل میهمانان ایستاد و با سرفه‌ای کوتاه گلویی صاف کرد. پاکتی دستش بود که پریچهر از این فاصله هم به خوبی می‌توانست نقش مُهر مادام را روی آن تشخیص دهد.

کمی دورتر مادر جولیا هم با آن لباس‌های معنوی کنار پدر رافائل نشسته بود. همه چشم به مسیو شارل داشتند. او دوباره نگاهی به مقابل انداخت و بلند گفت:

ـ همگی اینجا جمع شدیم تا وصیت‌نامه‌ی مرحومه مادام سولینا رو در حضور شما باز کنم.

این را گفت و رو به پدر پرسید:

ـ اجازه می‌فرمایید پدر؟

او با فروتنی سر تکان داد و مسیو شارل سربرگ پاکت را با تیغ برید. تعدادی کاغذ از آن بیرون کشید و دوباره با نگاهی به مقابلش گفت:

ـ این سند ماه پیش در دفتر من تنظیم شده و بهتون اطمینان می‌دم که همه چیز قانونی و بی‌نقصه.

دوباره گلویی صاف کرد و این‌بار بدون حاشیه شروع به خواندن کرد:

ـ من، سولینا لوئیس ژولیت دلافونته در کمال صحت و سلامت عقل در تاریخ هفدهم اوت هزار و نهصد و سی و نه در دفتر مسیو شارل وکیل قانونی‌ام متن جدید وصیت‌نامه‌ام را به قرار زیر تنظیم نمودم.

وکیل مادام نفسی تازه کرد و با نگاهی کوتاه به میهمانان دوباره ادامه داد:

ـ همه چیز خیلی ساده و کوتاه می‌باشد. غیر از دو تا کستانی که در حومه پاریس برای مسیو آلن و مادام ژانت به خاطر همراهی‌های همیشگی‌شان در نظر گرفته‌ام. بقیه میراث و ماترکم متعلق است به...

او دوباره مکثی کرد و نگاهی به چهره خندان ژانت انداخت. آلن گیج به نظر می‌رسید. مسیو شارل دوباره مشغول خواندن شد:

ـ بقیه میراث و ماترکم متعلق است به دختر عزیزم...

پریچهر با لبخندی آرام به جولیا نگاه کرد اما صدای مسیو شارل میخکوبش کرد:

ـ به دختر عزیزم مادموازل پلین!

همه نگاه‌ها به سوی او چرخید اما او بهت‌زده فقط به آقای وکیل خیره مانده بود. ناباورانه خواست چیزی بگوید که شریف آرام دستش را گرفت و کنار گوشش نجوا کرد:

ـ حالا نه... کمی صبر کن.

نگاه پریچهر به سوی مادر جولیا چرخید. لبخند به لب داشت اما درد و بغض در نگاهش غوغای غریبی داشت. نه برای تقسیم ناعادلانه اموال

مادرش بلکه برای محروم ماندنش از محبتی مادرانه که حتی بعد از مرگ مادر هم از او دریغ شده بود. همهمه سالن هر لحظه بیشتر می‌شد. ژانت از گوشه دیگر سالن کینه‌توزانه به پریچهر نگاه می‌کرد و هرازگاه زیر لب چیزی می‌گفت.

مسیو شارل اوراقی را که دستش بود جابجا کرد و بازهم با صدایی بلند گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان! لطفا سکوت کنید. قرائت وصیت‌نامه هنوز تموم نشده!

با حرف او سالن دوباره ساکت شد. مسیو شارل با همان نگاه تیز پشت عینکش ادامه داد:

ـ مادام سولینا یک شرط برای این وصیت‌نامه قید کردن.

این را گفت و با نگاهی خیره به پریچهر ادامه داد:

ـ مادموازل «پلین سولینا دلافونته» شما باید در حضور این جمع قسم یاد کنید که هرگز تصمیم به خروج از پاریس و کشور فرانسه نخواهید داشت.

پریچهر با چشمانی متعجب فقط نگاهش کرد. به درستی نمی‌فهمید او چه می‌گوید. مسیو شارل که نگاه مات او را دید دوباره ادامه داد:

ـ شرط مادام سولینا برای وصول همه ثروتشون توسط شما اینه که به من به عنوان وکیل قانونیشون این اطمینان رو بدین که هرگز در فکر خروج از فرانسه نخواهید بود. به عبارت ساده‌تر زمانی این ثروت به شما می‌رسه که شما خودتون رو یک فرانسوی کامل بدونید. در غیر این صورت...

نگاهی به مادر جولیا انداخت و کوتاه ادامه داد:

ـ اختیارات قانونی ماترک مرحومه دلافونته به کلیسا واگذار می‌شه!

پریچهر ناباورانه به او نگاه کرد. هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد مادام او را در چنین مخمصه‌ای بگذارد. هر چند با خودش و آن احساس حسرت‌بارش روراست بود. نگاهی کوتاه به شریف انداخت و او با دلگرمی لبخند زد. همه منتظر جواب او بودند. به مادر جولیا نگاهی کوتاه انداخت. شاید بعد از سال‌ها دور ماندن از مهر مادری، حالا این حق را داشت که در سایه ثروتی که از مادرش به کلیسا می‌رسید جایگاه خودش و مقامش را میان راهبه‌های صومعه محکم‌تر کند.

نفسی کشید و با لحنی آرام و مطمئن رو به مسیو شارل گفت:

ـ من دختر واقعی مادام سولینا نبودم. اینو خیلی‌ها می‌دونن اما تو همه این سال‌ها از لطف و مهربونیشون بهره‌مند شدم. ولی حتی خود مادام هم می‌دونستن در صورتی که مشکلم حل بشه، حتما به کشورم برمی‌گردم.

مسیو شارل با عجله پرسید:

ـ یعنی قصد اقامت دائم در فرانسه رو ندارید؟

او با حرکت سر جواب داد:

ـ نه!

مسیو شارل عینکش را از چشم برداشت. نفسی کشید و رو به حضار گفت:

ـ با اختیارات قانونی که دولت فرانسه در اختیارم گذاشته. از این پس مادر «جولیا انزو سولینا دلافونته» را وارث قانونی مرحومه سولینا معرفی می‌کنم. به عبارت ساده‌تر از این پس کلیسا اختیاردار قانونی تمام اموال به جای مانده از مرحومه سولینا خواهند بود.

پریچهر بلند نفس کشید. انگار یک فصل دیگر از زندگیش هم به پایان رسیده بود. ولی خوب می‌دانست روزهای آینده روزهای آرامی نخواهند

بود. طبل جنگ به صدا درآمده بود و او بعد از این باید یاد می‌گرفت بدون حمایت‌های مادی و معنوی زنی به اقتدار مادام روزگارش را بگذراند. با همان نگاه متبسم و آرام به سوی شریف برگشت. چهره او هم پر از آرامش بود. با نگاهی متبسم میان شلوغی جمعی که به مادر جولیا تبریک می‌گفتند. آهسته گفت:

ـ فکر کنم دیگه اینجا کاری نداری!

ـ نه.

ـ پس زودتر وسایلتو جمع کن.

ـ چیز زیادی اینجا ندارم. لباسا و کتابام تو ساک‌هایی بودن که تو ایستگاه شامونیکس زیر دست و پای جمعیت داغون شدن.

شریف از روی مبل بلند شد. به تبعیت از او پریچهر هم ایستاد و با هم به سوی مادر جولیا رفتند. او جواب محبت‌های دوستان و آشنایان را با لبخندی گرم می‌داد. چشمش که به آن دو افتاد، خود را از حلقه دوستانش کنار کشید و دست‌های پریچهر را میان دستانش گرفت. پریچهر با سادگی گفت:

ـ بهتون تبریک می‌گم مادر.

او با محبتی عمیق جواب داد:

ـ ممنونم پلین. خیلی ممنونم... خب راستش خوشحالم که با خودت روراست بودی.

پریچهر این‌بار بدون جواب فقط لبخند زد. شریف هم به او تبریک گفت و بعد پریچهر به سوی آلن و ژانت رفت. هر دو به طرفش برگشتند. پریچهر ساده گفت:

ـ می‌دونم که با حرف و کلام نمی‌تونم لطفی رو که به من داشتین جبران

کم. فقط... از خدا می‌خوام همیشه نگهدارتون باشه.

آلن با لبخندی پر از عذاب وجدان از او تشکر کرد اما ژانت مکارانه جواب داد:

ـ ما جای دوری نمی‌ریم پلین. هر وقت کاری داشتی می‌تونی بیای به تاکستان ما. مطمئنم اونجا لحظه‌های خوبی در انتظارمونه!

پریچهر باز هم تبسم کرد و بعد از خداحافظی با آن دو به سوی شریف رفت. آلن محزون و ناراحت رفتنش را بدرقه می‌کرد. ژانت محکم بازوی او را گرفت و با لبخندی شاد پرسید:

ـ فکر می‌کنی عمارت وسط تاکستان نیاز به مرمت داره آلن؟

نگاه او شماتت‌بار بود.

مقابل منزل مادام سولینا روی پله‌ها ایستاد و دستش را سایبان چشمش کرد. خورشید نیمروز تیز و داغ بود. نفسی کشید و همان‌وقت به یاد چهار سال پیش افتاد. به روز اولی که ترسیده و گریان با لباس‌های تئوی نگون‌بخت مقابل همین پله‌ها از اتومبیل پیاده شد. چیز زیادی تغییر نکرده بود. حالا فقط شانس این را داشت که دیگر تئو نباشد. خودش بود. البته هنوز هم دوشیزه پلین، با همان مدارک شناسایی. نمی‌دانست آینده چگونه می‌آمد؛ امیدبخش، یا پر از یاس و نومیدی مثل همه‌ی روزهای چهار سال گذشته؟!

شریف ایستاده پایین پله‌ها به درهای نرده‌ای عمارت اشاره کرد و گفت:

ـ وقت رفتنه پریچهر.

او از پله پایین آمد و جواب داد:

ـ فکر کنم چند روزی مهمون توام اما تو این فاصله باید بگردم دنبال یه خونه مناسب.

شریف با خنده‌ای پر معنی نگاهش کرد و او خجالت‌زده و آرام‌تر دوباره گفت:

ـ قول می‌دم خیلی مزاحمت نشم.

او خنده‌اش را جمع کرد. دست‌هایش را در جیبش گذاشت و با صدایی پر از نگرانی جواب داد:

ـ اگه ماهان هم پیشم بود، دیگه هیچ غصه‌ای نداشتم.

پریچهر حرفی نزد و هر دو دوشادوش هم با پای پیاده در امتداد خیابان بلند و خلوت به راه افتادند.

کتاب زندگی ورق خورده بود. با همه‌ی تلخی‌ها و شیرینی‌ها و همه بالا و پایین‌هایش. زندگی می‌گذشت بدون اینکه برای کسی صبر کند.

نگاه پریچهر و شریف به آینده بود؛ آینده‌ای که معلوم نبود چه رهاوردی برایشان داشت؛ خوشی یا غم؟

*****

سوم سپتامبر هزار و نهصد و سی و نه. فرانسه و بریتانیا طبق تعهدات تضمین امنیتی با لهستان، با برنامه‌ای از پیش هماهنگ شده به آلمان نازی اعلان جنگ دادند.

شریف با ناباوری به تلگرافی که تازه به دستش رسیده بود خیره مانده و حرکتی نمی‌کرد. پریچهر با نگرانی کاغذ را از دستش گرفت و سارا زود خودش را به او رساند. متن خبر کوتاه بود:

امردی بیست و یک ساله با مشخصات ماهان والا[۱] میان قربانیان بمباران هوایی هتل رادیسون ورشو[۲] صبح امروز در گورستان این شهر به خاک سپرده شد. این پیام جهت اطلاع بازماندگان ارسال گردید.»

کاغذ از میان انگشتان لرزان پریچهر روی زمین افتاد. هق‌هق یک‌باره سارا در سکوت وهم‌آور سالن پیچید و پریچهر وحشت‌زده لب زد:

ـ وای...

شریف با چهره‌ای منقبض و چشمانی بی‌حالت به کاغذ کوچک تلگراف خیره مانده بود. پریچهر با عجله به طرفش رفت اما دست او بالا آمد و او را میانه راه متوقف کرد. با نگاهی که هنوز هم به آن نوشته کوتاه خیره مانده بود. با صدایی که به اندازه لولای یک در کهنه خشک بود گفت:

ـ دلجویی نمی‌خوام.

بالاخره چشم از آن کاغذ شوم گرفت و سرش را بلند کرد. نگاهش خیس نبود. فقط غمگین بود؛ غمگین و شوکه. با همان صدای غریبه ادامه داد:

۱ـ شاهزاده علینقی میرزا رکن الدوله متولد ۱۹ شوال سال ۱۲۰۷هجریقمری از بیگم خانم دختر محمد صادق خان قزوینی و برادر تنی امام وردی میرزا و سلطان ابراهیم میرزا بود. پس از مرگ فتحعلیشاه از برادر خود ظل السلطان حمایت کرد و محمد شاه وی را در قلعه اردبیل زندانی نمود. در سال ۱۲۵۳ هجری قمری از آنجا گریخت وبه روسیه و عثمانی رفت. مرگ وی در سال ۱۲۸۸ هجری قمری و در سن ۸۱ سالگی روی داد. وی شعر می سرود و والا تخلص می کرد. فامیل والا از نوادگان او هستند.

۲ـ ۱۲۵۲ از هتلهای بین المللی و زنجیره ای ورشو.اولین شعبه این هتل در سال ۱۹۰۹ در مینه سوتای امریکا افتتاح شد.

ـ اون بچه حالش خوبه. یقین دارم یه جایی توی اون شهر خراب شده داره به راهی برای فرار فکر می‌کنه.

گلویش سنگین می‌شد. دستش را محکم به سینه کوبید و با فریادی لرزان گفت:

ـ من اونو از میون برف و سرمای وحشتناک کویرای ایران کشیدم بیرون. وقتی فقط پنج سالش بود. بدون مادر... ترسیده بود. گریه می‌کرد. بچه‌های مسیو ناتان مسخره‌اش می‌کردن اما من نذاشتم خم بشه... همین‌جا توی پاریس... با دزدی سیرش می‌کردم... واکس می‌زدم... دودکش پاک می‌کردم... اما نذاشتم خم به ابروش بیاد... بعدها تو کلیسا... یادش دادم دعا بخونه... هر وقت می‌ترسید... هر وقت بغض می‌کرد... هر وقت خودشو تو آینه می‌دید... هر وقت مجبور بود دمر روی تخت بخوابه... یادش دادم یکی اون بالاست که...

صبوری‌اش به انتها رسید. اشکش روی گونه زبرش چکید و با صدایی لرزان ادامه داد:

ـ خدا هست... خدای ماهان هست... کمکش می‌کنه... همون‌طوری که تا الان کمکش کرده... ماهان من نمی‌تونه زیر بمباران بمیره... زیر آوار یه هتل... تو غربت... دور از من... نمی‌شه. این تقدیر ماهان نیست... یادش دادم خودش تقدیرشو بسازه... یقین دارم الانم یه گوشه‌ای تو اون شهر وامونده داره همین کارو می‌کنه... یقین دارم.

این راگفت و با صورتی کبود از هجوم بغض از روی آن کاغذ تلگراف رد شد و به سوی در سالن رفت. پریچهر با نگاهی دردمند بدرقه‌اش کرد و بعد ناخواسته روی زمین نشست. صدای گریه‌های سارا هنوز هم در خانه می‌پیچید. آهی کشید و حجم سنگین گلویش راه نفسش را گرفت. با

چانه‌ای لرزان به نوشته‌های تلگراف خیره شد. باور رفتن ماهان سخت بود؛ خیلی سخت...

*****

با تردید از میان در نیمه باز اتاق مهمان که بعد از این همه سال هنوز تعمیر نشده مانده بود، سرکی به بیرون کشید. در آن تاریکی رد باریکی از نور از زیر در اتاق شریف به راهرو می‌تابید. غمگینانه از اتاق بیرون آمد و بدون فکر به سوی اتاق او رفت. در زد و صدای خشک شریف گوشش را پر کرد:

ـ برگرد اتاقت پریچهر. حوصله ندارم.

پریچهر با درماندگی لب بالایی‌اش را جوید. صدای شریف اصلا خوب نبود. بدون توجه به حرف او در را باز کرد و از همان‌جا به او که کنار تخت روی زمین ولو شده بود چشم دوخت. دکمه‌های پیراهنش باز بود و موهایش با آشفتگی روی پیشانی‌اش ریخته بود. چشم چرخاند و درست کنار دستش به دلیل این بی‌خبری و پریشانی پی برد! با تاسف قدم به اتاق گذاشت و آرام پرسید:

ـ داری چی کار می‌کنی؟

ـ به تو ربطی نداره. برو اتاقت بگیر بخواب.

ـ شریف... نکن این کارو... ببین... اصلا بیا بریم بیرون... بریم قدم بزنیم.

او هذیان‌گونه جواب داد:

ـ ماهان دوست نداره شبا خونه نباشم. همیشه وقتای جشن کلی اصرار می‌کرد زودتر بیام خونه. الانم... الانم اگه بدونه رفتم بیرون... حتما

ناراحت می‌شه.

پریچهر مقابلش روی زمین نشست و از پشت پرده اشک نگاهش کرد. شریف بی‌ادبانه بادگلویی زد و دستش را پشت دهانش کشید. پریچهر سرش را پایین انداخت و قطره اشکی مقابل پایش روی زمین افتاد اما شریف با همان بی‌تفاوتی دوباره گفت:

ـ پاشو برو بخواب. این‌طوری جلوی من نشین... من... من حالم خوب نیست...

او دوباره نگاهش کرد. چشمانش در تاریکی می‌درخشیدند. شاید به خاطر آن همه اشک که منتظر فرصتی برای جاری شدن بودند. شریف عصبانی از سکوت غمگین او کمی به جلو خم شد و موهایش را چنگ زد و عصبی‌تر از قبل با فریاد گفت:

ـ گم شو از این اتاق... نمی‌خوام ببینمت...

نفسش بوی بدی می‌داد. پریچهر ترسیده و گریان لب زد:

ـ شریف... بیا بریم بیرون...

او صورتش را بیشتر به سوی خود کشید و از آن فاصله کم به چشمان آبی او زل زد. با صدایی آهسته اما خشمگین جواب داد:

ـ بد موقعی اومدی اینجا... من... من حالم بده... تو هم هنوز محرم منی...

این را گفت و با آن حالت بیمارگونه‌اش محکم‌تر موهای او را کشید. اشک دیگری روی گونه پریچهر لغزید. نه از درد، از سقوط مردی مانند شریف. دست دراز کرد و بدون توجه به حرف‌های تبدار او روی چشمانش دست کشید. در همان حال آرام نجوا کرد:

ـ گریه کن شریف... اگه اشک بریزی خوب می‌شی... گریه کن.

خـاموش مـی‌شدند و کـم‌کم خـیابون خـلوت مـی‌شد. هـمه مـی‌رفتن خونه‌هاشون تا شب سال نو رو با مرغ بریون و درخت کاج جشن بگیرن. هیشکی هم براش مهم نبود که اون بیرون دو تا بچه دارن یخ می‌زنن. یه وقتی به دوروبرم نیگاه کردم که هیچ‌کس نبود. ما دو تا تنها بودیم. خواستم ماهانو بغل کنم که دیدم به یه جایی زل زده. نگاه کردم به روبرو. یه زنی داشت کیکی رو که واسه کریسمس پخته بود می‌ذاشت پشت پنجره تا زودتر خنک بشه. هر دو تاییمون زل زده بودیم به اون کیک گرد و قهوه‌ای که بوش بدجوری تو هوا پیچیده بود. دوروبرمو نگاه کردم. کسی نبود. از جام بلند شدم. اون لحظه به هیچی فکر نمی‌کردم. فقط می‌خواستم ماهانو سیر کنم. حتی اگه قرار بود بعدش برم زندون هم اهمیتی نداشت. از روی پرچین اون خونه پریدم تو حیاطو با عجله اون کیکو از پشت پنجره برداشتم. بعدشم با همه توانم خودمو رسوندم تو خیابون. ماهان ترسیده بود. دستشو گرفتم و فقط دویدم. تند و وحشت‌زده اون کیکو زده بودم زیر لباسم و فقط می‌دویدم. ماهان روی برفا خورد زمین. برگشتم و با عجله بغلش کردم. کفش پام نبود. روی اون برفای یخ‌زده پاهام سِر شده بود اما مهم نبود. اون لحظه فقط به ماهان فکر می‌کردم. برگشتم عقب. هیچ‌کس دنبالمون نبود اما من هنوزم می‌دویدم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که رسیدیم به پل میرابو[1] خلوت بود. نشستیم کنار دیواره‌های لبه پل و اون کیکو با احتیاط از زیر لباسم بیرون آوردم. اون لحظه گرون‌قیمت‌ترین

۱- آپولینر معمار مشهور فرانسوی با ساختن این پل نام خود را جاودانه کرد. این بنای زیبا در سال ۱۸۹۳ ساخته شد و به یاد میرابو شاعر فرانسوی که به رود سن و پل هایش عشق می ورزید، نامگذاری شد

چیزی بود که داشتیم. گذاشتمش جلوی ماهان و گفتم هرچقدر که می‌خوای بخور. با ولع نگاش می‌کرد اما بعد با اشتیاق شروع به خوردن کرد.

بغض حرفش را قطع کرد. بدون ابایی از گریستن با همان چشمان خیس ادامه داد:

ـ از همون وقتا بود که عاشق کیک پنیر شد!

صدایش پر از حسرت بود. جامش را از کنار پایش برداشت و بدون نوشیدن آن را در دستانش چرخاند. نگاهش به محتویات اندک داخل آن بود اما ذهنش در گذشته می‌چرخید. با حالی آرام‌تر ادامه داد:

ـ دو سال تموم یا زیر پل‌ها خوابیدیم یا تو پانسیونایی که واسه آدمای بی‌سرپناه بود و اگه شانس می‌آوردیم توش به قدر یه تخت جا واسه خوابیدن گیرمون می‌اومد. تا اینکه مادام سولینا رو دیدم.

مکثی کرد. جرعه‌ای از آن مایع تلخ را نوشید و صورتش جمع شد. دوباره آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به روبرو زل زد و گفت:

ـ نونوای خرفت می‌خواست واسه دزدیدن یه قرص نون منو تحویل پلیس بده. این وحشتناک بود. اگه منو می‌گرفتن ماهان با اون وضعی که داشت تو این شهر خراب شده می‌مرد. به پاش افتاده بودم و التماس می‌کردم بهمون رحم کنه. مردم جمع شده بودن و جلوی نونوایی شلوغ بود اما مرتیکه شکم گنده حرف‌حرف خودش بود تا اینکه مادام از بین جمعیت اومد بیرون و پول اون نونو حساب کرد. باورم نمی‌شد هنوزم از این آدما وجود داشتن. از همون‌جا یه راست منو ماهان رو برد کلیسا تحویل پدر رافائل داد.

نفسی کشید و زمزمه‌وار گفت:

ـ ماهان تو کلیسا بزرگ شد. دورتر از بچه‌هایی که آموزش می‌دیدن وقتی بزرگ شدن کشیش بشن. تو یه خونه سرایداری ته باغ کلیسا با یه باغبون پیر که وقتای بیکاریش به‌هم خیاطی یاد می‌داد. می‌خواست چند سال بعد که مجبوری از کلیسا رفتیم یه هنری داشته باشم که بتونم از قِبَلش نون دربیارم.

دوباره سکوت کرد و نگاهش باز هم در تاریکی کاوید. پریچهر به نیمرخ غمگین و خیسش نگاه کرد اما بعد دوباره به لبه تخت او تکیه داد و رد نگاهش را گرفت. امشب سیاه‌تر از هر شب دیگری بود انگار. شریف نجوا کرد:

ـ یه روز تو محراب کلیسا دیدمش. هیچ‌کس نبود. واستاده بود مقابل تصویر بزرگ عیسی مسیح و نگاش می‌کرد. رفتم جلو و گفتم بیا بریم. خواستم دستشو بگیرم که انگشتشو گرفت سمت عکس و پرسید اون خداست؟ اون موقع فقط هشت سالش بود. به عکس عیسی مسیح نگاه کردم و گفتم، نه. خدا نیست. اما یکی از بنده‌های خوب خداست. دوباره پرسید: پس خدا کیه؟ حیرون مونده بودم چی جواب بدم. گفتم خدا اون کسیه که من و تو رو آفرید. این دفعه نذاشت فکر کنم. دوباره گفت: پس خدا خیلی بی‌رحمه. بهتم زد. نشستم جلوش و گفتم نه عزیزم. خدا خیلی مهربونه. بغض کرد و گفت: اگه مهربون بود ما این قدر بدبخت نبودیم. من این شکلی نبودم. ما هم خونه داشتیم. اشکاش راه افتاده بود. نمی‌دونستم چی باید بگم. نشوندمش زمین و صورتشو پاک کردم. بعد بهش گفتم خدا هر کدوم از بنده‌هاشو یه جور خلق کرده. مثل من که قدم خیلی درازه یا پدر رافائل که یه پاش می‌لنگه اما بدبختی آدما دست خدا نیست. اون به بنده‌هاش فرصت می‌ده تا هر کسی خودش تقدیرشو بسازه. مثل من که

دارم سعی می‌کنم از مسیو فابری خیاطی یاد بگیرم. بدبختی و خوشبختی آدما دست خودشونه. این تویی که باید تصمیم بگیری خوشبخت باشی یا نه. دوباره نگاهش چرخید سمت عکس حضرت مسیح. با هم نگاش کردیم و من دوباره گفتم: هر وقت دلت گرفت دعا کن. هر وقت ناراحت بودی... هر وقت ترسیدی... هر وقت حس کردی هیچ کسو نداری... دعا کن. از خدا بخواه کمکت کنه... اون‌قدر مهربون هست که همیشه کمکت کنه. خدا همیشه حواسش به همه بنده‌هاش هست. اون تو رو می‌بینه و محاله تنهات بذاره...

شریف یک‌باره سکوت کرد. جامش را زمین گذاشت و بلند شد. به سوی پنجره‌های شب‌زده رفت و با نگاهی خیره به خیابان تاریک زمزمه کرد:

- می‌دونم که داره دعا می‌کنه... می‌دونم که خدا تنهاش نمی‌ذاره... می‌دونم که حواسش بهش هست... می‌دونم که الان زنده‌ست...

نگاهش به آسمان کشیده شد. پرواز جنگنده‌های نیروی هوایی آلمان آرامش شب را می‌شکست!

*****

وحشت‌زده به مردمی که در حال فرار بودند خیره مانده بود. قدرت هیچ کاری را نداشت. شریف دفاتر حساب را روی میز فروشگاه انداخت و با صدای بلندی گفت:

- همه پناه بگیرین.

التا زودتر از آنها از مغازه بیرون دوید. خیاطان با عجله از راه‌پله باریک طبقه بالا پایین می‌دویدند و هر کس عجله داشت زودتر از آن محل دور شود. شریف به سوی پریچهر دوید و بدون هیچ حرفی محکم دستش را

گرفت و به دنبال خود کشید. مردم در پیاده‌روها با عجله می‌دویدند تا زودتر خود را به جای امنی برسانند. پریچهر در حال دویدن به زنی که با کودکی در بغل دست کودک دیگرش را گرفته و با همه توانش به جلو می‌رفت نگاه کرد. کمی آنسوتر هم پیرمردی لنگ‌لنگان سعی داشت زودتر جایی پناه بگیرد. صفیر پرواز هواپیماهای آلمانی آسمان شهر را می‌شکافت. وحشت‌زده سرش را بلند کرد و همان لحظه پرواز پایین آنها ترس را در تمام وجودش ریخت. درمانده و مرتعش تندتر دوید و همان لحظه پایش به چیزی روی زمین گیر کرد و با صورت روی زمین پخش شد. شریف وحشت‌زده به عقب برگشت و بدون حرف او را بلند کرد اما با دیدن صورت خون‌آلود او شوکه شد. صدای انفجاری در آن نزدیکی فرصت تامل به او نداد. دست او را محکم‌تر گرفت و بلندش کرد و با همه توان دوباره دوید. کمی جلوتر مردم با عجله از ورودی فاضلاب خیابان به زیر زمین فرو می‌رفتند. شریف بدون فکر جلوتر از او قدم به روی اولین پله نردبان آنجا گذاشت و رو به او گفت:

ـ عجله کن. بیا.

صدای پرواز هواپیمایی درست روی سرش قدرت فکر را از او گرفت. بعد از شریف داخل شد. صورتش خون‌آلود بود و دماغش به شدت درد داشت. آن پایین پر از آدم بود. زنان و مردان و کودکان وحشت‌زده‌ای که از هراس بمب افکن‌های نازی‌ها به فاضلاب پناه آورده بودند. صدای آب متعفن که زیر پای مردم جاری بود با بوی آزاردهنده‌ی آن حالش را بد می‌کرد. فضای پایین درست مانند لوله‌ای پهن و قطور بود. به مردمی که کنار هم روی انحنای آن به سختی جایی خشک برای نشستن پیدا می‌کردند نگاه کرد. زنی جیغ می‌زد و چند کودک ترسیده گریه می‌کردند.

پیرمردی دچار تنگی نفس شده و دختری وحشت‌زده به دیوارهای پر از موش خیره مانده بود. پریچهر ترسیده و دردآلود در خودش جمع شد. صدای حرکت موش‌ها ترس و چندش را با هم در وجودش می‌ریخت. هر لحظه نگاهش به جایی بود و آن میان درد دماغش هر لحظه بیشتر می‌شد. شریف کتش را جایی به ظاهر خشک پهن کرد و او را روی آن نشاند. پریچهر چندشناک به دیوارهای کثیف و سیاه نگاه کرد. شریف کنارش نشست و مثل همیشه دستش را دور شانه او حلقه کرد و آهسته و مطمئن کنار گوشش گفت:

ـ من پیشتم عزیزم... نترس. باشه؟

اما صدای انفجاری آن بالا وجود او را پر از رعشه کرد. زانوهایش را در شکمش جمع کرد و گریه‌کنان دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. شریف به سختی سعی داشت آرامش کند اما او فقط جیغ می‌زد و هر لحظه صدایش میان صدای گریه و فریادهای ترسیده‌ی بقیه گم می‌شد. میان آن گریه‌های عصبی به فارسی و با لحنی دردمند و با التماس فریاد زد:

ـ من مادرمو می‌خوام... من مادرمو می‌خوام... می‌خوام برگردم خونه... می‌خوام برم ایران...

شریف محکم دست‌های او را گرفت و صورتش را مقابل خود نگه داشت. خونی که از دماغش جاری بود، هنوز قطع نشده بود. با صدای محکمی گفت:

ـ آروم باش پریچهر... الان تموم می‌شه... به من نگاه کن...

اما همان لحظه صدای انفجار دیگری جیغ و ناله بقیه را بلندتر کرد. با عجله آستین پیراهنش را پاره کرد و آن را روی بینی پریچهر گرفت. همان لحظه او از شدت ترس به تهوع افتاد و با حالی خراب روی دست او بالا

آورد. شریف دستش را عقب نکشید. به جای آن صبر کرد تا او کمی آرام‌تر شد. بعد تکه دیگری از آستینش را به سختی پاره کرد و باز هم آن را مقابل صورت پریچهر گرفت. او با شرمندگی و حالی خراب لب زد:

ـ من... من...

شریف پارچه پاره را روی صورت او کشید و با مهربانی جواب داد:

ـ هیس... هیچی نگو... سرتو بذار روی شونه من... الان تموم می‌شه و می‌ریم خونه...

باز هم صدای انفجاری دیگر میان آن لوله سیمانی پهن پیچید. زنی محکم سر کودکش را به سینه چسبانده بود و با چشمانی خیس و بسته دعا می‌خواند. پریچهر دوباره به گریه افتاد. ترسیده بود و حس بی‌پناهی همه وجودش را در برگرفته بود. شانه‌هایش زیر دست شریف می‌لرزیدند. او دوباره سرش را بلند کرد و صورت کثیفش را با دستانش قاب گرفت. اشک‌های پریچهر بی‌هیچ تقلایی روی صورتش می‌لغزیدند. شریف با لحنی پر از اطمینان آهسته گفت:

ـ تموم می‌شه پریچهر... این روزام تموم می‌شه... ما برمی‌گردیم خونه... خونه خودمون. تو همون خیابون علاالدوله. یادته... یادته قرار بود تو حیاطش کاج بکاریم. درخت حیاطمون می‌شه لونه گنجیکشا. صبح به صبح کنار هم از خواب پا می‌شیم و واسه یه روز آروم دیگه خدا رو شکر می‌کنیم. من تو لاله‌زار مزون می‌زنم... اسمشو... اسمشو چی بذاریم پریچهر؟ ها؟ اسمشو تو انتخاب کن.

او با چانه‌ای لرزان فقط نگاهش می‌کرد اما همه حواسش آن بالا بود. به بمب‌هایی که هر لحظه جایی فرو می‌آمد و انسان‌هایی که می‌مردند؛

ترسناک می‌مردند. با بدن‌هایی قطعه قطعه شده. بیشتر لرزید اما شریف با
صلابت تکرار کرد:
ـ یه اسم بگو پریچهر... اسم مغازه شوهرت چی باشه؟ ها؟
واژه شوهر تکانش داد. لب زد:
ـ برمی‌گردیم خونه!
ـ آره عزیزم. حالا فقط یه اسم بگو... یه اسم قشنگ درست مثل
خودت...
او یک‌باره و بی‌فکر جواب داد:
ـ آفتاب.
شریف لبخند زد و گفت:
ـ آره. مزون آفتاب... یه خیاطخونه کامل که مثل آفتاب توی طهرون
می‌درخشه.
ـ لباسای ایرونی می‌دوزیم. با طرح‌های سنتی... سر آستیناشونو بته
جقه‌کار می‌کنیم و دور یقه‌هاشو سوزن دوزی می‌کنیم.
ـ آره عزیزم. با هم... پا به پای هم زندگی رو می‌سازیم... تازه ایرانمونم
هست. یادت که نرفته... دختر نازمون که می‌خواد حسرت آوارگی و
دربدری رو از دلمون ببره!
اشک دیگری روی گونه پریچهر چکید اما حالا آرام‌تر بود. سرش را
روی سینه شریف گذاشت و آرام‌تر از قبل نجوا کرد:
ـ ما برمی‌گردیم خونه!
صدای نوای ملایم ویولون در هوای متعفن آنجا پیچید. نگاه شریف از
کنار سر پریچهر به جلو کشیده شد. میان آن همه زن و مرد ترسیده و
کودک گریان، مردی میانسال با ویولونش درست وسط آب‌های کثیف

ایستاده بود و آرشه را به تارهای ویولونش می‌کشید. صدای انفجار دیگری روی نوای ملایم او پخش شد اما حالا نگاه‌ها آرام‌تر بود. انگار به این وضع عادت کردند. مرد می‌نواخت و هر لحظه آن بالا جایی ویران می‌شد. او باز هم می‌نواخت و کمی بالاتر و دورتر جوانی یا پیرمردی یا کودکی روی خاک می‌افتاد. او باز هم آرشه را به سیم‌ها می‌کشید و کمی آنسوتر خون سرخ انسانی صفحه تاریخ را لک می‌کرد.

پریچهر چنگ‌زده به لباس کثیف و پاره شریف گوش‌هایش پر از ضربان آرام قلب او بود که بیشتر از نوای ساز آن مرد میانسال آرامش می‌کرد. دوباره نجوا کرد:

ـ ما برمی‌گردیم خونه.

شریف با مهربانی و اطمینان موهایش را نوازش کرد.

*****

بیست و چهارم خرداد هزار و سیصد و نوزده خورشیدی؛ چهاردهم ژوئن هزار و نهصد و چهل میلادی.

خیابان شانزه‌لیزه مملو از نیروهای آلمانی بود که در حال رژه پیروزی بودند. مردم فرانسه در پیاده‌روها می‌گریستند و بهت و بغض در نگاه‌شان بیداد می‌کرد. در کمتر از شش هفته[1] بزرگ‌ترین ارتش اروپا فاتح جنگ

۱ـ ارتش آلمان در ۱۰ مه ۱۹۴۰ در حرکتی نمایشی به‌بلژیک حمله برد و متعاقب آن یک ارتش بزرگ از نیروهای فرانسه و انگلیس همان روز از مرز فرانسه گذشت و به‌خاک بلژیک وارد شد. خط ماژینوی فرانسه با آلمان بی‌دفاع ماند و این همان نقشه آلمان بود.

اول شکست خورد و فرانسه زیر نفوذ قوای آلمان درآمد.(۱)

ماشین‌های سیاه روباز با ژنرال‌های مغرور آلمانی پیش قراول سربازان با نگاهی فاتحانه از مقابل مردم شکست خورده پاریس می‌گذشتند و اشک را هر لحظه بیشتر در چشمان آنها میهمان می‌کردند. پریچهر باناباوری پرسید:

ـ جنگ تموم شد؟

شریف با نگاهی خیره به سربازانی که اسلحه را روی دوش گرفته و با نظم گام برمی‌داشتند جواب داد:

ـ جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن.

این را گفت و نگاهش را به تانکی دوخت که در حال عبور بود. زنان معلوم‌الحال فرانسه با خنده‌هایی چندش‌آور از آن بالا رفته و دست در گردن سرباز آلمانی برای جمعیت دست تکان می‌دادند.

پیرمردی در حال پاک کردن اشک گوشه چشمانش با کینه‌ای عمیق گفت:

ـ پایان این جنگ روز مرگ شماست خائنا!

پریچهر بدون حرفی فقط نگاهش کرد. بغض و کینه او را درک می‌کرد. سقوط میهن مرگ‌آور بود.

دوباره به سوی خیابان برگشت و همان‌وقت تانک از مقابل‌شان گذشت. نگاه شریف و پریچهر بهت‌زده بود. مادموازل النا از روی تانک برایشان دست تکان می‌داد!

۱ـ تنها یک سرهنگ گمنام به نام دوگل تن به شکست نداد. به انگلیس فرار کرد و به کمک تعداد کمی از فرانسویان که در انگلستان جمع شده بودند نهضت آزادی فرانسه را بنیان گذاشت.

شریف با تنفر نگاهش را از او گرفت و از بین جمعیت خود را بیرون کشید. در حال روشن کردن سیگاری با تنفر زمزمه کرد:

ـ از اولم می‌دونستم آدم سالمی نیستی؛ احمق خائن.

این را گفت و دوشادوش پریچهر که هنوز هم بهت‌زده بود به راه افتاد.

مزون رو به ورشکستگی بود. وضعیت اقتصادی وخیم شده و دیگر کمتر کسی پولی برای خرید لباس می‌داد. آذوقه و خواروبار به سختی پیدا می‌شد و کم‌کم قحطی در همه شهر رو به گسترش می‌رفت.

شریف در فروشگاه را باز کرد و با بی‌حوصلگی قدم به داخل گذاشت. دیدن قفسه‌های خالی از پارچه و رگال‌هایی بدون لباس خوشایند نبود. روی صندلی نشست و به منظره مقابلش خیره شد. پریچهر رد نگاهش را گرفت. همه چیز به طرز رقت‌آوری خاک‌آلود و کثیف به نظر می‌رسید. با لحنی سرد گفت:

ـ این روزا کمتر کسی لباس می‌خره.

شریف دستانش را پشت سر به‌هم قلاب کرد و پاهایش را روی میز قرار داد و با تاسف جواب داد:

ـ مردم به سختی شکم خودشونو سیر می‌کنن. دیگه کسی به مد و کلاه و کفش فکر نمی‌کنه.

این را که گفت، آهی بلند کشید. برای رسیدن به جایگاه امروزش سال‌ها زحمت کشیده بود. مدت‌های مدید به عنوان پادو در تجارتخانه مادام سولینا کار کرده و بار جابجا کرده بود. این تاسف و تاثر حقش بود.

حوالی عصر بدون هیچ داد و ستدی رو به پریچهر گفت:

ـ بریم خونه. امروزم کاسب نیستیم.

این را گفت و از روی صندلی بلند شد. کلاهش را برداشت و کراواتش را

مرتب کرد. همان‌وقت ماشین نظامی مقابل مرون توقف کرد. نگاه هر دو به بیرون کشیده شد. راننده که سرباز جوانی بود سریع از ماشین پیاده شد و در سمت دیگر را باز کرد و بعد دستش را بالا گرفت و بلند و محکم گفت:

ـ های هیتلر!

مرد با لباسی نظامی از ماشین پیاده شد. چکمه‌های بلند چرم به پا داشت که تا زیر زانویش می‌رسید و لباس‌هایش یک دست خاکستری بودند. کلاه افسران نازی را بر سر داشت و قدم‌هایش محکم و با صلابت بود. در را گشود و وارد شد و با لبخندی فاتح گفت:

ـ روز بخیر.

پریچهر بهت‌زده نگاهش کرد. اما شریف با تغیر دست‌هایش را پشت سر مشت کرد. پریچهر زودتر از او خودش را جمع و جور کرد و با دستپاچگی جواب داد:

ـ روز بخیر دکتر رالف!

او خندید و سیگاری آتش زد. دستش را مقابل شریف گرفت و با نگاهی مغرور به او تاکید کرد:

ـ سروان رالف هاینریش بِل!

شریف با اکراه دستش را فشرد و او دود سیگارش را به بیرون فوت کرد. بعد دوباره به سوی پریچهر برگشت و صمیمانه‌تر از قبل ادامه داد:

ـ گفته بودم که به ارتش ملحق می‌شم دوشیزه پلین! یادت که نرفته؟!

نگاهی به اطراف فروشگاه انداخت و با تاسفی پر طعنه گفت:

ـ مایه تاسفه که شما هم از این بحران همه گیر در امان نبودین جناب شریف.

او سر تکان داد و با ظاهری خونسرد جواب داد:

ـ همه اش تا پایان جنگه. بعدش مطمئنم که رونق به زندگی همه برمی‌گرده.

ـ خیلی خوشبین هستین مسیو شریف. این جنگ نمی‌تونه خیلی کوتاه باشه.

پریچهر دستپاچه به میان حرف آنها رفت و پرسید:

ـ قهوه می‌خورید سروان؟

او خاکستر سیگارش را روی زمین فروشگاه تکاند و با لبخندی پر غرور جواب داد:

ـ نه دوشیزه پلین. راستش از وقتی وارد پاریس شدم به فکر تو بودم.

شریف با فکی منقبض شده رویش را از او گرفت و رالف با همان لبخند آزاردهنده نگاهش کرد اما کمی بعد رو به پریچهر ادامه داد:

ـ دوشیزه النا گفت که اینجا می‌تونم پیدات کنم.

این را گفت و با طعنه ادامه داد:

ـ الان تو پایگاه افسران نازی رایش سومه[1].

شریف با تنفر جواب داد:

ـ روباه صفتِ خائن.

رالف این‌بار بلندتر خندید و گفت:

۱- آلمان نازی یا رایش سوم که به طور رسمی از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۳ رایش آلمان و بعد از ۲۶ ژوئن ۱۹۴۳ رایش آلمان بزرگ خوانده می‌شد به حکومت آلماندر دوران بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ اطلاق می‌شود که دولت آدولف هیتلر تا سال ۱۹۴۵ میلادیدر آن کشور در رأس حکومت بود.

ـ از شما عجیبه شریف عزیز. من و شما دشمن هم نیستیم.

ـ دوست هم نیستیم. ایران بی‌طرفی خودشو تو این جنگ اعلام کرده![1]

ـ این طرز تفکر مایه تاسفه مسیو. ایران پر از کارشناسا و متخصصای آلمانیه. یقین بدونید که دولت اعلی حضرت[2] هیچ‌وقت به آلمان اعلان جنگ نمی‌ده.

این راگفت و برای خاتمه بحث رو به پریچهر ادامه داد:

ـ امشب به مناسبت فتح بزرگ آلمان، در باشگاه افسران یه جشن باشکوه برپاست. مایلم در این جشن همراهم باشید دوشیزه پلین!

شریف با چشمانی خشمگین و شرربار به سمت او خیز برداشت اما پریچهر با صبوری مقابل او ایستاد و با لبخندی دستپاچه رو به رالف جواب داد:

ـ مایه مسرته سروان بِل اما متاسفانه امکان شرکت در این مراسم رو ندارم.

نگاه رالف به شریف بود. پرسید:

ـ می‌تونم دلیلشو بدونم؟

ـ خب... خب...

حرفی پیدا نکرد. شریف خواست چیزی بگوید که رالف با لحنی پر تاسف در حالی که باتوم نمادینی راکه دستش بود به پایش می‌زد متفکرانه

۱ـ پس از آغاز جنگ جهانی دوم در نهم شهریور ۱۳۱۸ـ اول سپتامبر ۱۹۳۹، ایران بی‌طرفی خود را اعلام کرد، اما به دلیل گستردگی مرز ایران با اتحاد جماهیر شوروی و درگیری این کشور با آلمان این بی‌طرفی ناپایدار بود.

۲ـ پهلوی اول

گفت:

ـ هر جور که شما مایلید مادموازل. به هر حال من قبلا هم علاقه‌مندی خودمو برای سهیم شدن شما در بهشت قریب‌الوقوع آلمان‌ها اعلام کردم.

او محجوب و در عین حال کلافه جواب داد:

ـ سپاسگزارم.

برخوردش با رالف تغییر کرده بود. دیگر به او به چشم یک پزشک ساده نگاه نمی‌کرد. حالا او یک سروان از ارتش دشمن بود. هر چند خودش را فرانسوی هم نمی‌دانست اما در هر حال فعلا مقیم این خاک بود.

رالف سری تکان داد و عصر بخیری ساده گفت و به سوی در رفت. جلوی در که رسید سیگار تمام شده‌اش را روی زمین انداخت و با نوک چکمه‌های سیاهش آن را له کرد. چند رهگذر در حین عبور نگاه پر تنفری به او و سرباز همراهش انداختند و بعد با تاسف برای پریچهر و شریف سر تکان دادند. شریف عصبی و خشمگین گفت:

ـ همینمون کم بود که جماعت پاریس گمونشون بره به اینکه دستمون با این جماعت آلمانی تو یه کاسه‌ست.

پریچهر زیر لب نجوا کرد:

ـ خدا خودش رحم کنه.

اما شریف بی‌توجه به حرف او به طرفش برگشت و با عصبانیت پرسید:

ـ چرا به این مرتیکه نگفتی ما نامزدیم؟

او کیفش را از روی میز برداشت و آهسته جواب داد:

ـ نمی‌شد!

ـ چرا؟

پریچهر صاف نگاهش کرد و با کمی مکث صریح و ساده گفت:

ـ فعلا نمی شه با این جماعت فاتح درافتاد. امروز رژه پیروزی گرفتن و از همین حالا می‌شه رد گشتاپو[۱] رو تو کوچه پس کوچه‌های پاریس دید. علاج درافتادن با اینا شاخ و شونه کشیدن نیست شریف!

او با غیظ گفت:

ـ پس بفرمایید باید کلاه بی‌غیرتی بذارم سرم!

پریچهر ناراحت و غمگین جواب داد:

ـ نه تو بی‌غیرتی، نه من یکی مثل النا. پس مواظب باش که چی می‌گی!

این را گفت و با اخم از کنار او گذشت. شریف با ابروهایی پر گره به دنبالش رفت و بعد از خروج او در را قفل کرد. کلاهش را سرش گذاشت و با همان لحن اخم‌آلودش پرسید:

ـ با یه لیموناد موافقی؟

او بدون جواب سر تکان داد. شریف بازویش را گرفت و او را به سوی خود کشید. پریچهر نگاه دلگیرش را به خیابان دوخت اما شریف با اخمی شیرین گفت:

۱- نام اختصاری نیروی پلیس مخفی آلمان نازی بود، در طی حکومت رایش سوم، گشتاپو مرکز اطلاعات نظامی آلمان بوده و در کنار اِس اِس به سرکوب مخالفین می‌پرداخت. این سازمان در سال ۱۹۳۳ به دستور هیتلر و از میان درس خواندگان و نیروهای امنیتی جمهوری وایمار به نظام حکومتی آلمان طی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ میلادی اطلاق می‌شود. جمهوری وایمار در اصل اصطلاحی است که مورخان برای دوره تاریخی حدفاصل پایان جنگ جهانی اول تا روی کار آمدن حکومت نازی‌ها در آلمان ابداع نموده‌اند. نام رسمی این نظام حکومتی، همانند دوره حکومتی پیش از آن، امپراتوری آلمان باقی می‌ماند. جمهوری وایمار اولین تلاش برای ایجاد مردم‌سالاری در آلمان بود که توسط سیاست‌مداران آلمانی در شهر وایمار مورد اجماع قرار گرفت. تشکیل شد.

ـ ضعیفه اخمو، تو کار ما نیست. گفته باشم.

پریچهر بدون لبخند نگاهش کرد و شریف با اخم‌هایی باز شده دوباره گفت:

ـ عذر تقصیر دوشیزه خانوم.

پریچهر آرام به راه افتاد و با صدایی آهسته جواب داد:

ـ انگاری منو نشناختی!

او نفسی کشید و در حالیکه کنارش قدم برمی داشت، با نگاهی به روبرو گفت:

ـ تو رو شناختم که قصد کردم مادر ایرانم باشی! اما در عجبم از لطایف روزگار که باید وسط یه همچین جنگ مغلوبه‌ای ما رو وسط فرنگستون، لنگ در هوا نگه داره.

این راگفت و متفکرانه درب باری را که در همان حوالی بود باز کرد.

*****

روزهای اروپا تبدار و تلخ می‌گذشت. بحران اقتصادی گریبان همه را گرفته و قحطی و فقر بیداد می‌کرد. گاهی حتی نانی برای خوردن هم پیدا نمی‌شد وسفره‌ها هر روز کوچک‌تر و خالی‌تر از پیش می‌گشت.

پریچهر با خستگی سرش را بلند کرد و همان‌وقت چشمش به شریف افتاد که با دست‌هایی در جیب قدم به سالن خیاطخانه گذاشت. نگاهش متفکر و ناراحت بود. پریچهر با تردید پرسید:

ـ چیزی شده؟

او سر تکان داد اما چیزی شده بود. نگاهی به اطراف انداخت. دیگر

خباطی هم نداشت تا برایش کار کند. حالا همه سفارش‌های اندکشان را خودش و البته پریچهر آماده می‌کردند. نفسی خسته کشید و با لحنی ناسف‌بار گفت:

ـ دیگه خیاطی جواب نمی‌ده.

پریچهر با امیدواری جواب داد:

ـ حالا زوده واسه ناامیدی.

ـ نه. دیگه نمی‌تونیم خیاطی کنیم!

پریچهر متعجب نگاهش کرد. او به سوی پنجره رفت و از پشت پرده‌ها به روبرو نگاه کرد. به ساختمان چند طبقه و آجری که حتم داشت همین حالا یکی از پشت پرده‌های طبقه سوم آن، آنها را می‌پایید.

روی پاشنه پا به عقب برگشت و با دست‌هایی در جیب آرام‌تر و محتاط‌تر از قبل نجوا کرد:

ـ همه چرخا رو منتقل می‌کنیم زیرزمین فروشگاه. باید انبارو خالی کنیم تا جا حسابی باز بشه.

پریچهر پارچه‌ای را که دستش بود روی چرخ انداخت و از پشت میز بلند شد. با تردید و ناباوری پرسید:

ـ منظورت چیه؟ نمی‌تونیم که از گرسنگی بمیریم!

ـ فعلا چاره دیگه‌ای نداریم. بعد از این باید... باید پنهانی کار کنیم!

ابروهای پریچهر باهم بالا پریدند. بهت‌زده تکرار کرد:

ـ پنهانی؟ اما برای چی؟

شریف از پنجره فاصله گرفت. کنار چرخ خیاطی او ایستاد و گوشه پارچه نیمه کاره او را لمس کرد. در همان حال آرام جواب داد:

ـ باید بعد از این چتر نجات بدوزیم! کنارشم باید تا می‌تونیم لباس فرم

برای پارتیزانا آماده کنیم.

پریچهر فقط با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کرد. شریف کلافه از این همه بهت و سکوت ادامه داد:

ـ این انتخاب من نیست پریچهر. دستوریه که همین امروز یکی از رده بالاهای نهضت آزادی برام آورد.

ـ اما این جنگ ما نیست شریف!

ـ چرا هست! ما داریم تو همین خاک زندگی می‌کنیم.

ـ شریف! می‌دونی اگه گیر گشتاپو بیفتیم چه بلایی سرمون میارن؟

ـ زیادم توفیر نداره. اگه از دستور پارتیزانای مخفی هم تمرد کنیم چه بسا بدتر از اونو به سرمون بیارن!

پریچهر با درماندگی روی صندلی رها شد و سرش را میان دستانش گرفت. شریف از بالا نگاهش کرد. بعد با دستی که بیرون از جیبش بود آرام چانه او را بالا کشید. نگاه پریچهر ترسیده و نگران بود. با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

ـ اتفاقی نمی‌افته پریچهر... قول می‌دم.

او با درماندگی نجوا کرد:

ـ دیگه کم‌کم دیدن طهران داره برام یه آرزو می‌شه. یه آرزوی دور و دست نیافتنی. دیگه مطمئن نیستم یه روز بتونم از این مملکت لعنتی برم بیرون.

شریف مقابل پایش روی زانو نشست و با همان نگاه غمگین و آرام جواب داد:

ـ بهت قول دادم پریچهر... هم به تو هم به خودم. یه روزی از اینجا می‌ریم... با هم می‌ریم. اما تا اون روز مجبوریم خیلی چیزا رو تحمل کنیم.

باشه پریچهر؟

او بدون جواب فقط سر تکان داد. چاره دیگری جز تمکین نداشت. نه به شریف که به روزگار کجدار و نامرادش!

«باب بیست و یکم»

سوم ژوئن هزار و نهصد و چهل و چهار میلادی. نگاه مبهوتش به ریوی ارتشی بود. همان ماشینی که کاتلین ایستاده پشت آن میان ده‌ها یهودی دیگر درمانده و ترسیده و نگران پسر کوچکش را به سینه می‌فشرد و دست دخترش را محکم گرفته بود. باز هم خیابان شلوغ بود و همه با اضطراب و ترس حرکت ماشین‌های پر از یهودیان را بدرقه می‌کردند.

پریچهر با ناباوری پرسید:

ـ اونا رو کجا می‌برن؟

شریف با لحنی متاسف جواب داد:

ـ اردوگاه‌های یهودیا.

اشک پریچهر روی گونه‌اش چکید. با تنفر سر تکان داد. بهشتی که رالف از آن حرف می‌زد، همین بود؟!

چشم از آن ماشین ارتشی گرفت و به داخل برگشت. شریف هم به دنبالش آمد و بی‌هدف به سوی میز رفت. پریچهر از پله‌ها بالا رفت. وارد سالن خیاطخانه که شد مقابل پنجره ایستاد و به خیابان نگاه کرد. حالا خیابان آرام‌تر بود. غمگینانه نفسی کشید و پشت چرخ خیاطی‌اش بازگشت. دستان خشکش را به‌هم مالید. مدت‌ها بود که پوستش خشک و رنجور شده بود. شاید به خاطر تماس مداوم با پارچه‌های نایلونی چترهای نجات و کار طولانی مدت در فضای خفه زیرزمین. عینکش را به چشم زد و پشت چرخ خیاطی‌اش نشست. کار در سالن خیاطخانه نمایش بود. برای رد گم کردن و تظاهر مقابل آلمانی‌هایی که هرازگاه مثل «سروان رالف هاینریش بِل» سری به آنها می‌زدند و آن وقت‌ها بود که نگاه مردم

کوی و گذر رنگی از تنفر به خود می‌گرفت.

همانوقت صدای باز شدن در فروشگاه را شنید. می‌توانست امیدوار باشد که کسی برای خرید آمده. صحبت‌های شریف را نمی‌شنید. صدای چرخ خیاطی همه فضا را پر کرده بود. مدتی بعد بالاتنه‌ای را که آماده کرده بود مقابلش گرفت و نگاهی دقیق به آن انداخت. بد نبود. هر چند هیچوقت از کارش راضی نبود.

از پشت میز بلند شد. گردنش درد می‌کرد. هوس یک فنجان قهوه کرده بود. به سوی قوری رفت و دو فنجان قهوه ریخت. بعد با صدای بلندی گفت:

ـ قهوه ریختم شریف. بیا بالا.

دوباره پشت میز نشست و پارچه نیمه آماده را برداشت. صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد ابروهایش را بالا برد. انگار بیشتر از یک نفر بودند. با تردید به راه‌پله نگاه کرد. اشتباه نکرده بود. شریف جلوتر از دو مرد قدم به سالن خیاطخانه گذاشت. پریچهر با لبخندی دوباره از پشت میز بلند شد. خوب بود اگر می‌توانستند چند دست از لباس‌های انبار را به آنها بفروشند. رو به شریف پرسید:

ـ چرا نگفتی مهمون داری؟

نگاه او خیره بود. خیره و ساکت. پریچهر به سوی آن دو مرد برگشت. بعد از سال‌ها کار کردن در فروشگاه شریف حالا خوب بلد بود با نگاهی به ظاهر افراد قدرت خریدشان را تخمین بزند اما با آن شلوارهایی از کرباس و پیراهن‌هایی ساده نمی‌توانست خیلی به دست و دلبازی آنها امید ببندد. با این حال به رگال‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ اینا از بهترین لباس‌های فروشگاه هستن. می‌تونید خودتون ببینید.

این را گفت و تکه‌ای از پارچه پیراهنی را گرفت و روی دستش انداخت. حریری نرم و خوشرنگ بود. شاید هدیه‌ای مناسب برای همسر یا نامزد آن دو مرد! ولی آنها از جای خود تکان هم نخوردند. پریچهر پر از سوال به شریف نگاه کرد و او با خشمی مهار شده به سوی میز رفت. فضا سنگین بود. پریچهر با صدایی آرام از شریف پرسید:

ـ مگه برای خرید نیومدن؟

او با دست‌هایی در جیب فقط سر تکان داد. پریچهر نگران و ترسیده دوباره به آن دو مرد نگاه کرد. یکی از آنها قدمی به جلو برداشت و بعد از مدتی سکوت، بالاخره گفت:

ـ شما باید با ما همکاری کنید.

او بهت‌زده جواب داد:

ـ بله. منم داشتم همین کارو می‌کردم. این لباسا...

شریف میان حرفش رفت و با کلافگی گفت:

ـ اعضای نهضت آزادی‌بخش فرانسه هستن!

پریچهر وحشت‌زده و با چشمانی تا انتها باز شده به آن دو خیره شد. مردی که عقب‌تر ایستاده بود با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و مرد جوان‌تر گفت:

ـ شما باید احتیاط بیشتری داشته باشید مسیو شریف!

او فقط پوزخند زد. انگار قرار بود هر روز بیشتر در این باتلاق گیر بیفتند. پریچهر با همان حال مضطرب به او نگاه کرد. جرات حرف زدن نداشت. نام نهضت آزادی در ذهنش مترادف با گشتاپو بود. پلیس مخوف و مخفی آلمان!

مرد جوان‌تر که متوجه ترس او شده بود، قدم دیگری به سوی او

برداشت و گفت:

ـ جای نگرانی نیست مادموازل. قرار نیست کار خطرناکی انجام بدین. برعکس... فقط به یه میهمانی می‌رید و کلی هم بهتون خوش می‌گذره!

شریف سیبیل‌هایش را جوید و با خشم به جای او جواب داد:

ـ دوشیزه پلین هیچ جا نمی‌ره.

ـ نه مسیو. این شما نیستین که تصمیم می‌گیرین. تصمیمات قبلا اتخاذ شده و الان فقط باید انجام بشه.

ـ من اجازه نمی‌دم. پلین نامزد منه و من نمی‌ذارم بدون من توی هیچ مجلسی شرکت کنه.

ـ شما نمی‌تونید...

پریچهر میان حرفش رفت و با عصبانیت پرسید:

ـ اصلا قضیه چیه؟ من باید توی کدوم جشن شرکت کنم؟

شریف نفسش را با خشم بیرون داد و به سوی پنجره رفت. به جای او مرد جلوتر با آرامش بیشتری جواب داد:

ـ شنبه شب قراره یه جشن تو باشگاه افسران نازی برگزار بشه!

ـ خب این چه ربطی به ما داره؟

ـ شما باید تو این جشن شرکت کنید دوشیزه پلین!

ـ من برای چی باید همچین کاری بکنم؟

ـ برای اینکه باید یه کاری برای ما انجام بدین.

او با توانی از دست رفته، بلند و عصبانی فریاد زد:

ـ این دستورات شما تموم نشد مسیو؟ الان سال‌هاست که داریم با وحشت و ترس تو اون زیرزمین لعنتی براتون خیاطی می‌کنیم. تا کی... تا کی باید شما دستور بدین و ما انجام بدیم؟

او با آرامش جواب داد:

ـ این همکاری به نفع همه ماست. گذشته از اون بعد از پایان جنگ شما مزد همه فداکاری‌هاتونو می‌گیرین.

ـ ما چیزی نمی‌خوایم. فقط می‌خوایم برید و ما رو راحت بذارید.

ـ حتما. اما قبلش باید با سروان بل تماس بگیرین!

پریچهر وحشت‌زده به شریف نگاه کرد و او با خشمی سرریز شده به سوی او هجوم برد. مرد دوم با عجله خود را جلو انداخت و با عصبانیت گفت:

ـ بهتره خودتو تو دردسر نندازی!

اما شریف بی‌توجه به تهدید او فریاد زد:

ـ گم شید از مغازه من برید بیرون!

مرد اول خود را جلوتر کشید و بی‌توجه به فریاد شریف رو به پریچهر گفت:

ـ قراره یه قطار پر از اسلحه و مهمات به سمت باستونی[1] بره. اگه اون قطار به دست سربازای نازی برسه متفقین تو جنگل آردن[2] قلع و قمع

۱- منطقه ای در جنوب بلژیک نزدیک مرز فرانسه

۲- جنگلی در شمال فرانسه که نقطه قوت آلمان‌ها بود. ابتدای جنگ از همین جنگل آلمان‌ها ارتش فرانسه و انگلیس را در هم کوبیدند و توانستند خاک فرانسه را اشغال کنند. تا آخر جنگ ارتش آلمان به سختی از این جنگل دفاع می‌کرد و اجازه نفوذ به قوای متفقین را نمی‌داد. اما آخرین حربه هیتلر طرح عملیات سیمرغ بود. ۱۶ دسامبر ۱۹۴۴ نقشه سیمرغ به مرحله ظهور رسید. اما سربازان آمریکایی آن‌قدر در باستونی مقاومت کردند تا نیروهای کمکی از راه رسید. سرانجام ارتش متفقین پیروز شد و ارتش آلمان در سراشیبی سقوط قرار گرفت.

می‌شن.

پریچهر درمانده و عصبی تکرار کرد:

ـ خب این چه ربطی به ما داره؟

ـ شما باید تاریخ حرکت اون قطارو به ما اطلاع بدین!

او وحشت‌زده لحظه‌ای نگاهش کرد. مغزش از کار افتاده بود. ارتباط حرف‌های او را درک نمی‌کرد. مرد که او را گیج و مات دید دوباره ادامه داد:

ـ ما می‌دونیم که سروان بل...

شریف با عصبانیت غرید:

ـ مواظب باش چی می‌خوای بگی!

او نفسی کوتاه کشید و رو به پریچهر گفت:

ـ شما باید اون تاریخو برای ما پیدا کنید.

پریچهر با مسخرگی جواب داد:

ـ فکر کردین دکتر رالف یه احمقه؟ میاد یه همچین خبر محرمانه‌ای رو به من بده؟!

او سری تکان داد و با طعنه جواب داد:

ـ این دیگه هنر شماست دوشیزه پلین!

شریف بدون تامل با دو گام بلند به سوی او خیز برداشت و لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن استخوان‌های چانه او میان بهت و درماندگی پریچهر پیچید اما شریف بی‌توجه به او نعره زد:

ـ همین الان گورتونو گم کنید لعنتیا!

مرد دوم به زحمت لیدر خود را از روی زمین بلند کرد. صورت او زخمی بود و دستش را محکم روی چانه‌اش نگه داشته بود. به سختی نفسی

کشید و با چشمانی پر از تهدید و از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

ـ اشتباه بدی رو مرتکب شدید... مسیو شریف!

این را گفت و دستش را از دست هم قطارش بیرون کشید و با گام‌هایی محکم به سوی پله‌ها رفت. پریچهر هراس‌آلود و گیج رفتن‌شان را نظاره کرد.

کم‌کم دیدن خیابان‌های قدیمی طهران برایش به رویایی دور تبدیل می‌شد. رویایی که از کوچه درختی ته بن‌بستِ گذر وزیردفتر شروع می‌شد و بعد از گذشتن از لاله‌زار و بازار به خیابان علاءالدوله می‌رسید. جایی که قرار بود در یکی از کوچه‌های آرام و باریکش خانه‌ای داشته باشند با کاجی بلند که آشیان پرنده‌ها می‌شد و «ایرانی» که حسرت دربدری و بی‌آشیانی را از دلشان می‌برد.

ترس در همه وجودش رخنه کرده بود. در خودش مچاله شد و با صدایی یخ‌زده لب زد:

ـ ما بی‌وطن می‌میریم!

شریف به سویش رفت و با نگاهی به همان سو دستش را دور شانه او حلقه کرد. برای آرام کردن این دختر ترسیده حرفی نداشت! خودش بیشتر از او ترسیده بود.

ساعتی بعد با هم از مزون بیرون آمدند. باید تا قبل از ساعت منع عبور و مرور به خانه می‌رسیدند؛ خانه‌ای خالی، بدون سارا که دیگر مدت‌ها بود برای شریف کار نمی‌کرد و البته بدون ماهان اما... پر از یاد خدا!

دستش را دور بازوی شریف حلقه کرد و با کلافگی گفت:

ـ چقدر امشب گرمه!

شریف جوابی نداد اما همان‌وقت در سکوت خیابان خلوت صفیر شلیک یک گلوله گوش‌های خالی هردویشان را پر کرد. شریف به اندازه یک خیز فرصت فکر کردن داشت. خود را با همه وجود جلوی پریچهر انداخت و لحظه‌ای بعد کتفش از داغی گذر گلوله‌ای سوخت.

پریچهر وحشت‌زده جیغ زد اما شریف در حالی که روی زانو خم شده بود. با صدایی ناله مانند گفت:

ـ جیغ نزن. چیزیم نیست.

او کنارش زانو زد. به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. شریف نگاه نگران او را که دید، لبخند دردمندی زد و با چهره‌ای جمع شده از شدت درد گفت:

ـ هر کی بود خوب کارشو بلد بود. جوری نزد که گلوله تو دستم بمونه. الان حتم دارم فقط جای سوختگیشه که این‌طوری اذیتم می‌کنه.

ـ باید بریم خونه.

شریف سر تکان داد و به سختی بلند شد. خیابان هنوز هم خلوت بود. انگارگرد مرده پاشیده بودند که حتی پرنده هم پر نمی‌زد. این خیابان‌های خالی و سوت و کور هیچ شباهتی به پاریس چند سال پیش نداشت. حالا از ترس گشتاپو مردم قبل از شروع زمان منع عبور و مرور خود را به خانه‌هایشان می‌رساندند.

پریچهر محکم بازوی او را گرفت و گفت:

ـ نیم ساعت دیگه وقت تردد تموم می‌شه.

ـ باید عجله کنیم.

شریف این را گفت و سرعت گام‌هایش را زیاد کرد. درد زیادی نداشت. اما از خیسی لباسش پیدا بود که زخم کوچکش بدجوری در حال

خونریزی است. کلافه و نگران بود. اتفاق چند لحظه پیش در واقع یک تهدید بود و البته پریچهر هم این را خوب می‌دانست.

با تردید نگاهی به اطراف انداخت. با وجود تاریکی چیز زیادی معلوم نبود. البته فرق زیادی هم نداشت. به هر حال پشت یکی از پنجره‌های خانه‌های بلند مقابل مزون کسی بود که همه حرکاتشان را می‌پایید!

به خانه که رسیدند پریچهر با نگرانی منتظر ماند تا شریف کتش را درآورد. همه لباسش خیس خون بود. با اشک و آه وسایل پانسمان را آماده کرد و به سالن برگشت. شریف نشسته روی مبلی به سختی سعی داشت زخمش را وارسی کند. پریچهر لگن آب را روی میز گذاشت و با همان حال خراب گفت:

ـ این‌قدر بهش دست نزن. چرک می‌کنه.

و با این حرف ماده ضدعفونی را روی زخم او ریخت. شریف با دردمندی چشمانش را بست. پریچهر به پلک‌های بسته‌ی او نگاهی انداخت و با تردید پرسید:

ـ مطمئنی گلوله‌ای توش نیست؟

ـ زخم گلوله عمیق‌تر از اینه. این فقط سوختگی سربه!

پریچهر آرام زخمش را پانسمان کرد. حرفی نوک زبانش مانده بود. باید می‌گفت. فرصتی برای از دست رفتن نداشتند اما قبل از هر حرفی صدای زنگ تلفن در سکوت خانه پیچید. هر دو به گوشه سالن نگاه کردند. شریف زودتر از او به خود آمد و از روی مبل بلند شد. پریچهر نگران و مشوش دنبالش می‌کرد. تلفن سیاهرنگ خانه هر زنگی که می‌زد، ضربان قلب او بیشتر می‌شد. انگار هر دو می‌دانستند این یک تماس معمولی نیست. شریف با مکث گوشی را برداشت و با صدای آرامی جواب

داد:

ـ بله؟

مردی از آن سوی سیم با لحنی پر معنی پرسید:

ـ حالتون چطوره مسیو شریف؟

او دندان‌هایش را روی هم فشار داد. نیازی به پرسش نبود. ناخواسته روی باند کتفش دست کشید. مرد این‌بار جدی‌تر از قبل ادامه داد:

ـ بابت اتفاق امروز متاسفم. البته می‌خوام بهتون اطمینان بدم که این اتفاق ناخواسته بود. در هر حال ما اصلا دلمون نمی‌خواد برای دوستانمون اتفاق بدی بیفته!

لحنش بو دار و پر طعنه بود. شریف می‌خواست گوشی را بگذارد که او دوباره گفت:

ـ مراتب احترام منو به دوشیزه پلین برسونید و اطلاع بدین که فردا یه بسته دریافت خواهند کرد. یه هدیه که حتم دارم خوشحالشون می‌کنه!

این راگفت و بدون کلام دیگری تماس را قطع کرد.

شریف با خشم گوشی را در دستش می‌فشرد. پریچهر کنارش ایستاد و با صدایی آرام پرسید:

ـ چی می‌گفت؟

ـ مزخرف.

گوشی را روی دستگاه سیاه رنگ کوبید و به سوی در رفت. پریچهر از پشت نگاهش کرد. باید حرفش را می‌زد. نمی‌توانست اجازه بدهد اتفاق بدتری برایشان بیفتد. با صدایی ضعیف و بی‌جان لب زد:

ـ باید با... با رالف... تماس بگیرم!

شریف سر جایش ایستاد. نگاهش به راه‌پله‌های مقابلش بود. عضلات

صورتش منقبض شده بود. پریچهر به دست‌هایش که با شدت مشت شده بودند نگاه کرد. یک لحظه ترسید. از حرفی که زده بود و از دیگ خشمی که به جوش می‌آمد ترسید. ناخواسته قدمی به عقب رفت و همان‌وقت شریف با حرکتی آرام به طرفش برگشت. سرش کج شده و نگاهش مثل همه وقت‌های عصبانیت باریک و تیز بود. با تردید و عصبانیت پرسید:

ـ تو الان چی گفتی؟

پریچهر نگاهش را از او گرفت. می‌توانست خشم و قهر او را حس کند اما نباید عقب می‌نشست. اتفاق چند ساعت پیش می‌توانست دوباره تکرار شود. شاید به مراتب بدتر و شدیدتر.

با چانه‌ای لرزان جواب داد:

ـ همه‌اش یه مهمونیه شریف. قرار نیست اتفاق بدی بیفته اما اگه... اگه اون چیزی رو که این آدما می‌خوان براشون نیارم...

شریف حالا درست مقابلش بود. با فاصله یک وجب و از همان‌جا نفس‌های داغ و تندش پوست پریچهر را می‌سوزاند. شریف با نگاهی خیره به چشمان او لب زد:

ـ خفه شو!

پریچهر یک‌باره ساکت شد. به‌هم زل زده بودند. خیره و طولانی. لحظه‌ای بعد پریچهر بود که با نفسی رفته گفت:

ـ لجبازی نکن شریف. همه‌اش چند ساعته. یه مهمونی مزخرفه که تموم می‌شه. بعدش... بعدش...

شریف میان حرفش رفت. با صدایی درمانده و پر از خشم پرسید:

ـ چه تضمینی وجود داره که این مهمونی به خیر و خوشی تموم می‌شه؟

ـ شریف...

ـ شریف و زهرمار. اون مرتیکه عوضی با اون نگاه هیز مزخرفش...

دستش را به پیشانی‌اش کشید و بلندتر گفت:

ـ حتی فکرشم نکن.

ـ اونا تو رو می‌کشن.

ـ ترجیح می‌دم بمیرم اما بی‌شرف زندگی نکنم!

این را گفت و دوباره به چشمان آبی او زل زد و با صدایی لرزان و آرام‌تر ادامه داد:

ـ تو شرف منی پریچهر... تو ناموس منی. تو حیثیت منی. حتی اگه بمیرم نمی‌ذارم دست هیچ بی‌ناموسی بهت بخوره!

این را گفت و دوباره به سوی در برگشت. پریچهر با گریه زار زد:

ـ من می‌خوام برگردم خونه. من می‌خوام با تو برگردم خونه... اگه تو بمیری...

او دوباره روی پاشنه پا به سویش چرخید و با اطمینان جواب داد:

ـ ما برمی‌گردیم.

ـ نه شریف... اینا نمی‌ذارن زنده از اینجا بریم بیرون. امشب یه چشمه شو خودت دیدی... اینا ما رو می‌کشن...

روی زانو خم شد. توانش رو به انتها بود. شریف کنارش زانو زد و آرام‌تر گفت:

ـ بهت قول دادم پریچهر... خودم... خودم می‌برمت... فقط یه کم دیگه صبر کن. اگه این جنگ دریایی تموم بشه بعدش می‌تونیم سوار یه کشتی بشیم و بریم.

نگاه پریچهر سرخ و خیس بود. با حسرت نالید:

ـ هر شب قبل از خواب رویای خونه خیابون علاءالدوله رو می‌بینم. با

یه حیاط جمع و جور و یه درخت کاج... بوش همه‌ی خونه‌مونو پر می‌کنه... با یه دختر لپ قرمزی که چاردست و پا میاد تو ایوونو و برامون می‌خنده...

شریف با عجله جواب داد:

ـ تو بغلش می‌کنی و من لپاشو می‌کشم. بعدشم هندونه‌ی خنک ته حوضو قاچ می‌کنم و...

پریچهر میان حرفش رفت و ناامید لب زد:

ـ نمی‌شه... رویاهامون نابود می‌شن شریف... ما رنگ وطن رو نمی‌بینیم... مثل... مثل ماهان... تو غربت می‌میریم.

نام ماهان شریف را عصبی کرد. خشم‌آلود نگاهش کرد و پریچهر با همان حال خراب التماس کرد:

ـ بذار بهش زنگ بزنم. قد چند ساعت... بعدش تموم می‌شه... برمی‌گردیم خونه...

ـ نه!

ـ شریف تو رو خدا... قول می‌دم... به شرافت خودم و خونواده‌ام قسم می‌خورم... دست اون عوضی به من نمی‌خوره...

او با حرکتی سریع از کنارش بلند شد و با فریاد تکرار کرد:

ـ نه!

ـ شریف... نمی‌خوام بمیری...

ـ پریچهر... هیچی نگو و خفه شو...

مقابلش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را بالا برد و با خشم دوباره گفت:

ـ به خداوندی خدا قسم اگه حتی باهاش حرف بزنی، هم خودمو می‌کشم هم تورو.

ـ زیادم توفیری نداره. اگه اون تاریخو پیدا نکنم این آدما ما رو زنده نمی‌ذارن.

ـ به درک.

شریف این را گفت و به سوی راه‌پله رفت. پریچهر همان‌جا مچاله شده روی کفپوش‌های سالن نگاهش کرد. نمی‌خواست در غربت و تنهایی میان آدم‌هایی ناآشنا و دور از خانه‌اش بمیرد. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. باید خودش را جمع می‌کرد. وقتی برای گریستن و نالیدن نداشت. با همان چشمان خیس به پنجره‌های تاریک نگاه کرد. نمی‌توانست رویاهایش را نابود شده ببیند. رویای خانه‌ای کوچک و گرم با حیاطی جمع و جور و درختی که آشیان پرنده‌ها می‌شد. این رویایش بود و برای رسیدن به آن حاضر بود هر کاری بکند. هر کاری غیر از حراج شرافتش!

*****

روی پله آخر ایستاد و به خانه خالی نگاه کرد. شریف رفته بود. با قهر هم رفته بود و پریچهر حالا طعم تلخ نبودن او را مزه‌مزه می‌کرد اما راه دیگری برایش نمانده بود. به سوی تلفن رفت و برای آخرین بار لحظه‌ای فکر کرد. اگر چاره دیگری داشت، بدون شک هرگز دست به آن گوشی سیاه و سنگین نمی‌زد. اما... با لحنی سرد گفت:

ـ باشگاه افسران نازی لطفا!

می‌توانست به وضوح همهمه محو پشت گوشی را بشنود. البته چیز زیاد عجیبی هم نبود. این روزها استراق‌سمع گپ و گفت‌های تلفنی رایج‌ترین کار آدم‌های پاریس بود. یقین داشت تا چند لحظه دیگر اعضای نهضت

آزادی نفسی به راحتی می‌کشند. مردی از آن سوی سیم پرسید:

ـ با کی کار دارید؟

پریچهر مکث کرد اما لحظه ای بعد بدون تردید جواب داد:

ـ سروان رالف هاینریش بل!

شریف او را می‌کشت اما این بهتر از کشته شدن به دست اعضای نهضت آزادی بود! صدای بم او در گوشش پیچید:

ـ با کی صحبت می‌کنم؟

سعی کرد لبخند بزند. نباید او پی به غوغای درونش می‌برد. با صدایی به ظاهر شاد جواب داد:

ـ روز بخیر سروان.

ـ روز شما هم بخیر. ببخشید من هنوز شما رو...

ـ پلین هستم.

ـ اوه! مادموازل پلین. حالتون چطوره؟

ـ ممنونم. راستش مدت‌ها بود که می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم.

از خودش و دروغی که می‌گفت شرمنده شد. به سوی پنجره برگشت و همان‌وقت دورنمایی از یک درخت کاج نگاهش را به سوی خود کشید. رالف با خنده‌ای سرخوش جواب داد:

ـ پلین... عزیزم. خوشحالم کردی. راستش دیگه داشتم ازت ناامید می‌شدم. اون شریفِ...

پریچهر چشمانش را بست و نفس کشید. تحمل توهین به شریف را نداشت اما خوشبختانه رالف هم ادامه نداد. به جای آن با خوشحالی گفت:

ـ پلین یه پیشنهاد عالی دارم. ببین... امشب قراره یه جشن اینجا برگزار

بشه...

پریچهر نفس حبسش را بیرون داد. خوب بود که او خودش این پیشنهاد را می‌داد. با تظاهر به شادی جواب داد:

ـ جدی می‌گی رالف؟ این خیلی خوبه!

ـ پس میای!

ـ با کمال میل.

ـ عالیه پلین. سر شب میام دنبالت!

ـ حتما.

ـ خوبه. حسابی به خودت برس. می‌خوام امشب زوج ما زیباترین زوج مجلس باشه!

پریچهر با درماندگی چشمانش را روی هم گذاشت. کمی بعد خداحافظی آرامی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. بعد با گام‌هایی آهسته به سوی پنجره رفت و به فضای سبز مقابلش خیره شد. ردیفی از درختان کاج درست مقابلش بود و از همین فاصله هم می‌توانست بوی پوست نمناک آنها را حس کند. شاید این آخرین تلاشش بود. آخرین تلاش برای رسیدن به رویایی که خیلی دور به نظر می‌رسید. به پنجره تکیه داد و به همان سو خیره شد.

مدت‌ها بعد صدای زنگ در نگاهش را از آن درختان دور جدا کرد. بی‌حال و کرخت به سوی در رفت و آن را باز کرد. دختری شاید بیست ساله پشت در منتظرش بود. او را که دید. بدون حرفی جعبه بزرگی را مقابلش گرفت. پریچهر نگاهی به آن بسته انداخت اما او هم حرفی نزد. جعبه را از دست او گرفت و دختر جوان از پله‌ها پایین رفت. او با نگاه دنبالش کرد و بعد به داخل برگشت. روی میز گرد سرسرا جعبه را باز کرد.

لباسی زیبا و خوش دوخت در آن بود. روی پارچه آن دست کشید. حریری به رنگ سرخ بود با گل‌هایی ریز و محو سیاه بلند و پوشیده بود. نفسی کشید و با جعبه بزرگ لباسش به سوی راه‌پله رفت. باید دوش می‌گرفت. باید حاضر می‌شد و منتظر رالف می‌ماند. شریف حتما او را می‌کشت!

*****

به چهره زیبایش خیره مانده بود. در آن لباس قرمز رنگ و با آن آرایش محو زیباتر از هر وقت دیگری بود اما دلش زخمی و پر درد آرام و بی‌حس می‌کوبید. نمی‌خواست شریف را از دست بدهد اما نمی‌توانست در مقابل جان و زندگی او هم بی‌تفاوت باشد. ناخواسته دستش را به سینه‌اش کشید. درست پشت پارچه لباسش گلوبند آیت الکرسی‌اش را داشت. درست مثل همیشه و یقین داشت خدا باز هم تنهایش نمی‌گذارد.

زنگ در که بلند شد، آشکارا لرزید. هنوز نگاهش به آینه بود و آن یک جفت چشم آبی که به وضوح پشت زیبایی‌های آن می‌شد یک دنیا ترس را دید. زنگ دوباره به صدا درآمد و او این‌بار با اکراه چشم از آینه گرفت. هنوز تا آمدن شریف کمی وقت باقی بود. کیفش را برداشت و به سوی در رفت. پیراهنش بلند و کمی دنباله‌دار بود و هنگام راه رفتن با آن کفش‌های پاشنه بلند می‌توانست صدای خزیدن دنباله آن را روی کفپوش‌های پله بشنود.

مقابل آینه سرسرا ایستاد و کلاه توردارش را به سر زد. نیمی از تور آن روی صورتش را پوشاند. دستکش‌های گیپور و سیاهش را پوشید و به

سوی در رفت. رالف درست پشت در منتظرش بود. زیر لب روز بخیری گفت و سرش را پایین انداخت. می‌خواست از پله پایین برود اما رالف با نگاهی خیره راهش را سد کرده بود. ناخواسته سرش را بلند کرد و همان وقت رالف با لبخندی پر تحسین گفت:

ـ تو زیباتر از هر وقت دیگه‌ای شدی پلین!

او با بی‌حالی لبخندی زد و گفت:

ـ بهتره بریم.

او راه را برایش باز کرد و پریچهر دوشادوش او از پله‌های کوتاه جلوی در پایین رفت. ماشین رالف جلوی در منتظرشان بود. رالف در را برایش گشود اما پریچهر بی‌اختیار قبل از سوار شدن نگاهی به آنسوی خیابان انداخت. شریف ناباور و با صورتی منقبض شده از پشت شیشه‌های ماشین نگاهش می‌کرد. پریچهر لبش را گزید و همان‌وقت چشمش به دو مرد دیگر افتاد که کمی دورتر از شریف ماشین سیاه‌رنگی نگاهش می‌کردند. چشم از آنها گرفت و دوباره به شریف نگاه کرد. زندگی شریف به همه اینها می‌ارزید. به قهر او، به نداشتنش و به تنهایی‌هایش و آن همه آرزوی اجابت نشده. شریف نگاهش را با تنفر از او گرفت و پا را روی گاز فشار داد. ماشین از جا کنده شد. از مقابل خانه‌اش گذشت و همان‌وقت آن دو مرد هم به دنبالش به راه افتادند. رالف بی‌خبر از همه جا مکث او را که دید. به ماشین اشاره کرد و گفت:

ـ سوار شو عزیزم.

پریچهر با سینه‌ای سنگین و گلویی پر از بغض سوار شد و سرباز آلمانی به راه افتاد.

*****

باشگاه افسران شلوغ بود. پریچهر ترسیده و بی‌پناه به اطراف نگاه کرد. دیدن آن همه افسر آلمانی با لباس‌های فرم و چکمه‌های چرم و بلند که یک دست به کمر زده و با دست دیگر جام‌هایشان را بالا می‌بردند او را بیشتر از این همه تنهایی می‌ترساند. رالف او را به سوی جمعی از هم قطارانش برد و نگاه بقیه به سویش جلب شد. او خجالت‌زده و معذب نگاهش را از آنها گرفت اما رالف با لبخندی سرخوش گفت:

ـ می‌خوام مادموازل پلین رو بهتون معرفی کنم.

دیدن لبخندهای سربازان و شنیدن تعریف‌های آنها از زیبایی‌اش و زل زدنشان در آبی چشمانش او را از آمدن پشیمان می‌کرد. رالف جرعه‌ای از نوشیدنی سرخ رنگش را نوشید و با اشاره به سمتی دیگر گفت:

ـ بریم تو رو با سرهنگ کرایسلر آشنا کنم.

او با کلافگی جواب داد:

ـ خواهش می‌کنم رالف. من... من به خاطر تو اومدم.

نگاهش را از او گرفت. دروغ گفتن حتی به یک افسر آلمانی هم راحت نبود. با صدای آرام‌تری ادامه داد:

ـ نیاز به این همه معارفه نیست.

او با لبخندی خوشحال جواب داد:

ـ هست عزیزم. تو یه همچین مجالسی، همراهی یه دوشیزه زیبا مثل تو یه افتخاره!

پریچهر نفسی کوتاه کشید و همان‌وقت به یاد شریف افتاد. حتما در

تنهایی و تاریکی خانه، تکیه داده به تخت سیگار می‌کشید و وحشیانه می‌نوشید!

نگاه شوکه‌اش در چشمان آرایش شده النا ثابت ماند. دستش را دور بازوی سرهنگ کرایسلر حلقه کرده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. رالف با خنده گفت:

ـ حتما مادام النا رو یادته پلین! درست نمی‌گم؟

او بدون جواب فقط به تکان آرام سر بسنده کرد اما سرهنگ کرایسلر که مردی حدودا پنجاه ساله بود با لبخندی سنگین گفت:

ـ بی‌شک شما یکی از زیبارویان جشن امشب هستین. از این نظر باید به سروان بل تبریک بگم!

او به سختی سعی کرد لبخندی بزند اما همه تلاشش کج شدن ناموزون لب‌هایش بود. نگاهش مدام به سوی النا سُر می‌خورد. خیلی راحت میان افسران نازی می‌گشت و با آنها حرف می‌زد و می‌خندید اما در نهایت نزد سرهنگ بازمی‌گشت و مثل کنه به او می‌چسبید.

پریچهر به ستون تکیه داد و به محتوی جامش نگاه کرد. پیشخدمت از کنارش گذشت و همان‌وقت پریچهر جام بلوری‌اش را در سینی او گذاشت. دلش یک لیوان آب می‌خواست یا چای؛ درست همان‌طور که شریف دم می‌کرد. از هوای خفه و پر از دود سالن خسته شده بود. به رالف نگاه کرد که مشغول صحبت با چند افسر دیگر بود. آهسته از او فاصله گرفت و به سوی تراس رفت. هوا سرد بود. شال سرخش را بیشتر دور خودش پیچید و بازوهایش را بغل کرد. نفس بلندی کشید و با ولع بوی نم درختان کاج را به ریه‌هایش فرستاد. رالف از پشت سر پرسید:

ـ خسته شدی؟

این را گفت و دست‌هایش را باز کرد. می‌خواست دست‌هایش را دور شانه‌های او حلقه کند که پریچهر با لبخندی ظاهری، خیلی نرم خود را کنار کشید و برای تغییر فضا جواب داد:

ـ مهمونی افسرا از این بهتر نمی‌شه. هر جا می‌رم فقط حرف از جنگه!

ـ عزیزم... خب به ما حق بده. ما الان وسط یه جنگ بزرگیم.

این را گفت و با چشمکی ادامه داد:

ـ الان موسیقی شادتری پخش می‌شه. می‌تونیم بریم روی سن!

او با دستپاچگی جواب داد:

ـ اوه نه رالف. من به این کفش‌های پاشنه بلند عادت ندارم. بیشتر ترجیح می‌دم یه گوشه‌ای بشینم و به هنرنمایی بقیه نگاه کنم.

او با تعجب پرسید:

ـ یعنی ناراحت نمی‌شی اگه من با النا...

ـ نه... معلومه که نه... تو راحت باش عزیزم.

او جامش را بالا برد و در حال نوشیدن از بالای آن نگاهش کرد. نگاهش خیره و پر از حرف بود. پریچهر خود را به نادانی زد و ساده‌لوحانه لبخند زد.

مدتی بعد همه دور سن جمع شده بودند. پریچهر ایستاده میان سربازان میانسال به مردان و زنان جوان روی سن نگاه می‌کرد. دیدن النا با آن خنده‌های چندش‌آور و لباسی باز و جلف حالش را به‌هم می‌زد. چشم چرخاند. رالف دست در دست دختر دیگری بود. او را هم می‌شناخت. قبل از جنگ از خدمتکاران بار مسیو مارشال بود. با تاسف نگاهش را از او گرفت و به انتهای سالن نگاه کرد. باید کاری می‌کرد. چند ساعت دیگر این جشن لعنتی تمام می‌شد. کمی از جمع فاصله گرفت. حالا سالن تاریک‌تر

به نظر می‌رسید. سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و به سوی راه‌پله غربی ساختمان رفت. صدای موسیقی همه فضا را پر کرده بود. با یک دنیا ترس و وحشت از پله‌ها بالا رفت اما درست بالای پله‌ها سربازی راهش را سد کرد و با نگاهی موشکافانه پرسید:

ـ کجا می‌رید؟

او خود را به مستی زد و با زبانی سنگین جواب داد:

ـ باید برم دستشویی!

نگاه خیره سرباز او را بیشتر می‌ترساند اما کمی بعد به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

ـ ته همین راهرو!

پریچهر سر تکان داد و از کنار او گذشت. حالا صدای موسیقی دور و محو به گوشش می‌رسید. در حال عبور به نام‌های روی درهای چوبی و بسته نگاه می‌کرد. نام سرهنگ کرایسلر میخکوبش کرد. وحشت‌زده ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. کسی به دنبالش نبود. با نفسی حبس شده به سوی در رفت و آرام دستگیره را چرخاند. خوش شانس بود که درباز شد. حالا به وضوح نفسش رفته بود و رنگش به کبودی می‌زد. روی نوک پا قدم به داخل اتاق گذاشت. مقابلش یک میز بزرگ بود با یک دنیا کاغذ و پرونده. کیفش را روی میز انداخت و با عجله کاغذها را زیرورو کرد. حتی به درستی نمی‌دانست باید دنبال چه چیزی بگردد. هر لحظه به عقب برمی‌گشت و به در بسته نگاه می‌کرد. قلبش تند و وحشیانه می‌کوبید و نبض تند آن را روی لباسش حس می‌کرد. کاغذها به‌هم ریخته و نامرتب بودند و همین کارش را سخت می‌کرد. میز را دور زد و کشوها را باز کرد. جز چند کاغذ بدرد نخور چیز دیگری در آن نبود. با درماندگی به اطراف

نگاه کرد. حتم داشت آن چیزی که به دنبالش است در همین اتاق قرار دارد. این‌بار با نفسی کوتاه دوباره پرونده‌های روی میز را جابجا کرد. نگاهش به کاغذی بود که یک‌باره کاغذ کوچکی از میان یکی از آن پوشه‌های مقوایی روی زمین افتاد. با تردید خم شد و آن را از کنار کفشش برداشت. فقط یک تاریخ بود و یک نام:

ـ باستونی... نهم ژوئن!

وحشت‌زده لبش را گزید و کاغذ را در کیفش انداخت. با دست‌هایی لرزان و نفسی که دیگر به تناوبش اطمینانی نداشت به سوی در رفت و کمی از پشت در گوش کرد. چیزی نشنید و آرام در را گشود اما با دیدن رالف که درست پشت در ایستاده بود وحشت‌زده جیغ کوتاهی کشید و قدمی عقب رفت. رالف در سکوت فقط نگاهش می‌کرد. قدمی به سوی او برداشت و با صدایی بی‌احساس پرسید:

ـ تو اتاق سرهنگ دنبال چی می‌گشتی؟

پریچهر با دستپاچگی خودش را جمع و جور کرد. نگاهی به اطراف انداخت و با لکنت جواب داد:

ـ خب من... من... می‌خواستم برم... دستشویی!

رالف به فضای اتاق نگاهی کرد و با طعنه پرسید:

ـ به نظرت اینجا شبیه دستشوییه؟

ـ نه... خب من... من...

رالف بازوی او را گرفت و از اتاق بیرون کشید و با حرص و زیر لب گفت:

ـ شانس آوردی من دیدمت. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

این را گفت و او را به سوی راه‌پله کشید. بازوی پریچهر درد گرفته بود.

خواست دستش را بکشد که رالف با همان خشم پنهان گفت:

ـ از کنار من تکون نمی‌خوری پلین.

این را گفت و ابتدای پله‌ها با لبخندی احمقانه و با صدایی آرام ادامه داد:

ـ این جشن لعنتی که تموم بشه. باید به‌هم بگی تو اون اتاق دنبال چی می‌گشتی؟

پریچهر با وجودی لرزان دوباره کنار سن برگشت. رالف محکم‌تر او را به جلو کشید و کمی بعد با درماندگی و بی‌پناهی روی سن بود!

*****

پاهایش تاول زده بودند اما این برای رالف مهم نبود. او را با شدت به دنبال خود می‌کشید. از صدای گوش خراش و کوبنده موسیقی خبری نبود. حالا راهروها پر از سرباز بود و همه مشغول جمع‌آوری شلوغی و به‌هم ریختگی جشن بودند. رالف در اتاقی را باز کرد و او را به داخل هل داد. خودش پشت سر او قدم به اتاق گذاشت و در را بست. پریچهر وحشت‌زده پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟

او به کاناپه گوشه‌ی اتاق اشاره‌ای کرد و با مسخرگی جواب داد:

ـ می‌خوام بخوابم!

او محکم لبش را گاز گرفت و دهانش طعم زهر خون گرفت. رالف صورت رنگ پریده او را که دید پوزخندی زد و در حالیکه به سوی کاناپه می‌رفت با طعنه گفت:

ـ تو هیچ‌وقت مثل النا نمی‌شی!

روی کاناپه دراز کشید و با صدایی محزون زمزمه کرد:

ـ برای همینه که من عاشقتم!

چشمانش را بست. پریچهر با عجله به سوی در رفت و دستگیره را چرخاند. رالف با همان چشمان بسته گفت:

ـ این در صبح باز می‌شه!

او با درماندگی التماس کرد:

ـ خواهش می‌کنم رالف... من باید برگردم.

ـ نه دوشیزه پلین. همون‌طور که شک رو مثل خوره به جون من انداختی. مسیو شریف هم باید امشب رو با تشویش و دودلی به صبح برسونه.

این را گفت و با چشمانی نیمه باز نگاهش کرد و با لحن سردتری ادامه داد:

– می‌دونی که حالم خوب نیست پلین. عصبانیم... مستم... سردرد دارم... پس اگه می‌خوای اتفاقی برات نیفته بهتره خفه شی و بذاری چند ساعت بخوابم.

این را گفت و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت. پریچهر با چشمانی خیس نگاهش کرد. شریف هم او و هم خودش را می‌کشت. دوباره با ناامیدی به سوی در رفت و با شدت دستگیره را کشید. رالف کلافه روی مبل نشست و چشمانش را مالید. بعد از روی آن بلند شد و به طرفش رفت. پریچهر وحشت‌زده به عقب برگشت و رالف از همان فاصله کم با صدایی سنگین گفت:

– می‌ذارم بری اما قبلش تو به من می‌گی تو اتاق سرهنگ چه غلطی

می‌کردی!

او با بیچارگی جواب داد:

ـ من... من دنبال دستشویی...

رالف انگشت اشاره‌اش را مقابل لب‌های او گرفت و با طعنه پرسید:

ـ به نظر تو من یه احمقم؟

اشک پریچهر روی گونه‌اش سُر خورد. نگاه رالف در نگاهش دودو می‌زد. با همان نگاه خیره دست دراز کرد و کیفش را از دستش گرفت. پریچهر به هق‌هق افتاد. او برای این کارها ساخته نشده بود. برای جاسوسی و سرک کشیدن به کارهای یک سرهنگ نازی. اشک دیگری از چشمش چکید اما رالف مثل سنگ فقط نگاهش می‌کرد. در کیفش را باز کرد و بالاخره چشمش را از چشمان خیس او جدا کرد. چیز زیادی در آن نبود. رژلب و کرم پودر او را کنار زد. کیف پولش را گشت و جیب‌های داخل کیفش را وارسی کرد. چیز مشکوکی آن جا نبود. کیف را روی زمین انداخت. سرش را بلند کرد و به صورت خیس و ملتهب او چشم دوخت. دستش را بالا آورد و با دستمال قطره اشکی را از روی گونه او پاک کرد. بعد با همان دستمالی که دستش بود، چانه او را محکم گرفت و با صدایی به ظاهر آرام گفت:

ـ وقتی این‌طور ترسیدی و می‌لرزی. وقتی این‌طوری اشک می‌ریزی. معلومه یه کاری کردی... یه کار بد... و من بالاخره می‌فهمم اون کار بد چیه!

این را گفت و آستین او را گرفت و محکم به سوی کاناپه کشید. پریچهر با هق‌هق گفت:

ـ به خاطر خدا رالف... چی کار می‌کنی؟

بدون توجه به ناله‌هایش او را روی کاناپه انداخت و خود به سوی میز رفت. جامی پر کرد و قبل از نوشیدن هذیان‌گونه گفت:

ـ جنگ داره تموم می‌شه. متفقین از ساحل نورماندی[۱] رد شدن. ژنرال دوگل[۲] با همه قوا به سمت پاریس میاد. ما داریم شکست می‌خوریم.

جرعه دیگری نوشید و روی پاشنه چکمه‌هایش به سوی او برگشت و با مسخرگی ادامه داد:

ـ حالا وسط این هرج و مرج و سقوط... تو دوشیزه زیبارو داری سعی می‌کنی نقش یه جاسوسه رو بازی کنی... این خیلی مسخره‌ست پلین.

هق‌هق پریچهر شدیدتر شد. رالف مقابلش ایستاد و در حال نوشیدن نگاهش کرد. پریچهر با صدایی ناله مانند هق زد:

ـ می‌خوام برم خونه!

رالف کنارش روی کاناپه نشست و دستش را بلند کرد. می‌خواست شانه‌هایش را بگیرد اما میانه راه پشیمان شد. دستش را روی لبه مبل گذاشت و زمزمه‌وار جواب داد:

– برمی‌گردیم آلمان. البته می‌دونم اوضاع بعد از جنگ خیلی خوشایند نخواهد بود اما به هرحال من یه پزشکم. می‌ریم برلن... یا یه شهر کوچیک‌تر مثل... مثل آخِن[۳] من مطب می‌زنم و تو هم...

پریچهر میان حرفش رفت. نگاهش به کفپوش‌های چوبی اتاق بود. دماغش را بالا کشید و گفت:

۱-شمال فرانسه و کنار دریای مانش‌روبروی کرانه های انگلستان.پیاده شدن قوای متفقین در ساحل نورماندی‌ششم ژوئن ۱۹۴۴

۲-فرمانده نهضت آزادی بخش فرانسه

۳-یکی از شهرهای مرزی آلمان که با شهر لیژ بلژیک و چند شهر دیگر دنیا خواهر است!

ـ می‌خوام برم ایران!

رالف به نیمرخ رنگ پریده او نگاه کرد. جام را میان انگشتانش می‌فشرد. با فکی منقبض شده نجوا کرد:

ـ تو همه‌ی این سال‌ها انگار... فقط یه دشمن بودم برات... حتی... حتی به اندازه مردی مثل... شریف هم نبودم.

پریچهر سرش را بلند کرد. مژهایش به‌هم چسبیده و خیس بودند و صورتش به طرز رقت‌باری ملتهب و درمانده به نظر می‌رسید. زیرلب جواب داد:

ـ متاسفم!

رالف به کاناپه تکیه داد. آخرین جرعه جامش را نوشید و تکرار کرد:

ـ منم متاسفم.

این را گفت و از روی کاناپه بلند شد. شال قرمز رنگ او را از روی میز برداشت و مقابلش انداخت. آمرانه گفت:

ـ بریم!

پریچهر با عجله ایستاد و کیفش را برداشت. کمی بعد از میان سربازان راهرو گذشتند و وارد محوطه سرسبز باشگاه شدند. رالف به سوی سربازی رفت و گفت:

ـ دوشیزه پلین رو به منزلشون برسون.

سرباز احترام نظامی گذاشت و صدای «های هیتلر»ش در سکوت شب پیچید. پریچهر با خوشحالی به سوی در ماشین رفت اما قبل از اینکه سوار شود، رالف در نور کم فضا نگاهش کرد و دوباره تکرار کرد:

ـ متاسفم پلین.

او بهت‌زده نگاهش کرد اما آن لحظه آن‌قدر عجله داشت که به معنای

حرف او فکر نکرد. سوار ماشین شد و کمی بعد سرباز محوطه را دور زد. پریچهر از پشت شیشه‌های ماشین به رالف نگاه کرد. هنوز وسط حیاط ایستاده و با دست‌هایی که پشت کمر به‌هم قلاب کرده بود، با نگاه دنبالش می‌کرد. لحظه آخر سر تکان داد. صدایش در گوش پریچهر می‌پیچید:

ـ متاسفم...

مثل همه وقت‌های بی‌قراری و ترس دچار تهوع شده بود. سرباز خیابان را دور زد و پریچهر در سیاهی شب دنبالش کرد. کلیدهایش را میان مشتش می‌فشرد. نفسی کشید و کلید را در قفل در چرخاند. نفسش به سختی بالا می‌آمد. دیدن شریف آن هم این وقت شب و با این لباس‌ها دیوانه کننده بود. قدم به سرسرا گذاشت و همان‌وقت چشمش به دو مرد غریبه افتاد. مبهوت و میخکوب دقیق‌تر نگاه کرد. البته زیاد هم غریبه نبودند. آنها را قبلا در مزون دیده بود. اخم‌آلود چشم چرخاند. شریف نبود اما می‌توانست بوی سیگارش را از سالن حس کند. مردی که شریف به چانه‌اش کوبیده بود بلند شد و با دو گام مقابلش ایستاد. پریچهر در نور کم فضا نگاهش کرد. حس خوبی به او نداشت. نه به او و نه به مردی که پشت سرش ایستاده بود؛ همان‌طور که به رالف و یا حتی النا. حالا فقط دلش می‌خواست تنها باشد. بعد از آن همه ترسی که امشب حس کرده بود. دیدن این دو مرد خارج از آستانه تحملش بود. بدون حرفی لنگه کفشش را از پایش درآورد و خم شد. از زیر کفی آن تکه کاغذ را درآورد و به سوی او گرفت. مرد نگاهی به نوشته‌های روی آن انداخت و با لبخندی نجس گفت:

ـ کارتونو خوب انجام دادین دوشیزه پلین!

او نگاهش را از آن دو گرفت و با لحنی سرد جواب داد:

ـ حالا فقط برید و مارو تنها بذارید.

آن دو بدون پافشاری به سوی در رفتند. پریچهر شالش را برداشت و به در نیمه باز سالن نگاه کرد. هیچ نوری بیرون نمی‌آمد. لنگه دیگر کفشش را هم درآورد و با پاهایی برهنه به سوی سالن رفت. نفسی کشید و بوی سیگار مشامش را زهر کرد. در را آهسته به داخل هل داد. حالا می‌توانست رد سرخ نوری کوچک را میان آن همه تاریکی ببیند. رد آن را دنبال کرد. بالا آمد و بعد از لحظه‌ای مکث دوباره پایین رفت. چشمش به تاریکی عادت کرد. سایه شریف را می‌دید که نشسته روی مبلی سرش را به پشتی آن تکیه داده و به سقف خیره مانده بود. پریچهر قدمی به داخل گذاشت اما شریف بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد با صدایی سرد گفت:

ـ همون جا بمون!

پریچهر با درماندگی ایستاد. نفسش حبس شده بود. دیدن قهر شریف بیشتر از هر چیزی آزارش می‌داد. او کام دیگری از سیگارش گرفت و با همان صدای بی‌حالت گفت:

ـ بوی بِه می‌دی!

این را گفت و نگاهش کرد. پک دیگری به سیگارش زد و با همان نگاه خیره ادامه داد:

ـ بوش هوش از سر آدم می‌بره. خصوصا اگه وسط یه باغ میوه تو یکی از قصبات طهران ابتدای پاییز بو بکشی اما...

با تاسف سری تکان داد و با بی‌رحمی گفت:

ـ اما الان فقط بوی لجن می‌دی...

از روی مبل بلند شد و خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت. چند قدم

به سوی او برداشت و با همان لحن پر تنفر گفت:

ـ بوی عطر اون سرباز آلمانی رو می‌دی...

اشکی از چشم پریچهر روی صورتش لغزید. شریف بی‌توجه به بغض او با تاسف ادامه داد:

ـ مثل النا... برو...

پریچهر به عقب برگشت. خودش را می‌شناخت. التماس نمی‌کرد. نه به شریف و نه به هیچ‌کس دیگر. با پشت دست اشکش را پاک کرد و با لحنی سرد گفت:

ـ هیچ‌وقت شرمنده خودم و خدا نبودم. امشب... امشب از همیشه سربلندترم.

به سوی پله‌ها رفت و کمی بعد در اتاقش بود. همان اتاق مهمان با دری نیمه باز. بعد از حدود چهار سال احمقانه بود که در منزل مردی که دوستش داشت، هنوز هم ساکن اتاق میهمان باشد!

شریف به جای خالی او در تاریکی زل زد. ناتوان و خسته بود. احساس مردی را داشت که خیانت دیده بود. نفسی عمیق کشید و عطر گل‌های شب بو مشامش را پر کرد. منصفانه آن لحظه و آن جا هیچ ردی از بوی پِه نبود!

*****

با ناباوری به تیتر درشت روزنامه فیگارو[1] خیره مانده بود:

۱- از معروفترین و قدیمترین روزنامه های فرانسوی زبان بوده که با تیراژی متغیر بین ۴۰۰

ـ کشته و زخمی شدن بیش از پنجاه پارتیزان فرانسوی در نزدیکی جنگل آردن!

با چشمانی که تا نهایت باز مانده بود متن خبر را خواند. باور نمی‌کرد. تاریخی که پریچهر برای حمله به قطار حمل مهمات به متفقین داده بود، جعلی از آب درآمد!

وحشت‌زده از پشت میز بلند شد و بدون فکر به سوی در مزون دوید. پریچهر در خطر بود. پشت ماشین نشست و با آخرین سرعت به سوی خانه راند. شاید کمتر از ده دقیقه بعد در خانه بود. پریچهر با چهره‌ای آشفته از آشپزخانه بیرون آمد. موهایش به‌هم ریخته و پای چشم‌هایش از بی‌خوابی گود افتاده بود. فنجانی چای دستش بود. نگاه سردی به شریف انداخت اما بدون حرفی به سوی راه‌پله رفت. شریف بی‌توجه به حال پریشان او پرسید:

ـ تو چی کار کردی پریچهر؟

او کلافه از این محاکمه بی‌دلیل جواب داد:

ـ من کار بدی نکردم. برو تنهام بذار.

شریف با عجله خود را به او رساند و شانه‌اش را عقب کشید. چای داغ روی پله‌ها ریخت و پریچهر با عصبانیت پرسید:

ـ زده به سرت؟

شریف روزنامه را مقابل او گرفت و با نگرانی گفت:

ـ تاریخی که به متفقین دادی غلط بود پریچهر. پارتیزانا تو ایستگاه قطار غافلگیر شدن!

هزار تا ۷۰۰ هزار نسخه در پاریس منتشر می‌شود.

با حرف‌های بی‌مقدمه او، پریچهر بهت‌زده فنجان چای را به دستش داد و روزنامه را از او گرفت. نگاهش ناباورانه روی خطوط خبر دودو می‌زد. وحشت‌زده به یاد رالف افتاد. سر بلند کرد و به شریف چشم دوخت اما صدای رالف در ذهن به‌هم ریخته‌اش می‌پیچید:

ـ متاسفم پلین...

ترسیده و نگران لبش را گاز گرفت و ناباورانه گفت:

ـ اون منو فریب داد.

شریف دستش را کشید و با عجله گفت:

ـ باید بریم...

ـ کجا؟

ـ هرجا! نمی‌دونم... فعلا فقط باید بریم.

اما صدای زنگ مجال رفتن را از آن دو گرفت. وحشت‌زده به در بسته منزل نگاه کردند. کسی محکم به در می‌کوبید. پریچهر با درماندگی روی پله نشست و لب زد:

ـ گفته بودم که بی‌وطن می‌میریم.

شریف دستش را دوباره گرفت و با خشم گفت:

ـ مزخرف نگو. بجنب.

اما صدای رالف گوش‌هایشان را تیز کرد. در حالیکه به در مشت می‌زد با صدای بلندی گفت:

ـ باز کن پلین. باید باهات حرف بزنم.

شریف با خشم دندان‌هایش را روی هم فشار داد اما پریچهر با عجله به سوی در رفت و در همان حال گفت:

ـ مجال خوبی واسه لجبازی نیست شریف!

این راگفت و در راگشود. نگاهش به رالف خشمگین و کینه‌توزانه بود. او بدون دعوت قدم به داخل گذاشت و از همان‌جا به شریف روی پله‌ها نگاه کرد اما چشمش سر خورد و روی ورق‌های به‌هم ریخته روزنامه ثابت ماند. با طعنه پرسید:

ـ پس اخبار جدید به گوش شما هم رسیده!

پریچهر با عصبانیت پرسید:

ـ برای چی اومدی اینجا؟

ـ اومدم کمک کنم.

او با طعنه‌ای تلخ جواب داد:

ـ قبلا لطف شما شامل حالم شده سروان بل. حالا بهتره برید و ما رو تنها بذارید.

او بی‌توجه به شریف مقابل پریچهر ایستاد و با جدیت گفت:

ـ وقت واسه لجبازی نیست پلین. اون بیرون پر از آدماییه که به تو به چشم یه خائن نگاه می‌کنن. پشت هر درختی یه مردی منتظره تو رو ببینه تا ماشه رو بکشه اما تو کنار من جات امنه. هیچ احمقی اونم تو روز روشن جرات نمی‌کنه به یه ماشین آلمانی شلیک کنه.

این راگفت و با لحنی دستپاچه ادامه داد:

ـ با من بیا پلین. می‌ریم برلن... من اونجا یه آپارتمان دارم و البته یه مطب. می‌تونیم همه چیزو از اول شروع کنیم. سخته... می‌دونم... اما امکان پذیره... اگه... اگه فقط تو بخوای.

پریچهر بهت‌زده فقط نگاهش می‌کرد. حرف‌های او برایش قابل فهم نبودند. او به چیزی غیر از این‌ها می‌اندیشید. به خانه‌ای در طهران. به پدر و مادرش و به اندرونی گرم منزل جوانی‌اش.

وحشت‌زده خود را عقب کشید و رالف یک‌باره سکوت کرد. نفسی کشید و با تاسف گفت:

ـ بیرون این خونه تکه‌تکه‌ات می‌کنن. تو... تو بهشون خیانت کردی.

پریچهر بی‌اختیار گفت:

ـ نه!

رالف سیگاری روشن کرد. دود آن را بیرون داد و با خونسردی بیشتری گفت:

ـ متاسفم پلین... اما تو منو یه احمق فرض کردی. اون شب وقتی تو اتاق سرهنگ دیدمت، یه حس بد تو وجودم بیدار شد.

سری تکان داد و دوباره گفت:

ـ من پیشنهاد دادم تاریخ حرکت قطار رو تغییر بدن اما به جاش یه عده پارتیزان رو تو ایستگاه قطار به تیربار بستیم. می‌بینی پلین... این فاجعه فقط به خاطر تاریخ غلطی بود که تو به اعضای نهضت آزادی بخش دادی اما اونا نمی‌دونن تو واسه خاطر این تاریخ غلط حتی از نامزدتم گذشتی... اونا فقط دوستاشونو می‌بینن که تو ایستگاه قطار کشته شدن. کافیه پاتو از این در بذاری بیرون تا...

پریچهر به میان حرفش رفت. قدمی از او دور شد و وحشت‌زده گفت:

ـ از اینجا برو رالف... فقط برو.

ـ تو رو می‌کشن پلین.

پریچهر به عقب برگشت. شریف روی پله‌ها نگاهش می‌کرد. به چشمان سیاه و نگرانش زل زد. انگار آرامش گمشده‌اش همان‌جا بود. میان نگاه تیره شریف. شاید کمی دورتر وسط خیابان‌های قدیمی طهران پشت سقاخانه و گره خورده به شمع‌هایی که برای حاجت‌هایی ریز و درشت

می‌سوختند و شاید جایی آرزوی دل دردمندی را اجابت می‌کردند. باید دخیل می‌بست. باید شمعی نذر آرامش به یغما رفته‌شان می‌کرد. باید برمی‌گشت.

به سوی شریف رفت. حالا نگاه شریف آرام‌تر بود. با لحنی مطمئن گفت:

ـ باید عجله کنیم.

پریچهر سر تکان داد. شریف راه را برایش باز کرد و پریچهر قبل از رفتن برای آخرین بار به عقب نگاه کرد. رالف آخرین پک را به سیگارش زد و بعد خاکستر آن را روی زمین ریخت. نفسی کشید و بدون حرف دیگری به سوی در چرخید. پریچهر حرفش را زده بود. تصمیمش را هم خیلی وقت پیش گرفته بود. از همان وقت‌ها در طهران!

فکر بازگشت هیچ‌وقت از او دور نشد و حالا با همه روزهای سیاه و سختی که گذرانده بود به آینده امید داشت. به روزهایی کنار شریف میان دیوارهای خانه‌ای کوچک و گرم وسط خیابان علاءالدوله!

به اطراف اتاقش نگاه کرد. چیزهای زیادی برای جمع کردن داشت اما شریف آمرانه گفت:

ـ چیز زیادی برندار. فقط عجله کن.

پریچهر به سوی کمدش رفت و نگاهی به داخل آن انداخت. وقتی برای تعلل نداشت. بدون اینکه چیزی بردارد در آن را بست و کیفش را برداشت. همه مدارکش داخل آن بود. یک‌بار دیگر نگاهی در اتاق چرخاند و لحظه آخر با عجله تکه سنگش را از کنار پنجره برداشت. یادگار روزهای ایران بود!

شریف بالای پله‌های منتهی به پشت بام منتظرش بود. او با نگرانی

پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟

ـ باید از راه پشت‌بوم بریم. خیابون پر از مردای مسلحه.

او وحشت‌زده لبش را گزید و با پایی بی‌جان بالا رفت. شریف مقابلش ایستاد و پریچهر با همان رنگ و روی پریده نگاهش کرد. شریف نفسی کشید و با اطمینان گفت:

ـ تو قبلا هم تو یه همچین موقعیتی بودی. یادته؟ وقتی آصف کشته شد... اما این دفعه وضع فرق می‌کنه. من پیشتم. پس قرار نیست بترسی. باشه؟

او سر تکان داد. شریف محکم دستش را گرفت و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ به خاطر اون شب متاسفم پریچهر.

او کودکانه لب‌هایش را جمع کرد. بغض کرده بود. با چانه‌ای لرزان جواب داد:

ـ من... من هیچ کار بدی نکردم.

ـ می‌دونم.

شریف این را گفت و با یک دنیا عشق زمزمه کرد:

ـ واسه همینه که برات می‌میرم.

او با گلویی سنگین از هجوم بغض، لبخند زد و شریف جلوتر از او به سوی در پشت بام رفت. آهسته آن را باز کرد و با صدایی پایین گفت:

ـ سرتو می‌گیری پایین و دنبال من میای.

او مطیعانه سر تکان داد و کمی بعد با احتیاط قدم به روی شیروانی‌های پشت‌بام گذاشت. دست در دست شریف با چند گام فاصله، آرام و با احتیاط به جلو می‌رفت. توانی برای تند رفتن نداشت. سطح بام شیب

داشت و غیر از آن نمی‌خواستند کسی متوجه سر و صدای بام شود. بام به بام جلو می‌رفتند. دانه‌های درشت عرق از سر و پیشانی‌شان می‌ریخت و بزاق دهانشان ناخواسته زیاد شده بود. به سختی آب دهانش را بلعید و با تردید کمی به خیابان سرک کشید. همان‌وقت نگاه مردی از آن سوی خیابان به بالا کشیده شد و متعاقب آن صدای شلیک گلوله‌ای در تمام خیابان پیچید. شریف وحشت‌زده فریاد زد:

ـ سرتو بدزد.

با هم روی شیروانی‌های داغ افتادند. حالا تیراندازی‌ها بیشتر شده بود. شریف به سختی او را پشت دودکش خانه‌ای کشید و با نگاهی به روبرو نفس‌زنان گفت:

ـ راه زیادی نمونده. اگه بتونیم تا اون خونه خودمونو برسونیم بعدش از پنجره اتاق زیر شیروونی می‌تونیم خودمونو بکشیم پایین.

این راگفت و رو به او پرسید:

ـ می‌تونی بدویی؟

او ترسیده و نگران سر تکان داد اما در واقع هیچ امیدی به این کار نداشت. کمی سرک کشید و همان‌وقت گلوله‌ای به لبه دودکش خورد. مردم وحشت‌زده از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند. با پشت دست اشک‌هایش را پس زد. وقتی برای درماندگی نبود. بند کیفش را به گردنش آویخت و شریف با چشم اشاره‌ای کرد. هر دو نیمخیز شدند و با شمارش شریف یک‌باره شروع به دویدن کردند. صدای تیراندازی‌ها بیشتر شد. دویدن آن هم روی بامی با شیب تند کار راحتی نبود. چیزی به آن خانه نمانده بود. شریف زودتر از او خودش را از پنجره باز اتاق به داخل انداخت و با فریادی بلند گفت:

ـ بجنب دختر. چیزی نمونده!

پریچهر آخرین گام را هم برداشت اما لحظه آخر قبل از اینکه خود را به داخل اتاق بیاندازد حس سوختگی بازویش همه توانش را با خود برد. لحظه آخر وحشت‌زده و با چشمانی باز به شریف نگاه کرد. حس مردن یک‌باره همه وجودش را پر کرد. حالا صداهای اطرافش بیشتر شده بود و می‌توانست به وضوح صدای داد و فریاد مردم را در خیابان بشنود. در حال سقوط بود که شریف خود را از پنجره بیرون کشید و لحظه آخر قبل از سقوط، بازوی زخمی او را گرفت و به داخل کشید. پریچهر با نفسی رفته چشمانش را روی هم فشار داد. درد در همه وجودش پیچیده بود اما شریف بی‌توجه به حال خراب او خم شد و او را روی کولش انداخت و با همه توان به سوی در دوید. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. از پله‌های خانه پایین رفت و درست در آستانه اتاق نشیمن چشمش به خانواده‌ای افتاد که میان سر و صدای بیرون مشغول صرف غذا بودند. یک لحظه همه گیج و مات فقط به‌هم زل زدند. شریف با کمری خم شده به اطراف نگاه کرد. خون از بازوی پریچهر جاری بود. رنگش هر لحظه بیشتر زرد می‌شد و نفس‌هایش به شماره افتاده بود. زن صاحبخانه از پشت میز بلند شد و بدون حرف به سوی در پشتی خانه رفت. شریف مثل بره‌ای بی‌دفاع به دنبالش راه افتاد. خیابان پشتی خلوت‌تر به نظر می‌رسید. زن به جایی وسط خیابان اشاره کرد و با نگرانی گفت:

ـ اگه بتونید به موقع به ورودی فاضلاب برسید بعدش باید انعشاب راه شمالو در پیش بگیرید. یکی دو کیلومتر جلوتر وارد خیابونی می‌شید که کلیسای پدر رافائل اونجا قرار داره. تو کلیسا جاتون امنه!

شریف بدون حرف به درپوش فاضلاب نگاهی انداخت. شاید چند متر

خلوتر بود اما برای او به اندازه چند کیلومتر می‌رسید. صدای ضربه‌هایی
ه محکم به در خانه می‌خورد. عزمش را برای رفتن بیشتر کرد. پریچهر را
روی کولش جابجا کرد و با نگاهی به اطراف به سرعت شروع به دویدن
کرد. هر چه بیشتر به درپوش نزدیک می‌شد نفسش هم بیشتر به شماره
می‌افتاد. ترسیده بود. لباسش از خون بازوی پریچهر خیس بود. هیچ
صدایی از او نمی‌آمد و او با درماندگی نمی‌دانست مرده یا بیهوش شده.
خم شد و به سختی آن در فلزی سنگین را کنار کشید. بوی تعفن دماغش
را پر کرد اما وقتی برای فکر کردن به این چیزها نداشت. باید قبل از اینکه
کسی آن دو را می‌دید خود را آنجا پنهان می‌کرد. از نردبان آنجا پایین رفت
و با همان سختی درپوش را سر جای خود کشید. صدای شرشر آب با
حرکت موذی موش‌ها روی اعصابش خط می‌کشید. از آخرین پله هم
پایین رفت و همان‌وقت تا زانو در آب‌های کثیف فرو رفت. آب دهانش را
به سختی بلعید و پریچهر را دوباره روی کولش بالا کشید. در همان حال که
با گام‌هایی آهسته به جلو می‌رفت صدا زد:

-پریچهر... پریچهرم... خوبی بابا؟

صدایی نیامد. با آستین یک دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و دوباره
گفت:

-حرف بزن دختر... یه چیزی بگو خیالم راحت شه خوبی.

ناله کم جان پریچهر لبخند را روی لبش نشاند. با قدرت بیشتری قدم
برداشت و گفت:

-نموم می‌شه عزیزم. دیگه چیزی نمونده. برسیم کلیسا جامون امنه.
بعدش پدر رافائل خودش دستتو مداوا می‌کنه.

به دوراهی انشعاب رسیده بود. به هر دو طرف نگاهی کرد. قدرتی برای

تصمیم‌گیری نداشت. به سختی از جیبش سکه‌ای بیرون کشید و آن را به هوا انداخت. بعد با مهارت آن را در هوا گرفت و نگاهش کرد. نفسی کشید و راه سمت چپ را در پیش گرفت. در همان حال که به راه نیمه تاریک مقابلش زل زده بود دوباره نجوا کرد:

ـ پدر رافائل هم مثل مادر جولیا یه چیزایی از پرستاری می‌دونه. قدیما یه وقتایی که ماهان تب می‌کرد خودش درمانش می‌کرد. همیشه یه عالمه جوشونده و دوا داره که این جور وقتا به درد می‌خوره.

مکثی کرد و حرکت آهسته یک موش را روی دیواره کانال دنبال کرد. دوباره گفت:

ـ عینهو میرزا طبیب . یه وقتایی که گذرم به مریضخونه می‌افتاد حیرون می‌موندم از اون همه شیشه رنگی و دوا. نمی‌دونم خودش چطوری یادش می‌موند هر شیشه خاصیتش چیه!

با اصرار پرسید:

ـ تو چی؟ آقاجونت چیزی به تو از علم تب یاد نداده بود؟

پریچهر بی‌حرکت فقط ناله‌ای کرد. همین ناله هم نشانه خوبی بود. شریف یک‌بار دیگر او را روی کولش بالا کشید و با نفسی خسته گفت:

ـ چیزی نمونده پریچهرم... الان می‌رسیم.

این را گفت و دوباره به آخر آن تاریکی خیره شد. هیچ تخمینی از دوری یا نزدیکی راه نداشت. نگاهی به بالای سرش انداخت. نشانه‌ای از درپوش هم نبود. دوباره گفت:

ـ جنگ داره تموم می‌شه پریچهرم. این راه آبی لعنتی که باز بشه می‌ریم بندر مارسی و بعدش سوار یه کشتی می‌شیم و می‌ریم اقیانوس هند. از اونجام یه کشتی یه سره می‌گیرم واسه تنگه هرمز... خلیج همیشه

فارسمون... می‌ریم خونه پریچهر. گوشِت با منه دختر؟

حرکت آرام سر او را روی دوشش حس کرد. با امیدواری بیشتری ادامه داد:

ـ صاف می‌ریم گذر وزیردفتر. دستتو می‌ذارم تو دست مادرتو بعدشم یه سره می‌رم مریضخونه واسه رخصت از آقا جونت. نمی‌ذارم روز به شب بکشه. اذون مغرب نزده با حاج آقا تو شاه‌نشین اندرونی منتظر یه بله از توام که بعدش بشی سر و همسرم. بشی محرمم... بشی خانومم... می‌شنفی چی می‌گم خانومم؟

ناله پریچهر میان شرشر آب‌های کثیف آنجا گم شد. رگه‌ای از نور نگاه شریف را بالای سرش کشید. می‌توانست گردی درپوش را جدا از سقف آنجا ببیند. انگار قدرتی مضاعف پیدا کرد. با سرعت بیشتری به سوی نردبام نزدیک دیواره رفت و همراه با پریچهر خود را بالا کشید. آهسته و به سختی کمی درپوش را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت. کلیسا درست مقابلش بود. نفس آرامی کشید و با صدایی آهسته گفت:

ـ می‌دونم درد داری اما قد پنج دقه هر چی توان داری بذار تو دستاتو محکم گردن منو بگیر. باید بدوئم طرف کلیسا. نمی‌خوام یه وقت از رو کولم بیفتی. باشه خانومم؟

پریچهر با بی‌حالی سرش را تکان داد و با دست سالمش محکم به یقه لباس او چنگ زد. شریف او را محکم‌تر روی پشتش بالا کشید و با نگاهی به دو سوی خیابان سریع و تند از فاضلاب بالا آمد. مردمی در حال عبور با تعجب نگاهش کردند. نمی‌خواست به نگاه‌های متعجب و مبهوت بقیه فکر کند. آن لحظه بزرگ‌ترین دغدغه‌اش نجات جان پریچهر بود. با همه توانش می‌دوید و در هر گامی که برمی‌داشت ناله پریچهر به آسمان

می‌رفت. درد بازویش جانکاه بود. بخت یارشان بود که در محوطه کلیسا باز بود. خود را به حیاط سرسبز آنجا انداخت اما باز هم از حرکت نایستاد. حتی به پشت سرش هم نگاه نمی‌کرد. با همه توان به سوی ساختمان کلیسا می‌دوید. کمی بعد درهای بلند و باریک آنجا را هل داد و همراه پریچهر خود را به سالن بزرگ و نیمه تاریک آنجا انداخت. تصویر حضرت مسیح درست مقابلش بود. توانش تمام شد. با آن لباس‌های کثیف و متعفن روی زمین نشست و با نفسی رفته و درمانده به تصویر مقدس حضرت عیسی چشم دوخت. ناخواسته به یاد ماهان افتاد. دعا کردن را خودش به او یاد داده بود. حالا هم باید دعا می‌کرد. برای رهایی از این مخمصه تنگ و برای اجابت همه آرزوهای مشترکی که با این دختر رنجور و زخمی داشت. به سقف کلیسا که پر از شیشه‌های رنگی و ریز بود نگاه کرد. خدا باید کمکشان می‌کرد.

زیر نور شمعدان‌های نقره اتاق، دانه‌های درشت عرق روی صورت و پیشانی‌اش برق می‌زدند. با نگرانی دستمال خیس را به پیشانی او کشید. اما انگار قرار نبود تب بالای پریچهر به این راحتی پایین بیاید. پدر رافائل انبر داغ را از روی شعله آتش برداشت و به سوی او برگشت. نگاهی به شریف انداخت و او با تکان آرام سر کنار پریچهر روی تخت نشست و پارچه‌ای چند لایی را میان دندان‌های لرزان او گذاشت. بعد محکم بازوهایش را گرفت و به پدر اشاره‌ای کرد. او روی سینه‌اش صلیبی کشید و بعد زخم خون‌آلود بازوی او را وارسی کرد. باید زودتر آن گلوله را از میان گوشت له شده بازوی پریچهر بیرون می‌کشید. نفسی کشید و یک‌باره انبر داغ را میان گوشت باز دختر بیچاره فرو کرد. پریچهر دچار رعشه شد و یک‌باره نعره‌ای بلند کشید. شریف محکم شانه‌هایش را گرفته بود. در

همان حال با دستپاچگی گفت:

ـ آروم باش عزیزم. الان تموم می‌شه. باید... باید این گلوله لعنتی رو دربیاریم.

اما او بی‌توجه به دلجویی‌های شریف، محکم خودش را روی تخت بالا می‌کشید و تقلا می‌کرد خود را از حصار دستان محکم او رها کند. پدر رافائل با نگاهی خیره به دنبال آن تکه سرب کوچک می‌گشت. نعره‌های پریچهر هر لحظه شدت می‌گرفت اما لحظه‌ای بعد پدر انبر را از میان گوشت او بیرون کشید و زیر نور شمع آن را نگاه کرد. خون از لبه‌های انبر می‌چکید اما همه اینها به دیدن آن گلوله کوچک می‌ارزید. شریف رنجور و خسته لبخند زد و شانه‌های او را رها کرد. پریچهر ناله‌ای کرد و با بی‌حالی روی تخت رها شد. پدر رافائل دست‌هایش را در آب لگن شست و گفت:

ـ باید زخمشو پانسمان کنم. یه مسکن و یه تب بر کمک می‌کنه شب راحت بخوابه.

شریف با حق‌شناسی جواب داد:

ـ روزبه‌روز دینی که به شما دارم بیشتر می‌شه. همیشه تو لحظه‌های سخت شما بودین که کمکم کردین. ازتون ممنونم پدر.

او با لبخندی آرام گفت:

ـ در نهایت همه‌مون زیر سایه پدر آسمان‌ها هستیم. یادت باشه به خاطر همه نعماتی که بهت ارزانی داشته ازش تشکر کنی.

این راگفت و به سوی در رفت اما همان‌وقت صدای مشت‌های محکمی که به در کوبیده می‌شد، میخکوب‌شان کرد. شریف هراسان به سوی پنجره رفت اما پدر آمرانه گفت:

ـ دست به پرده نزن. همین‌جا بمونو از اتاق بیرون نیا.

ـ اما ممکنه اتفاقی براتون بیفته.

ـ برای من و در خانه خدا؟ نه. ممکن نیست اما درباره شما هیچ تضمینی وجود نداره. اونا خشمگینن و من ترجیح می‌دم در این شرایط با اونا مواجه نشی.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. شریف با نگرانی به در چسبید. حالا صدای فریادهای عصبانی مردان را بهتر می‌شنید. کمی بعد پدر در را باز کرد و آنها قدم به سالن کلیسا گذاشتند. مردی با فریاد پرسید:

ـ اون خائنا رو کجا قایم کردین؟

شریف دست‌هایش را مشت کرد و به چهره بی‌رنگ پریچهر چشم دوخت. پدر دست‌هایش را بالا برد و با جدیت جواب داد:

ـ اونا در پناه کلیسا هستن. شما اجازه ندارید با اسلحه قدم به این فضای معنوی بذارید.

ـ انگار متوجه نیستین پدر. اون دو تا خائن به فرانسه و آرمان‌های آزادی‌بخش خیانت کردن.

ـ اونا الان فقط دو تا پناه‌جو هستن و نه بیشتر و من با اختیاراتی که از واتیکان گرفتم، بهشون پناه دادم. مگه اینکه شما بخواید دستور پاپ رو زیر سوال ببرید!

نگاهش محکم و جدی بود. مرد مسلحی که جلوی همه ایستاده بود با خشمی فروخورده گفت:

ـ اونا نمی‌تونن تا آخر عمرشون اینجا پنهان بشن. بالاخره یه روز از سوراخشون بیرون میان و اون‌وقت به سزای خیانتشون می‌رسن.

پدر بدون جواب با چشمانی تیز و برنده فقط نگاه‌شان کرد. مرد به سوی

در برگشت و به پیروی از او بقیه آن جماعت خشمگین هم دنبالش به راه افتادند. پدر خودش در را پشت سر آنها بست و نفس راحتی کشید. می‌خواست نزد شریف برگردد که دوباره صدای در بلند شد. با عصبانیت فریاد زد:

ـ از اینجا برید.

اما مردی با صدای آرامی گفت:

ـ لطفا درو باز کنید پدر!

او متعجب دوباره در را گشود و با دیدن رالف مبهوت شد. او قدم به سالن گذاشت و با نگرانی گفت:

ـ منو ببخشید پدر اما نمی‌تونستم تا صبح صبر کنم.

ـ شما اینجا چی می‌خواید سروان بل؟

ـ شنیدم دوشیزه پلین زخمی شدن. به هر حال من هنوزم یه پزشکم.

پدر در راهروی باریک میان جایگاه زائران به راه افتاد و در همان حال با لحنی سرد جواب داد:

ـ نیازی به نگرانی نیست. گلوله رو از بازوی اون دختر نگون‌بخت بیرون کشیدم. الان فقط باید منتظر بمونیم تبش پایین بیاد.

این را گفت و شمعدان‌های محراب را خاموش کرد. رالف به دنبالش می‌رفت. از در انتهای سالن قدم به راهروی باریکی گذاشتند و کمی جلوتر از پله‌ها بالا رفتند. پدر رافائل پشت در اتاقی ایستاد و ضربه‌ای به در زد. منتظر جواب شریف نشد. در را آرام باز کرد و جلوتر از رالف قدم به اتاق گذاشت. شریف کنار پریچهر روی تخت نشسته و به میله‌های فلزی تاج آن تکیه داده بود. با ورود پدر از روی تخت بلند شد. می‌خواست سوالی بپرسد اما با دیدن رالف، آشکارا اخمی کرد و با لحنی

تند پرسید:

ـ تو اینجا چی کار می‌کنی؟

رالف بی‌توجه به سوال او به سوی پریچهر رفت و کنارش روی تخت نشست. دستش را روی پیشانی او گذاشت و با حس آن همه داغی بدون حرف کیفش را باز کرد. شریف نگاهی به دارویی که دست او بود انداخت و بعد با عجله دست او را پس زد. رالف متعجب نگاهش کرد اما شریف با همان تندی گفت:

ـ به تو هیچ اطمینانی ندارم. در ضمن یادت نره ما اگه الان تو این مخمصه افتادیم، همه‌اش تقصیر توئه سروان بل!

کلمه آخرش را با طعنه ادا کرد اما رالف با نگاهی خیره به او جواب داد:

ـ چه انتظاری از من داشتی مسیو شریف؟ اینکه کنار بایستم و مثل یه وطن‌فروش اجازه بدم اون پارتیزانا هر کاری که می‌خوان انجام بدن؟

این را گفت و دوباره در کیفش به جستجوی چیزی مشغول شد. در همان حال با طعنه ادامه داد:

ـ البته از مردی مثل شما نمی‌شه انتظار وطن دوستی و عِرق ملی داشت. به هر حال سال‌هاست که دور از وطن هستید و...

شریف خیز بلندی به سویش برداشت و یقه اونیفرم نظامی‌اش را در مشتش گرفت و او را به طرف خودش کشید و از میان دندان‌هایش با خشم جواب داد:

ـ بهتره مواظب حرفایی که می‌زنی باشی. در ضمن یادت نره خودتم سال‌ها در پاریس بودی. پس نمی‌تونی ادعا کنی یه وطن‌پرست دو آتیشه هستی!

پدر رافائل دخالت کرد و با عصبانیت گفت:

ـبس کنید. الان وقت این حرفا نیست.
رالف خودش را عقب کشید و با یک حرکت یقه‌اش را صاف کرد اما هنوز هم نگاهش به شریف، خصم‌آلود بود. دارویی را از کیفش بیرون آورد و با طعنه‌ای تلخ رو به او گفت:
ـمطمئن باش من بیشتر از تو نگران جون این دخترم. پس بهتره تو کار من دخالت نکنی و بذاری به کارم برسم.
شریف با نگاهی خیره به او از روی تخت بلند شد و کنار پدر رافائل ایستاد. رالف قطره‌ای در دهان نیمه باز پریچهر چکاند و بعد انژکسیونی آماده کرد. شریف و پدر به ناچار به عقب برگشتند و لحظه‌ای بعد ناله ضعیف پریچهر گوششان را پر کرد. رالف پارچه روی پیشانی او را برداشت و در آب لگن دوباره آن را خیس کرد و روی پیشانی او گذاشت. بعد آهسته صدا زد:
ـپلین... عزیزم... صدامو می‌شنوی؟
شریف خشمگین دندان‌هایش را روی هم فشار داد. می‌خواست به طرفش برود که پدر محکم مچ دستش را گرفت. فعلا اینکه چه کسی آن دختر نگون‌بخت را بهوش می‌آورد، کمتر از سلامتی او اهمیت داشت.
رالف دوباره صدا زد:
ـپلین... عزیزم چشماتو باز کن. ببین دیگه تموم شد. تبت داره میاد پایین. الان فقط اون چشمای نازتو باز کن تا من خیالم راحت بشه.
شریف نفس حبسش را با حرص بیرون داد و به سوی پنجره رفت. دلش یک نخ سیگار می‌خواست اما در آن فضای بسته و با وجود پریچهر فعلا امکانش نبود. مشتش را به چهارچوب پنجره کوبید. باید مشتش را قوی می‌کرد. حتم داشت به زودی این مشت را به چانه آن سروان احمق

خواهد کوبید. ناله کم جان پریچهر نگاهش را به عقب کشید. رالف با لبخند گفت:

ـ بگو عزیزم... چی می‌خوای؟ من اینجام. پیشتم. هر چی که می‌خوای فقط بگو.

شریف غمگینانه نگاه‌شان کرد. وقتی پریچهر بهوش می‌آمد. او کنارش نبود. به جای او رالف بود که او را با لبخندهایی عاشقانه هشیار می‌کرد. رالف با عجله گفت:

ـ پلین تو خوب می‌شی عزیزم... این جنگ لعنتی هم داره تموم می‌شه... بعدش... بعدش از اینجا می‌ریم... می‌ریم آلمان... برلن یا هر جای دیگه که تو بخوای... تو ساحل راین قدم می‌زنیم و تو برای اردکای وحشی نون خرد می‌ریزی و منم تو غروب ساحل ازت عکس می‌گیرم...

شریف با ناامیدی به پلک‌های بسته پریچهر نگاه کرد. پلک‌هایش می‌لرزیدند و تلاش می‌کرد بازشان کند. نفسی کشید و به سوی در رفت. اما صدای پریچهر قدم‌هایش را سست کرد. با ناله‌ای بی‌جان صدا زد:

ـ شریف!

با عجله به عقب برگشت و از همان‌جا نگاهش کرد. هنوز چشمانش بسته بود اما دستش را بی‌هدف بلند کرده بود. با گام‌هایی تند کنارش برگشت و روی تخت نشست. دستش را محکم گرفت و با نگرانی جواب داد:

ـ من اینجام عزیزم.

پریچهر دوباره ناله‌ای کرد و این‌بار آرام‌تر به خواب رفت. رالف به صورت آرام او خیره مانده بود. انگار حرف دیگری نداشت. پریچهر همه حرف‌ها را در یک کلمه کوتاه کرده بود:

ـ شریف!

از کنار پاهای او بلند شد. چهره‌اش ناامید بود. شیشه باریکی را به سوی پدر رافائل گرفت و بدون اینکه نگاهش کند با صدایی خسته گفت:

ـ هر چهار ساعت تکرارش کنید. نمی‌ذاره دوباره تب کنه.

این را گفت و در کیفش را بست. نگاه دیگری به چهره به خواب رفته پریچهر انداخت و به سوی در رفت. شریف از روی تخت بلند شد و به دنبالش رفت. پدر جای او را کنار پریچهر گرفت و در حالیکه روی صندلی می‌نشست انجیلش را باز کرد.

شریف در اتاق را پشت سرش بست و کوتاه و بی‌حاشیه گفت:

ـ ازت ممنونم دکتر رالف!

او بی‌هدف کراواتش را مرتب کرد. مدالیوم اس‌اس هنوز ابتدای یقه‌اش برق می‌زد. سری تکان داد و با نگاهی خیره به او جواب داد:

ـ من و تو یه هدف مشترک داشتیم؛ پلین... یا به قول تو پریچهر!

نگاهی به پنجره‌های تاریک انداخت و دوباره گفت:

ـ این جنگ لعنتی داره تموم می‌شه اما حتی بعد از جنگ هم من و تو نمی‌تونیم دوستای خوبی باشیم. همون‌طور که تا الان نبودیم.

شریف لب‌هایش را جمع کرد. دست‌هایش را پشت کمر به‌هم قلاب کرد و جواب داد:

ـ این اونیفرم نظامی هیچ‌وقت به تو نیومد. کاش همیشه یه پزشک باقی می‌موندی.

ـ همیشه اون‌طوری که ما می‌خوایم اتفاق نمی‌افته.

رالف این را گفت و با طعنه‌ای نیش‌دار ادامه داد:

ـ کاش تو هم یه خیاط ساده باقی می‌موندی... تا اینکه الان متهم به

خیانت باشی.

این را گفت و با گام‌هایی محکم به سوی انتهای راهرو رفت. شریف به دور شدنش خیره شد. صدای برخورد پاشنه‌های چکمه‌هایش با کفپوش‌های راهرو در گوشش می‌پیچید. رالف از خم راهرو گذشت و شریف با همان دستان قلاب شده به سوی پنجره رفت. حتما راهی پیدا می‌کرد؛ برای فرار از این مخمصه. برای اجابت آن همه آرزو حتما راهی پیدا می‌کرد.

با بی‌حالی روی نیمکت محوطه نشست و به گل‌های مقابلش زل زد. شریف کنارش به نیمکت تکیه داد و با لبخند گفت:

ـ خدا رو شکر انگار حالت بهتره!

پریچهر باند دستش را که به گردنش آویزان بود نوازشی کرد و زمزمه‌گونه جواب داد:

ـ هنوز نمی‌تونم دستمو تکون بدم. پاک از زندگی افتادم.

ـ هر کاری داری به من بگو.

پریچهر با لبخندی محزون نگاهش کرد. شریف تارمویی را از صورت او کنار زد و مهربان‌تر از قبل ادامه داد:

ـ یه بار تو مونت ـ بلانک بهت گفتم تا وقتی از آقاجونت رخصت نگیرم واسه عقدت، دختر کوچولوی خودمی. حالام گردن ما از مو باریک‌تر. تو جون بخواه پریچهرم!

او نفسی کشید و با همان نگاه آرام گفت:

ـ منو برگردون خونه!

شریف در سکوت فقط نگاهش کرد. طولانی و آرام اما لحظه‌ای بعد با اطمینان جواب داد:

ـ یا می‌میرم یا می‌برمت خونه. بهت قول می‌دم پریچهر!

او آهی کشید و گفت:

ـ نمیر. برام بمون. برام زندگی کن. با من... با من زندگی کن. خوشبختم کن... توی همون خونه‌ای که قولشو دادی... بذار یادم بره چه روزایی رو از سرگذروندم... دربدری... آوارگی... ترس... همه رو ازم بگیر...

شریف خیره در آبی چشمان او آهسته نجوا کرد:

ـ یه خونه پر از عشق واست می‌سازم. پر از آرامش... پر از مهر... پر از خوشبختی... برمی‌گردیم خونه، یه گوشه دنج توی طهرون مال ما می‌شه. شبا با هم از مزون آفتاب برمی‌گردیم خونه. سر راه تو لاله‌زار یه قیف کاغذی پر از زالزالک می‌خریم و تا برسیم خونه دوتایی ترتیبشو می‌دیم.

بغض‌آلود خنده‌ای کرد و با یک دنیا حسرت و امید ادامه داد:

ـ شام هرشب با من، آشپزیم بد نیست. می‌دونی که!

او هم خنده‌ای تلخ کرد و جواب داد:

ـ حالم از هر چی استیک و بیف به‌هم می‌خوره. دلم دیزی می‌خواد کباب سلطانی... با یه سبد سبزی خوردن پر از تربچه...

ـ با دو تا نون سنگک خاشخاشی تو یه سفره گرد کنار مخده توی ایوون... فقط باس به‌هم قول بدی دور هر چی میز و صندلی لهستانی رو خیط می‌کشی!

ـ تو حیاطمون داریست انگور بزن شریف. می‌خوام عصرای تابستون خودم خوشه‌هاشو بچینم و توی حیاط آبپاشی شده پر از عطر خاک بشینم روی تخت و انگور بخورم. می‌خوام یادم بره یه روزی اینجا، وسط شهرفرنگ میوه رو دونه‌ای می‌خریدیم... دو تا سیب... دوتا پرتقال...

ـ کنار درخت کاجمون برات شاتوتم می‌کارم. عصرای بهار خودم برات شاتوت می‌چینم و لباتو با اونا رنگ می‌کنم...

ـ منم هولت می‌دم تو آب حوض تا دیگه اذیتم نکنی.

ـ آره دیگه. بعدشم ایرانتو بغل می‌کنی و از کنار حوض به ریش من می‌خندین!

شریف این را گفت و آه کشید. صدای‌شان پر از حسرت بود. پر از

ناامیدی، پر از ناباوری، بعد از سال‌ها غربت و دربدری، حالا دل بستن به آینده‌ای که هنوز نیامده، سخت بود.

پریچهر به صورت زبر او نگاه کرد. ریشش بلند و نامرتب شده بود. با همان لحن آرام گفت:

ـ دوست ندارم این‌طوری شلخته باشی. می‌خوام همیشه همون‌جوری باشی که نوبه اولی دیدمت. روی پله‌های منزل مادام سولینا... یادته شریف؟

ـ مگه می‌شه یادم بره؟

این راگفت و نگاهش در صورت زیبا و غمگین او کاوید. بعد با همان لحن پر حسرت ادامه داد:

ـ یه قرص ماه بودی وسط سیاهی چادر.

این راگفت و با خنده‌ای تلخ نجوا کرد:

ـ بی‌انصاف چقدرم زود روبنده‌اشو کشید پایین!

پریچهر هم به خنده افتاد اما زیر لب جواب داد:

ـ نامحرم بودی خب!

ـ حالا نیستم. نه؟!

او دوباره نگاهش کرد. باز هم چشمانش از روی خطوط چهره او می‌گذشت. حالا چین‌های کنار چشمانش بیشتر شده بود. نفسی کشید و جواب داد:

ـ مایه محرمیت یه قَبلتُ که به خطبه حاج آقا می‌دیم... بعد از اذن آقاجونم... بعد از سرخ و سفید شدنای تو وسط شاه‌نشین اندرونی منزلمون... اما... اما قبل از محرم شدن، مرهم باش شریف! مرهم بمون... مثل همه این سالا... تو تنها مرهم زخم‌های کهنه‌ی منی... بازم

بمون...

مکثی کرد و نگاهش را دوباره به بوته‌های رز دوخت اما کمی بعد گفت:

ـ باورت می‌شه نه سال گذشته... نه سال از اون شب لعنتی کشته شدن آصف گذشت... اون شب... وسط روزای شونزده سالگیم ترسو با همه وجودم حس کردم... اون لحظه وقتی شمس‌الزمان چاقو رو بالا می‌برد دیگه خودم نبودم... پریچهر همون شب مرد... بعدش فقط یه موجود ترسیده و له شده بودم... تو خیابونای پر از آژان پای برهنه می‌دویدم و ترس یه لحظه هم تنهام نذاشت... از همون شب شد همدم لحظه‌هام... منزل مادام سولینا... سفر با کشتی... رسیدن به پاریس... هیچ‌وقت حس نکردم که دیگه نمی‌ترسم... همیشه پشت اون ظاهر خندون و شیکم، یه دختر ترسیده و بی‌پناه لونه کرده بود. هنوزم پریچهر واقعی یه بچه زرزروی ترسیده‌ست؛ الان بیشتر از هر وقتی می‌ترسه...

شریف به عادت همیشه دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و پریچهر عمیق‌تر نفس کشید. مشامش پر از عطر آشنای شریف شد. او کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ بعد از این هر وقت کابوس دیدی، هر وقت از چیزی ترسیدی به خودت بگو یکی هست که پیشمه... یکی هست که هوامو داره... یکی هست که نگرانمه... یکی هست که دوسَم داره...

چانه او را گرفت و صورتش را مقابل خود نگه داشت. با لبخندی پر از یقین ادامه داد:

ـ بعد از خدا... من پیشتم... هواتو دارم... نگرانتم... دوسِت دارم.

پریچهر با آرامشی بیشتر از همیشه تبسم کرد. سرش را روی شانه او گذاشت و زمزمه کرد:

ـ دوست دارم.

این را گفت و چشمانش را بست. تصویری از حیاطی با صفا میان دیوارهایی آجری درست پشت پلک‌های بسته‌اش جان گرفت و همان‌وقت پژواک خنده‌هایی کودکانه گوش‌هایش را پر کرد. این رویای شیرین زندگیش بود.

نجوای آرام شریف روحش را با خود برد:

تو را دوست دارم

به آبی آب‌های خزر

به داغی شن‌های کویر

به حرمت خاک وطن

تو را دوست می‌دارم

تو را مثل سلام اول صبح

به گرمی نان میانِ سفره

به عطر آشنای برنج

تو را دوست می‌دارم

تو را شبیه اولین گریه نوزاد

به اولین اشک مادر

مثال اولین لبخند پدر

تو را به حرمت خانه دوست می‌دارم

تو را مثل مجنون

غمگین‌تر از فرهاد

محکم‌تر از بیژن

عاشق تر از عاشق

تو را دوست می‌دارم
تورا به حرمت خانه دوست می‌دارم
به بوی درختان کاج
به لانه پرنده‌های بازیگوش
تو را به سَروی سهند
به زیبایی خزر
به بلندای البرز
تو را به شادی «ایران»
دوست می‌دارم...
تو را دوست می‌دارم...

*****

از پشت پنجره به خیابان زل زده بودند. دیدن رویایی که به حقیقت پیوسته بود شیرین و در عین حال ترسناک بود. پریچهر با لحنی وحشت‌زده پرسید:

ـ حالا چی می‌شه؟

شریف نجوا کرد:

ـ نمی‌دونم. باید یه راهی پیدا کنیم از اینجا خارج بشیم.

ـ مردم ما رو می‌کشن.

شریف این‌بار به جای جواب فقط آه کشید. ژنرال دوگل مثل یک فاتح وارد شهر شده بود. پدر رافائل از پشت سر آنها با هیجان گفت:

ـ مردم تو شانزه‌لیزه غوغا کردن. مارشال پتن[۱] هم بازداشت شد.

شریف به عقب برگشت و نومید نگاهش کرد. پدر که نگرانی او را دید نزدیک‌تر رفت و دستش را روی شانه او گذاشت. بعد با لحن امیدوارتری گفت:

ـ خدا هیچ‌وقت بنده‌هاشو تنها نمی‌ذاره شریف. اینو یادت نره پسرم!

باز هم کسی به در می‌زد. پریچهر وحشت‌زده نزدیک شریف ایستاد اما پدر رافائل در همان حال که به سوی در می‌رفت، گفت:

ـ از چیزی نترسید. شما در پناه خدایید فرزاندانم.

حرف‌های او آن دو را آرام نمی‌کرد. پریچهر به سوی شریف برگشت و او با لبخندی که به سختی سعی داشت واقعی جلوه کند پرسید:

ـ اوضاع دستت چطوره؟

ـ بد نیست. ولی هنوزم درست و حسابی نمی‌تونم تکونش بدم.

او با جدیت بیشتری جواب داد:

ـ چند بار تا حالا بهت گفتم کاری داری به من بگو.

ـ کار خاصی که ندارم. این روزا همه‌اش یا خوابم یا دارم کتابای پدر رافائل رو می‌خونم.

۱۴۰۱ـ آنری فیلیپ بنونی عمر ژوزف پتن (زاده ۱۸۵۶ - درگذشته ۱۹۵۱) که بیشتر بنام مارشال پتن مشهور است ژنرال فرانسوی و قهرمان جنگ جهانی اول بود که بخاطر قبول ریاست حکومت ویشی در جنگ جهانی دوم به خیانت متهم و محکوم شد. در جریان قدرت گرفتن نازی‌ها در آلمان، پتن از هواداران سیاست مدارا با آلمان بود. پس از شکست فرانسه‌از آلمان نازی، مارشال پتن رئیس دولت ویشی شد. پس از جنگ جهانی دوم، به جرم خیانت به کشور، به اعدام محکوم شد که این حکم توسط ژنرال دوگل تبدیل به حبس ابد شد.

ـ پیانوی سالن رو دیدی؟

شریف این را پرسید و به دنبال آن آهی بلند کشید. پریچهر سر تکان داد و گفت:

ـ پدر می‌گفت هیچ‌وقت کسی رو مثل ماهان ندید که اون‌قدر خوب پیانو بزنه.

ـ شاگرد خودش بود.

ـ خودشم استعداد داشت که این‌قدر خوب یاد گرفت.

شریف سر تکان داد. هر دو بدون اینکه چیزی به روی مقابل بیاورند در حال فرافکنی بودند. وگرنه این اوضاع ناآرام، فرصت خوبی برای نبش قبر خاطرات گذشته نبود.

صدای قدم‌های پدر نگاه‌شان را به سوی در کشید. پریچهر بی‌اختیار بیشتر به شریف نزدیک شد و او با لبخندی دلگرم کننده نگاهش کرد. پدر در را گشود و با لحنی سرد گفت:

ـ مهمون دارید بچه‌ها!

این را گفت و کنار رفت. رالف پشت سر او قدم به اتاق گذاشت. پریچهر بهت‌زده نگاهش کرد و با لحنی نگران گفت:

ـ خدای من... دکتر بل. فکر می‌کردم تا الان برگشتید آلمان!

او سری تکان داد و با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ نشد... نتونستم... یه امید پوچ منو تو این شهر نگه داشت. فکر می‌کردم رویای هیتلر به واقعیت می‌رسه.

این را گفت و با تاسف روزنامه‌ای را که دستش بود روی میز انداخت. پریچهر و شریف به تصاویر شادمانی و پایکوبی مردم پاریس خیره شدند و او با لحنی غمبار ادامه داد:

ـ تاریخ، امروز رو برای همیشه در ذهنش ثبت می‌کنه. ۲۶ اوت ۱۹۴۴ میلادی می‌شه روز ملی آزادی فرانسه از اشغال آلمان نازی!

این راگفت و با تنفر سیگاری روشن کرد و به سوی پنجره رفت. صدای هیاهو و فریاد هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. نگاهی به بیرون انداخت و دود سیگارش را فوت کرد. دوباره گفت:

ـ روسیه از فنلاند به مرز لهستان رسیده و هیچ بعید نیست تا چند وقت دیگه لهستان هم از اشغال آلمان بیرون بیاد.

کام دیگری از سیگارش گرفت و به مردانی که خود را از دیوار بالا می‌کشیدند نگاه کرد. با خشم بیشتری گفت:

ـ نابودی رایش سوم نزدیکه!

صدای فریادهای مردان خشمگین حالا از محوطه کلیسا به گوش می‌رسید. پریچهر و شریف وحشت‌زده به سوی پنجره رفتند. حیاط سرسبز کلیسا هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد. شریف با عجله گفت:

ـ باید بریم.

رالف پوزخندی زد و در حال دود کردن سیگارش گفت:

ـ دورتادور کلیسا تو محاصره مردمه. راهی برای فرار نیست.

پریچهر با لحنی التماس‌آلود گفت:

ـ تو می‌تونی بهشون بگی من تقصیری نداشتم. می‌تونی بگی تاریخ حرکت اون قطار مهمات بعدا تغییر کرد.

صدای بلند پدر رافائل حالا از راهروهای کلیسا به گوش می‌رسید. به سختی سعی داشت جلوی ورود مهاجمین را بگیرد. رالف چشم از پنجره گرفت. به سوی آن دو برگشت و در حال بیرون دادن دود سیگارش نگاه‌شان کرد. هنوز لباس نظامی به تن داشت. هنوز آن مدالیوم سرخ رنگ

به یقه‌اش، درست روی گره کراواتش آویزان بود و هنوز هم نگاهش پر از غرور بود. مثل همان وقتی که فرانسیس به دنیا آمد. فرزند مادام کاتلین و او با بی‌رحمی درد دستش را بهانه کرد و در بدنیا آمدنش دخالتی نکرد.

سیگار نیم سوخته را روی زمین انداخت و با نوک کفش آن را له کرد. به چشمان پریچهر زل زد و با صراحتی غمگین جواب داد:

ـ کاش وقتی بهت می‌گفتم بریم حرفمو گوش می‌کردی. اون‌وقت این‌قدر درمانده و مستاصل نبودی. این‌قدر ترسیده...

نگاهش به سوی شریف کشیده شد و با پوزخند پرسید:

ـ این مرد چی داشت که اونو به من ترجیح دادی؟ پول، قدرت، زیبایی...

سر تکان داد و با تاسف جواب داد:

ـ هیچ کدوم... نیومدی چون احمق بودی. درست مثل من... مثل همه ژنرال‌های رایش سوم که دلشونو به یه مشت اراجیف برتری نژاد و قدرت بر دنیا خوش کردن. تو هم دلتو به یاوه‌های این مرد خوش کردی. به قصه‌هایی که کنار گوشِت گفت. به یه رویای دور... اما الان من و تو روی یه نقطه ایستادیم؛ یه نقطه کور... بدون هیچ رویایی.

پریچهر وحشت‌زده از آن همه فریادی که از بیرون به گوشش می‌رسید به التماس افتاد:

ـ خواهش می‌کنم رالف... تو می‌تونی واقعیتو بهشون بگی... اینا ما رو می‌کشن... اونم بی‌دلیل.

نگاه رالف تاسف‌بار بود. شریف دست او را کشید و با خشم گفت:

ـ بهش التماس نکن پریچهر. اون اگه می‌تونست خودشو نجات می‌داد.

این را گفت و با عجله به سوی پنجره دوید. هنوز هم امید داشت راهی

برای فرار پیدا کند. رالف در سکوت اسلحه کمری‌اش را درآورد و یک لحظه هر دو مبهوت و وحشت‌زده نگاهش کردند. او نفسی کشید و سرش را بلند کرد. شریف بی‌اختیار مقابل پریچهر ایستاد. رالف پوزخند زد و به تلخی گفت:

ـ نمی‌تونی ادعا کنی بیشتر از من دوسِش داری!

او حرفی نزد. وقت خوبی برای تحریک این مرد دیوانه نبود. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. پریچهر مثل مرغی در قفس به لباس شریف چنگ زد. ترسیده بود. مثل همه روزهای گذشته. شریف با خشم پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟

او با آرامش نفسی کشید و جواب داد:

ـ من برای کار تو اردوگاه‌های سیبری ساخته نشدم. تو ادبیات من تسلیم معنایی نداره.

این را گفت و اسلحه را کنار شقیقه‌اش گذاشت. پریچهر بلند جیغ زد و شریف وحشت‌زده فریاد زد:

ـ دیوونه بازی در نیار. شاید هنوز راهی باشه. یه لحظه صبر کن رالف.

نگاه پر از لبخند او مستقیم به پریچهر دوخته شده بود. بدون هیچ حرف دیگری ماشه را کشید و یک‌باره صدای بلند آن با خونی که روی دیوار پاشید در هم آمیخت. پریچهر با چشمانی باز و قلبی پر طپش به صورت خون‌آلود او خیره شد. به ثانیه نکشید که هیکل درشت رالف با صدا روی زمین افتاد و شریف با عجله به سوی پریچهر برگشت اما نگاه او هنوز هم به رالف بود. بهت‌زده و ترسیده بدون اینکه حتی قدرت داشته باشد جیغ بزند. چشم‌های رالف باز مانده و هنوز هم آن لبخند احمقانه روی لب‌هایش بود. حتی حالا روی زمین هم به پریچهر نگاه می‌کرد و او

می‌توانست حسرت قدم زدن کنار رود راین و غذا دادن به اردک‌ها را در چشمان خاموش او ببیند. انگار رویای میلیون‌ها انسان در سراسر کره خاکی فدای برتری طلبی یک مرد دیوانه شده بود. مردی با مدالیومی از یک صلیب شکسته!

شریف سر او را محکم گرفت، اما نگاه پریچهر غیر از رالف چیز دیگری نمی‌دید. صدای باز شدن تند در به ترسشان دامن زد. هر دو ایستاده وسط اتاق با وجودی لرزان به مردانی نگاه می‌کردند که با خشم و غضب دورشان را می‌گرفتند. پدر رافائل فریاد می‌زد:

ـ شما در خانه امن خدایید. اینجا حق خون ریختن ندارید.

اما آن‌قدر صدا و نعره‌های وحشیانه زیاد بود که فریادهای او میان آن همه غریو عصبی گم می‌شد.

مردی جوان با اسلحه آنها را نشانه رفت. پریچهر با درماندگی گفت:

ـ شما دارید اشتباه می‌کنید. ما خائن نیستیم.

صورتش از اشک خیس بود. مرد دیگری فریاد زد:

ـ خفه‌شو زن کثیف!

شریف عصبانی به سوی او هجوم برد اما مرد دیگری با قنداق به سینه‌اش کوبید و او پخش زمین شد. پریچهر نالان و مایوس کنار او زانو زد. هر دو به‌هم نگاه کردند. نگاه‌های‌شان نومید و افسرده بود. شریف به سختی خود را جمع و جور کرد. می‌خواست بلند شود که چشمش به کلت کمری رالف افتاد. یک لحظه بی‌هیچ فکری به سوی آن خیز برداشت و همان‌وقت صدای شلیک گلوله‌ای در فضای کلیسا پیچید. پریچهر وحشت‌زده جیغ زد. مرد دیگری این بار او را نشانه گرفت اما شریف لحظه آخر تن بی‌جان و خون‌آلود خود را مقابل او انداخت و لحظه‌ای بعد

گلوله دوم درست وسط شکمش جا گرفت. پریچهر با ناباوری به او که میان خونش می‌غلطید خیره ماند. پاهای شریف روی زمین تکان می‌خوردند و از دهانش خون دلمه بسته بیرون می‌ریخت. پریچهر با چانه‌ای که می‌لرزید خود را کنار او کشید. دستش را روی زخم شکم او گذاشت و بعد به خونی که دستش را رنگین کرده بود نگاه کرد. باورش نمی‌شد. رویای‌شان مثل یک حباب روی آب‌های کف کرده یک مرداب ترکیده بود. با چشمانی که تا انتها باز شده بود به چشمان بی‌حال شریف نگاه کرد. او با لب‌هایی که به سختی سعی داشت طرحی از یک لبخند را به خود بگیرند نالید:

ـ گفته بودم... که... یا... می... میرم... یا... یا... برت می‌گردونم... خونه.

پریچهر سر او را روی پایش گذاشت و با گریه گفت:

ـ حرف نزن شریف... تو نمی‌میری... باید بریم... بریم بیمارستان...

دوباره مقداری خون از دهان او بیرون زد. به سختی دستش را گرفت و با همان نگاه خیره پر از عشق گفت:

ـ هر جوری... که شده... برگرد... برگرد ایران... به جای... هر سه‌مون... به جای... من... و... ماهان... تو... زندگی کن...

پریچهر شیون کرد:

ـ مزخرف می‌گی شریف. تو قول دادی... یادت رفته... قول دادی خوشبختم می‌کنی... تو اون خونه وسط خیابون علاءالدوله... می‌خواستی برام درخت کاج بکاری... با شاتوت... یادت رفته...

شریف ناتوان از حرف زدن. نفس منقطعی کشید و لب زد:

ـ بر... برگرد...

چشمانش بسته شد و فریاد پریچهر میان حلقه مردان مهاجم به آسمان

رفت. کمی بعد ایستاده وسط اتاق در حالی که نگاهش به جسم خون‌آلود شریف بود. کسی دستانش را محکم از پشت می‌بست. چشم چرخاند و به رالف نگاه کرد. هنوز هم با آن چشمان باز و لبخندی سرد او را می‌نگریست. اشک ناخواسته از چشمانش جاری بود. دوباره به شریف نگاه کرد و صدای گرم او گوشش را پر کرد:

ـ... واسه شریف خیلی عزیزی. بیشتر از جون خودم... برات می‌میرم پریچهر... قسم می‌خورم.

چانه‌اش جمع شد. شریف برایش مرده بود. همان‌طور که همیشه می‌گفت، «برات می‌میرم» حالا واقعا مرده بود.

مردی او را با لوله تفنگ به جلو هل داد. با نگاهی خیره به شریف به سوی در رفت. پدر رافائل با گریه بدرقه‌اش می‌کرد. پریچهر چشم از او گرفت و به انتهای راهروی کلیسا خیره شد. حالا مشامش به جای بوی درختان کاج بوی خون گرفته بود. چشمانش را بست و نفس کشید. تصویر مهربان شریف پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاد. سرش را به شانه‌اش تکیه داده بود و زمزمه می‌کرد:

ـ بعد از این هر وقت کابوس دیدی. هر وقت از چیزی ترسیدی به خودت بگو یکی هست که پیشمه... یکی هست که هوامو داره... یکی هست که نگرانمه... یکی هست که دوسَم داره... بعد از خدا... من پیشتم... هواتو دارم... نگرانتم... دوسِت دارم.

اشک دیگری از میان پلک‌های بسته‌اش روی گونه چکید و زیر لب نجوا کرد:

ـ... تورا به حرمت خانه دوست می‌دارم

به بوی درختان کاج

به لانه پرنده های بازیگوش
تو را به سَروی سهند
به زیبایی خزر
به بلندای البرز
تو را به شادی «ایران»
دوست می‌دارم...
تو را دوست می‌دارم...

چشمانش شور و خیس بودند اما دیگر اشکی از آنها نمی‌ریخت. انگار سنگ شده بود. همان لحظه و با دیدن مرگ دو مرد... یکی که عاشقش بود و مرد دیگری که دلش برایش می‌سوخت. کسی از پشت سر با قنداق اسلحه به شانه‌اش زد و او به قدم‌های نامتعادلش سرعت بخشید. از سالن کلیسا می‌گذشتند. در حال عبور به تصویر بزرگ حضرت مسیح نگاه کرد. درست مقابل محراب جایی که شریف دعا کردن را به ماهان یاد داده بود. یک لحظه از ذهنش گذشت: «خدایا...»

نگاهش بالا کشیده شد. به سقفی پر از شیشه‌های رنگی و ریز. ناخواسته به یاد منزل پدری‌اش افتاد با اتاق‌های پنج‌دری و هزار شیشه و نوری که از پشت آنها هزار رنگ پخش می‌شد روی فرش‌های اردکان. گیج و خسته لبخند زد. همه روزهای خوش گذشته مقابل چشمانش بود... روی ایوان آلبالو خشکه می‌خورد و با بی‌خیالی به عز و جزهای لَلِه‌ی عزت، پسر آمیزاسدالله گوش می‌کرد... فاخره با یک دنیا اشک و آه مشق یاء می‌کرد و لب می‌زد، یحیی... چشم چرخاند. حالا نادره بود که چین‌های سوزنی شلیته‌اش را روی مخده پخش می‌کرد... نگاهش باز هم چرخید... روی پله‌های منزل مادام سولینا بود. چشم در چشم مردی

خوش لباس با یک دنیا بوی نم درختان کاجی که او را به یاد باغ ایلخانی می‌انداخت. بغض گلویش را گرفت و لبخندش جمع شد. از آن همه خوش لباسی و سلیقه، فقط یک صورت خون‌آلود و جسمی بی‌جان مانده بود و البته شور عشقی به یادگار که هرگز فراموش نمی‌شد...

از حیاط کلیسا می‌گذشتند و مردم هلهله می‌کردند. انگار همین لحظه «پیشوا» با دست‌های بسته مقابل‌شان بود و آنها بزرگ‌ترین فتح تاریخ را به دست آورده بودند. از میان آنها گذشت. گوش‌هایش پر از فحش‌های رکیکی بود که نثارش می‌کردند. نگاه‌شان نکرد. در سکوت و با سری که پایین نبود از در کلیسا بیرون رفت. حالا هلهله مردم بیشتر شده بود. به دنبالش می‌آمدند و صدای کف و سوت‌شان خیابان را پر کرده بود.

آه کشید و به روبرو خیره شد. شریف همان‌جا بود. ایستاده میان جمعیت با دست‌هایی که به سینه‌اش زده و نگاهی که مثل همه‌ی وقت‌های بی‌قراری نگران و پر از حرف بود. به تصویر آرام او لبخند زد و از دلش گذشت: من خوبم...نگرانم نباش...

نگاهش بین جماعت فاتح چرخید و دوباره لب زد: نمی‌ذارن خیلی منتظر بمونی... منم زود میام پیشت.

خیابان به خیابان با دست‌های بسته از مقابل آن جمعیت می‌گذشت و هرازگاه صورتش آماج تخم‌مرغی گندیده و گوجه‌ای پلاسیده می‌شد.

وسط میدان کنکورد بالای بلندی عده‌ای با دست‌های بسته دور هم جمع شده بودند. مرد پشت سرش او را با فشار تفنگ به بالا هل داد. از روی پله‌های آهنی رد شد و کمی بعد او هم میان خائنین بود. نفسی گرفت و دوباره به اطرافش نگاه کرد. جمعیت عصبانی و فاتح فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند. یک لحظه محکم چشم‌هایش را بست اما نتوانست از

برخورد آن تخم‌مرغ بد بو به صورتش جلوگیری کند. بغض‌آلود محکم سرش را تکان داد و سفیده کش آمده آن از روی چشمانش پایین افتاد. با نگاهی تار دوباره چشم چرخاند و همان‌وقت باز هم مثل چهار سال پیش بهت‌زده شد. النا درست مقابلش بود. کنار یکی از پارتیزان‌های نهضت آزادی و همراه آنها غریو پیروزی سر می‌داد. پریچهر پوزخند زد. در تمام عمرش کسی را مثل او ندیده بود که با بی‌خیالی نان را به نرخ روز بخورد.

صدای جیغ زنی بلندتر از بقیه گوشش را پر کرد:

ـ این زن خائن رو بسوزونید.

صدا در نظرش آشنا بود. ناخواسته چشم چرخاند و همان‌وقت گوجه‌ای لهیده روی صورتش پخش شد. چشمش سوخت اما از میان همان پلک‌های نیمه باز هم به خوبی می‌توانست چهره ژانت را بشناسد. هر دو لحظه‌ای به‌هم نگاه کردند. پریچهر با یک دنیا سوال بی‌جواب و ژانت با نفرتی عمیق. کینه‌ای که از سال‌ها پیش در اعماق قلب او ریشه کرده بود و در تمام این سال‌ها مثل یک دمل چرکین منتظر یک نیشتر بود.

ضربه محکم سنگی که به پیشانی‌اش خورد صورتش را جمع کرد. کمی بعد رد باریکی از خون روی صورتش به راه افتاد. چشم از ژانت گرفت و سرش را پایین انداخت. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. لَخت و بی‌حس تسلیم سرنوشت شده بود. بعد از سال‌ها دویدن و تمکین نکردن به پیشانی نوشتی که با جوهری سیاه رقم خورده بود؛ حالا آن‌قدر خسته بود که دیگر توانی برای جنگیدن نداشته باشد. تخم‌مرغ دیگری به سرش خورد و او با شانه‌هایی افتاده بیشتر در خود مچاله شد. انگار این سرنوشت محتومش بود؛ زندگی در غربت و مرگی در اوج بدنامی.

کسی محکم موهایش را از پشت کشید. با دست‌های بسته به عقب

کشیده شد و همان لحظه صدای قیچی فلزی گوشش را پر کرد. به موهایی که وحشیانه کنار پاهایش می‌ریخت چشم دوخت. انگار باز هم باید این روزهای سیاه را می‌دید؛ روزهایی که او را از خودِ واقعی‌اش جدا کردند و هویت دیگری به او بخشیدند اما حالا خبری از هویت جدید نبود. موهای کوتاه نوعی توهین بود به همه زنان خائن فرانسه!

آه کشید. کاش زودتر این نمایش تمام می‌شد و می‌توانست راحت بخوابد. میان خاکی که دیگر به غریبه بودنش فکر نمی‌کرد. حالا فقط دلش یک خواب طولانی می‌خواست با یاد شریف و رویاهایی که هیچ‌وقت برآورده نشدند.

موهایش کوتاه کوتاه شده بود و نسیم عصرگاهی پوست سرش را یخ می‌کرد. بیشتر در خود مچاله شد و همان‌وقت باز هم بغض‌آلود به یاد شریف افتاد و کتی که همیشه وقت‌های سرما پناه تن سرمازده‌اش بود.

انگار باز هم یک فصل دیگر از زندگیش ورق خورده بود. این‌بار سیاه‌تر و تلخ‌تر از همیشه. روزهای بدون شریف ترسناک بود. ترسناک‌تر از روزهای بی‌پدری و بی‌خانمانی‌اش، آن هم در سرزمینی با مردمانی پر از عصبیت و غرور پیروزی.

سرش را بلند کرد و به آسمان نزدیک غروب نگاه کرد. کاش زودتر او هم می‌رفت.

مدتی بعد ایستاده میان قفسی فلزی مچ دست‌های دردناکش را مالید. رد آن گلوله هنوز هم روی بازویش می‌سوخت. کنجی نشست و زانوهایش را بغل گرفت. وسط یک قفس فلزی بین زنان دیگر بود. بوی عرق حالش را به‌هم می‌زد. نگاهش به سوی زنی برگشت که با لهجه‌ای غلیظ ابتدای قفس ایستاده بود و به پارتیزان‌ها فحش می‌داد.

با خستگی سرش را روی زانوهایش گذاشت و همان‌وقت گوش‌هایش پر از صدای شریف شد: «... بهت قول دادم می‌برمت خونه. تا وقتی دستتو بذارم تو دست مادرت تنهات نمی‌ذارم پریچهر.»

بعد از مدت‌ها بغضش شکست و اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌های سردش ریخت. باز هم یاد شریف او را با خود برد: «... قرار شد تا وقتی اون خونه رو تو علاءالدوله نخریدیم، تو دخترم باشی. یادت که نرفته؟»

با چانه‌ای لرزان سر بلند کرد و به اطراف نگاه انداخت. چشمش روی صورت خسته و دلمرده زنان دیگر می‌گشت. انگار میان این قفس تنگ و بدبو هنوز هم به دیدن شریف امید داشت.

صدای باز شدن دری آهنی از دور دست گوش‌هایش را پر کرد. همه به سمت صدا برگشتند. ناخواسته به تبعیت از بقیه ایستاد. چند مرد با لباس‌های نظامی به طرفشان می‌آمدند. دلهره مثل خوره به جانش چنگ انداخت. صورتش هنوز خیس بود و قلبش تند می‌زد. حتم داشت به پایان فصول زندگیش رسیده است. باز هم چانه‌اش لرزید. پایان قشنگی نبود. اینجا، دور از خانه و عزیزانش. دور از شریف. بدون اجابت آن همه آرزوی کوچک و قابل وصول، زندگیش تلخ تمام می‌شد.

مردی جلوتر از بقیه ایستاد و طومار بلندی را باز کرد. لحنش سرد بود. کوتاه صدا زد:

-میشله ژاک.

زنی تند خودش را جلو کشید. لبخند روی لبش پهن شده بود. حتم داشت آزادی‌اش نزدیک است اما مرد نگاهی تاسف‌بار به او انداخت و با همان صدای سرد و بی‌حالتش ادامه داد:

-به جرم خیانت به فرانسه تیرباران خواهید شد.

زن وحشت‌زده دستانش را روی لبانش گذاشت و صدای جیغش خفه و آزار دهنده گوش همه را پر کرد. مرد بی‌توجه به اشک و ترس او دوباره صدا زد:

ـ لولا دلا فانس!

زنی لاغر و رنگ پریده با قدم‌هایی بی‌جان از بین بقیه گذشت. مرد نگاهش کرد و مثل یک ربات تکرار کرد:

ـ به جرم خیانت به فرانسه تیرباران خواهید شد.

منتظر عکس‌العمل او نماند و دوباره صدا زد:

ـ ریتا ژان فِگ!

پریچهر با نفسی که بیشتر به آه شباهت داشت به میله‌های سرد تکیه داد. نگاهش هر لحظه روی زنی دیگر دودو می‌زد. زنان مفلوک و بیچاره‌ای که زمان زیادی برای زندگی نداشتند.

صدای مرد او را به خود آورد:

ـ پلین سولینا دلا فونته.

با نفسی رفته از میله‌های پشتش کنده شد و قدمی به جلو برداشت. مرد نگاهش کرد و با همان لحن تاسف بار و پر ندامتش گفت:

ـ به جرم خیانت به فرانسه تیرباران خواهید شد.

برعکس بقیه نه جیغ زد و نه گریه کرد. فقط ناخواسته سرش کج شده بود و در سکوت به آن مرد نگاه می‌کرد اما به جای او پدرش را می‌دید که با مهربانی و نگرانی می‌گفت:

ـ دختر برکت خونه‌اس شاباجی خانوم. منتشو دارم. علی‌الخصوص اگه قدر و قَدَر بدونه و حرمت بزرگ‌تری کوچیک‌تری سرش بشه.

با لبخندی بی‌حرف، دست بلند کرد و دانه سرگردان اشکش را گرفت و

بدون حرف کنج قفس برگشت. کمی بعد صدای گریه‌های ترسیده و ضجه‌های پر از تشویش زنان اطرافش روی اعصابش کش می‌آمد.

باز هم زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی آنها گذاشت. تمام می‌شد. این لحظه‌های کشدار و آزار دهنده هم می‌گذشت و شاید او می‌توانست بعد از سال‌ها بی‌قراری کمی به آرامش برسد. آرامشی که درست از شب عروسیش با آصف‌الدوله به یغما رفته بود. نه! شاید هم کمی پیشتر. از همان وقتی که در خانه آن مردک دیلاق به عیادت دختر بیمارش رفته بود. دوباره چشمانش را روی هم گذاشت و همان‌وقت تصویر خون‌آلود او پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاد. نگاهش وحشت‌زده از او گذشت و روی شمس‌الزمان نشست. کمی دورتر مادام سولینا هم بود. تئوی نگون‌بخت. آلن و حتی ژانت با همان نگاه خشم‌آلود و پر کینه. انگار هر آدمی که می‌شناخت، نقشی در سیاه روزی‌اش داشت. نفس حبسش را بیرون داد و چشم باز کرد. در قفس حالا باز بود. دو مرد به سختی سعی داشتند زنی را با خود ببرند. زن جیغ می‌زد و محکم از میله‌ها گرفته بود و صدای فحش‌های رکیک و التماس‌هایش فضای سرد سوله را پر کرده بود. او را از میله‌ها جدا کردند. حالا پاهایش روی زمین کشیده می‌شد. صورتش خیس اشک بود و با التماس می‌خواست رهایش کنند.

پریچهر نشسته گوشه قفسی که درست وسط یک سوله بزرگ قرار داشت با نگاه دنبالش کرد. ترس در نگاه بقیه موج می‌زد. صدای بسته شدن در سوله مثل یک ناقوس مرگ در فضا پخش شد. کسی حرفی نمی‌زد. انگار همه منتظر وقوع یک حادثه بد بودند. و...

اتفاق افتاد. صدای تیربارانی که نزدیک به نظر می‌رسید همه را دچار لرز کرد. زنی عصبی و وحشت‌زده جیغ زد و محکم سرش را به میله‌های

پشتش کوبید. چند زن نومیدانه سرش را گرفتند اما کمی دورتر زن دیگری به تهوع افتاده بود و کف سفیدی که از دهانش بیرون می‌ریخت منظره رقت‌آوری را ایجاد کرده بود. پریچهر مثل یک سنگ فقط نگاه‌شان می‌کرد. در نظرش زیاد هم بد نبود. کمی ترس، چند گلوله، رعشه‌ای تند و... تمام.

همه بدی‌اش به خاطر مرگ زشتی بود که نصیبش می‌شد. برای اویی که هیچ‌وقت شرمنده خدا و خودش نبود، حالا عنوان خائن غیر قابل هضم به نظر می‌رسید.

کمی بعد زن دیگری را با همان فضاحت بردند و باز هم صدای تیرباران تنش را دچار لرز کرد. مثل یک نمایش شده بود. نمایشی ترسناک و زشت. هر چند دقیقه دو مرد می‌آمدند و زنی را با گریه و التماس از میله‌ها جدا می‌کردند و مدتی بعد صدای تیرباران خاموش شدن شمع زندگیش را به آنها یادآوری می‌کرد. با نگاهی مات به دو مردی که باز هم در حال باز کردن در قفس بودند خیره شد. اسلحه روی دوش‌شان بود و نگاه‌شان سرشار از غرور بود. یکی از آنها صدا زد:

ـ پلین سولینا دلافونته!

نفسش حبس شد و با بغضی بزرگ سرش را پایین انداخت. حالا و این لحظه بیشتر از هر وقتی دلش مادرش را می‌خواست. بوی تنش را و لحن مهربانش را وقتی صدا می‌زد:

ـ برگ بیدم.

دانه اشکی درست جلوی پایش افتاد. چقدر گذشته بود؟! چقدر از روزهای امن و آرام خانه پدری‌اش گذشته بود؟ از آن روزهای آلبالو خشکه خوردن و نشستن روی نیمکت‌های ماشین دودی با ولع زیر چادر

و روبنده یخ‌های پالوده را مک زدن! دماغش را بالا کشید اما اشک‌هایش به اختیار خودش نبود. ترسیده بود؟ چیزی بالاتر از ترس بود. دلتنگ بود. دلتنگ همه کسانی که دوست‌شان داشت. پدرش با همه حمایت‌های مردانه و محکمش. مادرش با همه مهربانی‌های آشنایش. شاباجی با همه غرغرهای نگرانش. برادرانش و شریف با همه حسرتی که برای خانه‌ای کوچک و گرم در گوشه‌ای آرام از خیابان‌های طهران داشت. دلش برای ایران تنگ بود. سرزمین آشنایش و دختری که قرار بود حسرت دربدری را با تکرار هر روزه نامش از یاد ببرند. نفس کشید و به جای آن همه بوی تند عرق و استفراغ، بوی نم درختان کاج مشامش را پر کرد. سر بلند کرد و درست مقابلش جنگلی بزرگ و بی‌انتها از کاج را دید با شریف که کمی جلوتر دست به تنه درختی زده و با لبخند او را صدا می‌زد: پریچهرم...

لبخند زد. میان گریه لبخند زد و با تنی کرخت از جا بلند شد. زیاد هم بد نبود. می‌رفت و بعد از حس ترسی وحشتناک، راحت می‌شد. مثل ژاندارک[1] اما نه! قهرمانان او همه ایرانی بودند. مثل دلیران تنگستان... مثل میرزا کوچک‌خان...

همه نگاهش می‌کردند. اما نگاه او هنوز هم به شریف بود که با لبخندی مهربان او را به خود می‌خواند.

مردی با خشونت دستش را کشید و از پشت با بندی محکم آنها را بست. دردش آمد اما می‌دانست که همه اینها تا چند لحظه دیگر تمام می‌شود؛ این درد و ترس و افسوس برای روزهای رفته تمام می‌شد.

او را از پله‌های قفس پایین بردند و با قنداق اسلحه به جلو هل دادند.

۱- قهرمان ملی فرانسه

قدم‌هایش سست بود. جلوی در سوله مکث کردند. یکی از آن دو مرد پشتش ایستاد و چشم‌بندی سیاه را روی چشمانش بست. همه جا یک‌باره سیاه شد. مثل همه روزهای رفته. مثل همه لحظه‌هایی که از سر گذرانده بود. محکم پلک‌هایش را روی هم فشار داد اما آن قطره اشک سمج از میان چشمان بسته‌اش سر خورد و جایی روی آن چشم‌بند سیاه گم شد. صدای بسته شدن در آهنی گوش‌هایش را پر کرد. حالا آشکارا می‌لرزید. حس نزدیک بودن مرگ ترسناک بود. دماغش را بالا کشید و ناخواسته بو کرد. حالا بوی آهن زنگ زده در مشامش می‌پیچید. قدم‌هایش نامطمئن و بی‌جان بودند. کمی بعد در دیگری باز شد و هوای تازه صورتش را نوازش کرد. بی‌اختیار سر به آسمان گرفت. شب بود. این را از جیرجیر جیرجیرک‌ها حس می‌کرد. حسرت‌زده عمیق‌تر نفس کشید و نجوا کرد:

تو را دوست می‌دارم
به آبی آب‌های خزر
به داغی شنهای کویر
به حرمت خاک وطن
تو را دوست می‌دارم....
تو را مثل سلام اول صبح
به گرمی نان میانِ سفره
به عطر آشنای برنج
تو را دوست می‌دارم...

کسی محکم بازویش را کشید و او را نامتعادل به جلو هل داد. نفسش رفته بود. این همه خشونت برای کسی که پایان راه بود بی‌معنی به نظر می‌رسید. هر لحظه منتظر بود او را به ستونی ببندند و صدای گلوله با بوی

باروت تمام جانش را پر کند اما به جای آن صدای ماشینی حواسش را پرت کرد. با چشمان بسته سر چرخاند. کسی حرف می‌زد. یک مرد. زبانش را نمی‌فهمید. بوی سیگار در دماغش پخش شد. با ولع نفس کشید. برای کسی که آخر راه بود حتی بوی سیگار هم اشتیاق خفته را بیدار می‌کرد. دوباره گوش‌هایش پر از صدای آن مرد شد. میان آن همه صدا و همهمه ذهن شلوغش دقیق‌تر گوش سپرد. آشنا بود. حتم داشت قبلا این صدا را یک‌بار شنیده است اما حتی زبانش را هم نمی‌دانست.

همان‌وقت کسی باز هم بازویش را کشید. نومیدانه به جلو رفت. دیگر چه فرقی داشت؟ چند لحظه دیگر همه چیز تمام می‌شد. حالا و این دم آخر به یاد آوردن صاحب آن صدا خیلی هم مهم نبود.

منتظر یک ستون بود. چیزی شبیه به یک میله بلند برای بستن او به آن و بعد آتش! با این فکر رعشه‌ای تند از بدنش رد شد اما همان‌وقت کسی محکم سرش را به پایین فشار داد و او را روی صندلی یک ماشین پرت کرد. وحشت‌زده سر چرخاند اما با دست‌های بسته و چشمانی زیر آن پارچه سیاه امکان دیدن نداشت. ترسیده و نومید به فرانسه پرسید:

- چی کار می‌کنید؟

کسی جوابش را نداد. به جای آن زنی کنارش نشست. این را از عطر تنش حس کرد. ملایم و سرد بود. کمی بعد همان مرد با صدای آشنایش روی صندلی جلو نشست و با همان زبان غریبه‌اش چیزی گفت. ماشین یک‌باره به راه افتاد. پریچهر با ترس بیشتری دوباره پرسید:

- چی کار می‌کنید؟ منو کجا می‌برید؟

باز هم کسی جوابش را نداد. با دست‌های بسته خود را به در کوبید و با فریاد گفت:

ـ نگه دارید. می‌خوام پیاده شم.

زنی که کنارش نشسته بود محکم شانه‌اش را گرفت و با لهجه‌ای افتضاح به فرانسه گفت:

ـ بهتره آروم باشی و این قرصو بخوری!

کورسوی امید جوانه نزده در دلش خشکید. با همان چشم‌بند سیاه به سوی او برگشت. این هم یک نوعش بود. در طول جنگ از سیانور و مرگ‌های آنی پارتیزان‌ها زیاد شنیده بود. پس تیربارانی در کار نبود. او را با قرص می‌کشتند! زن چانه‌اش را محکم فشار داد و او ناامید و بدون تقلا دهانش را باز کرد. زن قرص را روی زبانش گذاشت و بطری آب را به لبش چسباند. پریچهر محکم پلک‌هایش را روی هم فشار داد. دعا می‌کرد درد زیادی حس نکند. تن بی‌حسش را به صندلی تکیه داد و کمی بعد همه چیز تمام شد.

خواب می‌دید. بوی نم دریا با صدای موج‌های بلند اقیانوس وسط خواب‌هایش پیچیده بود. چشم چرخاند. پابرهنه با پیراهنی بلند و نرم روی ماسه‌ها ایستاده بود و به پهنه آبی بزرگ مقابلش زل زده بود. موج‌های بلند و وحشی تا روی پاهایش را می‌پوشاند و هرازگاه گوش ماهی کوچکی را میهمان انگشتانش می‌کرد. بدون وسواس از نم آب روی ماسه‌ها نشست و زانوهایش را بغل کرد. حالا فقط صدای آب بود و نسیمی که خنکای آن پوست سرش را می‌لرزاند. شاید هم مرده بود. چشم چرخاند به این امید که شریف را ببیند اما در آن ساحل دور تنها بود. نفس کشید و نم دریا مجاری بسته تنفسش را باز کرد. به یاد بخورهای اکالیپتوس شب‌های زمستان شاباجی افتاد. لبخندی روی لب‌های ترک خورده‌اش نشست و همان‌وقت با سوزش یکی از آن ترک‌های عمیق با دردمندی چشم باز کرد. نگاهش روی سطحی تیره رنگ قفل شد. خواب‌آلود و خسته دقیق‌تر نگاه کرد و بعد با احتیاط دستش را جلو برد و آن را لمس کرد. چوب بود. چوب‌هایی قطور و تیره رنگ. وحشت‌زده غلت زد و این‌بار رو به سقف برگشت. چشم چرخاند. گوشه یک کلبه چوبی روی تختی خوابیده بود. افکارش به کار افتاد. به او قرص خورانده بودند. با این فکر روی تخت نشست و با احتیاط روی اعضای بدنش دست کشید. نه درد داشت و نه حس مردن. زنده بود!

با این فکر پتویی را که رویش بود کنار زد و از روی تخت پایین آمد. کسی در کلبه نبود. با پاهایی برهنه به سوی در رفت و با احتیاط آن را کشید اما در قفل بود. نومیدانه چشمش را به درزهای باریک میان چوب‌ها چسباند

و به بیرون نگاه کرد. مقابلش دریا بود. شاید هم اقیانوس با بوی نمی که مشامش را پر کرده بود. چشم چرخاند. کمی دورتر چند مرد دور آتش نشسته بودند. پشت‌شان به او بود اما از همین‌جا هم می‌توانست اونیفرم نظامی آنها را تشخیص دهد. با دهانی خشک و ترسیده دقیق‌تر نگاه کرد. فرانسوی نبودند. آلمانی هم نبودند. چشمش از بازوی یکی از آنها سر خورد و کمی پایین‌تر آمد. بازوبندی سرخ رنگ با طرحی از یک داس و چکش او را تا سر حد مرگ ترساند.

به عقب برگشت و درمانده و ترسیده کنج تخت مچاله شد. بعد از فرانسوی‌ها و آلمان‌ها این نوبه چشمش به سربازان ارتش سرخ[1] روشن می‌شد!

صدای چرخیدن کلید در قفل درب چوبی نگاه ماتش را به روبرو کشید. وحشت‌زده بیشتر خودش را به سوی دیوار کشید و زانوهایش را محکم‌تر بغل کرد. کمی بعد در روی پاشنه چرخید و زنی با لباس‌های فرم نظامی قدم به داخل کلبه گذاشت. در لحظه ورود چشم چرخاند و به او که روی تخت در خود جمع شده بود نگاهی کرد و بعد به زبانی غریبه چیزی گفت. پریچهر ترسیده و نگران فقط نگاهش کرد. او نزدیک‌تر شد و این‌بار بدون تعارف دست دراز کرد و زخم روی پیشانی او را وارسی کرد. پریچهر خود را عقب کشید و نگاه زن جوان در سکوت پایین کشیده شد. این‌بار با لهجه افتضاح فرانسوی‌اش گفت:

ـ نمی‌خواد بترسی... ما کاری با تو نداریم.

او با جرات بیشتری پرسید:

۱- ارتش کمونیست شوروی

-پس چرا منو آوردین اینجا؟

این راگفت و نگاهی به در نیمه باز انداخت و دوباره پرسید:

-اصلا اینجا کجاست؟

او از تخت فاصله گرفت. به طرف میزی که در واقع کنده درختی بود رفت و از روی آن سیگاری برداشت و روشن کرد. روی پاشنه پا به طرف پریچهر برگشت و دود آن را با ولع بیرون داد و جواب داد:

-اینجا ساحل مدیترانه‌ست. بندر مارسی!

با حرفی که او زد، اشک پریچهر بی‌اختیار روی گونه‌اش دوید. باز هم به یاد شریف افتاده بود اما این‌بار تندتر از قبل سوال کرد:

-واسه چی اومدیم اینجا؟ اصلا شما کی هستین؟

او خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و بدون اینکه به سوال پریچهر جوابی بدهد گفت:

-بهتره استراحت کنی. هنوز تا زمان حرکت چند روزی مونده!

این راگفت و به سوی در رفت. پریچهر با عجله از روی تخت پایین پرید و به طرف او رفت و التماس‌آلود گفت:

-تو رو خدا... شما کی هستین؟

دستش ناخواسته دور بازوی او حلقه شده بود. دختر جوان نگاهی به بازوی خودش انداخت و پریچهر خجالت‌زده دست او را رها کرد اما این‌بار او آرام‌تر از قبل جواب داد:

-قرار نیست اتفاق بدی برات بیفته. اینجا جات امنه.

این راگفت و بدون اینکه منتظر جواب او باشد از در بیرون رفت. پریچهر با هزار فکر بی‌سامان به در نیمه باز کلبه نگاه کرد. قفل نشده بود. این‌بار بهت‌زده کمی آن را به جلو هل داد و همان‌وقت نم دریا

مشامش را پر کرد. با تردید بیشتری آن را کامل باز کرد. خورشید در حال غروب بود و سرخی آن در افق دریا درست در تیررس نگاهش بود. با پاهای برهنه‌اش قدمی به جلو برداشت و روی پله کوتاه کلبه ایستاد. نسیمی زودگذر همه وجودش را دچار لرز کرد. بازوهایش را مقابل سینه بغل کرد و از همان‌جا به آن سه نظامی خیره شد. هر سه پشت به او بودند. هم آن زن جوان و هم آن دو مرد که مقابل آتش روی ماسه‌ها نشسته بودند. نگاهش را از آنها گرفت و از روی پله پایین رفت. زن نظامی از دور او را می‌پایید. پریچهر بی‌توجه به او با همان پاهای بدون کفش روی ماسه‌ها به سوی آب رفت. باورش سخت بود. بعد از آن لحظه‌های تبدار و سخت و پر از تشویش، حالا ایستادن مقابل دریا و زل زدن به پهنه آبی مدیترانه خیلی دور از ذهن بود. دست‌هایش را محکم‌تر به‌هم قفل کرد و به افق دور دریا زل زد. وجودش پر از ناامیدی بود. یاد شریف لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد. چشمانش را بست و این‌بار پیکر غرق در خون او مقابلش جان گرفت. بغض‌آلود نفسی کوتاه کشید و چشمانش را باز کرد. صدای قدم‌های آرامی که به سوی او می‌آمد اضطرابش را بیشتر کرد اما آن‌قدر قدرت نداشت که به عقب برگردد و به کسی که جانش را نجات داده بود نگاه کند. به همان مرد با صدایی آشنا که او را در گذشته سرگردان می‌کرد. حالا درست پشت سرش بود. شاید قدمی عقب‌تر و مانند او به سرخی قبل از غروب زل زده بود. پریچهر این‌بار بلندتر نفس کشید و مشامش را بوی عطری ناآشنا پر کرد. مطمئن نبود صاحب این عطر را بشناسد. اما آن صدا...

او آهسته و به فارسی گفت:

ـ هوا سرده پریچهر. سرما می‌خوری.

و با این حرف کت سنگین نظامی‌اش را روی شانه‌های نحیف و لرزان او انداخت. پریچهر بدون اینکه به عقب برگردد محکم‌تر چشمانش را بست و همان‌وقت عطر سیب در مشامش پیچید. روی پله‌های منزل پدری‌اش ایستاده بود و با نگاهی به روبرو سیب سرخ را بو می‌کرد.

ذهنش قفل شده بود. درمانده و ناباور روی پاشنه پا به عقب برگشت و به مرد قدبلندی که مقابلش ایستاده بود زل زد. هم آشنا بود و هم غریبه. به اندازه همه خاطرات سرزمین پدری‌اش آشنا بود. به اندازه آن عقد نافرجام و سیبی که درست یک روز قبل از عقد از او هدیه گرفت آشنا بود. اما به اندازه آن چشم‌بند زشتی که بندش از یک طرف سرش گذشته و روی پیشانی به چرمی یک تکه وصل می‌شد غریبه بود. به اندازه آن یک چشمی که می‌دید و آن نگاهی که پر از حسرت و خشم و بغض بود غریبه بود.

با چانه‌ای لرزان لب زد:

ـ عارف!

او لبخند زد. پر درد و طولانی. نگاهش در چشمان آبی پریچهر دودو می‌زد. نگاهی که پر از حرف بود؛ حرف روزهای رفته. حرف از درد و حسرتی که به خاطر عشق او به آن دچار شد. حرف از روزهای غربت. درست مثل خودش. دیدن دنیا با یک چشم راحت نبود.

با همان تبسم محزون گفت:

ـ خوبه که بعد از این همه سال هنوز منو یادته!

پریچهر دستش را مقابل دهانش گرفت و با چشمانی که تا آخر باز شده بود دقیق‌تر نگاهش کرد. اشتباه نمی‌کرد. خودش بود؛ عارف! همان جوانک دست و پا چلفتی که روزگاری با کلاه پهلوی‌اش در آب‌های

متعفن لاله‌زار سکندری خورد. همان ملا لغتی روزنامه ایران زمین‌و همان که قرار بود همسرش باشد.

چانه‌اش باز هم می‌لرزید. از پشت حلقه اشک نگاهش کرد و نجواگونه گفت:

ـ باورم نمی‌شه.

عارف قدمی نزدیک‌تر شد و دو لبه کت بزرگش را روی شانه‌های او نزدیک‌تر آورد و دلجویانه پرسید:

ـ چی رو باور نمی‌کنی پریچهر؟ اینکه من زنده‌ام؟

او جوابش را نداد. آن‌قدر منگ و مات بود که هیچ واژه‌ای در ذهنش نمی‌گنجید. عارف چشم از دکمه‌های طلایی کتش گرفت و سرش را بلند کرد. به چشمان ناباور او لبخند زد و مهربان گفت:

ـ خدا رو شکر به موقع رسیدم.

این را گفت و دست دراز کرد تا زخم روی پیشانی او را وارسی کند که پریچهر بی‌اختیار خود را عقب کشید. دست عارف در هوا معلق ماند اما لحظه‌ای بعد ابرویی بالا انداخت و دستش را پس کشید. لپ‌هایش را پر از باد کرد و دوباره گفت:

ـ شبای دریا سرده. بهتره برگردی توی کلبه.

این را گفت و راه را برای او باز کرد اما پریچهر بدون حرکت همچنان به او زل زده بود. عارف دوباره نگاهش کرد؛ خیره و ساکت. پریچهر بعد از سکوتی طولانی گفت:

ـ باورش هنوز برام سخته عارف... دیدن دوباره تو عین یه خواب می‌مونه... از اون بیشتر اینکه... رسیدن تو و نجات منم نمی‌تونه اتفاقی باشه.

او دوباره لبخند زد. این تبسم‌های پر سکوت و پر حرف او را می‌آزرد. اما باید باور می‌کرد این مرد نظامی با آن بازوبند سرخ رنگ با داس و چکش طلایی و ستاره سرخ با حاشیه طلایی رنگش[۱] با آن جوان عاشق‌پیشه ده سال پیش توفیر زیادی داشت. زن جوان از دور با لحنی رسمی صدا زد:

ـ تاواریش[۲] ایوان!

عارف نگاهی گذرا به او انداخت و بعد رو به پریچهر با همان لبخندی که به لب‌هایش سنجاق شده بود دوباره گفت:

ـ بریم.

پریچهر نفسی بلند کشید. حق داشت باور نکند. این مرد قد بلند و چهارشانه دیگر آن عارفی که او می‌شناخت، نبود. حالا «رفیق ایوان» صدایش می‌کردند و مقابلش پا می‌کوبیدند. درست مثل دکتر رالف که بعدها به «سروان بِل» تغییر نام داد!

عارف مکث او را که دید این‌بار با اطمینان گفت:

ـ برات می‌گم پریچهر اما فعلا بهتره برگردی توی کلبه. سرما می‌خوری!

این را گفت و آستین خالی کتی را که روی دوش او بود کشید. پریچهر مانند کودکی بی‌دفاع دنبالش به راه افتاد. پاهای لختش در ماسه‌های نرم ساحل فرو می‌رفت و قدم‌هایش را کُند می‌کرد. به چکمه‌های بلند عارف نگاه کرد. کم‌کم چشمش بالاتر کشیده شد و از شلوار نظامی او گذشت و

۱ـ پرچم روسیه که در آن طرح داس و چکش نماد کارگران و کشاورزان بود و ستاره سرخ با حاشیه طلایی نماد حاکمیت حزب کمونیست بود.

۲ـ تاواریش در روسی به معنای رفیق است که در نظام کمونیستی لقبی بود برای عامه مردم.

به پیراهن سفید با کراوات سرخش رسید. کلاه افسری‌اش را زیر بغل زده بود و محکم و با صلابت به جلو می‌رفت. ناخواسته به کتی که روی شانه‌هایش بود نگاه کرد. تیره رنگ بود با فانوسقه‌ای که از زیر بند سرشانه رد شده بود و روی سرشانه‌اش چند ستاره سرخ خودنمایی می‌کرد. درجه‌اش را نمی‌دانست اما با احترامی که آن دو نظامی برایش قائل بودند حتم داشت که رده‌اش بالاتر از آن دو است. متحیر و مبهوت نفسش را بیرون داد. در باورش نمی‌گنجید. دیدن دوباره عارف آن هم در مسلک یک نظامی روس و با این هیبت باور کردنی نبود.

او از پله کوتاه جلوی کلبه بالا رفت و در را برایش باز کرد. پریچهر مچاله شده در کت بزرگ او قدم به داخل کلبه گذاشت. بوی سیب‌زمینی پخته مشامش را پر کرد. نیم نگاهی به آن دو نظامی انداخت و بدون حرف به سوی تخت رفت و روی آن نشست. عارف پشت سر او در را بست و کلاهش را روی میز گذاشت. با زبان روسی چیزی پرسید و مرد نظامی جوابش را داد. این‌بار از جیبش سیگاری درآورد و آن را روشن کرد. پریچهر بدون اینکه بداند به حرکات او زل زده بود. مدام و ناخواسته هر لحظه در حال مقایسه او با گذشته‌اش بود. یک جوان بی‌دست و پا و البته کمی چشم چران با دوچرخه‌ای که همیشه ترک آن پر بود از روزنامه و خیلی وقت‌ها صدای تک زنگ دوچرخه‌اش وقتی به هوای دیدن برادران او پشت منزل‌شان می‌ایستاد گوشش را پر می‌کرد. هیچ شباهتی به این مرد نظامی با ابهت نداشت.

به نیمرخ او نگاه کرد. آن چشم‌بند سیاه روی صورت خوش سیمایش مثل یک وصله ناجور بود. بی‌اختیار به یاد آصف افتاد وقتی که می‌گفت:

ـ... حکماً می‌دونی یه زمونی دوست داشت تو یونیورسیته مسکو

درس طب بخونه اما الان نمی‌دونم بتونه با یه چشم هم درس بخونه یا نه!
عارف یک‌باره سر چرخاند و نگاه او را غافلگیر کرد. پریچهر خجالت‌زده و دستپاچه سرش را پایین انداخت اما عارف با نفسی بلند گفت:
ـ حق داری خب! دیدن مردی که آدمو یاد قصه دزدان دریایی می‌ندازه زیادم ساده نیست.
او با سری پایین افتاده لب زد:
ـ من... من متاسفم.
عارف کراواتش را شل کرد. روی صندلی چوبی و زهوار در رفته‌ای نشست و بی‌توجه به اطرافیانش پاهایش را روی میز دراز کرد. در همان حال با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:
ـ چرا تو متاسفی؟ برادرات باید متاسف باشن که با یه دندگی کار دست همه‌مون دادن!
پریچهر مبهوت نگاهش کرد. او که تعجبش را دید با پوزخندی ادامه داد:
ـ تعجب نکن پریچهر. من به خواست و نوشته‌شون تمکین می‌کردم چون... چون تو رو می‌خواستم!
او شرمزده دوباره سرش را پایین انداخت و عارف این‌بار با خنده‌ای سرد گفت:
ـ خوبه... خیلی خوبه... دیدن این حجب دخترونه تو منو امیدوار می‌کنه.
این را گفت و رو به دخترک نظامی صدا زد:
ـ کاتیا!

او در حال پوست گرفتن تخم‌مرغ‌های آب پز شده به طرفش برگشت. عارف چیزی گفت و او سریع به سوی کیفی رفت و از داخل آن ظرف کوچکی را بیرون آورد و روی میز گذاشت. عارف آن را برداشت و باز هم بی‌توجه به اطرافش با خونسردی چشم‌بندش را باز کرد. پریچهر وحشت‌زده از رد آن سوختگی زشتی که روی چشم او به جا مانده بود سرش را پایین انداخت. عارف با همان یک چشم نگاهش کرد و بعد چند قطره روی جای سوختگی چشم چپش ریخت. با هر دو دست کمی پوستش را کشید و بعد دستمال تمیزی را روی چشمش گذاشت. کارش که تمام شد در سکوت سرش را به عقب برد و چشم سالمش را بست.

مدتی بعد کاتیا میز ساده‌ای چید و با همان لهجه ابتدایی‌اش رو به پریچهر گفت:

ـ شام حاضره.

او از همان‌جا نگاهی به محتویات روی میز انداخت. میلی به غذا نداشت. بیشتر دلش می‌خواست در سکوت کلبه دراز بکشد و کمی بخوابد.

عارف از روی صندلی بلند شد. به طرف میز رفت و ایستاده کنار آن ناخنکی به گوجه‌های خرد شده زد. در حال مزه کردن آنها نگاهی به پریچهر انداخت و گفت:

ـ حکماً به سفره‌های رنگین اندرونی میرزا طبیب نمی‌رسه اما بهتر از هیچه!

او بدون حرفی فقط نگاهش کرد. طعنه‌های عارف و آن رد عمیق سوختگی روی چشمش هر دو با هم آزارش می‌دادند. با بی‌میلی از تخت پایین آمد و به سوی میز رفت. آن سه قبل از او مشغول شده بودند. روی

یکی از صندلی‌ها نشست و نگاهی به غذا انداخت. عارف برایش غذا کشید و با لبخند گرم‌تری گفت:

ـ بهتره بخوری یکم جون بگیری. چند وقت دیگه که رسیدی خونه، همه حیرون نیگات نکنن که این آدمه یا یه روحه سرگردون!

پریچهر با ناباوری نگاهش کرد. درک معنای حرف او برایش سخت بود. عارف در حال خوردن با لبخندی بی‌خیال نگاهش کرد و او با شک پرسید:

ـ می‌ریم... می‌ریم ایران؟

او با لپی باد کرده از غذا سر تکان داد و با طعنه گفت:

ـ مگه اینکه تو نخوای برگردی؟

پریچهر نفس بلندی کشید و بی‌اشتها تکه‌ای نان برداشت. باز هم یاد شریف فکرش را پر کرد. بغض‌آلود تکه‌ای از آن را دهانش گذاشت. عارف در حال خوردن نگاهش می‌کرد. این‌بار جدی‌تر از قبل گفت:

ـ روزای پاریس تموم شد پریچهر. جنگ هم داره تموم می‌شه. ارتش نازی نفسای آخرشو می‌کشه!

ـ اما... اما من نمی‌تونم برگردم.

ـ چرا؟ به خاطر قتل آصف؟

پریچهر بهت‌زده نگاهش کرد. او گاز دیگری به لقمه‌اش زد و با خونسردی دوباره گفت:

ـ زنش، شمس‌الزمان رو می‌گم... پنج سال پیش از دنیا رفت.

پریچهر با ناباوری تکرار کرد:

ـ شمس‌الزمان مرده؟

ـ آره! اما قبل از مرگ به قتل شوهرش اعتراف کرد.

نفس پریچهر حبس شد. نانی را که دستش بود روی میز انداخت و مبهوت و منگ باز هم تکرار کرد:

ـ اعتراف کرد؟ به... به قتل آصف اعتراف کرد؟

عارف لیوانی آب برای خودش ریخت. جرعه‌ای از آن را نوشید و سر تکان داد. پریچهر این‌بار با تردید پرسید:

ـ تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ مگه تو... ایران بودی؟

ـ آره. دو سال پیش به عنوان فرمانده یه گروهان روس به ایران برگشتم. اینم از پدرت شنفتم!

پریچهر چشم‌هایش را بست و نفس گرفت. این‌بار بدون اینکه چشم باز کند با یک دنیا تردید و بغض و نگرانی پرسید:

ـ تو... تو پدرمو دیدی؟ خونواده‌ام... سالمن؟

عارف به چشم‌های بسته او نگاه کرد. لقمه نیم خورده‌اش را روی میز گذاشت و با نگاهی خیره به صورت زیبای پریچهر آرام‌تر از قبل جواب داد:

ـ دیدمشون. همه‌شون زنده و سالمن.

پریچهر چشم باز کرد و همان‌وقت قطره اشکی روی گونه‌اش برق زد. عارف رد آن قطره ریز را درست تا روی چانه او دنبال کرد و با نفسی ناآرام زمزمه کرد:

ـ همه غمشون به خاطر توئه که... گمون می‌کنن قبل از جنگ...

نگاهش بالا کشیده شد و به چشم‌های خیس پریچهر زل زد. میل به نوازش این چشم‌های آبی و غمگین دیوانه‌اش کرده بود. ناآرام از پشت میز بلند شد و سیگاری آتش زد. کامی عمیق از آن گرفت و مقابل پنجره کوچک کلبه ایستاد. دریا هم مانند او طوفانی بود. پریچهر با وجودی لرزان

از روی صندلی بلند شد و بـه طـرف او رفت. آسـتین کت او را کشـید و التماس‌آلود گفت:

ـ تو رو خدا عارف... چی شده؟ هر چی می‌دونی به من بگو!

او روی پاشنه پا به طرفش برگشت. دود سیگارش را بیرون داد و از همان فاصله کم به چشمان او زل زد و جواب داد:

ـ اونا فکر می‌کنن تو مُردی!

او وحشت‌زده دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت اما عارف سری تکان داد و با همان لحن سردش ادامه داد:

ـ میرزا به‌هم گفت که توی تموم سال‌هایی که تو با مادام سولینا زندگی می‌کردی با اون در ارتباط بود. ماه‌های آخر با یه تلگراف به اون خبر داده بود که شمس‌الزمان قبل از مرگش به قتل شوهرش اعتراف کرده و میرزا قصد داشت برای بردن تو به پاریس بیاد اما وقتی می‌رسه مادام اونو سر قبر تو می‌بره و می‌گه که توی یه تصادف کشته شدی!

حرف‌های عارف مثل پتک بر سر روح و روان پریچهر فرود می‌آمد. از پشت یک دنیا اشک نگاهش می‌کرد اما ذهنش ناخواسته به عقب کشیده می‌شد. به روزهایی که مادام بیمارگونه اصرار به ترک پاریس داشت. به یاد عقد موقتش با شریف افتاد و تعطیلات یکی دو ماهه‌اش در کوهستان مونت‌ـبلانک.

اشک دیگری روی گونه‌اش چکید. عارف دستی را که سیگار میان انگشتانش بود بلند کرد. می‌خواست با انگشتِ شصت قطره اشکی را از گونه او پاک کند که او یک‌باره به خود آمد و قدمی عقب رفت. عارف اخم کرد اما پریچهر در افکار دیگری سیر می‌کرد. سینه‌اش سنگین شده بود. با بغضی بزرگ به سوی تخت رفت و تن بی‌جانش را روی آن انداخت.

عارف با نگاه دنبالش کرد و بعد آرام‌تر از قبل ادامه داد:

ـ بعد از پیاده شدن نیروهای متفقین توی نورماندی واسه یه ماموریت عازم اروپا شدم. پاریس که از اشغال دراومد، یه حس موذی مجبورم کرد به گورستان پر-لاشز سری بزنم. آدرس قبر تو رو از میرزا گرفته بودم. اما... اما قسمت مسخره ماجرا این بود که حالا اون گور متعلق به مادام سولینا بود!

گریه آرام پریچهر به هق‌هق تبدیل شد. صورتش را با دستانش پوشانده بود و اشک می‌ریخت. علاقه بیمارگونه مادام بیچاره‌اش کرده بود. شاید اگر همان‌وقت واقعیت را گفته بود، حالا مجبور به تحمل روزهایی سیاه و تلخ نبود. روزهایی بدون شریف با یک دنیا حسرت که روی قلبش سنگینی می‌کرد.

عارف نگاهی به آن دو نظامی انداخت و با سر به در اشاره کرد. هر دو بدون حرف یا توضیحی از پشت میز بلند شدند و کمی بعد از کلبه بیرون رفتند. عارف در سکوت کلبه به او که مچاله شده و نشسته کنج تخت هق می‌زد نگاه کرد. نفسش تنگ شده بود. همه روزهای رفته مثل یک فیلم از مقابل چشمانش رد شد. روزهای محبس و سیاهچال و آن انبر داغ که نور چشمش را برای همیشه با خود برد. وقتی به یاد دردی که کشیده بود می‌افتاد، ناخواسته همه اعضای بدنش منقبض می‌شد. روزهای غربت و تحمل سرمای سخت روسیه آزاردهنده بود. درس خواندن میان دانشجویان سرخوش و بی‌خیال یونیورسیته آزاردهنده بود. نداری و فقری که در خیابان‌های مسکو به آن دچار بود، آزاردهنده بود. جایگزین کردن عقایدی غیر از آنچه تا به حال به آن باور داشت آزاردهنده بود. تحمل دیسیپلین سخت نظام و هماهنگ کردن روحیه خونسرد و

بی‌خیالش با قواعد ارتش کمونیست آزادهنده بود. روزهای جنگ اشغال سرزمینش و ورود به آنجا آن هم به عنوان دشمن اشغالگر همه اینها آزاردهنده بود اما در کنار همه آن روزهای سخت و طاقت‌فرسا همیشه یک امید کوچک اعماق قلبش وجود داشت. یاد نگاه‌های آبی و معصوم پریچهر هیچ‌وقت از ذهنش پاک نشد.

ته مانده سیگارش را روی زمین انداخت و نوک چکمه‌اش را روی آن فشار داد. نفسی کشید و با قدم‌هایی آرام به طرفش رفت. مقابل او روی زانو نشست و در سکوت دست دراز کرد و از جیب کتی که حالا روی تخت بود گیره چوبی و کهنه‌ای را درآورد و آن را آهسته به موهای کوتاه پریچهر زد. او میان گریه ترسیده و نگران سرش را بلند کرد. عارف لبخندی محو زد و با مهربانی غمگینی گفت:

-یه روزی این گیره رو خودت یادگاری دادی به‌هم. قرار بود... قرار بود وقتی محرم هم شدیم خودم اونو بزنم به موهات. یادته پریچهر؟

او با چشمانی خیس فقط نگاهش می‌کرد اما لحظه‌ای بعد هذیان‌گونه و با صدایی خشدار گفت:

-تو مرهمم نبودی!

خاطره تن بی‌جان شریف لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. دوباره به گریه افتاد و با یک دنیا اشک دوباره گفت:

-اگه... اگه مادام گفته بود... الان من... من این همه تنها نبودم... الان توی طهرون... با شریف...

عارف چشمانش را بست و نفس گرفت. ذهنش به‌هم ریخت. تحمل حرف‌های پریچهر از همه روزهای رفته سخت‌تر بود. از روی زانو بلند شد و با لحنی که دیگر مهربان نبود جواب داد:

ـ اگه منظورت به اون خیاط بی‌اصل و نسبه...

پشت پنجره ایستاد و با بی‌رحمی ادامه داد:

ـ مدت‌هاست که دیگه نفس نمی‌کشه.

اشک دیگری روی صورت پریچهر چکید. از پشت به قامت بلند او در آن لباس‌های نظامی نگاه کرد. حالا بی‌اینکه بداند چهره سرد و بی‌روح و خشن آصف‌الدوله در نظرش زنده شده بود. بی‌اختیار نجوا کرد:

ـ کاش می‌ذاشتی منم تیربارون می‌کردن... کاش می‌ذاشتی منم می‌مردم.

عارف بدون اینکه به عقب برگردد دوباره چشمانش را بست و این‌بار لب‌هایش را میان دندان‌هایش گرفت. رویایش نابود می‌شد. همه آن خاطره‌های قشنگ، انگار همه آن آرزوهای دور حبابی بود که روی آب می‌ترکید.

با همان نگاه خیره به دریای شب‌زده و طوفانی زمزمه کرد:

ـ همون موقع... ده سال پیشو می‌گم... همون وقت هم رضا نبودی به وصلت با من... درسته؟

او جوابی نداد. به جای آن همه ذهنش پر از شریف بود. پر از آرزوهایی که اجابت نشده به خاطره‌ها پیوسته بودند. عارف مکثی کرد. عصبی شده بود. دستش را مشت کرد و در حالی که روی پاشنه پا به طرفش برمی‌گشت یک‌باره فریاد زد:

ـ جوابمو بده.از اولم منو نمی‌خواستی نه؟!

پریچهر بی‌مهابا تکان خورد و ترسیده و با چانه‌ای لرزان نگاهش کرد. عارف عصبی نفسی کشید و با چند گام بلند مقابلش ایستاد. با همان خشم و عصبانیت دوباره پرسید:

ـ همه‌اش به خاطر این بود که دست اون مرتیکه بهت نرسه... منو طعمه کردی که خودتو از اون مردک حروم لقمه دور کنی... من برات چی بودم پریچهر؟

بازوهای او را از روی آستین خالی کتش گرفته بود و محکم تکانش می‌داد. گریه پریچهر بند نمی‌آمد. ترسیده بود. بازویش درد داشت و هنوز گیج بود اما عارف بی‌توجه به حال او با خشم و بغض دوباره فریاد زد:

ـ منِ احمق به خاطر تو... به خاطر عشق تو تا مرز مُردن رفتم.

این را گفت و با حالتی عصبی و بیمارگونه چشم‌بندش را کشید و پریچهر وحشت‌زده چشمانش را محکم بست اما عارف محکم تکانش داد و با فریاد گفت:

ـ نیگام کن... منو ببین پریچهر... ببین عشقت با من چی کار کرد...

این را گفت و دوباره بازوهایش را از روی آستین فشار داد و ناله او به آسمان رفت اما عارف بی‌توجه به دردی که در وجود او بود دوباره فریاد زد:

ـ نیگام کن لعنتی... خوب ببین... یه عمره دارم دنیا رو با یه چشم می‌بینم. چون تو رو می‌خواستم... چون یه عشق ممنوعه تو دلم بود. چون همه آرزوم این بود که یه روزی سر و همسرم باشی... حالا... حالا... بعد از ده سال عذاب بعد از یه عمر غربت و بدبختی که کشیدم. نشستی جلوی من و برای عشق فنا شده‌ات می‌نالی؟!

به سر حد جنون رسیده بود و بی‌اینکه بداند هر لحظه محکم‌تر بازوی مجروح او را فشار می‌داد. رد آن گلوله هنوز به کل خوب نشده بود. پریچهر با نفسی رفته نگاهش کرد و همان‌وقت دست عارف خیس شد. یک‌باره وحشت‌زده دستش را عقب کشید و چشمش به رد سرخ خونی که

از آستین او در حال چکیدن بود افتاد. پریچهر بی‌جان و ناتوان روی تخت سقوط کرد. عارف با همان چشمی که بی‌اختیار تا نهایت باز مانده بود نگاهش کرد و ناباور پرسید:

ـ چی شد؟ پریچهر؟ چی شد؟

قدرت فکر کردن نداشت. با همان حالت دیوانه‌وارش فریاد زد:

ـ کاتیا!

دخترک نظامی با عجله وارد کلبه شد و عارف کیفش را خواست. کمی بعد با عینک تک فریمی که به روی چشم سالمش بود در حال وارسی زخم عمیق بازوی پریچهر بود. کمی از داروی بی‌حس کننده را روی دستمال تمیزی ریخت و بعد با نگاهی کوتاه به چشم‌های بسته پریچهر، آن را روی زخم سرباز کرده او گذاشت. پریچهر ناله‌ای کرد و چهره‌اش جمع شد. عارف این‌بار قطره‌ای دهانش چکاند و آرام گفت:

ـ الان تموم می‌شه... یه کم دیگه تحمل کن.

اما او حرف‌هایش را نمی‌شنید. پشت پلک‌های بسته‌اش دنیای دیگری بود. دنیایی زیباتر و آرام‌تر از آن چیزی که تا به حال تجربه‌اش کرده بود. وسط جنگلی از درختان کاج کنار شریف به سوی دریچه‌ای از نور می‌رفت. شاد و راضی از آنچه در حال وقوع بود لبخند زد. عارف در سکوت نگاهش کرد. همان‌وقت پریچهر نجوا کرد:

ـ تو حیاطمون داربست انگور بزن شریف...

او لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و با فکی منقبض شده از کنار پریچهر بلند شد. کاتیا منتظر فرمان او بود. عارف دست‌هایش را در آب تمیز لگنی شست و به سوی در رفت اما قبل از خروج با لحنی گرفته و به روسی گفت:

ـ هر چند ساعت چک کن تب نداشته باشه. روشم خوب بپوشون. شبای اینجا سرده.

این را گفت و در را باز کرد اما قبل از خروج ناخواسته کمی سرش را چرخاند و به او که با همان لبخند ملیح، آرام به خواب رفته بود نگاهی انداخت. قلبش مچاله شد و با بی‌حالی از کلبه بیرون رفت.

به سربازی که کنار ماشین منتظر امر او بود نگاهی نکرد. روی ماسه‌ها به سوی آب رفت و در تاریکی مقابل دریا نشست و زانوهایش را بغل کرد. حالا و این لحظه حس کسی را داشت که همه روزهایش بی‌هدف گذشته بود. به یاد صورت زیبای پریچهر افتاد. یک روز قبل از عقد و آن ابروهایی که به خاطر او باریک شده بودند. یا آن سیبی که به دستش داده بود و او با ملاحت آن را بو کشیده بود. یا آن گیره‌ای که محجوب و سر به زیر آن را از زیر چادرش کشیده و به او سپرده بود تا روزی که خیلی هم دیر نبود، زیر سقف خانه‌شان آن را به موهای او بزند.

آهش پر از بغض بود. چشم چرخاند. فقط دریا بود و موج‌هایی که وحشیانه پیش می‌آمدند و خود را به صخره‌ها می‌کوبیدند. حقش این نبود. این تنهایی اجباری و این روزهای سیاه را فقط با یاد او سر کرده بود. حتی وقتی فکر می‌کرد، پریچهر به اجبار زن آصف شده بود اما در ناخودآگاه ضمیرش به عشقی که قبل از هر وصلتی در دل او ریشه کرده بود یقین داشت. لبش را محکم گزید. نمی‌خواست و نمی‌توانست به این فکر کند که در تمام این سال‌ها هیچ یادی از او در ذهن این دختر نبود. دختری که به عشق او بینایی و زیبایی‌اش را داده بود. درد غربت را به جان خریده بود و از زور فقر و نداری و دربدری به ارتش پیوسته بود.

با حرص مشتش را به ماسه‌ها کوبید و زیر لب غرید:

ـ نمی‌ذارم!

تصمیمش را سال‌ها پیش گرفته بود. همان وقتی که او را نشسته روی نیمکت درشکه پدرش دید و ناشیانه در آب‌های متعفن لاله‌زار سکندری خورد. از خیلی وقت‌ها جهد کرده بود دختر یکی یک دانه میرزا طبیب همسرش باشد. حالا نمی‌توانست عقب بکشد. این با آموزه‌هایش توفیر داشت. تسلیم و سازش در مرامش نبود. پریچهر را حق خود می‌دید. او را پاداش همه‌ی سختی‌هایی می‌دانست که تا به حال کشیده بود. تاوان همه روزهایی که با یک چشم به دنیا نگاه کرده بود. حالا اجازه نمی‌داد امیدی که در اعماق قلبش ریشه دوانده بود به این زودی به یاس بدل گردد.

محکم‌تر از وقتی که آمده بود از روی ماسه‌ها بلند شد. او دیگر عارف نبود. ملا لغتی روزنامه «ایران زمین» و مقهور و دنباله‌رو برادران پریچهر! حالا «تاواریش ایوان» بود. با سه ستاره درشت روی سرشانه. روزهای بیچارگی و نداری‌اش مدت‌ها پیش گذشته بود. پریچهر باید از او تمکین می‌کرد. باید با دل او راه می‌آمد. به خاطر همه روزهای سیاهی که گذرانده بود. باید با دل او راه می‌آمد.

*****

کاتیا با آینه‌ای در دست مقابل او ایستاده بود و او با آرامش کراواتش را می‌بست. در همان حال از آینه نگاهی به پشت انداخت. پریچهر تازه بیدار شده بود. یک لحظه چهره‌اش از درد بازویش جمع شد. دست دیگرش را ستون بدن کرد و روی تخت نشست. هنوز منگ بود. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن عارف و آن اونیفرم نظامی نفسی کوتاه کشید.

او اشاره‌ای به کاتیا کرد و دختر جوان آینه را کنار کشید. عارف به عقب برگشت و از همان‌جا با لحنی سرد گفت:

ـ نیم ساعت وقت داری آماده بشی. کاتیا کمکت می‌کنه.

او با درماندگی نگاهش کرد و پرسید:

ـ برای چی؟

ـ تا یکی دو ساعت دیگه باید خودمونو به کشتی برسونیم.

عارف این را گفت و به سوی در کلبه رفت. با حرفی که او زد باز هم سینه پریچهر سنگین شد. تصور رفتن از فرانسه آن هم بدون شریف دردآور بود. بغض کرده به کاتیا نگاه کرد. لگن چوبی پشت کلبه را پر از آب گرم می‌کرد.

مدتی بعد به خودش در آینه نگاه کرد. دیگر از آن همه کثافت و بوی تعفن خبری نبود. حالا یک دست کت و دامن ساده اما خوش دوخت به تن داشت و آرایش ملایمی هم با هنرمندی کاتیا روی صورتش نشسته بود.

نفسش به آه بیشتر شبیه بود. رغبتی به این کارها نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد یکی از همان قرص‌های چند شب پیش را به او می‌دادند و تا رسیدن به مقصد می‌خوابید. مقصدی که خانه‌اش بود. که برای رسیدن به آن، همه‌ی این سال‌ها لحظه‌ها را شمرده بود که بی‌تاب دیدن درب دولنگه چوبی منزل پدری‌اش بود. اما...

انگار همیشه باید قسمتی از قلبش را جایی جا می‌گذاشت و حالا تکه‌ای از آن همین‌جا در خاک غریب این کشور می‌ماند؛ گره خورده به نفس‌هایی که دیگر نبودند. کنار مهربانی نگاهی که همه این سال‌ها آرامش کرده بودند.

در کلبه آرام باز شد و عارف از میان آن نگاهش کرد. این دختر رنگ پریده که روی صندلی نشسته بود بیشتر از هر وقت دیگری شبیه همزاد رویاهای او بود. همان‌قدر زیبا و آرام. فقط این نگاه دیگر آن نگاه مغرور ده سال پیش نبود. حالا بیشتر غمزده و گنگ به نظر می‌رسید.

ماسک خونسردش را به چهره زد و با گامی محکم قدم به کلبه گذاشت. پریچهر در سکوت نگاهش کرد اما او رو به کاتیا به زبان فرانسه گفت:

ـ یه روسری بهش بده. نمی‌خوام با این موهای چیده شده جلوی انظار ظاهر بشه.

پریچهر نگاهش را پایین انداخت. او حق داشت. دیدن زنانی با موهایی که این‌طور وحشیانه کوتاه شده بودند این روزها اصلا خوشایند نبود.

کاتیا روسری کوچکی را به سر او انداخت و بعد دو بند آن را دور گردنش پیچید و گره زد. نگاه دیگری به چهره او انداخت و رو به عارف چیزی گفت. او روی پاشنه پا به عقب برگشت و با همان لحن سردش گفت:

ـ عجله کن پریچهر. داره دیر می‌شه.

او با تنی سست از روی صندلی بلند شد. احساس یک عروسک خیمه شب بازی را داشت که بندهایش در دست عارف افتاده بود. با نومیدی به کاتیا نگاهی کرد اما چهره این زن نظامی عاری از هر احساسی بود.

به سوی در رفت و با آن کفش‌های پاشنه‌دار قدم به روی ماسه‌ها گذاشت. اتومبیل کمی جلوتر انتظارش را می‌کشید. کیف کوچکش را به دست دیگرش داد و با گام‌هایی کوتاه به سوی ماشین رفت. عارف ایستاده کنار ماشین نگاهش می‌کرد اما ذهنش با بی‌رحمی در گذشته سرگردان بود. از پریچهرِ خاطرات او فقط یک تصویر مانده بود اما این زن زیبا و

رنگ پریده با آن قدم‌های سست و نامطمئن هیچ شباهتی به دختری که روزی با غرور از کنار او گذشته و قدم به دفتر روزنامه برادرانش گذاشته بود، نداشت.

به طرفش رفت و دستش را دراز کرد. پریچهر به دست بزرگ او نگاهی کرد اما بی‌اختیار محکم‌تر به کیفش چنگ زد. عارف با لب‌هایی که روی هم می‌فشرد نفس عصبی‌اش را بیرون داد و بدون حرف در ماشین را برایش باز کرد. پریچهر سوار شد. کمی بعد کاتیا هم کنارش جا گرفت و بعد از نشستن عارف راننده به راه افتاد.

نگاه غمگین پریچهر به بیرون کشیده شد. دریای مدیترانه آرام و خاموش مقابلش بود. به یاد چند سال پیش افتاد وقتی ایستاده در ساحل آرام خلیج فارس بغض‌آلود و ترسیده به آینده نامعلومش می‌اندیشید اما انگار همه چیز تمام شده بود. پایانی که به شیرینی رمان‌های ویکتور هوگو نبود.

عارف از آینه کنار ماشین به او نگاه می‌کرد. دیدن چهره غمگین و در فکر او آزارش می‌داد. اگر قدرت داشت قلبش را از سینه بیرون می‌کشید و هر چه خاطره از پاریس در آن بود، یک‌باره پاک می‌کرد. با اخم به راننده غرید:

- تندتر برو.

مرد بیچاره پا را محکم‌تر روی پدال گاز فشرد و ماشین یک‌باره از جا کنده شد. تلخ شده بود اما دیدن آن نگاه غمگین و پر از حسرت و آه‌هایی که پریچهر پی‌درپی می‌کشید ناآرامش می‌کرد. نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. از این پس فرصت داشت تا ده سال جای خالی‌اش را پر کند. بدون وجود هیچ مزاحمی. دیگر نه یاور آصفی وجود داشت که از

ترسش در محبس به کنج دیوار بخزد و نه شریفی که با نگاه‌های مردانه‌اش دل این دختر را بلرزاند. حالا فقط خودش بود و پریچهر، با روزهایی که می‌آمدند و هر لحظه‌اش مجالی بود برای او تا نامش را محکم‌تر بر قلب این دختر رنجور حک کند. حتی شده با زور!

*****

دیدن کشتی و مردمی که با عجله در حال سوار شدن بودند اشکش را درآورد. اینکه آرزوی روزهای دورش اجابت شده و به خانه برمی‌گشت در باورش نمی‌گنجید. شاد بود. خیلی زیاد اما کنار همه آن شادی پنهان یک دنیا غم هم بر دلش سایه انداخته بود. با چانه‌ای لرزان اشک‌هایش را پاک کرد. صدای مهربان شریف در ذهنش پیچید: «...یا می‌میرم یا برت می‌گردونم خونه!»

شریف هیچ‌وقت بدقول نبود. حداقل به قسمت اول قولش وفا کرده بود. حالا او مُرده بود!

عارف از پشت سر محکم بازوی او را از روی آستین لباس گرفت و به جلو هل داد. پریچهر با همان چانه‌ای که کم‌کم جمع می‌شد بدون اینکه نگاهش کند به سوی پله‌های معلق کشتی رفت. بغضش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. کاش فقط می‌توانست تا رسیدن به اتاقش جلوی شکستن این بغض را بگیرد. قدم به عرشه گذاشت و با دیدن محوطه باز آنجا یک‌بار دیگر به گذشته کشیده شد. چشم چرخاند. حالا می‌توانست به وضوح شریف را ببیند که کنجی روی صندلی نشسته و با کلاهی که روی صورتش گذاشته بود حمام آفتاب می‌گرفت. ناخواسته به سوی دیگری نگاه کرد.

باز هم شریف بود که با خنده‌هایی بی‌خبر و ملنگ مقابل چند ملوان نشسته بود و کارت‌هایش را رو می‌کرد. اشک دیگری روی گونه‌اش لغزید. دستی به صورتش کشید و به سمت ساحل برگشت. کاتیا و همکار نظامی‌اش در حال ادای احترام بودند. از گوشه چشم به عارف نگاه کرد. انگار از اینجا تا وطن باید به تنهایی این مرد از خود رضا را تحمل می‌کرد. با خستگی از عارف فاصله گرفت. سر و صدا و رفت و آمد زیاد بود. خدمه در حال جابجایی بارها بودند و مسافران با اشتیاق برای دوستان و اقوام خود دست تکان می‌دادند.

به طرف لبه کشتی رفت و به افق دریا چشم دوخت. سردرگم بود. هنوز هم به درستی نتوانسته بود همه اتفاقات این چند وقت اخیر را برای خود هضم کند. از آن شب جشن در مقر افسران نازی گرفته تا فرارشان از روی پشت‌بام منزل شریف و بازویی که تیر خورد تا انتحار رالف و تیر خوردن شریف. آه کشید. آرزوهایش نابود شده بود.

عارف کنارش ایستاد و به مسیر نگاهش زل زد. انوار طلایی آفتاب روی آب برق می‌زدند و ناخواسته چشم را سنگین می‌کردند.

به نیمرخ آرام پریچهر نگاهی انداخت. باید مهربان‌تر می‌بود. دست‌هایش را لبه کشتی گذاشت و با همان نگاه خیره گفت:

-تموم شد پریچهر. روزهای سخت و تلخ و سیاه تموم شدن... من برت می‌گردونم خونه.

با این حرف او چشمانش را بست. همیشه در دورترین تصوراتش میان راهی که به وطن ختم می‌شد، خود را کنار شریف می‌دید. دو دربدر و بی‌سرزمین که می‌خواستند حسرت آوارگی را با نام «ایران» روی دخترشان فرو بنشانند. دختری که ماحصل یک عشق می‌شد به ضخامت

سال‌ها آرامشی که با هزار ترفند در کوچه پس کوچه‌های شهری غریب به‌هم می‌دادند.

چشم باز کرد و به عارف نگاهی انداخت. مردی که دیگر نمی‌شناخت. نه به خاطر آن چشم‌بند چرمی که روی چشم چپش بود و نه به خاطر آن اونیفرمی که تصویری از پرچم سرزمین بیگانه‌ای را روی خود داشت. عارف همیشه برایش غریبه بود. حتی وقتی در شاه‌نشین منزل پدری‌اش او را از پدرش خواسته بود. حتی وقتی مادرش به او اطمینان داده بود که روزی عطر تن این مرد برایش از هر رایحه‌ای گواراتر می‌شد اما نمی‌شد. دل او گره خورده به جنگل کاجی بود که همه سال‌های غربتش عطرش را با ولع نفس کشیده بود. حالا و با آن همه خاطره از بوی نم درختان همیشه سبز نمی‌توانست به این عطر ناآشنا دل خوش کند. به یاد فاخره افتاد و قلبی که در مواجهه با یحیی همیشه تند می‌کوبید.

قلب او هیچ‌وقت برای عارف نزده بود.

چشم از او گرفت و با نگاهی به افق طلایی دریا بی‌ربط پرسید:

ـ تو ایران می‌مونی؟

لب‌های عارف کش آمد. خوب بود اگر گمان می‌کرد آینده و تصمیماتش برای این دختر مهم شده! با گرمی بیشتری جواب داد:

ـ همه چیز به تو بستگی داره. اگه بخوای می‌مونیم. اگرم نه که برمی‌گردیم خونه دایی یوسف![1]

پریچهر مبهوت نگاهش کرد اما لحظه‌ای بعد با پوزخندی نگاهش را از

۱- اکنایه از کشور شوروی در زمان حکومت جوزف استالین و نام کتابی نوشته اتابک فتح‌الله‌زاده و به کوشش علی دهباشی.

او گرفت و با نگاهی به دور دست‌ها گفت:

ـ اگه به امتحان هم بود، من امتحانمو پس دادم. نمی‌دونم قبولم یا رد... اما مهم اینه که دیگه نمی‌خوام روزای گذشته برام تکرار بشه. بعد از این می‌خوام بخزم کنج اندرونی منزل پدرم و روزایی رو که میان خط بزنم. دیگه حسرت به دل زل زدن تو سوراخای شهر فرنگی نیستم. دیگه دیدن فوتوگرافای فیلم‌های فرنگی سر در گراند سینما وسوسه‌ام نمی‌کنه. دیگه علاقه‌ای ندارم اعلان‌های اطباء فرنگ رفته‌ی روزنومه‌ها رو بخونم.

به طرف او برگشت. راست ایستاد و با لحنی سرد و بی‌حس ادامه داد:

ـ از حالا به بعد بقیه زندگیمو به تو مدیونم عارف. اما این دینی که به گردنمه خط و ربطی نشه برای اینکه گمون کنی زندگیت برام مهمه. اینکه تو برمی‌گردی خونه دایی یوسف نه برام مهمه نه به من ارتباط داره.

این راگفت و از کنار او گذشت اما عارف با عجله گفت:

ـ هر دینی رو باید ادا کرد پریچهر! خودت گفتی از حالا به بعد به من مدیونی!

پریچهر وسط راه ایستاد. مقابلش ملوانی از دکل بلند کشتی بالا می‌رفت. با نگاه او را دنبال کرد و لحظه‌ای بعد به آسمان آبی خیره شد. در همان حال زمزمه کرد:

ـ یه چشمتو از دست دادی. به قول خودت دیدن دنیا با یه چشم اصلا کار راحتی نبود اما یه لحظه فکر کن اگه تو محبس جونتو می‌گرفتن، کی خبردار می‌شد؟ هیچ‌کس!

عارف با قدمی بلند درست پشت سر او ایستاد. دستش را روی شانه او گذاشت و محکم به عقب کشید و با نگاهی خیره در چشمان او با لحنی تند گفت:

ـ نگو که نشستنت پای سفره عقد آصف به خاطر نجات جون من بود!

پریچهر بدون حرف فقط نگاهش کرد اما باز هم ذهنش در گذشته سرگردان شد. در همان روز سیاه، مقابل سفره عقدی که یک سرش به آصف می‌رسید. با چشمانی که از ورای خط غلیظ سرمه هم می‌شد نگرانی‌هایش را حس کرد و دید. مغزش پر از صدای طلبکار آصف شد:

«...خوش ندارم وقتی با من کنار سفره عقد نشستی یاد اون جوون آسمون جل تو مغزت بچرخه!»

عارف از روی آستین، محکم بازوی او را گرفت و تکانش داد. در همان حال با صدایی بلندتر از قبل دوباره گفت:

ـ برادرات تا مرز حبس و تبعید رفتن. تو اگه کاری هم کردی واسه خاطر اونا بود نه منِ مادر مرده که اگه حاضر به عقد و وصلت با من شدی هم به خاطر این بود که دست اون مرتیکه بهت نرسه!

پریچهر خود را عقب کشید و بازویش را از دست او خلاص کرد. نگاهی به زن و مردی که از کنارشان می‌گذشتند انداخت و با طعنه جواب داد:

ـ زندگی تو سرزمین شوراها یادت داده همیشه طلبکار باشی!

ـ تنها جایی بود که توش همه آدما با هم برابر بودن. اونجا بین من و برادرای از دماغ فیل افتاده تو هیچ فرقی نبود.

ـ پس بهتره برگردی همونجا. زندگی تو ایران برات سخت می‌شه.

عارف با لبخندی تلخ بی‌رحمانه جواب داد:

ـ اتفاقا میخوام یه مدت ایران بمونم. دیدن یحیی که مثل یه کاسب خوب میوه رو می‌چینه تو پاکت و می‌ده دست مشتری برام مثل یه تفریح می‌مونه. کُرک و پرش ریخته پریچهر. دیگه حرفای قلمبه سلمبه نمیزنه. دیگه روزنومه نمی‌خونه. دیگه ادعای روشنفکری نداره. حالا از

خروسخون تا بوق سگ، سگ دو می‌زنه که بتونه نون خونه رو دربیاره!

نگاه پریچهر مکدر شد اما با نفسی بلند آرام و متین جواب داد:

ـ کار که عار نیست. مهم اینه نونی که درمیاری حلال باشه. حکماً که نباید نون فکر روشنتو بخوری! میوه‌فروشی هم یه راهشه!

عارف پوزخندی زد و سیگاری روشن کرد. کمی بعد در حال پک زدن به آن گفت:

ـ جای من و برادرای تو عوض شده پریچهر. یه زمونی اونا از نوک دماغ نگام می‌کردن اما حالا به یُمن این لباس...

نگاهی به خودش انداخت و با لبخند محکم‌تری ادامه داد:

ـ خوبه که عدالت اجرا شد!

پریچهر با پوزخندی زمزمه کرد:

ـ آنکه یافت می نشود آنم آرزوست!

این را گفت و نگاهش را از او گرفت. به سوی ساختمان بلند کشتی می‌رفت. در حال دور شدن از عارف تلخ و سوزناک نجوا کرد:

ـ نه همین لباس زیباست نشان آدمیت!

عارف به مسیر عبورش خیره مانده بود. برعکس حرف‌های چند لحظه قبلش اصلا احساس بزرگی نمی‌کرد. اتفاقا در مقابل این دختر آرام و محزون بیشتر از همیشه خود را کوچک می‌دید. آن‌قدر کوچک که حتی رفتن و یا ماندنش برای او مهم نبود. چشم از ساختمان کشتی گرفت و دوباره به لبه عرشه برگشت. سیگارش را با حرص به دریا انداخت و به روبرو زل زد. انگار هیچ‌وقت برای او و خانواده‌اش مهم نبود. نه آن وقتی که در روزنامه «ایران زمین» غلط‌های املایی را تصحیح می‌کرد و نه وقتی که با همه پس‌اندازش یک دست جواهر اعیانی برای دختر دردانه میرزا

طبیب خرید و نه حتی حالا که با همه توان و قدرتش بعد از دیدن اسم پریچهر در لیست اعدامی‌های مقر متفقین در پاریس برای نجات جان او جنگید؛ هیچ‌وقت برای او مهم نبود.

*****

شب بود. شاید هم نیمه شب و آن‌قدر تاریک و خلوت که نشستن روی عرشه برایش ترسناک جلوه می‌کرد. اما مهم نبود. آن لحظه فقط آن بغض سنگینی که گلویش را حجیم کرده بود اهمیت داشت. می‌خواست گریه کند اما نمی‌شد. انگار حالا و این لحظه اشک‌هایش هم ناز می‌کردند. بی‌تاب و بی‌قرار دستش را روی سینه مشت کرد. چانه‌اش جمع شده بود. اما دریغ از یک قطره اشکی که آرامش کند.

روی صندلی صاف نشست و به دریا زل زد. مهتاب بود و نور آن همه ستاره روی آبی آب برق می‌زد. نفس گرفت. چیزی بین آه و ها! اما بی‌فایده بود. سینه‌اش سبک نمی‌شد. سعی کرد همه آن حجم آویزان گلویش را پس بزند و مثل همه وقت‌های بی‌قراری به دنبال راهی برای گریز باشد. به خانه فکر کرد، به آن درخت پیر هلو که حالا یقینا پیرتر هم شده بود. به آجرهای خشتی دور باغچه. به حیاطی که وقت خزان پر می‌شد از برگ‌های هزار رنگ درخت پیرشان و آن حوض خشتی که همیشه شب‌های تابستان هندوانه‌های آقاجانش را خنک می‌کرد. به ایوان و ارسی‌های بلند و هزار شیشه و دهلیزی که از بین اتاق‌ها می‌گذشت. بعد از این همه سال هنوز هم می‌توانست آجر به آجر خانه پدری‌اش را به یاد آورد. ذهنش عمق گرفت. از خشت و آجر خانه گذشت و در افکارش به

چشم‌های مادرش که حالا کنارشان پر از چین و چروک‌های ریز و درشت بود زل زد. ناخواسته باز هم ذهنش به سوی شریف چرخید. چین‌های چشم او هم زیاد شده بود.

چانه‌اش بیشتر لرزید و رد نگاهش روی دریا ناخواسته عوض شد. حالا یاد پدرش بود که در ذهنش جولان می‌داد. با کت و شلواری قهوه‌ای و پیراهنی کرم و کراواتی تیره‌تر. با کیفی که همیشه دستش بود و عینکی که این روزها به اجزای صورتش اضافه شده بود.

دوباره چشم چرخاند. باید بیشتر فکر می‌کرد. فکر اینکه وقتی برگشت قرار بود چه کاری بکند. کنج اندرونی بنشیند و به تلاش مادر برای شوهر دادنش لبخند بزند؟ شاید هم مزون می‌زد. یک خیاطخانه در میدان لاله‌زار. اسمش را هم می‌گذاشت...

کلافه و عصبی دست‌هایش را در هم قلاب کرد. مزون فکر خوبی نبود. این روزها دست‌هایش می‌لرزیدند و معلوم نبود بتواند مثل روزهای پاریس با مهارت خیاطی کند. باید فکر دیگری می‌کرد. مثلا... مثلا چیزی غیر از مزون آن هم جایی غیر از لاله‌زار و حتی علاءالدوله. اصلا کاش می‌شد از طهران می‌رفتند. جایی دورتر، آن‌قدر دور که یادش می‌رفت قرار بود روزی در یکی از کوچه‌های این شهر خانه‌ای داشته باشد که نانش را شریف بیاورد؛ دو سنگک خاشخاشی آن هم داخل سفره‌ای وسط ایوان، بدون هر میز و صندلی لهستانی.

سینه‌اش سنگین‌تر شد. انتهای همه افکارش به شریف می‌رسید. به آرزوهای شریف. به تصمیمات شریف. اصلا همه زندگیش یک شریف را کم داشت. اگر او بود، اگر هنوز بود با هم زندگی را می‌ساختند. به سادگی تمام کردن یک قیف کاغذی پر از زالزالک و به شادی رنگ کردن صورتش

با شهد شاتوت و هل دادن او داخل حوض آب!

اشکی روی گونه‌اش سُر خورد و راه نفسش باز شد. خوب بود که این اشک‌ها را داشت. وگرنه در همه‌ی این سال‌ها غمباد می‌گرفت. همیشه باید یک گوشه‌ی قلبش می‌لنگید... انگار. همیشه باید چیزی کم می‌آورد... انگار. همیشه باید دلیلی برای گریه کردن پیدا می‌کرد...انگار. حالا همه این انگارها و اماها به شریف می‌رسید که زندگیش بدون اما و اگر معنا پیدا نمی‌کرد... انگار.

میان گریه از آن همه پریشانی افکارش به خنده افتاد اما همان‌وقت پتویی سبک و نرم روی شانه‌هایش افتاد و او ترسیده و با چشم‌هایی خیس به عقب برگشت. عارف در نور کم عرشه درست مقابلش بود. پریچهر با همان حال خراب باز هم خندید. درست مثل یک دیوانه و خنده او عارف را برای ماندن رام کرد.

روی صندلی کنار او نشست و در سکوت سیگاری درآورد. آن را میان لب‌هایش گذاشت و فندکش را روشن کرد. دستش را حائل آن کرد و سرش را جلوتر برد. چشم‌هایش ناخواسته تنگ شده بود. پک زد و نفس گرفت. لحظه‌ای بعد محکم دود آن را بیرون داد و روی صندلی راحت‌تر نشست. پریچهر بی‌مقدمه پرسید:

– چرا می‌کشی؟

او لحظه‌ای نگاهش کرد. اما بعد با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:

– می‌گن واسه آرامش خوبه!

–تو رو آروم میکنه؟

او شانه بالا انداخت. به سیگاری که بین دو انگشتش بود نگاهی کرد و بازهم بی‌تفاوت جواب داد:

ـ نمی‌دونم.

پریچهر دست دراز کرد و گفت:

ـ شاید بتونه منو آروم کنه!

عارف نگاهش کرد اما لحظه‌ای بعد بدون حرف سیگار روشن را به طرفش گرفت. پریچهر با تردید آن را گرفت و به خاکستر سرخ رنگ آن نگاه کرد. سیگار هر لحظه بیشتر می‌سوخت و استوانه نرم خاکستر آن بلندتر می‌شد. نمی‌خواست و نمی‌توانست خودش را فریب بدهد. درد او با این چیزها آرام نمی‌شد. چاره‌ی دردش مزون زدن و یا بست نشستن کنج اندرونی و نقش دخترهای خوب و کدبانو را بازی کردن هم نبود. چاره این سینه سنگین از حجم آن بغض نشکسته فقط شریف بود که دیگر نبود. درد بی‌درمان که می‌گفتند همین بود!

سیگار به انتها رسیده را روی زمین انداخت و کفشش را روی آن گذاشت. عارف محزون از آن همه بی‌قراری که در نگاه خیس این دختر لانه کرده بود بی‌مقدمه اما آرام پرسید:

ـ چی کار کنم برات پریچهر؟ چی کار کنم که آروم شی؟

پریچهر دوباره به سوی دریا برگشت. لحنش نومید کننده بود:

ـ کلتی که به کمرت بستی بذار روی شقیقه من و... ماشه رو بکش!

عارف به نیمرخ سرد او خیره شده بود. پرسید:

ـ بمیری آروم می‌شی؟

ـ نه... اما موندن این جوری هزار بار بدتر از مردنه!

ـ چجوری؟

پریچهر در سکوت عرشه نگاهش کرد. نفسی کشید و با پوزخندی جواب داد:

ـ گفتنش آرامش تو رو هم می‌گیره!

ـ تو به من کار نداشته باش. فقط حرف بزن.

ـ می‌خوای همدردی کنی با من؟

ـ همدرد نداشتم که بلد باشم همدردی کنم. ولی شاید حرف زدن، تو رو آروم کنه!

پریچهر پتو را بیشتر دور خودش پیچید. دماغش را بالا کشید و به افق دور دریا زل زد. نمی‌خواست از آرزوهایش برای عارف حرف بزند. آرزوهای مشترکش با شریف آن هم برای مردی که همه عمر برایش غریبه بود. زبانش سنگین شده بود. به طرف او برگشت و دوباره نگاهش کرد. از همه دنیا دلخور بود و خوب بود که حالا او مقابلش نشسته بود که می‌توانست دق دلی همه روزهای سیاه رفته را سر او آوار کند. با همان زبان سنگین و لحن کشدارش گفت:

ـ تو نه محرمی... نه مرهمی...

عارف پلک نزد. حتی دست‌هایش را مشت هم نکرد. حتی نفس هم نکشید. به جای همه اینها فقط نگاهش کرد. طولانی و سنگین اما بعد با همان لحن سرد و بی‌حس پرسید:

ـ تو همه‌ی این سال‌ها من چی بودم برات؟

پریچهر شانه بالا انداخت و با همان لحن بی‌تفاوتش جواب داد:

ـ هیچی!

نگاهش در نگاه خیره عارف گره خورد. با همان لحن آزاردهنده‌اش ادامه داد:

ـ یه جوون ریقماسی و آسمون جل که عادت کرده بود دنبال داداشای من بره... یکی که واسه خودش فکر نداشت و به جاش فکر می‌کردن. با

همون فکرام کار دستش دادن که... که اگه الان دنیا رو با یه چشم می‌بینی تقصیر هیچ‌کس نیست. نه کله شقی داداشای من. نه... نه عشقی که واست بونه شده باهاش خودتو گول بزنی... تو خیلی وقته کوری عارف؛ از همون وقتی که یحیی گفت بنویس و تو نوشتی. بدون اینکه فکر کنی اینکه می‌نویسی جز عقایدت هست یا نیست. اگه یحیی و داداشای دیگه‌ام الان به تند و تیزی قبل نیستن، عوضش الان دلشون آرومه که یه روزی حرفشونو زدن... حرف خودشونو... که به حرفی که زدن مومن بودن... اما ناراحتم واسه تو که نه حرف، حرف دل تو بود؛ نه تاوان، تاوان کار تو... سخته آدم قربونی راهی بشه که درکش نکرده!

عارف نگاهش را از او گرفت و رو به دریا پلک زد. با تانی و طولانی. بعد از سال‌ها عذاب و دربدری و کوری حالا حس کسی را داشت که بی‌هدف دویده بود. مثل یک بازنده که بعد از همه به خط پایان می‌رسید اما دیگر کسی نبود که برای همین دورِ کُند هم یک دلخوش کُنک ساده به او بدهد. نفسی کشید و در حالیکه دسته‌های صندلی را میان مشتش فشار می‌داد با صدایی که دیگر محکم نبود زیر لب تکرار کرد:

-هیچی!

همه حرف پریچهر در همین کلمه کوتاه بود. او از اول هم برای این دختر چیزی نبود. دست‌هایش مشت و عضلات صورتش منقبض و سفت شده بود. بازی کردن نقش یک بازنده را هیچ‌وقت دوست نداشت. با صدایی خالی از هر احساسی گفت:

-وقتی تو دفتر روزنومه ایران زمین داداشات بهم کار دادن نوزده سالم بود. یه جوون... یه جوون بی‌کس و کار و عاطل که همه داراییش از دنیا یه...

از گوشه چشم سالمش نگاهی به او انداخت و با آهی آوار شده ادامه داد:

ـ همه داراییم از دنیا یه عشق نوپا بود. اونم به دختر یکی یه‌دونه میرزا طبیب.

پریچهر رنجور و درمانده به تاریکی دریا زل زد و عارف با نگاهی به همان سو دوباره گفت:

ـ یادم نیست نوبه اول کجا دیدمت. کنار یحیی تو لاله‌زار که داشتی با ولع یه پیاله پالوده رو سر می‌کشیدی و عین خیالتم نبود که یه دختر خوب و سنگین این‌جوری تو خیابون خوراکی نمی‌خوره، یا شایدم... شایدم تو مریضخونه آقاجونت وقتی با یه دست آش و لاش رفتم پیشش تا اون میخ فولادی رو از دستم بکشه بیرون. آخه قبلنا تو نجاری سید مرتضی کار می‌کردم.

آه دوم عارف سوزناک‌تر بود انگار. دستی به پایش زد و گفت:

ـ از خیلی وقت پیش بودی تو زندگیم. تو فکرم. تو رویاهام. اصلا واسه همین بود که نجاری رو ول کردم و افتادم دنبال داداشای تو. اولا می‌رفتم دفتر و روزنومه‌هاشونو می‌خریدم و می‌رفتم تو لاله‌زار داد می‌زدم فوق‌العاده ایران زمین غوغا کرد. به عصر نرسیده همه رو فروخته بودم. درآمدم کمتر از نجاری بود اما می‌ارزید به اینکه پیش داداشای تو خودی نشون بدم.

دستش روی پاهایش مشت شده بود. یادآوری آن همه خاطره دور عذاب‌آور بود. با همان حال ادامه داد:

ـ این‌قدر پاپی یونس و یاسر شدم که عاقبت یحیی با وساطت اونا تو دفترش بهم کار داد. شدم ملا لغتی!

به اینجا که رسید غمگینانه لبخند زد؛ پر حسرت و سنگین. دوباره گفت:

ـ غلطای تایپی مقاله‌های تند و تیز یحیی رو می‌گرفتم. اولا که نوشته‌هاشو می‌خوندم وحشت می‌کردم از اون همه تندگویی و صراحت. دروغ چرا؟ یه وقتایی می‌ترسیدم و می‌زد به سرم که برم و پشت سرمم نیگا نکنم. اما...

نفس پر حسرتی کشید و با نگاهی خیره به دریا ادامه داد:

ـ اما یاد نگاه تو نذاشت. هر روز که می‌گذشت. هر دفعه که تو رو با هزار حیله می‌دیدم یادم می‌رفت که می‌خواستم برم. یادم می‌رفت که روزنومه ایران زمین شده عینهو لونه زنبور که بالا دستی‌های حکومتی برای نابودیش دندون تیز کردن. موندم و نوشتم. هر چی که یحیی گفت نوشتم فقط واسه اینکه گمون می‌کردم این‌جوری می‌شم همون مردی که اونا لایق خواهرشون می‌دونن. می‌خواستم بشم همون مردی که لیاقت دامادی میرزا طبیب رو داره.

صدایش خشدار شده بود. چشم از دریا گرفت و به سوی پریچهر برگشت و با همان صدای گرفته و بم ادامه داد:

ـ مسخره‌ست که بعد این همه سال بهم می‌گی برات هیچی نبودم. دردناکه بعد اون همه عذاب محبس و تبعید و کوری بفهمم برات هیچی نبودم، که همه این سال‌ها دل به سراب بسته بودم؛ یه سراب خوش رنگ ولعاب که انگاری قرار نبود هیچ‌وقت بهش برسم.

دست‌هایش را روی دسته صندلی گذاشت. اما انگار رمقی برای برخاستن نداشت. نفس گرفت و با تنی سنگین بلند شد. پریچهر حرکاتش را دنبال می‌کرد. عارف از بالا نگاهش کرد و با پوزخندی تلخ گفت:

ـ انگاری دنیای من و تو روی دور تکرار افتاده. ده سال پیش وقتی از

ایران می‌رفتم اصلا فکر نمی‌کردم بشه یه روزی دوباره تو رو ببینم. اما... می‌دونم برات هیچی نیستم پریچهر. اما بعد از این مجبوری این هیچی رو تو زندگیت تحمل کنی!

او با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ از دوره اجبار من سال‌ها گذشته.

عارف دستش را روی دسته صندلی او گذاشت و مقابلش خم شد. پریچهر وحشت‌زده کمی خود را عقب کشید. دیدن عارف با آن چشم‌بند سیاه آن هم از فاصله‌ای نزدیک خوشایندش نبود. عارف که ترس را در نگاه او دید به تلخی پوزخندی زد و آرام اما عصبی گفت:

ـ به دیدن این قیافه زشت عادت کن پریچهر. بعد از این مجبوری هر صبح و شب تحملم کنی. مجبوری منو دوست داشته باشی دختر. من... من مجبورت می‌کنم.

این را گفت و بدون اینکه فرصت جواب به او بدهد از مقابلش رفت. پریچهر با نگاهی مبهوت دنبالش کرد. کمی بعد جرقه فندک عارف در تاریکی عرشه مثل نور یک شهاب، لحظه‌ای روشن شد و بعد دود سیگارش که کم‌کم از او دور می‌شد در هوا پیچید.

نگاهش را از جای خالی او گرفت و دوباره به دریا خیره شد. روزهای اجبارش گذشته بود. بعد از این خودش بود و کنج اندرونی منزل پدرش با یک دنیا خاطره. یک دنیا رویایی که حالا خیس بودند. خیس اشک‌هایی که خلوتش را تر می‌کردند.

باید خانه‌ای می‌خرید؛ خانه‌ای ته یکی از بن‌بست‌های خیابان علاءالدوله. باید وسط حیاطش کاج می‌کاشت با یک درخت شاتوت و میان گریه لب‌هایش را با آنها رنگ می‌کرد. باید نفس می‌کشید. باید بوی

درخت کاج حیاط خالی‌اش را نفس می‌کشید.
حالا یقین داشت که روزهای اجبارش گذشته بود.

«باب بیست و چهارم»

صورتش خیس از اشک بود و با همان چشمان ملتهب و خیس زل زده بود به ساحلی که روزگاری نه چندان نزدیک با یک دنیا غم از آن دور شده بود. اما حالا برمی‌گشت. به جایی برمی‌گشت که با یک دنیا غم و ترس و دلتنگی ترکش کرده بود. کشتی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و با هر حرکت قلب او محکم‌تر می‌کوبید. به وضوح می‌توانست لحظه‌های ده سال پیش را به یاد آورد. می‌توانست شریف را ببیند که همراه مَمازل سوزی از پله‌های معلق کشتی بالا می‌آمد. مادام سولینا که همراه ناخدا در عرشه قدم می‌زد و یا حتی ژانت که گنگ و گیج جیغ‌جیغ‌کنان دکمه‌های ژاکت او را می‌بست.

به هق‌هق افتاد. خاطره‌هایش، رویاهایش و همه آرزوهایش را پشت این دریاها جا گذاشته بود. کنار مردی که در تمام این سال‌ها مثل یک پدر مراقبش بود؛ که قول داده بود تا از میرزا اذن نگرفته برای محرمیت، پدرش بماند. شریفی که نگاهش همیشه شریف بود؛ حتی اگر یک شهر پشت سرش لُغز می‌خواندند.

عارف کنارش ایستاد و با نگاهی به ساحل که هر لحظه بیشتر به آن نزدیک می‌شدند نجوا کرد:

ـ دربدری و غربت تموم شد پریچهر... برگشتی خونه!

او تبدار و هذیان‌گونه لب زد:

ـ بدون شریف...

عارف چشمش را بست و لب‌هایش را جوید. خیلی کار داشت. باید دل این دختر رنجدیده را نرم می‌کرد. باید دوباره با میرزا حرف می‌زد. باید

خانه‌ای می‌ساخت؛ خانه‌ای فقط برای خودشان. حالا و این لحظه هیچ علاقه‌ای به دوره کردن عقاید پوسیده کمونیست نداشت![۱]

نگاه پریچهر روی سربازان هندی ارتش بریتانیا بود. مردانی با پیراهن و شلوارهایی کوتاه و خاکستری رنگ و دستارهایی به همان رنگ و خال‌هایی سرخ درست وسط پیشانی با اسلحه‌هایی بر دوش که با خنده و شوخی از کنارش می‌گذشتند و قدم به خاک سرزمین او می‌گذاشتند. بغضی که داشت هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. کنار عارف با گنگی هر لحظه به‌کسی نگاه می‌کرد. به زنان روسپی لهستانی با آن آرایش‌های چندش‌آور و لباس‌هایی که شرم داشت براندازشان کند. انگار خاکش هزارپاره شده بود. عارف دستش را با فاصله کنار شانه او نگه داشت و گفت:

-بریم!

از روی ماسه‌های نرم ساحل می‌گذشتند و نگاه خیس پریچهر به خاکی دوخته شد که در تمام این سال‌ها مُهر نمازش بود. اشک دیگری از گونه‌اش سُر خورد و درست روی خاک افتاد. سرش را بلند کرد و به آفتاب داغ خلیج چشم دوخت. برگشته بود. با یک دنیا غم بازگشته بود.

از گوشه‌ی چشم به عارف نگاه کرد که با وظیفه‌شناسی محکمی او را همراهی می‌کرد. اگر این لحظه شریف به جای او ایستاده بود، دیگر هیچ آرزویی نداشت.

کمی جلوتر سرباز روسی منتظرشان بود. با دیدن عارف محکم پا کوبید و به روسی چیزی گفت که پریچهر از همه حرف‌های آن فقط «تاواریش ایوان» را فهمید.

۱- طبق آموزه های کمونیست مالکیت فردی معنایی نداشت.

صدای عارف او را به خود آورد. دوباره و این‌بار محکم‌تر از قبل تکرار کرد:

– بریم.

و با این حرف او را به سوی یک ماشین بنز دو در هدایت کرد. قدم‌های پریچهر کوتاه بود. انگار خستگی همه این سال‌ها یکجا به جانش نفوذ کرده بود. آهسته قدم برمی‌داشت و در همان حال نگاهش میخ آن ماشین بود. اتولی سیاهرنگ که او را به یاد آصف می‌انداخت. آن‌قدر خاطره‌های تلخ و دور در ذهنش شناور بودند که دیدن هر چیزی او را به قعر سیاهی آن روزها می‌انداخت.

عارف برایش در را باز کرد و صندلی جلو را کمی جابجا کرد. پریچهر با نفسی رفته روی صندلی پشت نشست و نگاهش را به ساحل شلوغ خلیج دوخت. عارف کنارش جا گرفت و او با دردمندی باز هم به یاد آصف افتاد وقتی لیوان آب سقای بازار را به سویش گرفته بود.

راننده بی‌حرف به راه افتاد. نگاه عارف روی دست‌های ظریف پریچهر بود که به عادت همیشه پوشیده در دستکشی سیاه روی پاهایش مشت شده بود. جسارت خرج کرد و خواست دستش را بگیرد اما پریچهر بدون نگاهی به او دستش را کنار کشید و خود را بیشتر به شیشه چسباند. عارف در سکوت به نیمرخ سرد او نگاهی کرد و بعد به سوی شیشه کنارش برگشت. روزهای سختی در پیش داشت.

سفرشان کوتاه بود. ایستگاه راه‌آهن بندرعباس شلوغ بود. عارف از میان سربازان هندی راه باز می‌کرد و با دستی که حائل شانه پریچهر بود او را به جلو هدایت می‌نمود. کمی بعد هر دو سوار شدند. باز هم عارف بود که به دنبال شماره کوپه‌شان می‌گشت. پریچهر حالا میان خاطراتش روزی را

دوره می‌کرد که همراه شریف به مونت-بلانک رفت. بهت‌زده و غمگین و عصبانی بود. اصرار بیمارگونه مادام برای دور شدنش از پاریس را درک نمی‌کرد. اما حالا...

عارف در کوپه را باز کرد و رو به او آمرانه گفت:

-برو تو!

کرخت و خسته قدم به کوپه کوچک گذاشت و به سوی پنجره رفت. مردی با دشداشه‌ای بلند برای مسافری دست تکان می‌داد و به عربی چیزی می‌گفت. چشم گرداند. کمی دورتر جوانی دوستش را بدرقه می‌کرد و با لهجه آبادانی‌اش فریاد می‌زد:

-رسیدی تلگراف یادت نره!

باگریه لبخند زد. عارف ساک‌های کوچک‌شان را در قسمت بارگذاشت وبا دیدن تبسم محو او متعجب نگاهی به بیرون انداخت اما پریچهر مجال هیچ فکری به او نداد. با سادگی گفت:

-غیر از هندیا و عربا و خارجیا اون بیرون همه فارسی حرف می‌زنن!

عارف بهت‌زده نگاهش کرد و همان‌وقت پریچهر چشم از بیرون گرفت. روی صندلی نشست و دستمالی از کیفش درآورد. اشک‌هایش را پاک می‌کرد.نگاه عارف روی حرف sh کنار دستمال که با ظرافت گلدوزی شده بود نشست. لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و روی صندلی درست کنار او نشست. پریچهر سرش را بلند کرد و ناشیانه لبخند زد اما بی‌فایده بود. چشمه جوشان اشک‌هایش تازه راه باز کرده بودند. عارف رد اشکی را تاگونه او دنبال کرد و با مهربانی آرام پرسید:

-من برات چی کار کنم تا حالت خوب بشه؟

پریچهر میان گریه باز هم خندید. دوباره دستمال را به گوشه چشمانش

کشید و زمزمه کرد:

ـ هیچی!

عارف چشمش را بست. به این کلمه حساسیت پیدا کرده بود اما وقت خوبی برای عصبانیت نبود. آرام دست دراز کرد و دستمال او را از دستش گرفت. با شیطنتی ساده گفت:

ـ من این‌قدرم آدم بدی نیستم پریچهر!

او از همان فاصله کوتاه نگاهش کرد. مردی که مقابلش بود هیچ شباهتی به آن عارفی که او می‌شناخت نداشت. عارف خجالتی بود و نگاهش را می‌دزدید. اهل حرافی نبود. ریزنقش بود. با چهره‌ای که بیشتر به پسران تازه بالغ شباهت داشت اما این مرد... «تاواریش ایوان»! غریبه بود. به اندازه آن چشم‌بند سیاه و آن لباس‌های نظامی ارتش سرخ غریبه بود. حالا حتی ریزنقش هم نبود. انگار در این سال‌ها از بلوغ گذشته و به مردی کامل تبدیل شده بود. قد بلند و چهارشانه با سری که دیگر پر مو نبود و همان موی کم هم درست در شقیقه‌ها به سفیدی می‌زد. از کنکاش در اجزای صورت او دست کشید. به سیاهی چشم سالمش نگاه کرد و با تبسمی سرد جواب داد:

ـ تو آدم خوبی هستی عارف... همیشه خوب بودی؛ از همون وقتا...

چانه‌اش باز هم می‌لرزید. آرام‌تر ادامه داد:

ـ وقتی مادرم گفت مهریه‌مو یه شاخه گل نرگس انتخاب کردی فهمیدم آدم احساساتی‌ای هستی. درست مثل صورتت که اون وقتا...

اشک دیگری روی گونه‌اش سُر خورد. در همان حال لب زد:

ـ تو خیلی زیبا بودی!

عارف بدون اینکه نگاه از او بگیرد آه کشید. پریچهر دست یخ‌زده‌اش را

دراز کرد و روی چشم‌بند او کشید. سپس نجوا کرد:

ـ منو ببخش عارف. به خاطر همه سختیایی که کشیدی... به خاطر همه روزایی که تو تبعید گذروندی... منو ببخش.

عارف با سماجت خواست دست او را بگیرد اما او باز هم دستش را کنار کشید و روی زانو مشت کرد. عارف کوتاه نیامد. با هیجان همان روزها جواب داد:

ـ هردومون عذاب کشیدیم پریچهر اما دیگه تموم شد. از حالا به بعد می‌تونیم کنار هم...

پریچهر دستش را به نشانه سکوت بلند کرد و گفت:

ـ شششش... ادامه نده عارف. دختری که مقابلته با پریچهری که ده سال پیش تو آینه بخت تو به خودش نگاه کرد، توفیر داره... من اینجام اما...

باز هم گریه‌اش گرفت. با همان حال خراب ادامه داد:

ـ اما دیگه قلب ندارم... دیگه روح ندارم... همه رو جا گذاشتم... تو پاریس... تو کلیسای پدر رافائل... کنار مردی که به خاطر من گلوله خورد... مردی که... دیگه نیست... مُرد... به خاطر من مُرد... اما توی قلب و ذهن من نمُرد...

عارف در سکوت نگاهش می‌کرد. بی‌اینکه بداند هر لحظه بیشتر آن دستمال سفید گلدوزی شده را در مشتش می‌فشرد. بدون حرف از روی صندلی بلند شد و به سوی در رفت. فکش درد گرفته بود بس که دندان‌هایش را روی هم فشار داده بود. می‌خواست از کوپه بیرون برود که پریچهر گفت:

ـ لطفا دستمالمو بهم پس بده!

عارف بدون اینکه به عقب برگردد چشمش را محکم روی هم گذاشت.

کم‌کم معنای «هیچی» را می‌فهمید. باز هم به عقب برنگشت اما مشتش شل شد و دستمال سفید شریف درست جلوی پای پریچهر افتاد. عارف با حالی خراب از کوپه بیرون رفت و پریچهر با حسرت دستمال سفید را برداشت و مقابل بینی‌اش گرفت. لحظه‌ای بعد میان جنگلی از درختان کاج گم شد!

*****

حرکت قطار کند شده بود. پریچهر نشسته روی صندلی به بیرون نگاه کرد. قلبش باز هم تند می‌کوبید اما پر حسرت و درد. رسیده بودند!

عارف در کوپه را باز کرد و قدم به اتاقک کوچک گذاشت. نگاهی به چشم‌های خیس او انداخت اما آن‌قدر دلخور و عصبانی بود که هیچ حرفی برای آرام کردن او پیدا نمی‌کرد. به سوی چمدان‌ها رفت و یکی از آنها را پایین کشید. بازش کرد و لباس‌های محدود آن را جابجا کرد. بعد یک دست کت و دامن سورمه‌ای رنگ از آن بیرون کشید و روی صندلی پهن کرد و با لحنی سرد گفت:

ـ اینو بپوش. یه لباس پررنگ کمک می‌کنه رنگ پریده صورتت معلوم نشه.

پریچهر با پوزخند به کت و دامنی که از قرار معلوم سلیقه کاتیا، آن دخترک نظامی روس بود نگاهی انداخت. قطار با تکانی آرام دوباره به راه افتاد. در ایستگاه طهران بودند. عارف بدون حرف دوباره از کوپه بیرون رفت و پریچهر با سستی بلند شد. کمی بعد با لباس‌های تازه مقابل آینه ایستاده بود اما بی‌فایده بود. چهره‌اش روح نداشت.

عارف دوباره به اتاق برگشت و نگاهش کرد. رنگ سورمه‌ای با آبی چشمانش همخوانی داشت. لبخندی زد و گفت:

ـ خوبه. این‌طوری لااقل تا یکی دو ساعت دیگه که مادرتو می‌بینی وحشت نمی‌کنه که یه روح جلوش واستاده!

پریچهر چشمانش را بست. دیدن این لحظه را حتی به خواب هم نمی‌دید. به سوی کیفش رفت و عارف لباس‌ها را از روی تخت جمع کرد. اما لحظه آخر چشمش به گلوبند چرم سیاهی افتاد که مابین لباس‌ها جامانده بود. پریچهر در حال وارسی کیفش به عادت همیشه به گردنش دست کشید اما جای خالی گلوبند وحشت‌زده‌اش کرد. به عقب برگشت تا بین لباس‌ها را جستجو کند اما همان‌وقت عارف با صورتی منقبض شده به عکس شریف که درست پشت آیت‌الکرسی گلوبند پریچهر بود زل زد.

هر دو یک لحظه بهم نگاه کردند. پریچهر با التماس و عارف با خشم. سبیل‌هایش را می‌جوید و چشم سالمش پر از عصبانیت بود. نگاه پریچهر سُر خورد و روی تصویر شریف نشست. حالا درست وسط دست عارف بود و می‌خواست دستش را مشت کند. با درماندگی لب زد:

ـ نه!

عارف با تانی چشمش را بست. انگار ده سال دیر رسیده بود. آن‌قدر دیر که دیگر جایی در قلب این دختر نمانده بود. پریچهر دست دراز کرد و نگاه پر از التماسش را به او دوخت. عارف نفسی کشید و بدون حرف گلوبند را از آویز آن به دستش داد و روی پاشنه پا به عقب برگشت. سخت بود. تحمل دلدادگی دختری که روزی با او کنار سفره عقد نشسته بود، برایش وحشتناک و سخت بود.

درکوپه را باز کرد و بدون حرف بیرون رفت.

مدتی بعد پریچهر با یک دست کلاهش را گرفته بود و دست دیگرش را به دیواره قطار زده و با احتیاط از پله‌های آن پایین می‌رفت. پایش که به زمین رسید سرش را بلند کرد و از پشت پرده‌ای اشک به مقابلش نگاه کرد. دم دمای غروب بود. با نسیمی زودگذر که موهای کوتاه سرش را به بازی می‌گرفت. خیلی دورتر در حاشیه خیابان ردیفی از درختان توت کنار هم ایستاده بودند و شاخه‌هایشان با حرکت آرام هوا می‌رقصیدند و برگ‌های خشکشان را روی زمین می‌کشیدند. با حجم بزرگی که در گلویش جاخوش کرده بود آب دهانش را بلعید. چشم چرخاند. دو آژان کنار هم در حال عبور بودند. یک لحظه ترسید اما آنها با نگاهی بی‌تفاوت از کنارش گذشتند. نه انگار که روزی عکس‌های بدون حجابش را در روزنامه‌ها به طبع رسانده و خانه به خانه به دنبالش بودند.

عارف چند قدم جلوتر برایش دست دراز کرد. پریچهر با حق‌شناسی نگاهش کرد و با یک دنیا اشک و بغض لب زد:

ـ ازت ممنونم.

لبخند عارف محو بود. سری تکان داد و بدون جواب به ماشین سیاهرنگ آنسوی خیابان اشاره کرد. اما نگاه پریچهر قبل از آن اتول روی درشکه‌ای در حال عبور نشست. اشک مجال حرف به او نداد. مثل دانه‌ای مروارید روی گونه‌اش غلطید و زیر چانه گم شد. عارف رد نگاهش را دنبال کرد و با لبخند گرم‌تری برای درشکه دیگری دست تکان داد. پریچهر با همان نگاه خیس، حق‌شناسانه تشکر کرد. از سنگفرش ایستگاه گذشتند و به سوی درشکه رفتند. صدای مرد دستفروشی نگاهش را به عقب کشید. با دیسی بزرگ روی سرش بلند می‌گفت:

ـ بدو بیا بامیه دارم... بامیه تازه دارم... شهد و شیرین بامیه...

لب‌هایش جمع شد. انگار باید باور می‌کرد روزگار غربتش گذشته، که بازهم زندگیش ورق دیگری خورده که این‌بار باز هم تلخ و غمگین. لحظه‌های بدون شریف سخت می‌گذشت. حتی حالا و اینجا ایستاده روی خاک سرزمین آشنایش بازهم نفس کم می‌آورد.

از رکاب درشکه بالا رفت و روی نیمکت مخمل آن نشست. درست بالای سرش ریشه‌های زرشکی رنگ سایه‌بان درشکه آرام تکان می‌خوردند. عارف کنارش نشست و بلند گفت:

ـ برو خیابون شاپور.

قلب پریچهر باز هم خود را به در و دیوار می‌کوبید. درشکه‌چی به راه افتاد و صدای سم اسب‌های آن روی سنگفرش خیابان گوش پریچهر را پر کرد. اشک‌هایش بند نمی‌آمدند. هر لحظه نگاه تارش به جایی بود. به دستفروشانی که به مسافران تازه‌ی قطار کلوچه و شیرمال می‌فروختند. به کاسبانی که دشت سرچراغی به مشتریان‌شان تخفیف می‌دادند. به بچه‌هایی که با چوبی در دست دنبال چرخ کهنه درشکه می‌دویدند. این صحنه‌ها برایش زنده و آشنا بودند. آن‌قدر آشنا و آن‌قدر دور که اشک را هر لحظه میهمان گونه‌هایش می‌کردند.

از میان آب‌های متعفن کف خیابان می‌گذشتند. نگاه پریچهر به آب‌های سیاه افتاد و نجواگونه پرسید:

ـ یادته یه بار با دوچرخه‌ات افتادی تو آب‌های کثیف خیابون لاله‌زار؟

عارف متعجب نگاهش کرد اما با یادآوری آن خاطره لبخند تلخی زد و جواب داد:

ـ آره. روی دوچرخه بودم که تو رو با میرزا روی درشکه حسن علی دیدم. یه لحظه تعادل دوچرخه از دستم دررفت و خوردم زمین.

ـ کلاه پهلویت روی آب مونده بود و روزنومه‌هات همه‌شون کثیف شده بودن.

عارف به خنده افتاد و گفت:

ـ معلومه حواست جمع بوده ها!

او بدون جواب آهی کشید و به گوشه دیگری از خیابان نگاه کرد. تعدادی دختر بچه دست‌های هم را گرفته بودند و دور دختر بچه دیگری می‌گشتند و می‌خواندند:

ـ دختره اینجا نشسته گریه می‌کنه، زاری می‌کنه...

بی‌اختیار به یاد نادره افتاد و بازی‌های کودکی‌شان. حکماً تا حالا خودش مادر چند بچه قد و نیم‌قد بود.

درشکه‌چی از خیابان‌های آشنا می‌گذشت و او هر لحظه خاطره‌ای را برای خود مرور می‌کرد. نگاهش به سوی خرازی مش سلیمان کشیده شد. فانوس پیه‌سوز را به سر در مغازه‌اش می‌زد. پریچهر غمگینانه لبخند زد. او پیر شده بود و صورتش دیگر مثل آن‌وقت‌ها جوان و خوش سیما نبود.

روی نیمکت صاف نشست و به انتهای راه خیره شد. عارف از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. دلهره و اضطراب در صورت پریچهر غوغا می‌کرد. عارف نفسی کشید و رو به درشکه‌چی گفت:

ـ کنار نونوایی نگه‌دار مشتی!

پریچهر نفس گرفت. نانوایی درست سر کوچه‌شان بود. ابتدای گذر وزیردفتر!

به صف شلوغ آنجا نگاه کرد. از وقتی رسیده بود هر گوشه‌ای بلوای نان را می‌دید. عارف هم با نگاهی به همان‌سو گفت:

ـ فحطی بیداد می‌کنه.

او با بغضی در گلو جواب داد:

ـ اینم از صدقه سری قشون روس و انگلیسه که نون به مردم بینوای این مملکت نمی‌رسه.

عارف خود را به نشنیدن زد. درشکه‌چی افسار اسب‌ها را کشید و پریچهر میان آخرین انوار سرخ رنگ آسمان به گذر آشنایش نگاه کرد. آخرین بار با اتول آصف از اینجا گذشته بود. شاید هم نه! نوبه آخر همراه آلن و ژانت سوار آن ماشین کرایه لحظه‌ای به اینجا آمده بود. قلبش سنگین بود و حالا کند می‌زد. با نفسی رفته دستش را لبه درشکه گذاشت. عارف هم پشت سرش مترصد پیاده شدن بود. پریچهر قبل از اینکه پا روی رکاب بگذارد به عقب برگشت و با لحنی پر از بغض گفت:

ـ بذار تنها برم.

شکیبایی‌اش تمام شد. با صدایی پر از گریه گفت:

ـ می‌خوام تنها باشم.

عارف سر تکان داد. حال او را می‌فهمید. نفسی کشید و جواب داد:

ـ باشه. فردا می‌بینمت.

پریچهر چانه‌اش را بالا کشید و از درشکه پیاده شد. قدمی که دور شد دوباره به عقب برگشت. عارف هنوز هم در نور کم گذر نگاهش می‌کرد. پریچهر دوباره و این‌بار با گریه گفت:

ـ ازت ممنونم... برای همه چیز.

نگاه عارف روی دستمال سفید گلدوزی شده دست او بود. با دندان‌هایی قفل شده سر تکان داد و رو به درشکه‌چی گفت:

ـ راه بیفت.

پریچهر دوباره به سوی گذر برگشت. گوشه چشمانش را پاک کرد اما بی‌فایده بود. اشک لحظه‌ای مجال به او نمی‌داد. از کنار مردمی که در صف نان ایستاده بودند گذشت و نگاه متعجب آنها به دنبالش کشیده شد. با آن کت و دامن سورمه‌ای و کلاهی که به سر داشت شبیه هیچ کدام از زنان این حوالی نبود اما چهره‌اش آن‌قدر تغییر نکرده بود که نشود او را شناخت. پسری با حیرت پرسید:

ـ صبیه میرزا طبیب نبود؟

زنی در حالی که گوشه چادر گلدارش را به دندان گرفته بود با نگاه بدرقه‌اش کرد و جواب داد:

ـ صبیه میرزا که جوون‌مرگ شد تو بلاد غربت!

گریه پریچهر به هق‌هقی خفه تبدیل شده بود. با گام‌هایی نه چندان تند از کوچه می‌گذشت و نگاهش به در و دیوار آشنای روزهای کودکی‌اش بود. انگار می‌خواست به جای همه لحظه‌هایی که از اینجا دور بود حالا در این هوا نفس بکشد و نگاه کند. به دیوارهای خشتی به زمین خاکی کوچه به بوته‌های گل ختمی‌ای که جلوی خانه‌ها روییده بود. به فانوس‌هایی که سر شب سر در خانه‌ها آویزان می‌شدند تا کمی از گذر را روشن کنند. باورش سخت بود اما برگشته بود!

سرش را بلند کرد و به ته کوچه چشم دوخت. به آن درخت پیر توت با تنه قطورش که کج رشد کرده و همه عرض باریک کوچه را گرفته بود. همان که عصرهای بهار بچه‌های کوچه دورش را می‌گرفتند و توت‌های ریخته شده روی زمین را جمع می‌کردند. نگاه خیسش از درخت گذشت و به در دو لنگه چوبی پشت آن دوخته شد. چانه‌اش بیشتر جمع شد. چقدر خواب این لحظه و این دو در باریک را دیده بود که روزی کلون

نه‌اش را بکوبد و منتظر که مادرش یا فاخره یا شاباجی آن را بگشایند.
نش را روی قلبش گذاشت. دیگر به ضربان آن یقین نداشت. انگار
ین‌جا و مقابل در خانه امن روزهای نوجوانی‌اش مرده بود. که اگر
مُرد هم دیگر آرزویی نداشت.
اهایش قدرت کشیدن وزنش را نداشتند. با حالی زار چند قدم مانده را
کرد و درست پشت در ایستاد. حالا به وضوح می‌توانست لحظه‌های
شب سیاه را برای خود دوره کند. اتول آصف همین‌جا ایستاده بود.
ی دورتر از آن درخت و شمس‌الزمان که با کینه از پشت روبنده به او زل
ه بود.
خیره به آن دو درِ باریک چشمانش را بست. باید نفس می‌کشید.
نگینی نگاه چند زن و مرد را پشت سرش حس می‌کرد. انگار از صف
نوایی تا به اینجا دنبالش کرده بودند. غمگینانه و با آن چشم‌های بسته
نده‌اش گرفت. عاشق این خاله‌زنک بازی‌های همسایه‌هایشان بود. در
ریس آن‌قدر بی‌تفاوتی از بقیه دیده بود که حالا حتی این کنجکاوی‌های
ی‌دلیل و یا شاید هم بادلیل برایش شیرین بود. دست دراز کرد و کلون
زنانه را به در کوبید و ناخواسته شمرد:
-یک... دو... سه... چهار...
به سی و سه قدم نرسید. کودکی دوان دوان به سوی در می‌دوید. فرصت
فکر پیدا نکرد. پسرکی حدودا هفت ساله در را باز کرد و نگاه خیس
پریچهر روی چهره کودکانه او نشست. چشمانش در صورت او می‌کاوید.
چشم‌ها، لب‌ها، بینی... آشنا بود و در عین حال غریبه.
پسر بچه زودتر از او به خود آمد و با نگاهی متعجب به سراپای او
پرسید:

ـ با کی کار دارید؟

پریچهر بدون جواب با صدایی آرام پرسید:

ـ تو کی هستی؟

زنی از حیاط با صدای بلند پرسید:

ـ کیه کاوه؟

او سرش را از در دور کرد و با صدایی نجواگونه جواب داد:

ـ یه خانومه‌ست.

پریچهر لب‌های لرزانش را گاز گرفت. این صدا را می‌شناخت. این صدا یکی از خاطره‌های ماندگارش بود، وقتی جلوی مطبخ با سری پایین افتاده و لرزان می‌گفت:

ـ اگه با من باشه که حاضرم تا آخر عمرم مشق «یاء» کنم.

برای بار هزارم نفس گرفت و از کنار کاوه رد شد. در را آرام به داخل هل داد و قدم روی اولین پله جلوی در گذاشت. حیاط آشنا و امنش حالا درست مقابلش بود. مثل یک خواب. یک رویای دوردست. باورش نمی‌شد. با یک دنیا اشک چشم چرخاند. همه چیز همان‌طور بود. درخت هلوی وسط حیاط، حوض خشتی، باغچه‌ها که حالا بدون گل مانده بودند. سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و نفسش به سختی بالا می‌آمد. نگاهش روی زنی کنار حوض خشک شد. مجمعی از میوه دستش بود. انگار می‌خواست آنها را در آب حوض بشوید. هر دو یک لحظه بهم خیره شدند. طولانی و بی‌نفس. کاوه بهت‌زده از آن مهمان ناخوانده تند از پله‌ها پایین دوید و بلند داد زد:

ـ عزیز... عزیز مروارید... مهمون اومد...

پریچهر به هق‌هق افتاد و مجمع مسی از دست فاخره سر خورد و

میوه‌هایش کف حوض پخش شدند. مروارید با قدم‌هایی بی‌جان روی ایوان آمد و بلند گفت:

-مهمون کیه؟ این بچه چی می‌گه فاخره؟

نگاه پریچهر از فاخره گذشت و با یک دنیا اشک روی مادرش نشست. باید باور می‌کرد برگشته. اگر این قلب لعنتی می‌گذاشت. اگر می‌توانست نفس بکشد. اگر این اشک‌ها مجالی برای دیدن به او می‌دادند.

گوشش پر از جیغ شد و لحظه‌ای بعد مروارید مقابل چشمانش مثل برگی پاییزی روی زمین افتاد. نفهمید چطور آن دو پله را طی کرد و از حیاط گذشت. لحظه‌ای بعد کنار مادرش بود. سرش را روی زانویش گذاشته و اشک‌های درشتش روی صورت او می‌ریخت. دورش زود شلوغ شد. سرش را بلند کرد و خیس و اشک‌آلود به بقیه نگاه کرد. شاباجی توانش زودتر از بقیه تمام شد و با آن اندام تپلش روی زمین رها گردید اما نگاه ناباورش در صورت پریچهر می‌کاوید. او دماغش را بالا کشید و دوباره چشم چرخاند. دو زن جوان دیگر هم بودند و یاسر که زودتر از بقیه به خود آمد. مقابلش روی زانو نشست و ناباور دست روی صورت خیس او کشید. گریه پریچهر به هق‌هقی بلند تبدیل شد. یاسر با چانه‌ای لرزان لب زد:

-پری... پریچهر!

مروارید چشم باز کرد و گنگ و خیس به دختر غریبش نگاه کرد. اما ناشکیب و بی‌یقین دست لرزانش را بلند کرد و روی چشم‌های او کشید. نگاه پریچهر به چهره بی‌رمق مادرش کشیده شد. میان گریه نالید:

-بی‌تابی نکن مادرم... تموم شد... دختر غریبت برگشت...

هق‌هق مروارید به ضجه‌ای بلند بدل شد. بی‌طاقت بلند شد و سر او را

در آغوش گرفت اما حتی لحظه‌ای هم در باورش نمی‌گنجید این دختر لرزانی که در بغل گرفته دخترک غریبِ دور از مادرش باشد. همان که میرزا پنج سال پیش با سری پایین افتاده و لب‌هایی لرزان خبر مرگش را آورده بود.

ناباور دوباره صورتش را مقابل او گرفت و از پشت پرده ضخیمی از اشک نگاهش کرد اما باز هم طاقت نیاورد. سرش را میان موهای کوتاه او برد و بو کشید. خودش بود؛ همان دختر عزیز کرده‌اش که روزگاری بوی گل محمدی می‌داد. دوباره سر او را بغل کرد و این‌بار محکم‌تر هق زد. یاسر با چشمانی خیس از بین جمعیتی که در حیاط کوچک‌شان جمع شده بودند گذشت و به سوی در حیاط رفت.

دستی روی شانه پریچهر نشست و او با گریه به عقب برگشت. شاباجی مویه‌کنان گفت:

ـ دردونه اندرونی میرزا اومده... نازدونه خونه برادرم اومده... رونق زندگیمون برگشته...

پریچهر خود را به آغوش او انداخت و مروارید از پشت سر با ناله صدا زد:

ـ برگ بیدم...

فاخره با پارچ و لیوانی پر از خاکشیر برگشت و با گریه مقابل آنها نشست. پریچهر از کنار شانه شاباجی نگاهش کرد و با گریه‌ای پر خنده پرسید:

ـ تونستی مشق یحیی رو یاد بگیری زن داداش؟

بغض فاخره هم دوباره آب شد. لیوان پر از یخ را مقابلش گرفت و با یک دنیا حسرت جواب داد:

ـ تو همه‌ی این سال‌ها تکدر خاطرمون به خاطر جای خالی تو بود.

دیگه کسی حس و حال مشق عاشقونه نداشت.

پریچهر لیوان پر را از دستش گرفت و به بلورهای یخ داخل آن زل زد.

بعد با بغضی که دوباره آب شد نالید:

ـ دلم پوسید تو غربت مادر... از هر چی لیموناد و قهوه‌اس بیزارم... دلم به تغار آب دوغ می‌خواد با نعناع... دلم آش رشته می‌خواد با کشک و پیازداغ... دلم تنگه واسه خونه مادر...

مروارید دوباره او را در آغوش گرفت و ناباورانه محکم به سینه‌اش چساند. دختری با عجله خود را از بین همسایه‌ها جلو کشید و با تردید صدا زد:

ـ پریچهر!

او به عقب برگشت و همان‌وقت نادره با گریه جلو آمد. قدم‌هایش کُند و ناباور بود. روی ایوان مقابل او روی دو زانو نشست و به چشمان آبی و خیس او چشم دوخت. مروارید در حال نوازش موهای دخترش با گریه گفت:

ـ می‌بینی نادره؟ دختر غریبم اومده... پریچهرم برگشته.

پریچهر از مادرش جدا شد و این‌بار دوست دوران نوجوانی‌اش را در آغوش گرفت. مدت‌ها بعد باز هم حیاط منزل خلوت شده بود اما خبر این اتفاق خیلی زود دهان به دهان اهل گذر می‌چرخید.

مروارید محکم دست دخترش را گرفته بود و کنار او از دهلیز می‌گذشت. انگار می‌ترسید دستش را رها کند و باز هم طوفانی بی‌امان آنها را از هم جدا کند. نگاه پریچهر به در و دیوار آشنای منزل پدری‌اش بود. با ولع از کنار ستون‌های آینه‌کاری می‌گذشت و به درهای چوبی دست می‌کشید. شاباجی لنگ‌لنگان کنارش راه می‌آمد. هنوز هم نگاهش

به نیمرخ پریچهر بود. هزار حرف در دل اهل این خانه بود. از دلتنگی‌های ده ساله تا حیرت خبر مرگی که دروغ بود، شکر خدا!

قدم به شاه‌نشین گذاشتند و بغض پریچهر باز هم آب شد. دیدن دوباره اینجا برایش مثل یک خواب بود. چشم چرخاند و یکباره هزار خاطره در ذهنش به جولان افتادند. از روزهای خوش و بی‌خبری نوجوانی‌اش گرفته تا شب خواستگاری عارف و عقدش با آصف اما کنار همه این خاطرات تلخی یک رویا بیشتر از همه آزارش می‌داد. صدای خودش بود که در ذهنش می‌پیچید: «... مایه محرمیت یه قَبِلتُ که به خطبه حاج آقا می‌دیم... بعد از اذن آقاجونم... بعد از سرخ و سفید شدنای تو وسط شاه‌نشین اندرونی منزلمون... اما... اما قبل از محرم شدن، مرهم باش شریف! مرهم بمون... مثل همه این سالا...»

چانه‌اش جمع شد و همان‌وقت مروارید سرش را در آغوش گرفت و با گریه کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ تموم شد برگ بیدم... همه اون روزای سیاه تموم شد... الان خونه‌ای دخترکم. کنار من... تو خونه پدرت... دیگه بمیرمم نمی‌ذارم ازم دور بشی...

صدای سم اسب‌های درشکه‌ای که مقابل در ایستاد نگاه خیس پریچهر را به سوی ارسی‌های بلند مهمانخانه کشید. ناباور نگاهی به بقیه انداخت و بعد مثل روزهای نوجوانی‌اش به سوی در دوید. قلبش تند می‌کوبید اما مجالی برای تازه کردن نفس نداشت. روی ایوان ایستاد و به در حیاط زل زد. انتظارش طولانی نبود. میرزا جلوتر از پسرانش خود را به حیاط انداخت و از همان‌جا ناباور به روبرو زل زد. پریچهر با چانه‌ای لرزان و چشمانی که هر لحظه خیس‌تر از قبل می‌شد نگاهش می‌کرد. لحظه‌ای

بعد دست‌هایش را از هم باز کرد و پا برهنه از پله‌ها پایین دوید. میرزا هم برایش آغوش گشود و بی‌توجه به سن و سالش طول حیاط را دوید. کمی بعد اندام لرزان پریچهر را در آغوش گرفت و با ناباوری بو کشید. اشتباه نمی‌کرد. این همان دختر عزیز کرده‌اش بود. از کنار شانه پریچهر به مروارید نگاه کرد و با صدایی که از فرط گریه خشدار شده بود لب زد:

-برکت خونه‌ام برگشته... پریچهرم اومده...

شانه‌هایش تکان می‌خورد و بدون اینکه بداند بیشتر از قبل تن لرزان دخترش را می‌فشرد.

نگاه خیس پریچهر به برادرانش بود. یحیی و یونس و یاسر که هر سه با گریه و ناباورانه نگاهش می‌کردند. یحیی جلوتر از آن دو به طرفش آمد و کمی بعد او میان برادرهایش بود.

همه دور هم در شاه‌نشین خانه نشسته بودند. نگاه همه خیس و اشک‌آلود به او دوخته شده بود و او با حیرت به اعضای جدید خانواده‌اش نگاه می‌کرد. کاوه پسر یحیی و فاخره و تهمینه دختر دو ساله‌شان.

یونس هم کنار همسرش مولود نشسته بود و دختر سه، چهار ساله‌ای در بغلش بازی می‌کرد. به چشم‌های آبی و موهای روشن او نگاه کرد و با لبخند پرسید:

-اسمش چیه؟

یونس مکث کرد. مولود هم با درماندگی به فاخره نگاه کرد. اما به جای همه مروارید بود که اخم‌آلود جواب داد:

-چقدر گفتم یه اسم دیگه روش بذارین. حالا خوب شد؟ این‌قدر شرمنده این که حتی رو ندارین اسمشو بگین!

پریچهر متعجب نگاهش کرد و همان وقت کاوه با خنده گفت:

ـ پریچهر جیشو!

او متعجب سرش را خم کرد اما بعد با خنده برای دخترک که مترصد گریه بود آغوش باز کرد و پرسید:

ـ تو پریچهری؟ عزیزم... عزیز عمه! بیا بغلم ببینمت.

او خجالت‌زده سرش را در سینه مادرش پنهان کرد اما مولود بلندش کرد و آرام کنار گوشش گفت:

ـ برو پیش عمه دخترم.

دخترک با نگاهی گریزان مقابل پریچهر ایستاد و او گونه‌اش را بوسید و در بغلش نشاند. در همان حال که موهای او را ناز می‌کرد رو به نصیبه همسر یاسر پرسید:

ـ خیلی مونده دنیا بیاد؟

او شرم‌زده لبخندی زد و زیر لب جواب داد:

ـ نه. یکی دو ماه دیگه!

پریچهر با خنده رو به پدر و مادرش و شاباجی گفت:

ـ حسابی دورتون شلوغ شده، شکر خدا!

مروارید دستش را دور شانه او حلقه کرد و بی‌تعارف جواب داد:

ـ هیشکی جای تو رو نمی‌گرفت برگ بیدم.

باز هم بغضش آب شد. به دنبال او میرزا هم دستمال سفیدش را به چشم‌هایش کشید و زمزمه کرد:

ـ خدا انصاف بده به اون زن که خبر دروغ داد بهم!

پریچهر نفس بلندی کشید و آرام جواب داد:

ـ مادام سولینا خیلی وقته که فوت شده. اوایل جنگ!

مروارید با تنفر خواست نفرینی بکند که شاباجی چشم غره‌ای به او رفت. پریچهر دوباره موهای دخترک را نوازش کرد و یحیی بی‌مقدمه پرسید:

ـ تو چطوری برگشتی پریچهر؟

او سر بلند کرد. نگاهش در نگاه یحیی بود اما ذهنش با سماجت به عقب برمی‌گشت. به روزهای کلیسا. به تیر خوردن شریف و چیده شدن وحشیانه موهایش. به آن لحظه پر از ترس تیرباران. به هوای خنک و چشم‌های بسته‌اش و جیرجیر آن جیرجیرک‌های سیاه...

ناخواسته به موهای کوتاه و نامرتبش دست کشید و نجوا کرد:

ـ تاواریش ایوان... نجاتم داد!

چشم‌های میرزا ریز شد و مروارید متعجب نگاهش کرد. اما یحیی ناباور لب زد:

ـ عارف!

پریچهر بدون جواب دوباره دستش را میان موهای فلفلی دختر یونس برد و نازش کرد. مروارید با گریه گفت:

ـ همه عمرمو بهش مدیونم. به خاطر برگردوندن تو نفسی که می‌کشمو بهش مدیونم.

پریچهر چشمانش را بست و درست پشت پلک‌های بسته‌اش تصویری از یک مرد عصبانی را دید. اسلحه را به سمتش نشانه رفته بود و می‌خواست ماشه را بکشد. ناخواسته تکانی خورد اما همان‌وقت در تاریکی چشمان بسته‌اش شریف را دید که با شتاب خود را مقابل او انداخت و یکباره تاریکی و سیاهی پلک‌هایش رنگ خون گرفت. درمانده و رنجور چشم باز کرد. پیشانی‌اش پر از خطوط عمیق شده بود و همه‌ی

این حالات بی‌قراری‌هایش را فریاد می‌زد. نگاهش در نگاه خیره و نگران پدرش نشست. ناشیانه لبخند زد و دختر یونس را از روی پاهایش بلند کرد. مروارید بی‌قرار پرسید:

ـ کجا می‌ری؟

پریچهر لبخند گرمی زد و با آرامش جواب داد:

ـ می‌خوام نمازمو بخونم.

منتظر جواب کسی نشد و از روی فرش بلند شد. به سوی درکه می‌رفت ناخواسته آن گلوبند چرمی را که به گردنش بود مقابلش گرفت و بوسید. میرزا و مروارید با نگاه بدرقه‌اش می‌کردند.

روی گل‌های ریز چادرش دست کشید. بوی نفتالین می‌داد اما خوب بود؛ خوب بود که بعد از این همه سال باز هم می‌توانست پوشیده در آن چادر گلدار رو به قبله بنشیند و با تسبیح تربتش ذکر بگوید. با نفسی بلند به شیشه‌های تاریک خیره شد. حالا کنج اندرونی منزل پدرش بود. کنار خانواده مهربان و عزیزش. با هزار خاطره دور و شیرینی که از هوای اینجا داشت. می‌توانست ساعت‌ها همان‌جا بنشیند و به ماه پشت پرده خیره شود و زیر لب زمزمه کند، «یا حی و یا قیوم.» لب زد، «یا حی و یا قیوم.» اما دلش آرام نمی‌شد. اصلا دلی نمانده بود که آرام شود. همه‌ی قلب و روحش را در پاریس جا گذاشته بود. در یکی از اتاق‌های کوچک کلیسای پدر رافائل کنار جسم غرق در خون شریف.

چانه‌اش دوباره جمع شد. مادر آرام در گوشواره مشترک او با شاباجی را باز کرد و از همان‌جا نگاهش کرد. انگار هیچ چیز عوض نشده بود. باز هم دخترش بود که میان همان چادر آشنا سر سجاده ترمه‌اش نشسته بود و نماز می‌خواند. تنها فرقش این بود که دیگر مثل گذشته عجله نداشت

زودتر سلامش را بدهد و دنبال شیطنت برود. پریچهرش آرام شده بود. به اندازه یک زن عاقل و بالغ. شاید عاقل‌تر از فاخره و مولود و نصیبه.

نه انگار که یک دختر بیست و شش ساله بود. آهی کشید و کنارش نشست. دستش را میان دست‌هایش گرفت و با مهربانی گفت:

ـ قبول باشه برگ بیدم.

پریچهر از همان فاصله کوتاه نگاهش کرد و با لبخندی غمگین گفت:

ـ عاشق این برگ بید گفتنتم مادر.

مروارید با بغضی شکسته جواب داد:

ـ عزیز مادر... از حالا تا آخر عمرم خودم نازتو می‌کشم، برگ بیدم.

این را که گفت چشمش به گلوبند چرمی او افتاد. دست دراز کرد و با تعجب پرسید:

ـ این چیه؟

پریچهر خود را آرام عقب کشید. در حالی که از سر سجاده بلند می‌شد جواب داد:

ـ آیت الکرسیه!

مروارید با همان بهت‌زدگی فقط نگاهش کرد اما بعد با سرخوشی گفت:

ـ دخترا دارن سفره می‌ندازن. بریم که الان غذا از دهن میفته.

پریچهر موهایش را مرتب کرد. مروارید مقابلش ایستاد و با نگاهی به موهای کوتاه او اخم‌آلود گفت:

ـ شنفته بودم تو فرنگ سلمونی‌های قابلی هستن. اما انگاری یکی از اون کار نابلداش گیر تو افتاده!

با حرف او پریچهر به خنده افتاد. دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

ـ بریم مادرم. بریم که الانه صدای عروسات درمیاد.

با هم به سفره‌خانه رفتند. همه دور سفره جمع بودند. نگاهی به غذاهای رنگارنگ میان سفره انداخت و با حق‌شناسی به همسران برادرانش نگاه کرد. میرزا به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

ـ بیا اینجا پیش خودم.

مروارید با اخم شیرینی غر زد:

ـ امشب سهم منه میرزا. بذار نوبه بعد.

پریچهر با خنده دست مادرش را گرفت و به سوی پدرش رفت. یحیی که او را دید با لبخند جایش را به آنها داد. پریچهر بین پدر و مادرش نشست و با نفسی بلند به هر دوی آنها نگاه کرد. میرزا طاقت نیاورد. بدون خویشتن‌داری خم شد و پیشانی او را بوسید. بغض داشت. این از سیب لرزان گلویش و بزاقی که زود به زود می‌بلعید کاملا پیدا بود. نگاه گریزانش را به سفره دوخت. پریچهر هم رد نگاه او را گرفت و با دیدن سبد کوچک سبزی‌های خوردن و تربچه‌های نقلی بین آنها باز هم یاد شریف در ذهنش پیچید: «... با دو تا نون سنگک خاشخاشی تو یه سفره گرد کنار مخده توی ایوون... فقط باس بهم قول بدی دور هر چی میز و صندلی لهستانی رو خیط می‌کشی!»

ناشیانه بغضش را فرو داد اما نمی‌شد. این حجم سنگینی که گلویش را پر کرده بود به این راحتی رهایش نمی‌کرد. با نگاهی رنجور به تنگ دوغ نگاه کرد. حالا و این لحظه به یاد همه حسرت‌های مشترکش با شریف افتاده بود. لبش را محکم روی هم فشار داد اما اشک با سماجت روی گونه‌اش سُر خورد. مروارید وحشت‌زده دست سردش را گرفت و پرسید:

ـ چی شد برگ بیدم؟ چرا اشکت دراومد؟

ـ بریم مادرم. بریم که الانه صدای عروسات درمیاد.

با هم به سفره‌خانه رفتند. همه دور سفره جمع بودند. نگاهی به غذاهای رنگارنگ میان سفره انداخت و با حق‌شناسی به همسران برادرانش نگاه کرد. میرزا به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

ـ بیا اینجا پیش خودم.

مروارید با اخم شیرینی غر زد:

ـ امشب سهم منه میرزا. بذار نوبه بعد.

پریچهر با خنده دست مادرش را گرفت و به سوی پدرش رفت. یحیی که او را دید با لبخند جایش را به آنها داد. پریچهر بین پدر و مادرش نشست و با نفسی بلند به هر دوی آنها نگاه کرد. میرزا طاقت نیاورد. بدون خویشتن‌داری خم شد و پیشانی او را بوسید. بغض داشت. این از سیب لرزان گلویش و بزاقی که زود به زود می‌بلعید کاملا پیدا بود. نگاه گریزانش را به سفره دوخت. پریچهر هم رد نگاه او را گرفت و با دیدن سبد کوچک سبزی‌های خوردن و تربچه‌های نقلی بین آنها باز هم یاد شریف در ذهنش پیچید: «... با دو تا نون سنگک خاشخاشی تو یه سفره گرد کنار مخده توی ایوون... فقط باس بهم قول بدی دور هر چی میز و صندلی لهستانی رو خیط می‌کشی!»

ناشیانه بغضش را فرو داد اما نمی‌شد. این حجم سنگینی که گلویش را پر کرده بود به این راحتی رهایش نمی‌کرد. با نگاهی رنجور به تنگ دوغ نگاه کرد. حالا و این لحظه به یاد همه حسرت‌های مشترکش با شریف افتاده بود. لبش را محکم روی هم فشار داد اما اشک با سماجت روی گونه‌اش سُر خورد. مروارید وحشت‌زده دست سردش را گرفت و پرسید:

ـ چی شد برگ بیدم؟ چرا اشکت دراومد؟

نمی‌توانست خود را کنترل کند. با نگاهی خیس و مواج به مادرش چشم دوخت. شکیبایی‌اش همان‌جا تمام شد و دوباره به هق‌هق افتاد.

*****

نگاهش به سقف اتاق بود. روی تشک سفید با گل‌های ریز سرخ بین مادرش و شاباجی دراز کشیده بود و آرام نفس می‌کشید. مروارید هنوز هم با ناباوری نگاهش می‌کرد. اما شاباجی به عادت گذشته موهایش را ناز می‌کرد. پریچهر یک لحظه خنده‌اش گرفت و به سوی او برگشت و گفت:

-لوسم می‌کنی شاباجی؟ از اون روزا ده سال گذشته.

آه او سنگین بود. طره مویی را کنار گوش او جا داد و نجوا کرد:

-به زبون ساده است اما اهل این خونه پیر شدن از دلتنگی!

با حرف او باز هم اشک مروارید روی گونه‌اش دوید و با بی‌قراری گفت:

-دلم پوسید تو این سالا پریچهر. هر طرف که نیگا می‌کردم تو جلوی چشمم بودی. شوخی که نیست. خودم راهیت کردم که عروس بشی. اما... پریچهر دوباره رو به سقف خوابید اما باز هم یاد آن شب سیاه در ذهنش پیچید. بی‌اختیار گفت:

-چه شب شومی بود.

هر دو بدون حرف به دهانش زل زده بودند. با بغضی آب شده ادامه داد:

-ترسیده بودم. شمس‌الزمان که چاقو میزد پشت آصف، انگاری نفس تو بود که می‌برید. یه وقتی به خودم اومدم که آصف جلوی پام تو خونش غلطیده بود و شمس‌الزمان هم به شهربانی راپورت قتل شوهرشو داده

بود. پدر دختراشو!

تلخ پوزخند زد. نفسش سنگین شده بود. از روی تشک بلند شد و آرام تا کنار پنجره رفت. روی رف نشست و به حیاط تاریک زل زد. حالا شاباجی و مروارید هم میان رخت‌خواب نشسته بودند. پریچهر روی شیشه تصویری محو کشید و دوباره نجوا کرد:

ـ دربدریم از همون جا شروع شد. تو برف و سرما با همون پیرهن عروسیم با یه چادر خونی بدون کفش می‌دویدم. شهر پر آژان بود. نمی‌دونم چطور تا خونه مادام سولینا رفتم. نفسم بریده بود. اما آلن به موقع درو وا کرد و از همون جا به بعد ورق زندگیم برگشت.

مروارید بی‌صدا گریه می‌کرد و شاباجی غمگینانه به پایش می‌زد. پریچهر آه بلندی کشید و آرام‌تر گفت:

ـ روزای غربت سخت بود. اما...

ناخواسته سکوت کرد. نمی‌توانست از شریف بگوید. نمی‌خواست خاطراتش را با کسی شریک شود. هر چه بود بین او و شریف بود. مردی که همه عمر برایش عزادار می‌ماند. کلافه و سردرگم بلند شد. مادر و شاباجی هر دو منتظر ادامه حرف‌های او بودند اما او دیگر میلی به صحبت نداشت. به سوی در رفت و مروارید بی‌قرار پرسید:

ـ کجا می‌ری؟

او در نور کم اتاق نگاهش کرد و با لبخندی جواب داد:

ـ خوف نکن. می‌رم حیاط. شمام بخوابید. سحر نزدیکه.

این را گفت و در را باز کرد. خواب از سرش پریده بود. مروارید نگاهی به شاباجی انداخت و با صدایی پر از هوای گریه گفت:

ـ این دختر یه دردی داره. نمی‌دونم چی! اما دلش قرار نداره... دختر

غریبم...

لبه حوض خشتی حیاط نشست و دستش را به آب زد. خواب ماهی‌ها بهم خورد و با عجله خود را به سوی دیگر حوض رساندند. آرام و بی‌حس خندید و بعد سرش را رو به آسمان گرفت. نومیدانه نجوا کرد:

ـ شریف!

*****

صدای در می‌آمد. محکم‌تر چشمانش را روی هم فشار داد و به پهلو چرخید اما درد در تمام جانش پیچید. با نفسی تنگ شده دوباره رو به سقف دراز کشید و این‌بار چشمانش را باز کرد. همه جا تاریک بود. دوباره صدای در بلند شد و این‌بار صدای قدم‌های تندی که به در نزدیک می‌شد گوشش را پر کرد. برایش بی‌اهمیت بود. این روزها دیگر چیزی نمی‌توانست احساساتش را به غلیان اندازد. این‌بار آرام‌تر به پهلوی دیگر چرخید و باز هم چشمانش را بست. بعد از دو سه ماه هنوز هم جای آن دوگلوله درد داشت. کمی بعد قدم‌های آرامی که به اتاق او نزدیک می‌شد هوشیارش کرد. پتو را با عجله روی سرش کشید. حوصله کسی را نداشت. خود را به خواب زد. کسی آرام در را باز کرد و نجواگونه پرسید:

ـ خوابی پسرم؟

او جوابی نداد. مرد از در فاصله گرفت و رو به میهمان تازه‌اش زمزمه کرد:

ـ شریف خوابه. اما صبح می‌تونی ببینیش.

این را گفت و در اتاق را بست. شریف پتو را کنار زد و دوباره به سقف

خیره شد. بعد از پریچهر و ماهان دیگر کسی در دنیا برایش مهم نبود!

*****

دراز کشیده روی تشک به پنجره‌های روشن خیره شد. این لحظه مثل یک رویای دور بود. اینکه در گوشواره آرامش رو به خورشید چشم باز کند و گوش‌هایش را جیک‌جیک پر هیاهوی گنجشکان پر کند. یک دستش را زیر سر گذاشت و در همان حال لبخند زد اما پشت بندش آه کشید. همیشه باید یک پای آرزوهایش می‌لنگید و این نوبه شریفِ آرزوهایش کم بود.

خواب‌آلود و کرخت از رخت‌خواب بلند شد و در آینه نگاهی به خودش انداخت. با آن موهای چیده شده شباهتی به دختر اندرونی گذشته این منزل نداشت. آه دومش سنگین‌تر بود. رخت‌خوابش را جمع کرد و از در بیرون رفت. طول دهلیز را نم نمک طی کرد. می‌خواست از تمام لحظه‌های این خانه نفس بگیرد. کنار ستون وسط راهرو ایستاد و در آینه‌های ریز آن به خود نگاه کرد. چقدر گذشته بود! از آن روزهای خوش بچگی و آلبالو خشکه خوردن و جیغ‌جیغ کردن چقدر گذشته بود. این چهره انگار برای خودش نبود. یک دوشیزه بیست و شش ساله با ده سال تجربه‌های تلخ و دربدری و حالا با قلبی سنگین که یک گوشه آن خالی بود.

صدای رادیوی ترانزیستوری مهمانخانه گوش‌هایش را تیز کرد. بی‌اختیار لبخند کنج لبش نشست و پا تند کرد. همه دور سفره بودند. البته غیر از بچه‌ها. مروارید با دیدن او سرخوش و طولانی نگاهش کرد و بعد با

همان حال خوش گفت:

ـ چرا صبح به این زودی بیدار شدی برگ بیدم. یه کم بیشتر می‌خوابیدی!

او نگاهی به اهل دور سفره انداخت و جواب داد:

ـ خوابم نبرد.

و با این حرف به سوی حیاط رفت. باید صورتش را آب می‌زد. کمی بعد باز هم کنار سفره بود. آقاجان برایش کنار خود جا باز کرد و پریچهر تنگ او نشست. مروارید مقابلش استکانی چای گذاشت و پریچهر ناخواسته بو کشید. عطر قدیمی آن را دوست داشت. آقاجان لقمه‌ای به دستش داد و او این‌بار به خنده افتاد. لقمه را از دست پدرش گرفت و با همان خنده گفت:

ـ چقدر دلم تنگ بود واسه این لوس شدنا!

مروارید باز هم بغض کرد و شاباجی گوشه چشمانش را با چارقدش پاک کرد. پریچهر به سوی برادرانش برگشت. یونس باز هم با عجله به لقمه‌هایش گاز می‌زد و یاسر در حال جویدن نان و پنیرش با حوصله روزنامه‌ای را ورق می‌زد. پریچهر بی‌مقدمه پرسید:

ـ چی شد که از روزنومه به طنزنومه رسیدین داداش؟

یحیی استکانش را در نعلبکی گذاشت و در سکوت نگاهش کرد. مروارید عصبی و ساکت گوشه‌های خرد شده نان را در دستش بازی می‌داد و آقاجان نگاهش به چای نیم خورده‌اش بود. یحیی سری تکان داد و گفت:

ـ این روزا مردم اون‌قدر بدبختی و غصه دارن که نمی‌خواستم با مقاله‌های بلند و جدی نمک به زخمشون بپاشم.

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

ـ تلخه از مصیبتای این مردم طنز بسازی. که مجبورشون کنی به غصه‌هاشون بخندن. به نونی که بالا دستیا از دهن بچه‌های کوی و برزن به زور می‌گیرن و می‌دن دست قشون روس و انگلیس تلخه طنز بسازی واسه قحطی. واسه جنگ. واسه نداری. واسه اشغال خاکی که هزار تیکه شده. اما تازه فهمم شده خیلی حرفا رو می‌شه شوخی شوخی زد. خیلی وقتا شوخی شوخیه که جدی می‌شه. راستشو بخوای منم دارم تو شوخی حرفامو می‌زنم. نقل با پنبه سر بریدن همینه!

پریچهر استکانش را برداشت و جرعه‌ای از آن را مزه کرد. طعم خانه می‌داد. طعم آرامش همه آن بعدازظهرهای پر سکوت؛ همان‌ها که روزی هزاربار خاطره‌اش را دوره می‌کرد. نفسی کشید و آرام‌تر گفت:

ـ خوبه که شماها هنوز سر جای خودتونین. انگاری از اولم تکلیفتون با خودتون روشن بود.

صدای زنگ تلفن سیاه دهلیز نگاهش را به سوی خود کشید. بهت‌زده ابرویی بالا انداخت و با خنده‌ای بی‌رمق گفت:

ـ اختراع گراهام بل به اندرونی شمام رسید آقاجون؟!

او هم لبخند سردی زد و یحیی در سکوت به سوی تلفن رفت. این نوبه شاباجی بود که لقمه‌ای به دستش داد و با تشر گفت:

ـ بخور یه کم جون بگیری.

پریچهر لقمه را از دستش گرفت و یحیی با لبخندی تشریفاتی جواب داد:

ـ بله. ممنون. شما خوبی؟

نگاه همه به سویش چرخید اما پریچهر در سکوت نان و پنیرش را مزه‌مزه می‌کرد. یحیی دوباره گفت:

-بله هستیم. تشریف بیار. خوشحال می‌شیم.

پریچهر پلک‌هایش را آهسته روی هم گذاشت و طعم گردو در دهانش پخش شد. جرعه دیگری از چایش را نوشید و از کنار سفره بلند شد. یحیی گوشی را سر جایش گذاشت و کلافه و عصبی رو به فاخره گفت:

-به قاعده یه نفر آب خورشتو زیاد کنین. ناهار یه نفرو وعده گرفتم.

پریچهر دستش را به دیوار گرفت. سرش گیج می‌رفت. مروارید با تردید پرسید:

-آشناست؟

یحیی با حرکت سر جواب داد:

-عارف!

پریچهر از سفره‌خانه بیرون رفت و نگاه مروارید و بقیه در سکوت به دنبالش کشیده شد. از دهلیز گذشت و کمی بعد در ایوان بود. به آفتاب وسط آسمان نگاهی کرد و غمگینانه لبخند زد. آرام از پله‌ها پایین رفت و به سوی درخت هلو چرخید. روی تنه آن دست کشید و به شاخ و برگش نگاه کرد. میوه نداشت. انگار امسال این درخت هم طعم قحطی را حس کرده بود که خست به خرج می‌داد. از آن دور شد و کمی بعد لبه حوض نشست. دستش را به آب زد و به شنای آرام ماهی‌ها نگاه کرد.

یحیی روی ایوان کفش‌هایش را می‌پوشید. پریچهر از دور نگاهش کرد. کت و شلواری سیاه به تن داشت با کراواتی روشن روی پیراهنی سفید. فاخره کیفش را تا روی ایوان برایش می‌آورد. این‌بار با حسرت نگاه‌شان کرد. هنوز هم می‌توانست نگاه‌های مشتاق فاخره را ببیند. کمی بعد از هم خداحافظی کردند و یحیی از پله‌ها پایین آمد. پریچهر در همان حال که لبه حوض نشسته بود سرش را بالا گرفت. نور خورشید مستقیم در چشمش

بود. دستش را سایه‌بان چشمش کرد و با نگاهی به قامت او لب زد:

ـ خوبه که می‌تونی از بدبختی مردم طنز بسازی. این‌طوری تحمل مصیبت آسون‌تر می‌شه.

لبخند یحیی تلخ و سوزاننده بود. پریچهر دوباره دستی به آب زد و این‌بار با نگاه به ماهی‌ها ادامه داد:

ـ من تو رو می‌شناسم داداش. همیشه به حرفی که زدی مومن بودی اما این نوبه اگه خواستی یکیو با خودت همراه کن که اونم با تو یک دل باشه. نه کسی که واسه بونه‌های دیگه بخواد دل به دلت بده!

یحیی روی زانو مقابلش نشست و پریچهر ناشیانه لبخند زد اما یحیی با لحنی جدی پرسید:

ـ تو می‌خوای چی کار کنی؟ برنامه‌ات واسه آینده چیه؟

او آه کشید. سنگین و پر حسرت و با نگاهی به آب مواج حوض جواب داد:

ـ می‌خوام مزون بزنم... مزون آفتاب!

از لبه حوض بلند شد. یحیی هم مقابلش ایستاد و دستش را گرفت. به چشمان گریزانش نگاه کرد. حرفی سر زبانش مانده بود. لب‌هایش را جمع کرد و با صدایی خشدار پرسید:

ـ سخت گذشت؟

خویشتن‌داری پریچهر تمام شد. نمی‌توانست تیاتر بازی کند. با چشمان خیسش به یحیی نگاه کرد و بغض‌آلود و با کنایه جواب داد:

ـ مشق من به آخر نرسید داداش. قبل اینکه به «یاء» برسیم، هر چی رشته بودیم پنبه شد!

اشک مجال حرف بیشتری به او نداد. قدمی از او دور شد اما یحیی از

پشت سر دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با مهربانی برادرانه‌ای گفت:
ـ واسه خاطر دل تو هر کاری می‌کنم آبجی. اصلا خودم واست یه مزون می‌زنم که به خیاطخونه‌های پاریس طعنه بزنه. غمت نباشه پریچهر.
او قدم دیگری دور شد و زمزمه کرد:
ـ هیچی نمی‌خوام. همین که بتونی با نوشته‌هات تلخند به لب این مردم بیاری برام بسه.
این را گفت و لحظه‌ای بعد از پله‌های ایوان بالا رفت. مروارید با نگرانی از ارسی‌های رنگی نگاهش می‌کرد. پریچهر از دهلیز گذشت. حالا بیشتر به یک سایه شبیه بود. نه می‌دوید و نه شیطنت‌هایش اهل خانه را کفری می‌کرد. در گوشواره‌اش را نیمه باز رها کرد و به طرف صندوقچه قدیمی‌اش رفت. کنار آن روی فرش نشست و روی آن دست کشید. بعد در آن را باز کرد و بوی نفتالین دماغش را پر کرد. بقچه‌ها را با حوصله باز کرد. لباس‌هایش دست نخورده میان بقچه‌های ترمه مانده بودند. شلیته سبزش را باز کرد و چین‌هایش روی فرش پخش شد. بغض‌آلود خندید و روی پارچه مخمل آن دست کشید. یاد آن پارچه‌های قدیمی مزون شریف با آن طرح بته و جقه‌ای که از آن یک دست شلیته پر چین دوخته بود اشکش را درآورد. با لب‌هایی جمع شده پیراهن دیگری را از بقچه بیرون کشید. همه دست نخورده و سالم بودند.
مروارید از میان در نیمه باز با ناراحتی نگاهش می‌کرد. شاباجی پشت سر او غر زد:
ـ واسه چی گریه می‌کنی دختر؟ خب لباسای خودته دیگه. اینکه آبغوره گرفتن نداره.
عصازنان از کنار مروارید گذشت و قدم به اتاق گذاشت. پریچهر ناشیانه

لبخند زد و با نگاهی به لباس‌هایش گفت:

ـ فکر نمی‌کردم هنوز اینارو نگه دارین!

مروارید غمگین مقابلش نشست و یکی از آن پیراهن‌ها را برداشت. با نگاهی خیره به آن نجوا کرد:

ـ چه شبایی که اینا رو بو می‌کردم و تو بغلم می‌گرفتم تا یه کم آروم بشم.

اشکش به راه افتاد. پریچهر بغض‌آلود خندید و گفت:

ـ اینا که همه بوی نفتالین می‌دن مادر. چی اینا رو بو می‌کردی؟

او هم میان گریه به خنده افتاد و شاباجی با اخمی ظاهری گفت:

ـ حکماً الان به تنت زار می‌زنن. باس قوه بگیری.

مروارید بی‌توجه به حرف او هذیان‌گونه گفت:

ـ چه شب سیاهی بود وقتی میرزا سر شکسته و شرمنده از در حیاط اومد تو...

نگاه پریچهر به دکمه‌های پیراهن دستش بود. اما فکرش در اتاق مهمان مادام سولینا بود. گره خورده به آن فندک نقره با حرف s ای که زیر آن حک شده بود و ژانت که دستپاچه لب می‌زد: «استفان.»

چشم از لباس گرفت و بقچه دیگری را باز کرد. روی همه لباس‌ها یک جعبه قدیمی مخمل بود. شاباجی و مروارید هر دو در سکوت به آن جعبه نگاه کردند. پریچهر با نفسی رفته آن را برداشت و یکباره یاد یک خاطره دور در ذهنش پیچید. لبش را گزید و در آن را باز کرد. یک دست جواهر سکه نشان قجری مقابل چشمانش برق زدند. بی‌اختیار به یاد چهره جوان و زیبای عارف افتاد وقتی شرمزده و محجوب درست جلوی در حیاط سیب سرخی را به دستش می‌داد.

جعبه را با صدا بست و آن را مقابل مادرش گذاشت. نگاه مروارید بالا

کشیده شد. پریچهر کوتاه گفت:

ـ امروز که اومد این امانتی رو بهش برگردونین.

شاباجی کلافه دستی به زانوی دردمندش کشید. اما مروارید با تردید پرسید:

ـ فکر می‌کنی قبول کنه؟

هزار معنی در سوال کوتاهش بود. پریچهر لباس‌ها را جمع می‌کرد. بدون اینکه به مادرش یا شاباجی نگاه کند عصبی طعنه زد:

ـ اینا واسه گردن من خیلی سنگینن.

نگاه مروارید به گلوبند چرم او کشیده شد. دست دراز کرد و آن را آهسته در دستش گرفت. پریچهر بهت‌زده دست از تا کردن پیراهن برداشت و به مادرش نگاه کرد. مروارید معنی‌دار گفت:

ـ قابش خیلی کهنه‌ست. معلومه تو همه این سال‌ها همرات بوده!

پریچهر خود را عقب کشید و گلوبند دوباره روی سینه‌اش نشست. شاباجی با ابروهایی پر گره نگاهش کرد و مروارید ناخواسته ابرویی بالا انداخت. پریچهر آخرین بقچه را هم در صندوقچه گذاشت و با لبخندی ساختگی گفت:

ـ می‌رم مطبخ ببینم دخترا چی کار می‌کنن.

از روی فرش بلند شد و به سوی در رفت. نگاه مروارید و شاباجی بیگم به دنبالش کشیده شد. مروارید آرام نجوا کرد:

ـ قبل از اینکه مادر باشم، یه زنم. اگه ندونم تو دل این دختر چی می‌گذره که دیگه چل سال زنیتم بر فناست.

نگاهی به شاباجی انداخت و محزون لب زد:

ـ دلش گره خورده به اون دعاییه که گردنشه اما پشت اون دعا معلوم

نیست قلب کی جا مونده!

*****

میهمان اندرونی میرزا رسیده بود. پریچهر ایستاده وسط دهلیز به فاخره نگاه کرد که با کت و دامنی ساده و روسری‌ای جمع و جور دیس هندوانه‌های قاچ خورده را به مهمانخانه می‌برد. دست‌هایش را پشت کمرش در هم گره کرد و آرام قدم برداشت. انگار همه چیز عوض شده بود. حتی عقاید مردمان این شهر. همه چیز پوست انداخته بود. دیگر از آن پرده حائل بخش مردانه و زنانه خبری نبود. حالا همه با هم در مهمانخانه روی مبل‌های تازه خانه نشسته بودند و چای می‌نوشیدند. نفس تازه کرد و قدم به مهمانخانه گذاشت و کوتاه سلام کرد.

چشم گرداند. میرزا با لبخند برایش سر تکان داد و یحیی با اطمینان پلک زد. سر چرخاند. عارف پوشیده در آن لباس‌های نظامی از روی مبل بلند شد و با جدیت جواب سلامش را داد.

پریچهر لبخندی محو زد و سردرگم به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. فاخره پذیرایی می‌کرد و مولود استکان‌های نیم‌خورده را جمع می‌کرد. یونس به مبل کنارش اشاره کرد و پریچهر بی‌حرف به سمتش رفت. نگاه عارف به دنبالش کشیده شد. میرزا کلافه پا روی پا انداخت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد. فضا سنگین بود.

پریچهر دامن حریر و بلندش را صاف کرد و کنار برادرش در مبل فرو رفت. فاخره مقابلش میوه گذاشت و پریچهر حق‌شناسانه نگاهش کرد. دختر یونس با ناز به طرفش آمد و پریچهر با لبخند واقعی‌تری بغلش کرد

واو را روی پای خود نشاند. میرزا کوتاه پرسید:

ـ چه خبر عارف جان؟

او فنجانش را روی میز گذاشت و با نگاهی گذرا به پریچهر رو به میرزا جواب داد:

ـ قابل عرض نیست میرزا طبیب.

شاباجی غرغرکنان طعنه زد:

ـ الا به اینکه از دست قشون روس و انگلیس قحطی بیداد می‌کنه!

میرزا اخم‌آلود به او اشاره کرد. به هر حال عارف میهمانش بود! مروارید دستپاچه به میوه اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ تو رو خدا بخور پسرم. قابل دار نیست.

وبا این حرف انگار سر درد دلش باز شد. بغض‌آلود ادامه داد:

ـ واسه خاطر پریچهر همه عمرم بهت مدیونم پسرم.

عارف متواضعانه سرش را پایین انداخت. کاوه پسر یحیی دختر عمویش را صدا می‌کرد. پریچهر نگاهی به دختر یونس انداخت و او کودکانه گلوبندش را نشانش داد و پرسید:

ـ اینو می‌ندازی گردنم عمه؟

نگاه همه به طرفش چرخید. معذب و کلافه آن را از گردنش درآورد و جواب داد:

ـ مواظبش باشی‌ها. باشه؟

عارف عصبی با پایش ضرب گرفته بود. پریچهرِ کوچک خوشحال و خندان سر تکان داد و پریچهر گلوبندش را دور گردن او انداخت. میرزا رو به عارف پرسید:

ـ از جنگ چه خبر؟

او با خونسردی جواب داد:

ـ پیروزی متفقین نزدیکه. روزهای پایان جنگ در پیشه.

میرزا متفکرانه گفت:

ـ مهم نیست کی پیروز این میدونه. نقدا اون چیزی که اهمیت داره جون میلیون‌ها انسانی بود که به خاطر قدرت طلبی یه دیوانه روی خاک افتادند.

عارف بدون جواب چنگالش را در تکه هندوانه‌اش فرو برد. همان‌وقت کاوه یکباره فریاد زد:

ـ این کیه عمه؟

پریچهر بهت‌زده به سوی او برگشت و کاوه کودکانه عکس شریف را مقابل همه بلند کرد و نشانش داد. مروارید موشکافانه به آن عکس زل زد. شاباجی هم ناخواسته چشمانش را تنگ کرده بود تا بتواند بهتر ببیند. فاخره و مولود هم در حال چیدن میز نهار به طرفش برگشتند.

عارف عصبی‌تر از قبل مشتش را روی زانویش کوبید و نگاه تیزش را به میوه‌های روی میز دوخت. پریچهر از روی مبل بلند شد و اخم‌آلود گلوبندش را از دست کاوه گرفت. عکس شریف را درست پشت آیت‌الکرسی گذاشت و دوباره سر جایش برگشت. فضا سنگین‌تر از قبل شده بود. مروارید هنوز هم موشکافانه نگاهش می‌کرد و میرزا در سکوت به گل‌های قالی زل زده بود. فاخره سکوت جمع را شکست:

ـ غذا حاضره!

میان آن جمع عصبی صدای نفس آزاد پریچهر در سکوت اتاق پیچید. دیرتر از بقیه بلند شد و کمی بعد کنار مولود نشسته بود. میلی به غذا نداشت. نگاهش روی دلمه‌های مقابلش خیره مانده بود. یحیی برایش غذا کشید و با لبخند چشمک زد. او آرام‌تر از قبل لبخند زد و قاشقش را

برداشت. خسته بود. بعد از نهار دلش می‌خواست زودتر این میهمان ناخوانده می‌رفت تا او می‌توانست به اتاقش برگردد. از روی مبل بلند شد و مروارید شتاب‌زده پرسید:

ـ کجا می‌ری؟

او با اطمینان به مادرش نگاه کرد. ترس هنوز هم در چشمان او خانه داشت. جواب داد:

ـ الان برمی‌گردم.

منتظر جوأب او نشد و به اتاقش رفت اما کمی بعد با جعبه مخمل قدیمی عارف دوباره به مهمانخانه برگشت. این‌بار به مادرش یا شاباجی نگاه نکرد. حوصله‌ای برای ایما و اشاره‌های اخم‌آلود آنان نداشت. به طرف عارف رفت و جعبه را روی میز عسلی مقابل او گذاشت و با لحنی سرد گفت:

ـ این امانتی شماست. وقتش بود که بهتون برگردونیم.

و با این حرف در جعبه را باز کرد. نگاه عارف روی جواهرات قدیمی‌اش نشست. نفسی کشید و بعد نگاه مکدرش بالا آمد و روی چشمان بی‌حالت او خشک شد. پریچهر خونسرد به طرف مبل رفت و دوباره کنار یونس آرام گرفت. مروارید عصبانی بود و میرزا کلافه. عارف خم شد و در جعبه را با صدا بست. بعد بی‌ملاحظه به او زل زد و به سردی جواب داد:

ـ عادت ندارم هدیه‌ای رو که دادم پس بگیرم.

پریچهر نگاهش را از او گرفت. با چنگال تکه‌ای هندوانه جدا کرد و به ظاهر خونسرد گفت:

ـ من هم عادت ندارم هدیه گرون قیمت از کسی بگیرم.

عارف با حرص مفصل انگشتش را شکست و سیبیل بالای لبش را جوید. مروارید تشر زد:

ـ پریچهر!

او با حرص بشقاب دست نخورده میوه‌اش را روی میز گذاشت و مروارید با لحن آرام‌تری دوباره گفت:

ـ ما به... به...

مانده بود او را چه صدا کند. اگر ده سال پیش بود بدون شک به همان نام عارف بسنده می‌کرد. اما این مرد پر ابهت با آن لباس‌های نظامی الان در نظر او چیزی بیشتر از یک نام خشک و خالی بود. ادامه داد:

ـ ما به آقا عارف مدیونیم.

پریچهر با همان حالت عصبی سرش را پایین انداخت. اما عارف دست مشت شده‌اش را روی زانو گذاشت و با لحنی که دیگر آرام نبود جواب داد:

ـ نه خانم. شما هیچ دینی به من ندارید. اگه دینی هم هست...

نگاهش به گلوبند چرمی گردن پریچهر کشیده شد. محزون و مکدر ادامه داد:

ـ به صاحب اون عکس هست که... تو همه‌ی این ده سال مراقب دخترتون بود. من کاری براش نکردم.

این را گفت و یکباره از روی مبل بلند شد. نگاهش دلگیر و ملول بود. مروارید دستپاچه گفت:

ـ چرا بلند شدی پسرم؟ هنوز خیلی زوده.

ـ ممنونم خانم. به قدر کفایت بهتون زحمت دادم.

فاخره به پریچهر و بعد به یحیی نگاه کرد. میرزا در سکوت کنار مبلش

ایستاده بود. میهمانی منزلش انگار بهم خورده بود. فاخره او را که در آستانه در دید یکباره و بی‌مقدمه گفت:

ـ می‌گم حالا که پریچهر هم اومده... بد نباشه بریم یه دوری تو شهر بزنیم. واسه کاوه و تهمینه هم باید خرید کنم.

پریچهر بهت‌زده نگاهش کرد اما یحیی در سکوت ابرویی بالا انداخت. مروارید که حرفی برای گفتن یافته بود با همان حال دستپاچه رو به عارف گفت:

ـ آره پسرم. تا تو یه استکان چای دیگه بخوری بچه‌هام حاضر می‌شن.

میرزا دستمالش را به پیشانی‌اش کشید و بدون حرف از در مهمانخانه بیرون رفت. نمازش قضا می‌شد. عارف مردد به پریچهر نگاه کرد اما فاخره محکم دست او را گرفت و با خنده‌ای ناشیانه او را به دهلیز کشید.

پریچهر حرص‌آلود پرسید:

ـ زده به سرت؟

فاخره او را تا اتاقش برد و در را بست. بعد رو به او آرام‌تر گفت:

ـ تو انگاری زده به سرت که حرمت مهموندار‌ی یادت رفته.

این را گفت و کیف و کلاهش را به دستش داد. پریچهر هنوز هم اخم داشت. فاخره با لبخندی کوتاه دوباره گفت:

ـ جای دوری نمی‌ریم. یه گشتی تو لاله‌زار می‌زنیم و برمی‌گردیم. این‌طوری شاید یه کم تکدر خاطر این سرباز روس هم کمرنگ‌تر شد.

پریچهر کرخت و بی‌حس مقابل آینه ایستاد و کلاهش را روی سر گذاشت. کمی بعد هر دو با هم از اتاق بیرون رفتند. مروارید انتهای دهلیز منتظرشان بود. رو به فاخره با حق‌شناسی گفت:

ـ تو برو. من مواظب بچه‌ها هستم.

پریچهر بی‌حرف از کنارش گذشت و کمی بعد روی ایوان کفش‌های پاشنه‌دارش را پوشید. عارف کنار یحیی وسط حیاط ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. اختیاری روی نگاهش نداشت. میلِ داشتن این دختر سرکش و در عین حال غمگین دیوانه‌اش کرده بود. کمی بعد جلوتر از همه به سمت در رفت و در ماشین سیاهش را باز کرد.

دخترها عقب نشستند و یحیی کنار عارف جا گرفت. نگاه پریچهر به در و دیوار آشنای کوچه بود. از گذر که بیرون رفتند عارف با صدایی گرفته پرسید:

ـ کجا برم؟

یحیی نیم نگاهی به عقب انداخت و فاخره زود جواب داد:

ـ اگه زحمتی نیست لاله‌زار لطفا.

پریچهر سرش را به شیشه تکیه داده و به مناظر بیرون خیره شده بود. عارف از آینه نگاهش کرد و آهش در سکوت ماشین پیچید.

مدتی بعد وسط لاله‌زار بودند. فاخره نگاهی به مغازه‌های مد انداخت و با خنده گفت:

ـ می‌گم بد نباشه یه نگاهی به لباسای اینجا بندازی. مدلاشونو از فرنگ میارن.

پریچهر روی صندلی صاف نشست. نگاهی به بیرون انداخت و بی‌توجه به حرف فاخره رو به عارف گفت:

ـ برو کوچه قفل سازان!

او در آینه با شک نگاهش کرد اما یحیی روی صندلی به عقب برگشت و با تردید پرسید:

ـ منزل مادام؟

پریچهر سر تکان داد و فاخره نجوا کرد:

ـ اونجا سال‌هاست که متروکه‌ست.

عارف بی‌توجه به حرف آنها خیابان را دور زد و کمی بعد وارد کوچه بن‌بست بهنی شد. نگاه پریچهر زود خیس شد. عارف مقابل خانه کاشی شماره چهارده ایستاد و او با تنی بی‌حال از ماشین پیاده شد. نفسش بی‌شباهت به آه نبود. حالا و این لحظه به وضوح می‌توانست خاطره آن شب شوم را برای خود دوره کند. پشت در همین خانه ایستاده بود و وحشت‌زده صدای آژان نیمه شب گوش‌هایش را پر می‌کرد: «آسوده بخوابید که شهر در امن و امانه...»

جلوی هق‌هقش را گرفت و جلوتر از بقیه به سوی در رفت. روی سطح چوبی آن دست کشید و زمزمه کرد:

ـ بازش کن.

یحیی با تردید گفت:

ـ نمی‌شه پریچهر. کسی توش ساکن نیست.

اما پریچهر آن لحظه هیچ منطقی نداشت. عارف از پشت سر نگاهش کرد و بعد بدون حرف به سوی دیوار رفت. مردی در حال عبور متعجب نگاهش کرد. یحیی نگران لبخندی به او زد و بعد به سوی دیگر کوچه نظر انداخت. عارف در کهنه را باز کرد و پریچهر با گامی لرزان قدم به حیاط گذاشت. نفسش رفته بود. با همان حال خراب به باغچه نگاه کرد. هیچ برگ و باری نداشت. خالی خالی. بغضش آب شد. کنار باغچه روی زانو نشست و روی خاک آن دست کشید. حالا می‌توانست آلن را ببیند که کلنگ به باغچه می‌زد و قبر می‌کند. تنش یخ کرده بود. زیر لب زمزمه کرد:

ـ منو ببخش تئو... بیشتر از هر کسی جونمو به تو مدیونم... امیدوارم

آروم بخوابی...

یحیی و عارف و فاخره پشت سر غمگین و در سکوت نگاهش می‌کردند. از روی زانو بلند شد و بدون نگاه به عقب به سوی در خانه رفت. راه‌پله مادام سولینا مقابلش بود. چشمانش را بست و پشت پلک‌های بسته‌اش شریف را دید. روی همین پله‌ها دماغش پر از بوی برگ‌های سوزنی درخت کاج شد و نگاه بسته‌اش روی چهره پر از شیطنت او نشست. لب‌هایش می‌لرزید. ناخواسته گلوبندش را میان مشتش گرفت و عارف با لب‌هایی که روی هم می‌فشرد نگاهش را به دیوارهای پوسیده و نم‌زده راه‌پله دوخت.

پریچهر از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد وسط اتاق درسش بود. دور خودش چرخید. اشک به پهنای صورتش می‌بارید. از میز گرد و پرده‌های توری خبری نبود. با چشمانی خیس رو به فاخره گفت:

ـ یه روزی وسط شونزده سالگیم تو این اتاق درس فرانسه می‌گرفتم... لِ چت... بونژوق... مقسی... خوش بودم. فکر می‌کردم دنیا مال منه. تو مشت منه...

بغضش به هق‌هقی خفه تبدیل شد. میان گریه نالید:

ـ تو همین خونه دیدمش... تو همین خونه بوش به دماغم خورد... بوی... بوی کاج می‌داد فاخره...

صورتش را با دست‌هایش پنهان کرد و زار زد:

ـ ازم گرفتنش فاخره... قلبمو... روحمو... الان... هیچی ندارم... فقط یه مشت خاطره که عذابم می‌دن... بدون شریف...

توانش تمام شد و روی زانو افتاد. فاخره به سویش دوید و سرش را در آغوش گرفت. عارف روی پاشنه پا به عقب برگشت و مقابل پنجره ایستاد.

با حالتی عصبی سیگاری روشن کرد و کمی بعد دود آن همراه بوی نای آن خانه فرسوده مشام‌شان را پر کرد.

*****

گوش‌هایش پر از صدا بود. آهسته روی تخت غلت زد و به سوی دیوار برگشت. فکر می‌کرد خواب می‌بیند. یک رویای خوش، پر از نوای ملایم پیانو.

به پهلوی دیگر چرخید و دردی که در وجودش پیچید هوشیارش کرد. چشم باز کرد و همان‌وقت نوای آرام پیانو در تمام جانش پیچید. ناباور از روی تخت بلند شد. همه‌ی وجودش گوش شده بود و او را به جلو می‌کشید. در اتاق را باز کرد و با لباس‌های خانگی که به تن داشت از پله‌ها بالا رفت. پیراهنی با یقه باریک انگلیسی و شلواری چهارخانه. مدت‌ها بود که میهمان اتاق زیرزمین کلیسا بود. از نظر پدر رافائل امنیت این قسمت بیشتر بود. مدت‌ها بود رنگ آفتاب را ندیده و غیر از این زیرزمین نیمه تاریک جایی نرفته بود.

با دستی که پهلویش را فشار می‌داد. با گام‌هایی لنگ و آرام قدم به سالن کلیسا گذاشت و همان‌وقت نور شیشه‌های رنگی سقف کلیسا چشمش را زد. با چشمانی تنگ شده باز هم به جلو رفت. نگاهش ناباور و گنگ بود. محکم‌تر پهلویش را فشار داد و هم‌زمان دستش را روی لبه صندلی‌ای گذاشت. باورش سخت بود. شاید هنوز هم در خواب بود و رویا می‌دید. همان‌طوری که دوست داشت. خودش و ماهان و پریچهر. تنها فرقش این بود که حالا پریچهر نبود. فقط او بود و... ماهان. با همان گوژِ سنگین

پشتش مقابل پیانو نشسته بود و می‌نواخت. آرام می‌نواخت. همان‌طوری که همیشه دوست داشت. قدم دیگری جلو رفت و با لب‌هایی خشک نالید:

ـ ماهان!

دست‌های او روی کلیدهای سیاه و سفید پیانو ایستاد. نفسی گرفت و با تانی به عقب برگشت. لبخند به لب داشت و نگاهش روشن‌تر از قبل بود. چهره‌اش تغییر کرده بود. حالا یک ردیف سیبیل درست مثل شریف پشت لبش بود و موهایش را ساده به یک سو شانه زده بود. لب‌های شریف جمع شد. محکم و چند باره پلک زد اما باز هم باورش نمی‌شد. این‌بار وحشیانه به پهلویش مشت زد و درد وحشتناک آن به یادش آورد که خواب نیست. که رویا نیست. ماهان درست مقابلش ایستاده بود.

توانش تمام شد و بین ردیف نیمکت‌های کلیسا روی زمین افتاد. ماهان با عجله به سویش دوید و با صدایی پر از هوای گریه گفت:

ـ چته مرد؟ مگه روح دیدی؟

شریف دستش را که از خون زخم پهلویش رنگین شده بود بالا آورد و روی صورت او کشید. خواب نبود. ماهان زنده و سالم مقابلش روی زانو نشسته بود و با گریه لبخند می‌زد. اشکش روی گونه دوید و نالید:

ـ کجا بودی پسر؟ این همه سال؟ نگفتی من بدون تو چی می‌کشم؟ هیچ به فکر من نبودی؟

صدایش اوج می‌گرفت. محکم به سینه او زد و دوباره نالید:

ـ من به خدا رسیدم ماهان. غم مرگ تو منو به خدا رسوند.

اشک ماهان روی صورت پر از ریش او می‌چکید. شریف با لب‌هایی جمع شده محکم سر او را بغل کرد و با نگاهی به عکس حضرت مسیح از

نه دل زار زد. حالا و این لحظه با همه وجود به رحمانیت خدا ایمان داشت.

*****

کنار هم دراز کشیده بودند. یکی رو به سقف و دیگری به عادت همیشه دمر. شریف از گوشه چشم ناباورانه به ماهان نگاه کرد. دلش طاقت نیاورد. کمی خود را جلو کشید و محکم سر او را بوسید. ماهان با چشمان بسته خندید و گفت:

ـ به جون خودت دیگه بیست و هفت سالمه مرد. این‌طوری خجالتم می‌دی.

شریف با گلویی سنگین جواب داد:

ـ واسه من همیشه همون پسر بچه پنج ساله می‌مونی.

نفسی کشید و عطر آشنای او را بلعید. بعد آرام‌تر گفت:

ـ باید همه رو برام تعریف کنی ماهان. همه این پنج سالو.

ـ چیز خوشایندی نیست شریف. مهم اینه که الان اینجام.

شریف به پشت خوابید. دست‌هایش را زیر چانه زد و رو به او گفت:

ـ تو ورشو یه گور هست که به اسم توئه. به نظرت این مهم نیست؟ من به تلگراف گرفتم که خبر از مرگت می‌داد. اینم مهم نیست ماهان؟

او چشم باز کرد. در نور کم اتاق زیرزمین کلیسا نگاهش کرد و با نفسی بلند جواب داد:

ـ وقتی بمبارون شروع شد من تو هتل نبودم. همراه یکی از بچه‌های گروه رفته بودیم یه بار تو اون نزدیکی تا یه نوشیدنی بخوریم.

سکوت کرد و شریف شتاب‌زده گفت:

ـ خب!

ماهان دوباره چشمانش را بست. سکوتش طولانی بود. اخمی که میان دو ابرویش نشسته بود نشان می‌داد که از دوره کردن آن خاطرات عذاب می‌کشد. با این همه جواب داد:

ـ وحشتناک بود. صدای جیغ و فریاد تو یه لحظه شهرو پر کرد. هر لحظه بمبای نازیا یه جایی فرود می‌اومد و مردم خواب‌زده هراسون از خونه‌هاشون می‌ریختن بیرون. نزدیک سحر بود. ورشو تو عرض چند دقیقه تشت خون شد.

دوباره سکوت کرد و با دستمالی سفید دانه‌های درشت عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. نگاه غمگینش را به گل‌های ریز متکا دوخت و ادامه داد:

ـ وقتی برگشتم هتل تقریبا چیزی از اونجا نمونده بود. ساختمون هتل آوار شده بود و دود و خاکستر به هوا می‌رفت. یه جاهاییش هنوز توی آتیش می‌سوخت و مردم وحشت‌زده و بی‌هدف فقط می‌دویدن. تو اون شلوغی چشمم به یه جوون همسن و سال خودم افتاد. دست و پاش از تنش جدا شده بود و از همه تنش فقط سر و سینه‌اش مونده بود. وحشتناک بود. تو زمون کمی روی سر و صورتش پر از مگس و حشره شده بود. چشماش باز بود و هر لحظه یه موج از مگس و پشه‌های موذی روی یه قسمتی از صورتش می‌نشستن. صحنه رقت‌آوری بود.

با حالی خراب چشمانش را محکم روی هم فشار داد اما بی فایده بود. تصویر آن جوان مفلوک درست پشت پلک‌های بسته‌اش ایستاده بود. کمی بعد با لحنی گرفته ادامه داد:

ـ کتمو درآوردم و انداختم روی صورتش اما یکی دو ساعت بعد تازه یادم افتاد همه مدارک شناساییم توی جیب کتم جا مونده بود.

شریف ناباورانه نجوا کرد:

ـ یعنی ...یعنی اون جوونو به اسم تو دفن کردن؟

ماهان سر تکان داد و شریف به یاد آن شب نحس افتاد. همان شبی که همراه سارا و پریچهر تلگراف خبر مرگ ماهان را خوانده بود. دستش را روی دست‌های مشت شده او گذاشت و مهربان‌تر از قبل دوباره پرسید:

ـ خب چرا بعدش برنگشتی؟

ـ نمی‌شد.

ـ چرا؟

ـ ورشو خیلی زود اشغال شد. منم... منم همراه خیلی از مردای اسیر دیگه... فرستادن به اردوگاه‌های کار.

شریف درمانده و گیج لحظه‌ای نگاهش کرد. چشمانش مثل همه وقت‌های ناباوری باریک شده بود. ماهان با لبخندی غمگین سرش را پایین انداخت و او با چانه‌ای لرزان پلک‌هایش را روی هم فشار داد. باور حرف‌های ماهان سخت بود. زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری؛ آن هم برای ماهان که تا پیش از آن غیر از کلیدهای پیانو دست به چیز دیگری نزده بود. چه طعمی داشت؟! این‌بار بدون حرف آرام مشت‌های او را باز کرد و کف دست‌های زبر او را لمس کرد. پر از پینه‌هایی قطور بودند. ماهان خواست دست‌هایش را پس بکشد اما شریف محکم‌تر به آنها چنگ زد. دیگر نمی‌توانست خویشتن‌داری کند. با اشکی که تازه سرباز کرده بود خم شد و کف دست‌های زمخت او را بوسید. ماهان با لبخندی خجالت‌زده و غمگین محکم‌تر دست‌هایش را عقب کشید و بغض‌آلود

گفت:

ـ بس کن مرد. این اداها چیه؟ با دختر بچه که طرف نیستی.

چانه شریف بیشتر جمع شد. نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. با صدایی ناله مانند گفت:

ـ منو ببخش ماهان.

او اشک‌آلود به خنده افتاد و طعنه زد:

ـ چرا؟ مگه تو از پیشوا خواستی دنیا رو بهم بریزه؟

ـ من... من در حق تو کوتاهی کردم.

ـ این‌طور نیست. یادت رفته؟ من خودم می‌خواستم به اون سفر برم.

این را گفت و روی تشک دراز کشید. با آهی بلند ادامه داد:

ـ کی فکرشو می‌کرد که تو یه لحظه دنیا زیرورو بشه؟

شریف به نیمرخ او زل زد. پوستش آفتاب سوخته بود و دیگر از آن همه ظرافت اثری نمانده بود. نجوا کرد:

ـ سخت گذشت؟

ماهان با زیرکی از جواب دادن طفره رفت:

ـ نمی‌تونی ادعا کنی این سالا به تو سخت نگذشته!

با این حرف، شریف به یاد زیرزمین مزون افتاد و خیاطی‌های شبانه‌شان همراه پریچهر و آن همه اونیفرم نظامی و چتر نجاتی که دوخته بودند. به یاد قحطی و کمبود غذا یا آن میهمانی لعنتی باشگاه افسران نازی و تاریخی که تغییرش کار دست او و پریچهر داد. هنوز هم به وضوح می‌توانست فریادهای خشمگین مردم عصبانی را بشنود وقتی پریچهر را با قنداق اسلحه به جلو هل می‌دادند و ناسزا می‌گفتند. لحظه آخر از میان پلک‌های نیمه بازش او را دیده بود که رنجور و ترسیده جلوی آن جماعتِ

هیجان‌زده از اتاق خون‌آلود کلیسا بیرون می‌رفت. آهش در سکوت اتاق پیچید. ماهان بی‌مقدمه پرسید:

-پریچهر کجاست؟

او سرش را روی دست‌هایش گذاشت و لب زد:

-نمی‌دونم.

-نمی‌دونی؟

-نه.

-یعنی چی؟ تو این سال‌ها...

-با هم بودیم اما بعد از خروج پاریس از اشغال نازی‌ها... گمش کردم.

ماهان وحشت‌زده پرسید:

-یعنی چی گمش کردی؟ چه اتفاقی افتاده شریف؟

-داستانش مفصله اما مهم اینه که الان نمی‌دونم کجاست.

-همه جارو گشتی؟

-من که فعلا اینجا گیر افتادم. همه فکر می‌کنن من مُردم. اگه از اینجا برم بیرون معلوم نیست چه اتفاقی بیفته.

-حرف‌های عجیب می‌زنی شریف.

او سری تکان داد و بی‌توجه به حرف او زیر لب گفت:

-پدر رافائل لیست اعدامیای متفقین رو نگاه کرده. اسمش توی اون لیست نبود. بین زندانیا هم نیست. نمی‌دونم ماهان...

او با نگاهی ریز شده پرسید:

-چرا اعدامیای متفقین؟ مگه پریچهر...

شریف به میان حرفش رفت. سرش را با تاسف تکان داد و آرام گفت:

-به سوءتفاهم احمقانه بود.

ماهان نفس بلندی کشید و با نگاهی خیره به گوشه اتاق گفت:

ـ اگه نمرده و تو زندان هم نیست... فقط یه جا می‌تونی پیداش کنی!

شریف با تردید نگاهش کرد و او این‌بار کوتاه نجوا کرد:

ـ ایران!

شریف گیج و حیران سرش را تکان داد. خودش در چند ماه گذشته بارها به این موضوع فکر کرده بود اما با آن اتهام وحشتناک باور رفتنش سخت بود. ماهان این‌بار کامل روی تشک دراز کشید. خسته بود. چشمانش را بست و ساده‌لوحانه گفت:

ـ باید برگردیم شریف. با این ریش و پشمی که تو بهم زدی منم به سختی تونستم بشناسمت. چه برسه به مردمی که دیگه عین چند ماه پیش عصبی نیستن.

پتو را روی سرش کشید. شریف هم درست در جهت مقابل او رو به سقف کوتاه زیرزمین دراز کشید. خوابش پریده بود. به چراغ وسط سقف زل زد و نجوا کرد:

ـ باید برگردیم.

با این زمزمه ناخواسته به ماهان نگاه کرد. صدای نفس‌های ملایمش در اتاق می‌پیچید. انگار بعد از بیست و دو سال او هم میل بازگشت داشت!

کرایه درشکه‌چی را حساب کرد و بعد از رفتن او وسط خیابان عریض و خلوت و پر درخت به درهای نرده‌ای مقابلش زل زد. درهای دو لنگه و بزرگ با سر دری از طرح شیر و خورشید نشان که می‌شد پشت آنها باغ بزرگ منزل آصف را دید. نفس بلندی کشید و قدمی به جلو برداشت. قلبش سنگین بود و سنگین می‌کوبید. نگهبان عمارت از پشت در پرسید:

ـ با کی کار دارید؟

نگاهش را از آن شیر و خورشید آهنی گرفت و سرد پاسخ داد:

ـ باید بانو بدیع‌الملوک رو ببینم.

او در را باز کرد و پریچهر قدم به باغ گذاشت. قدم‌هایش آرام بود. از میان خیابان بین درختان به راه افتاد. باد سرد آخرین روزهای زمستان تنش را یخ می‌کرد. یقه پهن پالتویش را بالا کشید و دست‌هایش را در جیب آن مشت کرد. صدای پاشنه کفش‌هایش روی حجمی از برف‌های یخ زده میان قارقار کلاغ‌هایی که بین شاخ و برگ درختان لانه داشتند گم می‌شد. کیفش را به دست دیگرش داد و کمی گوشه کلاهش را پایین کشید. موهایش کم‌کم بلند می‌شدند و از آن بهم ریختگی دور می‌شد اما هیچ کدام اینها نمی‌توانست سرمای قلبش را به گرمی بدل کند.

نفسی کشید و دماغش از سوز هوا خیس شد. به روبرو نگاه کرد. عمارت آصف همان‌جا بود. دست نخورده. درست مثل همان دوباری که درگذشته دیده بود. فقط انگار این وسط طوفانی سهمگین از بین لحظه‌های معلق آن عمارت شوم گذشته و آن‌قدر وحشی که هر چه متعلق به‌گذشته بود با خود برده بود. شمس‌الزمان، آصف و البته پریچهر شانزده

ساله را!

از پله‌های مدور و پهن مقابل عمارت بالا رفت و زنی میانسال در را برایش گشود. کیف و کلاهش را به دستش داد و آرام تکرار کرد:

ـ باید بانو...

زن میان حرفش رفت و به بالای پله‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ خانوم تو اتاق منتظر شمان.

پریچهر سر تکان داد و به سوی راه‌پله‌های مفروش رفت. حتی چیدمان این خانه هم تغییر نکرده بود. بدون عجله از پله‌ها بالا رفت. در همان حال نگاه تارش به گذشته بود. به لحظه‌های کشداری که در سکوت عمارت همراه با آصف قدم به این خانه گذاشته بود. لبش را گزید و جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت. ابتدای پله‌های بالا نگاهش به دری بسته گره خورد. به جایی که قرار بود حجله‌گاهش باشد اما به جای آن تخم وحشت را در قلبش کاشتند. پریچهر هنوز هم می‌ترسید.

خدمتکاری دری را باز کرد و بدون حرف به داخل اشاره کرد. پریچهر دستی به موهای کوتاهش کشید و در آستانه اتاق ایستاد. مقابلش زنی روی مبل نشسته و در حال مطالعه روزنامه قهوه می‌نوشید. هنوز هم دلیل این دعوت را نمی‌دانست. تفاخر به ثروت بی‌حد پدرش یا سوزاندن دلی که دیگر از آن چیزی نمانده بود؟! شاید هم تظاهر به خوشبختی کنار ته تغاری آمیزاسدالله؟!

بدیع‌الملوک با تانی چشم از روزنامه گرفت و سرش را بلند کرد. پریچهر ناخواسته لحظه‌ای چشمانش را بست و همان‌وقت صدای همسر آمیز اسدالله گوشش را پر کرد: «... قندو بدین دست عروس من، بلکم خوشبختیش روی سر عروس خانوم هم سایه بندازه!»

چشم باز کرد و همان‌وقت لبخندی روی لبش نشست. بدیع‌الملوک همانگونه بود. با چهره‌ای زشت و پر از لک. درست شبیه مادرش! با تبسمی ریاکارانه به مبلی اشاره کرد و گفت:

ـ خیلی وقته منتظر شما هستم پریچهر.

او مقابلش نشست و دست‌هایش را روی پاهایش در هم گره کرد. خدمتکار برایش قهوه آورد و کمی بعد در را پشت سرش بست. پریچهر بی‌هدف به اطراف نگاه کرد و بدیع‌الملوک معنی‌دار پرسید:

ـ سفر فرنگ خوب بود؟ شنیدم چند ماهی هست مراجعت کردین!

نفس پریچهر در سکوت اتاق پیچید. به چشمان سرمه‌زده او خیره شد و تلخ جواب داد:

ـ این سفر ده ساله توفیق اجباری بود بانو. اونم به مدد لطفی که مادر شما به من داشتن!

بدیع‌الملوک روزنامه را با صدا بست و کنار گذاشت. دست‌های پر زیورش را در هم قلاب کرد و خیره در چشمان او جواب داد:

ـ شما حق دارید صبیه میرزا طبیب. بعد از گذشت بیست و اندی سال از زندگیتون هنوز صاحب خانه و همسر نیستین که بدونید یه زن برای نجات زندگیش هر کاری می‌کنه.

چشمانش را درشت کرد و با تاکید تکرار کرد:

ـ متوجهید؟ هر کاری!

او به مبل تکیه داد و بی‌حال لبخند زد. سپس با طعنه گفت:

ـ اگه منظورتون از هر کاری نوشوندن ریق رحمت به همسریه که به زعم اون زن خیانت پیشه کرده... باید بگم بله. مادر شما این درسو خوب بهم یاد داد.

بدیع‌الملوک لبخندش را جمع کرد. میلی به گپ و گفت در این باره نداشت. به قهوه‌اش اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ یخ می‌کنه.

و بعد با پوزخندی ادامه داد:

ـ یقین بدونید یکی از اون قهوه‌های قجری نیست پریچهر. با خیال راحت نوش جان کنید.

او تکانی نخورد. به جای آن زل زد به صورت شمعدانی منزل آصف که روزگاری جایش را در خانه پسر میرزا اسدالله بلور فروش گرفته بود. طبق مد این روزها بلوز و دامنی به تن داشت و موهای قهوه‌ای‌اش را شبیه آکتورهای فرنگی سینما پشت سرش جمع کرده بود اما حتی در کسوت یکی از زنان متجدد امروز هم انگار نمی‌توانست از آن همه النگو و انگشتر براق طلا چشم‌پوشی کند.

بدیع‌الملوک در حین نوشیدن قهوه نگاهش را غافلگیر کرد و نچسب لبخند زد. فنجانش را روی میز گذاشت و این‌بار بی‌مقدمه گفت:

ـ باید شما رو می‌دیدم.

پریچهر باز هم حرفی نزد. بیشتر ترجیح می‌داد دلیل این ملاقات آزاردهنده را بفهمد و برود. از بودن در آن خانه عذاب می‌کشید.

او این‌بار دست‌هایش را بهم کوفت و لحظه‌ای بعد خدمتکاری با صندوقچه‌ای کوچک به اتاق آمد. از کنار پریچهر گذشت و بدون حرف صندوقچه را روی میز مقابل بدیع‌الملوک گذاشت و دوباره بیرون رفت.

نگاه پریچهر به نقش و نگار آن صندوقچه بود اما باز هم ذهنش در گذشته سرگردان می‌شد. سرش را محکم تکان داد. نمی‌خواست فکر و ذهنش آشفته شود اما بدیع‌الملوک با آرامش در آن را باز کرد و بعد

صندوقچه را به سوی او کشید. برق آن همه جواهر چشم پریچهر را زد. آشنا بودند. قبلا وسط شاه‌نشین اندرونی پدرش آنها را با مسخرگی به خود آویخته بود تا کمی از غم مادر و شاباجی کم کند اما غم دل خودش سنگین‌تر از همه بود. بدیع‌الملوک با تفاخر گفت:

ـ اینا امانتی شما بود پریچهر.

نگاهی به طلاها انداخت و با نیش کلام ادامه داد:

ـ وقتی مجبور به گریز شدین. همه متعلقات شما تو این خونه جا موند. به هر حال شما همسر عقدی پدر مرحومم بودین و لازم بود من همه اون چیزی رو که بهتون می‌رسید به شما برگردونم.

پریچهر با چشمانی ریز شده نگاهش می‌کرد. یقین داشت این حاتم بخشی نیت صاف و صادقی وجود ندارد. سرش را کمی خم کرد و بی‌مقدمه گفت:

ـ شما هیچ‌وقت نمی‌تونید جای مادرتون رو بگیرید.

بدیع‌الملوک مبهوت نگاهش کرد و او با خونسردی ادامه داد:

ـ از شمس‌الزمان هیچ‌وقت خوشم نیومد. نه اون وقتی که با تظاهر به خواستگاریم اومد و نه وقتی که با قساوت همسرشو مثله کرد اما در تمام این سال‌ها جسارتش برام عجیب بود. شما... دارید سعی می‌کنید که مثل اون باشید. همه‌اش یه نقش حقیرانه‌ست.

ـ چرا فکر می‌کنید سعی دارم نقش بازی کنم؟

پریچهر پوزخند زد. با کمی مکث جواب داد:

ـ اوضاع سیاسی کشور عوض شده. شاه سابق الان روزهای تبعیدشو می‌گذرونه و طبق هر قانون فاتحی طبیعیه که ایادی اون در حال محاکمه

باشن. حتی آدمی مثل پزشک احمدی هم به اعدام محکوم شد.[۱]

بدیع‌الملوک خود را به نفهمی زد:

ـ این موضوع چه ربطی به من داره؟

پریچهر به چشمان ریز او خیره شد و با صدایی بی‌حالت جواب داد:

ـ کافیه من شکایت کنم. هم از پدرتون که با شقاوت منو مجبور به عقد کرد و هم از مادرتون که باعث دربدریم شد. اون وقته که پای خیل عظیمی از شاکیانی که بهر نحوی از پدرتون ضربه خوردن به محکمه باز می‌شه. نتیجه این محاکمه هم از قبل معلومه. دولت نمی‌خواد دوباره گزک دست مردم بده. اونم حالا که کشور زیر چکمه‌های سنگین اجنبی داره روزای اشغالشو می‌گذرونه. علی‌الخصوص که به واسطه نمایش دوره باز سیاسی الان دست روزنومه‌ها برای افشاگری هم خیلی بازه. پس این وسط اونی که محکوم می‌شه عقبه آصف‌الدوله است.

نگاهی به در و دیوار اتاق اشرافی منزل انداخت و با پوزخندی ادامه داد:

ـ هیچ بعید نیست که همه این اموال هم به نفع دولت مصادره بشه.

بدیع‌الملوک دست‌هایش را در هم مشت کرد و اخم‌آلود و تند گفت:

۱- در شهریور ۱۳۲۰ که اوضاع دگرگون شد وی به کشور عراق گریخت ولی به وسیله مأمورین عراقی دستگیر و به مقامات ایران تحویل گردید. به گفته مسعود بهنود پس از سرنگونی رضاخان و فرار پزشک احمدی،ایران تیمورتاش دختر تیمورتاش در جهت گرفتن انتقام خون پدرش به صورت ناشناس به بغداد رفت و جلاد رضاخان، معروف به پزشک احمدی -که در این شهر به شغل رمالی و دعا نویسی مشغول بود - را پیدا کرد، سرانجام نیز با ممارست بسیار از طریق سفارت ایران در بغداد، «پزشک احمدی» را به ایران آورده و به محاکمه کشاند.

ـ مزخرف نگین پریچهر.

با همه سعی‌ای که برای ایفای نقشش داشت، صدایش می‌لرزید. پریچهر این‌بار لبخند واقعی‌تری زد. از روی مبل بلند شد و با نگاهی به آن جعبه جواهرات شوم گفت:

ـ این نمایشو تمومش کنید بدیع‌الملوک. نه من اون دختر بچه شونزده ساله‌ام که با دیدن این همه جواهر چشمام برق بزنه. هر چند همون موقع هم دیدن این همه طلا دلمو نبرد و نه شما دیگه اون شمعدونی کنج نذرونی که مادرش با اصرار شوهرش داد. می‌دونم که از قانون مادرتون پیروی می‌کنین. برای نجات ریسمان پوسیده این زندگی هر کاری می‌کنین. حتی باج دادن به دختری که یه روزی پا برهنه از حجله پدرتون فرار کرد.

نفسی کشید و با لحنی عصبی و تلخ دوباره گفت:

ـ نیازبه نگرانی نیست بدیع‌الملوک. من تو این ده سال اون‌قدر دویدم که دیگه نایی برای بالا و پایین کردن پله‌های محکمه ندارم. پس یقین بدونید که از جانب من خطری متوجه شما نیست. اما...

نگاهش در نگاه لرزان آن زن بیچاره بود. ادامه داد:

ـ اما نمی‌دونم جواب آدمایی مثل عارف رو چطور می‌خواید بدید.

این راگفت و به سوی در رفت. به عقب برنگشت و در را پشت سرش بست. از مقابل آن اتاق که می‌گذشت بی‌اختیار لحظه‌ای مکث کرد. میل نبدن دوباره آنجا عصبی‌اش کرده بود اما در نهایت از کنار آن گذشت. چیزی پشت آن در بسته منتظرش نبود. الا یک مشت خاطره پوسیده و خاموش.

سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و لحظه‌ای بعد کلاهش را از خدمتکار گرفت. درهای بزرگ عمارت را باز کرد و روی پله‌های مدور مقابل آن

یقه‌ی پالتویش را بالا کشید. عزت همسر بدیع‌الملوک از اتول سیاهش پیاده می‌شد. لحظه‌ای هر دو بهم نگاه کردند و باز هم ذهن پریچهر به گذشته برگشت. به دکان خرازی مش سلیمان و حرف‌های جسورانه ته‌تغاری آمیز اسدالله، «...بگی بمیر می‌میرم. اما قبلش بگو چرا پَسَم زدی؟»

نگاهش را از او گرفت و با دست‌هایی که به یقه‌اش چفت شده بود آرام از پله‌ها پایین رفت. حرفی نزد. نه سلام و نه علیکی. از کنارش رد شد و نگاه خیره عزت به دنبالش کشیده شد. بدیع‌الملوک از پشت شیشه‌های بلند عمارت نگاه‌شان می‌کرد.

از درهای نرده‌ای عمارت که گذشت نفس سنگینش مثل بخار از دهانش بیرون آمد. لحظه‌ای مکث کرد و به عقب برگشت. به آن دو در نرده‌ای بزرگ و آن نشان قدیمی نگاهی کرد و بعد دوباره آرام در حاشیه خیابان خلوت به راه افتاد. برف آهسته می‌بارید و مسیر عبورش را قشر نازکی از آن سپید می‌کرد. دست‌هایش را در جیب پالتویش گذاشت و نجوا کرد:

تو را دوست دارم
تو را به برکت دانه‌های بلوری باران
تو را به روشنی راهی که سفید می‌شود
تو را به ابرهایی که به زمین می‌سایند
تو را به رحمتی که مقابلم سرازیر است
تو را دوست می‌دارم...

این روزها آرام‌تر بود. دیگر چیزی نمی‌توانست او را بترساند یا حتی

هیجان‌زده کند. نه دیدن نگاه‌های متعجب اهل گذر و نه حتی دیدن گاه و بی‌گاه عارف با آن نگاه‌های پر از حرف و البته بی‌ملاحظه. این روزها خودش بود؛ دختر غمگین اندرونی پدرش با یک دنیا بغض که با لبخندهایی ناشیانه سعی داشت پنهان‌شان کند اما بی‌فایده بود. ده سال خاطره دربدری و غربت آن هم همپای مردی که مقابل چشمانش به خون غلتید به این راحتی‌ها پاک نمی‌شد.

مقابل مریضخانه بود. به سردر آن نگاه کرد. «دارالشفاء!»

لبخند صورتش را پوشاند. قدم به راه‌پله باریک گذاشت و از پله‌ها بالا رفت. صدای نگران مردی گوشش را پر کرد:

ـ بجنب میرزا... زنم داره از دستم می‌ره. تصدق بچه‌هات شم. دست بجنبون.

با تعجب بیشتری قدم به سالن نه چندان بزرگ آنجا گذاشت و همان وقت میرزا با کیف سیاهش از پشت پرده سفید بیرون آمد. با دیدن پریچهر مکث کرد و او با تردید پرسید:

ـ جایی می‌رید آقا جون؟

او به مرد جوان و نگرانی که کنار در منتظرش بود نگاهی انداخت و با خنده‌ای شتاب‌زده جواب داد:

ـ می‌رم ده ونک[1]. انگاری بچه این مرد واسه اومدن به این دنیای

۱ـ ده ونک یکی از محله های قدیمی و سرسبز شمال تهران است.در زمان قاجار این ده و باغها و توتستانهای آن از املاک خانواده میرزا حسن خان مستوفی الممالک بود.آرامگاه او نیز در مجموعه معروف به باغ مستوفی)محل فعلی دانشگاه الزهرا (در ده ونک قرار دارد.امروز این منطقه از شمال به بزرگاه نیایش و از غرب به بزرگراه شهید چمران محدود می‌شود.

نامروت عجوله.

پریچهر وحشت‌زده گفت:

ـ اما... اما این روزا نصیبه هم حال خوشی نداره آقا جون. اگه یه وقت امشب...

ـ من صبح معاینه‌اش کردم. فعلا به زایمانش چند روزی مونده.

ـ اما...

ـ نگران نباش گل بابا. حالام تا هوا تاریک‌تر نشده برگرد خونه. مادرت می‌دونه شب نیستم.

ـ چشم.

پریچهر این را گفت و به سوی در برگشت اما قبل از خروج میرزا دوباره صدا زد:

ـ پریچهر!

او نگاهش کرد و میرزا با محبتی پدرانه گفت:

ـ مواظب خودت باش.

او لبخند زد و زیر لب دوباره تکرار کرد:

ـ چشم.

بارش برف بند آمده اما سوز هوا بیشتر شده بود. مقابل مریضخانه ایستاد و برای درشکه‌ای دست تکان داد.

*****

مروارید ابتدای دهلیز ایستاد و نگران پرسید:

ـ رفتی دیدن اون آکله؟

پریچهر خنده‌اش گرفت. کلاهش را از سر برداشت و جواب داد:

ـ بله.

ـ چی می‌گفت دختره ساحره؟

ـ می‌خواست بهم باج بده.

ـ یعنی چی؟

پریچهر کنارش ایستاد. خم شد و شانه‌اش را بوسید و با لبخندی گرم جواب داد:

ـ خیلی هم مهم نیست. راستی... آقاجون امشب نمیاد.

این راگفت و از کنار او قدم به سفره‌خانه گذاشت. شاباجی انار دان می‌کرد. پریچهر لبخندزنان کنارش نشست و به کاسه پر از انارهای سرخ ناخنک زد. در همان حال پرسید:

ـ نصیبه حالش چطوره؟

مروارید کنار شاباجی نشست و با نگرانی جواب داد:

ـ از صبح یکم دلپیچه داره. خدا امشبو خیر بیاره.

اما همان‌وقت صدای جیغ بلند نصیبه همه را وحشت‌زده کرد. پریچهر زودتر از بقیه به سمت اتاق او دوید و مروارید درمانده و نالان به زانویش کوبید. یقین داشت در این شب سرد و برفی آن هم بعد از گذشت زمان منع عبور و مرور امکان بازگشت میرزا مهیا نیست.

مدت‌ها بعد یاسر از پشت درهای بسته فریاد زد:

ـ می‌رم دنبال قابله.

مروارید نالید:

ـ تو این بی‌وقتی مگه می‌شه قابله پیدا کرد؟

و با این حرف دستمال نمدار را روی پیشانی نصیبه کشید. پریچهر دورتر از همه به آن زن نگون‌بخت خیره شده بود. نصیبه درد می‌کشید و ناله می‌کرد. پاهایش را در شکمش جمع می‌کرد و هرازگاه بی‌فایده زور می‌زد.

شاباجی پتو را روی پاهای او انداخت و با تاسف گفت:

ـ سر بچه هنوز بالاست. نچرخیده. این‌طور بمونه حکماً...

مروارید لب به دندان گرفت و شاباجی سکوت کرد. نصیبه بلندتر فریاد زد و برای بار چندم از هوش رفت. فاخره کنارش نشست و با نگرانی دست داغش را گرفت. تبش بالا بود. همه بی‌هدف و نگران بهم نگاه می‌کردند. از دست کسی کاری ساخته نبود. شاباجی درمانده و نگران داد زد:

ـ برو روی بوم اذون بگو. شاید خدا رحمش بیاد.(۱)

یاسر بی‌توجه به برفی که باز هم شروع به بارش کرده بود به سوی راه‌پله دوید. پریچهر سایه او را از پشت شیشه‌های ریز و رنگی درهای اتاق دنبال کرد و بعد با قدم‌هایی آرام به سوی نصیبه رفت. مروارید قرآن می‌خواند و شاباجی «وَاِن یَکاد» به صورتش فوت می‌کرد. پریچهر بی‌توجه به بقیه مقابل پاهای نصیبه نشست و پتو را کنار زد. مروارید متعجب نگاهش کرد. اما او باز هم در گذشته سرگردان بود. در منزل مادام کاتلین و کنار دکتر رالف. صدای او حالا واضح‌تر از ناله‌های نصیبه در گوشش بود. دست‌هایش را روی شکم برجسته او گذاشت و همان‌وقت صدای رالف برایش زنده شد. «... باید هر دو دستتو محکم بذاری روی شکمش و این طوری بچرخونی.»

دست‌هایش را روی شکم او فشار داد و شاباجی با نگرانی پرسید:

ـ می‌خوای چی کار کنی؟

۱ـ رسمی قدیمی .طبق این رسم هنگام زایمان زن حامله همسرش یا یکی از مردهای خانه روی بام منزل اذان میگفت تا زایمان زودتر انجام شود.

پریچهر جوابی نداد. فقط به هر دو دستش خیره مانده بود و باز هم حرف‌های رالف را مرور می‌کرد. «... این‌طوری نه پلین. محکم و با فشار. باید اون بچه رو تکون بدی... در غیر این صورت ممکنه بعد از برداشتن دست دوباره به حالت سابقش برگرده.»

زیر لب نجوا کرد:

ـ یا فاطمه اظهر کمکم کن.

و با این زمزمه محکم دست‌هایش را روی شکم او پیچاند. نعره نصیبه به هوا رفت و مروارید وحشت‌زده به سویش نیم‌خیز شد. پریچهر با نگاهی تند به او گفت:

ـ کنار باش مادر. من کارمو بلدم.

و با این حرف بی‌توجه به نعره‌های نصیبه یکبار دیگر دست‌هایش را روی شکم او حرکت داد. نصیبه عرق ریزان باز هم جیغ زد اما لحظه‌ای بعد به زور افتاد و با نعره‌ای بلند فریاد زد:

ـ یا خدا...

ملتی بعد همه ناباور به کودک خون‌آلودی که بغل پریچهر بود زل زده بودند. با گریه‌ای پر خنده ناف آن را برید و لای پتویی گرم پیچید. بعد آن را آرام به سینه مادرش چسباند و با گریه گفت:

ـ این پسر بی‌حیاتو سیر کن.

نصیبه بی‌جان و خسته سرک کشید و به چهره ریز نوزادش نگاه کرد. شاباجی زودتر از بقیه به خود آمد و دست دراز کرد و دکمه‌های پیراهن او را باز کرد. پریچهر از کنار رخت‌خواب او بلند شد و با بغضی در گلو به سوی در رفت. مروارید به دنبالش رفت و دستش را روی شانه او گذاشت. پریچهر نگاهش کرد و او با گریه پرسید:

ـ تو قبلا هم این کارو کردی نه؟

او سر تکان داد و به یاد فرانسیس افتاد. یاسر عجول و نگران از کنارشان گذشت و قدم به اتاق گذاشت. فاخره از کنار نصیبه با گریه گفت:

ـ بعد خدا جون زن و بچه‌اتو مدیون پریچهری.

یاسر حق‌شناسانه نگاهش کرد و پریچهر با لبخندی خسته از اتاق بیرون رفت. باید کمی می‌خوابید. باید خواب هم می‌دید؛ خواب روزهایی که قلبش پر طپش می‌کوبید.

نوزاد ونگ ونگوی یاسر بغل میرزا بود. مبهوت نگاهش می‌کرد و به گونه نرمش دست می‌کشید. نصیبه درازکش روی تشک با صدای ناله مانندی گفت:

ـ بهت مدیونم پریچهر. از خدا می‌خوام یه روز دامن خودتو سبز کنه.

او بدون جواب تبسم کرد و مروارید اخم‌آلود رو به میرزا گفت:

ـ بی‌فکری کردی میرزا. وقتی تو خونه یه زائو داریم که نباس بری شبم بمونی.

او کودک را بوسید و جواب داد:

ـ نمی‌تونستم بیام. جاده پر از برف بود. غیر از اون سربازای اجنبی هم جلوی هر اتول و درشکه‌ای رو می‌بستن. مجبوری موندم خونه اون جوون.

ـ حالا زنش به سلامتی فارغ شد؟

ـ آره. خدا بهشون یه دختر داد.

یاسر شرم‌زده کنار پدرش نشست. او دستی به شانه پسرش زد و گفت:

ـ چشمت روشن پسرم. شکر خدا که نمردم و بچه تو رو هم دیدم.

او سر به زیر تشکر کرد و بعد رو به پریچهر گفت:

ـ این بچه رو تو به دنیا آوردی پریچهر. می‌گم...

نگاهی به بقیه انداخت و ادامه داد:

ـ البته با اجازه آقاجون و مادر و شاباجی...

چشمان پریچهر ریز شد و او با لبخند دوباره گفت:

ـ اسمشو تو انتخاب کن.

پریچهر مبهوت نگاهی به نصیبه انداخت و او با خوشرویی سر تکان داد. مروارید با خنده گفت:

ـ زود باش دختر. یه اسم بگو.

پریچهر نگاهش را به نوزاد تازه به دنیا آمده یاسر دوخت و همان‌وقت صدای شریف روحش را با خود برد. « ... یادت باشه من سه تا دختر می‌خوام! ایران، گیلان، خزر با سه تا پسر سهند، سبلان، البرز!»

با لبخندی پر از هوای گریه نجوا کرد:

ـ البرز!

یاسر زمزمه کرد:

ـ البرز.

میرزا لبخند زد و مروارید با شادمانی گفت:

ـ زیر گوش البرزمون اذون بگو میرزا!

کمی بعد پریچهر میان شلوغی جمع شادمان خانواده‌اش بلند شد و به سوی در رفت. با همه شادمانی از حضور نوزادی که تازه به خانه‌شان اضافه شده بود دلش پر از حسرت بود. حسرت داشتن خانه‌ای گرم و کوچک در گوشه‌ای از این خاک.

*****

آخرین روز اسفند بود. زمستان هم به انتها رسید. کنار دیوار ایستاد و دست‌هایش را به پشت زد. آفتاب بی‌جان آسمان رمقی برای گرم کردنش نداشت. کمی بیشتر خود را زیر نور آن کشید و به درخت پیر هلو نگاه کرد. چقدر دلش برای گل‌های ریز آن تنگ بود. بی‌هدف به ارسی‌های پنجدری نگاه کرد و همان‌وقت مروارید با دل نگرانی از شیشه‌های رنگی فاصله گرفت. لبخند بی‌جانی روی لب‌های پریچهر نشست. باید بعد از این بیشتر در قالب یک دختر بی‌دغدغه فرو می‌رفت. مثل گذشته‌ها، باید کمی شیطنت می‌کرد و هرازگاه با فریادهایش بودنش را به همه یادآوری می‌کرد.

صدای در می‌آمد. از دیوار کنده شد و با گام‌هایی آرام به سوی در رفت. باز هم به عادت همیشه زیر لب می‌شمرد:

ـ... سه... چهار...

در را باز کرد و نگاهش در نگاه عارف گره خورد. تنگ ماهی دستش بود. چشمش سر خورد و روی آن دو ماهی قرمز تنگ بلور نشست. سرخوش میان آب شنا می‌کردند و زیبایی باله‌هایشان را به رخ او می‌کشیدند. از در دور شد و گفت:

ـ بیا تو.

عارف قدم روی پله گذاشت اما نگاهش هنوز هم روی پلک‌های پایین افتاده او بود. پریچهر تعلل او را که دید سرش را بلند کرد و همان‌وقت عارف از جیب کت نظامی‌اش سیب سرخی بیرون آورد و بدون حرف مقابلش گرفت. پریچهر بدون بهت و تعجب فقط به آن سیب خیره شد. قلبش توان کوبیدن نداشت. کند و ناموزون می‌زد و نفسش را می‌گرفت. با

سنی نگاهش را بالا کشید و به چشم سالم او نگاه کرد. عارف منتظر بود.
پریچهر نجوا کرد:
ـ اگه برای هفت سینه که... آقاجونم خریده.
به سمت حیاط برگشت و همان‌وقت چشمش به مادرش افتاد. باز هم پشت پنجره نگران نگاهش می‌کرد. عارف در را پشت سرش بست و بی‌صبر گفت:
ـ بگیرش پریچهر!
او چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت و باز هم یاد خاطره‌ای دور در ذهنش پیچید. بی‌نفس جواب داد:
ـ آخرین هفت سینم ناقص بود. سیگار شریف و... سنگ من.
عارف با سماجت مقابل او ایستاد و به تندی گفت:
ـ شریف تموم شد پریچهر... الان چند ماهه که برگشتی. بدون شریف...
اون...
نگاه خیس پریچهر در سیاهی چشم سالم او دودو می‌زد. با لبی لرزان زمزمه کرد:
ـ ششش. ادامه نده...
ـ شریف مرده دختر.
ـ نه.
اشک‌هایش بدون لجاجت روی گونه‌هایش می‌دویدند. دستش را روی قلبش گذاشت و با بغضی که آب شده بود گفت:
ـ اون اینجاست... توی قلبم... واسه من شریف همیشه زنده است.
نگاه عارف عصبی بود. پریچهر چشم از او گرفت و همان‌وقت در حیاط دوباره باز شد. یحیی بود که با پاکتی خرید وارد می‌شد. پریچهر منتظرش

نشد و بدون خویشتن‌داری با شانه‌هایی لرزان به سوی خانه دوید. یحیی متعجب با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد با دیدن چهره درمانده عارف نفس بلندی کشید و خلاصه و کوتاه گفت:

ـ بریم خونه. تا یکی دو ساعت دیگه سال نو تحویل می‌شه.

نگاه عارف هنوز هم به جای خالی پریچهر بود. جایی که انگار برای او همیشه خالی بود. حتی وقتی به خاطر او ابروهایش را دستکاری کرد و پای سفره عقد نشست هم قلبش برای دیگری می‌کوبید.

مقابل پنجره گوشواره کوچکش ایستاد و به حیاط سرد خیره شد. برای بیست و نهم اسفند به نظر زیادی سرد بود. شاید هم همه این برودت به خاطر شعله‌های خاموش شده قلب او بود که این‌طور همه‌ی وجودش را یخ می‌کرد.

مروارید بدون در زدن به اتاق وارد شد. اخم‌آلود و البته دستپاچه به نظر می‌رسید. پریچهر کمی به عقب برگشت و نگاهش کرد. او در حال غر زدن کت و دامن جدید دخترش را از آویز برداشت و در حال وارسی آن گفت:

ـ اصلا به فکر نیستی. تا یکی دو ساعت دیگه سال جدید تحویل می‌شه.اون وقت تو این‌طور شلخته و بی‌سلیقه حتی حال نداری یه شونه به موهات بکشی.

این را گفت و شانه چوبی او را از روی طاقچه برداشت و با همان ابروهای پرگره پشت او ایستاد. پریچهر غمگین لبخند زد. عادات مادرش را خوب می‌شناخت. همیشه از این غرغرها به حرف اصلی‌اش می‌رسید. بدون مقاومت موهای کوتاه و نامرتبش را به دست او سپرد. مروارید شانه‌ای به موهای او کشید اما همه نگاهش به بند آن گلوبند چرمی بود. نامطمئن زمزمه کرد:

ـبرات یه زنجیر جواهر کنار گذاشتم. جلوی زن داداشات زشته هیچ زر و زیوری نداری.

نگاه پریچهر به شاخ و برگ لخت درخت هلو بود. مروارید سکوت او را که دید با جسارت بیشتری بند آن گردن بند را گرفت و خواست آن را از گردنش بیرون آورد اما پریچهر محکم دستش را روی قاب آن گذاشت و روی پاشنه پا به عقب برگشت. مروارید با دستپاچگی اخم کرد اما کوتاه نیامد و با لحنی تند گفت:

ـتمومش کن دیگه پریچهر. اگه... اگه چیزیم بوده... دیگه تمومش کن.

لب‌های پریچهر غمگینانه بیشتر کش آمدند. شاید شبیه چیزی مثل یک لبخند اما اشک را روی گونه‌اش کشاند. دست‌های او را گرفت و بغض‌آلود دوباره گفت:

ـمن می‌خوام خوشبختیتو ببینم برگ بیدم... تا وقتی زنده‌ام... می‌خوام بچه‌تو رو هم مثل بچه‌های داداشات ببینم. این خواسته زیادیه؟

با حسرت بیشتری دوباره گفت:

ـنمی‌خوام مثل شاباجی روزای پیری رو با حسرت بگذرونی. آواره خونه این برادر و اون برادر. می‌خوام خونه خودتو داشته باشی. تو خونه خودت کدبانو بشی. بچه‌های خودتو تر و خشک کنی. نه اینکه مدام واسه برادرزاده‌هات قاقا لی‌لی بخری و لوسشون کنی.

پریچهر به چشمان او زل زده بود. حسرت‌ها و آرزوهای او را می‌شناخت. لب‌هایش را جمع کرد و آرام پرسید:

ـکنار یکی مثل... عارف؟

مروارید با هیجان بیشتری جواب داد:

ـچه اشکالی داره پریچهر؟ ندیده نشناخته که نیست. درسته که اون...

اون چشم‌بند سیاه... اما فکر نکنم برات مهم باشه. تازه به یحیی قول داده قصد رفتن هم نداره.

پریچهر ابرویی بالا انداخت و دوباره به سوی پنجره برگشت. با لحنی مکدر گفت:

ـ انگاری حرفاتونو قبلا زدین!

ـ پریچهر لج نکن. ما بد تو رو نمی‌خوایم.

او در سکوت سر تکان داد. نفس بلندش پر از حسرت بود. با نگاه خیره به حیاط نجوا کرد:

ـ پس بذارید تو حال خودم باشم.

مروارید اخم‌آلود و حرصی پرسید:

ـ با فکر اون مرد... مسیو شریف!

پریچهر محزون و پر درد به خنده افتاد اما با لحنی تبدار زمزمه کرد:

ـ مسیو شریف!... واسه آدمایی که نمی‌شناختنش مسیو شریف بود. یه مرد بدنام که زن‌های طهرون با تردید نگاش می‌کردن و حتی توی پاریس هم دخترایی مثل النا بدشون نمی‌اومد واسش دون بریزن. اما...

گلوبندش را از گلویش باز کرد. با آرامش در آن را گشود و عکس قدیمی او را بیرون کشید. مروارید با نگاهی باریک به چهره مرد جوان دقیق شد. پریچهر سال‌ها پیش مقابل کلبه چوبی در مونت‌ـبلانک این عکس را از او گرفته بود. با لحنی پر حسرت ادامه داد:

ـ از روز اول دربدریم تا روزی که از پای چوبه تیربارون برگشتم همرام بود. من...

چانه‌اش جمع شد. به چشم‌های مادرش زل زد و با گریه گفت:

ـ من ناموسش بودم مادر. من حیثیتش بودم. قرار بود تا روزی که از

آقاجون رخصت نگرفته واسه محرمیت، پدرم باشه... من دختر کوچولوش بودم مادر. وسط آتیش و خون. وسط بمبارون پاریس من دخترش بودم. تو قحطی اون روزا، وقتی حتی یه قرص نون هم پیدا نمی‌شد من دخترش بودم. تو وحشت پناهگاه پر از موش، تو اون فاضلاب کثیف من دخترش بودم. حتی وقتی... وقتی به اون مهمونی هم رفتم... حتی وقتی متهم شدم به خیانت، بازم اون پدرم بود. وقتی تیر خوردم... وقتی داشتم از روی بوم می‌افتادم... بازم اون بود که نجاتم داد. توی اون لوله‌های پر از نجاست و متعفن اون بود که منو به کولش کشید و به نفس تا کلیسا دوید. می‌خواست بهم امنیت بده. می‌خواست یه روزی وسط طهرون یه خونه برام بسازه؛ یه خونه با یه درخت کاج؛ با یه حوض کوچیک؛ با یه ایوون که عصرای تابستون با دو تا نون سنگک خاشخاشی سفره‌اشو گرم کنه...

قلبش حالا تند می‌کوبید. با نفسی رفته روی فرش رها شد و هذیان‌گونه زار زد:

ـ قلبم پر از حسرته مادر... پر از یه مشت آرزوی کوچیک... به خدا خواسته زیادی نداشتیم. فقط می‌خواستیم یه گوشه این شهر زندگیمونو بکنیم... عین بقیه...عین یحیی و فاخره... عین نادره و شوهرش... نذاشتن... نذاشتن...

مروارید گریان مقابلش نشست و سرش را در آغوش گرفت اما پریچهر محکم به شانه‌های او چنگ زد و با حالی خراب نالید:

ـ من قلب ندارم مادر... دختر بی‌دلتو عذاب نده... بذار کنج همین خونه روزامو شب کنم. من... من با یاد شریف خوشم... خوشیمو ازم نگیر مادر...

مروارید با هق‌هق پشت او را نوازش کرد و با گریه لب زد:

ـ باشه برگ بیدم... باشه دختر غریبم... دیگه اذیتت نمی‌کنم... همین‌جا پیش خودم بمون...

نگاه خیسش به آسمان گرگ و میش پشت پنجره بود و اشک‌های شورش موهای کوتاه دخترش را خیس می‌کردند.

*****

کنار شاباجی نشست و زل زد به سیر و سماق و سکه وسط آن سفره ترمه. تا پیش از آن در منزل مادام سولینا کسی به فکر این چیزها نبود. بعدها هم در بحبوحه جنگ، کنار شریف آن‌قدر خسته و ترسیده بود که یاد بیست و یکم مارس در ذهنش کمرنگ شد اما بعد از سال‌ها باز هم می‌توانست کنار هفت‌سین نغمه قرآن خوانی آقاجانش را بشنود. چقدر گذشته بود از سال‌هایی که کنار همین سفره با هیجان آرزوهای پنهانی و دخترانه‌اش را پشت لب‌های بسته‌اش می‌شمرد و برای اجابت آنها خدا را قسم می‌داد. حالا انگار دیگر هیچ آرزویی نداشت؛ خالی خالی بود. چشمش روی ماهی زیبای تنگ بلور خشک شده بود و ذهنش باز هم گذشته را می‌کاوید. روی عرشه تاریک و کنار مردی غمگین و مست با آن هفت‌سین ناقص سیگار و سنگ!

آهش در سکوت آن جمع پیچید. نگاهش از ماهی‌ها کنده شد و سر بلند کرد. همان‌وقت عارف با آن چشم سالمش پلک زد و سرش را پایین انداخت. صدای شلیک توپ میدان توپخانه حکایت از تحویل سال داشت. خانه یکباره شلوغ شد. دستی به شانه‌اش خورد و او با لبخندی

بی حال به عقب برگشت. شاباجی بود که می‌خواست گونه‌اش را ببوسد. مادر و آقاجان و همه خانواده را بوسید و بعد دوباره کنار هفت‌سین نشست. صدای عارف آرام بود:

ـ ببخشید میرزا!

پریچهر سر بلند نکرد. با همان دستی که به زیر چانه زده بود، به سین‌های مرتب داخل آن پارچه ترمه زل زده بود. نگاه همه به سوی عارف چرخید و او که همه را منتظر دید با نگاهی خیره به میرزا طبیب شمرده‌تر ادامه داد:

ـ من بزرگتر ندارم میرزا. می‌خوام اگه بشه... اگه شما قبول کنین... در حقم بزرگ‌تری کنین.

پریچهر ناتوان چشمانش را بست. چقدر دلش می‌خواست، برود کنج گوشواره کوچکش بخزد و مچاله شده روی رف به حیاطی خیره شود که ناچند وقت دیگر جانی تازه می‌یافت.

مروارید هیجان‌زده بود. شاباجی با دو ابروی پرگره به نیمرخ سرد پریچهر نگاه می‌کرد و میرزا متفکرانه به عارف زل زده بود. او با تانی از جیب اونیفرم نظامی‌اش جعبه کوچکی بیرون آورد و مقابل میرزا در سفره ترمه گذاشت. سرش را بالا گرفت و با آن نگاه سالمش به چشمان او خیره شد و باز هم آرام گفت:

ـ می‌خوام اگه بشه... قول و قرار ده سال پیشو زنده کنم. اگه... اگه شما و خونواده و... پری... پریچهر خانم هم رضا باشین.

نگاه لرزان پریچهر حالا روی شعله لاله‌های سرخ رنگ سفره بود. میرزا به آن حلقه جواهر نگاهی کرد و بعد آرام به سوی پریچهر برگشت. نیمرخ دخترش غمگین بود. دوباره به سوی عارف چرخید و با لحنی پدرانه

جواب داد:

ـ حالا که من بزرگترتم باشه... پریچهرو برات خواستگاری می‌کنم.

لب‌های عارف به لبخندی شیرین باز شدند اما پریچهر مکدر و غمگین دوباره نگاهش را از آن شعله‌های لرزان گرفت و به بته جقه‌های ترمه زل زد. میرزا با نفسی بلند دوباره گفت:

ـ اگه قبول کرد که فبهاالمراد. تو هم می‌شی پسر این خونه. اون‌وقت دیگه فرقی با یحیی و یونس نداری. اما...

نیم نگاهی به دخترش انداخت و آرام‌تر دوباره گفت:

ـ اما اگه قبول نکرد. این حرف همین‌جا تموم می‌شه. اگه قبول نکرد، دیگه اصرار نمی‌کنی.

عارف لب‌هایش را جمع کرد و نگاهش از میرزا به سوی پریچهر چرخید. حالا همه به او نگاه می‌کردند. میرزا با کمی مکث گفت:

ـ حرفای عارفو شنیدی دخترم. خواسته‌ی دلشو خیلی وقته می‌دونی. نقل امروز و دیروز نیست. یه وقتی پای سفره عقد همین جوون نشستی و چه بسا اگه... اگه اون قائله پیش نمی‌اومد حکماً الان بچه‌اتون هم سن و سال کاوه بود اما انگاری اون‌وقت قسمت نبود. ولی حالا...

تسبیحی را که روی قرآن بود برداشت و بی‌هدف دانه‌های آن را کمی بالا و پایین کرد. با نگاه به همان دانه‌های فیروزه‌ای ادامه داد:

ـ اگه تو بخوای عارف همین‌جا پاگیر می‌شه. البت نه خوش دارم و نه می‌ذارم که دامادم جزء قشون اشغالگر وطن خودش بمونه!

نگاهش به عارف حالا اخم‌آلود بود. اما دوباره گفت:

ـ تو فکر بعدشو نکن. جفت و جور کردن یه زندگی جمع و جور و آبرومند واسه شما با من. همون جوری که واسه داداشت کم نذاشتم،

واسه تو هم که برکت خونه‌امی و نور هر دو دیده‌ام کم نمی‌ذارم. اما... اما الان می‌خوام بدونم دلت چی می‌گه؟ زن این جوون می‌شی؟

پریچهر درمانده و بی‌جان نفس کشید. نگاهش گره خورده به سبزه‌های یک دست مادرش بود. میرزا آرام‌تر تکرار کرد:

ـ اگه به فکر کردن هم بود ده سال زمون داشتی فکر کنی. حکماً تو همه این سالا ای کاش‌ها و اگرها رو واسه خودت زیر و زبر کردی. اما حالا دیگه وقت جوابه. یه کلوم بگو و ختم کلوم. که اگه رضا باشی به این وصلت نمی‌ذارم به آخر هفته بکشه. خودم بساط عروسیتونو راه می‌ندازم تا زودتر برید سر خونه و زندگیتون. بلکم بشه به قاعده هفت روز جبران مافات کرد. حالا بدون شرم دخترونه، بدون خجالت و ملاحظه بگو بدونیم چی کاره‌ایم! قبول می‌کنی؟

نگاه پریچهر هنوز هم بی‌هدف در آن سفره ترمه دودو می‌زد. گاهی روی سیر و گاهی روی سرکه. این‌بار با تانی سر بلند کرد و بدون حرف به چهره منتظر عارف خیره شد. به قول آقاجانش بی‌ملاحظه! آن لحظه به چیزهای دیگر نمی‌اندیشید. به خجالت و کم رو بودنش مقابل آقاجان و برادرانش. به حیایی که همه دختران اندرونی باید می‌داشتند که نگاه او از بی‌حیایی نبود. فقط وحشیانه خاطراتش را زیرورو می‌کرد. این مرد با آن چشم‌بند سیاهش کجای خاطرات او بود؟ جایی وسط روزهای پر از ترس شانزده سالگی‌اش که انگار می‌خواست راه گریزش باشد برای دور ماندن از بد پیلگی مردی به وقاحت آصف! یا بعدها میان جیرجیر آن جیرجیرک‌های سیاه و سمج، در هوای آزاد نیمه شبی تنگ در یکی از گوشه‌های دور پاریس؟ باز هم او بود که راه گریزی می‌شد برای دور شدن از چوبه‌ای که او را به مرگ می‌رساند. انگار عارف همیشه برایش راه فرار

بود. راهی برای رفتن و گم شدن. راهی برای دور شدن؛ آن‌قدر دور که حتی بعد از سال‌ها کنکاش در خاطره ناقص آن عقد نافرجام هم نمی‌توانست خود را همپای او بداند. دیگر رمقی هم برای تند رفتن نداشت. حالا آن‌قدر خسته بود که بیشتر ترجیح می‌داد کنج همان اتاق قدیمی‌اش بنشیند و گذشته‌ها را از نو رج بزند. درست از همان میهمانی احمقانه پاریس کنار وجود مبهوت شریف روی پل کنکورد؛ با تنی یخ‌زده که با سماجت میخواست از تار و پود کت بزرگ او گرما را به رگ‌های منجمدش تزریق کند. یا شاید هم ایستاده روی پله‌های چوبی کلبه کوهستان مونت-بلانک با لبخندی گرم برای مردی که با دو ماهی از رودخانه بازمی‌گشت.

ناخواسته دستش به سوی گلوبند چرمش رفت و عارف کلافه و نگران لبش را گزید. مروارید با تاسف سر تکان داد و میرزا با تردید پرسید:

ـ جوابت چیه دخترم؟ خواستگاری عارف رو قبول می‌کنی؟

او نگاهش را از عارف گرفت و نجوا کرد:

ـ نه!

با خودش روراست بود. نیمه‌ای از وجودش را برای همیشه گره زده بود به مردی که آرزوهایش به سادگی لقمه کردن نان و پنیر و سبزی آن هم روی ایوان خانه‌ای کوچک و نقلی در یکی از خیابان‌های همین شهر بود. نه مردی که هنوز هم برای برگشتن به خانه دایی یوسف دنبال بهانه می‌گشت!

این‌بار نگاه عارف بود که در آن سفره دودو می‌زد. بعد از مکثی کوتاه بدون حرف از کنار سفره بلند شد. بقیه هم به تبعیت از او ایستادند. انگار وقت رفتن بود! دستش را به سوی میرزا دراز کرد. نفس‌هایش ناموزون

بودو حرکت تند قفسه سینه‌اش نشان از درون ناآرامش داشت. با پسرهای میرزا هم دست داد و بدون نگاه به پریچهر زیر لب خداحافظی کرد و در معیت یحیی و یونس به سوی در رفت.

پریچهر دوباره کنار هفت‌سین رها شد. مروارید کنارش نشست. پریچهر سرش را روی شانه مادرش گذاشت و به شعله‌های لرزان شمع‌های داخل حباب زل زد. نگاه تارش درست مثل همان شعله‌ها می‌لرزیدند.

«باب بیست و ششم»

فقط چشم‌هایش را می‌شناخت. دو تیله تیره رنگ با چین‌هایی که حالا بیشتر شده بود. نگاهش سُر خورد و آرام پایین‌تر آمد. روی ریش انبوهش دست کشید و با نفسی بلند چشم از آینه کوچکش گرفت. آن را در جیب کتش انداخت و روی صندلی قطار صاف نشست. ماهان با خنده کنار گوشش نجوا کرد:

ـ با این ریش و این کلاه لبه‌دار منم دیگه به سختی می‌شناسمت. بیچاره پریچهر!

او کلافه و سردرگم سر تکان داد. دستش را روی زانویش کشید و با نگاه به آسمان گرگ و میش غروب زمزمه کرد:

ـ خدا کنه اشتباه نکرده باشم و اون همین‌جا باشه.

ـ هست. شک نکن شریف. در ضمن به هر حال دیگه تو پاریس هم نمی‌تونستی بمونی.

شریف نگاهش را از شیشه گرفت. به سربازان انگلیسی که در راهروهای قطار در رفت و آمد بودند نگاهی انداخت و زیر لب پرسید:

ـ فکر می‌کنی با این وضع و حال اینجا بتونم بمونم؟

ماهان رد نگاهش را گرفت. دستی به موهایش کشید و با همان صدای آرام جواب داد:

ـ از پاریس دل بکن شریف. ما دیگه اونجا چیزی برای موندن نداشتیم. خونه و مزون رو که نقد کردیم. گذشته از این، اون شهر برات شده بود لونه زنبور. دیدی که پدر رافائل هم پیشنهادش همین بود. باید از اونجا می‌اومدیم بیرون.

او با نگاهی خیره به مناظری که از مقابل چشمانش رد می‌شدند زمزمه کرد:

ـ یادم نمیره تو به خاطر من حاضر شدی بیای.

ماهان بدون جواب ابرویی بالا انداخت. شریف دسته عصایش را میان مشتش گرفت و همان‌وقت درد پهلو دوباره در جانش پخش شد. آرام دستش را زیر کتش برد و جای آن زخم نه چندان قدیمی را لمس کرد اما با حس خیسی آن درمانده و بی‌حس چشمانش را محکم روی هم فشار داد. انگار قرار نبود عفونت آن زخم چندش‌آور به این راحتی رهایش کند.

قطار وارد ایستگاه شده بود. همهمه مسافرین زیاد شده و رفت و آمد عجولانه‌شان راهروی باریک قطار را شلوغ کرده بود. از پشت عینک دور سیاه و بزرگش نگاهی به هجوم مسافرین انداخت و رو به ماهان گفت:

ـ بذار یکم خلوت بشه.

ماهان ساک و چمدان‌شان را از قسمت بار پایین گذاشت و با نگاهی زیر چشمی به اطراف جواب داد:

ـ نه شریف. بهتره بین بقیه بریم بیرون. این شهر پر از سربازای متفقینه.

او بی‌حال از روی صندلی بلند شد. حق با ماهان بود اما با این دردی که در وجودش بود، راه رفتن برایش سخت می‌شد.

ماهان قبل از خروج از کوپه دقیق‌تر نگاهش کرد و همان‌وقت با تردید پرسید:

ـ خوبی؟

او دردمند لبخند زد و به در اشاره کرد اما اصلا خوب نبود. یک پایش می‌لنگید و درد پهلو با خیسی خون‌آلود آن هر لحظه بیشتر می‌شد. وارد راهروی باریک قطار شدند و همان‌وقت زنی چاق در حین عبور تنه

محکمی به شانه او زد. شریف روی زانو خم شد و با نفسی رفته محکم‌تر پهلویش را فشار داد. ماهان وحشت‌زده کنارش ایستاد و پرسید:

ـ چی شد؟ خوبی؟ بلند شو.

شریف به سختی خود را جمع و جور کرد و با تکان آرام سر جواب مثبت داد. ماهان راه را برایش باز کرد و پشت سر او به راه افتاد. کمی بعد شریف ابتدای پله‌های قطار ایستاد و به منظره مقابلش نگاه کرد. غروب طهران با همه دلگیری و با وجود همه آن سربازان هندی و بریتانیایی و روس زیبا بود؛ زیبا و آشنا. با ولع نفس کشید و سوز اولین روزهای بهار دماغش را خیس کرد. چانه‌اش می‌لرزید. از پله‌ها پایین رفت و بی‌اختیار به یاد خودش افتاد. ده سال پیش مرد جوان بیست و شش ساله‌ای بود که با لباس‌هایی خوش دوخت و عطری گرانقیمت برای آخرین بار از این خیابان‌ها گذشته بود. سرش را محکم تکان داد. هنوز هم این عادت قدیمی به یادش بود. ماهان کنارش ایستاد و به دورنمای خیابان زل زد. درشکه‌هایی که در رفت و آمد بودند. مردانی که با مجمع‌های مسی به مسافران تازه از راه رسیده نان و بامیه و شیرمال می‌فروختند. بچه‌هایی که دنبال ماشین‌های محدود خیابان می‌دویدند. سربازانی که با اسلحه‌هایی بر دوش فاتحانه در خیابان قدم می‌زدند. همه‌ی آن چیزی بود که در نگاه اول از کشورش در ذهنش ثبت شد. هر دو یک لحظه آه کشیدند. ماهان زودتر از او به خود آمد و پرسید:

ـ الان باید کجا بریم؟

شریف ناتوان و خسته محکم‌تر دستش را روی زخم سرباز کرده پهلویش فشار داد و ماهان با دیدن چهره جمع شده او این‌بار با نگرانی دوباره گفت:

ـاول باید بریم درمونگاه.

وبعد با تردید بیشتری پرسید:

ـتو این شهر بیمارستانی چیزی پیدا می‌شه؟

شریف دردمند به خنده افتاد. با عصایش به یک درشکه اشاره کرد و جواب داد:

ـاین شهر یه طبیب داره که دستاش معجزه می‌کنه.

این راگفت و جلوتر از او به سختی از رکاب درشکه بالا رفت.

*****

میرزا باز هم دیر کرده بود. مروارید با چادر نمازی که به سر داشت تا جلوی ارسی‌های اتاق رفت و نگران دست‌هایش را در هم مشت کرد. شاباجی زیر چشمی نگاهش می‌کرد. سعی کرد لحنش آرام باشد. گفت:

ـاین‌قدر دل آشوبه نگیر زن. مگه نوبه اولیه که دیر می‌کنه؟

او با همان حال خراب به عقب برگشت و جواب داد:

ـنه. اما هیچ دل خوشی از این دیر کردناش ندارم. مگه یادت رفته اون سالا رو...

شاباجی با چشم به پریچهر اشاره کرد و او یکباره حرفش را برید. پریچهر با قدم‌هایی آرام تا کنار پنجره رفت و به آسمان پر از شب نگاه کرد. نصیبه، البرز را روی پایش خوابانده بود و مولود به دخترش غذا می‌داد. شاباجی رو به فاخره گفت:

ـسفره رو بنداز دخترجون. بچه‌ها گشنه‌شونه!

او مطیعانه سر تکان داد. یحیی در آستانه در اتاق نگاهش کرد و بعد رو

به مروارید گفت:

ـ می‌رم دنبالش.

او اخم‌آلود جواب داد:

ـ مگه می‌دونی کجاست که می‌خوای بری پی‌اش!

ـ نه. اما به هر حال یه جایی هست دیگه! آب نشده بره تو زمین که!

پریچهر بی‌توجه به بحثی که بین آنها در گرفته بود آهسته گفت:

ـ آقاجون اومد!

مروارید و یحیی با عجله کنارش ایستادند. انتظار داشت بازهم مثل آن روزها قدم‌هایش کند و خسته باشد. کنار حوض آب مکثی کند و پاهایش بین آمدن و نیامدن گیر کند اما این نوبه انگار توفیر داشت. آقاجان با قدم‌هایی تند به سوی ایوان می‌آمد.

متعجب به عقب برگشت و همان‌وقت صدای باز شدن در دهلیز گوشش را پر کرد. مروارید با حرص گفت:

ـ حکماً بازم بالا سر یه مریض بد حال بوده.

و با این حرف چادرش را از سر کشید. آقاجان در آستانه در اتاق ایستاد. شاباجی با خنده گفت:

ـ خدا به دادت برسه اسماعیل. عیالت شمشیرو از رو بسته!

یونس و مولود به خنده افتادند و مروارید اخم‌آلود نگاه‌شان کرد. اما میرزا متفکرانه سیبیل بالای لبش را می‌جوید. مروارید با همان اخم تندش گفت:

ـ میرزا غیر از تو چند تا طبیب حاذق دیگه هم توی این شهر هست. آخه چرا هر کی رو به قبله می‌افته میان پی تو؟ نمی‌گی دلم هزار راه می‌ره تا برگردی خونه!

نگاه میرزا در چشمان اهل خانه دودو می‌زد. سکوتش که طولانی شد بهی قدمی به طرفش برداشت و با تردید پرسید:

ـ خیری شده آقاجون؟

او باز هم مکث کرد و مروارید وحشت‌زده چنگ به صورتش زد. ترسیده و درمانده پرسید:

ـ باز چی شده میرزا؟ باز چه آشوبی تو زندگیم افتاده که خبر ندارم؟

او با نفسی بلند تشر زد:

ـ قال نکن زن!

نگاهش را از او گرفت و به طرف پریچهر برگشت. مروارید رد نگاه او را گرفت و این‌بار با جیغ خفیفی دوباره نالید:

ـ چی شده میرزا؟ باز کی واسه بچه‌ام خواب دیده؟

او بدون جواب به پریچهر گفت:

ـ باید بریم!

پریچهر ناخواسته گردنش را کج کرد. دلش بی‌قرار بود و دلیل این همه آشوب را نمی‌فهمید. مروارید با عجله مقابلش ایستاد و رو به همسرش پرسید:

ـ کجا؟ کجا باس بیاد تو این بی‌وقتی؟

میرزا محکم دسته کیفش را فشرد و بدون جواب به او دوباره گفت:

ـ بریم دخترم!

اشک مروارید روی گونه‌اش ریخت و روی زانو خم شد. زار زد:

ـ چی شده میرزا؟ دلم گواهی بد می‌ده. تو رو به امام رضا بگو بچه‌مو کجا می‌بری؟

او نفسی کشید و آرام‌تر از قبل جواب داد:

ـ قال نکن مروارید. یه سر می‌ریم تا مریضخونه و برمی‌گردیم.

این را گفت و دستش را روی شانه او گذاشت و با لبخند ادامه داد:

ـ دردونه تو زود برمی‌گردونم. قول می‌دم.

مروارید مثل ماده ببری خشمگین تشر زد:

ـ تو قبلاً هم یه بار قول دادی دخترمو برام بیاری. یادت که نرفته... اما... اما به جاش خبر مرگشو آوردی! یادته میرزا؟

پریچهر غمگین لب گزید و میرزا با شرمندگی سرش را پایین انداخت. اما زمزمه کرد:

ـ این نوبه توفیر داره .یه نوک پا می‌ریم مریضخونه و برمی‌گردیم.

این را گفت و به پریچهر اشاره کرد. او به سوی اتاقش رفت و یحیی در حالی که کلاهش را روی سر می‌گذاشت گفت:

ـ منم میام اقاجون.

او به سمت دهلیز رفت و جواب داد:

ـ فقط دست بجنبونین.

پریچهر با کت و دامنی سیاه و کلاهی تیره رنگ به سفره‌خانه برگشت. مروارید با گریه بغلش کرد و او با اطمینان کنار گوشش گفت:

ـ شام نخورین تا منم بیام. می‌دونی که خیلی گشنمه.

مروارید با دلی سنگین پیشانی‌اش را بوسید و کنار یحیی راهی‌اش کرد. دل پریچهر آشوب بود. قلبش تند می‌زد و هزار فکر بی‌سامان در مغزش به جولان افتاده بود. همراه یحیی طول حیاط را پیمود و کمی بعد میان پدر و برادرش روی نیمکت درشکه حسنعلی نشسته بود. به نیمرخ میرزا نگاه کرد. هیچ حسی در آن پیدا نبود. اخم نداشت. فقط به شدت نگران به نظر می‌رسید. با یک دنیا ترس و تردید پرسید:

ـکجا می‌ریم آقاجون؟

او به طرفش برگشت و در نور کم فانوسی که از تیرک درشکه آویزان بود نگاهش کرد. خیره و طولانی. بعد کم کمک نگاهش سر خورد و روی گلوبند چرم گردنش نشست. آهی کشید و با مهربانی غمگینی گفت:

ـغم به دلت نباشه بابا. می‌ریم مریضخونه.

این را گفت و نگاهش را به انتهای آن خیابان تاریک دوخت. پریچهر به نیمکت تکیه داد و مسیر نگاه او را گرفت اما ناخواسته قاب چرمی کهنه گردنش را محکم میان مشتش گرفت. خدایی که همیشه در قلبش خانه داشت تنهایش نمی‌گذاشت.

حسنعلی مقابل مریضخانه ایستاد و یحیی زودتر از آن دو پیاده شد. پریچهر به خیابان خلوت و تاریک نگاه کرد و بعد آرام از رکاب درشکه پایین رفت. میرزا با کلید در باریک آنجا را گشود و جلوتر از آن دو قدم به ساختمان گذاشت. پریچهر با افکاری مزاحم به دنبالش از پله‌ها بالا رفت. قلبش با شدت می‌کوبید و هرازگاه نفس کم می‌آورد. میرزا در مطب را باز کرد و کنار ایستاد. پریچهر گنگ و گیج نگاهش کرد. پایی برای رفتن نداشت. درمانده کمی به عقب برگشت و این‌بار به یحیی نگاهی انداخت. اما بی‌فایده بود. میل رفتن دیوانه‌اش می‌کرد. نفس کشید و همان‌وقت رایحه‌ای آشنا مشامش را پر کرد. ناباورانه دوباره نفس کشید و این‌بار با پایی لرزان قدم به داخل ساختمان گذاشت. کسی در سالن نبود اما آن بوی آشنا دیوانه‌اش می‌کرد. هیجان‌زده‌تر و ناباورتر از قبل دوباره نفس کشید و با گام‌هایی نامطمئن به سوی آن پرده سفید رفت. چانه‌اش می‌لرزید. هیچ‌وقت رویاهایش را باور نداشت اما این لحظه کودکانه می‌خواست رویاهایش را باور کند؛ رویای داشتن آن خانه کوچک و گرم در خیابان‌های

قدیمی همین شهر آن هم کنار مردی که عطر مانده‌اش دیوانه کننده بود. دستش لبه آن پرده سفید مشت شده بود اما توانی برای کنار زدن آن نداشت. چشمانش را بست و همان‌وقت صدای کشیده شدن پرده قلبش را لرزاند. جرات چشم باز کردن و نابود شدن رویاهایش را نداشت. ترجیح می‌داد تا آخر دنیا در همان حال بماند. با چشمانی بسته و مشتی گره خورده به آن پرده سفید که با خوش باوری پشت آن هزار آرزو می‌پروراند. صدایی آشنا گوشش را پر کرد. ناتوان و رنجور چشم گشود و نگاه ناباورش در چشم‌های قهوه‌ای مردی جوان گره خورد. مردی که اولین بار در آستانه در اتاق پذیرایی منزل شریف او را دیده بود. مردی که شب‌های زیادی برای مردن و نبودنش همپای شریف اشک ریخته بود. بازهم اشکش روی گونه دوید و نامطمئن لب زد:

ـ ماهان!

او زودتر به خود آمد و با لبخندی پر از بغض گفت:

ـ باورم نمی‌شه پریچهر. بعد این همه سال...

نگاه پریچهر در صورت جوان او می‌کاوید. با چانه‌ای لرزان دوباره نفس کشید و باز هم عطری آشنا و قدیمی دیوانه‌اش کرد. شوکه و گیج از کنار شانه او سرک کشید و با دیدن مردی پر ریش که روی تخت به خواب رفته بود توانش تمام شد. دستش را به میله فلزی پرده گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. یحیی با عجله از پشت او را نگه داشت. بهت‌زده اول به ماهان و بعد به شریف نگاه کرد که انگار داروی مسکن روی او اثر کرده بود. پریچهر نامطمئن قدمی جلو رفت و زل زد به مردی که در تمام این چند ماه هر روز و هر دقیقه، لحظه‌ی مرگش را دوره کرده بود. نگاهش در صورت غریبه و رنجور او دودو می‌زد و اشک‌هایش شور و ناخواسته

روی صورت او می‌چکید. دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و ناباور لب زد:

ـ شریف!

چشمانش سیاهی رفت و لحظه‌ای بعد در آغوش یحیی رها شد.

*****

این‌بار با حس دود سیگار چشم باز کرد. حس می‌کرد خواب دیده. یک رویای خوش و حالا بغض‌آلود از بیدار شدنش غمگین بود. چشم چرخاند و همان‌وقت پشت حلقه‌های دودی که به هوا می‌رفت باز هم تصویر خوش رویاهایش را دید. ناباورانه نگاهش کرد و همان‌وقت رد اشکی تا کنار گوشش را سوزاند. با چانه‌ای لرزان و با حرکاتی آرام و کرخت روی تخت نشست و این‌بار دقیق‌تر نگاه کرد. شریف سیگار نیم‌سوزش را خاموش کرد و دستش را پایین انداخت. روی صندلی نزدیک تخت نشسته بود و در نور کم اتاق نگاهش می‌کرد. چشم‌های او هم خیس بود. هر دو بدون حرف بهم زل زده بودند. طولانی و ناباور و اشک‌آلود. پریچهر به هق‌هق افتاد و میان گریه دوباره لب زد:

ـ شریف!... شریفم...

او از روی صندلی بلند شد. قدم‌هایش لنگ و پر درد بود. با دستی که هنوز هم روی زخم پهلویش گرفته و با کمری که کمی خم شده بود به طرفش آمد و کنار تخت ایستاد. حرف نمی‌زد. به جای آن اشک‌هایی که روی صورتش روان بودند حسرت و بغض روزهای رفته‌اش را جار می‌زدند.

پریچهر دست دراز کرد و اشکی را از روی ریش انبوه او با انگشت گرفت و با چانه‌ای لرزان به سوی لبش برد. خوشحال بود. گیج بود. غمگین بود. بغض داشت و... باور نمی‌کرد. هیچ‌وقت تحقق رویاهایش را اینگونه عیان ندیده بود. با گریه دوباره زل زد به چشم‌های آشنای مردی که روزگاری چین‌های کنارش را شمرده بود. حالا انگار بیشتر شده بود.

میان گریه نالید:

ـ حکماً اونی که از همه عمیق‌تره حالا مال منه!

اشک دیگری از گونه شریف سر خورد و ناتوان زمزمه کرد:

ـ پریچهرم!

او تبدار و پر از گریه دوباره نالید:

ـ به من چی گذشت فقط خدا می‌دونه... بی‌تو... با غم تو... به من چی گذشت شریف... حتی توی اون قفس فلزی هم، وقتی منتظر اجرای اعدامم بودم تو رو می‌دیدم. وسط یه جنگل کاج وایساده بودی و صدام می‌کردی... من... من مُردم شریف. اون روز توی کلیسای پدر رافائل، منم کنار تو جون دادم.

هق‌هق می‌زد و می‌نالید. شریف ناآرام و دردمند نجوا کرد:

ـ تموم شد دختر بابا. تموم شد پریچهرم... حالا هردومون اینجاییم. توی وطن. توی ایران. یادته چقدر حسرت اسمشو داشتیم؟

چشم‌هایش هر لحظه خیس‌تر می‌شد و او بی‌تاب‌تر از قبل هق می‌زد:

ـ یادته پریچهر؟ مزون آفتابمون یادته؟ یادته اون خونه تو علاءالدوله رو...؟ حالا هر دو تاییمون اینجاییم... با هم آرزوهامونو می‌سازیم. باشه دختر بابا؟

او میان گریه به خنده افتاد و با لحنی خجالت‌زده جواب داد:

ـ باید آقاجونم اذن بده.

یحیی آرام پرده را کنار زد و با خنده گفت:

ـ الف رو مشق نکرده به یاء رسیدی پریچهر!

او خجالت‌زده نگاه خیسش را پایین انداخت. یحیی نگاه دقیق‌تری به شریف انداخت. او دستی به ریش پر پشتش کشید و با خنده‌ای سر به زیر گفت:

ـ به الانم نیگاه نکن. از بد عهدی روزگاره که حالا این‌قدر هپلی شدم.

یحیی هم با خنده‌ای پر شیطنت جواب داد:

ـ نگفته پیداست که خیلی زبون بازی.

این را گفت و رو به پریچهر با همان شیطنت ادامه داد:

ـ بی‌خود نیست که دختر اندرونی ما مشقاشو دو تا یکی از بر کرده!

میرزا جلوتر از ماهان کنار پرده ایستاد و با سرفه‌ای گلویش را صاف کرد. یحیی کمی به عقب برگشت و پریچهر بغض‌آلود و پر شرم نگاهش را پایین انداخت. میرزا نگاهش را از چهره ساکت شریف گرفت و به سوی دخترش رفت. لبخندی خیلی محو کنج لب‌هایش جا خوش کرده بود. پریچهر بی‌هیچ حرفی کمی خم شد و آرام دست پدرش را بوسید. میرزا سرش را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

ـ دیگه باس بریم دخترم. حکماً تا الان سیر و سرکه‌های دل مادرت هفت دست جوشیدن!

او ملتمس نگاهش کرد و چشم‌های میرزا پر از سوال شد. یحیی پیش دستی کرد و با تردید گفت:

ـ می‌گم... آقاجون اگه می‌شه... یعنی می‌گم بد نباشه...

میرزا چشم از نگاه دخترش گرفت اما هنوز هم دست او را محکم میان

مشتش نگه داشته بود. نگاهی به چهره خجالت‌زده شریف و ماهان انداخت و بعد رو به یحیی گفت:

ـ صبح زود با خواهرت برگرد خونه.

پریچهر شادمان از تخت پایین آمد. میرزا با خنده رو به او ادامه داد:

ـ هر چند تا صبح مادرت خونمو حلال کرده!

این راگفت و کلاهش را از روی میز برداشت اما قبل از اینکه به سوی در برود رو به شریف کرد و با اخم یک پزشک دوباره گفت:

ـ وقت واسه حرافی زیاده جوون. تو هم بهتره یه کم استراحت کنی تا زودتر اون زخم ناسور رویه ببنده.

این راگفت و با خداحافظی آرامی در را پشت سرش بست.

شریف زودتر به سوی پریچهر برگشت و با لبخندی ناباورانه دوباره نگاهش کرد. یحیی خود را به ندیدن زد. در حالیکه به سوی آبدارخانه می‌رفت پرسید:

ـ قهوه که می‌خورید؟

پریچهر با خنده به شریف نگاهی انداخت و بعد خودش را لوس کرد:

ـ داداش چای لطفا!

یحیی با اخمی شیرین به ماهان اشاره‌ای کرد و پرسید:

ـ تو از خودت بگو. چی کاره‌ای؟

شریف صندلی را نزدیک تخت گذاشت و روی آن نشست. بعد در سکوت اتاق زل زد به آبی چشمان پریچهر! او خجالت‌زده و در عین حال بغض‌آلود سرش را پایین انداخت و نجوا کرد:

ـ توی دورترین رویاهام، این لحظه و دیدن دوباره تو آرزوم بود اما همه‌اش یه خیال خام بود. فکر می‌کردم باید تا آخر دنیا حسرت بکشم و

غم بخورم.

شریف دست دراز کرد و چانه او را بالا کشید. نگاه هردویشان برق می‌زد و هزار قطره ریز و بازیگوش کنج آن لانه کرده بود. شریف با لبخندی لرزان زمزمه کرد:

-با خدا معامله کردم. واسه دیدن دوباره تو حاضر شدم از نصف بقیه عمرم بگذرم اما به جاش اجازه بده یه بار دیگه تو رو ببینم.

پریچهر با قطره اشکی که بالاخره روی گونه‌اش چکید، تبسم کرد و لب زد:

تو را دوست میدارم...

تو را به حرمت خانه دوست میدارم...

*****

چشم‌هایش هم می‌خندید اما کنار همه آن شادمانی عیان و آشکار شرم و خجالت از صورتش می‌بارید. دست‌هایش را پشت بهم قلاب کرد و با نگاهی گریزان و لب‌هایی که ناخواسته متبسم شده بودند سرش را پایین انداخت.

مروارید گره قاب دستمال دور قابلمه را محکم کرد و بدون نگاه به او به یحیی غر زد:

-از دیشب رفتید حاجی حاجی مکه! نه انگار که من دلم ته این اندرونی مثل سیر و سرکه یه بند داره قُل می‌زنه.

این راگفت و قابلمه را مقابل او گذاشت و با نگاهی تیز و تند ادامه داد:

-از میرزام که حرف درنمیاد. هی می‌پرسم بچه‌ها کجان؟ اونم مکرر

می‌گه میان. غمت نباشه. اما مگه دل من با این حرفای دل خوش کنک قرار می‌گیره؟!

کمر راست کرد و نگاه اخم‌آلودش را به سوی پریچهر گرفت. او باز هم خجالت‌زده نگاه دزدید و مروارید با اخمی نه چندان تند دوباره گفت:

ـ دست بجنبون دختر. صلاه ظهر شد.

پریچهر و یحیی متعجب نگاهی بهم انداختند و یحیی با تردید پرسید:

ـ مگه شمام میای؟

مروارید گره روسری‌اش را مرتب کرد و با همان لحن ترش جواب داد:

ـ معلومه که میام.

این را گفت و رو به پریچهر طعنه زد:

ـ کورم یا شلم که شرم داری منو به شازده نشون بدی!

پریچهر شرمزده لب گزید و سرش را پایین انداخت. مروارید به یحیی گفت:

ـ قابلمه رو بردار جلوتر برو. مام میایم.

یحیی حیرت‌زده سری تکان داد و به سوی در رفت. مروارید با نگاه او را دنبال کرد و بعد از رفتن او بی‌هیچ حرفی دست پریچهر را گرفت و او را به سوی گوشواره کشید. پریچهر بهت‌زده پرسید:

ـ چی کار می‌کنی مادر؟ دستم درد گرفت.

مروارید در اتاق را بست و با نگاهی به سراپای او غر زد:

ـ یه دستی به سر و روت بکش. از دیشب رنگ به رو نداری. لباساتم که بوی مریضخونه می‌دن. این‌طوری والله منِ مادر هم رغبت نمی‌کنم نگاه تو روت بندازم. چه برسه به شازده که قبلا چشمش به جمال دخترای فرنگی روشن شده!

پریچهر به خنده افتاد و با نگاهی به خود زیر لب جواب داد:

ـ لباسام خوبه مادر.

اما او در کمد را باز کرد و دوباره غر زد:

ـ می‌گم نمی‌فهمی. بهت برمی‌خوره.

این را گفت و بلوز و دامن ساده و روشنی از داخل آن بیرون کشید و با نگاهی به آن ادامه داد:

ـ همین خوبه. شمامه هم زدم. معطره. دست بجنبون که جوون مردم از گشنگی هلاک شد.

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب او باشد از در بیرون رفت. پریچهر سرخوش و شادمان مقابل آینه ایستاد و به صورتش نگاه کرد. انگار در همین چند ساعت رنگ رفته‌ی گونه‌هایش برگشته و روحی تازه در جانش دمیده بود. لباس عوض کرد و دستی به موهای نامرتبش کشید. کمی بعد مروارید نگاهی به سراپای او انداخت و این‌بار با اطمینان گفت:

ـ بریم.

شاباجی و دخترها کنار در مهمانخانه با لبخند بدرقه‌شان می‌کردند. پریچهر خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و زودتر از مادر از در انتهای دهلیز بیرون رفت.

هوای اردیبهشت ملس بود. نه گرم و نه خنک. سرش را بلند کرد و به آسمان آبی نگاهی انداخت. نسیمی زودگذر موهایش را به بازی گرفت. نفس بلندی کشید و با لبخند از پله‌ها پایین رفت. هوا جان می‌داد برای یک پیاده‌روی دو نفره طولانی آن هم در امتداد درختان قطور خیابان لاله‌زار. کاش یک باران نرم هم می‌بارید. آن‌وقت مزه کردن یک فنجان قهوه از پشت شیشه‌های کافه‌های خیابان هم می‌چسبید. با این تصورات ته دلش

شیرین شد.

مروارید کفش‌هایش را پوشید و با نگاهی به نیمرخ متبسم او اخم‌آلود غر زد:

ـ بجنب دختر.

پریچهر لبخندش را جمع کرد و پشت سر او به راه افتاد. در حیاط نیمه باز بود و صدای نجوای آرامی تا پشت در می‌رسید. مروارید نگاه پر تردیدی به پریچهر انداخت و بدون حرف در را کامل باز کرد. صورت پریچهر پر از اخم شد. عارف نجواگونه سلام کرد و بعد نگاه پر حرفش را به پریچهر دوخت اما مروارید قبل از هر حرف یا سوالی گفت:

ـ می‌ریم امامزاده صالح. اگه می‌خوای با ما بیا آقا عارف.

نگاه او از صورت پریچهر به قابلمه دست یحیی کشیده شد و زیر لب جواب داد:

ـ ممنون. مزاحم نمی‌شم.

این را گفت و به سردی با یحیی دست داد و به سوی ماشینی که منتظرش بود رفت. پریچهر دل نگران نفسی کشید و بعد از مروارید روی نیمکت درشکه نشست. عارف زودتر از آنها به راه افتاد. مروارید زیر لب زمزمه کرد:

ـ عینهو اجل معلق بی‌وقت ظاهر می‌شه.

این را گفت و رو به یحیی پرسید:

ـ چی می‌گفت؟

او با تاسف سر تکان داد و گفت:

ـ دروغمون ناجور رو شد. من گفته بودم می‌ریم خونه خاله عفیفه. می‌دونست ناخوشه. گمون می‌کرد واسه اونه که غذا می‌بریم.

پریچهر وحشت‌زده دستش را مقابل دهانش گرفت و مروارید با نگرانی پرسید:

ـ حالا چی می‌شه؟

یحیی سر تکان داد و نجواگونه جواب داد:

ـ باس مراقب باشیم. شریف تو نظر متفقین یه فراریه و عارف هم که یکی از رده بالاهای قشون روس. این دو تا الان عینهو کارد و پنیر می‌مونن.

مروارید نیم نگاهی به پریچهر انداخت و به تلخی طعنه زد:

ـ غیر از قواعد بازی‌های سیاسی که لامصب پدر و مادرم نداره. این دو تا النه رقیب عشقی هم هستن انگار!

پریچهر کلافه نگاهش را به خیابان دوخت و یحیی متفکرانه سکوت کرد. صدای موزون سم اسبان روی سنگ فرش خیابان گوش‌هایش را پر کرده بود. به عادت شریف سرش را تکان داد. وقت برای فکرهای ناجور زیاد بود. حالا باید به قول مادر اثَر[1] خوب می‌زد. باید به چیزهای خوب فکر می‌کرد. به آرزوهای ساده‌ای که داشت. اینکه کدبانوی منزلی باشد که نانش را شریف می‌آورد. ناخواسته لبخند کنج لبش نشست. مروارید و یحیی هر دو در سکوت نگاهش می‌کردند. پریچهر خودش نمی‌دانست شادی آن رویای نیمه کاره چه تظاهری در سیمای به ظاهر آرامش داشت.

مروارید زودتر از آن دو از پله‌های مریضخانه بالا رفت. ظاهرش جدی و تا حدی هم تند بود اما ته دلش بی‌قرار دیدن مردی بود که قرار از دختر دردانه‌اش برده بود. مهم نبود شریف چه جور مردی بود؛ خوش سیما و بالابلند یا کور و شل و چلاق. آن لحظه مهم این بود که دخترکش کنار این

۱ـ کنایه از نفوس خوب زدن!

مرد آرام می‌گرفت.

جلوی در مطب مروارید کنار ایستاد و یحیی در را گشود. در همان حال بلند گفت:

ـ یاالله.

جلوتر از آن دو وارد شد و پرسید:

ـ خوابید یا بیدار؟ ناهار آوردیم.

مروارید با نگاهی تیز و باریک شده پشت سر او قدم به سالن مریضخانه گذاشت و چشم چرخاند. شریف جلوتر از ماهان از اتاق معاینه بیرون آمد و با دیدن او محجوب و کمی شرم‌زده سلام کرد. نگاه بازیگوشش بی‌اختیار به سوی پریچهر کشیده شد اما همان لحظه خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. مروارید با نگاهی خیره به او جوابش را داد. مقابلش مردی بلند قد ایستاده بود با پیراهنی سفید و کراواتی تیره رنگ و شلواری سیاه. موهای مرتبش را به یک سو شانه زده بود و بوی عطر مردانه‌اش همه‌ی فضا را پر کرده بود. همان عطری که مروارید نمی‌دانست دخترش بی‌تاب بو کردنش است. این میان فقط ریش انبوه و تیره‌اش با چهره مرتب و معطرش پارادوکسی آشکار داشت.

نگاه مروارید سر خورد و این‌بار روی ماهان نشست. جوان خجالتی و سر به زیری که انگار سعی داشت پشت شریف پناه بگیرد. نفسی کشید و به سوی یحیی رفت. قابلمه را از دستش گرفت و با لحنی مادرانه گفت:

ـ دست بجنبون سفره رو بنداز پسرم. مهمونامون گرسنه‌ان!

پریچهر آزادانه‌تر لبخند زد. شریف مقبول افتاده بود! با این فکر به سوی سبد کوچکی که همراه مادرش بود رفت و از داخل آن بساط سفره را بیرون کشید. شریف معذب و شرمگین گفت:

ـبه زحمت افتادید مادر.

مروارید در حین هم زدن تنگ دوغ خریدارانه نگاهش کرد و مهربان‌تر از قبل جواب داد:

ـبیا بشین پسرم. میرزا می‌گفت زخم ناسوری داری. باس تا می‌تونی قوه بگیری.

این راگفت و در قابلمه را باز کرد و بخار غذا همراه با عطر خورش قیمه در فضا پیچید. شریف با اشتیاق کنار سفره نشست و بو کشید. یکباره یاد عذرا به ذهنش هجوم آورد. پریچهر نگاهی به خطوط چهره او انداخت و برای دور کردن او از آن حال و هوا گفت:

ـبیا ماهان. تو غذای ایرونی دوست داشتی!

ماهان با قدم‌هایی آرام کنار شریف روی قالیچه کوچک نشست و به خورش خوش رنگ و لعاب نگاه کرد و نجواگونه جواب داد:

ـقبل از جنگ بهم غذای ایرونی یاد می‌دادی.

این راگفت و نگاهش را به پریچهر دوخت و حسرت‌زده ادامه داد:

ـیادته چند بار بادمجونا رو سوزوندم؟!

پریچهر بغض‌آلود لبخند زد و جواب داد:

ـاما تو هیچ‌وقت یادم ندادی کیک پنیر درست کنم.

ـبه قول ایرونیا قسمت نبود.

یحیی در حال مزه کردن برگ ریحان لبخند زد و شریف با تردید نگاه گریزانش را به صورت پریچهر انداخت.

مروارید بشقاب غذا را مقابل او گذاشت. نگاه رمیده او را که دید دوباره سرش را با غذا گرم کرد و در همان حال گفت:

ـایشالا خودم یادت می‌دم چطوری ته‌چین بندازی و دلمه درست کنی.

ماهان لبخند زد و مروارید بشقاب غذا را به سویش گرفت. ماهان آن را از دستش گرفت و با همان لبخند آرامش بی‌مقدمه نجوا کرد:

لالالالا گل نازم

تویی سرو سرافرازم

تویی سرو و تویی کاجم

تویی افسر، تویی تاجم...

مروارید بهت‌زده نگاهش کرد. اما نغمه آن لالایی دور برایش غریبه نبود. کم‌کم بغضی بزرگ گلویش را سنگین می‌کرد. پریچهر اشک‌آلود سرش را پایین انداخت و شریف نگاهش را به غذایش دوخت. ماهان با صدایی خشدار گفت:

– پریچهر هر وقت یاد خونه می‌افتاد، اینو با سوز می‌خوند. منم بعدها عادت کردم روی این لالایی پیانو می‌زدم. اون وقت بود که اشک پریچهر درمی‌اومد... اشک همه‌مون درمی‌اومد.

اشک مروارید هم درآمد. سرش را پایین انداخت و با گوشه روسری چشم‌های خیسش را پاک کرد اما بی‌فایده بود. این چشمه جوشانی که تازه سرریز شده بود با این ترفندها خشک نمی‌شد. با صدایی که می‌لرزید گفت:

– من پریچهرمو از شما دارم. اگه الان صحیح و سلامت کنارم نشسته از صدقه سری شما دو تا با مروته که نذاشتید بچه من، تو اون شهر غریب آواره شه.

شریف سر بلند کرد و نگاهی به پریچهر انداخت اما بعد با لحنی شرمنده جواب داد:

– من شرمنده‌ام مادر. به دخترتون قول داده بودم خودم دستشو بذارم تو

دستون اما... اما نشد... نذاشتن.

حرفش را قطع کرد. نمی‌خواست آنجا و مقابل آنها بغضش بشکند. مروارید لیوان دوغ را به سمتش گرفت و مادرانه گفت:

ـ تو براش از جون گذشتی پسرم. از این بیشتر چی می‌تونم بگم؟! تو دوره‌ای که عیاری به لُنگِ دور دسته و لیوان، لیوان عرق سگی سر کشیدن و هوچیگری و ناموس دزدی. توی بلاد کفر تو واسه دخترم چادر نماز خریدی و آیه قرآن همراش کردی تا خود خدا مواظبش باشه. روزی هزار مرتبه خدا رو شکر می‌کنم که تو وسیله نجات دخترم بودی.

دوباره چشمانش را پاک کرد. نگاهی به یحیی و پریچهر انداخت و آرام‌تر ادامه داد:

ـ این حرفا رسم نیست. نه وقتی که پسرم و دخترم اینجان اما این حرف خود میرزاست. در خونه ما همیشه به روت بازه. منم... منم منتتو دارم که... پسرم باشی... که دامادم باشی.

پریچهر شرم‌زده لبش را محکم گزید و چانه‌اش به گردنش چسبید. یحیی نفسی کشید و لیوان دوغش را یک نفس بالا رفت. اما شریف بی‌هیچ حرفی از آن سوی سفره خم شد و گوشه روسری بلند مروارید را بوسید. بوی مهربانی‌های مادرانه می‌داد. درست مثل عذرا، وقتی گوشه‌ی ایوان حلیمه خاتون پسرک علیلش را به سینه می‌چسباند و برایش لالایی می‌خواند.

صدای دق‌الباب می‌آمد. یحیی نگاهی به مادرش انداخت و متفکرانه گفت:

ـ هرکیه گمونش برده به اینکه میرزا امروزم کار می‌کنه.

این را گفت و از کنار سفره بلند شد. در همان حال که به سوی در

می‌رفت گفت:

ـ شما غذاتونو بخورید. هر کی باشه، دست به سرش می‌کنم.

این راگفت و در راگشود اما چشم‌هایش بی‌اختیار تا آخرین حد امکان باز شد و ناخواسته قدمی به عقب برداشت. عارف با نگاهی تاسف بار از کنارش گذشت و بی‌دعوت قدم به سالن مریضخانه گذاشت. پریچهر وحشت‌زده از کنار سفره بلند شد. مروارید و بقیه هم لحظه‌ای بعد ایستاده بودند. عارف نگاهی به سفره خوش رنگ و لعاب انداخت. بعد کم‌کم نگاهش بالا کشیده شد. از مروارید و ماهان گذشت و روی شریف خشک شد. چشمانش در صورت پر ریش او دودو می‌زد اما کمی بعد کرخت و آرام نگاهش را از او گرفت و به سوی پریچهر برگشت. او وحشت‌زده و ناشیانه سرش را پایین انداخت. بدون اینکه بداند پیله کرده بود به دکمه پیراهنش. می‌ترسید. از آوار شدن رویای نیمه کاره‌اش می‌ترسید اما انگار کم‌کم زلزله شروع می‌شد. عارف قدم دیگری جلو آمد و مروارید ناشیانه گفت:

ـ خوش اومدی پسرم.

او با پوزخندی جواب داد:

ـ فکر کنم گفته بودین می‌رین زیارت.

این راگفت و نگاهی به اطراف انداخت و با نفسی بلند ادامه داد:

ـ خیلی بده که آدم شبیه احمقا به نظر بیاد.

مروارید شرمنده و ترسیده لبش راگزید. یحیی با آرامش بیشتری گفت:

ـ همه اینا قابل توضیحه.

او لب‌هایش را جمع کرد و با نگاهی به او تکرار کرد:

ـ توضیح!

نفسش را بیرون داد و این‌بار با بی‌رحمی گفت:

ـ دور همی امروزتون فقط یه توضیح داره. اونم خیانته!

نگاه تندش را به شریف دوخت و بلندتر از قبل ادامه داد:

ـ شما به یه فراری پناه دادین. می‌دونید این چه جرم سنگینیه؟!

شریف عصبی و خشمگین سیبیل‌هایش را می‌جوید. خواست حرفی بزند که یحیی اشاره‌ای به او کرد. به جای او پریچهر با درماندگی نالید:

ـ این حرفو نگو عارف. شریف خائن نیست.

او چشم سالمش را بست و نفس عصبی‌اش را بیرون داد. این لحن درمانده پریچهر عذابش می‌داد. این جانبداری و دفاع ملتمسانه او مثل آوار روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. چشم باز کرد و در همان حال روی پاشنه پا به سوی او برگشت. نگاهش خشمگین و غریبه بود. نفس‌هایش تند شده و بی‌اینکه بداند دست‌هایش را مشت کرده بود. مردمک سیاه چشمش تندتند در نگاه آبی پریچهر دودو می‌زد. از این چشم به آن چشم و بی‌اینکه اختیاری روی افکارش داشته باشد. باز هم به طرز آزاردهنده‌ای ذهنش به عقب برمی‌گشت. به روز تحویل سال، کنار سفره هفت‌سین منزل میرزا طبیب و آن «نه» محکمی که او جلوی همه به زبان آورده بود.

به سوی در برگشت. برعکس آن ظاهر محکم و نظامی‌اش از درون فرو ریخته بود و حالا آوار روح خرد شده‌اش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. از خودش ناامید شده بود. از اینکه نمی‌توانست به قلب آن دختر غمگین راهی بیابد حالش از خودش بهم می‌خورد.

قدمی به سوی در برداشت اما پریچهر وحشت‌زده به دنبالش دوید و در همان حال متضرعانه نالید:

ـ تو رو خدا عارف...

او نایستاد. حتی مکث هم نکرد. به جای آن با قدم‌های تندتری از سالن مریضخانه بیرون رفت و در را پشت سرش بهم کوفت. آن‌قدر محکم که صدای کوبیدن آن در تمام ساختمان پیچید. با عجله از پله‌ها پایین دوید و کمی بعد روی صندلی عقب ماشین نشست. نگاهش را به خیابان شلوغ دوخت و با تحکم گفت:

ـ برو مقر ارتش سرخ.

عصبی بود و این از تکان‌های مداوم پایش به خوبی پیدا بود. دستش را روی زانو مشت کرد و همان‌وقت باز هم تصویر گریان پریچهر مقابلش مجسم شد. عصبی‌تر از قبل چشمش را محکم بست اما چهره غمگین آن دختر رهایش نمی‌کرد. لب بالایی‌اش را با شدت گزید و دوباره نگاه عصبی‌اش را به خیابان دوخت. باید کاری می‌کرد؛ باید به جبران همه آن سال‌های دربدری و آن چشمی که از دست داده بود کاری می‌کرد. شاید این‌طور دلش خنک می‌شد.

پریچهر هم باید عذاب می‌کشید. درست مثل خودش که هنوز هم با یادآوری طبیعت سرد و خشن سیبری دندان‌هایش بهم می‌خورد. مسبب همه آن دربدری و این نگاه ناقص پریچهر بود.

سرباز در ماشین را باز کرد و او متفکر از آن پیاده شد. پرچم سرخ رنگ کمونیست نیمی از نمای ساختمان بلند مقابلش را پوشانده بود.

*****

باد می‌وزید. از آن بادهای نیمه خنک بهاری؛ از آنها که یک لرز زودگذر

را به جان آدم می‌اندازند و زود هم می‌روند. اما لرز پریچهر از باد بهار نبود. از آوار شدن دنیای نیمه کاره رویاهایش بود. از خراب شدن سقف آن خانه کوچکی که می‌خواست داشته باشد. خانه‌ای که قرار بود نانش را شریف بیاورد و هر صبح کنار او به روز دیگری سلام بگوید اما انگار نمی‌شد.

سنگ‌ریزه‌ای را با پایش شوت کرد و به افتادن آن ته جوی کثیف خیابان زل زد. کمی جلوتر باز هم بلوای نان بود. مردی فریاد می‌زد:

ـ خدا لعنتتون کنه که نون بچه‌های ما رو می‌دین به اجنبی.

زنی با گریه دست لرزانش را مقابل نانوا گرفته بود و می‌نالید:

ـ تو رو به جوونیت مرد... بچه‌هام گشنه‌ان تو خونه...

با همان لرزی که داشت بازوهایش را بغل گرفت. از کنار آن جمعیت گرسنه و خشمگین هم گذشت و سنگ‌ریزه دیگری را شوت کرد. هم قلبش و هم خاکش هزار پاره بود.

محکم‌تر بازوهایش را بغل کرد و با گلویی سنگین نفس کشید. دلش یک گربه پر و پیمان می‌خواست. مثل روزهای پاریس، بی‌ملاحظه و بی‌فکر گوشه‌ای بنشیند و زار بزند اما اینجا نمی‌شد. اینجا هر اخمی که می‌کرد چند جفت چشم نگران به او زل می‌زدند و قلب‌شان تند می‌زد. اینجا یاد گرفته بود لبخند بزند. در اوج بی‌قراری و پریشانی لبخند زدن را خوب بلد بود. سرش را بلند کرد و با همان لبخند احمقانه به غروب آفتاب زل زد. چند کلاغ قارقارکنان به همان سو می‌رفتند.

بند کیفش را روی ساعدش بالا کشید و مقابل درهای گرند هتل پاهایش را جفت کرد و نگاهش بالا کشیده شد. پنجره‌های هتل بی‌قرارترش می‌کرد. اما مگر چاره دیگری هم داشت؟!

نگهبان تا کمر برایش خم شد و در همان حال در را گشود. پریچهر ناشیانه باز هم نفس کشید اما بی‌فایده بود. راه نفسش باز نمی‌شد.

با قدم‌های آرام به سمت پذیرش رفت و به مردی که با پاپیونی در یقه پشت پیشخوان ایستاده بود نگاه کرد. او با تبسمی پرسید:

ـ می‌تونم کمکی بکنم خانم؟

او دستش را روی سینه گذاشت و این‌بار آرام‌تر نفس کشید. ناشیانه گمان می‌کرد می‌تواند جلوی آن طپش‌های ناآرام را بگیرد. لبخند احمقانه‌اش پررنگ‌تر شد. جواب داد:

ـ مایلم رفیق ایوان رو ملاقات کنم.

او سری تکان داد و گوشی تلفن را برداشت. پریچهر به اطراف نگاه کرد. بوی قهوه در فضا پخش بود و هرازگاه پیشخدمتی با سینی پر از خوردنی و نوشیدنی از کنارش می‌گذشت. انگار اینجا دنیای دیگری بود. نه از بلوای پر آشوب خیابان خبری بود و نه از رنگ پریدگی چهره‌های گرسنه‌ی کودکان و زنان و نه گرسنگی بیداد می‌کرد. اینجا همه چیز خیلی شیک و برازنده بود. از لباس‌های پر تفاخر زنان بریتانیایی گرفته تا بوی گیلاس‌هایی که پی‌درپی از سینی پیشخدمت کم می‌شدند!

مرد جوان گوشی سیاهرنگ را روی دستگاه گذاشت و با همان تبسم گفت:

ـ آقای ایوان مایلن شما رو در اتاقشون ملاقات کنن.

پریچهر بی‌اختیار چشمانش را بست و لب‌هایش را روی هم فشار داد. انگار بازی عارف شروع شده بود و این‌بار مطمئن دو سر برد بازی می‌کرد. بند کیفش را در مشتش سفت گرفت و به سوی راه‌پله‌های مفروش رفت. زنی دست در بازوی مردی خنده‌کنان از کنارش گذشت و

نگاه سرگردان او به دنبالش کشیده شد. حتی بعد از سال‌ها زندگی کردن در فرنگ، هنوز هم قواعد زندگی این آدم‌ها را خوب نمی‌دانست. برای او مردمزه کردن یک لیوان آب انار سر گذر امیر اکرم آن هم کنار شریف بدبیت می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفت و پشت اتاق عارف ایستاد. دستش برای دق‌الباب حرکت نداشت. به تابلوی طلاکوب روی در خیره مانده بود و بی‌اختیار بخش وحشیانه گذشته را زیر و رو می‌کرد. عارفی که او می‌شناخت با مردی که حالا برای دیدنش باید اجازه می‌گرفت، از زمین تا آسمان تفاوت داشت و او چقدر از آدم‌هایی که این همه با گذشته‌شان فرق داشتند بیزار بود در زد و دوباره نفس گرفت. شمارش ثانیه ها آزارش می‌داد:

ـ سه... چهار... پنج...

عارف با دستی که مشغول گره زدن کراواتش بود در را باز کرد و بدون نگاه به او دوباره مقابل آینه ایستاد. حتی او را به داخل دعوت نکرد. پریچهر محکم‌تر لب‌هایش را گزید و به نمای ناقصی که از میان در نیمه باز تنش مقابلش بود. زل زد اما چشمانش چیزی نمی‌دید. فقط با وحشی‌گری عطر غریبه او در تمام جانش می‌پیچید. با نوک انگشت در را بیشتر به داخل هل داد و قدم به داخل گذاشت. عارف مقابل آینه ایستاده بود و با کراواتش مشغول بود اما انگار به خنسی خورده بود که آن گره کذایی درست از کار در نمی‌آمد. غر زد:

ـ لعنت به تو!

نگاهش به کراوات تیره رنگش بود اما گوش‌های پریچهر تیر کشید. عارف این‌بار بدون مقدمه با دو گام بلند مقابل او ایستاد و با لحنی غرایشی گفت:

ـ برام ببندش!

نگاه پریچهر روی خطوط روشن کراوات او نشست. عارف بلندتر گفت:

ـ عجله دارم دختر. بجنب.

او کرخت و بی‌جان کیفش را روی ساعدش کمی به عقب کشید و دست‌های سردش را بالا آورد. جرات نگاه کردن به چشم او را نداشت. نگاهش مستقیم به بندی بود که میان انگشتان سردش می‌پیچید و زیر و رو می‌شد. نفسی کشید و باز هم بوی غریبه او در دماغش پیچید. کارش که تمام شد ناخواسته چشمش بالا کشیده شد و به سیاهی چشم سالم او نگاه کرد. عارف بلندی بند کراواتش را میزان کرد و با لحنی حق به جانب گفت:

ـ خوبه که این چیزا رو بلدی. من از زنای مطبخ‌نشین خوشم نمیاد.

باز هم مقابل آینه بود و پریچهر با ناتوانی نفس‌های رفته‌اش را می‌شمرد. عارف کت سنگینش را پوشید و دکمه‌های طلایی رنگ آن را بست. بعد به سوی میز کنار تخت رفت و در همان حال به مبلی اشاره کرد و گفت:

ـ چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین.

این را گفت و گیلاسش را پر کرد. پریچهر سست و سرد روی مبل نشست و عارف گیلاس نیمه پر را مقابل او گرفت. پریچهر به مایع زرد رنگ داخل آن نگاه کرد. بوی تندش آزارش می‌داد اما با دستی سرد آن را گرفت و پایه بلند آن را میان انگشتانش فشرد. عارف مقابلش نشست و جامش را کمی بالا برد و با خنده‌ای ساختگی گفت:

ـ به سلامتی تو... که بالاخره سر عقل اومدی انگار.

پریچهر جامش را تکان داد و مایع داخل آن میان دیوارهای کریستالش

دوری زد. نمی‌توانست خودش را فریب بدهد. خم شد و جام را روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد. عارف تکیه داده به کاناپه در حال مزه‌مزه کردن مشروبش بود. پریچهر نفسی کشید و کوتاه و صریح گفت:

ـ بذار زندگی کنم!

عارف جرعه دیگری نوشید و از تلخی آن زهرمار صورتش در هم شد. شاید هم تلخی حرف پریچهر بود که کامش را زهر کرد. به او نگاهی کرد و جواب داد:

ـ زندگی حق توئه! بعد از اون همه عذاب و دربدری... درست مثل من!

حرفش پر معنا بود. پریچهر دوباره نگاهش را به جام دستش دوخت و زمزمه‌وار گفت:

ـ آرزوی من... شریفه!

عارف به پلک‌های پایین افتاده او خیره شد اما ذهنش در گذشته سرگردان می‌شد. میان دیوارهای سیاه آن دخمه تنگ، مقابل مردی که وحشیانه نور چشمش را می‌گرفت. بازنده بودن سخت بود. بدون اینکه بداند هر لحظه بیشتر پایه بلوری جامش را فشار می‌داد. با لحنی غریبه اما آرام جواب داد:

ـ خیلی وقته که من فقط به خودم فکر می‌کنم. خواسته‌های خودم... آرزوهای خودم و رویاهای خودم.

پریچهر با درماندگی نگاهش کرد و او با پوزخندی ادامه داد:

ـ از خیلی وقت پیشتر... آرزوی منم تو بودی!

اشک پریچهر روی گونه‌اش شرید اما عارف بی‌توجه به گریه او دوباره گفت:

ـ هر چیزی بهایی داره پریچهر. بهای دربدری و کوری من هم تویی.

لحن او ملتمسانه بود:

ـ به خاطر خدا عارف... بعد از اون همه بیچارگی...

او دستش را به نشانه سکوت بلند کرد و با لحنی جدی جواب داد:

ـ گریه نکن. از زنایی که وقتای درموندگی اشک می‌ریزن بدم میاد.

پریچهر با دست صورتش را پوشاند و صدای گریه‌اش را خفه کرد.

عارف چشم‌بند چرمش را باز کرد و با بی‌رحمی گفت:

ـ وقت پماد چشممه. کمکم کن پریچهر!

او وحشت‌زده سرش را بالا گرفت و از پشت یک دنیا اشک نگاهش کرد. صورت عارف بدون آن چشم‌بند ترسناک بود. با این حال از روی مبل بلند شد و آرام به طرفش رفت. عارف پماد را به دستش داد و پوست چروکیده چشمش را کشید. پریچهر کمی از آن را روی سوختگی چشم او مالید و بعد دوباره سر جایش برگشت. عارف با همان چشم بسته به مبل تکیه داد و در همان حال پاهایش را روی هم انداخت. کمی که گذشت با صدای آرامی پرسید:

ـ خیلی دوسش داری؟

پریچهر جوابی نداد. به جای آن با دستمال بینی خیسش را پاک کرد. عارف عصبی از سکوت پر معنای او چشم سالمش را باز کرد و این‌بار به سردی سوال کرد:

ـ اون‌قدر دوسش داری که ازش بگذری؟

پریچهر با چشمان خیس نگاهش کرد. عارف چشم‌بندش را زد و از جیب کت نظامی‌اش برگه‌ای درآورد و روی میز انداخت. پریچهر مبهوت به خطوط روسی آن نگاه کرد اما عارف اجازه فکر کردن به او نداد. بلندتر از قبل گفت:

ـ این حکم بازداشت شریفه. فقط یه پاراف دیگه مونده تا با چند تا سرباز خودم شخصا برای بازداشتش اقدام کنم.

پریچهر وحشت‌زده دست‌هایش را به گونه‌هایش کشید اما عارف با نگاهی خیره به او ادامه داد:

ـ وقت تصمیم‌گیریه پریچهر. یا به شریف وفادار می‌مونی و تیربارونشو جلوی جوخه آتش می‌بینی. یا...

مکث کرد و رد اشک را تا زیر چانه او دنبال کرد. حالش بد بود. دیدن این اشک‌ها که می‌دانست هیچ کدام آنها برای او نبودند، آزارش می‌داد. اما با همان لحن غریبه دوباره گفت:

ـ یا اینکه دوباره با من سر سفره عقد می‌شینی که در این صورت منم کمکش می‌کنم بی‌دردسر از ایران خارج بشه.

صورت پریچهر بی‌صدا خیس شده بود. هق نمی‌زد اما اختیاری هم روی اشک‌هایش نداشت. بی‌اینکه بداند دستمال سفید گلدوزی شده‌اش را محکم میان مشتش می‌فشرد. عارف به حروف ریز گوشه دستمال نگاه کرد و با دیدن آن دو حرف انگلیسی بیشتر اخم‌هایش درهم رفت. از روی مبل بلند شد و گفت:

ـ وقت زیادی واسه فکر کردن نداری. مافوق من منتظره من برای دریافت حکم برم پیشش.

این راگفت و سیگاری آتش زد. او با چانه‌ای که می‌لرزید پرسید:

ـ چه تضمینی وجود داره که تو بعد از... بعد از عقد... اونو بازداشت نمی‌کنی؟

چهره گریان پریچهر از پشت دود غلیظ سیگار کدر به نظر می‌رسید. عارف کام دیگری از سیگارش گرفت و با نگاهی به همان صورت ترسیده

و خیس دود سیگارش را بیرون داد. جام خالی‌اش را دوباره پر کرد و با لحنی تاسف بار جواب داد:

ـ این‌قدر احمقی که بعد این همه سال فهمت نشده من به تو دروغ نمی‌گم.

پریچهر با تنی خسته به مبل تکیه داد. به اندازه چند ساعت خوشبخت بود اما باز هم دیوار لرزان آرزوهایش روی سرش آوار می‌شد. عارف جرعه‌ای نوشید و با خونسردی ادامه داد:

ـ می‌فرستمشون عراق. اونجا جاشون امنه!

او با نگاهی خیره و خیس زمزمه کرد:

ـ جای امن من کجاست؟

عارف خود را به نشنیدن زد. به جای آن گیلاسش را یک نفس بالا رفت. پریچهر با بی‌حالی از روی مبل بلند شد و به طرف تلفن رفت. عارف در حال پر کردن دوباره گیلاس نگاهش کرد اما پریچهر بی‌توجه به او به تلفنچی گفت:

ـ مریضخونه میرزا طبیب حکیم‌زاده لطفا.

نفسش رفته بود و حالی برای ایستادن نداشت. کمی بعد تماس وصل شد و ماهان با تردید گوشی را برداشت. پریچهر بدون حرف اضافه‌ای گفت:

ـ می‌خوام با شریف حرف بزنم ماهان. لطفا!

عارف با اخمی تند نگاهش می‌کرد. شریف گوشی را از دست ماهان گرفت و آهسته صدا زد:

ـ پریچهرم!

او چشمانش را محکم روی هم گذاشت و لب‌هایش را تند گزید. باید

این صدا را از یاد می‌برد. باید نام شریف را از همه خاطراتش خط می‌زد. باید به اندازه ده سال ذهنش را سانسور می‌کرد. با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ تا ده دقیقه دیگه جلوی باغ ایلخانی باش.

توان شنیدن دوباره صدای او را نداشت. گوشی را سر جایش گذاشت و با دستمال شریف چشمانش را پاک کرد. به طرف عارف برگشت و با لحنی بی‌جان اما دستوری گفت:

ـ می‌خوام باهاش خداحافظی کنم. تو هم اگه می‌خوای به سفره عقد برسیم، هوامونو داشته باش کسی مزاحممون نشه.

منتظر جوابی از او نشد و به سوی در رفت. عارف در سکوت و با نگاهی اندوهگین بدرقه‌اش کرد. دایره لغاتش کامل‌تر می‌شد انگار. حالا می‌توانست در معنای واژه «هیچی» یک دنیا لغت ردیف کند. جام نیمه خالی را به لبش برد و بعد آن را با شدت به در بسته اتاق کوبید و صدای خرد شدن آن در سکوت فضا پیچید.

از پله‌ها که پایین می‌رفت دنیا دور سرش می‌چرخید. دستش را به نرده گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند اما نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. دربان هتل در را برایش گشود و تعظیم دوباره او حال پریچهر را بهم زد. لحظه‌ای به دیوار تکیه داد و نفس کشید. همان وقت یحیی با نگرانی پرسید:

ـ خوبی؟

او ناباور نگاهش کرد. یحیی با لبخندی سرد دوباره گفت:

ـ توقع نداشتی که بی‌خیالت بشینیم کنج خونه و کاهو سکنجبین بخوریم!

او دستش را از دیوار گرفت و بدون جواب به طعنه او گفت:

ـ منو برسون باغ ایلخانی!

اخم‌های یحیی در هم رفت و با نگاهی به آسمان گفت:

ـ این وقت شب؟

ـ اونجا شب و روز نداره. تو این فصل خیلی هم شلوغه.

این را گفت و به سوی درشکه حسنعلی رفت. یحیی به دنبالش از هتل دور شد اما قبل از سوار شدن بی‌اختیار کمی به عقب برگشت و به پنجره‌های بلند آن نگاه کرد. پشت یکی از آنها عارف با گیلاس دیگری که حالا پر تر از قبل بود با نگاهی عصبی بدرقه‌شان می‌کرد.

شریف درست کنار درهای نرده‌ای و بزرگ باغ منتظر ایستاده بود اما حتی با آن ریش پر پشت و عصا و کلاهی که سرش بود هم می‌شد او را شناخت. یحیی با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و با صدایی آهسته پرسید:

ـ شما زده به سرتون؟ می‌دونی اگه یکی از سربازا شریفو بشناسه چی می‌شه؟

پریچهر کیفش را برداشت و با نگاه دو سرباز هندی را دنبال کرد. زیر لب جواب داد:

ـ امشب کسی کاری با ما نداره.

از درشکه پیاده شد و رو به یحیی دوباره گفت:

ـ همین‌جا منتظرم باش داداش.

فرصت سوال و جواب به او نداد و با گام‌هایی بلند از خیابان رد شد. یحیی غمگینانه دنبالش کرد. صورت رنگ پریده و نگاه‌های غمگین پریچهر حرف داشت. حرف‌هایی به تلخی ده سالی که تلخ‌تر گذشته

بودند.

شریف با لبخند نگاهش کرد و بی‌ملاحظه کلاهش را عقب برد. پریچهر ساده خندید و بی‌توجه به سربازان روسی که از کنارشان می‌گذشتند صدا زد:

ـ شریف... عزیزم.

صدایش بغض داشت اما نمی‌خواست این لحظه‌های آخر ملاحظه کند. شرم کند. خجالت بکشد و یک عمر با حسرت حرف‌های نگفته کنار مردی مثل عارف روزگار سیاهش را بگذراند. بی‌توجه به یحیی که از پشت نگاه‌شان میکرد دستش را از روی کت دور بازوی او حلقه کرد و لبخندزنان ادامه داد:

ـ فصل بلاله شریف. دلم یکی از اون شیراش می‌خواد.

او با چشمانی باریک شده به عادت همیشه، نگاهش کرد. چیزی ته لبخند این دختر درست نبود. نگاهش از او رد شد و کنار شانه او به عقب کشیده شد. یحیی در سکوت سرش را پایین انداخت. شریف نفسی کشید و همان لحظه چشمش روی آن جیپ روباز نظامی نشست. حتی از این فاصله بعید هم می‌توانست آن چشم‌بند سیاه را تشخیص دهد. پریچهر با بغضی در گلو خودش را لوس کرد:

ـ نکنه خسیس شدی شریف. دلت نمیاد دست تو جیبت کنی!

او هم با حجمی بزرگ در گلویش لبخند زد. چشم از آن جیپ نظامی گرفت و در حالی که راه را برای او باز می‌کرد جواب داد:

ـ همه زندگیم فدای یه تار موت پریچهرم.

دوشادوش هم قدم به باغ گذاشتند. پریچهر عمیق نفس کشید و بوی نم درختان کاج مشامش را پر کرد. باران عصر بهاری همه جا را معطر کرده

بود. روی نیمکتی نشستند و به درختان بلند باغ خیره شدند. پریچهر با حسرت گفت:

ـ کاش فصل زالزالک بود... دلم یه پیاله پر پالوده هم می‌خواد. با آلبالو خشکه و شیرمال.

بغضش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. شریف نگاهش کرد و کوتاه و پر معنی جواب داد:

ـ تو این مجال کم انگاری فقط قد خداحافظی کردن و داشتن آرزوهای خوب واسه هم فرصت داریم.

بغض پریچهر بالاخره آب شد. با چانه‌ای لرزان و لب‌هایی جمع شده نگاهش کرد و میان گریه لب زد:

ـ سهم من و تو از زندگی هم فقط داشتن یه قلب پاره پاره بود.

شریف به روبرو خیره شد و نجوا کرد:

ـ سهم‌مون ده سال خاطره بود. سهم‌مون یه دنیا آرزو بود. آرزوی اون خونه نقلی تو یکی از خیابونای همین شهر. سهم‌مون داشتن مزون آفتاب بود و... دخترمون... ایران...

اشک او هم روی گونه چکید. پریچهر با گریه هق زد:

ـ از ایران‌مون هیچی نموند شریف... زیر پای اجنبی له شد.

لحن شریف سرد اما محکم بود. جواب داد:

ـ ایران ما هیچ‌وقت نمی‌میره. سختی می‌کشه. روزای تلخ می‌بینه اما همیشه سربلند می‌مونه.

این را گفت و به سوی او برگشت. لبخند نمی‌زد. اشک هم نمی‌ریخت. جدی اما مهربان پرسید:

ـ آرزوهامونو با چی عوض کردی پریچهر؟

او نگاهش را به درخت بلند مقابلش دوخت. چند پرنده بالای آن لانه داشتند و صدای جیغ جیغ‌شان باغ را پر کرده بود. نجوا کرد:

ـ همین که بدونم زیر سقف آسمون داری نفس می‌کشی برام بسه شریف.

ـ جون من ارزش آرزوهای تو رو نداره.

ـ آرزوی من تویی. خوبی و خوشبختی تو واسم بسه.

ـ فکر می‌کنی بعد از تو، بدون تو من خوب و خوشبخت می‌مونم؟

ـ همین که بدونم هستی و یه جایی داری زندگیتو می‌کنی برام بسه.

ـ قرارمون این نبود دختر. می‌خواستیم دنیامونو با هم بسازیم. یادت که نرفته.

او با صدایی خفه جواب داد:

ـ نمی‌شه شریف. نمی‌ذارن. تو باید بری.

ـ تو چی؟ با اون مرد یه چشم ازدواج می‌کنی؟

او نگاهش نکرد. به جای آن چند قطره اشک آستین پیراهنش را خیس کرد. شریف دماغش را بالا کشید اما با این کارها نمی‌توانست آن بغض لعنتی را آب کند. با صدایی دورگه گفت:

ـ دنیای ما از اول ویرون بود. همه حسرت‌مون داشتن یه خونه کوچیک تو همین شهر بود که... نشد.

به طرف او برگشت و با چشمانی خیس پرسید:

ـ من بدون تو چی کار کنم دختر؟

پریچهر با گریه جواب داد:

ـ زندگی کن!

ـ بدون تو؟ مگه می‌شه؟

ـ مگه شادی من برات مهم نیست؟ مگه نمی‌خوای من با خیال راحت اینجا بمونم؟ پس بهم قول بده زندگی کنی. خوب زندگی کنی. حتی... حتی اگه شد... اگه یه دختر خوب دیدی... ازدواج کن!

شریف میان گریه به خنده افتاد و پر از بغض گفت:

ـ دیوونه!

با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و دوباره گفت:

ـ من هیچ جا نمی‌رم. اگه قراره بمیرم، بذار تو کشور خودم بمیرم. نزدیک تو... نمی‌ذارم زن اون عوضی بشی.

پریچهر به نیمرخ سرد او نگاه کرد و اشک‌آلود نجوا کرد:

ـ اگه هنوزم خواسته‌های من برات مهم باشه حرفمو گوش می‌کنی.

شریف به طرفش برگشت. ابایی از اشک‌هایی که می‌ریخت نداشت. در تاریک و روشن هوا نگاهش کرد و با یک دنیا بغض جواب داد:

ـ چطوری برم؟ مگه قرار نبود دخترم باشی تا از آقاجونت رخصت بگیرم؟ مگه قرار نبود خونه‌مونو با هم بسازیم؟ مگه نمی‌خواستیم ایرانمونو بزرگ کنیم؟ حالا تو بگو من کجا برم بدون تو؟ مگه می‌تونم؟ مگه اصلا می‌شه؟

پریچهر آستین کت او را محکم گرفت و نالید:

ـ نمی‌خوام بلایی سرت بیاد شریف. تو نمی‌دونی این چند ماهی که گمون می‌کردم مُردی به من چی گذشت. نذار دوباره اون کابوس برام تکرار شه. همین که بدونم یه جایی زیر سقف آسمون خدا داری زندگیتو می‌کنی برام بسه. تو زنده باشی حتی اگه کنارم نباشی با تمام وجود خوشبختم.

ـ پس من چی پریچهر؟ هیچ به فکر من نیستی؟ می‌خوای بری خونه اون

مرد؟ می‌دونی این چی به روز من میاره؟

او چانه‌اش را بالا کشید. لب‌هایش می‌لرزیدند. با دست چشم‌هایش را پاک کرد و با آهی بلند جواب داد:

ـ یه روزی یه جایی این کابوس تموم می‌شه شریف. قسم می‌خورم.

او با پوزخندی جواب داد:

ـ انگار قسمت من و تو می‌افته به قیامت.

به نیمکت تکیه داد و به آسمان شب‌زده باغ خیره شد. پریچهر برای آخرین بار دستش را از روی کت دور بازوی او حلقه کرد و سرش را به نرمی کت او تکیه داد. عطر آشنای شریف همه مشامش را پر کرده بود.

شریف آهسته نجوا کرد:

تو را دوست می‌دارم.

تو را به شیرینی همه خاطره‌هایمان

تو را به سادگی آرزوهای کوچکمان

تو را به خانه‌ای که نداشتیم دوست می‌دارم.

«باب بیست و هفتم»

به حلقه‌هایی که روی میز چیده شده بود نگاه کرد. همه هم زیبا بودند و هم نبودند. او خریدارانه نگاه نمی‌کرد! عارف یکی از آنها را برداشت و پرسید:

ـ این چطوره؟

پریچهر به نگین‌های درشت آن خیره شد. حلقه‌اش نمی‌توانست این باشد. شانه‌ای بالا انداخت و به طرف میز برگشت. عارف با کلافگی حلقه را سر جایش گذاشت و کنار گوش او آرام اما عصبی نجوا کرد:

ـ تو اصلا قصد خرید داری یا نه؟

او کودکانه سر تکان داد. عارف از همان فاصله کم به چشمان آبی او نگاهی کرد و بعد رو به فروشنده گفت:

ـ از لطفتون ممنون. اما انگار سرکار خانم نپسندیدن.

مرد میانسال نومیدانه سینی‌های جواهر را جمع کرد. عارف راه را برای او باز کرد و کمی بعد کنارش روی صندلی ماشین نشست. خسته بود. از صبح این چندمین جواهر فروشی بود که بی‌نتیجه از آن بیرون آمده بودند. روی صندلی به سوی او برگشت و شمرده پرسید:

ـ اصلا تو چه جور حلقه‌ای می‌خوای؟

او متعجب نگاهش کرد و عارف آرام‌تر ادامه داد:

ـ تو مدلشو بگو. من سفارش می‌دم از مسکو برات بیارن.

پریچهر روی صندلی راحت‌تر نشست. به خیابان خیره شد و در همان حال جواب داد:

ـ نه. ممنون. از همین‌جا یکی انتخاب می‌کنم.

نگاهش روی صورت کودکی نشست که در آغوش مادرش از خیابان رد می‌شد. دخترک با نازی شیرین برایش دست تکان داد و لبخند را به لب‌های او کشاند. عارف رد نگاه او را دنبال کرد و با دیدن چهره ناز آن دختر بچه با لبخندی مهربان پرسید:

ـ دختر بچه‌ها رو دوست داری؟

او کودکانه سر تکان داد. عارف این‌بار پرسید:

ـ اگه خدا بهمون دختر داد اسمشو چی بذاریم؟

پریچهر به جای خالی آن کودک در خیابان خیره مانده بود اما ذهنش وحشیانه به عقب برمی‌گشت. به جایی در پاریس کنج آن فاضلاب متعفن و صدای مردانه و مهربانی که می‌گفت:

ـ اسم دخترمونو می‌ذاریم ایران... اون‌قدر صداش می‌کنیم که حسرت دربدری و آوارگی از دلمون بره.

ناشیانه آب دهانش را بلعید اما بغضی که داشت با این چیزها از بین نمی‌رفت. نگاهش را به سوی دیگر خیابان کشید و با لحنی سرد جواب داد:

ـ فرقی نمی‌کنه.

جواب بی‌احساسش همه حس و حال عارف را ربود. با سستی به صندلی تکیه داد و به نیمروز شلوغ خیابان زل زد. کودکی وسط گذر با فریاد روزنامه‌هایش را می‌فروخت:

ـ روزنومه... روزنومه... طنزنومه ایران فردا... بخونید و بخندید...

عارف با نگاهی خیره به او لب زد:

ـ انگاری بازم همه برگشتن سر جای خودشون.

پریچهر بدون اینکه نگاهش کند پرسید:

ـ جای تو کجاست؟

او چشم از خیابان و آن پسر بچه گرفت. به طرفش برگشت و با تبسمی مهربان جواب داد:

ـ تو یه خونه تو یکی از کوچه‌های محله منیریه. همون جایی که قراره بندازم پشت قباله‌ات.

پریچهر سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و در سکوت نگاهش کرد. انگار این میان فقط او بود که همه این سال‌ها جایگاهی نداشت. مثل یک عروسک خیمه شب‌بازی بود که هر زمان بندهایش به دست کسی می‌افتاد. الحق که عارف بهتر از بقیه عروسک گردانی می‌کرد. احساس خفگی می‌نمود. در ماشین را باز کرد و نجواگونه گفت:

ـ قدم بزنیم.

عارف از پشت شیشه ماشین با نگاه دنبالش کرد. دختری که روزگاری دور به خاطرش کف همین خیابان روزنامه می‌فروخت، با این موجود مچاله و پژمرده توفیر داشت. پریچهری که او می‌شناخت جسور بود با نگاهی تیز و سری افراشته؛ نه این‌قدر غمگین و بی‌روح و دلمرده با نگاهی که دیگر انگار نوری نداشت.

در ماشین را قفل کرد و از روی جوی رد شد. کلاهش را روی سر گذاشت و آرام کنار او به راه افتاد. هر دو سکوت کرده بودند. به جای آن صدای درشکه و هی‌هی اسب‌ها و فریاد دست‌فروشان همه خیابان را پر کرده بود. پریچهر ناخواسته کنار بساط مردی ایستاد و به آلبالو خشکه‌های روی چرخ نگاه کرد. عارف با تردید پرسید:

ـ هوس کردی؟

منتظر جواب او نشد. از جیبش سکه‌ای درآورد و رو به مرد گفت:

-یه قیف پر کن.

پریچهر با دردمندی چشم از بساط او گرفت و به خیابان شلوغ زل زد. عارف رسم همراهی کردن را بلد نبود انگار. سرش را بالا گرفت و این نوبه به آفتاب داغ آسمان خیره شد. حتی هوا هم با او سر لج داشت. دلش یک آسمان ابر می‌خواست با دانه‌های خیسی که کم‌کم راه‌شان را تر می‌کرد. بدون چتر دوشادوش کسی که دل به دلش می‌داد. اما...

نگاهش روی قیف پر از آلبالو خشکه نشست که عارف مقابلش گرفته بود. با دستی لرزان آن را گرفت. راه گلویش بسته شده بود و جای آن را بغضی به اندازه یک گردو می‌گرفت. سنگین و پر حجم و پر از عقده. با چشمانی که کم‌کم خیس می‌شدند یکی از آنها را دهانش گذاشت و مزه کرد. ترش بود و شور. به شوری همه آن اشک‌هایی که در خلوت می‌ریخت. دانه دیگری دهانش گذاشت و همان‌وقت گونه‌اش خیس شد. بدون اینکه نگاهش کند، قیف کاغذی را مقابل او گرفت اما عارف با نگاهی جدی و نظامی گفت:

-من میل ندارم. خودت بخور.

چانه پریچهر بیشتر جمع شد. انصافا هیچ‌وقت هیچ وجه مشترکی با این مرد نداشت. نه آن وقت که در دفتر روزنامه برادرانش کار می‌کرد و همیشه خدا دستپاچه به نظر می‌رسید و نه حالا با آن نگاه نافذ و لحن رسمی یک سرباز نظامی!

بغض‌آلود آلبالوی خیس خورده دهانش را بلعید و همان‌وقت قطره اشک دیگری روی آستین پیراهنش چکید. بی‌ملاحظه کنار خیابان ایستاد و به مردمی که با عجله در رفت و آمد بودند نگاه کرد. چشمش مدام از صورت آدم‌ها رد می‌شد و به دیگری می‌رسید. عارف متعجب پرسید:

ـ دنبال کسی می‌گردی؟

او با بغضی در گلو جواب داد:

ـ منو از اینجا ببر عارف.

او با ابروهای پر گره دوباره پرسید:

ـ کجا بریم؟

اشک پریچهر بالاخره جاری شد. به طرفش برگشت و بدون لحظه‌ای فکر جواب داد:

ـ بریم یه جای دور. یه جایی که دست‌فروشاش قیف زالزالک نفروشن... یه جایی که خیابون علاءالدوله نداشته باشه... یه شهری که درخت کاج نداشته باشه... یه جایی که خونه‌هاش حوض نداشته باشن... جایی که نشه تو حیاط خونه‌هاش داربست انگور زد...

عارف بدون حرف فقط نگاهش می‌کرد اما ذهنش با بی‌رحمی به عقب برمی‌گشت. به آن کلبه کوچک در ساحل مدیترانه و پریچهری که میان بی‌هوشی می‌نالید:

ـ تو حیاطمون داربست انگور بزن شریف!

با نفسی رفته پلک زد. بدون اینکه اختیاری داشته باشد دستانش مشت شده بود. نگاهش به پلک‌های پایین افتاده پریچهر بود و هر لحظه بیشتر دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. با لحنی دستوری گفت:

ـ برگردیم؟

پریچهر بدون اینکه نگاهش کند، سر تکان داد. حال خودش هم برای ایستادن مساعد نبود اما قبل از آن قیف پر از آلبالو خشکه را کنار خیابان انداخت و یکباره دانه‌های قرمز رنگ داخل آن کف خیابان پخش شد. عارف به آن دانه‌های ریز نگاهی انداخت و بعد با حالی عصبی بازوی او

راگرفت. شانه‌های پریچهر می‌لرزید و اشک هر لحظه بیشتر صورتش را خیس می‌کرد. عارف بی‌توجه به حال خراب او فقط به سوی ماشین می‌رفت. کمی بعد در را برایش باز کرد و او را بی‌ملاحظه به داخل هل داد. بعد ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. احساس خفگی می‌کرد. کراواتش را شل کرد و به صندلی تکیه داد. حالی برای رانندگی نداشت. صدای گریه آرام پریچهر هم بیشتر روی اعصابش کش می‌آمد. بدون اینکه نگاهش کند خشم‌آلود گفت:

ـ خفه شو.

او در خود مچاله شد و یکباره صدای گریه‌اش بند آمد. ترسیده بود. بیشتر از غضب او، از روزهایی که در انتظارش بودند می‌ترسید. زندگی بدون قلب هم مگر می‌شد؟!

عارف به طرفش برگشت و با لحنی بی‌احساس گفت:

ـ آخر این هفته عقدکنون داریم. واسه شنبه بلیط می‌گیرم. با قطار یه سره می‌ریم آذربایجان و از اونجا هم مسکو.

پریچهر چشم‌های خیسش را روی هم گذاشت. تحمل دوباره غربت سخت بود اما عارف بی‌توجه به آن اشک‌هایی که از میان پلک‌های بسته او روی گونه‌هایش می‌چکید. دوباره گفت:

ـ می‌ریم جایی که از حوض و داربست انگور خبری نیست. مسکو شهر سردیه. اونجا یاد می‌گیری احساستو تو گنجه قایم کنی و با عقلت تصمیم بگیری.

این راگفت و ماشین را روشن کرد. پریچهر چشم باز کرد و به خیابان تار مقابلش زل زد. آدم‌ها از پشت آن همه قطره اشک، لرزان و مواج و محو به نظر می‌رسیدند. با صدایی بی‌روح جواب داد:

ـ مسکو یا طهرون فرقی نداره. من خیلی وقته احساس ندارم. حتی... حتی دیگه قلب هم ندارم. عقل... فکر نکنم چیزی تو سرم مونده باشه. بعد از این فقط یه عروسکم. یه عروسک که کوکش دست توئه. بگی بخند، می‌خندم... بگی گریه کن، گریه می‌کنم.

گوش‌های عارف تیر کشید و همان‌وقت صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین با جیغ زنی وسط خیابان در هم آمیخت. هر دو وحشت‌زده به جلو کشیده شدند و همان لحظه زنی با عصبانیت فریاد زد:

ـ مگه کوری مرتیکه!

عارف به سختی خودش را عقب کشید و با پوزخندی تلخ نجوا کرد:

ـ همه عمرم کور بودم.

این را گفت و بدون نگاهی به پریچهر دوباره به راه افتاد.

*****

باز هم گوشه‌نشین خانه شده بود. تلخ و اندوهگین و سر خورده. سرش را محکم در متکا فرو برد تا صدای دق‌الباب را نشنود اما بی‌فایده بود. گوش‌هایش برای شنیدن تیز شده بودند. صدای احوال‌پرسی‌های سرد اهل خانه را می‌شنید. مثل مرده‌ای بی‌جان سر بلند کرد. موهای نامرتبش روی صورتش ریختند. دماغش را بالا کشید. صورتش از رد اشک‌های شورش می‌سوختند. کسی آهسته به در زد و پشت بند آن فاخره قدم به اتاق گذاشت. چشمش که به او افتاد با اخمی غمگین گفت:

ـ این چه سر و وضعیه پریچهر جان؟ مهمونا رسیدن اما تو هنوز حاضر نیستی.

پریچهر گنگ و خواب‌زده به خنده افتاد و با حالی غیر عادی جواب داد:

ـ غم به دلت نباشه فاخره. یار پسندیده مرا!

از روی تشک بلند شد و مقابل آینه ایستاد. زرد و بی‌روح بود. از آینه به فاخره نگاهی انداخت و با مسخرگی ادامه داد:

ـ چاره کار من سرخاب و سفیدآب نیست. درد منو یه فنجون قهوه قجری آروم می‌کنه. بلدی واسم دم کنی؟

فاخره با اخم واقعی‌تری به سوی لباس‌های او رفت و آنها را مقابلش گرفت. پریچهر روی پارچه کت و دامنش دستی کشید و این‌بار جدی‌تر از قبل آه کشید.

کمی بعد همراه با او از دهلیز می‌گذشتند. از این فاصله بعید هم می‌شد فضای سنگین مهمانخانه را حس کرد. مقابل در لحظه‌ای مکث کرد. بی‌اختیار دستی به گلوبند گردنش کشید و بعد جلوتر از فاخره قدم به شاه‌نشین گذاشت. عارف به احترامش از روی مبل بلند شد. پریچهر در سکوت نگاهش کرد و بعد بی‌هیچ حرفی روی مبل نشست. همه بودند. هم اهل خانه و هم عارف و هم حاج آقای محمدی که انگار آمده بود خطبه محرمیت بخواند. صدای حاج آقا او را به خود آورد:

ـ انگار من باب مهریه و شیربها قبلا توافقات انجام شده درسته؟

میرزا سکوت کرد. یحیی نگاهش را به پریچهر دوخت و مروارید غصه‌دار و اندوهگین دست‌هایش را در هم فشرد. به جای همه عارف جواب داد:

ـ مهریه عروس خانوم یک باب خانه‌ست در محله منیریه[1] که مبارکشون باشه.

پریچهر دلمرده از زبان بازی او پلک زد. همه چیز روال طبیعی خود را طی می‌کرد. انگار این میان او بود که از قاعده طبیعی‌اش خارج شده بود. خسته و عصبی و دل‌پریش بود.

حاج آقا سری تکان داد و نیم نگاهی به میرزا انداخت و گفت:

ـ پس با اجازه شما صیغه عقد رو جاری می‌کنم!

میرزا نگاهش را به پریچهر دوخت اما او با نفسی بلند سر تکان داد. شریف را از مدت‌ها پیش ندیده بود. از همان غروب دلگیر باغ ایلخانی. قرار بود برود. یعنی می‌رفت؟!

فاخره با عجله بالای سرش ایستاد و مولود و نصیبه دو گوشه پارچه سفید را گرفتند. از این بازی‌ها هم خسته بود و هم خنده‌اش گرفته بود. لحظه‌ای بعد عاقد بعد از خواندن چند جمله عربی پرسید:

ـ وکیلم دوشیزه خانوم؟

رسم چه بود؟! باید تا نوبه سوم صبر می‌کرد. شاید هم ناز می‌کرد و زیر لفظی می‌گرفت. اما این بازی‌ها برای او معنایی نداشت. با نفسی خسته لب زد:

ـ بله.

مروارید غمگینانه سرش را پایین انداخت. این نوبه هم دخترش کنار سفره عقد شاد نبود. عاقد با لبخندی به عارف نگاه کرد و پرسید:

۱- منیریه در زمان قاجار یکی از محله‌های اعیان نشین تهران بوده و گفته شده نام آن از نام زن کامران‌میرزا، یکی از صاحب‌منصبان قاجر، به نام منیر گرفته شده‌است.

ـ وکیلم آقا داماد؟

پریچهر با خستگی دست‌هایش را در هم قلاب کرد. این نوبه چندمی بود که پای سفره عقد می‌نشست. با تاسف سر تکان داد. مکث عارف طولانی شده بود. بعد از لحظه‌ای با ابروهای بالا پریده به طرف او برگشت و همان وقت عاقد با تعجب بیشتری تکرار کرد:

ـ وکیلم جناب عارف؟

نگاه او به گل‌های ریز فرش بود اما ذهنش جای دیگری سیر می‌کرد. در جایی چند شب پیش کمی دورتر از درهای بزرگ باغ ایلخانی و زل زده به زن و مرد جوانی که بازو در بازوی هم با سوزی غمگین زمزمه می‌کردند:

چه کج رفتاری ای چرخ

چه بدکرداری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ...

نفس بلندی کشید و به جانب پریچهر برگشت. نگاه آبی او مثل همه این مدت شفاف و نمناک بود. اشک‌هایی که عارف می‌دانست هیچ‌وقت، هیچ کدام آنها برای او نبود. حالا دیگر «هیچی» را خوب معنا می‌کرد. یعنی می‌توانست سال‌ها با این دختر زیر یک سقف زندگی کند و هر لحظه حسرت آن همه آرزو را در نگاه او ببیند و تاب بیاورد؟ آرزوهایی که او در هیچ کدام‌شان جایی نداشت! پریچهر برای شریف از خودش گذشته بود و این واقعیت بیشتر از هر چیز دیگری او را می آزرد. نگاهش را از او گرفت و به سوی عاقد برگشت. کلامش سرد و بی‌حس بود:

ـ نه!

ازکنار او بلند شد و بدون نگاه به کس دیگری به سوی در رفت. پریچهر

ملتهب و مبهوت با نگاه دنبالش کرد و بعد دوباره زل زد به شمع‌های روشن لاله‌های مادرش. انگار وسط یک گرداب گیر کرده بود. گردابی تند که او را وحشیانه به عمق خود می‌کشید و او نومیدانه برای نجات دست و پا می‌زد اما راه نجاتی نداشت. زندگی‌اش نابسامان و هزار پاره بود.

*****

هنوز هم نمی‌دانست کجای قصه بود! مرد خوب داستان که برای رسیدن به امروز سال‌ها دویده و رنج کشیده بود، یا دیو پلید قصه که می‌خواست دختر گیسو کمند را در قلعه سیاهش زندانی کند؟! پریچهر مفلوک و غریبانه تا درهای سیاه آن قلعه هم آمده بود اما او می‌توانست نقش یک زندانبان را به خوبی آصف بازی کند؟!

در تصویر محو شیشه به خودش نگاه کرد و ناخواسته روی آن چشم‌بند سیاهش دست کشید. مرد خوب قصه نبود اما این روزها با همه زشتی، دیو پلید هم نبود. یعنی نمی‌خواست که باشد. کاش می‌شد معصومیت سال‌های بیست سالگی‌اش را نگه دارد. جوان بی‌تجربه‌ای که همه رازش از چشم‌های بازیگوشش پیدا بود.

از پنجره فاصله گرفت و به عقب برگشت. فندکش را روشن کرد و با کرختی آن حکم امضا نشده را از جیبش بیرون آورد. نگاهش روی خطوط روسی آن دودو می‌زد اما لحظه‌ای بعد کاغذ را زیر شعله گرفت و بعد به زبانه کوتاه آتشی که از آن بلند بود خیره شد. نمی‌توانست مثل آصف باشد. نمی‌توانست خودخواهانه دنیای آن دختر را نابود کند و لبخندهای فاتحانه بزند. کمی بعد کاغذ سوخته را روی زمین انداخت و با چکمه‌اش

آن را له کرد. با سستی کراواتش را کامل باز کرد و روی مبلی نشست. چشم‌بندش را باز کرد و دستمال نمداری را روی چشمش گذاشت. پاهایش را روی میز دراز کرد و سرش را به مبل تکیه داد. بی‌فایده بود. کابوس‌های او ربطی به بودن یا نبودن پریچهر نداشت. این کابوس‌ها از درون وجودش می‌جوشیدند. بالا می‌آمدند و مثل بختک روی روح و روانش خیمه می‌زدند. دیوانه کننده بود که حالا خودش، کابوس خودش بود.

*****

با خستگی به مخده پشت سرش تکیه داد. هم شرمگین بود و هم کلافه. شرمگین به خاطر آن نه قاطعی که امروز عارف به سوال عاقد گفته بود اما بیشتر از آن گیج بود. رفتارهای او را درک نمی‌کرد. از شریف هم خبری نداشت. در مرز دیوانگی بود. دلش یک خواب آرام می‌خواست. نه با آن همه کابوسی که یکباره به ذهن خواب‌زده‌اش هجوم می‌آوردند. سال‌ها بود که خواب با چشمانش بیگانه بود. بیشتر منگی نیمه شب بود که به سراغش می‌آمد. اسم این پلک زدن‌های بی‌هدف و کش آمدن خسته استخوان‌ها را نمی‌شد خواب گذاشت. اینها سکون و رخوت جسم تبدارش بود. رخوتی که سال‌ها همه وجودش را احاطه کرده بود و رهایش نمی‌کرد. روی تشک غلت زد و به ماه پشت پنجره خیره شد. خوب بود اگر فکر می‌کرد خدای آسمان‌ها او را می‌بیند. با این تصور خجالت‌زده لب گزید. به رحمت و البته حکمت خدا ایمان داشت.

کسی در آن خانه خواب نداشت انگار. حتی از پشت درهای بسته هم

می‌توانست پچ‌پچ‌های بقیه را بشنود. خوب بود که شاباجی هم امشب ترجیح داده بود با مروارید بماند. روی رف نشست و به ماه لرزان روی آب حوض خیره شد. عارف می‌آمد. حتم داشت. او مردی نبود که به این راحتی فرار کند. صدای دق‌البابِ نیمه شب لبخندی تلخ را روی لب‌هایش نشاند. با سنگینی از کنار پنجره بلند شد و به سوی در رفت. یحیی در حال بستن دکمه‌های پیراهنش از اتاقش بیرون آمد. همان‌وقت میرزا و مروارید و بقیه هم در آستانه اتاق‌هایشان ایستادند. انگار همه یقین داشتند این میهمانِ بی‌وقت همان داماد گریزپا است.

پریچهر با صدایی یخ‌زده گفت:

ـ من باز می‌کنم.

همه بهت‌زده نگاهش کردند و مروارید ناباور جواب داد:

ـ کلون مردونه‌اس دختر.

او از مقابل مادرش رد شد و با همان حال غریب گفت:

ـ غریبه نیست. عارفه!

و با این حرف از کنار یحیی هم گذشت. روی ایوان کفش‌هایش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. هوای نیمه شب خنک بود. دستی به صورت عاری از بزکش کشید و بدون سوال در را باز کرد. اشتباه نمی‌کرد. عارف پشت به او کنار اتول سیاهرنگش ایستاده بود. صدای باز شدن در را که شنید با تانی به عقب برگشت و در تاریکی کوچه به چشم‌های آبی پریچهر زل زد. او نگاهش را گرفت و قدمی از در دور شد. گفت:

ـ بیا تو.

عارف بدون تعارف وارد حیاط شد. همه اهل خانه پشت ارسی‌های بلند مهمانخانه جمع بودند. پریچهر خود را به ندیدن زد. کنار درخت هلو

ایستاد و بی‌هدف سنگ‌ریزه‌ای را به درون باغچه شوت کرد. عارف کمی دورتر کنار حوض ایستاد و با نگاهی خیره به ماهی که روی آب می‌لرزید. بی‌مقدمه نجوا کرد:

ـ خونه‌های مسکو حوض ندارن!

لبه حوض نشست و دستی به آب زد. تصویر ماه هزار تکه شد. با نگاهی خیره به هزار تکه ماه دوباره لب زد:

ـ گفتی قلب و احساس نداری. عقل هم... نمی‌دونم. اما...

سنگین از لبه حوض بلند شد و مقابل او ایستاد. پریچهر به ناچار سر بلند کرد و عارف غمگین ادامه داد:

ـ به قول خودت طهرون و مسکو توفیری ندارن با هم. آدمی که نفس می‌کشه، از خاطره‌هاش و آرزوهاش جدا نیست. من... من انگار تو آرزوهای تو جایی نداشتم. تو راست گفتی پریچهر. من هیچ‌وقت هیچی نبودم برات. یه ملالغتی بی‌دست و پا که عادت کرده بود دنبال برادرای تو بدوه. یه سرباز از وطن بریده که مثل یه اشغالگر قدم به خاک خودش گذاشت. همه زندگیم با حسرت و درد و عذاب وجدان گذشت. حسرت نداشتن تو و درد نور چشمی که ازم به یغما بردن. شاید به قول تو بی‌دلیل که من تو قائله مقاله‌های تند و تیز برادرای تو انگار مومن نبودم به کاری که می‌کردم. عذاب وجدان اینکه سرباز یه مملکت اجنبی شدم. اما... همه اینها واسه سیاه روزیم تا ابد بسه. دیگه نمی‌شه که تو نظر تو بدل بشم به یه عروسک گردون که هر جوری می‌خواد تورو برقصونه.

نفسی کشید و با تلخی بیشتری ادامه داد:

ـ اما برام دردناک بود وقتی فکر می‌کردم اون بله‌ای که امشب گفتی به سوال عاقد فقط واسه نجات جون شریف بود. دردناک بود که بدونم من

به عنوان یه مرد هیچ‌وقت تو رویاهای تو جایی نداشتم. دردناک بود که هر دو بار با بونه سر سفره عقد من نشستی و البته این نوبه آخری به مراتب ستم بیشتری بود برام.

نفسی کشید و ادامه داد:

ـ من خودمو خوب می‌شناسم. دنیا رو واست جهنم می‌کردم از زور خواستنت... از درد دونستن اینکه اگه زنم شدی فقط سربند نجات جون یه آدم دیگه بود که خودم هیچ نقشی تو تصمیمت نداشتم.

حالا صدایش آشکارا می‌لرزید. نه انگار که آن لباس‌های پر طمطراق نظامی را به تن داشت. دوباره گفت:

ـ اشتباه نکن دختر میرزا طبیب. «نه» امشب من، فقط واسه خودم بود که نمی‌خواستم رل یه مرد دست دومو بازی کنم. که همه عمر دل‌نگرون این باشم که الآن تو دل این دختر چی می‌گذره...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

ـ آدمیزاد به رویاهاش زنده‌اس. بذار از تو هم فقط یه رویا تو ذهنم بمونه. رویای اون روز پشت در این خونه و سیبی که از دستم گرفتی و محجوب بوش کردی. من تو حسرتت می‌مونم پریچهر اما بودن کنار دختری که می‌دونم قلبش واسه من نمی‌زنه بیشتر از کوری این چشم عذابم می‌ده.

لحظه‌ای سکوت کرد اما بعد با لحنی غمگین گفت:

ـ آرزوهات بمونه واسه خودت که اگه آرزویی هم نمونه واست، می‌شی همون عروسک کوکی که هر دقه کوکش دست یکی می‌افته. فقط بدون من... من از عروسکای کوکی بیزارم.

بغضش را با نفسی بلند پس زد. نگاهش را به آسمان دوخت و با

سماجت جلوی ریزش اشکش را گرفت. حتی اگر یکی از درجه‌داران ارتش سرخ هم می‌بود قبل از آن عارف بود. جوانک بی‌دست و پایی که پی یک نگاه تعادل دوچرخه از دستش در می‌رفت و وسط آب‌های متعفن کف لاله‌زار زمین می‌خورد. همان پسر ریقماسی و لاغر اندام که با سبدی سیب پشت در خانه میرزا طبیب برای گرفتن یک یادگاری از دردانه این خانه دل، دل می‌کرد. همان که کنج محبس با دیدن انبر گداخته آصف تا سر حد جنون ترسید و نعره واویلایش میان میله‌های سرد زندان طنین انداخت. او عارف بود. همان که این سالها بازی کردن رل «تاواریش ایوان» را خوب آموخته بود. سرد و بی‌احساس و پر ابهت. درست مثل یک سرباز روس.

برای آخرین بار به پریچهر نگاه کرد و با حال همان سال‌ها، مثل یک جوان خجالتی و دل نازک لب زد:

ـ حلالم کن پریچهر.

او سر بلند کرد و با نگاهی خیس جواب داد:

ـ تو هم منو ببخش.

عارف لب‌های لرزانش را جمع کرد. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت حکماً اشکش جاری می‌شد. دماغش را بالا کشید و به سوی در برگشت. پریچهر با نگاه و بدون حرف دنبالش کرد. عارف می‌رفت. مثل خیلی از آدم‌هایی که این سال‌ها قدم به زندگیش گذاشته و رفته بودند. مثل سروان بل. مثل مادام سولینا و البته مثل شریف. صدای بسته شدن در حیاط تکانش داد. انگار باز هم برگ دیگری از زندگیش ورق خورده بود. به شیرینی دیدن دوباره شریف و به تلخی دلی که بی‌ارادهِ او شکسته بود. درست مثل دل خودش که این روزها هزار پاره بود.

به سوی خانه برگشت و از همان‌جا به سیمای نگران خانواده‌اش نگاه کرد. باید باز هم لبخند می‌زد. مثل همه این سال‌ها که تلخ و بی‌قرار گذشته بود اما او هم آکتور قابلی بود. آن‌قدر قابل که می‌توانست با خونسردی تبسم کند. نه انگار که اتفاقی افتاده.

از پله‌های ایوان بالا رفت و در همان حال گلوبند چرمش را در مشتش گرفت. به حکمت و رحمانیت خدا بیشتر از هر وقتی ایمان داشت.

«باب آخر»

۳۰ مارس ۱۹۴۶ میلادی. ۱۰ فروردین ۱۳۲۵ خورشیدی. تهمینه با نازی کودکانه چرخی زد و چین‌های ریز دامنش در هوا موج گرفت. همراه با آن موهای سیاه و لختش هم نرم و لطیف روی شانه‌هایش رها شد. پریچهر محکم بغلش کرد و گفت:

ـ عمه قربونت بشه. آخه تو چقدر نازی بلا!

فاخره با مهربانی جواب داد:

ـ والله این لباسایی که تو واسش می‌دوزی، اگه منم بپوشم این‌قدر خوشگل می‌شم.

پریچهر دختر یونس اخم‌آلود پرسید:

ـ واسه من از اینا نمی‌دوزی عمه؟

پریچهر او را هم روی زانویش نشاند و گونه‌اش را بوسید و جواب داد:

ـ عمه فدات شه. از این قشنگ‌ترشو واست می‌دوزم.

مولود با خنده گفت:

ـ الانه که دعواشون بگیره.

مروارید قدم به اتاق گذاشت و با دیدن بساط دوخت و دوز وسط اتاق اخم‌آلود گفت:

ـ نقدا جمع کن بساطتو. روز عیدی یه وقت مهمون میاد. پاشو یه دستی به سر و روت بکش. یه کمم استراحت کن. با این حالت...

پریچهر به خنده افتاد و در حال جمع کردن نخ کوکش جواب داد:

ـ مهمون عید واسه صله‌ارحام میاد. نمیاد ماه به جبین من ببینه که!

مروارید تشر زد:

ـ زبون درازی موقوف. دست بجنبون دختر.

پریچهر با حوصله بساطش را در سبد کوچک حصیری ریخت و جواب داد:

ـ باید برم مزون.

ـ روز عیدی چه کاریه دختر؟ مگه گشنه تشنه کار کردن تو خیاطخونه‌ای؟

ـ نه. اما بعدش از همون جا برمی‌گردم خونه!

فاخره با تردید گفت:

ـ یحیی می‌گفت شهر شلوغه..

پریچهر با لبخند به سختی از جا بلند شد. مروارید باز هم تشر زد:

ـ نمی‌شنفی چی می‌گه؟ انگاری شهر شلوغه. از صبح رادیو هم مکرر داره اعلام می‌کنه.

پریچهر با سبد خیاطی‌اش بلند شد و با همان لبخند جواب داد:

ـ این شلوغی که از بدیمنی نیست مادر. جشنه خب.

مروارید اخم‌آلود به سوی در رفت و در همان حال غر زد:

ـ مرغ خانوم یه پا داره. مثل همیشه.

پریچهر خنده‌اش گرفت. به دنبالش از اتاق خارج شد و به سوی اتاق خودش رفت. لباس عوض کرد. یک دست کت و دامن ساده اما زیبا و برازنده. کیفش را برداشت و مقابل آینه ایستاد. تپل شده بود. شاید هم به قول شاباجی ورم آورده بود. با این فکر بی‌اختیار دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و عمیق‌تر لبخند زد. ضربه‌ای که به پهلویش خورد رد لبخندش را پررنگ‌تر کرد. مروارید صدایش می‌کرد. از آینه دل کند و از

اتاق بیرون رفت. مادر با نگرانی پرسید:

ـ شریف می‌دونه می‌ری خیاطخونه؟

او نگاهش را دزدید و جواب داد:

ـ نه!

ـ نه و نگمه. پس یه کاره با این حالت کجا می‌ری؟ واستا خودش بیاد دنبالت.

او دستش را دور شانه مادر انداخت و با سرخوشی جواب داد:

ـ قربونت برم که همیشه‌ی خدا نگرونی. غمت نباشه. چشم بهم بزنی رسیدم مزون. بعدشم با خودش برمی‌گردم خونه.

ـ مگه شب اینجا نمیای؟

پریچهر با سادگی سر تکان داد و شاباجی از آخر مهمانخانه طعنه زد:

ـ نباشه باز می‌خوای دیزی بار بذاری که عجولی برسی خونه؟!

پریچهر این‌بار خنده بی‌صدایی کرد و کلاهش را روی سر گذاشت. مروارید با نگرانی تا جلوی در بدرقه اش کرد و گفت:

ـ مواظب باشی ها پریچهر. الان دیگه دو نفسه‌ای مادر. حواست به خودت و اون بچه باشه.

پریچهر کفش‌هایش را پوشید و جواب داد:

ـ چشم.

ـ زیادم تو خیاطخونه نمون. زودتر برگرد خونه.

ـ چشم.

ـ نری دوباره پای پیاده خیابونا رو گز کنیا. واست خوب نیست.

ـ چشم مادر.

ـ تو بگو چشم! اما من که می‌شناسمت چه... لااله‌الاالله!

پریچهر خم شد و گونه مادرش را محکم بوسید. بعد قبل از اینکه مجال حرف دیگری به مادرش بدهد از پله‌ها پایین رفت. جلوی در حیاط که رسید نگاهی به عقب انداخت و برای مادرش دستی تکان داد و از در بیرون رفت. سوز اولین روزهای فروردین تنش را یخ کرد. اشارپ قلاب بافی شده‌ای را که روی دوشش بود بیشتر جلو کشید و به انتهای گذر نگاه کرد. نزدیک عصر بود. رفت و آمدها هم زیاد. هم به خاطر روزهای عید و هم به خاطر جشن ملی میدان توپخانه! از شش روز پیش به مدت یک ماه و نیم قوای روس خاک ایران را ترک می‌کردند. با این فکر نفس بلندی کشید. عارف دو سال پیش به مسکو برگشته بود. سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد و کمی بعد ابتدای گذر برای درشکه‌ای دست تکان داد. هنگام عبور از میدان راه آهن چشمش به دسته لات‌های مقابل میدان افتاد. مردی بلند فریاد زد:

ـ مرگ بر اجنبی.

یکباره صدای جاهل مآبانه بقیه به هوا رفت:

ـ مرگ بر اجنبی.

پریچهر با تاسف سر تکان داد. در این سال‌ها آدم‌های رنگارنگ زیاد دیده بود. بادمجان دور قاب‌چین‌هایی که برای همین دشمن اجنبی دُم تکان داده بودند و حالا با سرهایی پر باد و مست برای خروج آنها جشن پیروزی می‌گرفتند. نگاه از آنها گرفت و به سوی دیگر میدان خیره شد. خوب بود که ایرانش را سربلند می‌دید. یکپارچه و آزاد. نه مثل پارچه‌ای چهل تکه که هر تکه آن دست مزدوری به غارت می‌رفت. خنده‌های مردم کوی و برزن و شیرینی‌هایی که پخش می‌کردند برایش مثل شهد شیرین بود. لبخند زد و از دست مرد جوانی که کنار درشکه ایستاده بود قطاب

گرفت. بغض داشت. مثل تمام این سال‌ها. در این مدت چه چیزهایی که ندیده بود. از رژه فاتحانه نازی‌ها در شانزه‌لیزه پاریس گرفته تا قدم زدن‌های خونسرد سربازان هندی و بریتانیایی روی سنگفرش خیابان‌های شهر آشنایش. هر دو دردناک بودند.

مقابل مزون از درشکه پیاد شد. مروارید حق داشت. خیابان‌ها به غایت شلوغ بودند. به سختی خود را از بین جمعیت بیرون کشید و کمی دورتر آن سوی پیاده‌رو چشمش روی نوشته شیشه مغازه آرام گرفت. «مزون آفتاب».

جنین کوچکش محکم‌تر لگد زد و او بیشتر در خود جمع شد. برای رسیدن به اینجا چقدر سختی کشیده بودند. خیاطخانه‌ای که نامش را در یکی از ترسناک‌ترین روزهای پاریس انتخاب کرده بود. میان لوله‌های پهن فاضلاب! کنار آدم‌هایی که با هر غرش هواپیماهای نازی رعشه می‌گرفتند و جیغ‌هایشان گوش‌های او را کر می‌کرد. در آغوش مردی که مرهم‌تر از هر محرمی بود. لبخندی که روی لب‌هایش بود عمیق‌تر شد. قدم به داخل گذاشت و در را پشت سر خود بست اما حتی از پشت درهای بسته هم می‌توانست شادمانی مردم را بشنود.

شریف پشت میز بود. با عینکی روی چشم و در حال کوک زدن به پیراهنی با مهربانی نگاهش کرد. پارچه را کناری گذاشت و از روی صندلی بلند شد. لحظه‌ای بعد در حالیکه اشارپ او را از روی دوشش برمی‌داشت کمی سرش را نزدیک‌تر برد و با اخمی شیرین گفت:

-تو این شلوغی چرا اومدی بیرون؟

پریچهر خودش را لوس کرد:

-هوس لواشک کردم.

ـ خب می‌خریدم واست. چرا تا اینجا اومدی دختر؟

ـ تو خونه نمی‌چسبه.

شریف به خنده افتاد و گفت:

ـ بعد این همه سال نتونستم این عادتو ترک بدم. آخه مگه دختر خوب تو گذر چیزی می‌خوره؟

ـ شریف!

او مقابلش ایستاد و با مهربانی و نگاهی عاشق چانه‌اش را میان مشتش گرفت و آرام جواب داد:

ـ جان شریف.

دل پریچهر غنج رفت. به چشم‌های تیره او زل زد و گفت:

ـ بریم بیرون.

ـ بیرون؟ اما من کار دارم. باس پیرهن زن سرهنگ رو تموم کنم.

ـ باشه. اما الان بریم بیرون. میدون توپخونه قیامته.

او اخم واقعی‌تری کرد و طعنه زد:

ـ نگو می‌خوای با این حالت بری تو اون شلوغی!

ـ نه.فقط بریم بیرون.

شریف نفس بلندی کشید و با آرامش جواب داد:

ـ باشه. نه گفتن رو حرف تو کار من نیست.

این را گفت و به طرف میز رفت. باید ذغال‌های اتو را برمی‌داشت. پریچهر هم به سوی پنجره رفت. دانه‌های ریز باران روی شیشه می‌خورد و بعد با ناله‌ای آرام تا پایین کشیده می‌شد. دستش را روی شیشه گذاشت و رد یکی از آنها را دنبال کرد. خوابش گرفته بود. آن لحظه وجودش پر از آرامش بود. شریف کتش را پوشید و پشت سر او ایستاد. صدای شادی

مردم با بارانی آرام گوش‌هایشان را پر کرده بود. شریف دستش را دور کمر او حلقه کرد و پریچهر با چشمانی بسته عمیق نفس کشید. باز هم وسط جنگلی از درختان کاج بود. شریف آهسته پرسید:

ـ بریم؟

او سر تکان داد و به عقب برگشت. زودتر از شریف از در مزون بیرون رفت و شریف با پایی که هنوز هم می‌لنگید کرکره را پایین کشید. از روزهای پر طپش گذشته همین‌ها برایشان مانده بود. پایی که می‌لنگید و البته یک دنیا خاطره. خاطراتی به شیرینی و غربت روزهای کوهستان مونت‌ـبلانک و به تلخی هیاهوی کلیسا و دنیایی که روی سرشان آوار شد.

خیابان شلوغ‌تر از قبل بود. شریف برای او راه باز کرد و پریچهر پرسید:

ـ ماهان کجاست؟

ـ یکی دو ساعت پیش زنگ زد. داشت برمی‌گشت خونه.

ـ از تدریس تو مدرسه فرانسوی‌ها راضیه؟

ـ اونو که می‌شناسی. همین که می‌تونه هنوزم پیانو بزنه راضیه.

باران آرام می‌بارید و مسیر عبورشان را نم می‌کرد اما جشن خیابان همچنان ادامه داشت. هر دو بدون حرف گوشه‌ای ایستادند و به مردمی که بی‌دغدغه خروج اشغالگران را جشن گرفته بودند خیره شدند. چقدر از روزهای دربدری و ترس‌هایشان گذشته بود. حالا اینجا بودند، روی خاکی که روزگاری برای قدم زدن روی آن پر از حسرت بودند.

شریف بدون حرف از جیبش چیزی درآورد و مقابل او گرفت. پریچهر متعجب نگاهی به آن انداخت و بعد با نفسی رفته آن سنگ ناهمگن را از دستش گرفت. چشم‌هایش خیس شد و با نگاهی به سنگی که روزگاری

مهر نمازش بود پرسید:

ـ تو هنوزم اینو داری؟

ـ آره. تو کلیسای پدر رافائل اونو جا گذاشته بودی.

پریچهر سر بلند کرد و زیر نم‌نم آرام باران به او نگاهی انداخت. حسرت و بغض و شادمانی یک جا در صدایش بود. لب زد:

ـ روزای دربدری خیلی وقته تموم شده شریف. دیگه قدم‌هامونو روی خاک آشنا می‌شمریم. خاک ایرانمون.

شریف هم بغض کرده لبخند زد و پریچهر سنگ را میان مشتش فشار داد. لحظه‌ای بعد از آن سنگ دست ساز جز مشتی خاک نمانده بود. دستش را باز کرد و خاک از میان انگشتانش روی زمین ریخت. با نگاه ریزش آرام آنها را دنبال کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ ایران ما همیشه سربلند میمونه.

سرش را بالا گرفت و همان‌وقت چشمش به گروهانی از سربازان روسی افتاد که به سوی میدان راه‌آهن می‌رفتند. این‌بار با خیال راحت‌تری لبخند زد و به شریف نگاه کرد. او کنارش به راه افتاد و با سرخوشی گفت:

ـ دلم غش می‌ره که زودتر ایران‌مو بغل کنم.

پریچهر لبخندزنان سرش را به سینه او چسباند. اما با دیدن بساط مرد پشمک فروش کودکانه گفت:

ـ زیر بارون می‌چسبه شریف.

او به خنده افتاد و به سوی آن مرد رفت. لحظه‌ای بعد با دو پشمک برگشت. پریچهر ذوق‌زده و با ولع پشمک را به دهانش برد و شریف با اخمی شیرین گفت:

ـ خدا کنه دخترم مثل مامانش شیکمو نباشه.

پریچهر بی‌توجه به شلوغی خیابان به خنده افتاد و شریف با اخمی شیرین گفت:

ـ آروم‌تر دختر. خوش ندارم صداتو نامحرم بشنفه.

او با نازی شیرین جواب داد:

ـ توی پاریس هم که بودیم تو همین جوری بودی؛ بد اخلاق و اخمو.

ـ دوست نداری؟

پریچهر دست از خوردن کشید. ایستاد و زیر باران نگاهش کرد. چقدر گذشته بود از همه آن روزهای پر از ترس جنگ، وسط شهری که پر از قدم‌های دشمن اشغالگر بود؟ چقدر گذشته بود از شب‌هایی که کنار هم از خیاطخانه تا منزل قدم می‌زدند و هر دو نگران فردای نیامده بودند؟ چقدر از همه لحظه‌های بی‌قراری و ترس و درماندگی‌شان گذشته بود؟ بدون پرده پوشی جواب داد:

ـ روی این خاک آشنا، کنار تو حتی به مردن هم راضیم. چه برسه به غیرتی که می‌دونم نشونه عشقته.

شریف تکه‌ای از پشمک را با دست کند و دهان او گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ زودتر بریم خونه. هوا سرده. می‌ترسم ایرانم و مامانش سرما بخورن.

این را گفت اما قبل از اینکه قدمی بردارند از جیبش زنجیر جواهری درآورد و آن را وسط گذر به گردن او آویخت. پریچهر بهت‌زده به نام «الله» آویز گردنش نگاه کرد و شریف با خنده گفت:

ـ دیگه وقتشه گلوبندتو از گردنت دربیاری خانومم.

این را گفت و گلوبند چرم او را از گردنش باز کرد و با لحن آرام‌تری ادامه داد:

ـ خدایی که اسمش قبل از گردنت، روی قلبمون حک شده حافظ زندگی و ایمونمون می‌مونه. اینم یادگاری نگه می‌داریم واسه وقت پیری که یه حکایتی داشته باشیم واسه نوه‌هامون تعریف کنیم.

پریچهر روی آن مدالیوم طلا دست کشید و با نفسی آرام کنار او به راه افتاد. در همان حال که نگاهش به انتهای خیابان بود گفت:

ـ واسم بخون شریف.

ـ چی بخونم؟

ـ نمی‌دونم. فقط بخون.

شریف دستش را دور شانه او حلقه کرد و یکباره عطر آشنایش در تمام جان پریچهر پیچید. نرم و ملایم زمزمه کرد:

تو را دوست می‌دارم
تو را به آبی آب‌های خزر
به داغی شن‌های کویر
به حرمت خاک وطن
تو را دوست می‌دارم....
تو را مثل سلام اول صبح
به گرمی نان میانِ سفره
به عطر آشنای برنج
تو را دوست می‌دارم...
تو را شبیه اولین گریه نوزاد
به اولین اشک مادر
مثال اولین لبخند پدر

تو را به حرمت خانه دوست می‌دارم...
تو را مثل مجنون
غمگین‌تر از فرهاد
محکم‌تر از بیژن
عاشق‌تر از عاشق...
تو را دوست می‌دارم...
تورا به حرمت خانه دوست می‌دارم
به بوی درختان کاج
به لانه پرنده‌های بازیگوش
تو را به سَروی سهند
به زیبایی خزر
به بلندای البرز
تو را به شادی «ایران»
دوست می‌دارم...
تو را به حرمت خانه دوست می‌دارم....

پایان

«بیست و ششم مهر ماه سنه یک هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی.
بیست و سوم ذی الحجه سنه یک هزار و چهارصد و سی و پنج قمری
هجدهم اکتبر سنه دو هزار و چهارده میلادی»